

بوکاجیو و کتاب «دکامرون»

در مورد مراحل اصلی زندگی بوکاجیو هیچگونه اطلاعی نداریم ولی از خلال اعترافاتش که نامبرده در برخی از صفحات این کتاب نموده و همچنین از مطالبی که منقدین دانشمند درباره‌ی مؤلف این کتاب بقلم آورده‌اند چنین مستفاد میشود که «ژان بوکاس» در دوران شباب زندگی پر حادثه‌ای داشته است. در خصوص دوران سالخوردگی نویسنده اشارت و اطلاعات از مکاتبات وی بزبان لاتین بعمل آمده میتوان تا اندازه‌ای بروحیات و خصوصیات زندگی‌اش پی برد. اجمالاً پی بردن به جزئیات حیات بوکاس در اغلب موارد حدسی و قیاسی است و کسی که بخواهد حقیقتی را در این باره دریابد نباید بحدس و قیاس پای‌بند شود.*

آنچه بدیهی است بوکاس در سال ۱۳۱۳ در پاریس بوده است. (بوکاجینو) پدر (بوکاس) بشغل صرافی مشغول بود. وی به بیوه زنی دل‌باخت ولی عشق آنان دوامی نگرفت. داستان این عشق ودلباختگی در یکی از حکایات همین کتاب مندرج است. معشوقه‌ی پاریسی که گویا (ژان دلاروک) نام داشته دیری نزیست و ثمره‌ی این عشق ناپایدار که (بوکاجیو) یا (بوکاس) باشد در کودکی بی‌مادر گردید و پدرش شخصا در شهر (فلورانس) به تربیت او پرداخت چون دوران جوانی او را تحت دقت در می‌آوریم نقطه‌ی روشنی در آن نمیبینیم. وی ضمن یکی از حکایات این کتاب، خطاب به خانمها چنین مینویسد:

«... خداوند مهر شما زنان را در مغز استخوان من جای داده و از بدو جوانی رو به شما آورده‌ام!». آیا عشق بانوئی که در اوان شباب به (بوکاس) روی آورده چیست؟ آنچه حقیقت بنظر می‌آید اینست که وی در جوانی روحی سرکش داشته و به کسب و تجارت رغبتی نشان نداده و چون او را بتحصیل علوم دینی وا داشتند توشه‌ای نیندوخت و ثمری نبرد ... تنها بهره‌ای که از این طریق برد، تماس نزدیک و مرافقت با اهل علم و ادب و فضل و کمال شهر رم بود که تا پایان عمر در این دوستی باقی ماند و تا واپسین دم، از تمام علائق و هوسهای انبوهی

* (و کرسچینی) بیش از دیگران به تشریح و حلاجی نخستین آثار بوکاس موفق شده است. با مطالعه‌ی کتاب «بیوگرافی بوکاس» که در ۱۹۴۱ در پاریس انتشار یافته میتوان مسائلی را در این زمینه حل و تعبیر کرد.

جز عشق ورزیدن و توشه از محضر فضلا و دانشمندان چیدن، علاقه‌ای دیگر نشان نداد. چون حرارت جوانی‌اش فرو نشست، تحقیق در زبانها و واژه‌ها که یگانه تسلی‌بخش خاطره وی بود نیز نتوانست او را سرگرم سازد.

معلوم نیست (بوکاسینو) از روی چه فکری پسرش را به (ناپل) فرستاد تا تحصیلاتی را که در فلورانس آغاز کرده بود در آنجا دنبال کند. در آن موقع (بوکاس) پانزده سال داشت و از اینکه پدر بداخلاق خود را ترک میگفت خوشحال بود. مناظر دلفریب و روح افزای شهر ناپل و مردمان خوش مشرب آن دیار سبب شد که نبوغ ذاتی بوکاس جلوه‌گری کند.

وی نخستین ترانه‌های دل‌انگیز خود را که صحنه‌هایی از زندگی جوانی‌اش بوده در آنجا انتشار داده است.

داستانهای «بازی عشق و تقدیر» و «اسیر زیباروی» که در این کتاب بنظر میرسد انعکاس نخستین لذات جوانی او میباشد. اکنون باید دید که (بوکاس) که یک نویسنده بود چگونه توانست در محافل اشراف درباری راه یابد، شاید وی در اثر وضع مادی و مالی پدرش که با داشتن شغل صرافی با بزرگان راه داشت بچنین مرتبه‌ای رسیده است. بهر حال، بوکاس جوان، پس از یک رشته آزمایشهای دل‌انگیز، و در اثر قیافه‌ی جذاب و مراوده و دارا بودن هوش و ذکاوت، موفق شد که عشق زن بلند مرتبه‌ای را بخود جلب کند.

این زن که (ماریادا کینو) نام داشت الهام‌بخش نویسنده‌ی جوان گردید. گفته میشود که این بانو شیرین لب دختر حقیقی شاهنشاه ایتالیا بوده است.

بوکاس چه در ترانه‌های نخستین و چه در داستانهای بعدی خود این زن را بنام (فیامت) بعنوان قهرمان حکایات خود جاویدان نموده است. (بوکاس) در مورد اینکه چرا به این زن حوری صفت (فیامت) نام داده، در یکی از داستانهای این کتاب چنین می‌نویسد:

«... (فیامت) زلفانی طلائی داشت و از ستاره‌ی زهره که رب‌النوع عشق و عاشقی است، نوری در آن زلف تابدار می‌تافت و.»

بوکاس در بیست سالگی تصمیم گرفت مطالعات قضائی را بکلی ترک کرده و دل و جان را بادبیات بسپارد.

به تقلید از دو اثر باستانی فرانسوی که بنام «فلوار» و «بلانش فلور» در متجاوز از یک قرن پیش از آن عهد نوشته شده و هنوز مورد استقبال و مطالعه‌ی مردم درباری بود، به نگارش داستان (فیلو کولو) پرداخت.

اندکی بعد از آن داستانهای (فیلوسترات) و (تزه‌اید)، (لامت) و (رؤیای عشق آمیز) را برشته‌ی قلم کشید. کتاب (فیلو کولو) را در اثر تقاضای (فیامت) معشوقه‌اش نگاشت. همچنین، بسیاری افسانه‌های منظوم و قصاید انشاد کرد که بعدها؛ پس از خواندن کتابهای (پتر ارک) آنها را از بین برد. عشق (بوکاس) به (فیامت) تا سال ۱۳۳۶ ادامه داشت و چگونگی آن را در مقدمه این کتاب خواهیم دید. افسوس که این معشوقه، از آتشی که کانون قلب عاشق را می‌سوخت بی‌بهره بود و در نتیجه رشته‌ی دوستی آندو از هم گسیخت. از این شکست روحی، (بوکاس) سخت پریشان شد و اگر دوستان صمیمی او در دلداری‌اش نمی‌کوشیدند و او را تسلی نمیدادند همانا کارش بجنون می‌کشید. ولی گذشته از مصیبتی که ذکر شد، ناراحتی دیگری او را آزار میداد و آن بدی وضع مالی بود. (بوکاس) در پانسیون کوچکی که پدرش برای او معین کرد بود میزیست و با پول ناچیزی که مقرر می‌بود او بود نمی‌توانست زندگی کند، لذا مجبور بمراجعت بفلورانس گردید و در آنجا پدرش را دید که تمام فرزندان قانونی خود را از دست داده و (بوکاس) که از کار تجارت و سایر مشاغل اطلاعی نداشت مجبور شد بنویسندگی دست بزند و چندین نوشته را که در ناپل آغاز کرده بود در فلورانس به پایان رسانید.

طولی نکشید که پدرش در گذشت و دارائی نسبتاً زیادی برای او گذاشت. (بوکاس) وضع زندگی خود را مرتب کرد و چون خیالش از حیث معاش کاملاً راحت شد با حرارت تمام به مطالعات مورد علاقه‌ی خود پرداخت.

یکصد حکایتی که در این مجموعه بنظر می‌رسد بتدریج از مغز پر شور و حساس (بوکاس) روی کاغذ تراوش کرده است. (بوکاس) نام مجموعه‌ی پر ارزش خود را (دکامرون) که بمعنی ده روز است گذاشت و چون کتاب گران بهای او منتشر شد، مواجه با تشویق و علاقه‌ی شدید خوانندگان گردید (بوکاس) با وجود این موفقیت دست از فعالیت بر نگرفت و به نگارش آثار برجسته‌ی دیگری پرداخت که هر یک در نوع خود کم نظیر است.

(بوکاس) در سنین پیری بر خلاف دوران جوانی، از زنان روی گردان شد و مورد طعن و لعن خویشان و دشمنان سابق خود گردید و سر انجام در ۲۱ دسامبر ۱۳۷۵ در خانه‌ی قدیمی نیاکان خود چشم از جهان فرو بست.*

پرفسور ژان بورسیه: استاد دانشکده ادبیات مون‌پلیه و مترجم این کتاب بزبان فرانسه

شمه‌ای از سر آغاز

طبیعت آدمی را چنین سرشته‌اند که از بدبختی دیگران برقت در می‌آید و این خوی طبیعی یک امر عادی است و در کسانی که دلگرمی خود را از دیگری اخذ کرده‌اند عادی‌تر میشود. اگر تیره روزی بطور شایسته‌ای به نوائی رسیده باشد؛ من نیز در آن جرگه هستم از ابتدای جوانی تا این روز، بی‌هیچگونه جهتی سوخته‌ام. من دلبر نازنینی را که از جان و دل میپرستیده‌ام به سنگدلی و بیرحمی متهم نمیکنم و از جفای وی شکوه بر زبان نمی‌آورم ولی شکایت من از این شعله‌های جانسوز و هوسهای انجام گسیخته‌ایست که راه خوشی و مسرت را بر قلب من بسته و مکرر موجبات رنج و ناراحتی، درد و عذاب دل غمدیده و حساس مرا فراهم آورده‌اند.

در آن هنگام بود که توجهات و مراحم دلپذیر دوستان، با نوازشهای خود، مرهمی بر قلب آزرده‌ی من می‌گذاشت و اذعان میکنم که سلامت زندگی خود را به آنان مدیون میباشم. بالاخره، در روی اصل مسلم اینکه هر موجودی جز ذات پاک ابدیت فانی میشود، عشق من که شورانگیزتر از تمام عشقها بوده و هیچ نیروی انگیزه و هوس و تهدید خطر موفق به در هم شکستن آن نگردیده است، تحت تاثیر گذشت زمان بقدری صفا گرفته که در حال حاضر، هیچگونه کدورت و تیره‌گی در آن وجود ندارد و عشقی که در گذشته جان فرسا بوده، اینک مبدل به لطف و جذبه گردیده است. مهر و وفای دوستان که به رنجهای من پایان بخشیده است تا جان در بدن دارم از ضمیرم محو نخواهد شد.

* این سطور خلاصه‌ای از مقدمه‌ی مفصلی است که پرفسور بورسیه، مترجم اخیر این کتاب از نسخه‌ی ایتالیائی بزبان فرانسه، در آغاز ترجمه‌ی خود نگاشته است (ح. شنوقی). این کتاب که عنوان اصلی‌اش (دکامرون) و سر آغازش (شاهزاده کالوتو) میباشد، شامل یکصد حکایت دلپذیر است که هفت زن و سه مرد در مدت ده روز نقل می‌کنند.

هنگامیکه مردها دستخوش توهمات و غم و اندوه عشق میشوند، بهزاران وسیله توسل می‌گردند. گروهی به شراب و جمعی به قمار و عده‌ای به شکار و سواری و صدها سرگرمی دیگر می‌پردازند و تا اندازه‌ای در آلام خود تخفیف می‌دهند و تسلی خاطری در آنها پدید می‌آید. ایکاش میتوانستم وسیله‌ای نیز برای زنان ضعیف و عاشق و دلخسته برانگیزم و بدان وسیله، از رنج و ناراحتی روحی آنان بکاهم!

زنان غمدیده‌ی دیگر میتوانند با خیاطی و دوک‌ریسی خود را سرگرم سازند.

اینک برای شفای قلب مجروح زنان خسته دل، راه و روش دیگری در پیش می‌گیرم و طی این کتاب، یکصد داستان کوچک پر مغز و سرور انگیز برای آنها گردآوری میکنم. این یکصد حکایت در موقعی که طوفان بلای بزرگ بیماری طاعون مردم بیگناه را مانند برک خزان بزمین میریخت، در گوشه‌ی خلوتی که هفت زن و سه مرد جوان دور هم گرد آمده بودند. در مدت ده روز به نوبت نقل شده است. حکایت‌های من حاوی سرگذشت‌های عشقی است که شادی و حسرت، کامرانی و ناکامیابی عشاق در آن منعکس است. این داستان‌های کوچک به عهد و زمان ویژه‌ای تعلق ندارد و گل‌های جاویدان است که همیشه شاداب خواهد ماند.

بانوانی که این مجموعه را بخاطر آنها گرد آورده‌ام از این کتاب دو فایده و نتیجه خواهند برد:

از حوادث آن عبرت خواهند گرفت و در عین حال، پندهای گرانبهایی در آن خواهند یافت، آنچه هزل است بدور خواهند ریخت و آنچه جدی است بدل خواهند ریخت و بخاطر خواهند سپرد. از بدیهای آن کناره خواهند گرفت و خوبیهایش را سرمشق زندگی خویش قرار خواهند داد.

ژان بوکاپیو

آغاز نخستین روز از ده روز (دکامرون)

بطوری که ذکر شد، راویان یک صد حکایت عشقی این کتاب، ده نفرند که تحت ریاست بانوئی به نام (پام‌پینه)، هر یک به نوبت خود، دل‌انگیزترین و حساس‌ترین حکایاتی را که در دل دارند نقل میکنند.

بانوان عزیز و خوانندگان محبوب، هر بار که به فکر می‌رسد جنس شما تا چه اندازه حساس است، بخود می‌گویم که این کتاب در خاطر زودرنج شما اثر دردناکی بجای خواهد گذاشت. اینک تذکر می‌دهم که سرلوحه-ی کتاب من، بیماری مهلک طاعون است که با وجود اینکه خطرش برطرف گردیده، باز هم خاطره‌ی دردناک و هول‌انگیز آن چه در نظر کسانی که شاهد آن بوده و چه آنهایی که از دیگران شنیده‌اند زدوده نشده است. ولی میل نداشتم با خواندن این مقدمه‌ی سوزناک، چشم از سطور بعدی این کتاب بردارید و آنرا مصیبت نامه‌ای تصور کنید! بشما قول میدهم که خواندن این کتاب شما را به اشک و آه نخواهد کشاند. از من می‌پرسید پس این مقدمه‌ی چندش آور چیست؟ بسیار خوب، توجه کنید و کمی حوصله داشته باشید. کوه عظیمی را در نظر مجسم کنید که بالا رفتن از آن بسیار صعب و مشکل است ولی چون به قله‌ی آن رسیدید. در آنطرف کوه، جلگه‌ای بس دلپذیر و سبز و خرم، دل‌انگیز و عشرت خیز خواهید یافت. اگر درد با درمان همراه باشد لطفی دیگر دارد و چون سیاه روزی از میان برود، نیکبختی روی آورد و چون حظ و سرور درآید، پریشانی روی برمیگرداند خواننده‌ی ارجمند. اگر میتوانستم شما را بسهولت از این کوه پر سنگلاخ بالا برده و بدشت و دمن موعود برسانم موجب کمال خوشوقتی من بود! هرچه فکر میکنم راه دیگری برای رسیدن بمقصد ندارم و چاره‌ای جز مقدمه پردازی نمی‌بینم.

عرض میکنم که در آغاز سال ۱۳۴۸ از میلاد مسیح، شهر پر ناز و نعت (فلورانس) که از بلاد پربرکت و آباد کشور ایتالیا می‌باشد، گرفتار قهر الهی شد و بیماری طاعون در آن راه یافت.

بیماری خانمانسوز طاعون خواه زائیده‌ی آثار نجومی باشد و خواه دست نیرومند خداوندی این بلا را برای تنبیه بندگان گناهکار خود نازل کرده باشد چندین سال قبل در مشرق زمین رخنه کرده و هزاران نفر را بخاک هلاک انداخته، سپس اندک اندک مسیر خود را ادامه داده و سرانجام پنجه‌ی قهار خود را بکشورهای مغرب فرو برده بود. مقامات مسئول بهداشت دست بفعالیت شایان زده و کوچه و بازار را از لوث کثافات پاک کردند، مسافرین بیمار را بکشورهای آلوده نشده راه ورود ندادند و در رعایت اصول بهداشت کوشش خود را چند برابر افزودند. مجامع دینی بی‌شمار تشکیل شد و مردم دسته دسته به کلیساها هجوم بردند و سوز و شیون کردند

و دستها بدعا بدرگاه باریتعالی بلند شد نذر و قربانی‌ها همگانی گردید. ولی هیچکدام این کارها بنتیجه‌ای نرسید و ثمری نبخشید.

بطوریکه گفتم، این بیماری از اوایل بهار آن سال شروع بکار کرد ولی طرز ابتلا به آن مانند مشرق زمین که علامت مبتلا شدن را ریزش آب از دماغ می‌دانستند نبود، بلکه قبلا یک نوع برآمدگی و آماسی در کشاله‌ی ران یا زیر بغل مرد و زن پدید می‌آمد که در بعضی به اندازه‌ی یک سیب بزرگ میشد و در برخی بقدر تخم‌مرغی بالا می‌آمد و در عده‌ای قدری بزرگتر یا کوچکتر رشد میکرد و مردم عوام آنرا خیارک می‌نامیدند. این آماس‌ها رفته رفته بزرگ میشد و موجب مرگ بیمار میگردد.

چندی نگذشت که این دملها به لکه‌های سیاهی مبدل شد که در بازو یا ران یا سایر قسمت‌های بدن مردم نمودار میشد. چون بیماری خیار سابقه داشت و هر کس مبتلا میشد نشانه مرگ او بود، مردم دیگر به این لکه‌ها و کسانیکه دارای آن بودند توجهی نمی‌کردند. در مورد معالجه‌ی این بیماری، طریقه‌ی خاصی موجود نبود و داروی ویژه‌ای وجود نداشت تا بیماران را مداوا کنند.

جمع کثیری از زن و مرد که دارای اطلاعات پزشکی بودند، بطور خستگی ناپذیری بفعالیت و مبارزه بر علیه این بیماری مهلک پرداختند ولی در سه روزی اول شیوع بیماری، تقریبا همه مبتلایان در گذشتند.

علت شیوع همگانی طاعون این بود که کسبه و بازاریهای مبتلا به بیماری مردم تندرست را آلوده می‌ساختند. همچنین، یکی دیگر از علل سرایت بیماری، دست زدن به اجساد درگذشتگان و لباس و اثاث آنها بود که جمع کثیری از این طریق مبتلا میشدند. اگر من بچشم خود این حوادث ناگوار را ندیده بودم و از ناظرین می‌شنیدم، بدین سهولت باور نمی‌کردم و جرات و شهامت تقریر و یا نوشتن آنرا نداشتم. هر کس که با بیمار یا یکی از متوفیات این بیماری اندک تماسی پیدا میکرد بلافاصله بیماری دامن‌گیر وی میشد و در اندک مدتی با مرگ هم آغوش میگردد.

اینک آنچه را که روزی بچشم خود دیدم برای شما تعریف میکنم: روزی لباسهای مرده‌ای را در کوچه انداخته بودند، دو خوک از آنجا میگذشتند و چون بکنار لباسها رسیدند بنا بعبادت دیرینه، لباسها را بو کشیدند و سپس

با پوزه‌ی خود آنها را زیر و رو کردند. طولی نکشید که در حرکات آندو حیوان علامت ناراحتی و ابتلا بیماری هویدا شد و اندکی بعد، هر دو در همان نقطه به زمین غلطیده جان دادند! از این اتفاقات و بدتر و ناگوارتر از آن بسیار دیده شد. مردم برای اینکه از این بلای جانسوز جان بدر برند، از یکدیگر فرار میکردند و هر کس در فکرجان خود بود.

مردم دو دسته بودند. عده‌ی چند نفری دور هم جمع شده و از اجتماع دوری می‌کردند. گوشه‌ای خلوت گزیده و به اندک قناعت کرده و در بروی خود می‌بستند تا بیماری در آنها رخنه نکند. در آنجا به عیش و نوش میپرداختند و هرگز حاضر نبودند اسم مرگ و بیماری در مجمع و مجلس آنان برده شود. گروهی دیگر دل بدریا زده و همه جا گردش میکردند دنیا را حقیر شمرده و برای مرگ و زندگی ارزشی قائل نبودند. مست و لایعقل از میخانه‌ای به میکده‌ای روی می‌آوردند. بیش از اندازه می‌خوردند و می‌نوشیدند و آواز می‌خواندند. جنازه‌ی مردگان را با تمسخر تماشا می‌کردند و بروی مرگ و مرده‌گان خنده‌ی استهزاء می‌زدند. حاکم و محکومی در میان نبود زیرا اکثر زعمای ملت و مجریان قانون در گذشته و یا بیمار بودند. مردم ثروتمند، خانه و زندگی خود را رها کرده، سر به کوه و بیابان نهاده بودند و عده‌ای دیگر در مسکن و ماوای آنان جای گرفته و دارائی آنان را تصاحب میکردند.

گروهی از مردم نیز شیوه‌ی دو دسته‌ی فوق‌الذکر را در پیش نگرفته و طرز دیگری رفتار میکردند.

اینها به شراب و رقص و آواز پرداخته و نیز گوشه نشینی اختیار نمی‌نمودند بلکه دسته دسته در حوالی شهر به گردش و هواخوری میپرداختند.

از گلها و عطرها برای رهائی از بوی عفونت مردگان و ضد عفونی کردن مجاری بینی و گلو استفاده کرده و سعی می‌کردند حتی‌المقدور از محیط آلوده‌ی شهر کناره‌جوئی کنند.

بعضی به شهرهای مجاور روی می‌نهادند و برخی دیگر به اطراف و قصبات فلورانس مهاجرت مینمودند. متمکنین، ملک و مال خود را رها ساخته و فرار را بر قرار ترجیح می‌دادند.

شاید خیال میکردند که قهر و غضب خداوندی تنها بمحیط شهر فلورانس نازل شده و آنها میتوانند با خروج از آن سامان، جان خود را از مهلکه بدر ببرند. ولی همین فراریان نتوانستند از سرنوشت خود بگریزند و بهر جای روی آورده بودند به بیماری مبتلا شدند و پیش از بیمار شدن سر مشق اشخاص سالم گردیدند و تندرستان از آنان روی گردانیدند.

در نتیجه، فراریان از سر نوشت شوم، بهر طرف گریزان و از هر جهت وامانده و از هر کسی رانده شدند. آشنایان از یکدیگر فرار میکردند و هیچکس در غم همسایه نبود.

خویش و پیوند اگر گاهی به یکدیگر میرسیدند، از هم دیگر فاصله می گرفتند و نحوست چنان بر مردم مستولی شده بود که برادر از برادر، خواهر از برادر و حتی زن از شوهر دوری می جست. آنچه که باور کردنش مشکل است.

هنگامیکه فرزندان خانواده‌ای بیمار میشدند، پدر و مادرشان، مثل اینکه به آنها بستگی ندارند، از دیدار و یاری کردن جگر گوشه‌های خویش خوداری مینمودند. تعداد مبتلایان از زن و مرد بقدری زیاد بود که از حد و حصر گذشته بود و هیچکس پناهی جز مهر و محبت دوستان نداشت (ولی جز معدودی دوست وفادار وجود نداشت!) پرستاران متعددی که بخاطر پول به بیمارداری مشغول بودند نیز میدان را خالی گذاشته بودند. این زمره خدمتگذار نیز دارای خلق خشن و اطلاعات ناچیزی بودند.

کاری را که انجام می دادند رفع حوائج و اجرای تقاضاهای بیمار و حضور در بالین مرگ آنها بود. این پرستاران نیز در برابر سودی که در ازای این کار میبردند، جان خود را بمهلکه می انداختند، خلاصه اینکه شهر تاریخی و بزرگ و زیبای فلورانس یک ماتمکده‌ی حقیقی شده بود. از در و دیوار خانه‌های آباد و مزین آن مرگ و ماتم می بارید. گمان میکنم دیگر تعزیه خوانی من کافی است و اینک شروع به اصل موضوع این کتاب میکنم. در این گیر و دار مرگ و خرابی، هفت زن جوان که همگی لباس سیاه بر تن پوشیده بودند، در یکی از کلیساهای شهر گرد آمده بودند.

این بانوان جمله زبهاروی و جوان بودند و سن هیچ یک از بیست و هشت تجاوز نمی‌کرد و کوچک‌ترین آنها هیجده ساله بود. آنها زندگی پرشور و پر ماجرای داشتند و خدای عشق را پرستش می‌کردند.

از نام بردن آنها عذر می‌خواهم زیرا آنچه در این کتاب از آنها خواهیم گفت مستلزم آنست که از افشای اسم حقیقی آنان لب فرو بندم چون ممکن است یکی از ایشان بر علیه من اقامه‌ی دعوی کند و موجب ناراحتی من گردد. تنها کاری که می‌کنم اینست که چند حرفی از نام اصلی آنها را در قالب اسم جدیدی بریزم و نام تازه‌ای از خود بسازم و اینک نام نخستین نفر آنها را که از دیگران بزرگتر است (پام پینه) می‌گذارم و دومی را فیامت، سومی فیلومن، چهارمی امیلی، پنجمی اورت، ششمی نیفیل و آخری را الیز نام گذاری می‌کنم. تمام این اسمها درست است.

باید دانست که اجتماع این خانمها روی تصمیم و نقشه‌ای نبوده، بلکه تنها تصادف موجب آن گردیده که این گروه لطیف در این کلیسا جمع و دایره‌وار روی صندلیها نشسته بودند.

دعا و مناجات آنها تمام شد و هر یک به دیگری روی نموده و ملتمس دعا گردیدند و از دل پر درد آهی بر کشیدند. به فوت شدگان طلب مغفرت و برای زندگان تقاضای سلامت کردند. لحظه‌ای بعد، در میان سکوت حاضرین، (پام پینه) لب به سخن گشود و چنین گفت:

- دوستان عزیزم ، شما هم مثل من دفعات شنیده‌اید که پیروی صحیح از یک ناموس طبیعی به کسی زیان نخواهد رساند. این نکته نیز واضح است که هر موجود زنده، از موقعیکه پای بعرضه‌ی وجود می‌گذارد، تا هنگامیکه دعوت حق را لبیک می‌گوید، جان خود را از همه بیشتر دوست دارد در حفظ و حراست آن میکوشد. این حقیقت بقدری مسلم است که بشهادت همه، چه بسیار کسان که برای حفظ جان خود به کشتن دیگران دست زده‌اند. ولی از وقتیکه قوانین جاریه وضع گردیده، و منافع اجتماعی در نظر گرفته شده است، تا هیچکس نتواند به هم نوع خود و خویشان ظلم و ستم روا دارد.

آیا هر کس حق آنرا ندارد که بدون تعدی بحقوق دیگران بحفظ جان و تن خود اقدام نماید؟

آیا در این گیر و دار که پدر از پسر و مادر از فرزند خود روی گردان شده، همه جا عفریت مرگ بال گسترده و هر طرف چشم بر میگردانیم جز ناله‌ی بیمار و جسد بی‌جان و عفونت هوا و بدبختی چیزی بچشم و گوش و مشام ما نمیرسد؟ چه اجباری در میان است که در این شهر ویران شده و گورستان تیره‌بختان بسوزیم و بسازیم و ضجه و ناله سر دهیم؟ مگر نمی‌بینید که گذشته از روح ما که فرسوده شده و جان ما که هر لحظه در خطر است، از دست این مردهای دیوانه و لجام گسیخته که از فنای مجریان قانون و بودن انضباط سوء استفاده نموده و مانند گرگان درنده بجان زنان افتاده‌اند، ناموس‌ها نیز در امان نیست؟ آیا بهتر نیست که پای از این شهر بیرون کشیده و به قصبات خوش آب و هوای اطراف روی آوریم؟

آیا بهتر نیست که بجائی رویم که عوض ناله‌ی محتضرین و تماشای جان دادن بیماران و جسد مردگان و استشمام هوای عفن شهر، صدای پرندگان باغات را گوش کنیم و بتماشای مناظر دلپذیر دشت و دمن پردازیم و از عطر گلها و ریاحین مشام جان را نوازش دهیم؟ به شما اطمینان میدهم که ماندن در این دیار خطای محض است. پناه بردن به کلیسا نیز مانند ماندن در خانه غلط است.

آیا طبق قانون شرع و عرف نباید در حفظ بدن خود بکوشیم؟ مگر وجود ما حلقه‌ای از زنجیر این مردم نیست؟ چه تاملینی میتوانم به خود وعده دهیم و در این شهر پرآشوب و مرگبار به زنده ماندن خود مطمئن شویم؟ اگرچه مردم قصبات نیز از این بیماری در امان نیستند ولی مشاهده‌ی مرگ و میر آنها ماند شهر دلگداز نیست. زیرا جمعیت دهکده‌ها اندک است و خانه‌های آنها از یکدیگر فاصله دارد. عقیده‌ی من اینست که لوازم و مایحتاج یک زندگی ساده را تهیه نموده و نقشه‌ای که پیشنهاد میکنم هر چه زودتر به مرحله عمل برسانیم برویم. و روزگار خود را تا موقعیکه مقدور است، در آغوش مصفای کوهستانها بگذرانیم.

از مکانی به محل دیگر نقل مکان دهیم و اوقات خود را به خنده و شادی سپری کنیم تا ببینیم، اگر از دست اجل جان بدر بردیم، حوادث آینده با ما چه خواهد کرد؟»

خانمهای دیگر از شنیدن این سخنرانی، به گوینده آفرین گفتند و طوری تحت تأثیر کلمات گرم و دلچسب وی قرار گرفتند که بلافاصله شروع به نجوا نمودند و هر یک از جای خود حرکت کردند بطوریکه گوئی در

همان هنگام حاضر به اجرای پیشنهاد دوست خود بوده و مہیای مهاجرت میباشند، ولی «فیلمن» که احتیاط را از دست نمی‌داد زبان بسخن باز کرد و گفت:

- خانمها ، سخنان «پام پینه» در حقیقت دلنشین بود ولی فراموش نکنید که هر چه باشد ما مرد نیستیم. ما زنها هر قدر جسور و بی‌پروا باشیم باز هم ترسو و کم تجربه بوده و بدون دلالت مرد، و راهنمایی او هر اقدامی بعمل بیاوریم ناقص بوده و بسا که موجب پشیمانی و سرافکندگی مان خواهد شد. بنابراین بیش از هر اقدامی باید در اطراف آن بدقت فکر کنیم.

آنوقت (الیز) بسخن در آمد و گفت:

- درست است براستی که مردها در جرگه‌ی زنان مانند سری در بدن انسان میباشند بدون وجود مرد، اقدام بچنین عملی کردن خطا است و ای بسا که عاقبت خوشی نداشته باشد. ولی این را نیز میدانیم که بیشتر خویشاوندان ما هلاک شده‌اند و آنهاییکه بازمانده‌اند، مانند خودمان در آن فکرند که پای از این ورطه‌ی خطر بیرون کشند و جان **؟؟؟** درند. طلب همراهی کردن از مردان ناشناس نیز از عقل و منطق بدو است زیرا هم سفری با مردان نامحرم ممکن است بجای راحت موجب زحمت ما گردد.»

هنگامیکه خانمها هر یک در این موضوع اظهار نظر میکردند ناگهان سه مرد جوان که کوچکترین آنها ۲۰ ساله بود وارد صحن کلیسا شدند. آن سه جوان بقدری شاداب و خوش منظر بودند که گوئی هیچ حادثه‌ئی در آن شهر رخ نداده و هیچیک از خودشان آنها تلف نگردیده است. از نگاه صاف و قیافه‌ی آرام آنها یک دنیا عشق و حرارت نمایان بود. یکی از آنها (پانفیل) نام داشت و دیگری (فیلسترات) سومی (دی‌یونه) نامیده میشد . هر سه نفر جوانان شوخ طبع و شریف بودند. این سه جوان در آن آشوب و غوغا بجمع‌آوری اعانه مشغول بودند و این بهترین راه تسلی خاطر آنها بود. جوانان بمحض ورود در برابر خان‌ها سر تعظیم فرود آورده و با چرب زبانی به آنها تهنیت گفتند. از اینکه آن جوانان با خانمها ارتباط یا قرابتی داشتند سخنی بهمیان نمی‌آوریم. آنچه بدیهی است بمحض اینکه مردان وارد اطاق کلیسا شدند، خانمها از زیر چشم یکایک آنان را از نظر گذراندند، آنوقت (پام پینه) لبخند شرینی بر لب آورد و گفت:

- بخت بما روی آورده که چنین جوانان نازنینی نزد ما آمده‌اند. اگر ما ناز نفروشیم در این مقصود و مقصدی که داریم از جان و دل همراهی ما را قبول و کمر خدمت ما را خواهند بست.»

(نیفیل) که دل در گرو عشق یکی از آن سه جوان داشت تا بناگوش سرخ شد و گفت:

- خواهرجان ملتفت حرف خودت باش. این آقایان آنقدر نجیب و بزرگواریند که بعقیده‌ی من از انجام خدمات و فداکاریهای بزرگتری درباره‌ی ما کوتاهی نخواهند کرد. آنها قابلیت آن را دارند که با خانمهای خوشگلتر و دلبرباتر از ما رفاقت نموده و بسر آنان منت گذارند. ولی ناگفته نماند که امثال ما زنان جوان اگر با چنین مردان شوخ و شنگی همسفر و هم عنان شویم بیم آن می‌رود که مورد طعنه و شمانت این و آن گردیم.»

(فیلمن) گفت:

- چه اهمیتی دارد؟ اگر من در پیش وجدان خود شرمنده نباشم هر کسی هرچه می‌خواهد بگوید! خدا و حقیقت مدافع من خواهد بود. اگر آقایان حاضر بهمراهی ما باشند مانعی ندارد و بقول (پام پینه) بخت به ما روی آورده است! «چندی بدین مقوله صحبت شد و سرانجام تصمیم گرفتند که جوانان را نزد خود خوانده و آنها را از مقصود خود مطلع سازند و چون مخالفی وجود نداشت، (پام پینه) از جای برخاست و بطرف آن سه مرد جوان که در فاصله‌ای نسبتاً دور ایستاده بودند روان شد.

(پام پینه) که خاله‌ی یکی از آن جوانان بود در حالیکه لبخندی بر لب داشته به آنها نزدیک شد و سلام کرد و چگونگی را بیان نمود. تقاضا کرد که خود را برای همراهی خانمها آماده نمود و برادروار با آنها موافقت نمایند.

آن سه جوان در وحله‌ی اول خیال کردند که مورد تمسخر خانمها قرار گرفته‌اند ولی چون فهمیدند که موضوع جدی است با شوق و شغف پیشنهاد آنها را پذیرفتند. مسافرین لازم بود هرچه زودتر منظور خود را عملی سازد بنابراین با سرعت تمام دستور تهیه‌ی لوازم سفر دادند و قبل از همه، به مقصدی که قصد عزیمت داشتند خبر فرستادند تا محل مناسبی برای آنها آماده سازند.

سحرگاه فردای آن روز که چهارشنبه بود اسباب سفر کاملاً مهیا گردید و خانمهای هفت نفری با چند زن خدمتکار باتفاق آن سه جوان که نوکران خود را همراه آورده بودند روبراه نهادند.

محلی که برای عزیمت انتخاب شده بود بیش از دو میل از شهر فاصله نداشت و مسافرین ما در مدت کمی به مقصد رسیدند.

خانه‌ای که برای سکونت آنها معین شده بود بالای تپه‌ای سبز و خرم قرار داشت که درختان گوناگون و گلها و گیاهان خوش عطر در آن کاشته بودند و حیاط اندرونی بزرگ و دلگشائی داشت. اطاقهای آن با کمال دقت و ظرافت زینت شده و نقش و نگار جالبی در آنها بکار رفته بود.

پیرامون خانه را چمن‌های سر سبز و باغات پر درخت احاطه کرده و در زیر زمین‌های ساختمان خمره‌های شراب ناب و مرد افکنی که در خور باده نوشان نیرومند بود و زنان با یک پیاله‌ی آن سر از پا نمیشناختند وجود داشت.

چشمه‌های متعدد که بصفای اشک چشم آب از آن می‌جوشید در چند نقطه‌ی باغ بنظر میرسید.

در اطاقها، رختخوابهای تمیز و مرتب و گلدانهای عطرآگین و گلهای خانگی در هر طرف پراکنده بود. واردین از زن و مرد، محو تماشای مناظر دلغریب بیرون و واله و مفتون اوضاع درونی آن منزل شدند. بمحض ورود همگی نشستند و (دی‌بونه) که از دیگر خانمها محبوب‌تر و بذله‌گوتر بود چنین گفت:

- خانمها، اگر از حق نگذریم. بیش از آنچه انتظار داشتیم به منظور خود رسیده‌ایم. نمی‌دانم در فکر شما چه میگردد ولی و من موقعیکه قدم از دروازه‌ی شهر بیرون نهادم به کلی شهر و شهریان را از یاد بردم و درد و مرضی را پشت باروهای آن نهادم اگر میخواهید خود را در این محیط جانفرا به فکر و خیال مشغول سازید و نگوئید و نخندید و آواز خوشی و خوشحالی سر ندهید از همین حالا با شما خداحافظی کرده و بشهر برمیگردم!»

(پام پینه) که تبسم همیشگی خود را بر لب داشت گفت:

- (دی یونه) حرف بسیار خوبی گفت. منم معتقدم که باید به عیش و شادی بپردازیم زیرا بهمین منظور از شهر فرار کرده‌ایم که غم و اندوه را از دل بزدایم و دل به شادی بسپاریم ولی موقعیکه نظم و قاعده در میان نباشد هیچ امری دوام پذیر نخواهد بود نخستین کسی که موضوع خروج از شهر را بمیان کشید من بودم و اینک پیشنهاد میکنم که این مجمع ما نیز مانند کشوری کوچک بحساب آمده و فرماندهی بی‌غرض و بی‌نظر داشته باشد که همگی از آن فرمان بریم و او مسئول جمعیت ما باشد و بسوق شغف و خوشحالی رهنمون گردد. از طرفی هم هر یک باید بارگران و غم و اندوه خود را بر دوش کشد و دستورات رئیس را بکار بندد. نباید حالی بحالی شویم و در عین شادی و سرور، پریشان و اندوهگین باشیم.

اصلا کلمه‌ی غم را باید از قاموس زندگی کنونی خود محو کنیم و بغض و کینه را به دور اندازیم برای اینکه بار مسئولیت همیشه بدوش یکنفر نباشد پیشنهاد میکنم که هر روز بعد از نماز عصر رئیس قبلی جانشین خود را انتخاب و معرفی کند و برای انتخاب نخستین رئیس رای می‌دهیم. هر کس که بریاست انتخاب میشود حق آنرا خواهد داشت که در تمام شئون زندگی ما امر کنند و فرمان او مطاع و بی‌چون و چرا قابل اجرا می‌باشد.»

این سخنرانی در حاضران حسن اثر بخشید بطوریکه همگی بیک صدا، خانم (پام پینه) را به ریاست آن روز جمعیت انتخاب کردند.

(فیلمن) که زنی چابک بود برجست و شاخه‌ی گلی برچید و از آن تاج گلی آماده کرد و بر فرق (پام پینه) نهاد و بدین طریق تاج گل مزبور نشانه‌ی فرماندهی آن گروه گردید. (پام پینه) پس از رسیدن بمقام فرمانروائی، بیک اشاره، همه را امر بسکوت داد، آنگاه خدمتکاران را احضار نمود و رو بحاضرین کرد و گفت:

- نخست توجه شما را به این نکته جلب میکنم که تا موقعیکه دلخواه‌مان باشد در این محیط روح افزا، بدون اینکه پای از دایره‌ی تقوی بیرون نهیم. به عیش و عشرت خواهیم پرداخت.

من (پارمنون) را به عنوان کارپرداز معین میکنم.

این شخص نوکر (دی‌یونه) می‌باشد و مأمور است که به کارهای عمومی دولت من رسیدگی کند و ریاست خدمتگذاران را بعهده بگیرد و امور کلی سالن غذاخوری نیز با اوست. (سیریسکو) نوکر (پانفیل) نیز صندوقدار و مسئول امور مالی ما میباشد که باید زیر نظر (پارمنون) انجام وظیفه نماید. و (بتن‌دار) که متعلق به (فیلسترات) میباشد نیز در صورت زیادی مشغله‌ی نوکران دیگر، به آنها کمک خواهد نمود. (میزیآ) کلفت من هم باتفاق (لی‌سیسکا) خدمتکار (فیلومن) مرتبا در آشپزخانه بوده و زیر نظر (پارمنون) به تهیه‌ی غذای ما خواهند پرداخت.

بالاخره، (شیمیر) و (استراتیلیا) که خدمتکاران (لورت) و (فیامت) میباشند متصدی و مسئول مرتب کردن اطاقهای خانمها و تنظیف قسمتهای ساختمان میباشند.

اینک یک اصل مهم را بحاضرین تذکر میدهم:

هر کس حاضر به تمکین مقررات ما نمیباشد بهمانجائی که آمده است مراجعت کند و هیچکس حق ندارد اخبار هیجان انگیز و ملال‌آور از خارج بکشور ما بیاورد و خبرگزاری ما همیشه باید خوش خبر باشد و بس!»
از این تذکرات تمام حاضرین با خوشحالی تمام موافقت خودرا ابراز داشتند (پام پینه) تبسم کنان از جای برخاسته گفت:

- حضار محترم! شما در این محیط دلگشا همه گونه چشم‌انداز مسرت بخش را دارا میباشید. باغهای سرسبز، چمن‌های زمرد فام و چندین مکان‌های جان‌فزا و روح پرور در دسترس شما قرار دارد.

هر یک از شما میتواند طبق ذوق و سلیقه‌ی خویش از این نعمتهای خداوندی بهره‌ور شود و غم و اندوه از ضمیر خود بزدايد. همه در کار و رفتار خود آزادی دارند ولی موقعی که زنگ آشپزخانه بصدا در آمد مجبورید سر میز غذا حاضر شوید تا طعام از مزه‌ی گوارای خود نیفتد.»

موقعیکه ملکه‌ی جدید بسخنان خود پایان داد و حضار را مرخص نمود، جوانان از مرد و زن دست در دست هم نهاده و روی بباغ و چمن نهادند و با حرکات عشق آمیز خود، هوای مطبوع کوهساران را به تموج در آوردند

و آواز شور و نشاط سردادند تا هنگام ظهر، عیش و سرور آنها ادامه داشت و چون موقع صرف ناهار رسید همچنانکه ملکه‌ی آنروز تذکر داده بود، جمله بقصر مراجعت کردند و چون به طالار غذاخوری وارد شدند، میزهای مرتب را کنار هم دیدند که روی آنها، سفره‌های سفید و نظیف گسترده و گلدانهای عطرآگین و گیلایهای بلورین روی آنها چیده‌اند.

همگی پس از شستن دست با اجازه‌ی ملکه روی صندلیهایی که (یارمنون) نشان میداد جلوس کردند. خدمتگذاران اغذیه‌ی خوش گورا و شرابه‌های ناب روی میزها چیدند.

سه نوکر نامبرد. در پیش بدون سروصدا به پذیرائی مخدومین خود مشغول شدند.

این نظم و مراقبت، بجهت و سروری عظیم در دلها انداخت و صرف غذا با شعف و شادی و صحبت‌های دلپذیر و دل‌انگیز گذشت. چون از سر میز غذا برخاستند، بفرمان ملکه، خانمها و آقایان که همگی در رقص و آواز و موسیقی مهارت داشتند دست بکار شدند. (دی‌یونه) چنگ بر گرفت و (فیامت) کمانچه‌ساز کرد و نوای ملایم رقصی را نواختن گرفتند.

ملکه و پنج تن دیگر از خانمها و دو نفر مرد، آهسته به رقص در آمدند. سپس بخواندن آهنگهای شعف‌آور و شادی‌بخش پرداختند. این وقت گذرانی تا موقعیکه ملکه دستور استراحت داد ادامه یافت. آنگاه همه را مرخص کرد.

سه مرد جوان بخوابگاهی که در اطاقهای بالا معین شده بود رفتند، رختخوابهای تمیز و نرم برای پذیرائی آنان آماده بود و در گوشه و کنار اطاق، گل‌های خوش‌بوئی قرار داده بودند. خانمها نیز که وضع خوابگاهشان بهمین طور مرتب و نظیف بود، برای استراحت بیشتری جامه از تن در آوردند. ولی اندکی بعد از ادای نماز صبح ملکه برخاست و زنان و مردان را بیدار کرد و گفت:

- خواب سحر گاهی برای سلامت وجود زیان دارد. سپس دستور داد از خانه بیرون شده و در چمنزاری که گیاهان سبز و خوشرنگی داشت و با وزش نسیم ملایمی برگهای آن به اهتزاز در می‌آمد، دایره وار نشستند.

(پام پینه) سخن آغاز کرد و گفت:

بطوریکه ملاحظه میکنید آفتاب بالا آمده و هوا گرم شده و جز صدای زنجیره‌ها در درختهای زیتون، چیزی شنیده نمیشود.

عجالتاً بجای دیگر نقل مکان کردن از عقل سلیم دور است و این مکان دلفریب و هوایش لطیف است. تخته و شطرنج مهیا است و هر کس میتواند طبق ذوق و تمایل خود به بازی و سرگرمی بپردازد.

ولی اگر به پند من گوش بدهید وقت خود را به قمار صرف نمی‌کنید زیرا در قمار همیشه یکی از طرفین بازی ناراحت است و آنان که به تماشا مشغولند از این مورد حظی نمی‌برند.

پس قمار کردن یک تفریح خوبی نیست و باید از آن چشم پوشید. ولی اگر هر یک از ما داستانی بیاد داشته باشد و برای دیگران نقل کند، تفریح خاطری بزرگ خواهیم داشت و عقیده‌ی من بر اینست که این روز گرم را وقف داستان‌سرائی کنیم. از همین محوطه‌ی سبز و سایه که نشسته‌ایم جای دیگر نرویم و روز خود را به خوشی و شادی و راحتی سپری کنیم و چون آفتاب رو بمغرب نهاد و هوا ملایم شد میتوانیم به گردش پردازیم. همه‌ی شما در قبول پیشنهاد من مختارید و اگر آنرا تصویب می‌کنید هم اکنون شروع کنیم. هر گاه خیال دیگر در سر دارید هر کس به هر کاری که برای تفریح خاطر خود تمایل دارد می‌تواند بپردازد.» بشنیدن این سخنان، زنان و مردان همگی به داستان‌سرائی ابراز علاقه نمودند.

ملکه گفت:

- حالا که بدین کار تمایل دارید پس شروع کنیم.»

آنگاه روبه (پانفیل) که در کنارش نشسته بود نموده و با تبسمی شیرین گفت:

- پس نخست شما شروع به قصه پردازی کنید.» (پانفیل) اطاعت نمود و بلافاصله دهان به قصه گویی باز کرد و چنین گفت:

انتقام ملکه

امپراطوری رم از فرانسه به (تورسک) گذر کرد و نتیجه‌ی این تهاجم، رقابت شدیدی بود که بین دو ملت ایجاد گردید و جنگ وحشتناکی بین آنها در گرفت که به این زودی‌ها تمام شدنی نبود. شاه فرانسه باتفاق پسر و کمک بستگانش لشگری جرار گرد آورده و در صدد برآمد تا بشدت هر چه تمامتر به دشمن حمله نماید. ولی قبل از حرکت و بسیج سپاه لازم دیدند که در غیبت خود، جانشینی برای اداره‌ی امور مملکت معین نمایند. پس از مشورت و تبادل نظر، قرار شد یکی از اشراف و سرداران سابقه‌دار کشور را که (کنت گوتیه) نام داشت بدین سمت منصوب نمایند. (گوتیه) بمناسبت سابقه‌ی خدمت و دارا بودن ملکات فاضله و علو طبع و کاردانی خویش نزد همه محبوب بود. شاه و سپاهیانش به پیکار روی نهادند و (گوتیه) به رتق و فتق امور پرداخت ولی در همان ایام، زن او فوت کرد و دو کودک از خود بجای گذاشت که یکی پسر و دیگری دختر بود. (کنت گوتیه) در اثر شغلی که بوی محول شده بود مرتبا به دربار رفت و آمد داشت و با شاهزاده‌ها و شاهزاده خانم‌ها و شخص ملکه ملاقات می‌نمود.

زن شاه در اثر چند ملاقات پی در پی، علاقه‌ی شدیدی به کنت پیدا کرد و در اندک زمانی این علاقه به عشق سوزانی مبدل گردید ولی ملکه، از ابراز مهر و محبت خویش نسبت به او خودداری میکرد. چندی دیگر دندان بجگر فشرد و در حالیکه، خود را از همه حیث قابل عشق ورزی چنان مردی می‌دید، شرم و حیا مانع ابراز آن میشد. ولی سرانجام خودداری نتوانست و دل بدریا زد تا راز درون را آشکار و کنت را از عشق خود مطلع گرداند. بدین سبب، روزی که تنها بود، موقع را مناسب دید و (کنت) را به بهانه‌ی برخی مذاکرات لازمه احضار نمود. کنت که روحش از موضوع خبر نداشت بخیال اینکه مذاکراهی سیاسی و نظامی در پیش است با شتاب نزد ملکه رفت و او را در اطلاقی تنها یافت.

ملکه وی را نزد خود خواند و اشاره کرد روی نیمکتی که خود نشسته بود قرار بگیرد (گوتیه) اطاعت نمود و سپس علت احضار خود را پرسید. ملکه ساکت ماند ولی سرانجام بهر طوری بود بخود جرأت داد و در حالیکه رنگش از شدت شرم و خجلت سرخ شده بود با لکنت زبان گفت:

- دوست عالیقدر و عزیز. لازم به تذکر نیست که زن و مرد در برابر بعضی احساسات چقدر ناتوان و زبون میباشند. شما خود دانشمند و عاقل و فرزانه‌اید و نکات را زود در می‌یابید و به این نقاط ضعف آدمی وقوف کامل دارید.

اگر شخصی بعدل و انصاف قضاوت کند گناهان در اشخاص مختلف علل بخصوصی دارند و همان تقصیر، در اشخاص تغییر میکند و گناهی که در یکنفر مستوجب عقوبتی است، در یکنفر دیگر، جزای مشابهی را ایجاب نمی‌کند مثلاً اگر زن و مرد تهی دستی که نان خود را از عرق جبین و کد یمین بدست می‌آورند گرفتار یک هوس نفسانی شدند، گناهشان بیش از زنی است که در ناز و نعمت بسر برده و تنهائی و بی‌کاری او را وادار به پیروی نفس اماره می‌کند. آقای (کنت) استدعا میکنم گفته‌های مرا خوب در مغز خود حلاجی کنید و با عقل و منطقی که در شما سراغ دارم، سخنانم را نیک بسنجید.

من جوانم و در ناز و تنعم بسر میبرم، در جلال و حشمت و وزر و زیور غوطه‌ور بوده و از هر جهت آسوده خاطر میباشم و بهمین جهت تنهائی آزارم می‌دهد. درست است که خود در میان صدها نفر درباری از زن و مرد، پیر و جوان میباشم، ولی در حقیقت تنها هستم، شوهرم در میدان جنگی است و من در میان جمع، تنها مانده‌ام. زیرا دلم را مونس نیست. آقای (کنت)، میدانید که عشق و محبت قوی‌ترین مردان را وادار به تسلیم میکند، منکه زن ناتوانی بیش نیستم، چگونه میتوانم در برابر آن ایستادگی کنم. اکنونکه مطلب بدین جا رسید و صحبت عشق بمیان آمد و با مقدمه‌ایکه نقل کردم، با نهایت شرمندگی بشما اظهار میکنم که شیفته‌ی شخصیت بارز و مردانگی شما هستم!» ملکه دقیقه‌ای سکوت کرد و سپس افزود:

- میدانم که این ابراز علاقه‌ی من نسبت بشما خجلت انگیز و شرم‌آور است؛ ولی این خجلت و شرمندگی در صورتی مورد دارد که عشق من فاش شود و موجب رسوائی گردد. و اگر گناه من در پس پرده‌ی استتار قرار بگیرد و احدی از آن مطلع نگردد بعقیده من با اخلاق عمومی مغایر نیست.

بخصوص که طرف مقابل، شخصیت ممتاز و عاقلی مثل شما باشد و معشوقه‌ای مانند من، خاطرخواه شما گردد. قلب من بخاطر شما در سینه می‌طپد و اگر غلط نکنم، شما را بلند پایه‌ترین و عاقل‌ترین و نازنین‌ترین و خوش‌آیندترین شوالیه‌های کشور فرانسه میدانم. نکته‌ی دیگر اینکه، همچنانکه من بی‌شوهرم، شما نیز زن ندارید، اینک عاجزانه تمنا میکنم که عشق مرا بپذیرید و به رد آن عذری نتراشید و به جوانی من رحم کنید و بدانید که وجود من مانند برفی که در برابر شعله‌ی آتش قرار گیرد، نابود میشود!»

ملکه پس از ادای این کلمات سیل اشک از دیده فرو ریخت بطوریکه (کنت) با وجود قوت قلب و اراده، متأثر گردید. ملکه در همان حال پریشانی، سر به شانه‌ی او تکیه داد ولی کنت که مردی دین‌پرست و با تقوی بود سر او را از روی شانه برداشت و با کلمات تند و زننده، به توبیخ وی پرداخت و تذکر داد که هرگز به تقاضای نامشروع و غیرقانونی وی تسلیم نشده و اگر دیگری هم بچنین کاری مبادرت کند محض حفظ شئون سلطنتی و رعایت سوگند وفاداری، بسزای عملش خواهد رساند.

ملکه بشنیدن پاسخ او ناگهان عشق خود را از یاد برو و عفریت قهر و غضب بر وجودش مستولی شد و فریاد زد:

- ای احمق دیوانه! پس اینهمه ناله و زاری، این بود جوانی که به من دادی؟

اکنون که تو عشق مرا ببازی گرفتی و قلب مرا مجروح کردی، آیا خدا را خوش می‌آید در برابر این جواب یأس که بمن دادی و در حقیقت حکم مرگ مرا امضاء نمودی، من هم ترا بکشتن دهم یا تبعید نمایم؟

پس از ادای این کلمات ناگهان دست برد و موهای سرش را پریشان کرد و سینه چاک زد و با این حال بانگ برآورد:

- بدادم برسید، بدام برسید که (کنت گوتیه) بناموس من دست درازی کرده ...

(گوتیه) متوجه حيله‌ی وی گردید میدانست که درباریان از راه حسد و بدخواهی، **؟؟؟** او توجهی نکرده و ادعای ملکه را تصدیق خواهند کرد لذا برق‌آسا از اطاق بیرون دوید و خود را به مسکن خویش رساند. او کودک خود

را برداشت و سوار اسب شد و چهار نعل بطرف شهر (کاله) تاختن گرفت. بفریاد ملکه، جمع زیادی از درباریان باطاق وی هجوم بردند و چون وی را بآن حال دیدند، نه تنها (کنت گوتیه) را متهم بیشرافی و خیانت کردند، بلکه همه باتفاق رای دادند که وی در بدکاری و رزالت سابقه‌ی ممتدی دارد پس بطور دسته جمعی، باتفاق گروهی مسلح، سیل آسا بطرف خانه‌ی (کنت) سرازیر شدند تا بلافاصله سزای خیانت و گناه بزرگ او را در کنارش بنهند. ولی چون بمنزل او رسیدند اثری از وی نیافتند. لذا آنچه در منزلش یافتند غارت کردند و خانه‌اش را هم در هم کوفتند. طولی نکشید که خبر خیانت (کنت) در همه جا پیچید و سر انجام بمیدان جنگ و گوش شاه و شاهزاده رسید و آندو نفر درباره‌ی کنت حکم غیابی صادر کرده. خود و بازماندگانش را به تبعید ابدی محکوم نمودند و در شدت خشم و غضب به این اکتفا نموده و دستور دادند تا منادی ندا در دهد که هر کس زنده یا مرده‌ی او را بیاورد پاداش بزرگی خواهد گرفت.

کنت که میدانست فرار کردن او بیگناهی‌اش را خیانت جلوه‌گر خواهد نمود، با فرزندان خود، بشهر (کاله) رسید و از آنجا با شتاب بانگلستان رفت و راه لندن را در پیش گرفت. قبل از رسیدن بآن شهر، فرزندان خود را خطاب نمود و به آنها دو سفارش کرد: نخست اینکه بروزگار ناهنجاری که سرنوشت برای آنها معین کرده، صبر کنند در این مورد پدر خود که آن هم گرفتار پنجه‌ی تقدیر شده پیروی نمایند. دیگر اینکه اگر بزندگی علاقه دارند. از افشای هویت و محل تولد و نام پدر خویش، خودداری نمایند.

پسر کنت که (لوی) نام داشت نه ساله بود و دخترش که هفت سال داشت و (ویولانت) نامیده میشد، با وجود اینکه آن دو کودک خوردسال بودند، پند پدر را بگوش گرفته و در عمل ثابت کردند که قدرت فهم و اراده‌ی نیرومند دارند. کنت برای اینکه کاملاً جانب احتیاط را رعایت کند، نام فرزندان خود را تغییر داد. پسرش را (پرو) و دختر را (ژانت) نام نهادند.

چون به لندن رسیدند، با لباسهای مندرس خود، در کوچه و بازار بشکل گدایان فرانسه شروع بسؤال کرده و دست تکدی بسوی این و آن دراز نمودند.

یکروز صبح، جلو کلیسائی رسیدند و خانم مجلله‌ای دیدند که با شوهر خود که سردار سپاه پادشاه بود از کلیسا خارج می‌شود. آن زن بمشاهده‌ی کنت و فرزندانش که مشغول گدائی بودند، بدانها نزدیک شد و موطن او را پرسید و همچنین سؤال کرد که آیا این اطفال، فرزندان وی می‌باشند؟

کنت جواب داد که وی از اهالی (پیکاردی) بوده و بعلت خلاف بزرگی که پسر ارشدش مرتکب شده، مجبور به جلای وطن گردیده و با دو کودک خردسالش بآن دیار آمده است. آن زن مجلله که قلب رحیمی داشت نظری بدختر کنت انداخت و از مشاهده‌ی صورت زیبا و حرکات مؤدب وی که نمودار یک تربیت صحیح بود محظوظ گردید. لذا رو به پدر او نمود و گفت:

- آری آقا، اگر دختر خود را بمن بسپاری، او را با کمال رغبت بخانه خود برده و نگاهداری خواهم کرد، زیرا دیدار وی مرا خوش آیند است. هنگامیکه بسن رشد رسید، وی را بجوانی شایسته بزنی خواهم داد. از همه جهت آسوده خاطر باش!»

کنت از این پیشنهاد خوشحال گردید و بدان رضایت داد.

آنگاه در حالیکه اشک در چشمش حلقه زده بود، دخترک را کنار کشید و سفارشات لازمه بوی داد، و او را بخانم مزبور سپرد. چون خاطرش از طرف دختر آسوده گردید، ماندن در لندن را جایز ندید و با (پرو) پسر خویش، پای پیاده و گدائی کنان راه شهر (گال) را در پیش گرفت و چون به پیاده‌روی عادت نداشت، خستگی او را از پای در انداخت. چون بشهر مزبور رسید، در آنجا نیز سرداری بود که خدم و حشم فراوان داشت. (کنت گوتیه) با پسر خود بدر خانه‌ی او رفت تا ماهی یا غذائی بوی بدهند. در حیاط جلو منزل، کودکان سرلشکر ببازیهای بچه‌گانه مانند دویدن و جستن از روی یکدیگر مشغول بودند.

(پرو) پسر کنت که هم سال آن‌ها بود، بحسرت بازی آن‌ها نگاه میکرد و سرانجام خوداری نتوانست کرد و داخل حیاط شد.

فرزندان سردار بمشاهده‌ی او، وی را نیز ببازی دعوت کردند. و (پرو) بقدری در آن بازیها مهارت نشان داد که کودکان او را همبازی خود کردند و غذای خوبی برای او و پدرش آوردند. چند روز بهمین منوال می‌گذشت و هر روز، کنت با پسرش به در خانه‌ی سردار می‌آمد و (پرو) با بچه‌ها مشغول بازی میشد و سرانجام، پدر و پسر غذا خورده و می‌رفتند. یکروز که سردار بتماشای بازی کودکان خود مشغول بود، کودک دیگری که لباس ژنده داشت وارد شد و با آنها ببازی پرداخت. سردار که مهارت او را دید از مستخدم کودکان پرسید که این پسر کیست؟

مستخدم جواب داد که چندی است بدین جا می‌آید و با بچه‌ها بازی میکند. سردار در اطوار و حرکات و قیافه‌ی (پرو) دقت کرد و او را از هر حیث شایسته یافت و کنت را صدا کرد و پیشنهاد نمود که کودک خود را در اختیار وی بگذارد تا همبازی بچه‌هایش شود. کنت که چنین پیش‌آمدی را از خدا میخواست، بدون تردید، تقاضای او را قبول کرد و پس از آنکه چند قطره اشک ریخت، و نیز سفارشات لازمه را در اطاعت و انقیاد ولی جدید، به پسر خود نمود، از اینکه هر یک از فرزندان خود را به محل امن و راحتی سپرده بود خوشنود گردید و دیگر ماندن در انگلستان را جایز ندانسته و راه ایرلند را در پیش گرفت. در آن دیار، بخدمت افسری در آمد و چند سالی، با وجود اینکه کارش توأم با زحمت و مشقت بود، بدون اینکه شناخته شود مشغول خدمت بود. از طرف دیگر، دخترش (ژانت) یعنی همان (ویولانت) روز بروز بزرگتر و زیباتر میشد و زیر نظر خاتون خویش تربیت می‌گرفت و بقدری طرف محبت و توجه خانم و شوهر او و سایر اطرافیان آنها شده بود که بوصف نمی‌گنجید. هر کسی از نزدیک با آن دختر نو رسیده تماس می‌گرفت. آثار بزرگی و ادب در چهره و حرکاتش مشاهده نموده و آینده‌ی روشن و خوشبختی کاملی برای او پیش‌بینی میکرد. بانویی که جز آنچه از پدرش شنیده بود، چیزی از اسم و رسم آن دختر نمی‌دانست طبق قولی که داده بود در صدد بر آمد تا شوهری مناسب و لایقی برای او پیدا کند. ولی خداوند برای آن دختر بیگناه که قربانی خطای دیگران شده بود، سرنوشت بهتری معین کرده بود زیرا باید باور کرد که علت اینکه (ویولانت) در پنجه‌ی اشخاص بد نهادی گرفتار نشد. در اثر نیکی فطرتش بود، بانوی بزرگواری که تربیت (ژانت) را بعهده گرفته بود یگانه پسری داشت که خود و شوهرش از جان و دل دوست داشتند و آنی از تربیت و تادیب جگر گوشه‌ی خود غافل نبودند.

این پسر زیبا روی شش سال از (ژانت) بزرگتر بود و در اثر چند سال انس و الفت، و مشاهده عادات و حرکات و اخلاق پسندیده‌ی او، یک دل نه، صد دل عاشق و دل‌باخته‌اش گردیده بود بطوری که لحظه‌ای از خیالش فارغ نبود و نهال عشق او را در دل میپروراند. ولی چون (ژانت) را از خاندان پستی میدانست جرأت نداشت موضوع عشق خود را به پدر و مادر خود فاش کرده، تقاضای همسری وی را نماید. و از طرفی میترسید که ابوینش در اثر اطلاع از عشق و عاشقی او، معشوقه را از وی دور کنند و بیش از پیش به درد و محنت گرفتار شود.

بنابراین، از بروز عشق خود، صرف نظر کرد و بقدری عشق در دل نهفت که در بستر بیماری افتاد، پدر و مادرش چون جگر گوشه‌ی خود را در چنان حالی دیدند، پزشکان به بالینش آوردند و در علاجش کوشیدند، ولی هر چه به مداوایش پرداختند کمترین بهبود در مزاجش مشهود نگردید.

ناچار به معاینه‌ی دقیق اعضاء و جوارحش آغاز نمودند و با کمال حیرت، هیچ‌گونه عیب و علتی در پیکر او ندیدند. لذا خود را در معالجه‌ی او عاجز دیده و از مراجعه‌ی بعدی خودداری کردند. پدر و مادرش بقدری از این بابت مکدر و غمگین شدند که مافوقی برای آن متصور نبود.

والدین تیره بختش چون وضعش را چنین دیدند؛ در حالیکه اشک از دیده میباریدند از فرزند خود علت این همه بی‌تابی را جوفا شدند و آن عاشق دلسوخته از ابراز حقیقت امتناع کرد و تنها چیزی که بر زبان آورد این بود: « تمام بدنم میسوزد و از هم متلاشی میگردد!!»

والدین او همچنان در پی چاره بودند تا روزی، پزشک جوانی را که از تجربه و دانش بهره‌ی کافی داشت به بالین بیمار آوردند.

نظر بممانعت والدین آن جوان، (ژانت) نزد او نمی‌آمد ولی گاهی بطور مخفیانه، یا برای اجرای خدمات کوچک وارد اطاق بیمار میگردید. پزشک مجرب نبض ضعیف بیمار را زیر انگشت گرفته و مشغول معاینه‌اش بود که (ژانت) از در وارد شد و پزشک بناگاه متوجه گردید که نبض جوان بیمار، که خیلی کند و ضعیف می‌زد، ناگهان تند و سریع شد. پزشک حساس از این موضوع به حیرت افتاد و به اطراف نظر انداخت.

(ژانت) زیبا را دید که به کاری مشغول بود و اندکی بعد، از اطاق بیرون رفت. بمجرد خارج شدن (ژانت) نبض بیمار دوباره به ضعف و سستی اولیه برگشت!

پزشک اندکی تامل کرد و سپس به بهانه‌ی آوردن آب یا چیز دیگری، دستور داد (ژانت) به اطاق داخل شود ولی همچنانکه نبض او را در دست داشت در باز شد و (ژانت) بدرون آمد و بلافاصله، نبض بیمار تند شد و ضربات شدیدی آغاز نمود.

این حال تا موقعی پا برجا بود که (ژانت) در اطاق بود و چون مجدداً بیرون شد، نبض جوان، برای بار دیگر سست و ضعیف گردید و پزشک یقین کرد که علت بیماری جوان را در یافته است ...

آنوقت، بیمار را بحال خود گذاشته از جای برخاست و پدر و مادر او را بگوشه‌ی اطاق خواند و گفت:

سلامت فرزند شما در دست پزشکان نیست بلکه در ید قدرت (ژانت) میباشد پسر شما، عاشق دیوانه‌ی این دختر است و اگر به اعاده سلامتی او علاقه دارید، حل باقیمانده‌ی مسئله را خود بهتر میدانید.

پدر و مادر بشنیدن این کلام و از اینکه علت بیماری فرزند دلبنده‌شان معلوم گردیده، بی‌نهایت به وجد و سرور آمدند ولی از طرف دیگر، چون خود را مجبور می‌دیدند که برای عودت تندرستی نور دیده خود، دختری از طبقه محروم را به ازدواج او در بیاورند، در دل ناراحت بودند، بهر حال، پس از رفتن پزشک، هر دو ببالین بیمار آمدند و مادرش گفت:

- نور دیده‌ی عزیزم؛ هرگز تصور نمی‌کردم که تو آنچه در دل داری از من که مادر تو هستم پنهان کنی! میدانی که مادر چقدر فرزند خود را دوست دارد. اگر تو درد خود را به من نگوئی پس با چه کسی خواهی گفت؟ بجای اینکه با پنهان داشتن رنج و ناراحتی خود خویشتن را به بستر بیماری اندازی، بهتر آن بود که راز **؟؟؟** بمن میگفتی و من تا حدودی که مقدورم بود، به چاره‌ی دردت میپرداختم اگر تو بخود رحم نکردی خدا بتو ترحم نمود و چون راضی نبود تو در اول جوانی بمیری علت بیماری‌ات را به من الهام نمود و اینم میدانم که بازچه‌ی عشق دختری هستی. پسر عزیزم، عشق جوانی یک موضوع همگانی است و اظهار آن شرم و خجالتی ندارد! جوان باید عشق ورزی کند و اگر تو چنین نبودی یقین می‌کردم که نقصی در خلقت داری. فرزند عزیزم، از

مادرت شرم نکن و آنچه را که آرزویش ترا رنج می‌دهد بمن فاش نما، مراد تو هر چه باشد با تمام قوا در بر آوردن آن می‌کوشم مگر نه اینست که من مادر تو هستم و از جان خود عزیزترت میدانم. تو در اثر عشق بی‌اندازه حساس شده‌ای و نمیخواهی برای جلب رضایت خاطر خود، مزاحم دیگران باشی ولی بدانکه من مادرت هستم پس احساسات شرم و خجلت را از خود دور کن و بگو به بینم چگونه درد عشق ترا درمان کنم؟ اگر دیدی که تمام قدرت جانی و مالی خود را در راه رسیدن تو به مقصود خویش فدا نکردم، مرا بدترین و سنگدل‌ترین مادرهای دنیا محسوب کن!

بشنیدن این کلمات، رنگ رخسار جوان ارغوانی شد سپس هرگونه شرم و آزر را بکنار انداخت و گفت:

- مادر جان، علت اینکه راز دلم را پنهان داشته‌ام اینست که گمان میکردم مرد و زنی که جوانی را پشت سر گذارده و قدم به دنیای پیری نهاده، از عوالم دوران شباب بی‌خبر و آنچه که بوده و آنچه که کرده جمله را فراموش نموده‌اند و اکنون که تذکرات شما را شنیدم، قلبم نیرو گرفت و دیگر گفتنی‌ها را بزبان خواهم راند و چیزی را از شما پنهان نخواهم داشت تادراه علاج دردم را پیدا کنید.»

مادرش که دید، فرزندش تا اندازه‌ای بسخن در آمده و درصدد است مکنونات ضمیر خود را بزبان بیاورد گفت:

- پسر نازنینم ، دهان بگشای و آنچه در اعماق دل داری بیان کن و مطمئن باش که برای تسلائی خاطر تو از هیچ اقدام فوری مضایقه نخواهد شد.

جوان بیمار گفت:

- مادر، زیبایی کم نظیر و دلربائی بی‌مانند (زانت) و عدم امکان ابراز عشق و علاقه‌ای که به او رسانیده‌ام ، تمام اینها دست بدست هم داده و مرا به بستر بیماری انداخته و اگر وعده‌ی شما بعمل نزدیک نگردد، یقین بدانید که چراغ عمر من بزودی زود خاموش خواهد شد!»

مادرش چون این اقرار صریح را از زبان فرزند شنید ملتفت شد که هنگام نصیحت نیست، بلکه موقع تسلی دادن و امید بخشیدن است. لذا لبخند زنان گفت:

- عجب! پسر جان، پس برای همین بود که این همه رنج و عذاب بخود راه دادی و ما را به پریشان و ملال

کشاندی؟ حالا که دردت را فهمیدم و اندکی صبر کن و ببین چگونه درمانت میکنم!»

از این سخن رنگ جوان که به زردی گرائیده بود گلگون شد و امید در دلش راه یافت.

طولی نکشید که غبار درد و ملال از چهره‌اش زوده شد و مادرش از دیدن قیافه‌ی شاد او تصمیم گرفت به

وعده‌ی خود وفا کند، لذا یکسر نزد (ژانت) رفت و بوی گفت:

- دختر جان، آیا تا کنون متوجه شده‌ای که جوانی ترا دوست داشته باشد؟

بشنیدن این سخن رخسار (ژانت) زیبا از شرم گلگون شد و گفت:

- ای خاتون محترم! چه کسی حاضر است با دختر بیچاره‌ای که از شهر و دیار خود دور افتاده و بی‌کس و

بی‌خانمان، در خانه‌ی دیگران خدمتکاری میکند؟؟؟ عشق ببازد؟

- بسیار خوب، حالا که اینطور است ما میخواهیم، عاشقی برای تو پیدا کنیم.

نمیدانی عشق و دلدادگی چه لذتی دارد، زندگی را رنگ و صفا می‌بخشد و روح را جلا می‌دهد و اگر عاشقی

برای شما پیدا شود، از زیبایی خود مشعوف خواهید شد. حیف است که دختر خوشگلی مانند شما از لذات

جوانی بی‌بهره شود!

- بانوی مهربان، پدرم مرا بشما سپرد تا با مهر و عاطفتی که دارید در خانه‌ی خود نگاهدارید.

- شما از مادر بمن مهربانتر بوده‌اید و اینک هر امری فرمائید بطور قطع و یقین صلاح من در آنست و بدون

چون و چرا اطاعت خواهم کرد. اگر مرا شوهر دادید، جز او بکسی روی نخواهم نمود و جز مهر او، عشق کسی

را در دل نخواهم گرفت زیرا از دارائی پدر آنچه برای من باقی مانده، شرافت و ناموس است که تا زنده‌ام از کف

نخواهم داد.»

شنیدن این سخن، مادر جوان بیچاره که نقشه‌ی خود را بعمل نزدیک‌تر می‌دید خوشنود شد و چون از لحاظ

رضایت وجدان، لازم بود ترضیه‌ی خاطر دختر را کاملاً فراهم سازد گفت:

- چطور (ژانت)؟ ... اگر اعلیحضرت شاه بشما امری و فرمانی بدهد از اجرای آن خودداری می کنید؟»

(ژانت) جواب داد:

- من از جان و دل فرمانبر شاهنشاهم، بشرطیکه فرمایش ایشان بر خلاف عفت و شرافت من نباشد.»

مادر بیمار صبر کرد تا موقعی که وضع مزاجی پسرش بهبود یافته دختر را به اطلاق او برده و موضوع را بین آندو مطرح کند و سپس، خودش نقش میانجیگری و واسطه را بعهده بگیرد و کار را یکسره کند.

پس از آنکه وضع مزاجی پسرش اندکی بهتر شد این موضوع را با پسر خود در میان نهاد ولی با این نقشه موافقت نکرد و ناگهان بیماری او شدت گرفت و مادرش از مشاهده این حال، خود را مجبور دید که چگونگی را به (ژانت) تشریح کند.

(ژانت) که از صمیم قلب به چنین امری راضی بود، رضایت خاطر خود را از این پیش آمد به خاتون خود ابراز داشت و چون این خبر بگوش سردار رسید با زن خود بمشورت پرداخت و سرانجام بهتر آن دیدند که بجای اینکه فرزندشان را بسوی هلاک کشیده و همسری برای او نگیرند، شخصیت خانوادگی دختر را در نظر نگرفته و هرچه زودتر وسایل زناشوئی آنها را فراهم سازند.

(ژانت) به شنیدن این مژده‌ی مسرت بخش، سر به آسمان برداشت و خدا را شکرها کرد.

طولی نکشید که بیمار معالجه شد و با محبوبه‌ی دلبنده ازدواج کرد و عمری به خوشی و شادکامی گذراند. (پرو) که در (کال) مانده بود و در منزل سردار انگلیسی بسر میبرد، در اثر حسن خدمت و کاردانی مورد لطف و عنایت ارباب خود قرار گرفت. قامت‌رسا و صورت زیبا و سیرت نیکوی آن جوان، بر همه‌ی محافل وابسته به ارتش نقل مجلس بود.

خداوند متعال همانطوریکه درباره‌ی خواهرش ابراز لطف و کرم فرموده بود وی را نیز در نظر داشت و قضا و قدر را مامور کرد تا نقشی دیگر برانگیزد! اتفاقاً بطور بی سابقه‌ای یک بیماری مسری و مهلک در شهر (کال)

بروز کرد و دست به کشتار دسته جمعی زد. مرد و زن، صغیر و کبیر، ثروتمند و بی چیز در نظر این بلای آسمانی یکسان بود و مانند داس مهلکی بندگان خدا را درو میکرد.

بازار مرگ و میر بقدری در آن سامان رواج یافت که خانه‌ها بی صاحب زن‌ها بی شوهر و پدرها بی فرزند شدند. مردم دسته دسته از شهر فرار میکردند و مال و مکنت خود را رها نموده، از ترس ابتلا به آن بیماری مهلک، جان بدر می‌بردند. خلاصه اینکه جز جمعیت قلیلی در آن شهر نماند و سرداری که (پرو) در نزد او پرورش یافته بود نیز بهلاکت رسید و جز دختری از او بجای نماند.

(پرو) نیز، در عداد کسانی بود که از مرگ جان بدر برده بود. چون بیماری برطرف شد، آنچه از مردم آن شهر باقی مانده بودند گرد آمده و دختر ناز پرورده سردار را به ازدواج (پرو) که محبوب همگان بود در آوردند. در اثر این ازدواج، تمام میراث سردار، که وراثت دیگرش جز همان دختر، فوت کرده بودند، به اختیار او درآمد. چندی نگذشت که شاه انگلستان از خبر فوت سردارش مطلع گردید و چون صیت دلاوری و کاردانی (پرو) را شنیده بود، او را به جانشینی سردار منصوب کرد. این بود سرگذشت دو گدائی که (کنت) به امید خداوند به دو تن از بندگان او سپرده و از عاقبت کار آنها بی خبر بود و خیال میکرد در عرض این چند سال در اثر رنج و مرار، از دست رفته‌اند.

هیجده سال از موقع فرار (کنت گوئی) از پاریس میگذشت و در (ایرلند) زندگی توأم با سختی و نکستی را گذرانده بود. دیگر پیری و ضعف دامنگیرش شده و تمام فکرش در این بود که از فرزندان خود خبری بدست بیاورد، لذا با وجود این که دیناری پول در جیب نداشت از خانه‌ی اربابش که چند سال خدمت کرده بود بیرون رفت و چون بدانجا رسید، مستقیماً به خانه‌ی سردار مرحوم روی نهاد و از این و آن تحقیق کرد و فهمید که (پرو) پسر عزیزش به درجه‌ی سرداری رسیده است. با یکدنیا شغف و خوشوقتی به انتظار ایستاد تا پسرش از راه رسید، از دور به هیکل رسا و چهره‌ی رعنا‌ی او تماشا کرد و لذت برد ولی خود را به او نشان نداد. از این طرف که خیالش راحت شد، یک سر به لندن رفت و بخانه‌ی که دخترش (ژانت) را سپرده بود، روی آورد و در آن زمینه نیز شروع به تحقیق کرد و فهمید که دخترش عروس آن خاندان شده است. از این لحاظ نیز آسوده

خاطر گردید و اندوه گذشته‌ی خود را از یاد برد. سپس به‌وای دیدن دخترش، چندی در اطراف خانه‌ی مزبور رفت و آمد کرد و بعنوان سوال و گدائی بر در خانه ایستاد تا اینکه روزی؛ (ژاک لامی‌ین) یعنی شوهر دخترش وی را مشاهده کرده بحالش رقت آورد. دستور داد تا او را به خانه برده، غذائی بخوراند. مستخدم، (کنت) را به منزل وارد کرد. در آن موقع (ژانت) دارای چند اولاد دختر و پسر شده بود که بزرگترشان پسر هشت ساله‌ای بود و در شباهت منظر و رشادت قامت کمتر نظیر داشت. این کودک بمحض دیدن (کنت) که در گوشه‌ای نشسته و مشغول غذا خوردن بود، نزد او رفت و شروع به مهربانی نمود؛ کودکان دیگر نیز دور (کنت) را گرفته و هر یک بزبانی با او مهربانی میکردند. گوئی یک حس باطنی مانند کهربا، کودکان را بطرف پدر بزرگشان می‌کشاند. (کنت) که نوه‌های نازنین خود را شناخته بود شروع به نوازش آنان نمود و سرپرست کودکان هر قدر آنها را صدا کرد، از (کنت) جدا شدند. از صدای کودکان، (ژانت) از اطلاق خود بیرون آمد و باشلاقی که در دست داشت، بچه‌ها را تهدید کرد که از اوامر سرپرست خود سرپیچی نکنند. کودکان شروع به گریه کرده و دسته جمعی فریاد اعتراض برآورده و گفتند که این مرد را از پدر خود بیشتر دوست دارند و از وی نمی‌خواهند جدا شوند!

(ژانت) و همسرش که بعد آمده بود، از شنیدن سخنان عجیب بچه‌ها به خنده در آمدند و (کنت گوئی) از جای بلند شد و با نگاه مهرآمیزی به دختر نازدانه‌ی خود تماشا کرد و مانند گدائی که در حق منعم خود دعا کند، برای تندرستی آن خاندان دعا کرد. (ژانت) بهیچ وجه پدرش را شناخت زیرا گذشت زمان، هیکل و قیافه‌ی (کنت) را به کلی تغییر داده، قامت خدنک آسایش را کمان و موی مشکینش را سفید و صورتش را پر چین کرده و انبوه ریش سفید چهره‌اش را فرا گرفته بود. از آن روز ببعده، چندین روز متوالی، به خانه‌ی دختر آمد و همه روز، کودکان گرد او حلقه زده و کمال مهربانی را در باره‌ی او اجرا می‌داشتند.

(ژانت) نیز همه روزه او را می‌دید ولی اثری از شناسائی وی در چهره‌اش خوانده نمیشد. کودکان همچنان با نهایت علاقه به (کنت) ابراز صمیمیت می‌کردند و هر وقت میخواستند آنها را از کنار او دور کنند، شیون و غوغا میکردند. روزی پدر داماد (کنت) از این موضوع مطلع شد و ابرو در هم کشید و گفت:

- مادر این بچه‌ها از طبقه‌ی پست و فقیر است و کودکان نیز، پستی و ولگردی را از وی به ارث برده‌اند و بهمین جهت است که با مردم ول گرد انس می‌گیرند!»

(کنت) این سخنان را شنید و سخت متأثر گردید ولی چون مدت‌ها بود به ناسزا و توهین خو گرفته بود، دم برنیاورد و ساکت ماند، (ژاکه) داماد او نیز از الفت کودکان خود با او دلخوش نبود ولی چون خاطر فرزندانش را عزیز داشت، راضی نمیشد آنها ناراضی شده و اشک بریزند، لذا دستور داد که اگر مایل باشد، (کنت) را در منزل به کاری بگمارند تا کودکان با وی سرگرم شوند. (کنت گوتیه) خدمت آن خانواده را پذیرفت ولی تذکر داد که بشرطی حاضر خدمت میشود که او را به خدمت اسب‌ها بگمارند زیرا مدتی از عمر خود را صرف این کار کرده و به آن عادت کرده بود. اسبی را بوی سپردند تا در تیمارش بکوشد و (گوتیه)، ضمن تیمار اسب با کودکان نیز سرگرم بود، تقدیر بدین سان با (کنت گوتیه) و کودکش رفتار نمود. در آن اوقات پادشاه فرانسه، چند بار با امپراتور آلمان از در صلح و مسالمت در آمد. او فوت کرد و پسرش جانشین او گردید و این پادشاه جدید همان بود که زنش موجب تبعید (کنت) بی‌گناه شده بود، هنگامیکه آخرین مدت متارکه‌ی جنگ با آلمان سپری شد.

پادشاه جدید فرانسه جنگ سختی با آن دولت آغاز نهاد و شاه انگلستان بسابقه‌ی قرابت و دوستی که با آن پادشاه داشت به کمکش شتافت و لشکری به فرماندهی (پرو) سردار محبوبش و سپاه دیگر زیر فرمان (ژاک لامی‌ین)، فرزند سردار دوم خود به یاری شاه فرانسه اعزام داشت. (کنت گوتیه) نیز در جنگ شرکت نمود و به‌عنوان گماشته به جبهه‌ی جنگ رفت تا مدتی در عرصه‌ی جنگ به خدمت مشغول بود و در ماموریت‌هایی که بوی محول میشد، فعالیت و شایستگی کاملی نشان میداد.

در این گیر و دار ملکه‌ی فرانسه سخت بیمار شد و مرگ خود را مجسم دید. در حال بیهوشی احتضار، کشیش دربار را احضار کرد و به تمام گناهان خود اقرار نمود و ضمن اعتراف به معاصی، به کشیش تذکر داد که بزرگترین گناهش این بوده که در جوانی، به یکی از خدمتگذاران صمیمی و پاکدامن دربار تهمت ناروا زده و در نتیجه، آن شخص و اولاد او را باخواری و خفت تبعید کرده‌ام!»

ملکه گذشته از این که موضوع تبعید کنت را به کشیش دربار شرح داد، چند تن از معتمدین و محترمین دربار را نیز از این مسئله مطلع نمود و به آنها وصیت کرد که پس از مرگ وی بجستجو بپردازند و اگر (کنت گوتیه) را زنده یافتند، شئون اولیةاش را بوی بازگردانند. همچنین، پیامی به شخص شاه فرستاد و او را نیز در جریان خطای بزرگ خود گذاشت. طولی نکشید که ملکه در بستر بیماری جان سپرد و با اعزاز و اکرام تمام بخاکش سپردند. چون خبر وصیت و پیام ملکه‌ی نگون بخت به شاه رسید، از سرنوشت سردار دلاورش (کنت گوتیه) بی‌نهایت متالم و متأثر گردید و بلافاصله اعلام کرد که هر کس خبری از سلامتی وی بیاورد، پاداش بزرگی نصیبش خواهد شد؛

این پیام در همه جا پیچید و در اندک زمانی به لشکریان سرایت نمود و در نتیجه بگوش (کنت) نیز رسید و چگونگی را دریافت. بلافاصله نزد (ژاکه) رفت و اظهار داشت که گمشده را پیدا کرده و لازم است او را بحضور (پرو) سردار نامی ببرد. (ژاکه) نوکر خود را نزد (پرو) یعنی پسر (کنت) برد و چگونگی را بوی باز گفت، (پرو) کنت را نزد خود خواند و کنت که تصمیم گرفته بود خود را به پسرش معرفی کند گفت:

- پرو، این (ژاکه) که روبروی تو ایستاده، شوهر خواهر تو است و خواهرت وقتی زن او میشد بی‌چیز بود و جهیزی نداشت بطوریکه میدانی، شاه برای پیدا کننده‌ی (کنت گوتیه) مبلغ مهمی پاداش معین کرده و بنظر من، (ژاکه) که شوهر خواهر تو و داماد من یعنی شوهر دختر من میباشد برای دریافت این جایزه، بر تو مقدم میباشد من (کنت گوتیه) پدر تو هستم!»

(پرو) بشنیدن این کلمات بچهره و قیافه‌ی او خیره شد و محبت وی در دلش بجوش آمد، آغوش باز کرد و پدر رنج‌دیده‌ی خود را تنگ بسینه فشرد و هر دو اشک شادی از دیده فروریختند!»

(ژاکه) که گفتگوی آندو را شنیده و به هویت (کنت) پی برده بود، عرق شرم به پیشانی‌اش نشست و چهره‌اش از خجلت گلگون شد زیرا در مدتی که (کنت) به خدمتش در آمده بود، چند بار به وی پرخاش کرده و ناسزا گفته بود. بهر حال چون دانست که نوکر او، (کنت گوتیه) و پدر زن او میباشد، لحظه‌ای بحیرت افتاد و مبهوت ماند و نمیدانست چه کند و با چه زبانی از او عذر خواهی نماید. لذا بغض گلویش را گرفت و شروع به گریه و

فغان کرد و خود را به پای آن پیرمرد افکند و از خطاهای گذشته پوزش طلبید . (کنت) او را از زمین بلند کرد و نوازش نمود و از صمیم قلب او را مورد عفو قرار داد.

سپس آن سه نفر شرح حال خود را بیکدیگر نقل کرده و از این که بلطف خدا بالاخره تندرست و سالم بیکدیگر رسیده‌اند اشک شادی ریختند. (پرو) و (ژاکه) میخواستند لباس (کنت) را عوض کنند ولی وی به این امر رضایت نداد و اظهار داشت که میل دارد با همان لباس سربازی ساده و فرسوده نزد شاه برود تا کاملا او را شرمسار و سرافکنده نماید و به (ژاک) سفارش کرد که قبلا بحضور شاه رسیده و اظهار نماید که (کنت گوتیه) را پیدا کرده است و چون از دریافت پاداش مقرر مطمئن گردید، آنوقت او را نزد شاه ببرد. سپس (ژاکه) در جلو و (پرو) و (کنت) از دنبال بطرف قصر شاه رهسپار شدند. (ژاکه) نزد شاه رفت و اظهار داشت که کنت و فرزندان او را پیدا کرده است و تقاضای پاداش نمود. شاه از اینکه دفعتا تمام آنهایی که در جستجویشان بود پیدا شده‌اند بی‌نهایت مسرور شد و پاداش بزرگی به (ژاکه) عطا کرد. (ژاکه) با خوشحالی از حضور شاه بیرون رفت نوکر خود ، یعنی (کنت) را با همان لباسی ساده، باتفاق (پرو) به حضورش آورد و گفت:

- اعلیحضرتا! اینک پدر و پسر در حضور شما هستند. دخترک نیز که همسر من میباشد که فعلا در اینجا نیست ولی بزودی حضورتان خواهد رسید!»

بشنیدن این سخن، شاه نگاه ممتدی به (کنت) افکند و با وجود این که شکل و شمایل او بکلی تغییر یافته بود، او را شناخت. اشک در چشمش حلقه زد و (کنت) دلاور را در آغوش کشید و بوسه بر پیشانی‌اش زد و (پرو) را نوازشها نمود. سپس فرمان داد تا آنچه از اثاث و خدم و حشم در خور شان (کنت) بود بوی ارزانی داشتند. بلافاصله فرمان شاه بمورد اجرا در آمد. آنگاه مراحم عالی‌هی خود را در مورد (پرو) نیز مبذول داشت و تقاضا نمود که شرح حال خود را بیان کند. (پرو) سر گذشت خود را به شاه نقل کرد . سپس، شاه جایزه‌ی بزرگی به (ژاکه) اعطا نمود و (کنت) داماد خود را کناری کشید و گفت:

- این پاداش را که بخاطر معرفی من که پدرزن تو هستم داشتی، بعنوان جهیز دخترم قبول کن و به پدرت بگو که عروست از خانواده‌ی ولگردی نبود و از مردم بی‌سر و پا نمی‌باشد! بلکه باید بداشتن چنین عروسی افتخار کند و فرزندانش را گرامی دارد!»

(ژاکه) هدایای شاه را با خود برد و زن و فرزند خویش را به پاریس آورد مادرش نیز همراه آنها بود.

زن (پرو) نیز نزد او آمد و (کنت) با یک دنیا سرور و شادمانی از وی استقبال کرد. شاه چنانچه در خور آن خانواده‌ی پاک و شرافتمند بود، همه گونه وسایل آسایش دشمنانشان را فراهم نمود و بهر کدام منصبی بزرگ عطا کرد و همواره بلطف و مرحمت خود درباره‌ی آنها می‌افزود. (کنت) پس از چندی هر یک را بماموریت سابق خود اعزام داشت و خود تا آخر عمر در پاریس بسر برد.

۲

دخول شیطان بجهنم

(دی‌یونه) بدقت تمام بسخنان ملکه گوش داده بود و چون دید، داستان وی بپایان رسید، و چنین گفت:

- ای دوستان عزیز و خواهران ارجمند، اکنون که نوبت قصه‌گوئی بمن رسیده قصد دارم، داستان نغزی بسرایم و ساز نوینی ساز کنم. هیچ شنیده‌اید که شیطان را چگونه داخل جهنم میکنند؟

اگر شنیده‌اید، پس گوش کنید تا در ضمن داستان خود، این موضوع را بشما تشریح کنم. من در ضمن داستان خود، چندان از موضوع داستان سرائی امروز خارج نخواهم شد.

شاید برائر شنیدن قصه‌ی مزبور، روح شما صفا گیرد. بهر حال، طی داستان من، متوجه خواهید شد که با وجود اینکه عشق و عاشقی بظاهر شهد و شکر دارد و بعشاق جگر گوشه، قصور طلائی و دورنماهای دل‌فریب نشان میدهد، اغلب اوقات، بجای شهد در جام‌شان شرنگ میریزد و عوض نوش، نیش جانگداز به روح آنان وارد می‌سازد.

باید اذعان کرد که از عشق و شیدائی، نباید همیشه خوشی و کامیابی انتظار داشت و عاشق بیچاره در برابر عشق، سر تسلیم فرود آورد و بداند که همه در تحت فرمان او هستند و از قانون او تخطی نتوانند. اکنون بحکایت خود پردازیم:

در شهر (کاپسه) که یکی از شهرهای بربرستان آفریقا میباشد، مرد ثروتمندی بود که چندین فرزند داشت ولی یکی از آنها دختر بود و (الی بش) نام داشت. بعلت لطف و ملاحظت خاصی که خداوند بوی ارزانی داشته بود، از دیگر فرزندان ممتاز بود. (الی بش) دختری ساده دل و بی‌آلایش بود چون بکیش مسیحی نگرویده بود؛ در جستجوی حق و حقیقت، بهر کس میرسید. راه نجات می‌پرسید و در پی آن بود که از نزدیکترین طریق بمقصد و مقصود نائل آید. جمعی از عیسویان بوی جواب دادند که یگانه راه رسیدن به حق و حقیقت، پشت پا زدن بعالم هستی است. کسانیکه قدم در این راه میگذارند، از خلق خدا دوری میجویند. از شهر و شهریان روی می‌تابند و بدشت و بیابان سر میگذارند و دور از غوغای خلق جهان، در صومعه‌ها و کلیساهای دور افتاده ترک دنیا میگویند و عبادت و ریاضت می‌پردازند و بدین طریق، به کعبه‌ی مقصود می‌رسند.»

(الی بش) که جوای حقیقت بود، بی‌خبر از همه کس، از شهر بیرون رفت و چند روز، بعشق وصول بمقصد، در بیابان همی رفت تا اینکه روزی از دور کلبه‌ای بنظرش رسید و افتان و خیزان خود را، بدانجا رسانید و راهبی در آستانه‌ی در دید ... راهب در آن گوشه‌ی افتاده، بمشاهده‌ی دختری نورسیده بحیرت افتاد از حال و روزگارش پرسید و از مقصودش جوینا شد. دخترک در پاسخ وی گفت که در طلب رضای خداوند است و چشم از یار و دیار خویش و تبار فرو بسته و در جستجوی مطلوب سر به کوه و بیابان نهاده تا بدستور پیر دیر، طریق ذکر و دعا بیاموزد و روح خود را تزکیه نموده، لایق قرب و جوار یزدان کند. راهب به دیدن صورت زیبا و شمایل دلارای وی اندیشناک شد و در دل از آن ترسید که مبادا با پذیرفتن آن دختر شیرین لب، گرفتار وسوسه‌ی شیطان گردد و عبادت چندین ساله‌اش بیک نظر شهوت آمیز بباد فنا رود! با وجود این، تمایلات مقدس آن دختر را ستود و چون خستگی و ناتوانی‌اش بدید، قدری آب و ریشه‌ی درختان و اندکی از گیاهان صحرائی بدو داد و سپس گفت:

- دخترجان، کسی که در پی او هستی، من نیستم. بلکه مرد مقدس و آزاده‌ایست که مسافتی دور از اینجا مسکن دارد.

نزد او بشتاب و مقصود خود را دریاب.

آنگاه راهی را بوی نشان داد.

(الی بش) به محل موعود رفت و در آنجا، راهبی دیگر دید ولی راهب مزبور نیز، او را بمحل دیگر فرستاد. (الی بش) راه بیابان را در پیش گرفت و پس از طی مسافت زیادی، به کلبه‌ای دیگر رسید. در صومعه مزبور، زاهد جوانی بود بنام (روستیکو) که در خوش قلبی و رفق و مدارا کم نظیر بود، (الی بش) با حالی خسته و نزار، نزد او رفت و راهب جوان، بدیدن رخسار زیبای وی مشوش گردید و بدرگاه خدا پناه برد تا از وساوس شیطانی محفوظش دارد و روح پاکش را غبار شهوت عصیان نیالاید.

راهب پس از اینکه مقصود دخترک را جويا شد، او را در اطاق دیگری مسکن داد و رختخوابی از برگ درختان آراست تا در آن استراحت نماید و خود باطاق دیگر درآمد و همواره با نفس اماره در ستیز بود و کوشش داشت با دعا استغفار، بر خود مسلط شود و افکار پلید را از صفحه‌ی خاطر بزدايد. ساعتها با نفس در مبارزه بود و سرانجام با تمام جدیت و مجاهدت، مغلوب و در برابر خواهش او سر تسلیم فرود آورد.

ساعتی دیگر بخود پیچید و بالاخره چنین تصمیم گرفت که تقوی و پرهیزکاری را بیکسو نهد و از آن دختر حوری رخسار کام دل گیرد. ولی از اینکه مانند حیوانات درنده بآن دلبرفتان بتازد و کارش را بسازد، در پیش وجدان شرم داشت لذا قصد کرد از راه دین و آئین قدم به میدان گذارد و طوری منظور خود را عملی سازد که دخترک دربارهی او بد گمان نشود. آنگاه نزد دختر شتافت و چنین آغاز سخن نمود:

- ای دختر پاکدامن و پرهیزکار، مایه‌ی بسی خوشوقتی است که دوشیزه‌ای ماند تو، که در عنفوان جوانی میباشی، دل از دنیا و لذایذ آن بگیری و طریق خدا و رسول پیماندا. اینک برای اطلاع تو متذکر میشوم که سهل‌ترین راه وصل به پروردگار، آنست که شیطان رجیم را داخل جهنم کنی و از شر وسواس او نجات یابی!

(الی بش) که مفهوم این سخن را دریافته بود گفت؛

- طریق این کار چیست؟

راهب جوان گف :

- هم اکنون بتو نشان میدهم اینک آنچه من میکنم تو نیز همان را انجام بده تا مطلوب حاصل گردد!

(راهب) پس از ادای این کلمات مختصر لباسی که داشت، از تن بر کند و دخترا نیز بتقلید او چنین نمود و هر دو لخت مادر زاد در برابر هم قرار گرفتند.

راهب مثل کسیکه به نماز بایستد، زانو زد و دخترک نیز از او تقلید نمود و در برابر وی زانو به زمین نهاد. (روستیکوی راهب از مشاهده‌ی اندام شهوت انگیز (الی بش) زیبا، تحریک شد و خون بشدت در عروقش بجریان افتاد و نعود بوی دست داد!

دخترک که تاکنون علامت مردی مردان را ندیده بود، از دیدن آلت راهب بحیرت افتاد و بسادگی تمام پرسید:
- پدر مقدس، این چیست که از بدن شما بیرون آمده؟ من چنین چیزی ندارم.

دخترجان، این همان شیطان است که یکدقیقه پیش بتو اظهار کردم و هم اکنون مرا معذب میدارد و عذابش بقدری دردناک است که قدرت تحمل آنرا ندارم!

دخترک که با بهت و حیرت به آن شیطان کوچولو نظر می کرد گفت:

- وای، خداراشکر که به من تفضل فرموده است، چون همچو شیطانی در بدن من وجود ندارد.

- درست است دخترجان که تو شیطان نداری، ولی در عوض چیز دیگر در بدن تو موجود است که من آنرا ندارم!

- آن چیست که من دارم و تو فاقد آن هستی؟

- تو در عوض شیطانی که من دارم، جهنم داری! باور کن که خداوند مهربان تو را فرستاده تا روح من تزکیه شود.

اگر بگذاری که شیطان خود را در جهنم تو بیندازم خدا از تو راضی خواهی شد. و خوشی و سرور بی سابقه ای بتو روی خواهد آورد. مطلب دلت برآورده شد و تا روز قیامت، به بد و بلا گرفتار خواهی آمد!»
دختر ساده دل سخنان راهب حيله گر را باور کرد و گفت:

- پدر مقدس حالا که من جهنم دارم، هر چه میل نمائید عمل کنید.

- دختر جان ، خدا تو را در دنیا و آخرت ببخشد، پس با اجازه ی تو هم اکنون شیطان را به جای خود میگذارم تا از رنج و عذاب رها شوم!»

پس از ادای این کلمات، دختر را به پشت روی بستر انداخت و بوی نشان داد که برای عمل، چه وضعی باید بخود بگیرد.

در نخستین لحظات تماس، دخترک احساس ناراحتی کردو بتصور اینکه، داخل شدن شیطان به جهنم، این ناراحتی ها را در بردارد، دم برنیآورد ولی چون درد شدت یافت، گفت:

- راستی که این شیطان کوچولو، با این قدش دشمن خداست! چون وقتی داخل جهنمش میکنند، آنجا هم از مردم آزاری دست بر نمی دارد.

- دختر جان آرام باش و صبر کن خدا با صابرین است! درست است که در وحله ی اول ناراحتی در کار است ولی همیشه اینطور نمی ماند!

(راهب) بدین طریق شیطان را داخل جهنم کرد و برای اینکه کاملاً از کار خود اطمینان حاصل نماید. با تصویب دختر عمل دخول شیطان را شش بار پشت سر هم تکرار نمود. بطوریکه ابلیس یعنی، دیگر بکلی ناپدید شد و مطیع و منقاد گردید ...

از آن بعد، دیر یا زود، شیطان ملعون هر وقت شروع به سر کشی مینمود، دخترک بدون معطلی به جهنمش میفرستاد و همیشه آماده‌ی مبارزه بود و رفته رفته از این (شیطان و جهنم بازی) احساس خوشی و لذت فراوان کرد بطوریکه ساعتی بعد، رو به راهب جوان نمود و گفت:

- راستی مردم (کاپسا) راست میگفتند هر کس براه خدا برود خسته نمیشود و حقیقت اینست که، از وقتی که مشغول به جهنم افکندن شیطان هستیم، جز سرور و خوشی، لذت و خوشحالی، ندیده‌ام. هر کس عمل دیگری جز جلب رضای خدای انجام دهد، براستی که احمق است و جزو بهائم میباشد!»

دخترک از این سخنان میگفت و مانند پروانه، دور شمع وجود راهب جوان می‌گشت و میگفت:

- پدر مقدس، من از خویش و تبار دوری کرده و به اینجا روی آورده‌ام تا رضای خدا را جلب کنم. نه اینکه در این صومعه بیکار بنشینم. معطل چه هستید، شیطان را داخل جهنم کنید!»

چون شروع به عمل میکردند، دخترک میگفت:

- پدر مقدس، نمیدانم این شیطان احمق که در جهنم اینهمه راحت است، چرا مرتباً از آنجا فرار میکند و در محل به آن خوبی و لطافت نمی‌ماند؟ اگر آن احمق نادان شب و روز در جهنم، آنهم جهنمی که از ورودش استقبال میکند و آن را در درون خود جای می‌دهد قرار می‌گرفت، خیال میکنم هیچوقت میل بیرون رفتن نمیکرد!»

خلاصه اینکه، (الی بش) بقدری (ردوستیکو) بیچاره را بکار کشید که دیگر رمقی در آن جوان بیچاره باقی نماند.

و در روابط جنسی، که معمولاً جوانان هم بسن و سال او عرق میریزند، آن بیچاره فلک زده، در بدن خود احساس برودت و سردی مینمود و چون خود را کاملاً مقهور و ضعیف دید، به دخترک گفت:

- ای خاتون مقدسه، دیگر شیطان رجیم آنقدرها مرا آزار نمی‌دهد و همین قدر کافی است که هر وقت سر بطغیان برداشت (!) اندکی او را تنبیه کنیم. خدا را شکر که توفیق عبادت بما داده ما را موفق کرد که آن ملعون را بقدری به دوزخ بفرستیم که از شیطنت و ملعنت خود بکاهد.»

(الی بش) بشنیدن این منطق ساکت ماند و همین موضوع سبب شد که دیگر به دوزخ فرستادن شیطان، مرتبا اجرا نشود، چون چند روز از این مقدمه گذشت، و (روستیکو) صحبتی از شیطان و دوزخ بمیان نیآورد، (الی بش) تاب و توان از دست داد و گفت :

- پدر مقدس، اگر شیطان تو رام شده و آزاری بتو نمیرساند، بدان که جهنم من مرا سخت ناراحت کرده است! اینک موقع آن رسیده که همت کنی و همانطوریکه در روزهای سختی، من بفریاد تو رسیدم، تو نیز در این اوقات نامطلوب، بمن مساعدت کنی و با فرو بردن شیطان خود در جهنم من، از سوزش آتش آن بکاهی!!»

راهب بیچاره که غذایی جز ریشه درختان و آب نداشت و نمی‌توانست تقاضای آن دختر را اجرا و تمایلات شدید وی را ارضا نماید، در پاسخ وی گفت:

- دختر جان ، برای فرونشاندن آتش جهنم تو، تنها یک شیطان کفایت نمیکند، بلکه چندین شیطان برای این کار لازم است!

با وجود این، من بقدر قدرت خویش، به وظیفه‌ی خود عمل می‌کنم!»

و بدین طریق، گاهگاهی، با سرمایه بی‌اندکی که برایش مانده بود، خاطر دختر حریص را، اندکی راضی مینمود ولی این اندک ابراز محبت برای آن دختر، مانند این بود که قطره‌ای بدریایی ریخته شود و گنجشکی بکام شیر گرسنه‌ای فرو رود.

مدتی بدین طریق می‌گذشت و بین شیطان (روستیکو) و جهنم (الی بش) جنگ و گریز حکمفرما بود تا اینکه، از شهرستان (کاپسا) خبر رسید که پدر و تمام افراد خانواده‌ی (الی بش) در اثر یک حادثه‌ی حریق، بطور دسته جمعی سوخته و از میان رفته‌اند.

بدین طریق، (الی بش) وارث منحصر بفرد خانواده‌ی خود میشد و آنچه از آنها باقی مانده بود، بوی تعلق می‌گرفت. در این گیردار، جوانی بنام (نه‌اربال) که آنچه داشت خرج جوانی و کامرانی کرده و بخاک سیاه نشسته بود، از وضع خانواده (الی بش) خیردار شد و چون آن دختر گمشده را وارث ثروت هنگفتی یافت، به جستجوی وی بهر طرف روی آورد و سرانجام، نشانی او را در صومعه (روستیکو) پیدا کرد و پس از چند روز طی طریق، خود را به آنجا رسانید.

با وجود اینکه دخترک راضی بترک راهب نمیشد، (راهب) ناتوان که ورود (نه‌اربال) را برای خود موهبتی عظیم میدانست، وی را در بردن دخترک تحریص نمود و بدین طریق، (الی بش) همراه (نه‌اربال) جوان به شهر خود مراجعت و در آنجا به عقد ازدواج او درآمد.

زنان و دختران که از مراجعت آن دختر اطلاع یافته بودند، به دیدارش شتافتند و حلقه‌وار، دور او گرد آمدند و از وی خواستند که در این مدت کجا بوده و چه میکرده است؟ (الی بش) با همان ساده دلی گفت:

- در صومعه‌ای بودم و بذکر خدا اشتغال داشتم و به حول و قوت خداوند، توانستم «شیطان را به جهنم داخل کنم!»

(الی بش) ضمن صحبت از (نه‌اربال) شکایت داشت و میگفت که وی را از انجام عبادت و عبودیت خود باز داشته و از صومعه بشهر آورده است!

زن‌ها راجع به شیطان و جهنم از وی توضیح خواستند و (الی بش) جریان را با تشریح کامل حرکات و آداب آن به حاضرین بیان نمود. خانمها بشنیدن سخنان و تماشای اطوار و اداهای مضحک او، بقدری خندیدند که از حال رفتند. پس از اینکه خنده‌ی آنها پایان یافت، رو به دختر ساده لوح نموده و گفتند:

- دختر جان، غم بدل راه نده که تمام مردها قدرت آنرا دارند که شیطان را به جهنم بیندازند. و شوهر تو (نه‌اربال) نیز همین کار را انجام خواهد داد!»

این سرگذشت مضحک، دهان بدهان در آن شهر میگشت و نقل هر مجلس و محفل گردیده بود و سر انجام، ضرب المثل گردید، بطوریکه از آنروز، ضرب المثل «داخل کردن شیطان به جهنم» در همه جا معروف شده است و هنوز هم در افواه رواج دارد.

نبوغ مسیحیت

دوستان عزیز من، جای آن دارد که پیش از شروع هر مقال «نام خلاق جهان و خداوند رحمان را بر زبان جاری کنیم. اکنونکه آغاز داستان سرائی بعهده‌ی من محول شده، لازم میدانم قصه‌ی خود را از عجایب مشیت‌های خداوندی شروع کنم. قصد دارم امیدی را که بدرگاه باری تعالی داریم بر پایه مستحکمی استوار سازم. باید تا قیام قیامت نام حق را بستائیم و بدرگاهش روی نیاز آوریم.

آنچه در این دنیا وجود دارد چون طبیعتا در گذر و فانی است، جای گفتگو نیست که جمله، بخودی خود یا خارج از خویشتن، موجب و مولد غم و پریشانی و رنج و عذاب و مورد هزار گونه خطر مییابد. اگر خداوند رحیم نظر لطف و عنایت از ما برگیرد در ورطه‌ی فنا و زوال غوطه‌ور خواهیم شد. در اینجا حقیقتی را باید بمیان آورد که رحمت الهی در ازای خوبی ما نبوده بلکه رحمتش شامل حال هر فردی اعم از نیکوکار و بدکار مییابد و همچنین دعای ارواح طیبه‌ی در گذشته‌گان که زمانی مانند ما دستخوش زوال بوده و اینک در پناه خدا زندگی جاوید یافته‌اند در نزول رحمت پروردگار موثر است.

القصة، (موسیئو فرانزه سی) یک تاجر ایتالیائی بود که بعلت ثروت سرشار و مکنت بی‌پایانش در فرانسه به لقب (شوالیه) یعنی اصیل زاده ملقب گردیده بود. این عالیجناب که در بین رجال قرب و منزلی بزرگ بهم رسانیده بود مقرر شد که (شارل) برادر پادشاه وقت را که به دربار (توسکان) مقر پاپ اعظم (بنی‌فاس) عازم بوده همراهی نماید.

(فرانزه سی) که ناچار بود دستگاه تجارت خود را بطور موقت رها کرده و به مسافرت پردازد، به فکر افتاد که لازم است برای وصول و ایصال مطالبات و رتق و فتق امور بازرگانی خود، وکیلی زبده اختیار کند تا در غیبت او خدش‌های به مالش نرسد و خدع‌های در کار تجارتش راه نیابد. خیلی فکر کرد و زیاد تفحص نمود ولی کسی

را که کاملاً لایق این کار باشد در آن سامان نمی‌یافت. وی که اکثر امور بازرگانی خود را در شهر (بورگنی) تمرکز داده بود نسبت به مردم این سامان بدبین بود و آنها را مردمانی بدجنس و شیاد و حيله‌گر میدانست. سرانجام پس از تجسس زیاد شخصی (سپارلو) نام را که چندی در پاریس در منزل او اقامت گزیده بود بخاطر آورد.

این شخص مردی کوتاه قامت و خوش لباسی بود.

فرانسویها که مفهوم نام ایتالیائی او را نمی‌دانستند بعلت کوتاهی قامتش، او را (چیاپلتو) می‌نامیدند. اگر معرفی عادات و اخلاق این تاجر ایتالیائی لازم باشد می‌گوئیم که وی مردی تمام عیار دغلباز و حيله ساز بود و چون بشغل وکالت اشتغال داشت هر دعوی نامشروعی که بین مردم پیش می‌آمد، او را وکیل خود می‌کردند و او با نیرنگ و پشت هم اندازی در برابر حق و عدالت به مبارزه می‌پرداخت و با گرفتن حق الوکاله‌ی هنگفتی دعوی را به نفع آنکه ناحق بود فیصله میداد. (چیاپلتو) کمتر وکالت قبول میکرد ولی هر وقت دعوی پرمفعتی که سراپا زرق و دغل بود بوی مراجعه میشد با کمال میل می‌پذیرفت. فرانسویها که سوگند خوردن را گناهی بزرگ می‌دانستند.

در هر مراقبه‌ای که قسم یاد کردن لازم می‌آمد، با تادیبه‌ی مبلغ زیادی، به (چیاپلتو) که اینگونه کارها در نظر او هیچ اهمیتی نداشت رجوع میکردند و او از طرف موکل خود قسم دروغ یاد میکرد. این موجود بدنهاد در بهم زدن میان اقوام، و توطئه چینی و ایجاد کدورت و تولید بدبختی مهارتی تمام داشت و از این اعمال شیطانی لذت وافر میبرد!

وقتی او را به جنایت یا عمل نامطلوبی دعوت میکردند بدون اینکه روی ترش کند با طیب خاطر قبول میکرد. هر قتل و جنایت و دزدی و مردم آزاری که اتفاق می‌افتاد، پیش آمد مطلوبی برای او بود. به سهولت سوگند یاد میکرد و هرگز قدم به کلیسا نمی‌نهاد و زبان به دعا نمی‌گشود و از تمام مقدسات و مقدمین روی گردان و گریزان بود و برعکس، امکانی فساد و میخانه‌ها، مسکن مالوف وی گردیده، مردود زنان و مطلوب **؟؟؟** بچه‌گان بود در اطفای آتش شهوت از طبیعت دوری کرده و شیوه قوم لوط در پیش گرفته بود.

اگر سرقت و غارتی میکرد بهیچ وجه در پیش وجدان ناپاک خود معذب نمی‌شد و مانند آن بود که مرد پرهیزگاری به عمل نیکی اقدام نموده است.

شرابخواری و قمار بازی نیز از جمله‌ی رذایل اخلاقی او بود، بیش از این در ذم این موجود پلید سخن نگوییم. خلاصه‌اش اینست که مثل و مانند او در رزالت و پستی فطرت در روی زمین کمتر دیده میشود بلکه میتوان ادعا کرد که خداوند چنین بنده‌ی بد نهادی خلق نکرده بود! (موچیاتو) تاجر ایتالیائی چندین بار باین شخص پلید مراجعه کرده و او را نیک می‌شناخت.

او را و بدجنسی و حيله‌گری وی را بارها در کارهای خود آزموده بود و میدانست که در برابر شرارت و بدنهادی اهالی (بورگنی)، بهتر از این شخص پیدا نمیشود لذا بملاقات وی رفت و گفت:

- آقای (چیاپلتو)، لابد اطلاع داری که من از این شهر بیرون میروم و مطالباتی از مردم دارم و همچنین میدانی که (بورگنی)ها چه مردم پست و رزلی هستند اینک هرچه فکر کردم بهتر از تو کسی نیافتم که اموال و مطالبات مرا حفظ و حراست و وصول و ایصال کند. اگر پیشنهاد مرا قبول نمائی قول میدهم که در دربار سلطان وجهه‌ای قوی برای تو مهیا کنم و برای آنچه که از مطالبات من وصول کردی حق‌الزحمه‌ی قابل‌تقدیم کنم.»

در آن اوقات (چیاپلتو) بیکار و از مال دنیا بی‌بهره بود. لذا بدون چون و چرا پیشنهاد (موچیانو) را پذیرفت. قرارداد میان آنها منعقد شد و اوراق و اسناد تنظیم و رد و بدل گردید. (چیاپلتو) سندی از (موچیانو) گرفت که موقعیت او را در دربار مسجل میکرد و سپس از یکدیگر جداحافظی کردند و (موچیانو) بطرف (بورگنی) که در آن شهر کسی وی را نمیشناخت رهسپار شده، در (بورگنی) بر خلاف طبیعت خویش با کسانی که طرف حساب بود، نرمی و آرامی پیش گرفت. شاید خشونت و بدجنسی خود را برای آخر کار گذاشته بود. طی این مدت (چتاپلتو) در منزل دو برادر (فلورانسی) سکونت داشت و آن دو برادر مهمان خود را از نظر اینکه با (موچیانو) سابقه داد و ستد داشتند در کمال مهربانی پذیرائی میکردند که ناگهان مهمان بیمار شد و در بستر مرض افتاد. آن دو برادر تا آنجا که مقدور بود در پرستاری او جان فشانی کردند به پزشکان حاذق مراجعه و

آنچه لازمه‌ی دارو و درمان بود برای بهبود حال او مضایقه نمودند ولی چون بیمار پیر و فرسوده بود داروی پزشکان در مزاج وی موثر نیفتاد و حالش بهتر نشد.

لذا آن دو برادر به فکر فرو رفتند و در بالین بیمار به مشورت پرداختند یکی از برادران به دیگری گفت:

- با این مرد چه باید بکنیم و اگر او را از منزل خود بیرون برده و بجای دیگر انتقال دهیم مورد سرزنش مردم خواهیم شد.

تا کنون همه می‌دانستند که ما با تمام توانائی خود به اعاده‌ی تندرستی این شخص کوشیده‌ایم و از هیچگونه جان‌فشانی در پرستاری او مضایقه نکرده‌ایم اگر این بیمار نیمه جان را از خانه‌ی خود بیرون کنیم انعکاس بسیار بدی در خارج خواهد داشت. از طرف دیگر این نامرد پست فطرت در حال مرض نیز حاضر نیست به گناهان گذشته‌ی خود اعتراف کند و از معاصی خود توبه و انابه نماید. در نتیجه هیچ کشیشی حاضر به حضور در دفن و کفن او نخواهد شد و جسد او را مانند لاشه‌ی سگی به چاله‌ای خواهند انداخت. اگر هم به گناهان خود اعتراف نماید، بقدری از صراط مستقیم دور افتاده که توبه‌اش مقبول نخواهد شد و هیچ رهبان و کشیشی قدرت آمرزش معاصی بیرون از اندازه‌ی او را نخواهد داشت.

و چون بدین نحوه بخشوده نمیشود، بهمان طریق او را به حفره‌ی مغاک خواهند انداخت.

با این وصف، مردم عامی که همواره در جستجوی بهانه‌ای برای قتل و غارت میباشند، بعید نیست که، ما را متهم به بی‌دینی و لامذهبی نموده و بخاطر اینکه چنین شخصی را در منزل خود پناه داده‌ایم، مال ما را مباح و خون ما را حلال بدانند. بهر صورت اگر این شخص در منزل ما فوت شود، جان و مال ما در معرض مخاطره خواهد بود!»

بطوریکه تذکر داده شد. (چیاپلتو) در محلی بستری بود که آن دو برادر به مشورت و گفتگو اشتغال داشتند و بطوریکه میدانیم اغلب بیماران، حساس می‌شوند و برخلاف استنباط پرستاران خویش، آنچه را که در اطراف آنها واقع میشود و یا سخنانی که بزبان جاری می‌گردد، می‌فهمند و درک می‌نمایند. (چیاپلتو) نیز گفتگوی دو برادر را می‌شنید و از نحوه‌ی مکالمه آنها با خبر شده بود لذا نیروی خود را جمع کرده و چنین گفت:

- آن چه را که درباره من گفتید شنیدم و می‌خواهم شما را در مورد خود آسوده خاطر نمایم. اگر جریان اوضاع آنطوری که شما تفکر و تعقل می‌کنید پیش آمد کند ناچار پیش‌بینی‌های شما صورت عمل بخود خواهد گرفت. ولی جریان امر طوری دیگر خواهد شد .

من در دوران زندگی خود بقدری مرتکب گناه شده‌ام که حسابم با کرام الکاتبین است. حالا که ملتفت اصل موضوع شدید از شما تقاضا می‌کنم که کشیش مقدسی که خودتان به تقوی و زهد او ایمان داشته باشید بر بالین من احضار کنید. دیگر کاری به کار من نداشته باشید زیرا بشما قول میدهم که در برابر آن مرد روحانی، طوری عرض وجود و اقرار به معاصی خود بکنم که هم او و هم شما را از خویشتن راضی نمایم.»

آندو جوان با وجود اینکه به گفتار ضد و نقیض این مرد عجیب اعتماد نمی‌کردند در اجرای تقاضای او تعجیل کردند و برای شنیدن اعترافات او، به جستجوی کشیش آزموده‌ای پرداختند و او را به نزد بیمار آوردند. کشیش مزبور مردی سالخورده و در مسائل دینی کاملاً وارد و آزموده بود و مردم نسبت به او ایمان داشتند، کشیش براهنمائی آن دو جوان وارد منزل (چاپلتو)ی بیمار **؟؟؟** بالین او نشست و به دلداری او پرداخت.

سپس از وی تقاضا کرد که تاریخ آخرین اعتراف خود را تذکر دهد (چاپلتو) که در تمام زندگی خویش با کشیش سر و کاری نداشت و اقراری به گناهان خود نکرده بود چنین گفت:

- پدرمقدس؛ من در طول مدت زندگی خود عادت بر این داشتم که هر هفته در پیشگاه روحانیون، به گناهان خود اعتراف نموده و رنگ عصیان از ضمیر خود بزدایم ولی اینک یک هفته است که در بستر بیماری افتاده و فرصت چنین سعادت را نداشته‌ام. از این بابت ، روحم در رنج و عذاب است.»

کشیش بشنیدن سخنان او گفت:

- فرزند من، تو در صراط مستقیم قدم زده‌ای و چون بقول خودت، هر هفته به گناهان خود اعتراف و ضمیر خود را پاک و تابناک گردانیده‌ای خوشوقتم ده سؤال و جواب ما طولی نخواهد کشید و زحمتی در بر نخواهد داشت.»

(چیاپلتو) گفت:

- پدر مقدس، بهمین سهولت و ساده‌گی هم نیست!

من از روز ولادت تا آخرین دفعه‌ای که به گناهان خود اعتراف کرده‌ام، مرتکب خطاها و معاصی فراوانی شده‌ام که تمام آنها را آنطوریکه باید و شاید به روحانیون اعتراف نکرده‌ام.

اگر شما بخواهید لطف فرموده و در مورد تمام گناهان صغیره و کبیره‌ی من، از زبان من اقرار بگیریید باید مجدداً مرا به اعتراف معاصی خود وادار کنید و چنان پندارید که من عمر خود بهیچ‌وجه به خطاهای خود اعتراف نکرده‌ام، به بیماری و رنجوری من توجه نکنید. من به مرگ خود رضایت دارم و تنها آرزویم اینست که روحم از آلائش دنیوی پاک و روانم از قید معاصی رها گردد.»

کشیش از نحوه‌ی گفتار (چیاپلتو) متاثر شد و او را در مرحله‌ی توبه و اتابه یافت. از او پرسید که آیا در دوران زندگی خود با زنی مرتکب عمل ناشایستی شده و چنین خطایی از او سر زده است؟

(چیاپلتو) آهی عمیق از سینه کشید و گفت:

- پدرمقدس، از اظهار حقیقت در این مورد شرم دارم زیرا اقرار به گناه را گناه بزرگتری می‌دانم.»

کشیش گفت:

- از ابراز حقیقت احتراز نکن، زیرا اقرار به گناه، بمنزله توبه است.

(چیاپلتو) گفت:

- حالا که مرا به لطف و عنایت پروردگار نوید می‌دهید، عرض میکنم که من از موقعی که خود را شناختم، هم اکنون که در محل شما هستم مرتکب زنا نشده‌ام.

کشیش با کمال حیرت گفت:

- خداوند تو را غریق رحمت گرداند.

زیرا تو با چنین عزم و اراده و خویشتن داری از ارتکاب معاصی، در عداد فرشتگان هستی و حقیقت امر اینست که نه تنها از بندگان محبوب خدا بلکه از امثال من که دم از زهد و تقوی می‌زنیم، پاکتر و بی‌آلایش‌تر هستی.

سپس، کشیش درباری شکم‌پرستی و پر خواری از وی سوال کرد.

(چیپالتو) آهی کشید و گفت:

- پدر مقدس، خیلی متاسفم که از این موضوع سری از خجالت در پیش افکنده دارم، زیرا، هرگز نتوانسته‌ام جلو شکم‌پرستی و پر خواری خود را بگیرم. در ایام روزه‌داری گاهی تشنگی مفرط مرا از پای درآورده و مجبور شده‌ام خود را سیراب کنم و چون به شرب مدام عادت داشتم، از خوردن شراب نیز نتوانسته‌ام خودداری نمایم اغلب اوقات نیز از چشیدن طعم لذیذ سالادهایی که زنان راهب با خود می‌آوردند، خودداری نکرده‌ام چه باید کرد، شکم بند دست است و زنجیر پای ..!»

کشیش در جواب او گفت:

- فرزند من، این گناهان صغیره قابل، بخشایش هستند و من میل ندارم بار این معاصی کوچک برشانه‌ی تو سنگینی دهد. هر کس که مدتی ریاضت روزه داری کشید حق دارد بر طعام لذیذ طمع ورزد و هر آنکه در وجود خویش احساس خستگی مفرط نمود اجازه دارد که با نوشیدن پیاله‌ای رفع خستگی نماید.»

(چیپالتو) گفت:

- ای پدر مقدس، تمنا دارم برای تسلی دادن من این سخنان را بر زبان نیاورید.

بدانید که من از علماء شنیده‌ام که هر کس دارای احساسات خوب باشد مشمول رحمت پروردگار است. چنین شخصی را هرگز لکه‌ی زنگار در روحش نمی‌نشیند: اگر کسی غیر از این روا دارد گناهکار است!»

کشیش از شنیدن این سخنان مبهوت و محظوظ گردید و گفت:

- از اینکه در باطن چنین احساسات نیکی در می‌یابم خوشحالم، وجدان پاک و عقیده‌ی تابناک تو در این مسئله موجب خوشوقتی من می‌شود. بگو ببینم که در زندگی گرفتار صفت بخل و امثال آن شده‌ای و از طریق اعتدال به افراط روی آورده‌ای؟»

(چیاپلتو) گفت:

- پدر مقدس، من میل نداشتم که کار به اینجا بکشد و مجبور به تغییر کلماتی که تمایل بابر از آن ندارم، بشوم. ولی اکنون که کار بدین جا کشیده عرض می‌کنم که پدرم ثروتی سرشار برای من گذاشت ولی من عقیده‌ای دیگر در سر داشتم و میخواستم به هم نوع خود کمک و یاری نمایم.

لذا، پس از فوت پدر به کسب کار و کوشش پرداختم و مال دنیائی گرد آوردم ولی همه را برای راحتی خود نیندوختم بلکه، نیمی از آن را صرف راحتی خویش نمودم و نیمی دیگر را در راه مستمندان و مستحقان مصرف کردم و در راه حق انفاق نمودم. برای همین است که خداوند متعال، کار و کسب مرا رونق داده و روزبروز بر ثروت و مکنت من افزوده است!»

کشیش گفت:

- عمل تو صالح است. پس علت این همه خوف و غضب تو چیست؟»

(چیاپلتو) گفت:

- اقرار میکنم که اغلب اوقات دچار بحران خشم و غضب گردیده‌ام مگر تا چه اندازه می‌توان در برابر ناپاکی و خدا ناشناسی مردم مقاومت کرد؟ چه با روزها که شاهد بدکاری و می‌خوارگی و کفر و زندقه‌ی جوانان بوده‌ام که به میخانه‌ها روی آورده و از کلیساها روی گردان بوده‌اند. طریق شیطانی را بصراط رحمانی ترجیح داده و از ارتکاب گناهان کبیره باکی نداشته‌اند.»

کشیش اظهار کرد:

- گناهی که مرتکب شده‌ای از عبادت برتر و بالاتر است. غضب تو، عین مهربانی و شدت نوعین فرج و راحت بوده است.

ولی ای پسر بگو بینم، آتش غضب تو دامن بیگناهی را نسوزانده؟ و یا این خشم شرعی تو، تولید عصیان عظیمی ننموده است؟»

(چیاپلتو) گفت:

- وای بر من، ای پدر مقدس! از شخصی خداپرست مانند شما بعید است که چنین سخنانی بر زبان جاری کنی! اگر من مرتکب خطائی شده بودم چگونه جرأت آن داشتم که دست بدامن مردان خدا بزنم. من همانم که هروقت مرد بدکاری را میدیدم، فریاد بر می‌آوردم که:

«برو که خدا تو را هدایت کند!»

کشیش اظهار نمود:

- پسر جان، خدا تو را غریق رحمت کند بگو ببینم آیا هیچ اتفاق افتاده که مال کسی را بدون رضایت او تصرف کرده و در حق کسی بد گوئی نموده و یا درباره شخصی شهادت دروغ داده باشی؟»

(چیاپلتو) گفت:

- پدر مقدس اقرار میکنم که درباره‌ی مردم بدگوئی کرده‌ام. همسایه‌ای داشتم که مدام زن خود را کتک میزد روزی از دست این مرد که زن خود را بدون تقصیر رنجه میداد، به خویشان آن زن شکایت کردم. برآستی که دلم به حال آن زن بیچاره میسوخت زیرا هر بار که شوهرش شراب می‌نوشید، بدون مقدمه زن خود را با ضربات سخت می‌آزرد.»

- بسیار خوب، گفتمی که شغل تو کسب و تجارت بوده، آیا در ضمن معامله‌ی تجارتي، بطوریکه معمول است، مشتری را گول نزده و او را فریب نداده‌ای؟»

- چرا پدر مقدس! روزی مقداری قماش بمشتری فروختم و چون پس از رفتن او، پول مورد معامله را شمردم، چندشاهی اضافه یافته‌ام و چون دستم به مشتری مزبور نمیرسید پول نامبرده را در صندوق بامانت نهادم و سالی بر این بگذشت و از صاحب پول خبری نشد لذا مبلغ مذکور را به عنوان صدقه به مستحقان بخشیدم و در راه خدا انفاق کردم!»

- اهمیتی ندارد! کار خیری انجام داده‌ای!»

پدر مقدس سوالات دیگری از وی بعمل آورد و جواب‌های مشابهی از او شنید و تصمیم گرفت تمام گناهان او را ببخشد که ناگهان (چیپلتو) بانگ زد:

- ای پدر مقدس! هنوز گناهی دارم که اظهار نکرده‌ام!»

کشیش پرسید:

- آن چه گناهی است؟

(چیپلتو) گفت:

- به یک روز شنبه به نوکر خود دستور دادم که برخلاف اصول مذهب، خانه را جارو کند و با این عمل، به شئون آن روز مقدس توهین کردم!»

کشیش گفت:

- این امر نیز حائز اهمیت نیست.

- این حرفها را ننید پدر مقدس، «حضرت مسیح در روز یکشنبه زندگی از سر گرفت و احترام این ایام مترکه واجب است!»

کشیش گفت:

- آیا مرتکب خطای دیگری نشده‌ای؟

- چرا پدر مقدس! روزی بدون اینکه ملتفت شده باشم در کلیسا آب دهان انداختم.»

کشیش به شنیدن این سخن تبسم کرد و گفت:

- فرزند، این موضوع بیمی ندارد، ما که طلاب علوم دینی هستیم همه روزه در صحن کلیسا آب دهان می-
اندازیم.»

- وای بر شما باد که در مشاهد متبر که چنین جسارت می کنید!»

خلاصه، (چاپلنو) چندین گناه نظیر معاصی فوق الذکر را برای کشیش اقرار کرد و سرانجام آه از نهاد بر کشید
و اشک از دیده فرو ریخت و این بازی را چنان با مهارت در برابر کشش انجام داد که او را از حقیقت امر منحرف
نمود. بالاخره کشیش پرسید:

- دیگر چه خطایی از تو سر زده است؟

(چاپلنو) گفت:

- ای پدر روحانی گناهی کرده‌ام که زبان از تقریر او شرم دارد و هر زمان که آنرا بخاطر می‌آورم ، بطوریکه
ملاحظه می‌کنید اشک در چشمانم جمع می‌شود و یقین دارم که خداوند عالم هرگز از این خطای عظیم
نخواهد گذشت و مرا در قعر جهنم جای خواهد داد!»

کشیش گفت:

- چه میگوئی فرزند، اگر این گناه تو نیز مانند آنهاییکه تعریف کردی بوده باشد، بتو نوید میدهم که خداوند
رحیم تمام آنها را با نظر رحمت و شفقت خویش نگریسته و مشمول عفو و بخشایش خود خواهد کرد. مگر
نشیده‌ای که حضرت احدیت بخشاینده‌ی گناهان و پذیرنده‌ی توبه‌ی عامیان است؟ پسر بدون دغدغه‌ی
خاطر آنچه در دل داری بیان کن.»

(چاپلنو) با دیده‌های نمناکی گفت:

- پدر روحانی! افسوس که این گناه بسیار عظیم است و اگر دعای شما شامل حال من نشود، امیدی ندارم که خداوند قلم عفو بر آن بکشد!»

- از رحمت خدا مأیوس نباش و آنچه میخواهی بگو، وعده میدهم که برای بخشایش تو روی بدرگاه خداوند بیاورم و عفو ترا از وی تقاضا کنم!

ولی با تمام قوت و شهامتی که کشیش مزبور بوی تلقین میکرد، (چیاپلتو) ساکت بود و اشک از دیده همی بارید، مدتی همچنان به گریه و ندبه مشغول بود و سر انجام آهی عمیق از سینه بر آورد و گفت:

- پدر مقدس اکنونکه وعده‌ی آمرزش گناهان مرا در پیشگاه خداوندی می‌دهید، و آنچه گذشته برای شما می‌گویم، بدانید و آگاه باشید که در جوانی روزی بمادرم دشنام دادم.

(چیاپلتو) پس از ادای این کلمات سیل اشک از دیده فرو ریخت و کشیش گفت:

- ای فرزند من! آیا این کار در نظر تو گناه بزرگی است؟ مردم همه روزه به خدا و رسول دشنام میدهند پس تو هرگز از این عمل خویش، ناراحت نباش زیر مادرت تو را خواهد بخشید بخصوص اینکه از قیافهات پیداست که مردی دین‌دار و توبه‌کار میباشی.

(چیاپلتو) گفت:

- چه میگویید پدر جان؟ مادری که نه ماه شب و روز مرا در بطن خود نگاه داشته و پس از ولادت، اقلا صد بار مرا به گردن خود نهاده و گردانیده است. و اینهمه حق بزرگ به گردن من دارد آیا سزاوار است چنین موجود نازنین و مهربانی دشنام بگویم!

اگر شما بین من و خداوند واسطه و وسیله نشوید پروردگار مرا در آتش دوزخ خواهد سوزاند! کشیش چون چنین دید، با ملاطفت روی به بآن بیمار نمود و بملایت گفته:

- فرزندم انشاءالله از لطف پروردگار بیماری تو مبدل به سلامت میشود و اگر مشیت خداوندی بآن تعلق گرفت که روح ترا بجوار خود احضار کند، آیا میل داری در همین سامان بخاک سپرده شوی؟»

(چیاپلتو) گفت:

- بله پدر مقدس، حال که وعده‌ی بخشش خطایای مرا دادید، بهتر است در همین شهر مدفون شوم. از شما تقاضا میکنم که پس از فوت من! با دست خود مرا غسل تعمید دهید تا به دین مسیح از دنیا رفته باشم!»

کشیش به وی قول داد که آنچه تقاضا دارد عمل خواهد کرد. دو مرد صاحب‌خانه که می‌ترسیدند (چیاپلتو) آنها را مورد استهزاء قرار دهد و پول‌شان بهدر رود پشت در اطاقی که (چیاپلتو)ی بیمار و کشیش مشغول مطالعه بودند، گوش فرا داده و بدقت تمام آنچه در میان آندو نفر میگذشت می‌شنیدند. از سخنانی که (چیاپلتو) به کشیش می‌گفت آندو نفر بقدری تعجب میکردند که خنده بر آنها دست میداد بطوریکه اگر خودداری نمی‌نمودند، نعره‌ی خنده‌شان در فضا طنین انداز میشد و آهسته می‌گفتند:

«عجب مرد بدجنسی است! پیری و بیماری و حتی حالت احتضار که دامن او را گرفته و بسوی گور می‌کشانند، قدرت ندارند جلو خیانت فطرت و شرارت طبیعی او را بگیرند این ناپاک زاده است، و دیدار عزرائیل نیز در او تولید وحشت نمی‌کند و تا نفس واپسین دست از بدکرداری و دروغ خود نمی‌کشد!» و چون آخرین قسمت مکالمه‌ی (چیاپلتو) و کشیش اجرا شد و معلوم گردید که قرار است جنازه‌ی او در صحن کلیسا دفن شود. آندو نفر در مورد بقیه‌ی مکالمات اهتمامی نکردند لحظه‌ای بعد، کشیش بدن (چیاپلتو) را تقدیس کرد و رفت. همانروز بیماری وی شدت گرفت و بعد از ظهر در گذشت وصیت کرده بود که جنازه‌اش را با خرج خودش کفن و دفن نمایند و تذکر داده بود تا شب جنازه‌اش را نگاه داشته و بر او نماز بخواند و فردای آنروز بخاکش بسپارند. چون خبر مرگ او به کشیش رسید، بصحن صومعه در آمد و نزد رئیس دیر رفت و جریان اعترافات متوفی را برای او بیان نمود و تذکر داد که در عمر خود چنین شخصی را ندیده بودم که از معاصی کوچک ابراز پشیمانی کند و از خوف خدا و روز جزا باران اشک از دیده ببارد. براستی که این مرد از پاکان و پیکان روزگار بود و باید مراسم تدفین او را با جلال تمام برگزار کنیم. رئیس صومعه از شنیدن این سخن بهیجان آمد و بر بالای منبر رفت. کشیشان را دور خود گرد آورد و در گذشت چنین بنده‌ای را بآنها ابلاغ کرد و شخصا بهمراهی آنان بمنزل مسکونی (چیاپلتو) رهسپار شد و باسلام و صلوات جنازه‌اش را به کلیسا آوردند. بین راه،

مردم از مرد و زن دنبال جنازه‌ای که کشیشان با آنهمه احترام با خود میبردند به حرکت درآمدند و همراه آنان به کلیسا رفتند. در آنجا کشیشی اعترافات (چیاپلتو) را شنیده بود، شروع به سخنرانی نمود و بمردم گوشزد کرد که باین تابوت بی‌پیرایه بچشم حقارت نگاه نکنند زیرا درون آن مردی وارسته و مقدس جای دارد که در عمر خود مرتکب گناه بزرگی نگردیده و اینک روحش در عالم بالا و در جوار رحمت خدا در پرواز میباشد.

مردم بشنیدن این کلام صدا به سلام و صلوات بلند کرده و خود را به جنازه‌ی مقدس‌نمای (چیاپلتو) رساندند و هرکس برای تبرک و تبیین قطعه‌ای از لباس او را پاره میکرد و بعضی دیگر دست و پای جنازه‌اش را می‌بوسیدند و می‌بوئیدند. تا شامگاه این وضع ادامه داشت و آنگاه راهبان در کلیسای خود حجره‌ای برای دفن او معین کردند و حجله‌ای آراستند.

شمعهای فراوان در پیرامون مقبره‌ی او روشن شد و پیکر او را با عطر و کافور معطر ساختند و سنک مرمری روی آرامگاهش نهادند. از آن روز، نام (چیاپلتو) به (چیاپلتوی مقدس) مشهور شد و هنوز هم آنرا در عداد پاکان و نیکان می‌دانند!»

آری، ای شنوندگان عزیز، سرانجام کار آن مرد بدجنس و رباکار و دشمن دین و دنیا در اثر اعترافات دروغی که به کشیش ساده لوحی کرده بود به اینجا کشید. من و شما که از سر گذشت او اطلاع داریم می‌دانیم که خداوند عالم رحیم است و شاید، در اثر پشیمانی و توبه و انابه‌ای که در آخرین، دقایق زندگی به (چیاپلتو) دست داده بود، مستحق چنین غفران گردیده باشد، ولی آنچه بدیهی است، پروردگار را نمی‌توان فریب داد و حيله در کارش نمی‌توان زد. یقین است که روح پلید او در جوار شیطان رجیم قرار خواهد گرفت و در نشئه‌ی دیگر همیشه در زجر و عذاب خواهد بود.

اینک برای فرار از شر شیطان رجیم به خداوند کریم که موجب تشکیل این انجمن گردیده پناه ببریم و در حوایج خویش از او استعانت جوئیم و اطمینان داشته باشیم که دعای ما را مستجاب خواهد نمود.»

رعایت دستور

فیلمون که قصه‌ی خود را تمام کرده بود ساکت ماند و (دی‌یونه) که در کنار وی نشسته بود، منتظر فرمان ملکه نشد چون میدانست که قصه‌سرائی به ترتیب و نوبت است، لذا شروع به سخن کرد و گفت:

- لازم به تذکر نیست که منظور از اجتماع ما در این جا این است که با نقل قصه‌های تاریخی و تفریحی، زنگ غم از دل بزدائیم. بطوریکه ملکه دستور داده‌اند داستانهای ما باید پر مغز و دلپذیر باشد. اینک، من داستانی دیگر آغاز و نغمه‌ای دیگر ساز میکنم. در این حکایت ملاحظه میشود که یک نفر کشیش چگونه توانست با حيله و نیرنگ از خطری عظیم جان بدر برده و فرار اختیار نماید. در شهر (لونی جیانا) که از اینجا چندان فاصله‌ای ندارد صومعه‌ای بود. در آن صومعه جزو کشیشان متعدد، راهب جوانی بود که شور جوانی در سر داشت و سودای عشق مهرویان او را آزار میداد.

بعد از ظهر روزی، موقعیکه همه در خواب ناز بودند، راهب مزبور از حجره خود بیرون شد و در اطراف کلیسا به گردش پرداخت.

کلیسای مزبور در محیط خلوت و کم جمعیتی قرار داشت و در آن موقع، در حدود آن موضع، پرنده پر نمیزد، ناگهان، راهب دل خسته، در فاصله‌ی اندکی دختر زیبایی را دید که از صحرا برمی‌گشت و پشت‌های گیاهی بر دوش داشت. گویا پدرش از کشاورزان آن حدود بود و این لعبت فتان مانند تمام زنان و دختران دهکده، مردانه کار میکرد و اینک از مزرعه برمیگشت. راهب جوان از مشاهده‌ی دختر خوش صورت و نیک منظر بهیجان درآمد و دیو شهوت بر او چیره شد بطوریکه بدون اختیار روی بدو آورد و چون نزدیکش شد سلام کرد و با زبان چرب و نرم با وی گرم گرفت تا بلکه با وصالش تا آتش درون خود را سرد نماید. دخترک بزودی رام شد و راهب جوان آرام آرام وی را به حجره‌ی خود راهبر گردید. در را از پشت فرو بست و بند از جامه بگشاد تا لحظه‌ای با دلارام خلوت کند و آبی بر آتش دیرین بفشانند!

دیری نگذشت که کام دل از معشوقه‌ی حوری رخسار برگرفت و در همین احوال اسقف بزرگ یعنی رئیس رهبانان کلیسا که از کنار حجره‌ی او میگذشت ناگهان صدای غیرعادی یعنی آواز زنی شنید ولی چون در کلیسا راهبه‌ای وجود نداشت خیال کرد اشتباه میکند ولی برای بار دیگر آن صدا توجهش را جلب نمود و حیرت زده، با کمال آهستگی به در حجره‌ی کشیش نزدیک شد و از سوراخ کلید به داخل اطاق نظر انداخت و آنچه نباید به بیند بچشم خود دید. نخست تصمیم گرفت در را باز نموده و داخل شود ولی بلافاصله رای خود را تغییر داد و به اطاق خود مراجعت نمود و منتظر شد تا کشیش ملعون از حجره‌اش خارج شود.

کشیش خیره‌سر که در آغوش دلبر مه پیکر غرق تمتع بود، کاملاً مست عشق و شهوت نگرندیده و در عین وصال گوش بزنگ و ناراحت بود، بدین جهت با وجود احتیاط اسقف، صدای پای او را شنیده آهسته از جای جست و کنار در آمد و چشم به سوراخ کلید دوخت و به تماشای بیرون پرداخت و اسقف را دید که به تانی دور میشود و فهمید که رئیس صومعه؛ او را در حال ارتکاب معصیت مشاهده کرده است؛ ملتفت شد که سیاست و عقوبت بزرگی در کمین او است لذا به تشویش عظیمی افتاد. ولی نگذاشت که دختر دهانی از ملالت خاطرش مطلع گردد و شروع به تفکر نمود و چندین نقشه برای خلاصی از دام به مغزش راه یافت و سرانجام یکی از آنها را انتخاب کرد تا بموقع اجرا بگذارد و جان از خطر برهانده آنگاه رو به دختر نموده گفت:

- چند ساعت است در اینجا هستی و من فکر میکنم که چگونه تو را از حجره‌ی خود خارج نمایم و بدون اینکه کسی ترا به بیند به خانه‌ات برسانم. بالاخره فکری بخاطرم رسیده که با اجرای آن موفق به این موضوع می‌شویم. صلاح کار در اینست که فعلاً تو در همین حجره بمانی تا من بیرون رفته و مقدمات فرار ترا فراهم سازم. مبادا سر و صدائی بکنی صبر کن تا من مراجعت کنم!»

کشیش جوان پس از ادای این کلمات از حجره خارج شد و در را از پشت کلید کرد و مستقیماً به اطاق اسقف رفت و کلید را به او داد و تبسم کنان گفت:

- پدر مقدس، امروز صبح نتوانستم تمام چوبهائی را که بریده شده بود به انبار ببرم، اجازه بدهید بروم و آنچه باقی مانده است به انبار حمل کنم!»

اسقف که از خدا میخواست کشیش از کلیسا خارج شود تا بتواند کاملاً در اطراف مشاهده‌ی خود تحقیق نموده و به حرم او یقین حاصل نماید، از شنیدن این موضوع خوشحال شد و گفت:

- برو پسر، مشغول کار خود باش!»

کشیش بیرون رفت. اسقف در مورد اجرای منظور خود بر سر دو راهه مردد بود.

بدواً فکر کرد که تمام کشیشان کلیسا را صدا کرده و همراه آنها به حجره‌ی کشیش معصیت کار برود و در حضور همه، پرده از راز او بردارد تا خودش متهم نگردد و آنگاه به عقوبت و تنبیه شدید گناهگار پردازد. ولی پس از تأمل متوجه شد که این کار خلاف عقل دوراندیش است و بهتر است بی‌اطلاع کسی، شخصاً به اطاق وارد شده و از آن زن، تحقیق نماید که در آنجا چه میکند و چه کسی و برای چه کاری او را بدانجا آورده است؟ با این تصمیم، در حالیکه سعی داشت کسی او را نه بیند، آرام آرام به در حجره‌ی کشیش رفت و آنرا باز نمود و داخل شد و در را از پشت بست.

چون بطرف دیگر سربرگردانید، در برابر خود دختری حور منظر دید که چشم روزگار مانندش را ندیده است. دیدارش دل را به طپش می‌آورد و خون در رگها به جوش می‌آورد و چشمان زاهد فریبش دین و دل بر باد میداد. اسقف لحظه‌ای در برابر آن منظره مبهوت ماند و دختر دهاتی که مردی دیگر در مقابل خود می‌دید؛ سر از خجالت پائین افکند و اشک از دیده فروریخت.

اسقف که پیری سالخورده بود از تماشای آن جمال بی‌مثال به هیجان آمد و حرارتی غیرعادی از جوانی در بدن خود یافت و در دل گفت:

«عجب احمقی هستم؟!... چرا از نعمتی که در دسترس من قرار داده شده استفاده نکنم و برای چه از این

چشمه‌ی جوشان عشق و زیبایی فرسوده‌ی خود را سیر آب نکنم...؟

اینک درها بسته و حریفان خفته و هیچکس از وجود این زن حور منظر و پری پیکر در این اطاق اطلاع ندارد و اگر چنین لعبتی را بخواهم بدست آورم به این سهولت میسر نمی‌گردد. چه کسی از کار من مطلع خواهد

شد؟ ... وانگهی گناهی که در پنهانی بعمل آید کفاره‌اش کمتر است و چنین فرصتی هرگز بدستم نخواهد آمد.
شرط عقل آنست که از نعمت خدادادی استفاده کرد!»

این تفکر بکلی تصمیم نخستین وی را تغییر داد.

آهسته و با حال خوش و قیافه‌ای بشاش به دختر نزدیک شد و شروع به استمالت و دلجوئی وی کرد. از گریه منعش نمود و کم کم شروع به نوازش وی کرد. و با مهارت یک پیرمرد جهان‌دیده، دخترک را نرم و مطیع خود ساخت و راز دل خود را با وی در میان نهاد. دخترک که قلبش صاف و وجدانش در خواب بود، به تمنای کشیش لبیک اجابت گفت. کشیش چون چنین دید، دست به آن طعمه‌ی لذیذ دراز کرد و وی را در بغل گرفت و چند بوسه‌ی آبدار به سر و رویش بزد و آنوقت، او را روی تخت‌خواب حجره انداخت ولی سنگینی وزن خود را در نظر گرفت و ترسید که اگر خود را بروی معشوقه اندازد، پیکر لطیف و از گل نازک‌ترش رنجه شود، در نتیجه خود به پشت خوابید و دختر را بر سینه‌ی خود قرار داد و مدتی بههمین حال بود.

کشیش جوان که ظاهراً به جنگل رفته بود تا هیزم‌ها را جمع کند، پس از آنکه از حجره‌ی اسقف بیرون شد، بسرعت بخواب‌گاه کلیسا روی نهاد. خواب‌گاه در جوار حجره‌ی او قرار داشت و کشیش میتوانست رئیس خود را تحت نظر بگیرد. اندکی که گذشت، از خفاگاه خود خارج شد و با نوک پا، به در حجره نزدیک شده چشم بجای کلید گذاشت و بتماشا پرداخت، آنچه باید ببیند، دید و آنچه باید بشنود، شنید، وقتی اسقف بقدر کفایت از دخترک کام گرفت، دیگر ماندن خود را در آن اطاق جایز ندانست و از حجره بیرون شده در را از پشت بست و باطاق خود رفت. طولی نکشید که سر و کله‌ی کشیش جوان پیدا شد و اسقف خیال کرد که از جنگل مراجعت کرده است. تصمیم گرفت بسرزنش او بپردازد تا خودش بتنهائی از آن طعمه‌ی لذت بخش استفاده نماید. لذا او را نزدیک خواند و شروع به سرزنش و توبیخ وی کرد و سرانجام به حبس و تنبیه تهدیدش نمود.

کشیش جوان زبان به پاسخ گشود و گفت:

- پدر مقدس! من تا کنون خیال می‌کردم که به تمام رموز و اسرار حکمت دین مقدس مسیح آگاهم. اکنون میبینم که از بعضی رموز بی‌خبر بوده‌ام و اینک اگر مرا مورد عفو خود قرار دهید، قول میدهم که بعد از این زنان جوان و خوبصورت را بروی خود بیندازم و آنچه را که ساعتی پیش شما می‌کردید بجای آورم؟

اسقف چون چنین دید، از فتانت و زیرکی کشیش جوان مطلع و خود را رسوا دید، لذا با قیافه‌ی خجلت زده نادم و سرافکنده شاگرد خود را مورد عفو قرار داد و از وی تقاضا نمود که جریان موضوع را نادیده بگیرد. پس در موقع خلوت، زن زیبا را از کلیسا بیرون بردند و به خانه‌اش روانه نمودند. ولی از آن پس، گاه و بیگاه، موقعی که فرصت دست میداد و موقعیت ایجاب مینمود، آن دو راهب، رئیس و مرئوس اتفاق کرده و دختر را به حجره آورده و بطور پدر و فرزندی، کام جان را از وصال آن حوری صفت شیرین می‌کردند.

۵

شاه تفریح می‌کند

قصه‌ی (دیونه)، در وحله‌ی اول سبب شد که خانمها اندکی ناراحت شوند و از فرط شرم و حیا چهره‌ی شادابشان گلگون گردد. ولی بعدا، به یکدیگر نظر افکندند و نتوانستند مسرت خود را از شنیدن این حکایت دلنشین پنهان دارند و در حالی که لبخند بر لب داشتند، بقیه‌ی داستان را با کمال میل و رغبت گوش دادند. چون قصه‌ی (دیونه) به پایان رسید، ملکه برای اینکه تذکر دهد نقل چنین داستانها در حضور خانمها خوب نیست، با کلمات ترش و شیرین، وی را تنبیه کرد و سپس رو به (فیامت) که در کنار او روی سبزه‌ها نشسته بود نموده، تقاضا کرد داستان سرائی را دنبال کند. آنوقت (فیامت) شوخ چشم شروع بسخن کرد و گفت:

- داستان‌هایرا که شروع کرده‌ایم تاثیر سریع رد حملات مهاجم و معارض را را تائید میکند و من از این بحث خوشوقتم، اینک ای خانمهای عزیز، قصد دارم بشما بگویم که یک بانوی محترمه، چگونه توانسته است که با زیرکی و هوشیاری خویشان را از حادثه‌ی ناگواری مصون و محفوظ دارد و جریان کار را به نفع خود تغییر دهد:

مارکی (مونفرد) پرچمدار پاپ اعظم، از زمره‌ی مردان نامدار و عالیقدری بود که در یکی از جنگهای صلیبی، شرکت داشت. در افواه شایع بود که این شخص لیاقت آنرا دارد که در رکاب (فیلیپ یک چشم) پادشاه فرانسه در جهاد شرکت نماید.

یکی از سرداران در حضور پادشاه به سخنرانی پرداخت و درباره‌ی، مارکی و زنش شرحی مبسوط بزبان آورد و گفت:

(مارکی مونفرد) سرکرده‌ای عالیقدر و جنگجوئی کم نظیر است ولی همسر او نیز در میان زنان، مرتبه‌ای بزرگ دارد و از شوهر خود کمتر نمیباشد. اگر شوهرش شمشیرزن و قوی پنجه است، زنش نیز در حسن و وجاهت در میان امثال خود بی نظیر است. شوهر با تیر و پیکان به خصم حمله میبرد و زن، با تیر غمزه دوست از دشمن شناسد و همه را بخاک اندازد!« پادشاه بقدری از این تعریف و تحسین بهیجان آمد که نادیده عاشق دلخسته‌ی وی گردید و مرغ جانش در هوای او به پرواز در آمد. چون قصد حرکت به جبهه‌ای جنگ داشت تصمیم گرفت از راه (زن) بدانسوی روان شود و ضمن راه، از غیبت شوهر وی استفاده کرده و به دیدارش نایل آید و برای اجرای این عمل، نقشه‌ای جامع طرح کرد و لشکریان خود را پیش از حرکت خود روانه کرد و خویشان با جمعی از افسران، پشت سر آنان براه افتاد.

فیلیپ شاه یکچشم، همچنان می‌رفت تا به یک منزلی مسکن معشوقه‌ی نادیده رسید و از آنجا پیام داد که فردا به منزل وی وارد خواهد شد.

(مارکیز) بشنیدن این پیغام، سر از پا نشناخت و به فرستاده‌ی شاه گفت:

- بر این مژده گر جان فشانم رواست، پادشاه را بگو که در چشم من جای دارد که چنین منتهی بر من میگذارد و منزل محقر مرا بقدم خویش مزین میدارد!« ولی در باطن از این مقوله به تشویش افتاد و با خود اندیشه کرد که چگونه میشود که شاهنشاه بزرگی آنهم در غیاب شوهرم قصد نزول در منزل من کرده است و چون نیک اندیشید بفرست دریافت که موجب این تصمیم شاهانه، چیزی جز زیبایی او نمیباشد. ولی چون زنی روشن روان بود، دستور داد آنطوریکه شایسته‌ی پادشاه است وسایل پذیرائی او را فراهم سازند و ذره‌ای از

احترام و مهمان نوازی فروگذار نکنند. شخصا به مرتب کردن میز شام پرداخت و به اغذیه سرکشی کرد، باشتاب تمام آنچه از مرغ هوا و ماهی دریا که در آن مرز و بوم بدست می‌آمد، تهیه دید و منتظر مقدم پادشاه شد.

(فیلیپ) پادشاه فرانسه، روز موعود وارد مقصد شد و مارکیز زیبا، آنطوریکه لایق مقدم چنان پادشاه بود از وی پذیرائی نمود چون شاه با آن لعبت شیرین سخن روبرو گردید و او را با چشم حقیقت بین تماشا کرد و به طرز مهمانداری و پذیرائی وی آشنا شد، او را برتر و بالاتر از آن چه که از سردار شنیده بود یافت و در قصری که لایق شأن او بود به استراحت، پرداخت و چون هنگام صرف غذا شد.

شاه و (مارکیز) سر میز جداگانه‌ای قرار گرفتند و مهمانان دیگر در محل مناسب‌شان و قدر خود جای‌گزین گردیدند. شاه در برابر خود میزی آراسته و سفره‌ای پیراسته از انواع نعمت و اقسام اغذیه و اشربه دید که نظیر آن کمتر مهیا می‌شد. در ضمن تماشای این سفره‌ای شاهانه، گاهگاهی نیز از زیر چشم، نظری دزدیده به چهره‌ی دلارای مارکیز می‌انداخت و اندوه جهان را فراموش میکرد ولی در این دقایق پرهیجان که خدمتکارن پشت سرهم غذا می‌آوردند و روی میز را می‌انباشند متوجه شد که تمام اغذیه از مرغان خانگی تهیه شده که به اشکال و انواع گوناگون در آورده‌اند از این موضوع حیرتی شدید به پادشاه رویداد بطوریکه از ابراز تعجب خودداری نتوانست و روی به مارکیز نموده با چهره‌ای خندان گفت:

- خانم، آیا در شهر شما غیر از مرغ پرنده‌ی دیگری بوجود نمی‌آید؟ مگر در این دیار خروسی موجود نیست؟»
مترکیز که از طرز کلام شاه به افکار او پی برده بود، متوجه شد که خداوند فرصتی مناسب در دسترس او گذارده تا با جرات و جسارت تمام در برابر حریف به دفاع پردازد، لذا سر بلند کرد و گفت:

- خبر اعلیحضرتا!... در دیار ما مرغ و خروس هردو موجود است. ولی آنچه بدیهی است این همه انواع مرغ که بنظر شما میرسد، جز شکل و شمایل تفاوتی با یکدیگر ندارند و همگی مرغند اگرچه هیکل و اندام‌شان با هم فرق دارد!»

شاه از شنیدن این پاسخ فهمید که چرا غذای اصلی میزبان از گوشت مرغ تشکیل یافته و منظور نهائی آن خانم عالیقدر و بزرگوار چه بوده است و چون خود را در برابر هوش و تدبیر وی مغلوب و عاجز یافت از طول

کلام و بحث بیهوده صرف نظر کرد و چشم از وصال آن لعبت فتان فروبست و دندان طمع از وی برکشید پس به این مرد فهمیده و خویشان دار درود بفرستیم که توانست با عقل و کیاست از شر شیطان رجیم رهائی یابد و شعله‌های نامطلوب و غیرطبیعی شهوت را در خود خاموش نماید. ترس از لغزشی‌ها، تمام تفریحات و لبخندهای شوخی‌آمیز را از لبان وی دور می‌دارد. بدون اینکه امیدی در دل داشته باشد بصرف غذا می‌پردازد و چون از پشت میز غذا برمیخیزد، با شتاب هر چه تمامتر از میزبان اجازه مرخصی می‌طلبد تا بدین وسیله هرچه زودتر از آن مکان بیرون شود سرانجام از مهمان نوازی (مارکیز) عذرخواهی کرد و نامبرده او را به خدا سپرد و فیلیپ شاه راه شهر (ژن) را در پیش گرفت.

۶

تعمق درباره‌ی انجیل

شنوندگان این قصه ، مراتب پرهیزکاری مارکیز را ستودند و تنبیه روحی او را به پادشاه فرانسه تمجید کردند. (امیلی) که در کنار (فیامت) نشسته بود با اشاره‌ی ملکه شروع به سخن نمود و گفت:

- حکایت من بیش از آنچه قابل تحسین باشد خنده‌آور و مضحک است و موضوع آن شجاعت و شهامت جوانمردی است که توانست ناراحتی روح خود را به یک کشیش دنیا پرست بفهماند.

چندی قبل در شهر ما طلبه‌ی جوانی بود که در امور دادگستری کار می‌کرد و با وجود اینکه میخواست خود را در نظر این و آن مقدس و پرهیزکار جلوه‌گر نماید، در باطن، طرفدار گرد آوردن مال بود و دین و دنیا را به پول میفروخت و مانند اکثر هم‌کاران خود، جیفه‌ی دنیوی را بر مغفرت و راحت اخروی ترجیح میداد. از قضا روزی سر و کارش به شخص ثروتمندی افتاد که در حال مستی، پشت پا به هستی زده و شیشه‌ی شراب را بدست گرفته و گفته بود که این شراب چندان خوش‌گوار است که اگر عیسی نیز در این محفل حاضر بود آنرا لاجرعه مینوشید!»

این خبر که بگوش کشیش تازه کار رسید، فریاد برآورد که وا مصیبتا! دین از دست رفت و کفر و الحاد و جهان را فرا گرفت!»

البته این جوان دنیا پرست به عیسی و دین و آئین او علاقه‌ای نداشت بلکه منظورش از این قیل و قال این بود که از حوض ماهی بگیرد و با این هیاهو، کیسه‌ی خود را از زر و نقره پر نماید! لذا فریاد زنان نزد متهم آمد و گفت:

- تو حضرت مسیح را به شراب خواری و مستی و میخواره‌گی دعوت کرده و نام او را با این ترهات آلوده ساخته‌ای! وای بر تو که جایز در قعر جهنم است و مستوجب قهر و نصب الهی هستی!» مرد ثروتمند چون اوضاع را وخیم و جان و مال خود را در خطری عظیم دید، متوسل به حلال مشکلات گردید و مشتی زر ناب از جیب در آورد و آهسته، به دست کشیش جوان ریخت و سر بزیر افکند و قدمی عقب گذاشت. این عمل مانند آبی که بر آتش سرخ ریخته و یا مرهمی که به زخم کاری نهاده باشند، کشیش را آرام کرد و بکلی رفتار او را در مورد متهم تغییر داد. خشم به رأفت و غضب به مهربانی مبدل گردید و ناگهان حکم برائت مقصر صادر شد و داور پول پرست و متهم را مورد عفو قرار داد و او را مرخص نمود و شرط کرد که چند روزی برای کسب معلومات دینی به کلیسا درآید و کلمات واعظان را بگوش گیرد تا مبادا از راه دین منحرف شود و پیر و شیطان رجیم گردد!

روزی هنگامیکه کشیشان به تلاوت انجیل مشغول بودن، قاری کتاب چنین خواند:

«هر کسی در دنیا یک عمل خبر انجام دهد خداوند عالم در آخرت مکافات او را صد برابر خواهد داد!»

شخصی متهم، برای تشریف بحضور روحانیون و آن کشیش دنیا پرست، ظهر همانروز به کلیسا درآمد و سر سفره‌ی نهاد حاضر شد. کشیش از وی پرسید که آیا در هنگام موعظه و قرائت انجیل و بیش از ظهر حضور داشته است؟

مخاطب گفت:

- بله پدر مقدس! در آنجا حاضر بودم!

- آیا چیزی که موجب شبهه و تردید تو باشد در کلمات واعظ موجود نبود؟

- خیر پدر مقدس آنچه از آیات بینات خوانده شد هم‌ه‌اش عین حقیقت بود و هیچگونه شبهه و تردیدی در آن نتوان داشت.

ولی سخنی در آنجا شنیدم که نسبت بعاقبت کار شما و تمام برادران دینی و کشیشان مقدس پریشان و دل‌نگران شدم!»

- این سخن چه بوده که ترا اینقدر درباره‌ی ما ناراحت نموده است؟

- آقای من! آنچه که موجب اندیشه‌ای من گردیده، آیه‌ی انجیل است آنجا که می‌فرماید: «هر کسی در این دنیا احسانی کند در آخرت صد برابر آن پاداش خواهد گرفت!»

- فرموده‌ی خداوند درست است و عین حقیقت می‌باشد ولی نمی‌دانم علت ترس و ناراحتی تو در این مورد چیست؟»

- آخر مشاهده می‌شود که شما باقی مانده‌ی غذای خود را همه روزه بفقیران می‌دهید و می‌بینم که هر دفعه که از خوردن غذا فارغ میشوید، یک دیگ غذای پس مانده‌ی خود را انفاق می‌کنید، آنوقت فکر می‌کنم که اگر قرار باشد بعوض یک دیگ غذا، در آخرت صد دیگ آش داغ بشما بدهند، تمام دل و روده‌ی شما خواهد سوخت!

حاضرین بشنیدن این منطق بی‌اختیار بخنده افتادند و چون سفره‌ی طعام جمع شد کشیشان در پی کار خود رفتند کشیش کارمند دادگاه آنشخص را بکناری کشید و آهسته گفت:

برو هرچه خواهی بکنی و آنچه میل داری بگو ولی دیگر جلو چشم من ظاهر مباش که نه شیر شتر خواهیم و نه دیدار عرب!

مناعت طبع مستهدان

حکایت خنده‌آور (امیلی) تمام حضار، حتی ملکه را بخنده انداخت و چون پس از دقیقه‌ای سر و صدا فرو نشست، بدستور ملکه (فیلوسترات) لب بسخن گشود و چنین گفت:

- دوستان شریف، اکنون موقع آنست که بمقصر ساکنین برسیم، ولی برای یکنفر تیرانداز ماهر، چنین اقتضاء می‌کنند که، هدفی غیر معلوم و نامعینی را در نظر بگیرد و ناگهان، بسوی هدف نامعینی مزبور تیراندازی نماید. در این صورت اگر تیرش بخطا نرفت ثابت می‌شود که این شخص تیرانداز قابلی است.

رهبانان آلوده دامن مانند یک نشانه بیحرکت از خیانت و بدجنسی میباشند که بسهولت میتوان روی آنها تیراندازی و هدف گیری نمود و درباره‌ی گفتار آنها انتقاد و خوردگیری کرد. قهرمان داستان (امیلی)، یعنی (چپاتیلو) حق داشت که آن کشیش وکیل دعاوی را با آن طرز ماهرانه تعویق کند و با استادی تمام فریب دهد. ولی با وجود اینکه تمام نکات داستان (امیلی) را در ذهن خود میگذرانم، می‌بینم که قصه‌ی من از آن بهتر و بتحسین و تمجید سزاوارتر می باشد:

قهرمان حکایت من، مردی است به نام (کان دلا اسکا) که باختصار اسم او را (کان) میگذارم. این شخص در ثروت و مال بقدری شهرت داشت که از زمان فردریک دوم پادشاه ایتالیا، تا عصری که ما زندگی میکنیم، کسی نظیر و عدیل او را ندیده و نشنیده بود. وی روزی بار عام داد و تمام بزرگان و بخصوص درباریان را بنهار دعوت کرد.

ولی ناگهان هوس عجیبی به سرش زد و ذوق و سلیقه‌ی خود را تغییر داد و مهمانانی را که دعوت کرده بود عذرخواست و جمله را مرخص نمود و تنها، یکنفر جوان را که (پرگامن) نام داشت بی تکلیف گذاشت. این شخص مردی خوش بیان و شیرین زبان بود و چون رفتاد (کان) را نسبت بخود دید، امیدوار بود که پسرانجام این عمل بنفع او تمام و سود سرشاری نصیبش خواهد شد. بهرحال (برگامن) از همه جا بی خبر، بامید الطاف

آن مرد دولتمند، چند روزی در مهمانخانه‌ای مسکن گزیده بود بسر برد و منتظر ماند، در این مدت آنچه پول داشت خرج خوراک خدمتگذاران و تیمار اسبان خود نمود و طولی نکشید که نور امیدش بظلمت نومیدی مبدل شد و غبار غم بر دلش نشست. با تمام این احوال هنوز شراره‌ی امید در نهانخانه‌ی قلبش روشن بود و مراجعت بموطن خود را امری خطا می‌شمرد.

(برگامن) برای شرکت در آن مجلس جشن سه دست لباس فاخر با خود آورده بود تا پیش هم گنان سربلند باشد و چون صاحب مهمانخانه صورت حساب او را تقدیم کرد، (برگامن) که پولی در بساط نداشت یکدست از آن جامه‌های گرانبها را به او تسلیم کرد و چون مدت اقامتش طول کشید، با جلب رضایت صاحبخانه یک دست دیگر لباس خود را بوی داد و تصمیم گرفت که آخرین جامه‌ی پرارزش خود را بفروشد و با پول آن، چندی دیگر در آن دیار بماند و منتظر عاقبت کار باشد اگر فرجی نرسید، با بقیه‌ی پول بسوی شهر خود رهسپار گردید.

(برگامن) با قناعت تمام باقی مانده‌ی پول آخرین لباس خود را خرج میکرد تا اینکه روزی (کان) ثروتمند برای صرف غذا به مهمانخانه‌ای که وی منزل داشت وارد شد و وضع دگرگون و نا مطلوب (برگامن) را مشاهده کرد و برای استهزای او و همچنین جهت اینکه سخنان شیرین وی را بشنود چنین گفت:

- تو را چه میشود (برگامن)؟ اینک می‌بینم که سخت به فکر و خیال فرو رفته‌ای.

بگو ببینم علت این کدورت خاطر چیست؟

(برگامن) مثل اینکه مدتی در تفکر و تخیلی بوده باشد، لب بسخن گشود و حکایت زیر را که بوضع گرفتاری خود او شباهت داشت نقل کرد و گفت:

- آقای (کان) لابد نام (پریماس) دانشمند بزرگ صرف و نحو و شاعر بلندپایه و مشهور در نظرتان هست و میدانید که این فاضل گرانمایه در گمنامی می‌زیست و با وجود اینکه آثار او دست بدست و دهان بدهان می‌گشت، کسی از چگونگی زندگی او خبر نداشت. روزی در پاریس بوضع بسیار نامطلوبی افتاده بود.

بسیار این در و آن در زد تا اینکه شنید کشیشی بنام (کلوفی) در آن شهر زندگی میکند که از مال دنیا اندوخته‌ای بسیار دارد و در عداد ثروتمندان بزرگ میباشد و در قسمت دین پروری کسی جز پاپ اعظم با او برابری تواند کرد. و درباره‌ی او عجایب و غرایبی می‌گفتند. تعریف میکردند که هر وقت سر سفره نشسته باشد، هر کس از در در آید، مانعی برای ورود او نخواهد بود. همیشه محفلی آراسته و سفره‌ای گسترده دارد. (پریماس) چون **؟؟؟** شهرت او را شنید، تصمیم گرفت بسراغ او برود و از خوان نعمت او بهره‌ای بگیرد.

برای عزیمت بدان مقصد، از مردم کسب اطلاع نمود و باو خبر دادند که این نخستین در کشیش میلی شهر پاریس در قصر خودش اقامت دارد، (پریماس) با خود حساب کرد که اگر صبح زود پیاده راه بیفتد، تا شامگاه در راه خواهد بود و چون تنها بود، ترسید که مبادا در بین راه قوت و غذائی به دست نیآورده و بسختی و تیره بختی گرفتار شود. لذا سه گرده نان خرید و در خورجین خود گذاشت.

آنگاه به یاد آب و عطش افتاد و در دل گفت که آب در همه جا پیدا می‌شود و بیم تشنگی نمی‌رود. آنگاه بدون خوف و بیم قدم به راه نهاد و با قوت قلب بسوی مقصد رهسپار گردید. (پریماس) که در عین تنگدستی مردی روشن‌بین و متفکر بود، ساعات حرکت و راه‌پیمائی خود را چنان تنظیم کرد که درست موقع صرف غذا به قصد رسید و بی محابا وارد قصر کیشش گردی. بهر طرف، نظر انداخت و در هر سو میزهای غذا را مشاهده کرد و از دیدن این منظره با خود گفت: «هر چه درباره‌ی این مرد سخاوت پیشه شنیده‌ام حقیقت بوده بلکه افزون‌تر از آنچه گفته‌اند بنظر می‌رسد.» (پریماس) لحظه‌ای در حیرت و انتظار بود تا اینکه رئیس خدمتگذاران اشاره کرد که شام حاضر است و بلافاصله، پیشخدمتها، لگن‌های پر آب حاضر آوردند تا میهمانان دستهای خود را بشویند و سپس همگی سر میزها رفتند. از قضا (پریماس) را در نقطه‌ای نشانند که کشیش یعنی صاحبخانه، از آنجا وارد مهمانخانه میشد. در دربار (کلوفی) رسم بر این بود که قبل از ورود او باطاق غذاخوری، هیچگونه نان و خوراکی و شراب روی میزها نمی‌چیدند و مهمانان مجبور بودند چندان منتظر بمانند تا (کلوفی) وارد سالن غذاخوری بشود تا شراب و طعام بیاورند.

(کلوفی) کشیش ثروتمند، سر موقع از اطاق خود بیرون آمد و روی بسالن غذا خوری نهاد. نخسین قدمی که باطاق گذاشت طبعا چشمش به (پریماس) هنرمند افتاد و لباس مندرس او نظرش را جلب کرد و برای اولین بار در زندگی خویش یک فکر شیطانی بمغزش راه یافت و با خود گفت: «ببین چه کسانی را طعام میکنی؟» آنوقت از سالن بیرون رفت و دستور داد در اطاق را ببندند و از اطرافیان خود پرسید که آیا آن مرد ژنده پوش را که در جلو نشسته است می شناسند؟ همگی اظهار بی اطلاعی کردند.

(پریماس) که مسافت زیادی پیاده آمده بود در خود احساس گرسنگی شدیدی کرد و چون از ورود کشیش خبر نشد، آهسته از انبان خود یکی از نان ها را بیرون کشید و شروع بخوردن نمود. لحظه ای بعد تا کشیش به یکی از محارم خود دستور داد که ببیند آن شخص ژنده پوش یعنی (پریماس) در آنجاست یا رفته است. محرم دربار گفت:

- خیر قربان او همچنان سر میز نشسته و نانی را که با خود آورده است میخورد. کشیش جواب داد:

- بگذارید نان خودش را بخورد زیرا نان من امروز از گلویش پایین نخواهد رفت!

کشیش که از سر و وضع ژولیده ی (پریماس) ناراحت شده بود دلش نمیخواست او را از خانه ی خود بیرون کند، بلکه میل داشت که نامبرده برضای خویش از آنجا برود. (پریماس) یکی از سه گرده ی نان را که با خود آورده بود تناول کرد و چون دید از صاحبخانه خبری نشد، دست بنان برد و نان دومی را بیرون آورد و مشغول خوردن شد. کسی که مامور مراقبت او شده بود چگونگی را بکشیش خبر داد و چون باز هم کشیش در سفره ی غذا حاضر نشده (پریماس) سومین نان خود را انبان درآورد و خورد. برای دفعه سوم، مامور مراقبت بکشیش گزارش داد (کلوفی) از این بابت بحیرت افتاد و با خود گفت:

- امروز عجب افکار ناشایستی بمغزم راه یافته است، این لثامت و خشم و غضب چیست که بمن عارض شده.

سالیان دراز است که در خانه ی من بروی همه کس، از غنی و فقیر، محترم و نابکار باز بوده و همه بیک نهج از خوان بیدریغ من برخوردار میشدند. چه بسا شیادان که پول و مال مرا تلف کرده اند بدون اینکه خم به ابرو بیاورد و امروز نخستین بار است که چنین فکری بمن روی آورده است! یقین دارم که تا کنون در مورد یک

شخص بیچاره خست بخرج نداده‌ام و این شخص ناشناس که از نظر لطف من دور افتاده، شاید مستحق انعام باشد.» (کلوفی) کشیش بر اثر تهاجم این افکار تصمیم گرفت از نام و نشان (پریماس) باخبر باشد و چون فهمید که با چه کسی سر و کار داشته، عرق شرم و خجلت بر پیشانی‌اش نشست و قصد کرد آن شخص محترم و مهربان را بنوازد و هر گونه اسباب و راحتی او را فراهم سازد. بلافاصله دستور غذا داد و پس از اتمام صرف غذا، (پریماس) را نزد خود خواند و او را با الطاف خویش بنواخت. لباسی در خور شان و منزلتش به وی پوشاند. اسبی را هوار و پولی سرشار، بوی عطا نمود و از او تقاضا کرد که هر قدر مایل باشد در منزل او اقامت کند. (پریماس) که از این همه لطف و احسان رضایت خاطرش فراهم آمده بود، زبان بمدح و ثنای وی گشود و سپس سوار بر اسب اهدائی او گردید و در حالیکه از پاریس پیاده بدان محل آمده بود. سواره بمسکن خود رهسپار گردید.»

عالیجناب (کان) که مردی فهمیده و تیزهوش بود، دریافت که (برگامن) از نقل این حکایت چه منظور و مقصودی داشته است. لذا لبخند زنان بوی گفت:

- (برگامن)، تو در کمال خوبی ملالت خاطر و ارزش معنوی خود را بمن تعزیر کردی، و لثامت مرا بمن گوشزد نمودی و آنچه دلخواه تو بود تذکر دادی، حقیقت اینست که خست و لثامت تا کنون چنین بر من هجوم نیاورده است ولی هم اکنون دیو حساست را با چوبی که تو در جلو چشم من نمایان کردی از جان خود بیرون میکنم!»

سپس دستور داد مبلغ قابلی بدو پرداختند و یکدست از لباس‌های فاخر خود را به وی بخشید و اسب تیز رفتاری بدو انعام کرد. همچنین اجازه داد تا هر موقعی که دلخواه او باشد در نزد وی بماند و هر وقت مایل شد به زاد و بوم خود رهسپار گردد.

نقش دیوار

(لورت) که در کنار (فیلسترات) نشسته بود پس از اینکه حاضرین از چاره جوئی و هوشیاری (برگامن)، قهرمان داستان (فیلسترات) تمجید کردند، متوجه شد که نوبت قصه‌پردازی او رسیده و بدون اینکه منتظر دستور ملکه باشد شروع به نقل داستان نموده گفت:

- دوستان عزیز، پس از شنیدن داستان (برگامن) شما را دعوت به استماع قصه‌ی خود میکنم که مضمونش بدیع و حکایتش پندآمیز و بهت‌انگیز است.

در این داستان ملاحظه می‌کنید که یک مرد نامدار چگونه با موفقیت تمام یک تاجر پولدار و مال‌پرست را مورد حمله قرار می‌دهد. اگر چه قصه‌ی من در بیشتر قسمت‌ها نظر حکایت پیش است ولی چون سرانجام خوشی در بر دارد موجب خوشنودی ما خواهد گردید.

در شهر (ژن) مرد نجیب‌زاده‌ای زندگی میکرد که او را (ارمیتو گریمالدی) می‌نامیدند.

ثروت و املاک بی‌شمار و بی‌پایان این شخصی چندان زیاد بود که در تمام کشور ایتالیای آن زمان شهرت داشت ولی همانقدر که مال دنیایش اقرون بود، خست و لثامتش نیز، از تمام لثیمان جهان برابر و بیشتر بود. فرقی که با سایر خسیسان داشت این بود که نه تنها دیناری از پول خود را بکسی نمی‌بخشید بلکه خود نیز از آن بهره‌مند نمی‌گردید و از آن همه ثروت و مکنت، جز جامه‌ی ژولیده‌ی برای سترعورت و لقمه‌ی نانی و قطره آبی برای سد جوع و عطش نمی‌پرداخت. بدین جهت مردم کلمه‌ی (ارمینو) را از نام او حذف کرده و وی را (گیمالدی خسیس) مینامیدند. در ایامیکه جناب (گریمالدی) روز بروز از طریق حرص و لثامت به جمع آوری مال مشغول بود، جوانمردی بنام (گیوم بورسید) به شهر (ژن) وارد شد. این مرد پاکدل و پاکدامن برخلاف اشراف‌زاده‌گان دوره‌ی که در فسق و فجور، شهرت و رزالت غوطه‌ور می‌باشند مانند نجیب‌زاده‌گان قدیم که در زندگی موجب راحت مردم بوده و پیش از مرگ روح پر فتوحشان شاد و هم نشینان دوران زندگی‌شان از مرگ

آنها ماتم زده میشدند، شخصیتی بارز داشت. از اخلاق ناپسند و رفتار نامطلوب اشراف و بزرگان عصر خود خجلت زده و از بردن نام آنها شرم داشت. اعمال روزانه‌ی ندیمان چه بوده و ساعات عمر عزیز آنها چگونه میگذشته؟ آنچه میدانیم، ندیمان و اشراف گذشته همیشه بین دو نفر یا دو طائفه، با تمام نیروی خود برفع اختلاف و حل مسائل پرداخته، مردانه در پیوند بستن رشته‌های مودت مردم کوشیده و جز برای مرهم نهادن به جراحات قلب ستمدیدگان لب بسخن نمی‌گشودند و غیر راحت و آسایش مردم شوری در سر نداشتند. با بداندیشان و بدکاران سخت مبارزه میکردند و هیچ‌گاه در این مبارزات نفع خود را در نظر نمی‌گرفتند.

ولی سرگرمی و کوشش اشراف‌زادگان عصر ما چیست؟ سخن‌چینی و کاشتن تخم نفاق، یاوره‌گویی و هرزه‌درآئی، آنهم در میان مردم، بیکدیگر تهمت دروغ زدن و بهتان بستن و تمام عیوب را اعم از حقیقی یا فرضی به بندگان خدا نسبت دادن و خلاصه یک زندگی توأم با بدجنسی و مردم‌آزاری، شیوه‌ی مردم امروز است. بزرگان عهد ما کسی را معدد مرحمت قرار داده و قرین شرف می‌دانند که در گفتار و کردار از همه پست‌تر و وقیح‌تر بوده باشد، اینست فصاحت خجلت‌انگیز دوره‌ی ما که نمی‌شود بیش از این آنرا تقبیح کرد. اینست شاهد واضح پرهیزکاریها و پاکدلی‌ها که دیر زمانی است از صفحه‌ی روزگار محو گردیده و بعد از خود تیره‌بختانی را بجای گذاشته‌اند که خود را بسوی اعمال ناروا و کردار ناشایست می‌کشانند! اینک از شنوندگان عزیز معذرت میطلبم که روی یک هیجان باطنی از اصل مطلب دور شده و به حاشیه‌پردازی پرداختم و ضمن شروع به حکایت عرض میکنم که وقتی (گیوم) وارد ژن گردید، مردم سرشناس آن دیار با گرمی تمام از او استقبال کردند.

(گیوم) پس از چند روز اقامت در آن شهر و معاشرت با مردم، چيست لثامت و خست (ارمینو) را شنید و مشتاق دیدار آن مرد پست نهاد گردید. از طرف دیگر، (ارمینوی خسیس) نیز خبر ورود (گیوم) را شنید و او نیز خواستار ملاقات مهمان شهر خود شد. قرار ملاقات دادند و (ارمینو) با خوشروئی تمام از آن جوانمرد استقبال کرد و دست در دست او گذاشت و صحبت کنان او را به طرف کاخ جدیدی که ساخته بود همی برد چون وارد آن قصر جدیدالبنای شدند. همه جای آنرا به (گیوم) نشان داد تا به طالاری بزرگ رسیدند و ارمینو گفت:

- آقای (گیوم) میخواهم در دیوار این طالار کلمه‌ای نقش کنم که تا کنون دیده نشده باشد آیا شما که مردی سفر کرده و دانشمند میباشید میتوانید چنین کلمه‌ای به من بیاموزید؟

(گیوم) جواب داد:

- آنچه تا کنون بچشم کسی نیامده و دیده نشده است عطسه و امثال آن میباشد که در عالم طبیعت موجود است ولی در حکم معدوم میباشد اگر منظور شما این مطالب نیست، پس جای آن دارد که دستور دهید کلمه‌ی «مردم راری انسانیت، را نقش کنند!»

بشنیدن این سخن، به ناگاه ندائی از وجدان (ار مینو)ی خسیس برخاست و تغییر عظیمی در طرز فکرش پدید آمد بطوریکه روحیه‌اش بکلی عوض شد و گوئی (ار مینو)ی دیگر بوجود آمده است. آنگاه لب به سخن گشود و گفت:

- آقای (گیوم)، مطمئن باشید که دستور شما را به کار خواهم بست و فرمان خواهم داد تا در دیوار طالار، آن کلمه‌ی دلنشین را چنان نقش کنند که نه شما و نه کس دیگر هرگز گمان نکنند که آنرا ندیده و نشناخته‌ام.»
گفته‌ی (گیوم) بقدری در روح (ار مینو) موثر واقع شد که از همان ساعات رویه‌ی زندگی خود را تغییر داد و از آن پس، مردی وارسته و مردم دار و معاشر گردید و در رمزه‌ی مردم شریف در آمد و با همشهریان و مهمانان دیگر می‌آمدند با کمال شفقت و بذل و بخشش رفتار نمود بطوریکه هیچ کس در انسان دوستی و دست و دل بازی به پای او نمیرسید.

پادشاه بی خیال

دیگر از حاضرین کسی جز (الیز) باقی نبود. این زن خوبصورت بدون انتظار دستور ملکه با لبخند شیرینی شروع بحکایت نمود و گفت:

دوستان جوان من، گاهی اتفاق می‌افتد که یک جذبه‌ی بی‌سابقه و ساده بنتیجه‌ای میرسد که سرزنش‌ها و توبیخ‌های گوناگون نتواند چنین نتیجه‌ای بدهد و بسا که یک کلمه سخن قاطع، بیش از یک بحث و گفتگوی طولانی موثر واقع میشود و چون جنبه‌های روحی برای محفوظ کردن ما میباشند، خوبست مسبین و ایجادکنندگان آن را بستائیم و شخصیت آنها را در نظر بگیریم:

القصة در زمان سلطنت نخستین پادشاه قبرس (کودفرا) که بر بیت‌المقدس تسلط یافته بود، زنی از اهالی (گاسکنی) که از زیارت می‌آمد به قبرس رسد و بمحض ورود به آن دیار، چندان جوان بی بند و بار بدنبالش افتادند و آنچه لازمه‌ی توهین بود درباره‌اش روا داشتند. زن بیچاره که از این جریان سخت ناراحت شده بود قصد کرد تا برعلیه آن جوانان هرزه و اوباش نزد پادشاه تظلم کند و دادخواهی نماید. به او گفتند که بی‌جهت خود را بزحمت و مرارت نینداز چون پادشاه خودش بقدری جبون و ضعیف‌النفس و سست و بی‌حال است که نه تنها به دادخواهی کسی توجه نمیکند بلکه اطرافیانش همواره به اذیت و آزار او مشغولند و هرگونه بی‌حرمتی درباره‌ی وی روا میدارند و شاه دم برنمی‌آورد. بانوی ستم دیده از گفته‌ی مردم نومید نشد و شخصا به دربار رفت و چون وارد بارگاه سلطان گردید، اشک بدیده آورد و گفت:

- شاهنشاه! غرض از شرفیابی کمینه این نیست که داد مرا از ظالم بستائید و به تنبیه آنها پردازند بلکه مقصود از آمدنم اینست تا بمن یاد بدهید که چگونه میتوانید در برابر اهانت‌هایی که بقول مردم، نسبت بشما وارد می‌آید خود را تسلیت دهید و سکوت و آرامش داشته باشید؟ اگر این مشکل بر من فاش شود، منم با صبر و حوصله مینمایم، آنچه را که بر من وارد آمده است تحمل خواهم کرد. خدا می‌داند که اگر قدرت داشتم، ردی را که در دل دارم به آن وجود مقدس که نیروی جسمانی و روحانی هر دو را واجد است انتقال می‌دادم!»

شاه که تا آن زمان در ضعف نفس و سستی و زبونی بسر برده بود ناگهان از خواب غفلت بیدار شد و هماندم فرمان داد تا کسانی را که نسبت به آن زن تعدی کرده بودند به پنجه عدالت بسپارند و تنبیه نمایند و سپس با شدت هر چه تمامتر در مورد اشخاصی که نسبت به مقام سلطنت اهانت میکردند مواخذه‌ای شدید و مجازاتی بزرگ معین نمود تا دیگر کسی جرات چنین عملی نیافت.

پزشک روحی

چون (الیز) ساکت شد، نوبت قصه‌پردازی بخود ملکه رسید و (پام پینه) با لطف و صفای زنانه خویش رشته‌ی سخن بدست گرفت و چنین گفت:

دوستان ارجمند من در هوای صاف ستاره‌ها زینت آسمان و در فصل بهار، گل‌های خوشبو، زینت دشت دمن بوده و جذبات روح نیز در اجتماعاتی که نفرات آن یکدل و یک جهت باشند بمنزله‌ی آرایش آن مجمع است. صحبت زیاده از حد، غیر از گفتگوهای مورد نیاز برای مردان مهم نیست ولی در مورد ما بانوان، زنده است. امروزه زنی که مفهوم جذبه‌ی جنس لطیف را بداند بسیار اندک و شاید نایاب است. اگر هم از این موهبت الهی مطلع باشد طرز بکار بردن آن را نمی‌داند. شرم باد بر ما زنان امروزه، که روح جذبه‌ی طبیعی خدا دادی را در راه خودآرایی صرف میکنیم. زنی که لباس فاخر و مد آخر بتن میکند بخیالش میرسد که بدین وسیله میتواند جلب نظر مردان نماید. اینها نمیدانند که لباسهای فاخر آنها را برتن چهار پایان نیز کنند یا الاغی را زیب و زینت دهند. فرقی در ماهیت قضیه نمیکند و الاغ همان حیوان بی‌ارزش و بیمقدار است.

از اینکه چنین بی‌پروا صحبت میکنم شرمندهام زیرا اگر در مورد خانمهای دیگر بدگوئی کنم خود نیز در جرگه‌ی آنها میباشم و در نتیجه به خود نیز بد گفته‌ام. اینطور که خانمها زندگی خود را وقف خودآرایی و مدپرستی و زیور میکنند مانند مجسمه‌های بروحی هستند که هیچ چیز دیگر جز ظاهر آراسته در آنها نیست. زیرا از فضل کمال، علم و معرفت بهره‌ای ندارند و اگر در مجلسی سخنی از آنها سؤال شود در جوابش عاجز میماند و اگر هم سخنی میگویند بقدری پوچ و یاوه است که اگر ساکت میمانند خیلی بهتر چنین وانمود میکنند که اخلاق نیک و پاک دارند در صورتیکه نقشی را که در میان زنان با مردان مودب و خوش محضر باید داشته باشند نیاموخته‌اند. این طایفه از خانمها به بیخردی خود نام ادب و شرافت میگذارند مثل اینکه غیر از زنانی که بکلقت و آشپز و رخت شوی دستور می‌دهند خانم شرافتمندی وجود ندارد. ولی اگر طبیعت، بنظر چنین خانمها، این حس را تقسیم میکرد، طرز دیگری برای تقلید مدل لباس خود پیدا میکردند. جای تردید

نیست که وقتی بخواهیم حرف را بصورت عمل در بیاوریم مطلب طور دیگری می‌شود و باید زمان و مکان و طرف مقابل را در نظر بگیریم. وقتی میبینیم که جنبه‌ی روحی ویژه‌ای، یکنفر را شرمگین میکند. نباید نیروی او را با نیروی یکنفر دیگر قیاس کنیم و ناراحتی فکری را که میخواستیم از خود دور سازیم بخویشتن هموار کنیم. سعی داشته باشید که این عیب را از خود دور کنید. همچنین کوشش کنید که ضرب‌المثل عامیانه‌ای را که می‌گویند «زنها» همیشه جنبه‌ی بد قضا یا را میبینند تصدیق ننمائید و به این حرف پوچ معتقد نباشید و برای اینکه در انتخاب خود ماهر و استاد شوید، آخرین داستان امروز را که از زبان من می‌شنوید به خاطر بسپارید.

چند سال پیش، پزشک حاذقی در شهر (بولونی) زندگی می‌کرد که شاید هم اکنون نیز جهات داشته باشد. این حکیم دانشمند بقدری در کار پزشکی استاد بود که نه تنها در دیار خود بلکه در اکثر نقاط شهرتی بسزا داشت و نامش دکتر (آلبرت) بود.

دکتر (آلبرت) بسن کهولت رسیده بود و با وجود اینکه هفتاد سال داشت، دلش زنده بود بطوریکه هنوز قلبش از آتش عشق ماهرویان مشتعل میشد در یکی از جشن‌ها، دکتر (آلبرت) با زن بیوه‌ای که (مارگریت دگیزلیری) نامیده می‌شد روبرو گردید و در نخستین برخورد، دین و دل را اسیر عشق وی دید. آن پیر هفتاد ساله، چنان دلدادگی آن پری پیکر شد که اگر روزی بدیدارش نمیرسید، مانند تازه جوانان، شب تا صبح خواب بچشمش نمی‌آمد و تا سحرگاه ستاره می‌شمرد و با خیال معشوقه سرگرم بود! هر روز پیاده یا سوار بر اسب، از جلو منزل معشوقه می‌گذشت تا جمال دلدار را زیارت کند و از دیدارش مرهمی بر زخم قلبش بنهد. بسکه این عمل را ادامه داد، (مارگریت) و چند تن دیگر از دوستانش متوجه این موضوع شدند و این عشق پیری که نزدیک بود سر بر رسوائی زند، موجب تمسخر و ریشخند خانمهای جوان گردید، بود در نظر آنها، عشق ماهروئی بود که تنها جوانان با نیروی جوانی از آن میتوانستند عبور کنند و برای پیران این موضوع را مسخره و جنون می‌پنداشتند با وجود تمام اینها، دکتر (آلبرت) برفت و آمد خود ادامه میداد تا اینکه جشنی دیگر بر پاشد و (مارگریت) و دوستانش نیز در آن شرکت داشتند. ناگهان از دور (آلبرت) عاشق را مشاهده کردند که بدان

سوی می‌آید و با خود قرار گذاشتند که او را با خوشروئی و ادب استقبال کنند و سپس بعشق و عاشقی‌اش خنده‌ی تمسخر زنند. همگی برخاسته و او را پیشواز کرده و با احترام تمام بحیاط کوچک و خنکی بردند. برای او شراب‌های گوارا و طعامهای خوشمزه مهیا ساختند.

آنگاه شروع به گفتگو نموده و با کنایه و استهزاء. باو اظهار داشتند که خوب است از این طعمه‌ی گلوگیر صرف نظر نماید و او را بشکارچیان چیره دست بگذارد که در آن شهر جوانان پرشور و مقبول، ثروتمند و خوشگل زیادند که برای معشوقه‌ی زیبای او جان میدهند و پروانه‌وار گرد شمع وجودش طواف میکنند!»

پزشک خود را مورد حمله‌ی مسالمت‌آمیز دید. لذا، تبسم بر لب آورد و گفت:

- خانم عزیز، اگر من عاشقم، و هیچ شخص فهمیده و عاقلی نباید از اینموضوع به حیرت افتد. بخصوص شما که لیاقت هر گونه تمجید دارید.

اگر گذشت زمان و طبیعت، پیران را از نیروی عشق و عاشقی بی‌بهره سازد، اراده‌ی آنها را نمی‌تواند نقصان دهد. پیرها، مستقیماً بسوی هرچه قابل دوست داشتنی است روی می‌آورند و هوس آنها بقدر تجربه‌ی آنان از جوانها بیشتر است. پس امیدی که سن زیاد مرا تاب و توان می‌دهد و مرا که عاشق چیزی هستم که با جوانی مخالفت دارد جرات میبخشد چیست؟

گوش کنید و من دفعات دیده‌ام که بعضی از خوانین با غذای عصرانه‌ی خود تره و باقلا مصرف میکنند، قسمت تند و تیز و نامطبوع تره، طرف بالا یعنی قسمت سر آن میباشد. مکرر دیده‌ام که شما خانمها، قسمت‌های برگ این سبزی را که طعم متوسط و عادی دارد رها کرده و به خوردن سر آن به قیمت تند و تیز آن میپردازید. حالا از کجا معلوم است که شما در انتخاب عاشق، همان سلیقه را به کار نبرید و اگر این کار را بکنید شکی نیست که بجای یک جوان عادی، من پیرمرد را به معشوقی خواهید گرفت!»

بشنیدن این منطق قوی و استدلال عجیب، معشوقه‌ی آن پزشک روان‌شناس و دیگر خانمها از شرم سر بزیر افکندند! و معشوقه‌ی خوش اندام او گفت:

- آقای دکتر، ما خیلی از خود راضی و پرمدها بودیم و شما با این سخنان پر مغز خوش ما را بجای خود نشانیدید. اینک اقرار میکنم که از صمیم قلب هواخواه منطق و ادراک شما هستم و عشق شما را که از وجودی مملو از حسن تفاهم و حق و عدالت مایه میگیرد بجان و دل خریدارم ... مسئله‌ی ناموس و آبرو را کنار میگذارم و خود را در اختیار شما قرار میدهم اینک آنچه از من میخواهید، بفرمائید تا اطاعت کنم.»

پزشک حاذق از جای برخاست و به تقلید او همه برپای ایستادند. آنگاه خنده کنان از معشوقه سپاسگزاری نمود و با لحن مسرت‌آمیزی از همه خداحافظی کرد و از آنجا دو رشد.

بدین طریق، آن خانم کم تجربه نمیدانست با چه کسی سر و کار دارد، و ندانسته و نفهمیده، مردبزرگی را ببازی گرفته و در صدد بود او را شرمنده نماید، خود شرمسار و مغلوب وی گردید. اکنون از شما خانمها تقاضا دارم که از این مثال پند گرفته و از نظیر چنین اتفاقاتی بر حذر باشید.

آفتاب رو بمغرب میرفت و فرا رسیدن شب را اطلاع میداد. گرمی هوا تخفیف یافته بود که خانمها و سه مرد جوان، دوستان صمیمی آنها، قصه پردازی را خاتمه دادند و آن وقت، ملکه با لحن مزاح آمیزی گفت:

- همنشینان عزیز، با غروب آفتاب امروز، فرماندهی من سپری میشود و باید ملکه جدیدی برای خود انتخاب کنید.

از این پس، تنظیم برنامه‌ی زندگی من و شما بعهده‌ی او خواهد بود و هر طور که دلخواه او باشد رفتار خواهد کرد و البته تکلیف ملکه‌ی آینده اینست که به هر طریق باشد، موجبات سرور و آسایش شما را فراهم سازد. اینک من که ملکه‌ی سابق شما بودم، (فیلومن) زیبا، (فیلومن) جوان و شاداب و با نشاط را برای خود جانشین معین میکنم، بدین طریق از فردا، خانم (فیلومن) فرمانده انجمن ما خواهد بود.

بشنیدن این سخن، (پامپینه) از جای برخاست و تاج گل خود را از سر برگرفت و به سر (فیلومن) گذاشت. آنگاه در برابر ملکه‌ی جدید سر تعظیم فرود آورد و پس از او، تمام خانمها و آن سه مرد جوان، بهمین نحوه، مراتب اخلاص و انقیاد خود را به ملکه‌ی جدید عرضه داشتن. (فیلومن) از شنیدن کلمات (پامپینه) شرمگین شد و گونه‌هایش از فرط خجلت و آزر م گلگون گردید.

ولی برای این که مقام بزرگ فرمانفرمائی خود را با حرکات جلف و سبک، بی ارزش نکنند، به اعصاب خود تسلط یافت و خونسردی طبیعی خویش را بدست آورد و به حاضرین اطلاع داد که دستورات ملکه‌ی سابق بجای خود باقی است و تذکر داد که فردا نیز در همین مکان خواهند بود. آنگاه چنین گفت:

- همنشینان و همراهان بسیار گرامی من، **؟؟؟** ملکه‌ی سابق ما، بدون اینکه قابلیت مرا در نظر بگیرد، افتخار رهبری شما را به من تفویض نمود، متذکر میشوم که دستورات من، طبق تمایلات شما تنظیم خواهد شد. یعنی، آنچه را که شما خواهان آن هستید، برنامه‌ی زندگی فردای ما را تشکیل خواهد داد. اگر از من می‌پرسید، برنامه‌ای را که (پام پینه) تنظیم و اجرا کرد مورد قبول همه‌ی ما بوده و اگر از بعضی جهات، اجرای تمام مواد برنامه‌ی مزبور و تکرار برخی از مفاد آن، برحسب ملال حضار گرام نگردد، همان برنامه را بدون کم و کاست برای فردا اجرا میکنیم و من آنچه را که لازمه‌ی حفظ مراتب رژیم مزبور است در نظر گرفته‌ام.

اگر از این جا برویم طرز فکر و رفتار ما عوض خواهد شد پس از این مکان جای دیگر نخواهیم رفت و برنامه‌ی ما اینست که اندکی قبل از غروب آفتاب شام خورده و سپس به خواندن آواز و تفریحات دیگر خواهیم پرداخت، هر وقت خواب بچشم همگان چیره شد به استراحت میپردازیم و سحرگاه، در هوای لطیف صبحگاهی سر از خواب ناز برمیداریم.

هر کس در آنچه که میل دارد انجام دهد آزاد است و در محیط حکمروائی کوچک ما، آزادی فردی کامل برقرار میباشد. هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو بروا!.. نهار و رقص طبق معمول ادامه خواهد داشت.

پس از صرف عصرانه، در همان ساعتی که امروز شروع کردیم، به قصه‌پردازی خواهیم پرداخت.

این داستان‌سرائی بعقیده‌ی من بهترین و شیرین‌ترین قسمتهای برنامه‌ی ما را تشکیل می‌دهد زیرا، ضمن سرگرمی ملایم و آرامی، از لا بلای این حکایات، پند و اندرزهای گرانبها می‌آموزیم و در عین حال از نکات تفریحی آنها، دقایق پر سروری را میگذرانیم.

ولی مخفی نماند که با یکی از قسمت‌های اجرای برنامه‌ی امروز که در ضمن فرمانروائی بانو (فیلومن) ملکه‌ی یک ساعت قبل انجام شده مخالفت دارم و آن اینکه؛ موضوع قصه‌هائی را که هر یک از حاضرین باید نقل کند،

باید قبلا به آنها گوشزد کنیم تا در اطراف آن فکر کرده و داستانی را که باید در آن زمینه نقل کنند در ذهن خود حاضر نمایند.

این موضوعی را بسمع شما میرسانم و خواهشمندم در اطراف آن تعمق کنید میدانید که اولاد آدم از اول آفرینش تا آخر دنیا، بازیچه‌ی بلا اراده‌ی تقدیر میباشند. موضوع داستان‌های ما روی این پایه فرار خواهد گرفت و نشان خواهد داد که کسانی که فدای حوادث نامطلوب میشوند، با جد و جهد نخواهند توانست به سعادت برسند. بعبارت دیگر لباس بخت کسی را که بافتند سیاه، به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد. و کسانی که خوشبخت آفریده شده‌اند، با زور و زر، نمی‌توان سعادت آن‌ها را به شقاوت مبدل نمود!»

زن‌ها و مردها، با یک صدا، پیشنهاد ملکه‌ی تازه را بسمع قبول پذیرفته و آنرا تأیید و تصدیق کردند و قول دادند که مفاد آنرا به کار بندند و با زبان حال گفتند:

«هر چه آن خسرو کند؛ شیرین بود!» تنها کسی که زمزمه‌ی مخالف برداشت (دی‌یونه) بود که با کسب اجازه چنین گفت:

- خانم عزیز، من هم مانند دیگران، پیشنهاد عالی شما را می‌پذیرم. فرمایش شما کاملا بر من خوش آمده. ولی تقاضا دارم عرض بنده را روی اصل آزادی گفتار قبول کرده و تنها بشخص من اجازه دهید که آنچه دلخواه من است بگویم و برای اینکه این پیشنهاد را عمل بر نقص دانایی من نمائید، و مرا بی‌مایه بیندارید، خیلی خوشوقت خواهم بود که داستان سرائی مرا به آخر وقت محول سازید.»

ملکه‌ی جدید از خوش صحبتی و نغز گفتاری (دی‌یونه) آگاه بود و متوجه شد که منظور از تشکیل این انجمن، فراهم آوردن وسایل تفریح و تولید خنده و سرور است بدین جهت با تصویت دیگران، پیشنهاد او را پذیرفت.

آنگاه، همگی از جای برخاسته و آرام و آهسته، بطرف جویباری که آبش مانند چشمه‌ی حیوان زلال بود و از تپه‌ای سبز و خرم سرازیر میشد، روی نهادند. در آنجا در میان دره‌ی کوچکی، نهر صاف و زلال، در وسط گیاهان زمرد فامی در جریان بود.

خانم‌ها بازوها و ساقهای برهنه خود را به آب زدند و به جست و خیز و بازی پرداختند. ولی ساعت صرف غذا فرا میرسید، لذا، بدون اینکه از برنامه‌ی معین تخطی و تجاوز نمایند، همگی به قصر بازگشتند و سر سفره‌ی رنگینی که مستخدمین ویژه آراسته بودند، جلوس کرده و با اشتهای تمام بصرف غذا پرداختند.

چون صرف غذا تمام شد، بفرمان ملکه؛ آلات طرب حاضر آوردند و قرار شد (لورت) قسمت رقص را اداره کند، (امیلی) به سرور خواندن پردازد و (دی‌یونه) با چنک و رباب، رقاصان و خوانندگان را همراهی کند، لذا بفرمان ملکه، (لورت) شروع برقص کرد و امیلی با آواز دلنشین خود به خواندن ترانه زیر پرداخت.

زیبائی من برای من بقدری لطف دارد که هرگز عشق دیگری به دل نخواهم گرفت و جز زیبا پرستی، آئینی نخواهم گزید و شوق دیگری در سر نخواهم پروراند.

وقتی بخود نظر میکنم، در جمال خود، نیروئی شگرف می‌یابم که روحم را خشنود میسازد .

تازه‌گیهای موجود و خاطرات مفقود نمیتواند این خوشی و خوشحالی شیرین را از من برگیرد.

پس چه چیز دوست داشتنی دیگری جز عشق میتوانم پیدا کنم که در قلب من، قدرت تازه‌ای برانگیزد؟

یک چنین قدرتی ، هنگامیکه از تصویر او تقاضای تسلی خاطر کنم ، خود را پنهان نمی‌سازد؟

یک چنین موهبتی، موقعیکه سخن از تفسیر عاجز می‌ماند ، موجبات سرور و شغف مرا فراهم می‌آورد و هیچ انسانی که در چنین شوق و تمایلی نسوزد معنی این مدعا را نخواهد دانست.

هرقدر نگاه من بر چنین قدرتی خیره میشود، آتش عشقم دم بدم افزون‌تر می‌گردد.

چون به حالت فنای محض میرسم، و خویشتن را فراموش میکنم، در آنحال لذت نویدهای او را میچشم! اینک شادمانی بزرگی را که در جهان نظیری برای او پیدا نمیشود انتظار دارم.»

(امیلی) ترانه‌ی خود را به پایان رسانید و گرچه فهم برخی از قطعات آن مستلزم اندکی تفکر و تفعل بود، حاضرین زبان به تحسین و تمجیدش گشودند. چند ساعتی از آن شب کوتاه گذشته بود که ملکه جلسه را تعطیل نمود و دستور خواب داد حاضرین از جای برخاسته و هر یک برای استراحت به اطاق خود روانه شدند.

پایان نخستین روز

آغاز دومین روز از (دکامرون)*

چون خورشید تابناک از دریچه‌ی خاور سر بیرون کرد، مرغان سحری با نغمه‌های جان پرور خود، آغاز روز را اعلام داشتند زندهای جوان و خوش سیما و مردان پاک سرشت، از خوابگاههای خود بیرون جسته و روی به دشت دمن و قدم به چمن‌های سبز و خرم نهادند. بهر سوی پراکنده شده و ساعتی به گل چیدن پرداختند تا تاج گلی زیبا یافتند.

سپس، مانند روز گذشته، شروع به اجرای برنامه نمودند. بدین طریق که پس از صرف نهار در محفل مصفا و خنکی، برقص و شادی درآمدند سپس نوبت استراحت رسید. آنگاه ساعت صرف عصرانه شد و پس از آن، همگی از جای برخاستند و محل سایه و خنکی را روی چمن انتخاب کرده و حلقه‌وار گرد یکدیگر نشستند.

(فیلمون) که در وسط آن گروه قرار گرفته بود، قامت دلارای خویش را بیار است و نظری به اطراف انداخت، تاج گل زیبایش بقدری جالب و به صورت خوش آب و رنگ وی برازندگی داشت، که حاضرین را مجذوب و مسحور میکرد. آنگاه از (ینفیل) تقاضا نمود تا داستان‌سرائی را آغاز نماید. (ینفیل) بدون چون و چرا لبخند نمکینی بر لب راند و آغاز سخن نمود و چنین گفت:

۱

طناب دار

دوستان نازنین من. بسا اتفاق می‌افتد که تمسخر کردن دیگران، بخصوص کسانی که مستوجب همه گونه احترام میباشند؛ سبب شرمندگی میشود و شخص هتاک مجبور است شخصا و به تنهایی بی‌التفاتی و ادبار خویش را تحمل کند. اینک محض اطاعت دستور ملکه و بخصوص برای داستان‌سرائی و قصه‌پردازی که مقرر گردیده است. شروع به نقل حکایتی میکنم و در آن شرح میدهم که چگونه یکی از همشهریان ما گرفتار ناملایمات

* دکامرون بزبان ایتالیائی بمعنی ده روز است.

شد و با وجود اینکه این نحوست و گرفتاری مدتی طول کشید، آن شخص در آخر کار از بلا و محنت رهایی یافت.

چندی پیش در شهر (ترویز) بک نفر آلمانی زندگی میکرد که او را (هانری) می‌نامیدند.

وی مرد فقیری بود و از مال دنیا بهره‌ای نداشت و به همین جهت بشغل باربری زندگی می‌گذرانید. با وجود اینکه شغل پستی داشت همه‌ی مردم نجابت و خلوص نیت او را می‌ستودند.

اهالی (ترویز) درباره‌ی پرهیزکاری او سخنها می‌گویند. حتی براست یا دروغ اظهار میدارند که روز مرگ آن باربر، تمام زنگهای کلیسای شهر بدون اینکه کسی دست به آنها بزند، بخودی خود به صدا در آمده‌اند! و در نتیجه‌ی این پیش آمد مردم او را یکی از مقدسین پنداشته و این امر را حمل بر معجزه نمودند و همگی به منزل محقر او روی آورده، جنازه‌اش را با احترام تمام به کلیسا انتقال دادند.

سپس هر چه در آن شهرستان کور و شل و افلیج و سایر بیماران صعب‌العلاج بود، به کلیسا شتافتند تا نقص اعضای خود و با لمس و تماس به پیکر بی‌جان (هانری) شفا بخشند در این گیر و دار سه تن از همشهریان ما وارد آن سامان شدند که یکی (استیج‌هی) و دیگری (مار تهلینو) و سومی (مارشز) نام داشت. این سه نفر که با وقار، با لباسهای فاخر و حرکات ویژه‌ی خود، توجه مردم را جلب کرده بودند، تا کنون به این شهر کوچک قدم ننهاده و در آن بیگانه بودند.

ورود آنها مصادف با حرکات دسته جمعی ساکنین آن شهر گردید و از اینکه مردم آن سامان مانند اسبان لجام گسیخته بهر طرف می‌دویدند بحیرت افتادند و چون چگونگی را دریافتند و هوس کردند که از نزدیک آنچه میگذرد تماشا کنند لذا بسرعت اثاث خود را در مهمانخانه‌ای قرار دادند و (مارشز) چنین گفت:

- باید رفت و این جنازه‌ی مقدس را از نزدیک تماشا کرد. ولی با این ازدحام و کثرت جمعیت چگونه میتوان وارد کلیسا شد؟ وانگهی بطوریکه شنیدم حکمران دستور داده تا عده‌ای سرباز مسلح اطراف کلیسا را محاصره نموده و از بروز اختلاف بین آلمانیها و همشهریان ما جلوگیری کنند!

(مارته‌لینو) که مایل به تماشا بود گفت:

- این موانع اهمیتی ندارد و من راهی پیدا میکنم که بتوانیم خود را به محل مقصود برسانیم!»

دیگری پرسید:

- این کار را چگونه انجام بدهیم؟

رفیقش پاسخ داد:

- من خود را بشکل افلیج‌ها در می‌آورم، تو از یکطرف و (استچ‌هی) از طرفی دیگر بازوهای مرا می‌گیری و بعنوان اینکه مرا برای شفا گرفتن میبری خودمان را به آنجا می‌رسانیم! با این وصف مردم خود را کنار کشیده و بما راه عبور خواهند داد.»

(مارشز) و (استچ‌هی) بشنیدن این سخن بدوست خود آفرین خواندند. آنگاه از مهمانخانه بیرون آمده و به محل خلوتی روی آوردند. (مارته‌لینو) دست و انگشتان و بازوان و زانوها و سپس دهان خود را و حتی تمام صورت خود را با نوار پارچه‌ای بسته و خویشتن را بشکلی درآورد که هر کسی او را می‌دید خیال میکرد تمام وجودش زخم شده و از حرکت عاجز است.

(مارشز) و (استچ‌هی) زیر بازوان او را گرفتند و به سوی کلیسا راه افتادند هر کسی بین راه آنها را می‌دید خود را کنار می‌کشید و سخت به رقت در می‌آمد هر کسی در سر راه آنها دیده می‌شد، (مارشز) و (استچ‌هی) صدا بر آورده و ناله کنان می‌گفتند:

- ای برادران دینی، محض رضای خدا بر این بیمار مردنی رحم کنید و کنار بروید تا بلکه بر اثر تماس با جسد مقدس شفا یابد و از رنج و شکنجه راحت شود!»

مردم به سرعت راه را برای عبور آنها باز میکردند. بدین طریق در حالیکه فریاد: «راه بدهید، راه بدهید!» آنها بلند بود، در اندک مدتی خود را بجزایه‌ی مقدس رساندند.

کسانیکه در پیرامون جنازه‌ی (هانری) بودند بدیدن هیکل نوار پیچیده‌ی (مارته‌لینو) سلام و صلوات گویان او را بلند کرده و روی جنازه‌ی (هانری) حمال گذاشتند تا بلکه شفا یابد. تمام چشمها متوجه آن نقطه بود. چند لحظه بسکوت و انتظار گذشت و ناگهان، یکی از انگشتان دست (مارته‌لینو) تکان خورد، اندکی بعد تمام دستش بحرکت درآمد و طولی نکشید که بازوی او تکان خورد و بالاخره در چند دقیقه تمام پیکر او بحرکت و جنبش درآمد!

از مشاهده این اوضاع؛ بناگاه نعره‌ی گوش‌خراش مردم که سیل آسا در محوطه‌ی کلیسا و جوش و خروش آمده بودند بلند شد و چنان ولوله و غلغله‌ای بر پا گردید که مافوق آن بتصور نمی‌گنجد! تصادفا در میان انبوه جمعیت، شخصی بود که (مارته‌لینو) را می‌شناخت ولی چون سر و صورتش بسته بود نمی‌توانست هویت او را تشخیص دهد.

هنگامیکه (مارته‌لینو) نوار پارچه را از صورت خود باز کرد، ناگهان شلیک خنده‌ی آن شخص بلند شد که فریاد میزد:

- خدایا چه میبینم این آدم که یکساعت پیش وارد این شهر شده کاملا صحیح و سالم بود. چطور شد که دفعتا زمین گیر و مفلوج شده است؟

بشنیدن این صدا مردم به آن طرف توجه کردند و یکی از حضار گفت:

- مگر چه شده است؟ مگر او زمین گیر نبوده؟

آن شخص گفت:

- خدا همه را از شر شیطان حفظ کند! این آدم مثل من و شما صحیح و سالم است باور ندارید بروید تماشا کنید، چیزی که هست حقه بازی میدانند و میتوانند خود را بهر شکلی که بخواهد در بیاورد.»

این حرفها موجب تحریک احساسات مردم شدم ولوله‌ای ایجاد کرد و بلافاصله میان جمعیت بطرف (مارته‌لینو) براه افتاد. در اندک زمانی لباسهای او را قطعه قطعه نمودند و چون تمام پیکرش را سالم یافتند. بیرحمانه

شروع بکتک کاری وی کردند. مشت و لگد و سیلی بود که مانند تگرگ بر سر و پیکر او فرود می‌آمد و ناسزا بود که به وی نثار می‌گردید رفقاییش چون چنین دیدند، از ترس جان خود با مهاجمین هم صدا شده و به (مارته‌لینو) فحاشی میکردند و صدای «مرده باد بی‌دین!» آنها بر فلک می‌رسید ولی در ضمن منتظر کوچک‌ترین فرصت بودند که بلکه رفیق بخت برگشته‌ی خود را نجات دهند! (مارته‌لینو) در زیر باران مشت و لگد جانش به لب رسیده بود و فریاد استغاثه‌ی او بلند بود و خدا را قسم میداد تا دست از جان او بردارند. چند نفر که بطرفداری او برخاسته بودند نیز گرفتار سرنوشت او گردیده و از طرف آن قوم متعصب و نادان مضروب و مجروح شدند. از هر طرف صدا برمیخاست که «او را دستگیر کنید، او را نکشید بلکه باید طناب برگردنش افکنده و بر دروازه شهر آویزان کنیم تا عبرت سایر بی‌دینان و کافران گردد!»

در تعقیب این اوضاع، مهاجمین بدن نیمه جان (مارته‌لینو)ی بدبخت را از زمین برداشته، نعره‌کنان و عربده‌گویان بسوی خانه‌ی داروغه بردند و بین راه با خود قرار بستند که در نزد داروغه، او را متهم به جیب‌بری و سرقت نمایند! چون بنزدیک خانه‌ی داروغه رسیدند، نامبرده از هیاهوی گوش‌خراش مردم از خانه بیرون شد و چگونگی را سوال نمود، شاکیان عرضه داشتند که این شخص با کمال بی‌شرمی جیب آنها را بریده و آنچه داشته‌اند به یغما برده است. داروغه که مردی خشن و سخت‌گیر بود فرمان داد تا دست و پای او را محکم به زنجیر کشیدند. سپس رو بوی نمود و گفت:

- ای بد کردار و پست فطرت! بگو که چگونه جرات جیب‌بری کردی؟

(مارته‌لینو) با عجز و التماس گفت:

- آقای داروغه، بخدا قسم من شخص محترمی هستم و تهمتی را که بر من می‌زند کاملاً دروغ و بی‌اساس است!

داروغه که به این سهولت تسلیم ناله و شیون متهمین نمی‌شد گفت:

- ای بدجنس طرارا! معلوم است که در فن ظاهرسازی و حيله‌بازی سابقه داری هم اکنون به تو نشان می‌دهم که چگونه به تقصیر خود اقرار کنی!

آنگاه دستور داد تا او را زمین بخوابانند و چند دژخیم شلاق بدست بر او گماشت تا با اشاره‌ی او با ضربات بنیان کنی بر پیکر وی وارد سازند ولی پیش از انجام این دستور رو به متهم نمود و گفت:

- اقرار کن وگرنه زیر شلاق‌ها کشته خواهی شد

(مارته‌لینو) با استغائه گفت:

- درست به عرایضم توجه کنید . من حاضرم حقیقت را **؟؟؟** ولی تقاضا دارم از شاکیان من بپرسید که چه وقت و کجا جیب آنها را بریده‌ام. آنوقت هر چه بپرسید بدون چون و چرا حقیقت واقع را خواهم گفت! داروغه گفت:

- بسیار خوب ... آنگاه چند نفر از شاکیان را صدا کرد و پرسید چه وقت این متهم جیب شما را بریده است؟

شکایت کننده‌ها که ادعای پوچ میکردند هر یک سخنی گفتند: یکی اظهار داشت که هشت روز قبل پول مرا دزدیده و دیگری گفت شش روز پیش بر من دستبرد زده و سومی مدت را تقلیل داد و اظهار کرد که همان روز جیب او را خالی کرده است!

(مارته‌لینو) به شنیدن این توضیحات فریاد زد:

- آقای داروغه، همه ی اینها دروغ‌گو هستند زیرا من بیش از یکساعت نیست که به شهر شما وارد شده‌ام و بمحض ورود به کلیسا روی آورده‌ام اگر باور ندارید از دروازه‌بان که نام و نشان مسافرین خارجی را ثبت می‌کند سوال کنید. آنوقت حقیقت امر شما روشن و بی‌تقصیری من مدلل خواهد شد. اگر سخنان من با حقیقت توام بود نگذارید این مردم نادان اینهمه زجر و شکنجه بر من روا دارند! »

و در این گیر و دار رفقای (مارته‌لینو) بر حال او نگران شدند و برای چاره‌جویی از میان انبوه جمعیت گذشتند و خود را به مهمانخانه رسانده و یک سر پیش صاحب مهمان‌خانه رفتند و چگونگی را به وی باز گفتند:

مدیر مهمان‌خانه به شنیدن سخنان آنها بشدت خنده سر داد و آنها را نزد شخص با نفوذی که در آن دیار شهرتی داشت هدایت کرد و بین راه به آنها گفت:

- این شخصی که شما را نزد او میبرم (ساندرو) نام دارد و هیچکس جز او حریف سماجت و تندی داروغه نیست. پیش او برویم بلکه بتوانیم غائله را خاتمه بخشیم!

آن سه نفر چون وضع ناگوار (مارته‌لینو) را به (ساندرو) اظهار کردند، او نیز دهان به خنده گشود پس از مدتی خندیدن، به تنهاتی نزد داروغه شتافت و چگونگی را باز گفت و با وجود اینکه بدین سهولت نمیخواست دست از سر متهم بدبخت بردارد، نظر به تقاضای آن شخص محترم بند از دست و پای (مارته‌لینو) باز کرد و او را آزاد نمود. آن سه رفیق بمحض این که به مهمان‌خانه برگشتند، اسباب سفر را آماده نموده و بدون تامل از شهر (ترویز) خارج گردیده و با هم پیمان بستند که دیگر قدم بدان دیار نگذارند و صحیح و سالم به منزل و مسکن خود مراجعت کردند.

۲

حادثه‌ی ناگوار (مارته‌لینو) موجب خنده و تفریح خانمها و جوانان گردید و (فیلوسترات) که در کنار (ینفیل) نشسته بود با اشاره‌ی ملکه لب بسخن گشود و چنین گفت:

- موضوع حکایت من ایجاد حس تقوی و طهارت در میان مردم، بخصوص خانمهای عزیز است که بسهولت دل بعشق می‌بندند و به آسانی اسیر هوی و هوس می‌شوند، بهرحال در زمان حکمرانی (مار کی آزو). در دیار (فرزار)، تاجری بنام (ونوداستی) به شهر (بولونی) عزم سفر کرد و پس از تمشیت امور بازرگانی خویش قصد مراجعت نمود بین راه (فرزار) تا (بولونی) چند نفر مسافر با او رو برو شدند که بهمان مقصد رهسپار بودند.

تاجر مزبور به مشاهده‌ی آنها که ظاهری آراسته داشتند برای اینکه رنج سفر را نقصان دهد بدون مقدمه روی بدانها آورد و سلام و تعارف کرد و به همسفری‌شان ابراز علاقه نمود.

آن مسافرین که در حقیقت راهزن و طرار بوده و خود را به هیبت بازرگانان در آورده بودند، از دیدن او در دل مسرور شده و با خود گفتند که عجب طعمه‌ی چرب و نرمی بچنگ ما آمده است و شکی نیست که پول فراوانی با خود دارد و لازم است با او گرم بگیریم تا در اولین فرصت آنچه دارد از او بستانیم!»

با این تصمیم شروع به کار کردند. با صحبت‌های شیرین و سخنان دلفریب بر قلب وی تسلط یافتند. بطوریکه تاجر ساده‌لوح تصور میکرد بخت و اقبال بلندش سبب شده که با چنین مردان فهمیده و سنجیده همسفر گردیده و از تنهایی رهائی یافته است.

(رنو) با نوکر خود سفر میکرد و نوکرش اسب کوچکی سوار بود. ضمن راه‌پیمائی مسافری ما در موضوعات مختلف صحبت میکردند تا اینکه مکالمه‌ی آنها به موضوع دعا به درگاه باریتعالی رسید و یکی از آن سه نفر، رو به (رنو) کرد و گفت:

- آقای عزیز: شما وقتی به سفر می‌روید چه دعائی ورد زبان می‌کنید؟

- اگر حقیقت را بخواهید من یک شخص پول‌پرستی هستم و کمتر به نماز و دعا می‌پردازم. من از مکتب قدما درس گرفته‌ام و گوشم به این حرفها بدهکار نیست. دو دینار پول برای من بهتر از بیست و چهار رکعت نماز است. ولی عادت دارم که در هر سفر، وقتی از مسافرخانه حرکت میکنم، الحمدی میخوانم و صلواتی به روح پاک (سن ژولین) می‌فرستم، سپس از درگاه خدا طلب آمرزش میکنم خدا و (ژولین مقدس) منزل خوبی برای استراحت شبانه‌ی من مهیا کنند.

من در زندگی خود مسافرت زیادی کرده و به مخاطرات بی‌شماری رو برو گردیده‌ام و همیشه از معرکه جان سالم بدر برده و شبها، منزل آسوده‌ای داشته‌ام و یقین دارم که این موفقیت‌ها در اثر دعائی است که بنام (ژولین) مقدس بجا آورده‌ام و خداوند بخاطر آن روح مقدس، وسایل آسایش مرا فراهم آورده است.

اگر روزی بدون درود فرستادن و دعا خواندن بنام (ژولین) اقدام به مسافرت نمایم، باور ندارم که مسافرتم بخیر و خوشی بگذرد!»

آن شخص در تعقیب سخنان خود گفت:

- امروز هم دعای خود را خواندید؟

- البته

آن مسافر در دل خود گفت: «اگر ما به مقصود خود برسیم تو صحیح و سالم به منزل نخواهی رسید! سپس بصدای بلند گفت:

منهم خیلی سفر کرده‌ام و اگر چه دعای شما را زیاد شنیده‌ام، هرگز زبان به دعا نگویده‌ام و با وجود این همه همیشه در منزل راحت و محل امنی خوابیده‌ام. امشب معلوم میشود که اثر دعای شما چه بوده و من که دعائی نخوانده‌ام در چه وضعی میباشم!»

مسافری عجیب ما همچنان طی طریق میکردند و از همین نحوه مکالمات بین آنها رد و بدل میشد. سارقین منتظر موقعیت و فرصت مناسب بودند تا آنچه در دل دارند عملی کنند تا اینکه به گذار رودخانه‌ای رسیدند و موقع را مناسب دیدند. تنگه‌ای خلوت و گردنه‌ای وحشتناک بود. راهزنان به (رنو) تاختند. آنچه از جنس و نقدیمه داشت تصاحب کردند و پیکرش را در همانجا گذاشتند و گفتند:

- ما که رفتیم، تا امشب (ژولین) مقدس چه منزل راحتی برای تو مهیا کند. تو با بدن لخت و برهنه مشغول دعا خواندن باش و ما بسلامت با پولهای تو در بهترین مهمانخانه‌ها استراحت میکنیم و به ریش هر چه (ژولین مقدس) است خنده تمسخر میزنیم.

راهزنان پس از ادای این کلمات از گذار عبور کرده و دور شدند، نوکر (رنو) که مرد کم عقلی بود، در حالیکه وضع ناهنجار ارباب خود را دیده بود. بکمک او نشتافت و بجای اینکه (رنو) را از آن ورطه‌ی هلاکت نجات دهد، سر اسب خود را برگردانید و بطرف شهر (کیک لیلمو) رهسپار شد و چون وارد آن شهر شد در مهمانخانه‌ای از اسب بزیر آمد. (رنو) پس از رفتن سارقین و نوکر احمق خود، با بدن نیمه برهنه، در میان برفها و سرما، سر بلند کرد و بهرطرف نظر کرد تا بلکه پناهگاهی پیدا کند و شب را بروز آورد و از سرما تلف نشود ولی در پیرامون خود جز یک مشت خرابه که در اثر آتش سوزی به تل خاکی مبدل شده بود چیزی نیافت. از هول جان برپاخواست و شروع بدویدن کرد. از زور سرما بطرف (گیک لی‌المو) روی نهاد.

البته او نمی‌دانست که نوکرش بکجا رفته ولی امیدوار بود که در آن شهر یار و یآوری پیدا کند و خداوند بدادش برسد. چون به یک فرسخی شهر رسیده هوا کاملاً تیره و تاریک شد دروازه‌ها را بسته و پل‌های خندق اطراف شهر را برداشته بودند و ورود بشهر ممکن نمیشد.

(رنوی بیچاره) از شدت یاس و نومیدی به گریه افتاد و بهر طرف نگران شد تا مگر پناهگاهی برای خود پیدا کرده و از ریزش برف به پیکر برهنه و منجمد خود جلوگیری کند. پس از تفحص و تجسس زیاد بالاخره برج مخروبه‌ای دید که در جوار آن خانه‌ای بنا گردیده است.

تصمیم گرفت خود را بدانجا رسانده و بهرطوری شده، شب را در آنجا برون آورد.

درب شکسته‌ای پیدا کرد و آنرا باز نمود. در آستانه‌ی در مقداری کاه خورد شده دید آنها را جمع کرد و مانند بستری زیر بدن خویش قرار داد. آنگاه زانو بر زمین زد و دست بدعا ه بدرگاه خدا برداشت و گفت:

– ای ژولین مقدس، اعتقادی که به تو داشتم سست میشود و این پیش آمد ناگوار بر من ناروا میباشد!»

ولی شکوهی (رنو) بیمورد بود زیرا سن ژولین او را فراموش نکرده بود. در (گیک لی‌المو) بیوه زنی بود جوان و زیبا که مارکی (آزو) او را دوست داشت و در جوار همین خرابه‌ای که (رنو) بیچاره پناهنده شده بود، در منزل آبرومندی مسکن داده و گاه و بیگاه به آنجا می‌آمد و سرود عشقی بگوش وی میخواند.

مجلس عیش و عشرتی بر پا می‌کرد و شبی بخوشی می‌گذرانید و سح‌گاه در پی کار خود میرفت.

آنشب طبق قرار قبلی، آن زن بیوه حمام گرمی در منزل آماده و شام ساده و گوارائی تهیه کرده و با دختری که خدمتکارش بود منتظر آمدن مارکی (آزو) بودند ولی شبانگاه مارکی وسیله‌ی کسان خود اطلاع داد که آنشب را منتظر او نباشند.

زن بیوه چون چنین دید به خدمتکارش گفت:

– اکنونکه (مارکی) از آمدن نزد من خودداری کرد، بهتر است شخصا از حمام استفاده کنم و شام بخوریم و

استراحت کنیم!»

آنگاه بحمام گرم رفت و خود را شستشو داد و سپس، با مستخدمه‌ی خود شام خورد و در همان موقع که (رنو) وارد خرابه گردیده بود و با (سن ژولین) راز و نیاز می‌کرد و شیون و نوحه مینمود، آنها در صدد استراحت و خواب بودند. خلاصه وقتی زن بیوه داخل رختخواب خود میشد و چون دیوار اطاق خوابش وصل به خرابه بود، صدای گریه و ناله شنید و با تعجب، مستخدمه‌ی خود را صدا کرد و گفت:

- مثل اینست که صدای شیون و ناله می‌آید، برو ببین کیست و چه بر سر او آمده است!

مستخدمه از پله‌های عمارت پائین رفت و در روشنائی ماه (رنو)ی بیجان را دید که با یک پیراهن و زیرجامه، روی بستر گاه زانو زده و به گریه و ندبه پرداخته است!

بسرعت نزد خانم خود شتافت و چگونگی را به وی شرح داد. زن بیوه دستور داد تا آن مرد را بخانه بیاورد. مستخدمه برگشت و نزد (رنو) دوید. (رنو) بدیدن آن دختر در آن محل مبهوت ماند و در حالیکه از سرما دندانهایش بهم میخورد و قدرت ادای سخن نداشت. بزحمت زیاد، وضع ناهنجار خود را بوی عرضه داشت و تقاضای کمک کرد تا در آن بیغوله از شدت سرما تلف نشود. دختر خدمتکار دست او را گرفت و گفت:

بانوی من دستور داده تا ترا به خانه برم و از تو پذیرائی کنیم.

(رنو) با تنی لرزان بدنبال او رفت و داخل خانه شد. خانم خوش قلب، (رنو) را باطاق خود برد و گفت:

- شما کی هستید و چه بروزگار شما آمده است؟

(رنو) به اختصار آنچه بر سرش گذشته بود تعریف کرد و زن بیوه گفت:

- غم نخور که حمام گرمی آماده و شام گوارائی حاضر دارم، هم اکنون بحمام برو و لباس بیوش تا حالت بهتر شود.»

(رنو) براهنمائی مستخدمه به حمام رفت و در اثر آب گرم حمام بدنش نرم و خون در عروقش بحرکت در آمد، بدستور خانم، مستخدمه یکدست لباس که متعلق بشوهر سابق خانم بود به (رنو) داد تا بپوشد و چون آن

لباس را پوشیده کاملاً به پیکر او برازنده بود، زن جوان در بخاری اطاق خود آتش افروخت تا مهمانش کاملاً گرم و راحت شود و مستخدمه که لباس برای (رنو) برده بود پس از مراجعت به بانوی خود گفت:

- بانوی عزیز، این مرد لباس پوشیده و آقائی تمام عیار شده است!

بانوی وی گفت:

- برو او را بیآور که اندکی گرم شود و شام بخورد، زیرا از قرار معلوم شب را بدون شام بسر برده است.»

(رنو) که در لباس تازه جلوه‌ی خاصی گرفته بود با کمال ادب قدم بطاق میزبان نهاد و سلام کرد و تعظیم نمود.

آنوقت، به تعارف خانم میزبان، در کنار آتش نشست. بانوی خانه، شمه‌ای از شرح حال وی پرسید و (رنو) بشرح و بسط آنچه بر سرش آمده بود، به تفصیل نقل کرد، خاتون پس از شنیدن سرگذشت او دستور شام داد و خود نیز در کنار مهمان نشست و ضمن صرف شام، از زیر چشم به هیکل و قیافه و حرکات (رنو) نگاه میکرد. (رنو) دارای قیافه‌ی جذاب و قامتی بلند و حرکاتی چابک بود. خاتون از او خوش آمد و شیفته‌ی رفتار و قیافه‌ی او گردید. چون صرف شام بپایان رسید، خاتون بیوه از اطاق بیرون رفت و با مستخدمه‌ی خود خلوت کرد و چنین گفت:

- این مرد را چگونه می‌بینی؟

- بانوی من، این مرد اگر چه ناشناس است، ولی از قیافه و طرز حرکات و گفتارش معلوم میشود که مرد خوش مشرب و باذوق و مودب است.

- منهم همین عقیده را دارم و می‌خواستم با تو مشورت کنم بطوریکه میدانی من بطور اجبار به (مارکی) روی خوش نشان میدهم، حالا که امشب بوعده خود وفا نکرد و مرا تنها گذاشت، حیف است از این نعمت خدا داده که در دسترس قرار دارد استفاده نکنم!»

- بانوی من، فرمایش شما را تصدیق می‌کنم و در این مورد به شما حق میدهم.»

- بسیار خوب پس من رفتم!»

سپس به اطاق برگشت و (رنو) راهمچنان در کنار آتش نشسته دید. لذا بدو نزدیک شد و چشمکی عاشقانه زد، سپس گفت:

- عجب! آقای (رنو) چرا ماتم گرفته‌اید؟ مگر چه شده است که اینهمه مفهوم و متفکر مانده‌اید؟ از دست دادن یکدست لباس و یک اسب که اینهمه ناراحتی ندارد! قدری شهامت داشته باشید. بگوئید، بخندید، اینجا منزل خودتان است. واضح‌تر بگویم، از آن دقیقه که این لباس را که متعلق به شوهر مرحوم من است در تن شما می‌بینم، بیاد آن خدا بیامرزمی‌افتم و خیال میکنم هم اکنون در برابر من نشسته است! بهمین جهت امشب میخواهم دست در گردن شما کنم و لبهای خود را در اختیار شما بگذارم و خواه مایل باشید یا میل نداشته باشید، من کار خودم را انجام خواهم داد!»

(رنو) بشنیدن این کلام و مشاهده‌ی چشمان ملتهب و مشتعل آن زن، از جای برخاست و بطرف او رفت و با آغوش گشوده گفت:

- خاتون عزیز، شما جان مرا خریده و از مرگ نجات بخشیده‌اید، هر فرمانی بدهید از جان و دل می‌پذیرم. اگر میل دارید دست در آغوش من بیندازید و لبان خود را در اختیار بگذارید، چه بهتر؟! منم خود را در آغوش شما می‌اندازم و لبان گلگون شما را غرق بوسه می‌کنم!»

(رنو) پر از ادای این سخن، بانوی میزبان را تنگ در آغوش کشید و سینه بسینه‌اش فشرد و صدها بوسه بر لب و گونه‌ی یکدیگر زدند. سپس به اطاق خواب روی نهاده و هر دو در یک بستر افتادند، بوس و کنار مجدداً برقرار شد و بازار عشق و شهوت بالا گرفت و آندو تا دمیدن آفتاب از گلزار وصل یکدیگر گلها چیدند و از چشمه‌ی محبت هم سیراب شدند. ولی چون سپیده دمید و خورشید از خاور سر برآورد، خاتون بیش از این عیش و خوشی را روا ندانست و برخاست و مستخدمه‌ی خود را دستور داد تا لباسی مستعمل بیاورد و (رنو) را مکرر بوسید و لباس او را عوض کرد و جیبهایش را از پول انباشت و گفت:

-از اینجا تا دروازه‌ی شهر چندان مسافتی نیست و با این لباس که در تن داری، همه تصور خواهند کرد که از راهی دراز آمده‌ای. برو که خدا یارت و بخت همراهت باشد!»

(رنو) با یکدنیا تشکر و خوشحالی، از همان دری که آمده بود به خرابه در آمد و از آنجا راه خود را در پیش گرفت. روز بالا آمده و دروازه‌ها گشوده شده بود و لذا با کمال آسایش خیال وارد شهر شد و نوکر خود را در آنجا یافت که جامه‌های لباس او را با خود داشت. لباس خود را پوشید و در شهر مشغول گردش شد و همانند شنید که آن سه راهزن در موقع ارتکاب سرقت دیگری دستگیر شده‌اند. لذا به نزد حکمران رفت و لباس و اسب و تقدینه‌ی خود را باز پس گرفت و خرم و شادان بر اسب خود نشسته و با نوکر خویش به خانه‌اش مراجعت نمود و در راه شکر خدا را بجای می‌آورد و به (ژولین) مقدس درود می‌فرستاد که او را از این سختی و بدبختی نجات دادند.

۳

لباس تولید شخصیت نمیکند

خانمها و مردان جوان از شنیدن قصه‌ی (رنو) به حیرت افتاده و خدا و پیغمبر را ستودند که در هنگام تنگی و تنگدستی بداد مستمندان و ستمدیده‌گان میرسند و گره از کارشان می‌گشایند.

ضمن بحث و تفسیر در مورد داستان مزبور، مسئله‌ی (زن بیوه) را نیز از یاد نبرده و باعمال و حرکات او چندان خورده‌گیری ننمودند زیرا بقول خود: «از نعمتی که خدا برای او رسانده بود استفاده کرده بود!» حصار بطور دسته جمعی، به شب دل‌نشینی که بر آن زن گذشته بود، آهسته پنهان از یکدیگر می‌خندیدند. سپس (پاپینه) که در کنار (فیلسترات) نشسته بود متوجه شد که نوبت داستان‌سرائی او فرا رسیده لذا خود را جمع و جور کرد و با اشاره‌ی ملکه، شروع بسخن نمود و گفت:

- دوستان ارجمند من، هرچه بیشتر در موضوع تقدیر و سرنوشت صحبت شود ملاحظه میکنیم که این رشته سر دراز دارد و چون در سمت تعمق کنیم متوجه میشویم که از این بابت نباید تعجبی بهخود راه داد. سرنوشت

که مال و منال را از دستی گرفته و بدست دیگری میدهد. بازی تناوب و تسلسل در دست قضا قدر است ما خیال میکنیم که آنچه بدست می‌آوریم از کار و کوشش ما بوده و آنچه از دست می‌دهیم از تنبلی و بی‌لیاقتی ما سرچشمه گرفته، در صورتیکه تمام اینها کار تقدیر است و مسئول حقیقی همان او می‌باشد. این نکته به قدری واضح است که همه روزه دلایل بارز آنرا بچشم میبینم و ضمن داستانه‌های خود بگوش می‌شنویم ولی میل ملکه‌ی ما بر اینست که باز هم در این مورد صحبت شود.

اینک داستانی در همین زمینه نقل میکنم و امیدوارم شنوندگان من از آن بهره‌مند شوند و در ضمن موجب تفریح خاطر آنان گردد.

در شهر (فلورانس) یک سواری بود که (بتالدو) نام داشت و بگفته‌ی عده‌ای بدودمان (لامبرتی) و بقول بعضی دیگر بایل (اگولانتی) منسوب بود.

این شخص سه پسر داشت که اولی (لامبرتو) و دو نفر دیگر بترتیب: (تبالدو) و (اگولانت) نام داشتند. روزی طومار عمر پدر در هم پاچید و اموال منقول و غیر منقول خود را بآن سه پسر که وراث قانونی‌اش بودند بگذاشت.

فرزندانش چون خود را در برابر آنهمه مال و مکنت دیدند، بدون حساب و مانند اسب لجام گسیخته‌ای شروع بخراجی و صرف پول کردند. درباری برای خود تشکیل داده، نوکر و پیشخدمت بیشمار آوردند و برای خودنمائی، شروع به تربیت سگان شکاری و خرید اسبهای تیزرو و گرانبها نمودند و چند شاهین تیزچنگ برای شکار تربیت کردند.

سفره‌شان همیشه برای پذیرائی مهمانان خوانده و ناخوانده گسترده بود و هر کسی از خوان بیدریغ‌شان بهره‌ور میشد. دیگر از تحفه و هدیه‌هایی که به این و آن می‌دادند سخن نمی‌گوییم. وضع زندگی آنها درخور اعیان و اشراف بود بلکه یک نوع جنبه تجملی و خودنمائی داشت. واضح است که با این وضع، گنج قارون نیز بپایان می‌رسد و کار به پریشانی و نابسامانی می‌کشد. طولی نکشید که نقدینه‌ی آنها تمام شد و دخل‌شان کفاف خرجشان را نمیداد. ناچار دست بفروش زدند تا بلکه جای مخارج سرسام‌آور خود را پر کنند.

ولی چون مبالغی مقروض بودند، مجبور شدند یکایک املاک و مزارع خود را بفروش رسانند و جواب طلب مردم را بدهند. الغرض آن سه برادر بی فکر و بی خیال یکوقتی متوجه شدند که کار از کار گذشته و از آن همه ملک و مال جز اندکی بجای نمانده بود. روزی (لابرتو) دو برابر دیگر خود را صدا کرد و چنین گفت:

برادران عزیز، بطوریکه ملاحظه میکنید، ما ثروت کلان و ارث باد آورده‌ی پدری را کورکورانه خرج کردیم، گذشته‌ی درخشان و زمان حال تاریک را در نظر بگیرید. مخارج بیهوده و جنون‌آمیز و بی حساب ما را بورشکستگی کشیده و با این وضع، امروز و فرداست که کوس رسوائی ما را بر سر هر کوی و برزن خواهند زد. من چنین صلاح می بینم که باقیمانده‌ی دارائی خود را یک جا جمع کنیم و از این شهر خارج شویم تا ورشکستگی ما کاملاً عیان بشود، دو برادر کوچکتر پیشنهاد برادر بزرگ خود را پسندیدند و همان روز بدون اینکه از کسی خداحافظی کنند از شهر خود بیرون رفتند و در راه توقف نکردند تا بانگلستان رسیدند. در آنجا، در شهر لندن، خانه‌ی کوچکی اجاره کرده و شروع بکسب و تجارت و تنزیل دادن پول کردند و در مخارج خود رعایت اقتصاد و میانه روی را نمودند تا این که طولی نکشید، بخت و اقبال دوباره به آنها روی آورد و پول قابل‌ی اندوختند و چون قرض خود را پرداخته بودند و چند بار بمیهن خود فلورانس سفر کردند و در آن جا قسمت بزرگی از املاک موروثی خود را که فروخته بودند، مجددا خریداری کردند و در آخرین سفر، هر سه نفر در آنجا همسری برای خود انتخاب نموده و عروسی کردند مجدداً به لندن برگشتند و بتنزیل دادن پول پرداختند، چندی گذشت و پسر خواهر تازه جوان خود را در لندن بنمایندگی خود استقرار داده و خود بموطن خویش یعنی (فلورانس) مراجعت کردند و در آنجا ماندگار شدند. مجدداً خوی نخستین آنها جلوه گر شد و گذشته‌ی تلخ را فراموش کرده و دوباره بدون فکر و تعمق بخراجی پرداختند. چند سال، پسرخواهر آنها که (الکساندر) نام داشت، با کمال شهامت بفعالیت مشغول بود و و کسری هزینه‌ی آنها را میفرستاد، (الکساندر) در لندن پول بفرع می داد و در مقابل، املاک و قصرهای لردها و ثروتمندان را به رهن می گرفت و گاهی آنها را متصرف میشد و پول زیادی به دست می آورد. سه برادر نیز همچنان ولخرجی مشغول بودند و هنگامیکه پولشان تمام می شد، بامید پسرخواهر خویش مبالغی از بازرگانان قرض می کردند تا از انگلستان پول میرسید و قروض خود را می پرداختند، ولی ناگهان بین شاه انگلستان و پسرش کدورتی پیدا شد و میان آنها جنگ در گرفت و در

جزیره‌ی انگلستان دو دسته‌گی پیدا شد که یکدسته طرفدار شاه و دسته‌ی دیگر هواخواه شورش و شورشیان گردیدند. کسب و تجارت راکد شد و (الکساندر) مانند دیگر بازرگانان از کسب و کار باز ماند و منابع در آمدش بسته شد. برادران همواره منتظر بودند که بین شاه و پسرش صلح و آشتی برقرار گردد و آنها به اصل و فرع پول خود که در دست مردم بود برسند و از این جهت (الکساندر) از انگلستان بیرون رفت و آن سه برادر که همچنان در فلورانس بودند بعلت نرسیدن پول، شروع به استقراض کردند. سالها گذشت و آرزویی که در سر می‌پروراندند عملی نشد و نتیجه‌ای نداد، قرضی بالا گرفت و طلبکاران فشار آوردند! ورشکستگی آنها حتمی شد و چون قدرت پرداخت قروض خود را نداشتند؛ هر سه برادر را بزدان بردند و عیال و اولاد آنها که بی‌سرپرست مانده بودند بدهات اطراف فلورانس روی نهادند.

(الکساندر) به امید خاتمه‌ی جنگ همچنان در انگلستان ماند ولی جدال و ناامنی که چند سال طول کشیده بود پایان نپذیرفت.

(الکساندر) که امیدش مبدل به یاس شده بود و مبالغ زیادی به مردم آن سامان قرض داشت، ماندن در آن دیار را جایز نشمرد و تصمیم گرفت به ایتالیا سفر کند و به تنهایی رو براه نهاد. در بندر (مروک) راهبی را دید که وی نیز عزم سفر داشت و چند راهب دیگر همراه وی بودند، پشت سر راهب و همراهانش، دو سوار دیگر حرکت می‌کردند که پسرعموهای شاه بودند. (الکساندر) که آنها را میشناخت، نزدیک رفت و آن دو نفر، وی را با احترام در جرگه‌ی خود پذیرفتند. (الکساندر) با آنها سر صحبت باز کرد و در ضمن سؤال نمود که این کشیش کیست و این رهبانان که در رکاب او هستند کجا و بچه منظوری می‌روند؟

یکی از سواران جواب داد:

- جوانی که در راس کاروان می‌رود، راهبی است که بریاست یکی از بزرگترین صومعه‌های انگلستان منصوب شده است.

ولی چون به سن قانونی این مقام بلند نرسیده و لیاقت اشغال چنین امر خطیری را ندارد، ما ماموریم که وی را برم برده و پیشگاه اسقف اعظم برسانیم تا چند سال به عمر او اضافه کند و عنوان او را تأیید و تصویب نماید. ولی این موضوع در پنهانی صورت می‌گیرد و نباید به احدی ابراز و افشا گردد.

طبق رسم و آئین آن زمان، در موقع مسافرت، لازم بود کشیش گاهی در جلو و زمانی در پشت سرقافله‌ای که همراه دارد، حرکت کند.

لذا، موقعیکه به پشت سر همراهان بر میگشت چشمش به (الکساندر) افتاد و قامت بلند و قیافه‌ی جذاب و شاداب رو که حکایت از جوانی داشت، نظرش را جلب کرد. هیکل و قیافه‌ی (الکساندر) بقدری راهب را مجذوب نمود که بدون تامل او را نزد خود خواند و از ملیت و مقصد و مقصودش جويا شد. (الکساندر) شرح حال خود را مو بمو بوی تعریف کرد و راهب که از وجنات و حرکات او فهمیده بود که از طبقات اصیل و روشن روان میباشد، بشنیدن شرح احوال او، زبان به تسلیت و دلداریش گشود و گفت:

خداوند کریم و رحیم است و میتواند آنچه را که سرنوشت و قضاء و قدر از شخصی گرفته، باز پس دهد و ای بسا که وضع او را از آنچه بوده، بهتر و نیکوتر گرداند. پس هرگز نومیدی بدل راه نده و از فضل و کرم خداوندی غافل مباش!

آنگاه اندکی مکث کرد و سپس افزود:

- شما که عازم شهر (تسکان) هستید، اگر مایل باشید میتوانید با ما همراهی کنید چون راهمان یکی است.

(الکساندر) تعارف کشیش جوان را با خوشروئی و امتنان پذیرفت. راهب به همراهان خود پیوست و افکاری را که دیدار (الکساندر) در مغزش پدید آورده بود، پرورش میداد. چند روز در راه بودند تا اینکه به دهکده‌ای رسیدند و چون شب فرا رسیده بود، بدستور راهب پیاده شدند و بجستجوی منزل در آمدند.

اتفاقاً در آن دهکده جز چند مهمانخانه‌ی کوچک وجود نداشت و بهر کدام مراجعه کردند، اطاق خالی نداشت.

الکساندر که طی مسافرت‌های عدیده، باین مراکز کوچک زیاد رفت و آمد کرده بود، بمهمانخانه‌ای که مدیرش با او آشنائی داشت روی نهاد و از وی تقاضای محل استراحت نمود. صاحب مهمانخانه با وجود احترامانی که در مورد او قائل بود، عذر خواست و تذکر داد که جز یک اطاق و یک تختخواب در اختیار ندارد. (الکساندر) راهب و همراهانش را به آن مهمانخانه برد و اطاقی را که مقرر شده بود در اختیار او گذاشت. چون همه در گوشه‌ای به استراحت پرداختند، (الکساندر) رو به صاحب مهمانخانه کرد و گفت:

- آیا محلی برای استراحت من در نظر گرفته‌ای؟

آنشخص جواب داد:

- نه متاسفانه هیچ محلی موجود نیست جز اینکه در همان اطاقی که راهب استراحت کرده شب را بروز بیاوری.»

(الکساندر) گفت :

- در آن اطاق کوچک خود راهب و همراهانش بزحمت جای گرفته‌اند. من چگونه میتوانم در آنجا بخوابم؟»

- گوشه‌ای در کنار تخت راهب خالی مانده و شما با یک متکای اضافی میتوانید در آنجا بیتوته کنید.»

(الکساندر) که ناچار بقبول پیشنهاد او شده بود ساکت ماند و صاحب مهمانخانه متکائی آورد و کنار تخت راهب قرار داد. راهب که تمام جزئیات گفتگوی آندو نفر را شنیده بود، و در پی تفکرات عجیب خود، دنبال بهانه میگشت و مترصد فرصت بود. لحظه‌ای مساعدتر از آن برای ماجرای مقصود خود نیافت و بلافاصله (الکساندر) را صدا کرد و گفت:

- ای همسفر نیکوکار، نزدیک بیا و در کنار من استراحت کن!»

(الکساندر) مردد ماند ولی راهب چند بار تقاضای خود را تکرار نمود و (الکساندر) ناچار لباس از تن بیرون کرد و در کنار راهب دراز کشید. همه در خواب بودند و صدائی از کسی شنیده نمیشد. چون (الکساندر) در رختخواب

کشیش خوابید، ناگهان متوجه شد که دست راهب بطنه‌ی او رسیده و مانند زنی که با مردی شوخی کند، او را نوازش می‌دهد! از مشاهده این حال، بهت و حیرت عظیمی به آن جوان مستولی شده و در دل گفت:

- وای بر من که عجب گرفتار شدم! این‌طور که معلوم میشود، این کشیش بدجنس از آن زمره عابدان و زاهدان مردم فریب و شیاد است که در لباس زهد مرتکب اعمال رزیده میشود. میترسم که هم اکنون بر من بتازد و با من نرد عشق ببازد و در این رختخواب تنگ کارم بسازد.»

با این افکار، اندکی خود را عقب کشید ولی این بار، دست راهب از سینه‌ی او دور شد و دستش را در دست گرفت و سینه‌ی خود آورد و آهسته گفت:

آرام باش و دغدغه به دل راه مده که آنچه پنداشته‌ای خطا است. درست به سینه‌ی من دست ببر و ببین چه می‌بینی؟!

(الکساندر) که از کلمات او چیزی نمی‌فهمید ناچار دست به سینه‌ی او برد و چون دستش به ناحیه‌ی پستان وی رسید، دو پستان لیمو صفت و عاشق کش و شهوت‌انگیز یافت و فهمید که با زن جوانی سرو کار دارد. و لذا قدرت تحول در خود ندید و دست در آغوشش برد تا لب بر لبش نهاده و کام دل پر گیرد ولی آن زن خود را کنار کشید و گفت:

- تامل کن و بیش از این به من نزدیک مشور آنچه می‌گویم بشنو: بطوریکه ملتفت شدی من مرد نیستم بلکه دختری باکره‌ام و اینطور که می‌بینی با قافله‌ای به شهر رم می‌روم تا پاپ اعظم شوهری برای من پیدا کند. قضا و قدر تو را در سر راه من قرار داد و بیک نظر که تو را دیدم، واله و شیدای تو گشتم و تصمیم گرفتم که جز تو با دیگری ازدواج نکنم و غیر از تو همسری نگیرم، اکنون بگو تا بدانم، آیا به شوهری من رضایت می‌دهی؟ اگر مرا به همسری می‌گیری تا عمر دارم با تو وفادار خواهم بود و اگر نمی‌پذیری هم اکنون از پیش من برو و راه خود پیش گیر!»

(الکساندر) از هویت آن دختر خبر نداشت ولی از همراهانش پی میبرد که از خانواده‌ی نجیب و ثروتمندی می‌باشد. در مورد زیبایی نیز، تناسب اندام و ظرافت پیکر و جذبه‌ی نگاه و صورت چون ماه او، آیت حسن و جمال و شاهد صادق یک زن تمام عیار بود. بدین جهت، (الکساندر) بدون دغدغه‌ی خاطر، بتقاضای وی جواب مثبت داد و از دل و جان حلقه‌ی مهر و وفایش را بگوش انداخت، آنوقت، دخترک از جای برخاست و در رختخواب نشست و روبروی تصویر حضرت عیسی که در دیوار نصب کرده بودند قرار گرفت و انگشتری خود را به انگشت (الکساندر) کرد و خود را نامزد او نمود.

سپس هردو یکدیگر را در بغل گرفتند و لب بر لب هم نهادند و تا سحرگاه از باغ وصل همدیگر میوه چیدند و به کامرانی پرداختند.

آنگاه (الکساندر) آهسته از رختخواب بزیر آمد و بدون اینکه کسی او را مشاهده کند، از اطاق بیرون رفت و همراهان هیچکس ندانست که شب را در کجا بسر برده است.

شاد و مشعوف، مانند روز گذشته، در رکاب کشیش و همراهان براه افتاد. هنوز راه درازی تا شهر روم در پیش بود و چون سرانجام به مقصد رسیدند، کشیش به‌مراهی آن دو شوالیه و (الکساندر) بحضور پاپ اعظم رسید و تعظیم و تکریم بجای آورد و سپس بشرح زیر به سخنرانی آغاز کرد:

«... پدر مقدس، شما بهتر از هر کس دیگر میدانید که هر کسی می‌خواهد با عزو شرف زندگی کند باید از هر چه مخالف این خصایل پسندیده است دوری نماید. اینک عرض میکنم که روش زندگی من براساس همین سنجیه‌ی پسندیده قرار گرفته و ناموس و شرف خو درآ بهیچ قیمتی نمی‌فروشم. من دختر پادشاه انگلستان هستم و بطوری که ملاحظه می‌فرمائید در نخستین مراحل جوانی بوده و آرزوها دارم. ولی پدرم می‌خواست مرا به شاه (اکس) به همسری دهد و بطوریکه میدانید این پادشاه پیرمردی سالخورده است و من از مصاحبت پیران اکراه دارم زیرا زن جوان را تیری در پهلو نشیند، به که پیری، لذا در این لباس که می‌بینید درآمده و آنچه از نقدینه و جواهر بدستم رسید با خود برداشته و حضور شما آمدم. در ضمن متذکر میشوم که تنها پیری پادشاه (اکس) مرا بچنین عملی وادار کرد بلکه چون به نیکنامی و شرافت پدرم علاقمند بودم، ترسیدم که با

داشتن شوهر سالخورده‌ای، شیطان نفس بر رحمان عقل چیره شود و در زندگی مجلل درباری، با جوانان خوش‌سیما طرح الفت ریزم و شرافت خانواده‌ی سلطنتی بر باد دهم چون من با خدا بودم، خداوند کریم و مهربان نیز، جوان رعنا و با شرفی را سر راه من قرار داد که از هر جهت لیاقت همسری مرا دارا می‌باشد و همین است که کنار من ایستاده است.»

دخترک در موقع ادای کلمات اخیر، با انگشت (الکساندر) را نشان داد و سپس افزود:

- اگر چه خونی که در رگهای این جوان جاری است خون پادشاهان نیست ولی شایستگی آنرا دارد که همسر شاهزاده‌ای گردد. اینک در حضور شما اقرار می‌کنم که جز این جوان، شوهری نخواهم گرفت و غیر از وی همسری انتخاب نخواهم نمود و چون به سن رشد و کمال رسیده‌ام، به حرف و ایراد و مخالفت هیچکس، حتی پدرم نیز گوش نخواهم داد. اکنون دیگر به مقصد و مطالب خود رسیده‌ام و پس از زیارت اماکن مقدسه‌ی این دیار از اینجا خواهم رفت و اینک از آن پدر مقدس تمنا دارم، مراسم عقد و ازدواج ما را بجای آورده و رضای خاطر ما و خداوند را فراهم سازند.»

شوالیه‌ها بشنیدن این موضوع با هم به نجوا پرداخته و با حرکات و سخنان قهرآلود خود خشم و غضب خویش را نمایان می‌ساختند. کشیش متوجه حرکات خشم آلود آنها شد و نزد آنها رفت و با کلمات مهرآمیز خشم آنها را فرو نشاند و هر دو را با دخترک و (الکساندر) مهربان نمود و چون اجرای مراسم عقد مستلزم اندکی صرف وقت و تفکر بود روزی را برای این کار معین کرد.

دختر شاه بهمراهی (الکساندر) و شوالیه‌ها از حضور پاپ مرخص شده و بعزم زیارت مشاهد، مقدسه، براه افتادند، (الکساندر) از این که همسر آینده‌ی او دختر شاه است از فرط شوق در پوست نمی‌گنجید.

روز موعود، هر چهار نفر به کلیسای بزرگ شهر روم رفته و بحضور پاپ رسیدند. پاپ اعظم که از لحاظ شرع و عرف مانعی برای اجرای مراسم عقد آندو جوان نمی‌بافت، مراتب رضایت خاطر خود را در این امر بآنها تذکر داد و دختر شاه و (الکساندر) ساعتی بعد با جلال و حشمت تمام، در حالیکه شاهزاده خانم نیم تاج مرصعی بر سر نهاده و جواهرات گرانبهائی زینت گوش و گردن خود نموده و (الکساندر) نیز جامه‌های نفیسی برتن داشت

و آن دو شوالیه، بعنوان شاهد در رکاب آنها بودند. بمحضر پاپ حاضر شدند (الکساندر) با آن لباسها به شاهزاده‌گان شباهت داشت. در آن اثنا کشیش‌های بزرگ با لباسهای رسمی در پیرامون عروس و داماد صف کشیده و پاپ اعظم شروع با اجرای مراسم نمود. بدوا آندو نفر را سوگند داد تا در زندگی زناشوئی به یکدیگر وفادار باشند و سپس صغیه‌ی عقد را جاری کرد و در مراسم جشن عروسی آنان شرکت نمود و آنگاه آنها را دعا کرد و مرخص نمود.

عروس و داماد، به همراه شوالیه‌ها از شهر روم خارج شدند و یکسر به طرف (فلورانس) حرکت کردند. چون به آن شهر رسیدند و مردم آن دیار به استقبال شتافتند و با عزت و احترام وارد شهر نمودند. شاهزاده خانم پس از اندکی استراحت، دستور داد قروض آن سه برادر را پرداخته و از زندان آزاد کردند. سپس تمام قرض آن خانواده را ادا کرد و جمع بیشماری را همین مسنت خود نمود. (الکساندر) و زنش، پس از چند روز استراحت، بهمراهی (اگولانت) از فلورانس رخت بر بسته و به پاریس عزیمت کردند و در آنجا با احترام تمام از آنها استقبال شد چند روز بعد، شاهزاده خانم، شوالیه‌ها را مرخص کرد و آندو با شتاب تمام خود را به انگلستان رسانده و خبر ازدواج شاهزاده خانم را با (الکساندر) به شاه دادند. شاه از این خبر بی‌نهایت مشعوفی و مسرور گردید و عروس و داماد را نزد خود احضار کرد و آنها را مشمول لطف و مرحمت خویش نمود و حکومت ناحیه‌ی (کرانوی) را بدو واگذار کرد.

(الکساندر) در جوار همسر زیبا و مهربان خویش در اندک مدتی بقدری در انجام وظایف حکمرانی منطقه‌ی خویش فعالیت نشان داد که شاه انگلستان بیش از پیش او را محترم شمرد.

اخلاق نیکو و حسن نیت (الکساندر) سبب شد که در اندک زمانی بین شاه انگلستان و پسرش که سالها مخالف یکدیگر بودند آشتی و صفا برقرار گردید و جنگ و ستمگری پایان پذیرفت. (الکساندر)، املاک از دست رفته‌ی (اگولانت) را بدو باز گردانید و پامال و نقدینه‌ی سرشاری به میهن خود برگردانید و باو عنوان (شوالیه) اعطا نمود. (الکساندر) سالها با عزت و شرف می‌زیست و ضمن کارهای برجسته‌ای که انجام داد، منطقه‌ی (اکس) را ضمیمه‌ی امپراطور انگلستان نمود.

طوفان

(لرت) که در کنار (پام پینه) نشسته بود. متوجه شد که قصه‌ی وی به پایان رسیده لذا بدون اینکه منتظر دستور ملکه باشد، شروع به سخن نمود و گفت:

- خواهران و دوستان ارجمند. (پام پینه) در قصه‌ی خود تشریح کرد که سر نوشت کارها میکند و بزرگترین الطاف قضا و قدر، اینست که مسکینی را از حضيض ذلت به اوج عزت برساند و بیچاره‌ی خاک‌نشین را از خاک بر افلاک رساند و تاج شاهی بر سرش گذارد ولی باید در نظر داشت که کار سرنوشت همیشه این طور نیست و در نتیجه مفاد یک قصه و یا یک سرگذشت حقیقتش را نمی‌توان ملاک قرار داد و روی آن حساب کرد! اینک نوبت قصه‌سرائی من رسیده و امیدوارم، داستان من نیز موجب عبرت حاضرین گردد:

- در کشور دلپسند و سبز و خرم ایتالیا در کنار دریا، یک پایگاه تجارتي دریائی وجود دارد که ما بین (رجی‌یو) و (گانت) قرار گرفته است و ساکنین، آن منطقه‌ی خوش آب و هوا را ساحل (مالفی) می‌نامند. در آن جا ایستگاههای کوچک و باغات، چشمه سارهای زیاد موجود بود و چون یک محیط اقتصادی کوچکی و پر برکت بود، ساکنین آن همه دارای سر و سامان و مایملک فراوان بودند .

(راولو) یکی از بنادر آن ساحل بود که امروزه ساکنین آن همه از بازرگانان زبده و ثروتمند میباشند. یکی از این تجار با اعتبار (لاندلفو، روفولو) نامیده میشد. که با وجود مکتب سرشار، از وضع خود راضی نبود (اتفاقا طولی نکشید که مال و جان خود را از دست داد) (لاندلفو)، تصمیم گرفت مقدار زیادی مال التجاره از هر قماش خریداری نموده، برای فروش به قبرس ببرد. از روی این تصمیم، آنچه نقدینه داشت صرف خرید کالا نمود و در یک کشتی انباشت و عازم قبرس گردید. ولی چون به آن دیار رسید متوجه شد که بازرگانان دیگر نیز مشابه همان کالا را به آن شهر وارد کرده‌اند و در نتیجه نه تنها برای جنس مزبور مشتری موجود نبود، بلکه، قیمت آن بقدری تنزل کرده بود که تمام محتویات آن کشتی بیک مبلغ ناچیزی بیش نمی‌ارزید (لاندلفو) که خود را در آستانه‌ی افلاس و ورشکستگی می‌دید، با مشاهده‌ی این وضع، دود از کله‌اش برخاست و کسیکه

چند روز پیش دارای ثروت سرشاری بود، اینک کارش به افلاس می کشید، لذا دفعتاً یک فکر شیطانی بمغزش راه یافت و تصمیم گرفت آنچه مال دارد بقیمت روز بفروشد و کشتی خود را مسلح سازد و به راهزنی دریائی بپردازد تا شاید بتواند آب رفته را بجوی باز آورده و ثروت بر باد رفته را دوباره به چنگ آورد!

در اندک مدتی به تصمیم خود جامه‌ی عمل پوشاند و کشتی خود را مسلح و مجهز نمود و از ملاحان بندر، راه و رسم حمه و یغما را فرا گرفت و لنگر برداشت نخستین پیکاری که نصیبش شد یک کشتی بازرگانی ترکیه بود، (لاندلفو) با مهارت تمام کشتی مزبور را غافلگیر نمود و سر راه بر وی گرفت و بعد از شلیک چند تیر، آنرا تسلیم کرد و آنچه از مال و نقدینه در آن کشتی بود تصاحب نمود از نخستین پیروزی خود دلیر شد و از آن موقع، با کمال بی پروائی کشتی‌های تجارتی را که بیشترشان به ترکیه تعلق داشت غارت کرد و در مدتی کمتر از یک سال نه تنها آنچه از دست داده بود بدست آورد، بلکه دارائی خود را به دو برابر اول رسانید. چون از کسب و تجارت تجربه‌ی تلخی داشت، آنچه بدست آورده بود، به پول نقد تبدیل نمود و تصمیم گرفت چندی از کار کناره کند، لذا در لباس تجارتی سابق خویش به قبرس بازگشت ولی بهیچ گونه کسب و تجارت نپرداخت. و چند روز بعد آنچه از سابق مانده داشت به کشتی جنگی خود حمل کرد و قصد مراجعت به دریا نمود. کشتی او در مسیر (مجمع الجزایر) (آرشیپل) در حرکت بود که ناگاه باد مخالفی وزیدن گرفت و امواج دریا به تلاطم درآمد بطوریکه (لاندلفو) مجبور شد برای جلوگیری از غرق کشتی، به گوشه‌ی خلیجی پناه برده و در آن جا پهلوی گیرد و منتظر سکون و آرامش دریا گرد. طولی نکشید که در کشتی بزرگ که از (ژن) می آمدند و آنها نیز گرفتار باد و طوفان شده بودند، برای یافتن پناهگاهی بهمان طرف روی آورده، در فاصله اندکی از کشتی (لاندلفو) موضع گرفتند و چون به هویت کشتی او واقف شدند، سر راه بر وی گرفتند! آنگاه برای غارت کشتی او، گروهی تیرانداز با زورق‌ها به ساحل فرستادند تا اگر کسی از کشتی‌نشینان قصد پیاده شدن داشته باشد آماج تیر هلاکت نمایند و گروهی دیگر با قایق‌های خود، پارو زنان رو به کشتی (لاندلفو) نهادند و از دیواره‌ی آن بسهولت بالا رفتند و بدون جدال و خونریزی ملاحان کشتی (لاندلفو) و خود او را گرفتار و اسیر نمودند. فردای آنروز هوا تغییر نمود و کشتی‌ها به طرف (یونان) بحرکت آمدند و هوا تا هنگام شب صاف و باد مساعد بود ولی چون شب فرار سید. ناگهان هوا طوفانی شد و امواج به خروش آمدند. رفته رفته شدت طوفان بجائی

رسید که کوهی از آب متلاطم از سطح دریا بالا میرفت و در جای او، دره‌ای وحشتناکی باز میشد و همین حال همچنان ادامه داشت، آن دو کشتی در اثر باد و طوفان از یکدیگر جدا شدند و آنگاه، کشتی حامل (لاندلفو) به طرف شمال (سنالونی) رانده شد و به تخته سنگی تصادم کرد و مانند شیشه‌ای که به دیواری کوفته شود، قطعه قطعه گردید و در نتیجه آنچه صندوقها و بسته‌های تجارتي و سایر اجناس بود روی آب شناور گردیدند. کشتی‌نشینان که نوبت خود دستخوش امواج شده بودند، اگر بخت یاری میکرد، توانستند با تلاش خود را به یکی از آن صندوقهای شناور رسانیده و از غرق شدن آن نجات یابند (لاندلفو) که دیروز مرگ را بر تهی دستی و اسارت ترجیح میداد، و دعا میکرد که خداوند او را نابود کند تا مجبور نشود با لباس گدایان به شهر خود مراجعت کند، اکنونکه مرگ را مقابل میدید، بیم و هراس شدیدی او را فرا گرفته بود! لذا او نیز مانند دیگران درصدد نجات خود برآمد و تخته‌ای را که در نزدیکی او روی آب شناور بود در نظر گرفت و به هر طریقی بود خود را بدان رسانید و سخت از کنارش چسبید. آنگاه با چند تلاش دیگر موفق شد که مانند اسبی بروی آن تخته سوار شود و خود را در اختیار امواج گذاشت تا هر کجا که قضا و قدر میخواست ببرد! تا سپیده‌دم بدین منوال گذشت و چون هوا روشن شد، (لاندلفو) نظری به پیرامون خود کرد و در زمین جز آب و در آسمان غیر از ابرهای متراکم چیزی ندید. یک صندوق چوبی در روی آب شناور بود و (لاندلفو) می‌ترسید که آن صندوق، به تخته‌ی مرکوب او تصادف کند و به دریای خروشان سرنگونش سازد. لذا هر وقت امواج دریا، صندوق مزبور بطرف او می‌راند، (لاندلفو) با کمال شدت، آنرا از خود دور میکرد، ولی، ناگهان موجی عظیم، صندوق را بلند کرد و یک راست به تخته پاره‌ی او فرو کوفت! تخته پاره واژگون شد و (لاندلفو) بزیر آب فرورفت. از ترس جان، تمام حواس او بکار افتاده و نیروی پنهانی‌اش به جنبش در آمد و شناکنان از زیر آب بیرون آمد، تخته پاره‌اش دور شده بود ولی، صندوق، همان صندوقی که وی بیم داشت، از او چندان دور نبود. (لاندلفو) بناچار بسوی آن شتافت و سینه‌ی خود را به آن چسباند تا از غرق شدن نجات یابد. آنگاه آنچه در بازوان خود قدرت داشت، صندوق را محکم گرفت. باد و امواج، تکیه‌گاه او را بطور دلخواه به‌رسو میراندند و (لاندلفو) که مدتی بود چیزی نخورده بود، با ضعف و بی‌حالی، تن به قضا داده بود! هر جا نظر میکرد جز امواج و آب بیکران چیزی نمی‌دید، نمیداست کجا است و سرانجامش چیست؟ تمام روز و شب دیگر را بهمان وضع

گذراند صبح روز دیگر، در نتیجه‌ی خواست پروردگار یا در اثر شدت باد (لاندلفو) که تمام لباسهایش خیس آب شده، و با دو دست، کنار صندوق را چسبیده بود و مانند اشخاصی که در حال غرق شدن دست به هر خس و خاشاکی می‌گیرند، در حالیکه نیمه بیهوش بود، به کرانه‌ی (کرفو) رسید.

زن بی سروسامانی، ظروف غذای خود را به کنار دریا آورده بود و مشغول شستن آنها بود که ناگهان جسم حیرت‌انگیزی از دور دید و چون نمیتوانست آنرا بچیزی تشبیه کند، فریادی از بیم و هراس کشید. ولی جریان باد، آن جسم نامعلوم را، کم کم به ساحل کشید و زن فقیر، در وهله‌ی اول دو بازوی آویخته‌ی مردی را دید که روی صندوقی قرار گرفته، و سپس هیکل آن مرد را به وضوح تمام مشاهده کرد و ملتفت شد که آن بیچاره گرفتار حادثه‌ای اسفناک شده است و حس ترحم او بجوش آمد و قدم در آب نهاد و بصندوق رسید. با دست خود موی سر (لاندلفو) را محکم گرفت و بساحل کشید. سپس بزحمت زیاد، دستهای او را که محکم به اطراف صندوق چسبیده بود، رها کرد و او را روی خشکی گذاشت.

آنگاه به دختری که همراه داشت دستور داد تا صندوق را روی سر گذارد و بیاری پسری که در آنجا بود، پیکر (لاندلفو) را از جای برداشت و بمنزل خود برده بدون معطلی، او را در آب نیم گرم گذاشت. گرمی آب، خون افسرده‌ای رگهای بدن (لاندلفو) را بجریان آورد و اندکی از نیروی تباه شده‌اش را بدو باز گرداند. سپس او را از آب بیرون کرد و بدنش را خشک نمود و لباس پوشاند. اندکی شراب بدهانش ریخت تا رمق تازه در وجودش پیدا شد. آنوقت قدری شیرینی بدهانش گذاشت و بدین قرار، حالت عمومی غریق رو بهبود نهاد. دو سه روز بهمین طریق بیروستاری او مشغول بود تا اینکه (لاندلفو) قوای از دست رفته‌ی خود را بازیافت و حواس پنج‌گانه‌اش بکار افتاد. آن زن نیک نهاد چون وظیفه‌ی وجدانی خود را انجام یافته دید، تصمیم گرفت صندوقی را که متعلق به او بود، در اختیارش گذارد و بمسکن خود روانه نماید. (لاندلفو) که گمان نداشت در صندوق چیزی قابل موجود باشد، در خلوت آن را باز کرد و با کمال حیرت مقدار زیادی جواهرات و سنگهای گرانبها در آن یافت و چون در جواهر شناسی دست داشت، متوجه شد که سنگهای مزبور بسیار نفیس و برارزش میباشند از مشاهده این احوال قلبش روشن شد و جانش صفا گرفت و چون از مکر روزگار می‌ترسید، بلافاصله، نگین‌ها و جواهرات را از صندوق بیرون کرد و در پارچه‌ای پیچید. در لباس مندرس خود پنهان نمود وقتی که

زن نیکوکار بخانه برگشت از وی تقاضا کرد که این صندوق چوبی بی‌اهمیت را با یک کیسه‌ی چرمی عوض نماید زن نیکو نهاد درخواست او را اجابت نمود (لاندلفو) در پنهانی، بسته‌ی جواهرات خود را در آن کیسه جای داد و بگردن آویخت. آنگاه با یکدنیا عذر و پوزش از آن زن پاکدل، خداحافظی کرد و بساحل دریا شتافت، زورقی کرایه کرد و سوار شد و بحرکت درآمد. از (برین‌دیزی) گذشت و سپس از پایگاهی به پایگاه دیگر رانده تا سر انجام به (ترانی) رسید و در آنجا چند نفر از هم‌شهریان خود را دید و آنها بمشاهده‌ی جامه‌ی مندرس و ژولیده‌ی او برحم آمدند و لباس و غذا به وی دادند. آنگاه سرگذشت او را جويا شدند و (لاندلفو) آنچه بر سرش آمده بود، بدون این‌که سخنی از صندوق بمیان آورد بآنها شرح داد همشهریانش از مقصد او پرسیدند و بحالش رقت آوردند (لاندلفو) اظهار داشت که به شهر (راول) خواهد رفت. لذا مبلغی پول و یک اسب بوی هدیه کرده و با چند مسافر همراهش نمودند. (لاندلفو) چون بدان شهر رسید خود را در پناه دید و شکر خدا را بجای آورد. پس بدقت تمام سنگهای گرانبها را بررسی کرد و قیمت آنها را از آنچه در وحله‌ی اول حدس زده بود، خیلی بیشتر یافت و بر خوشوقتی‌اش افزود. سپس بتدریج، وسیله‌ی فروش آنها را بدست آورد و همه را بپول نقد تبدیل کرد. آنوقت با خاطری آسوده، بیاد آن زن نیکوکار افتاد که از مرگ نجاتش داده بود مبلغ زیادی برای او ارسال نمود، از آن پس مقداری وجه نیز بکسانی که در شهر (ترانی) باو لباس و اسب داده بودند فرستاد و با باقیمانده‌ی پول خدا داده، بکسب و تجارت پرداخت و عمری بخوشی و تنعم بسر برد.

۵

عطرهای خوش بوی ناپل

نوبت قصه سرائی به (فیامت) رسیده بود و آن بانوی خوش پیکر چنین آغاز سخن کرد:

- جواهراتی را که (لاندلفو) پیدا کرده بود، داستانی را بخاطر من آورد که قهرمان آن از قهرمان داستان (لورت) کمتر نمیباشد، ولی در قصه‌ی (لورت) حوادثی که اتفاق می‌افتد چند سال طول میکشد در صورتیکه حوادث داستان من هم‌ا‌ش در یکشب بوقوع می‌پیوندد. تازه جوانی بنام (اندروخبیو) اهل شهرستان پروز اطلاع یافت که بازار اسب در شهر ناپل رواج دارد لذا مبلغی معادل پانصد فلورن طلا در جیب نهاد و همراه سوداگران دیگر

بدان شهر رهسپار شد و در یک شب یکشنبه، بدان شهر وارد گردید. شبانگاه، از صاحب خانه‌ای که در آن سکونت گرفته بود در خصوص اسب و بازار آن و محل خرید و فروش آن سوالاتی کرد و اطلاعاتی کسب نمود و چون صبح شد روی بمیلان نهاد و با تجار اسب فروش تماس گرفت و برای اینکه بآنها ثابت کند بمنظور خرید آمده، بی‌احتیاطی کرد و در انتظار عموم، سکه‌های طلای خود را نشان داد، در این لحظات، معروفه‌ای از اهالی سیسیل از کنار او میگذشت و از دیدن برق طلاهای او چشمانش خیره شد. این زن معروفه از آن زمره فاحشه‌ها بود که ناموس خود را در مقابل مبلغ ناچیزی بمردان می‌فروخت.

او از دیدن آن همه پول در دست آن جوان بیگانه، دردل گفت:

- اگر این پول را بچنگ بیاورم سلطان مملکت را نیز داخل آدم حساب نخواهم نمود.»

آنگاه راه خود را در پیش گرفت و رفت.

پیرزن عفریته‌ای نیز در کنار این فاحشه میرفت که آنهم از اهالی جزیره‌ی سیسیل بود به محض اینکه فاحشه از نزدیک (اندروچیو) گذشت پیرزن خود را به آن جوان رسانید و او را در آغوش کشید و از دیدارش اظهار خوشنودی کرد فاحشه این منظره را دید و چیزی نگفت و اندکی دورتر ایستاد و منتظر ماند. (اندروچیو) نیز بدیدن آن پیرزن وی را شناخت و از دیدن او ابراز مسرت نمود و وعده داد که برای دیدار او به مهمانخانه خواهد آمد. سپس خداحافظی کرد و براه خود رفت. (اندروچیو) در بازار صبح خریدی نکرد و به مهمانخانه برگشت. زن فاحشه که ملتفت شد، آن جوان با پیرزن خویشاوندی دارد، برای بدست آوردن تمام یا قسمتی از پولهای او به طرح نقشه پرداخت. فاحشه خود را به پیرزن رسانید و سلام کرد و با زبان چرب و نرم با او گرم گرفت و از این در و آن در سخن گفت و سپس آرام آرام، صحبت (اندروچیو) را بمیان کشید و از زاد و بوم او پرسید و از خویشاوندی و مقصود وی از مسافرت به آن شهر سوال کرد. پیرزن که چندی در خانه‌ی پدر آن جوان مسکن گزیده و در شهر (پروز) نیز در خانه‌ی او مانده بود. با کمال خوشروئی و ساده‌دلی، همه را به آن فاحشه شرح داد.

زن روسپی که جریان زندگی و حتی نام بعضی از نزدیکان او را از پیرزن شنید همه را بخاطر سپرد و در ذهن خود نقشه‌ای پلید برای دستبرد کشید و یکسر به منزلش بازگشت و برای اینکه پیرزن را از ملاقات جوان باز دارد، او را نزد خود نگاهداشت و دستوراتی داد تا تمام روز در خانه مانده و انجام دهد، سپس نزد دختر بدجنسی که کارش توطئه‌چینی و بدکاری بود شتافت و دستوراتی بوی داد. دخترک، در اوایل شب به مهمانخانه‌ی مسکونی (اندروچیو) رفت و با نشانهاییکه فاحشه داده بود. او را دم در اطاق خود دید. با احترام بدو نزدیک شد و گفت:

- ای جوان بزرگوار، یکی از خانمهای شریف این شهر میل دارد با شما ملاقات کند، آیا اجازه میفرمایید این ملاقات دوستانه صورت بگیرد؟ گویا سخنی بس مهم دارد که میخواهد با شما در میان بگذارد.

(اندروچیو) از این مقوله بخود بالبد و در دل گفت: «من جوانی خوش اندام و زیبا هستم و شکی نیست که این خانم عاشق بقرار من گردیده است»

آنگاه مانند اینکه جوانی در خوشگلی او در تمام شهر ناپل پیدا نمیشود، سینه سپر کرد و با لحن شتاب‌آمیزی گفت:

- بسیار خوب، من حاضرم ولی در کجا و چه موقعی باید این ملاقات صورت بگیرد؟»

دخترک جواب داد:

- هروقت مایل باشید میتوانید به منزل ایشان تشریف فرما شوید.»

هم اکنون ایشان در انتظار شما میباشند!»

(اندروچیو) که قلبش از خوشحالی می‌طپید گفت:

- برویم! جلو بیفت تا دنبال تو بیایم!»

- (دخترک) راه افتاد و او را به خانه‌ای که در محله‌ی (مالپرتوی) واقع بود راهنمایی کرد.

وضع این محله از نامش معلوم است زیرا کلمه‌ی (مالپرتوی) بمعنی (بدکار) است.

بیچاره (آندروچیو) که از جریان کوچکترین اطلاعی نداشت هیچگونه تردیدی بدل راه نداد و خیال میکرد که به محل آبرومند و نزد بانوی شرافتمندی راه یافته است!

بنابراین بدون دغدغهی خاطر وارد منزل مزبور شد. دختری که پیش از او قدم به پله نهاده بود از همانجا فریاد زنان خانم خود را صدا کرد و گفت:

- بانوی محترم! آقای (آندروچیو) تشریف آورد!

(آندروچیو) در بالای پله‌ها، چشمش به زنی افتاد که هنوز در سنین جوانی بود و آرایش مختصری که بخود داده بود، وی را دلربا و دلپسندتر جلوه‌گر می‌نمود.

خانم زیبا بمشاهده‌ی (آندروچیو) برای استقبال او سه پله پائین آمد و بازو گشود و آن جوان ساده لوح را در آغوش کشید و به سینه فشرد و لحظه‌ای بهمین حال باقی ماند بطوریکه گویی میخواهد با این وضع قلب خود را آرامش دهد. سپس بوسه‌ای به پیشانی جوان زد و اشک از دیده فرو ریخت و با صدائی که ظاهراً از فرط تشویش و هیجان می‌لرزید، گفت:

- خوش آمدی (اندروچیوی) عزیزم.»

(اندرو چیو) که از این همه لطف و یکانگی متاثر و متعجب شده بود گفت:

- خانم، از زیارت شما خوشوقتم.»

زن فاحشه دست او را گرفت و باطابق پذیرایی برد. جوان چون قدم بدرون اطاق نهاد، از بوی عطر گل سرخ و گل نارنج مست و مدهوش گردید و در کنار اطاق تختخواب بزرگ و مزینی دید که از هر طرفش پرده‌ای نازک و خوشرنگ آویخته و چند جای رختی که لباسهای گوناگون شب در آن آویزان بود، در گوشه‌ی دیگر نمایان دید. از مشاهده‌ی این وضع تصور کرد که در منزل یکی از مشاهیر شهر ناپل میباشد و با بانوی بزرگواری سر

و کار دارد هر دو در کنار تختخواب روی مبلی نشستند و خانم بزرگوار که همان زن فاحشه باشد، شروع به سخن نمود و چنین گفت:

- (آندروچیو)، میدانم که از اینهمه اظهار مهربانی و اشک‌ریزی من تعجب می‌کنی چون مرا نمی‌شناسی و شاید هم اصلاً اسم مرا تاکنون نشنیده‌ای پس بدان و آگاه باش که تو برادر من هستی که اینک قضا و قدر در سر راه من قرار داده و خداوند مهربان دعای مرا مستجاب کرده است. زیرا مدت‌ها بود که به درگاه او می‌نالیدم تا قبل از مرگ بدیدار خویشاوندان خویش موفق شوم و اکنون ترا که نزدیکترین خویش من میباشی زیارت کردم و دیگر غمی در دل ندارم تو از این موضوع هیچ‌گونه اطلاعی نداری و اینک چگونگی را برای تو شرح میدهم. پدر من و شما که (پی‌یر) نام داشت سالها در شهر (پالرم) زندگی میکرد و بسکه خوش خلق و مردم‌دار بود هر کسی او را میشناخت محبتش را در دل داشت. ولی هیچکس مانند مادر ما که از خانواده‌ی محترمی بود او را دوست نمیداشت این زن بدون اینکه از پدر و مادر یا «هر کس دیگری که بگویند» نترسید و با مادر من طرح الفت ریخت و نرد عشق و محبت باخت و من که اینک در برابر تو قرار دارم ثمره‌ی آن عشق سوزان میباشم ولی پدرم از (پالرم) خارج شد و مرا که کودک خردسالی بودم نزد مادرم گذاشت و دیگر سراغ ما را نگرفت. اگر (پی‌یر) پدر من نبود اکنون در حضور تو او را به باد تهمت و ناسزا میگرفتم زیرا وی درباره‌ی مادر من مرتکب خیانت شد و ناجوانمردی نمود.

من برای خاطر خود از او رنجیده خاطر نیستم ولی بجهت رفتار نامردانه‌ای که در حق مادر بیچاره‌ام روا داشت و او را که جان و مال خود را فدای عشق پدرم کرده بود از خود رنجانید دل پر خونی دارم. القصه من بی‌پدر بودم و همین‌طور تحت نظر مادر بیوه‌ام بزرگ شدم و چون مادرم مال و ثروتی داشت موفق شد مرا به جوان آراسته و شایسته‌ای بنام (جرجاتی) شوهر دهد.

این جوان که از خانواده‌ای بزرگ بود راضی شد که محض خاطر ما دو نفر، در شهر (پلرم) اقامت بیفکند و در آنجا با (شارل) طرح دوستی ریخت ولی پیش از اینکه از این مدت بهره‌ای ببرد (فردریک) از جریان مطلع شد. در آن روزها بخت از من روی گردانید زیرا تازه در میان مردم شهرت یافته بودیم و من در جرگه‌ی خانمهای

درجه ی اول آن دیار در می‌آدم. ولی اطلاع یافتن (فردریک) از دوستی شوهرم با (شارل) مارا مجبور به ترک آن دیار نمود.

من و شوهرم تمام املاک و دارائی خود را رها کرده و فقط اندکی از آنچه مقدور بود از لوازم زندگی با خود بردیم ولی (شارل) که مسبب تمام این اوضاع شده بود، مجدداً بما سر و سامان بخشید و آب رفته را بجوی آورد. خانه و ملک مزروعی بما داد و شوهر من که در حقیقت شوهر خواهر تو باشد دوباره دارای مال و عنوان گردید. آری برادر جان، تو با این وضع و شرایط به دیدار من نایل شدی و البته در این مورد منتهی بر من نخواهی داشت بلکه خداوند مهربان را باید شکرگذاری کنم که چنین پیش آمدی را سبب شد.»

پس از ادای این کلمات، (آندروچیو) را مجدداً در آغوش گرفت و پیشانی او را بوسید و باران اشک از دیده فروریخت. صدایش لرزان بود و در موقع سخن گفتن زبان لکنت می‌گرفت. بقدری در بازی کردن نقش یک خواهر حقیقی مهارت بخرج داد که جوان بیچاره کاملاً باور کرد که وی خواهرش میباشد (آندروچیو) میدانست که پدرش مدتی در جزیره‌ی (پالرم) به سر می‌برده و چون خودش جوان بود می‌دانست که در سنین شباب، قلب جوانان شعله می‌گیرد، و نوازشها و بوسه‌های گرم و همچنین اشک‌های پیایی آن زن روسپی، دست بدست هم داده و او را مجاب کرد که فی‌الحقیقه این زن خواهر او میباشد.

لذا گفت:

- از تعجب من ناراحت نشوید. زیرا پدرم از شما و زن اولی‌ه‌اش چیزی بمن نگفته و از دیگران هم در این باره حرفی نشنیده‌ام من بی‌کس و تنها بودم و حالا که شما را پیدا کرده‌ام بی‌نهایت خوشحالم و حقیقت اینست که عزیزتر از شما موجودی در این دنیا برای خود نمی‌بینم.

ولی خیلی تعجب میکنم که شما چگونه توانستید در این دیار مرا پیدا کنید چون من یک جوان گمنام و کاسب کم سرمایه‌ای بیش نیستم. تقاضا میکنم مرا از این شک و تردید نجات دهید!»

زن فاحشه گفت:

- پیرزنی در این شهر زندگی میکند که سالها است در خانواده‌ی ما خدمت کرده و صبح امروز خبر آمدن ترا از او شنیدم و جایز ندانستم که تو در مهمانخانه باشی زیرا حالا که خودت منزل داری چرا در خانه‌ی خود نمایی؟ بهمین جهت بسراغ تو فرستادم و به دیدارت نایل شدم.»

زن فاحشه پس از این مقدمه، شروع به پرسش احوال افراد فامیل نمود و (آندروچیو) وضع حال یکایک بستگان خود را با ذکر نام آنها بیان کرد و اطلاع از نام و نشان افراد خانواده‌ی او، افکار شیطانی هول انگیزی در مغز آن زن بدجنس پیدا شد. صحبت به درازا کشید و سرانجام، زن فاحشه از جای برخاست و شیشه‌ای از شرابه‌های ناب یونان و شیرینی آورد و گیلای پر کرد و بدست جوان داد.

(آندروچیو) شراب را نوشید و آنوقت اجازه‌ی مرخصی خواست ولی زن فاحشه قصد نداشت او را رها کند لذا جلوتر رفت و او را در آغوش کشید و گفت :

افسوس که بمن، که خواهر تو هستم علاقه‌ای نشان نمی‌دهی! پس از مدتها که خواهر نادیده‌ات را میبینی هنوز ساعتی نزد او ننشسته و دیداری تازه نکرده می‌خواهی بروی و در صورتیکه لازم بود بمحض ورود باین شهر مستقیماً بخانه‌ای او که خانه‌ی خودت می‌باشد وارد شوی، حالا که موقع خواب است می‌خواهی دوباره بآنجا برگردی! خواهش دارم از خر شیطان پائین بیائی و همینجا در خانه‌ی خودت شام بخوری و بخواب بروی با وجود اینکه شوهرم اینجا نیست، امیدوارم بتوانم بطوریکه شاید و باید از تو پذیرائی کنم.»

(آندروچیو) که در برابر این سخنان حرفی نمیتوانست بزند ناچار بگفتن کلمات زیر قناعت نمود:

- من مانند یک برادر حقیقی که خواهرش را دوست داشته باشد ترا عزیز دارم ولی در مهمانخانه‌ای که منزل دارم منتظر من هستند و اگر آنجا بروم تا صبح خواب بچشمشان نخواهد رفت و مرا یکنفر آدم بی بند و بار خواهند دانست.»

زن فاحشه که باین زودی از میدان در نمیرفت، با حیرت تمام گفت:

- عجب حرفی می‌زنی؟ من در این خانه کسی را ندارم بمنزل تو بفرستم تا بکسان تو اطلاع دهند که منتظر تو نباشند؟»

بنظر من بهتر است هم منزل‌های خود را نیز باین خانه دعوت کنی و تا موقعیکه در این شهر هستید آنها را مهمان خود نمائی و هنگام مراجعت دسته جمعی به دیار خود بر می‌گردید!

(آندروچیو) بدعوت هم منزل‌های خود راضی نشد ولی رضایت داد که خود در آنجا بماند. زن فاحشه از اطاق بیرون رفت و چنین وانمود کرد که کسی را بمسافرخانه فرستاده است و طولی نکشید که مجدداً برگشت و سر صحبت را باز نمود. سپس، آندو نفر پشت میز غذا که مملو از اغذیه‌ی اشتهاآور و شرابه‌های گوناگون بود نشستند. فاحشه، با تانی غذا می‌خورد و ضمن آن از هر دری سخن میراند و بقدری جوان را معطل کرد تا پاسی از شب گذشته و پس از صرف غذا، (آندروچیو) از جای برخاست و آهنگ رفتن نمود. ولی خواهر دروغی با دلسوزی تمام بوی گفت:

- برادر عزیز من! اینجا شهر بزرگی است و اینوقت شب، آن هم یکنفر غریبه صلاح نیست از خانه بیرون برود زیرا صدها مهلکه در کمین او خواهد بود. من یکی از نوکران خود را بمهمانخانه‌ی تو فرستادم تا منتظرت نباشند دیگر رفتن تو موردی ندارد!»

(آندروچیو) ساده‌دل، گفته‌های آن زن مکاره را باور کرد و راضی بماندن در خانه‌ی او گردید فاحشه اندکی دیگر از رطب و یا بس بهم بافت تا موقع خواب رسید. آنگاه برخاست و مردی را که بظاهر نوکر خود می‌خواند صدا کرد و گفت:

- تو همینجا باش اگر برادر من حاجتی داشت گوش بفرمان باش و اطاعت کن! سپس برادر خود شب بخیر گفت و همراه یکی دو تن زن دیگر که در گوشه‌ای بودند از اطاق بیرون رفت. نوکر خارج شد و در پشت در اطاق منتظر فرمان نشست. (آندرو چیو) که اطاق را خلوت یافت متوجه شد که خواب بچشمش هجوم آورده، لذا جامه از تن بیرون کرد و از شدت گرما زیر جامه نیز از پای در آورد و چون خواست وارد رختخواب شود حس کرد که احتیاج به قضای حاجت دارد. لذا نوکر را صدا کرد و چگونگی را ابراز نمود.

نوکر دری را که در گوشه‌ی اطاق بود بوی نشان داد و گفت: بفرمائید آنجا!»

(آندروچیو) بدان سوی روی نهاد و در را باز کرد و بی‌دغدغه خاطر، قدم بروی چوبی که مانند پلی قرار گرفته بود گذاشت، ناگهان میخ چوب در رفت و (آندروچیو) از آن بالا روی واده‌ی لزج روغنی افتاد ولی خوشبختانه، غیر از آلوده شدن بکثافت، آسیب دیگری ببدن او وارد نیامد. برای اینکه ذهن شنوندگان این قصه روشن شود باید تذکر بدهم که مستراحهای خانگی آن زمان در فاصله کوچکی باریکی که در خانه را از یکدیگر جدا میکرد، روی تیر چوبی‌ای که بشکل پل معلق بود قرار داشت و نشیمن‌گاه آن روی همان چوبها استوار میشد. (آندروچیو) بی‌خبر از همه جا پای خود را روی چوبی که میخش راست کرده بودند گذاشت و در نتیجه چوب در رفت و جوان بی‌اطلاع پائین افتاد. (آندروچیو) که از افتادن خود خشمگین شده بود، لحظه‌ای در آن کوچه تنگ و باریک حیران ماند و سپس بصدای بلند نوکر را آواز داد. اما وقتیکه او سقوط کرد، نوکر بدجنس با شتاب بخانم خود خبر داد و زن فاحشه که منتظر چنین پیش‌آمدی بود بدرون اطاق جست و شروع بجستجوی جیب و بغل (آندروچیو) نمود و تمام پولی را که اینهمه نقشه را جهت بدست آوردن آن کشیده بود بچنگ آورد، آنگاه خوشحال و مسرور، از اجرای نقشه‌ی شیطانی خویش، به طرف دری که (آندروچیو) از آن بیرون رفته بود دوید و آن را محکم بست.

(آندروچیو) که نوکر را صدا کرده جوابی نشنید لذا صدای خود را بلندتر نمود و چندبار دیگر او را صدا کرد ولی باز هم کسی بفریادش پاسخ نداد. تازه فهمیده بود که دامی برای او گسترده‌اند ولی دیر شده بود و بایستی در صدد خلاصی از این دام بلا برآید از روی این اصل، با چند جست و خیز خود را از آن کوچه‌ی تنگ بخیابان انداخت و بطرف در خانه شتافت و چندین بار خواهر ساختگی خود را آواز داد و چون پاسخی نمیشنید چند ضربت بدر نواخت، باز هم کسی جوابش نداد، آنوقت بود که بغض گلوی جوان بدبخت را گرفت و اشک در چشمش حلقه زد و بوضع وخیم خود پی برد و با زلت برآمد: «هیها! که در مدت کوتاهی پانصد سکه‌ی طلا و یک خواهر نادیده را از دست دادم!» سپس مدتی دیگر بنوحه و ندبه پرداخت و آنگاه شروع به کوبیدن در کرد، نعره‌ها برآورد.

از انعکاس فریادهای او چندین همسایه از خواب پریدند و بکوچه دویدند و جمعیتی دور (آندروچیو) حلقه زدند. در آن حال یکی از کارگران فاحشه که چشمانش خواب آلود بود سر از پنجره بیرون کرد و با صدای استهزاء آمیزی گفت؛

- کی در میزند؟

- مرا نمی‌شناسی و من برادر خانم تو هستم.»

- ای جوان اگر زیاد شراب خورده‌ای برو استراحت کن. من تو را نمی‌شناسم و اصلاً تو را ندیده‌ام! برو و ما را آسوده بگذار و خواب را بمردم حرام نکن!

- مگر نمی‌فهمی چه می‌گوییم؟ چرا خیلی هم خوب می‌فهمی ولی خودت را به نفهمی زده‌ای! پس حالا که در شهر شما بهمین زودی قوم و خویش را فراموش میکنند، لااقل لباس‌های مرا بده، دیگر از خواهری و برادری دم نمی‌زنم و بامید خدا در پی کار خود میروم!»

دختر جلو خنده‌ی خود را گرفته گفت:

- ای جوان، بنظرم خواب میبینی! آن وقت سر از پنجره بدرون برد و آنرا محکم بست.

(آندروچیو) از مشاهده‌ی این حال یقین کرد که پول از دست رفته است از این تصور، عجز و لابه‌اش مبدل به خشم و کینه شد و خود را مهیا کرد تا آنچه را که بخواهدش و تمنا بدست نمی‌آید با زور و خشونت بچنگ بیاورد. لذا سنگ بزرگی بدست گرفت و با کمال شدت بدر خانه کوبیدن آغاز کرد. جمع زیادی از همسایه‌ها از خواب بیدار شده و بخیال این که مرد بهوای زن فاحشه آمده و چنین سروصدائی راه انداخته، سرها را از پنجره بیرون کرده و بتماشا پرداختند و هر کس سخنی میگفت و اظهار نظری میکرد و در کوچه ولوله‌ای افتاده بود؛

- قباحت دارد این وقت شب در خانه‌ی زن نجیبی را میزنی برو پی کارت اگر حسابی با این خانه داری برو صبح بیا و با او مرافعه کن و نصف شب جار و جنجال در کوچه بر پا نکن!»

در این وقت سر و کله مردی که گویا با زن فاحشه سابقه داشت از پنجره‌ای نمایان شد که از سروصدای همسایه‌های دیگر جرأت یافته بود نعره زد:

- کی هستی و چه می‌خواهی؟»

بشنیدن آن صدا (آندروچیو) سر بلند کرد و سرو کله‌ی مردی را دید که ریش انبوهی دارد و معلوم بود که تازه از خواب بیدار شده است.

(آندروچیو) ناراحت شد و گفت:

- من برادر صاحب این خانه هستم.

ولی مرد ریشدار که چشمهای خواب آلودش را می‌مالید مجال نداد حرفش را تمام کند و بانگ زد:

نمیدانم چرا معطلم و پائین نمی‌آیم تا بقدری ترا کتک کاری کنم که بدنت خورد و خمیر شود!

ای آدم کله‌خر، بنظرم دیوانه شده‌ای که امشب نمیگذاری مردم چشم بهم بگذارند.»

مرد ریشدار پس از ادای این کلمات تهدب‌آمیز پنجره را بست. چند نفر از همسایه‌ها که ناظر جریان بودند خطاب به (آندروچیو) نموده گفتند:

- ای جوان هر چه زودتر از اینجا دور شو و اگر می‌خواهی در این وقت شب به هلاکت نرسی فرار کن! صلاح تو در این است که فوراً بروی!»

(آندروچیو) از دیدن قیافه‌ی وحشتناک آن مرد و سخنان مردم کوچه، و از اینکه میدید سماجت و پا فشاری او در مورد بدست آوردن پول و لباس بجائی نمیرسد سر بزیر افکند و از همان راهی که با دخترک آمده بود بمسافرخانه مراجعت نمود، بوی نامطلوب و متعفی که از بدن آلوده بکثافتش پراکنده میشد خود او را آزار میداد لذا قصد کرد خود را به دریا رسانیده و خود را از لوث کثافت پاک نماید و بدین جهت بسمت چپ پیچید و وارد کوچه‌ی (کانالان) گردید چند قدمی که رفت دو مرد فانوس بدست را دید که به سمت او می‌آیند . (آندروچیو) بمشاهده‌ی آنها خیال کرد از طایفه‌ی شب گردان میباشند و یا از اهل کوچه‌اند که بدنبال او

می‌آیند. لذا از ظلمت شب استفاده کرده خود را به پشت دیوار خانه‌ی مخروبه‌ای رسانید و در آنجا پنهان شد. تصادفاً آندو نفر نیز به همان جای روی آوردند و یکی از آن‌ها کیسه‌ای پر از ابزار و آلات از دوش بزمین نهاد. آندو نفر مدتی محتویات کیسه را بازرسی کردند و زیرورو نمودند و در ضمن با هم گفتگو می‌کردند. یکی از آن‌ها بانگ زد:

عجب بوی عفنی می‌آید!»

سپس فانوس خود را برداشته به اطراف ظر انداخته و (آندروچیو)ی بدبخت را مشاهده کردند و از دیدن قیافه و هیكل آلوده‌اش بحیرت افتادند. یکی از آنها گفت :

- کیستی و اینجا چه میکنی؟

و چون (آندروچیو) جواب نداد. آندو نفر فانوس بدست بطرف او رفتند و از حال و روزگارش جويا شدند. (آندروچیو) آنچه بر سرش آمده بود کلمه بکلمه به آنها باز گفت و چون سخن خود را تمام کرد آندو ناشناس بهم نگاه انداخته:

- شکی نیست که این کار، کار (بوتافوکو)ی سارق میباشد!»

سپس رو به (آندروچیو) نموده گفتند:

- ای جوان، از اینکه پول خود را از دست داده‌ای غمگین مباش و برو شکر خدا کن که به آن کوچه افتاده و دوباره وارد آن خانه نشده‌ای! اگر مجدداً بانجا میرفتی و میخوابیدی، نیمه شب ترا خفه میکردند و جان و مال تو هر دو بباد میرفت. حالا دیگر گریه و ندبه را کنار بگذار زیرا پیدا کردن پول آسان است ولی زندگی را دوباره نمی‌توان بدست آورد. بهتر است زبان خود را از افشای اسرار این شب نگاهداری تا جان خود را بخطر نیندازی!»

آندو نفر پس از ادای این کلمات چندی با یکدیگر صحبت کرده و سپس رو و به جوان نموده گفتند:

- اگر با ما دو نفر همدست شوی و آنچه بگوئیم اطاعت کنی، بتو قول میدهیم که خیلی بیشتر از آنچه از دست داده‌ای بچنگ بیاوری بیا و بخودت رحم کند پیشنهاد ما را بپذیر!»

(آندروچیو) که در حال نومیدی بود ناچار شد با آنها موافقت کند. فردای آنشب مراسم تدفین اسقف بزرگ ناپل که (فیلیپ می‌نوتولو) نام داشت بعمل می‌آمد. بطوریکه رسم مسیحیان است قبل از دفن، لباسهای بسیار گرانبهائی برتن او کرده و و انگشتری یاقوت نفیسی که بالغ بر پانصد سکه‌ی طلا ارزش داشت بار انگشتش کرده بودند. آندو نفر که کارشان دزدی و طراری بود قصد داشتند شانه به مقبره‌ی اسقف رفته و قبر او را بشکافند و الماس و جواهر او را برابیند. خلاصه (آندروچیو) با آنها بسوی کلیسا حرکت کردند. بین راه متوجه شد که بوی عفونت بدن آن جوان بسیار زننده است و ممکن است در کلیسا، دچار زحمت شوند، لذا یکی از آنها بدیگری گفت:

- وسیله ای پیدا کنیم که این جوان را بشوئیم تا قدری از بوی عفونت بدنش کم شود!»

- دیگری گفت:

- در همین نزدیکی چاه آبی است که همیشه در کنار آن دلوی و ریسمانی موجود است، در آنجا میتوانیم او را شستشو بدهیم!»

چون سرچاه رسیدند ریسمان دیدند ولی دلوی وجود نداشت تصمیم گرفتند جوان را با ریسمان به قعر چاه آویزان کنند تا در آنجا خود را بشوید. آنوقت او را بالا بکشند. بلافاصله شروع بکار کردند ولی در همین اوقات گروهی شبگرد که در تعقیب سارقی خته شده و تشنگی بر آنها غلبه کرده بود برای خوردن آب بطرف آن چاه روی آوردند. دزدان بمشاهده‌ی این حال طناب را رها کرده و مثل باد صرصر رو بفرار نهادند. (آندروچیو) که از موضوع بی‌خبر بود پس از شستشوی مختصر بدن خود طناب را تکان داد تا او را بالا بکشند.

از اینطرف، شبگردان بخیال اینکه سر دیگر طناب به دلو بسته و بچاه آویخته است، برای اینکه دلو پر از آب خیالی را بالا بکشند؛ و خود را سیراب نمایند خود را از سنگینی جامه و اسلحه آسوده نموده، آنگاه سر طناب را گرفته و شروع ببالا کشیدن نمودند.

وقتی (آندروچیو) نزدیک لبه‌ی چاه کشیده شد از مشاهده‌ی قیافه‌های ناشناس شبگردان منوحش گردید و سرریسمان و رها کرد و با مهارت تمام یکی از طوقه‌های چاه را گرفت و خود را بین زمین و آسمان نگاه داشت

شبگردان که بجای دلو آب موجود برهنه‌ای را دیدند بخیال اینکه با جن و پری سرو کار پیدا کرده‌اند، برق آسا لباس و سلاح خود را برداشته و بسرعت تندباد فرار نمودند. از طرف دیگر (آندروچیو) نیز از این واقعه بحیرت و وحشت افتاده و هر چه فکر میکرد چیزی بعقلش نمی‌رسید.

اگر اندکی پای خود را به طوقه‌ی چاه سست میگرفت بیم آن میرفت که از آن بالا بقعر چاه افتاده و شاید هم با مرگ روبرو شود.

چون آهسته از چاه بالا آمد چندین سلاح در اطراف چاه دید که متعلق به رفقاییش نبود و بدین جهت بحیرت او افزود.

با مشاهده‌ی آن سلاحها و بدون اینکه جرأت دست زدن بدانها را داشته باشد بر خود لعنت فرستاد و تصمیم گرفت از آنجا دور شده و بمسافرخانه‌ی خود برود، هنوز چندان دور نشده بود دورفیق خود را دید که در جستجوی وی میباشند و چون بدو رسیدند از دیدنش در آنجا متعجب شدند و پرسیدند چه کسی ترا از چاه بیرون آورد؟ (آندروچیو) به حماقت خود اعتراف و به جهل خود اقرار کرد و چگونگی را بیان نمود و ضمناً تذکر داد که مقداری اسلحه و لوازم در اطراف چاه دیده است دزدها بشنیدن این سخن بشدت خندیدند و باو شرح دادند که آن اشخاص شبگردان دولت بوده و بهمین جهت بدیدن آنها فرار کرده‌اند ولی مکالمه‌ی خود را کوتاه کردند زیرا شب به نیمه رسیده بود و موقع کار میگذشت. لذا هر سه بسرعت بحرکت در آمدند و چون بکلیسا رسیدند بدون مانع و اشکال وارد شدند و سپس بدرون آرامگاه اسقف که بنای بزرگی از مرمر بود داخل شدند. و برای بلند کردن سنگ مزبور شانه‌های خود را به کنار سنگ مرمر نهاده فشار دادند. سنگ اندکی کنار رفت بطوریکه یکنفر میتواند وارد مقبره گردد. آنوقت سوال و جواب ذیل بین آن سه نفر ردوبدل شد:

یکی گفت:

- کی داخل میشود

دیگری پاسخ داد:

- من که نمیروم!

- پس (اندروچیو) داخل شود؟

(اندروچیو) بانگ زد:

- من هرگز نمیروم.

ولی آندو نفر پر خاش کنان گفتند:

- نمیروم چه معنی دارد؟ بدانکه اگر از داخل شدن باین حفره امتناع کنی خودمان هر چه هست برداشته و بدون اینکه یک شاهی بتو بدهیم آنقدر ترا کتک کاری میکنیم که نعشت در همین جا بماند!»

(اندروچیو) که بدنش از ترس می لرزید ناچار وارد حفره شد ولی قبل از اینکه شروع بکار کند بخاطرش گذشت «که اگر من یکایک لباسها و زینت آلاتی را که در تن اسقف است بیرون آورده و به بالا بفرستم این بی شرفها سنگ را رها کرده و مرا زنده بگور خواهند نمود. پس بهتر است در فکر خود باشم،» آنوقت شروع بکار کرد و بدن بیروح اسقف و را بتدریج برهنه نمود و آنچه باید زینت داشت یکایک بالای داد که هم دستانش گرفتند و آنوقت انگشتی گرانبهای عمیق را از انگشت جسد در آورد و به انگشت خود کرد و منتظر عکس العمل همدستان شد.

در این حال دزدها از بالا صدازدند:

- دیگر چیزی نیست؟

(اندروچیو) گفت:

- خیر دیگر چیزی نمی بینم؟

- پس انگشتی چه شد؟

- منم در اول بهمین فکر بودم ولی در هیچیک از انگشتان این جسد انگشتی وجود ندارد.

- چنین امری غیرممکن است چون ما بچشم خود دیده ایم که انگشتی را به دست او کردند.»

(آندروچیو) چنین وانمود کرد که مشغول تجسس می‌باشد و اندکی بعد گفت:

- همه جا را گشتم ولی اثری از انگشت نیست؟

دزدها لحظه‌ای باهم نجوا کردند. گویا از حيله‌ی (آندروچیو) خبردار شده بودند و آنوقت، ناگهان سنگ مرمر را بجای اول کشیده و دوان دوان فرار نمودند (آندروچیو) که کار را بدین منوال دید، عرق وحشت بر پیشانی‌اش نشست. لحظه‌ای با فشار سروشانه، سنگ بزرگ را امتحان نمود ولی هرچه بیشتر زور آزمائی کرد کمتر نتیجه دید. آنوقت از شدت هراس زانوهایش سست شد و بیحال، بروی جسد اسقف افتاد.

اگر کسی در آن موقع، وارد قبر اسقف میشد، تصور میکرد که در کنار او؛ نعش دیگری را بخاک سپرده‌اند.

وقتی (آندروچیو) بهوش آمد، سیل اشک از دیده بارید. به موقعیت وخیم خود می‌اندیشید و با خود میگفت. از دو حال خارج نیست، یا در همین جا از گرسنگی تلف میشوم و یا در این گور تنگ و تاریک خفه گردیده طعمه‌ی کرمها میشوم و یا کسی قبر را باز میکند و مرا در اینجا با این با وضع مشاهده کرده و بجرم دزدی آنها سرقت لباس و جواهرات اسقف یکسره بالای چوبه‌ی دار می‌فرستد.

در همین افکار پریشان غوطه‌ور بود که ناگهان صدای قدمهای چندی از بالای سر شنید و چون در ست گوش داد فهمید که چند دزد دیگرند و بهمان مقصودی که او و رفقاییش آمده بودند، بدانجا روی آورده‌اند.

و از این تصور، وحشت او افزون‌تر شد دزدای ناشناس در آرامگاه رسیدند و بکمک یکدیگر، سنگ مرمر را کنار کشیدند، آنگاه مکالمه بین آنها آغاز گردید و هر یک دیگری تکلیف میکردند که وارد گور شود و هیچیک این امر را نمی‌پذیرفتند تا سرانجام، صدای کشیشی بلند شد که بدیگران میگفت؛

- ای مؤمنین! .. نمیدانم چرا از پائین رفتن در این مقبره هراس دارید؟

آیا تا کنون شنیده‌اید که جسد بی‌روحي آدم زنده‌ای را بخورد، بروید کنار تا خودم داخل شوم!»

پس از ادای این حرف؛ آن کشیش سر بدرون قبر کرد و نظری به عمق آن انداخت.

آنوقت. از کنار گودال گرفت و پاهای خود را بدرون سرازیر کرد. (آندروچیو) که مراقب این حرکت بود. دست برد و یکی از پاهای او را گرفت و مثل اینکه بخواهد او را بدرون قبر بکشد، اندکی بطرف خود کشید؛ کشیش که منتظر چنین پیش آمدی نبود فریادی از ترس و وحشت برآورد و خود را از گودال بیرون انداخت دیگران که خیال کرده بودند روح اسقف با نکیر و منکر در صدد آزار آنها میباشد بروی قبر را همچنان باز گذارده و مانند باد صرصر از کلیسا فرار کردند.

(آندروچیو) که ناگهان ناامیدی اش بدل به امید و خوفتش تبدیل به رجا شده بود. بنوبت خود از گور بیرون جست و از کلیسا خارج شد و بسرعت تمام بطرف مهمانخانه اش روان شد. موقعیکه به محل مقصود رسید، شب به آخر رسیده هوا روشن میشد (آندروچیو) در حالیکه انگشتی گرانبها را در انگشت داشت وارد مهمانخانه شد، هم سفران و رفقاییش که تمام امشب در انتظار بوده و سخت ناراحت بودند؛ بدیدن او خوشحال شدند. (آندروچیو) سر گذشت شبانه‌ی خود را به صاحب مهمانخانه، که از همشهریان وی بود تعریف کرد و آن شخص سفارش نمود که همان لحظه از شهر ناپل فرار نماید (آندروچیو) به دستور او عمل کرد هماندم بطرف (پروز) رهسپار شد.

بدین طریق، کسی که برای خرید اسب به شهر ناپل رفته بود، انگشتی خرید و به مسکن خود باز گشت.

۶

بریتولا

خانمها و آن سه جوان از سر گذشت دردناک و در عین حال مضحک (آندروچیو) بقدر کافی خندیدند و چون (امیلی) متوجه شد که قصه‌ی مادام (فیامت) به پایان رسیده، شروع بسخن نمود و چنین گفت:

- از قصه‌ی مادام (فیامت) نتیجه گرفتیم که اینگونه هوی و هوس‌ها چه فجایعی را بار می‌آورند.

اندک توجهی به این موضوع ما را از خواب غفلت بیدار میکند و می‌فهماند که سرنوشت و اتفاق چگونه موجب تغییر و تبدیل اوضاع و احوال می‌شود. پس این حکایت، پند گران‌بهای برای محبوبان و مقربان و جهت قربانیان

سرنوشت میباید که دسته‌ای اول را پند می‌آموزد و طبقه‌ی دیگر را تسلیت خاطر می‌بخشد. با وجود این که در این زمینه حکایات گوناگونی نقل شده، منمهم قصد دارم در همین مورد داستانی بس نگز و خوش آیند که در عین حال حقیقتاً اتفاق افتاده است برای شما نقل کنم:

شکی نیست که شما دوستان عزیز میدانید که پس از مرگ فردریک دوم پادشاه ایتالیا، (مانفرد) به فرمانروائی (سیسیل) رسید. این شخص، مردبزرگمنشی بنام (آریگتو کاپک) را به ندیمی خود برگزیده و او را از خاصان دربار خود قرار داده بود. (آریگتو) زنی داشت که در حسن و جمال کم نظیر و در فضل و کمال بی عدیل بود و او را (بریتولا کاراچیولا) می‌نامیدند.

(آریگتو) فرماندار جزیره‌ی سیسیل بود که شنید شارل اول (مانفرد) را شکست داده و او را بقتل رسانیده و کشور به تحت تسلط وی در آمده است. چون به قول و وعده‌ی اهالی سیسیل اندک اعتمادی داشت و هنوز چند صباحی از قول و قسم اهالی آن سامان نسبت به وفاداری با خانواده‌ی سلطنتی نمی‌گذشت، نمیخواست به دشمنان ولینعمت خود تسلیم شود و در برابر آنها سر فرود بیاورد. لذا خود را مهیای فرار میکرد که ناگهان اهالی پیمان‌شکن سیسیل از نقشه‌ی او مطلع گردیده و راه فرار را بر او بستند و او را با چند تن از خدمتگذاران (مانفرد) گرفتار نموده به شارل تحویل دادند. در این گیرودار، (بریتولا) از حال شوهر خود بی خبر بود. ولی دلش گواهی میداد که حادثه شومی شوهر دلبندهش را گرفتار نموده است. لذا دست از مال و ملک خود کشید و همراه یگانه فرزند هشت ساله خود که (چیوز فردی) نام داشت به کشتی نشست و با رحم باردار، به دیار (لی‌پاری) روی نهاد و چون بدانجا وارد شد. پسری از وی بدنیا آمد که (اسکاجیاتو) یعنی (اخراج شده از وطن) نام نهاد. چند روز بعد که حالش بهتر شد. کشتی کوچکی کرایه نمود و همراه دایه‌ای که استخدام کرده بود، به ناپل رهسپار گردید تا نزد خویشاوندان خود بماند. ولی سرنوشت با منظور وی مخالفت نمود.

باد مخالف، کشتی کوچک او را از طریق ناپل منحرف ساخت؛ و بجزیره‌ی (پونزو) کشانید. سرنشینان کشتی پای بخشیکی نهاد و منتظر ماندند تا از شدت باد کاسته شود و هوا برای حرکت مساعد گردد، (بریتولا) پس از آنکه کودکان خود را در محل امنی گذاشت، خود از آنجا دور شد و در گوشه‌ی خلوتی شروع بنوحه و ندبه

و گریه و زاری نمود و از بخت برگشته خود شکوه‌ها کرد و از فراق شوهر شیون سر داد این وضع تعزیه داری چند روزی ادامه داشت و در یکی از این روزها که (بریتولا) از بچه‌های خود دور شد و در گوشه‌ی تنهایی به راز و نیاز و گریه و زاری پرداخته بود، دزدان دریائی که از آنجا میگذشتند؛ کودکان بی‌صاحب و اثاث و لوازم را در آن جزیره دیده و بیک چشم بهم زدن همه را بکشتی پاروئی خود انتقال داده و از ساحل فرار کردند زن ستمدیده و بدبخت چون بازگشت اثری از کودکان خود ندید و باحیرت بهر طرف نظر انداخت و طولی نکشید که بحقیقت تلخ پی برد ظری دیگر بدریا انداخت و گشتی پاروئی قدیمی دزدان را مشاهده کرد و فهمید که کودکان خود را نیز مانند شوهرش دلبندش از دست داده است دیگر نور امید در قلبش خاموش شد و خود را گرفتار پنجه‌ی قهار تقدیر یافت و نمی‌دانست که چه وقت و در کجا موفق پیدا کردن یکی از خویشاوندان خود خواهد شد.

در حالیکه قلبش از غم و اندوه مالا مال بود چند بار شوهر و فرزندان خود را صدا کرد و سرانجام از شدت تاثیر و تاسف روی شنهای جزیره قش زمین گردید افسوس که در آنجا کسی نبود تا بسر و صورت وی آب پاشد و او را بحال بیاورد ساعتی که بهوش آمد و دیده گشود، باران اشک از دیده باریدن گرفت و سپس از جای برخاست و بهر سوی دوید و باضجه و فغان جگر گوشه‌های خود را صدا میکرد و پشت هر سنگ و صخره‌ای را برای یافتن فرزندان گمشده‌اش جستجو میکرد، سرانجام چون کوشش خود را بی‌ثمر یافت و مشاهده کرد که هوا رو به تاریکی است و احتمال خطرانی بزرگ می‌روده لذا بفکر جان خود افتاد و به مغاره‌ی که محل راز و نیاز و گریه و سوگواریش بود روی نهاد و در آنجا پنهان گردید، ترس و ناراحتی خیال او را در آنشب تنهایی و ظلماتی نمیتوان تصور کرد. صبح فرا رسیده و آفتاب بالا آمده بود که (بریتولا) از مغازه بیرون آمد و در کنار دهانه‌ی آن نشست، گرسنگی شدیدی در خود حس میکرد و چون هیچ نوع خوراکی در دسترس نداشت؛ با خوردن مقداری گیاه، تا اندازه‌ای گرسنگی خود را مرتفع نمود. در این هنگام، ماده بزی را دید که بسرعت بدان سمت می‌آید و چون به چند متری وی رسید، به مغاره‌ای که در جوار بیغوله‌ی او بود داخل شد و پس از دقیقه‌ای مجدداً بیرون آمد و در میان درختان جزیره ناپدید گردید (بریتولا) برخاست و آهسته به آن مغاره وارد شد و در گوشه‌ای، دو بزغاله‌ی جدید الولاده دید که در کنار هم خوابیده‌اند از دیدن این منظره، خوشحال

شد و نزد آندو حیوان کوچک رفت، آنها را نوازش نمود و چون هنوز شیر از پستانش خشک نشده بود، آندو حیوان را برداشت و رو سینه‌ی خود گرفت و پستان بدهان آنها نهاد. بزغاله‌ها بدون اینکه فرقی با مادر خود بگذارند. مثل دو کودک آدمی، شروع بمکیدن پستانهای وی نمودند!

(بریتولا) از آنروز منزل خود را در همان بیغوله قرار داد. همه روزه ساعتی از فراق شوهر وجگر گوشه‌هایش اشک میریخت و سپس، با یگانه تسلی خاطر خود، یعنی بزغاله‌ها و مادر آنها، سرگرم بود و دیگر نمیخواست از آن دیار جای دیگر برود و تصمیم گرفته بود با خوردن گیاه و آب، در آن جزیره‌ی کوچک زندگی کند و عمر خود را بسر بیاورد؛ چند ماهی بهمین نحوه گذشت. (بریولا) خوی وخیم سابق خود را از دست داده و مبدل بیک زن بدوی گردیده بود. بزغاله‌ها نیز که مانند فرزندی بوی خو گرفته بودند، همیشه در پی او دوان بودند، تا اینکه روزی، بازی تقدیر، مجددا نقش تازه‌ای آغاز کرد و زندگی آرام و بی‌غل و غش او را برهم زد.

کشتی کوچکی در کنار جزیره لنگر انداخت و یک زن و شوهر جوان که چند خدمتگار و چند سگ همراه داشتند در آن پیاده شده و چند روزی در جنگلهای کوچک آن به سیر و گردش پرداختند، جوان که از اشرافزاده‌گان و (کنراد) نام داشت باتفاق همسر خود که زنی پاکدامن و پرهیزکار بود بقصد زیارت تمام اماکن مقدسه، کشتی کوچک و خدمه‌ی خود بحرکت در آمده و پس از انجام مراسم مذهبی، بموطن و مسکن خود مراجعت میکردند و چون جزیره‌ی کوچک و خوش آب و هوا را در سر راه خود دیدند، بمقصد گردش و تفریح در آن پیاده شدند تا در آن محیط آرام، غم و اندوه خود را از یاد ببرند و از مناظر طبیعی و از هوای جانبخش و لطیف آنجا بهره بر گیرند، روزی سگان شکاری (کنراد)، بزغاله‌های زیبایی (بریتولا) را که اینک بزرگ شده و در اطراف مغاره به جست و خیز و بازی مشغول میشدند، مشاهده کره و بدنبال آنها دویدند. بزغاله‌ها از ترس جان خود، بهر طرف میدویدند تا سرانجام به بیغوله‌ی خود روی نهادند تا به پرستار باوفا و مهربان خودپناهنده شوند. (بریتولا) بمشاهده‌ی این احوال، چوبی بدست گرفت و سگها را فراری نمود. (کنراد) و زنش از دور ناظر این اوضاع بودند از دیدن هیولای ژولیده مو و هیکلی لاغر و پوست بدن (برینولا) که برنگ مس در آمده بود بحیرت افتادند، وی نیز که مدتی از دیدار آدمیان بی بهره گردیده بود، از مشاهده‌ی آنها گرفتار حیرت و تعجب گردید. (کنراد) بسوی وی شتافت و از اسم و رسم او جويا شد. (بریتولا) سرگذشت محنت انگیز خود را به او

شرح داد. (کنراد) و زنش بقدری از این ماجری متاسف و متاثر شدند که اشک از دیده باریدند سپس (کنراد) بدلجوئی وی پرداخت و او را از تصمیمی که برای ماندن در آن جزیره اتخاذ کرده بود ملامت کرد و تقاضا نمود که با وی به خانه‌ی او برود و در آنجا زندگی کند و با راضی شود که نامبرده را به شهر و دیار خود ببرد و از این زندگی مجرد و بیهوده رهائی دهد تا مجددا بخت یاری کند و سر و سامان اولیه‌اش را بدست آورد.

(بریتولا) در برابر اینهمه اصرار و تعارف داکت ماند و (کنراد) به زنش دستور داد تا برای وی غذائی بیاورد و لباسهای مندرس او را عوض کند و در ضمن رضایت او را به ترک این جزیره‌ی متروک جلب و با دعوت به شهر و آبادی راضی نماید و خود از آنجا دور شد.

زن (کنراد) پس از رفتن شوهرش با (بریتولا) تنها ماند و آندو بانو مدتی از غم و رنج روزگار به گربه و ناله پرداختند. آنوقت، بانوی خوش قلب (کنراد) دستور داد تا غذای ساده‌ای برای (بریتولا) مهیا ساختند و پس از آن، یکدست از لباسهای خود را بتن وی پوشانید، (بریتولا) با اکراه قدری غذا صرف کرد، زن نیک نهاد پس از صرف عصرانه، ساعتی دیگر به صحبت پرداخت و از اصل و نسب (بریتولا) پرسید، ولی (بریتولا) از افشای نام و نشان خود، خویشتن داری کرد. سرانجام، در اثر پافشاری و اصرار زایدالوصف (مارکیز) زن آن جوان، (بریتولا) راضی شد که همراه آنان به شهر (لونی‌جیانا) عزیمت نماید. از آنروز دیگر در چادری که آن زن و شوهر برافراخته بودند بسر میبرد و دیگر به مغاره‌ی سابق خود نمیرفت، عجب اینکه بز و بزغاله‌ها نیز از او دست بر نداشتند و همه جا همراه وی بودند کم کم هوا برای حرکت کشتی مساعد شد و آن زن و شوهر، (بریتولا) و بزهای او را در کشتی خود نشانده و بسوی مقصد روان گردیدند.

چون (بریتولا) نام خود را فاش نکرده بود، نجات دهندگاش او را (کاوریولا) یعنی زن بزغاله‌دار می‌نامیدند طولی نکشید که در اثر باد موافق، کشتی کوچک آنها به خلیج (لاماگرا) رسید. همگی پیاده شده و به قصر آن جوان وارد شدند. (مارکیز) (بریتولا) را مانند یکی از بسته‌گان خویش در اطاقی مسکن داد و از هیچگونه مهربانی درباره‌ی او کوتاهی نمیکرد، از طرف دیگر، دزدان دریائی که کشتی کوچک و خدمتکار و دو کودک (بریتولا) را ربوده بودند، بدون اینکه از هویت وی مطلع باشند، آنها را با تمام غنائم دیگر به (ژن) حمل کردند و آنچه

غنیمت بچنگ آورده بودند تقسیم نمودند. خدمتکار و د کودک (بریتولا) نصیب (گواسپارن) گردید. و وی آنها را بمنزل خود فرستاد و دستور داد جزو خدمه و مستخدمین خانه‌اش در آورند. دایه‌ی تیره بخت از سرنوشت خانم خویش و از اینکه خود بدام چنین اشخاص پستی گرفتار آمده، سخت دلگیر بود و مدت مدیدی شیون و زاری می‌نمود. سر انجام متوجه شد که گریه و ندبه سودی ندارد و اینک هم خود و هم فرزندان خانم بیچاره‌اش ببرده‌گی و بندگی افتاده‌اند. و با وجود اینکه شغل پست و حقیری داشت روشن‌بین و محتاط بود و بدین لحاظ صلاح در این دید که دم فرو بسته و پرده از نام و نشان کودکان بر ندارد تا بالاخره، سرنوشت شوم آنها تغییر کرده و دارای سروسامان اولیه شوند. لذا تصمیم گرفت تا موقعیکه لزوم قطعی ایجاب نکند، از افشای‌های هویت کودکان خودداری نماید و هر وقت از وی در این مورد سوال میشد اظهار میکرد که آندو کودک، فرزند خود او میباشند. اولی را (جیانتو) می‌نامید و کوچکتر را اسم گذاری نکرده بود اینموضوع را پسر بزرگتر ابراز کرد و خاطر نشان ساخت که اگر نام حقیقی‌اش فاش گردد خطرات بزرگی در پی خواهد داشت، دایه‌ی مهربان چندین بار این موضوع را به (جیوسفرد)، یعنی پسر ارشد خانم گمشده‌اش تذکر داد و سخت بدو سفارش نمود که نام اصلی خود را بکسی نگوید و آن پسر که بسیار هوشیار و دانا بود، نصایح مشفقانه‌ی دایه‌ی خود را بجان می‌پذیرفت. بچه‌ها و دایه‌ی ستم‌دیده‌ی آنها با لباسهای مندرس و پای برهنه در بدترین شرایط زندگی می‌کردند و منتظر فرج و رستگاری از این بلا بودند تا اینکه پس از چند سال ذلت و اسارت، موقعیکه پسر بزرگ شانزده ساله شد، دیگر نتوانست در آن شرایط سخت زندگی کند، لذا، روزی بی‌خبر از همه کس، فرار کرد و در یک کشتی مستخدم شد، مدت‌ها بزندگی پر حادثه‌ای میپرداخت ولی هرگز پیشرفت نمی‌کرد. پس از سه چهار سال از موقعیکه بدریانوردی پرداخته بود جوانی برومند و رشید گردید و در اثر تحقیقات مداوم، فهمید که پدرش که مرده گمان می‌کرد. زنده و تندرست است و در زندان (شارل) روزگار می‌گذراند.

از این رو، دست از دربدری و حادثه‌جویی کشید و در عین نومیدی بشهر (لویی‌جیانا) رسید و قضا و قدر او را بمنزل (کنراد) کشاند و این شخص مهربان و نیک سرشت، مقدم او را گرامی داشت و رفت و آمد جوان بخانه‌ی

(کنراد) ادامه داشت و گاه بیگانه با زن او نیز ملاقات میکرد و مادر خود را نزد وی میدید ولی هیچیک از آندو مادر و فرزند، یکدیگر را نمی‌شناختند زیرا در اثر گذشت زمان، شکل و قیافه‌ی هر دو بکلی تغییر یافته بود.

(جیان‌تو) بخدمت (کنراد) در آمد و اندکی بعد، یکی از دختران (کنراد) که بیوه شده و از شوهر خود طلاق گرفته بود خانه‌ی پدر مراجعت کرد. این زن جوان که (اسپینا) نام داشت و شانزده سال بیشتر از عمرش نمی‌گذشت، زنی خنده رو و زیبا صورت بود بطوریکه با حرکات شیرین و قیافه‌ی نمکین خود دل از عارف و عامی میربود. روزی بطور تصادف، آن دختر ماهرو، به (جیان‌تو)ی جوان چشمکی زد و از آن روز آندو نفر سخت عاشق و دلداده‌ی یکدیگر شدند و دیوانه‌وار دل در گرو محبت هم نهادند. عشق ورزی آن‌ها چندین ماه دوام داشت و این راز را چنان پوشیده می‌داشتند که هیچکی از آن باخبر نشد.

آن‌ها که عشق خود را در اوایل کار چنین پنهان میداشتند، در اثر مرور زمان اندک اندک رعایت احتیاط را در نظر نگرفتند و روزی از روزها که آندو دلداده دست در آغوش یکدیگر بگردش و تفریح رفته بودند، بجنگل مصفائی داخل شدند و بدون توجه بیکدسته قراول سلطنتی که در آن حدود می‌گذشتند، (اسپینا) غرق در عالم عشق و مستی بدرون جنگل انبوه دوید و (جیان‌تو) بدنبال او بجنگل در آمد و هر دو در آغوش درختان پر شاخ و برگ، گوشه‌ی خلوتی انتخاب نموده و لمیدند و بی‌خبر از کید روزگار، لب بر لب هم نهاده و بکامرانی و عشقبازی پرداختند. مدتی بهمان حال عیش خوشی بودند و بقدری غرق دریای عشرت و کامرانی بودند که گذشت زمان را فراموش کرده و فراموش کرده بودند که چه مدتی در آن محل، خلوت کرده اند. (کنراد) و زنش که از غیبت طولانی دخترشان دل نگران شده بودند، همه جا بجستجوی وی در آمده و سر انجام آنها را در میان جنگل و در آنحال یافتند!

(کنراد) از مشاهده‌ی آن منظره‌ی وقیح، بی‌نهایت غضبناک شد ولی چیزی بزبان نیاورد ولی بسه نفر از ملازمان خود فرمان داد تا آندو گناهکار را دستگیر کرده و به غل و زنجیر بکشند و بدون اینکه احدی مطلع شود، آنها را بقصر خود برد و در یکی از اطاقهای زیرزمینی، همچنان دست و پا بسته زندانی کرد. شدت خشم و غضب (کنراد) بحدی بود که قصد کرد آندو را در همان محل مترو رها کند تا از گرسنگی و تشنگی جان بسپارند!

(مارکیز) خوش قلب و نیک نهاد از این موضوع قلبش جریحه دار شد و چون مراتب خشم شوهر خود را دید، در صدد استمالت و فرو نشانیدن خشم او بر آمد. لذا زانو مین زد و دستها را بعنوان التماس و تضرع بهم وصل نمود و در حالیکه اشک از دیده بز فرو میریخت چنین گفت:

- شوهر عزیزم، درست است که این دو جوان برخلاف اصول تربیت و نزاکت دست به بی‌ناموسی و اعمال خلاف دین و دنیا زده‌اند، و حقیقتاً مستوجب تنبیه و مجازات می‌باشند، ولی باید فراموش کرد که دوران جوانی توام باخبط و خطا و سهو و اشتباه است.

اکنون غضب تو بمنتهای درجه شدت خود رسیده و پرده‌ی خشم جلو چشم حقیقت بین ترا گرفته، و اگر اندکی تعمق و تامل نمائی میبینی که شکنجه‌ای را که برای تنبیه این دو جوان در نظر گرفته‌ای سخت هولناک است. از طرف دیگر نباید فراموش کنی که یکی از مقصرین دختر است و دیگری جوانی است بیگانه و تو حق نداری درباره‌ی او اینهمه اعمال شدت کنی البته باز هم بتو حق میدهم که به تنبیه بدنی و روحی آنها اقدام کنی و طبق معمول آنها را به زندان بوفکتی و شلاق بزنی تا از کرده‌ی خود پشیمان شوند و دیگر کرد این اعمال ناروا نگردند!»

خلاصه، (مارکیز) بقدری از این کلمات بر زبان آورد که خشم بی‌پایان (کنراد) فروتر نشست و دستور داد هر یک از آندو را در زندان جداگانه‌ای بیندازند و در شبانه روز غذای ناچیزی به آنها بدهند و همیشه زیر نظر بگیرند و از هرگونه تماس با اشخاص محروم سازند. دستور (کنراد) بموقع اجرا گذارده شد و لازم به تذکر نیست که آندو جوان در زندان‌های مجرد خود چه زجرها کشیدند و چه اشکها ریختند و بخصوص در مورد غذا متحمل چهر پیچ و سختی گردیدند.

این وضع ناگوار مدت یکسال درباردی (جیانتو و اسپینا) اجرا میشد و (کنراد) هیچگونه توجهی بحال آنها نداشت.

در این ایام، در اثر مانورهای ماهرانه‌ی (جیان‌دی بروچیدا)، اعلیحضرت (پیترودی‌رائوما) اهالی (سیسیل) را برانگیخت و (شارل) از تخت بزیر افتاد و (کنراد) جشنی بزرگ برپا ساخت. (جیان‌تو) این موضوع را از نگهبان زندان خود شنید و زیر لب گفت:

- افسوس؛ چهارده سال زندگی پرمشقت را به امید چنین روزی گذراندم و اکنون که کار بر وفق مراد من گردیده، زیر غل و زنجیرم و بقدری از خلاصی خود نومیدم که گمان دارم تنها مرگ قدرت آنرا خواهدداشت که مرا از این زندان نجات دهد!

زندانبان که سخنان او را می‌شنید گفت:

- ای جوان مگر دیوانه شده‌ای؟ مخاصمه‌ی شاهان بزرگ چه ربطی به تو دارد؟

اگر آزاد بودی در سیسیل چه میکردی؟

جیان‌تو آهی کشید و گفت؛

- وقتی فکر میکنم که پدرم در آنجا چه نقش بزرگی ایفا میکرد دلم از غم و اندوه میترکد! بخاطر دارم در موقعیکه من از آنها فرار کردم پدرم فرمانروای آن سامان و مانفرد پادشاه هنوز در قید زندگی بود

- مگر پدر تو کی بود؟

- حالا که دیگر هرگونه خطری از افشای نام من و پدرم مرتفع گردیده، میتوانم با خیال آسوده آنچه را که سالها پنهان میکردم فاش نمایم، بدانکه نام پدرم اگر زنده باشد (اریگتو کاپک) بود و اسم من نیز (جیان‌تو) بوده بلکه نام اصلی‌ام (جیوسفردی) میباشد. یقین دارم که اگر هم اکنون در سیسیل بودم، رتبه‌ای بس عالی و مقامی اس بلند دارا میشدم!

نگهبان بشنیدن این حرف بحیرت افتاد و جریان گفتگوی خود را با زندانی جوان به (کنراد) تعریف نمود. (کنراد) بدون درنگ زد (بریتولا) رفت و از وی پرسید که آیا از شوهرش (آریتو)، پسری بنام (جیوسفردی) داشته است؟ (بریتولا) سیلاب اشک از دیده فرو ریخت و گفت:

- بله آقای من، اگر این پسر زنده باشد اکنون بیست و دو سال دارد!»

(کنراد) از این سخن یقین کرد که زندانی جوان همان پسر است لذا دستور داد جوان را حاضر آوردند و سوالاتی چند از وی نمود.

(جیانو) سرگذشت دردناک خود را از اول تا به آخر شرح داد و (کنراد) از این حادثه مسرور گردید. زیرا در دل گفت اکنون که کار بدین منوال است، دخترم را باین جوان میدهم تا لکه‌ی ننگ از دامن خانواده‌ام پاک شود. آنگاه رو به (جیانو) نمود و گفت:

- ای جوان، میدانی که باعمل ناشایست خود چه خیانت بزرگی در حق من روا داشتی و در حالیکه مستخدم من بودی بولینعمت خود چه توهینی عظیم کردی و بجای اینکه منافع او را حفظ کنی، چگونه بدخترش خیانت نمودی. هر کس بجای من بود امثال تو مستخدم خائن را بخاک و خون میکشید ولی بزرگواری من تو را نجات داد. حالا که تو از خانواده شریفی هستی قصد دارم ترا از مذلت ورنج رها کنم و شرف هر دو خانواده را از هر گونه لوث و ننگی پاک سازم.

تو به دختر من تجاوز کرده‌ای و البته وی نیز ترا دوست میداشته که تن باین کار داده است. میدانی که (اسپینا) بیوه است و جهیزیه‌ی زیادی دارد و باخلاق خانواده‌ی او آشنائی دارد، این تصمیم گرفته‌ام با تائید تو، او را بهمسری تو بر گزینم، تو در این مورد آزادی کامل داری و بهیچ وجه دخترم را بتو تحمیل نمیکنم.

اگر قبول کردی حاضرم ترا مانند فرزند خود در منزل خویش نگاهدارم و آنچه لازمه‌ی پدری است در حق تو اجرا نمایم!»

با وجود اینکه مدت یکسال محبوس شدن. نیروی عضلانی (جیانو) را تحلیل برده و استخوانی بخود گرفته بود، عزت نفس و بزرگ منشی و شرف خانوادگی او بجای خود محفوظ و عشق شدید و بی شائبه‌اش نسبت به معشوقه‌ی پریچهر و وفادار همچنان برقرار بود و با وجود اینکه تمایل کافی در قبول پیشنهاد پدران‌ه‌ی (کنراد) داشت. نتوانست از اسرار آنچه در دلش میگذشت خودداری کند، لذا سر بلند کرد و با متانت تمام گفت:

- آقای (کنراد)؛ نه شهوت جوانی و نه آتش غریزه‌ی جنسی و نه هیچ چیز نظیر اینها مرا به ارتکاب آنچه که شما گناه تصور میکنید وادار نکرده است. من دختر شما را دوست داشتم و هنوز هم دوست دارم و تا روز مرگم این دل از مهر و محبت وی بر نخواهم گرفت.

زیرا او را لایق عشق خود میدانم. اگر مردم نادان. نسجیده و فهمیده حرفی بگویند و مرا در حق او مقصر قلمداد نمایند، باید به آنها گفت که این تقصیر جوانی است. هر کس منکر ادمای من باشد؛ منکر جوانی است.

آقای (کنراد)، اشخاص سالخورده‌ای که جوانی را پشت سر گذاشته‌اند، خوبست چند سال بعقب برگردند و طومار زندگی جوانی خود را پیش چشم بگذارند و نظری به آن بیندازند و به‌بینند در سنین جوانی چه آتشی‌های روشن کرده و چه فتنه‌ها برپای داشته‌اند .

آری، آقای (کنراد) با دیگران کاری ندارم؛ خودت اندکی در باره‌ی جوانی خویش فکر کن و بین چه تقصیرات و نارواییها از تو سرزده است؟ دیگران هم مثل تو دورانی داشته‌اند؛ دوران پرآشوب و آتشین، که آنرا جوانی می‌نامند، از طرف دیگر، اگر من به دختر شما دست درازی کرده‌ام از روی دشمنی و بمنظور لکه‌دار ساختن دامن شرف و حیثیت نبوده بلکه تنها بخاطر عشق و محبت بوده است، در مورد پیشنهادی که راجع به قبول همسری دخترتان می‌کنید و ضمناً لطف فرموده و مرا نزد خود نگاه میدارید، لازم است عرض کنم که اگر چنین تمایلی در خود می‌یافتم تابحال بتو ابراز میکردم.

اینک تذکر میدهم که آنچه درباره‌ی من می‌پسندی عمل کن، مرا دوباره به زندان بفرست و آنچه از شکنجه و آزار تا کنون بعمل آورده‌ای، معمول دار و این را هم بدان تا موقعیکه عشق و محبت (اسپینا) را در دل دارم ترا و آنچه را که از خوب و بد در حق من به‌پسندی با رضایت تمام من در خواهم داد!

(کنراد) از اینهمه بزرگواری و عزت نفس بلندی طبع آن جوان بحیرت افتاد و از اینکه با مردی روشن ضمیر روبرو گردیده خوشوقت شد و او را مورد نوازش قرار داد. سپس بدون فوت وقت فرمان داد تا دخترش را حاضر نمایند. (اسپینا) نیز ماتند (جیانتو) در زندان ضیف و لاغر شده بود. آندو عاشق و معشوقه که در زیر فشار

شکنجه و گرسنگی، شادابی و طراوت خود را از دست داده بودند؛ در وحله‌ی اول از مشاهده‌ی یکدیگر بحیرت افتادند.

(کنراد) بدون معطلی آندو جوان را دست بدست داد و سپس بسراغ مادر آن‌ها فرستاد که بلافاصله هر دو حاضر شدند (کنراد) رو به (کاوریولا) نمود و گفت:

- خانم، اگر یکی از دختران خود را بعقد ازدواج پسر بزرگ شما در می‌آوردم چه می‌گفتید؟

(کاوریولا) گفت:

- یک کلمه بیشتر نمی‌گفتم.

اگر با پسر بزرگ من چنین معامله‌ای بکنید و بشرطیکه او را بمن باز گردانید حقی را که بگردن من گذاشته‌اید بقدری بیشتر و بررگتر کرده‌اید که مافوق آن بتصور نمی‌گنجد و با این عمل، اندکی از نومیدی من کاسته میشود.

(کاوریولا) پس از ادای این کلمات! اشک در چشمش جمع شد و ساکت ماند.

(کنراد) رو به زن خود نمود و گفت:

- شما چطور خانم؟ آیا راضی بداشتن چنین دامادی هستید؟

- در صورتیکه شما موافق باشید؛ در برابر میل شما هیچگونه مخالفتی ندارم.

(کنراد) گفت:

- پس امیدوارم موجبات رضایت شما خانمها را فراهم سازم.

آنگاه نظری بجانب آندو جوان انداخت و مشاهده کرد که در عرض همین چند دقیقه، طراوت سابق خود را بدست آورده‌اند.

دستور داد لباسهای آنها را عوض کردند و جامه‌هایی که در خور شان آنها بود پوشاندند. آنگاه رو به (جیوسفردی) کرد و گفت؛

- پسر جان اگر با مسرت خاطری که بتو روی آورده، خبر خوش دیگری بتو بدهم چقدر خوشحال میشوی؟
- با پیش آمدهای ناهنجاری که پشت سر هم در دوران کوتاه زندگی بمن روی آورده، از بخت خود چنین امیدی ندارم! ولی اگر طایر دولت دوباره بسوی من گذر کرده باشد، به سیسیل میروم تا دوباره آب رفته را بجوی آورم و به سروسامان اولیه‌ی خود برسم!»

آنگاه (کنراد) زن خود و مادر (جیانتو) را احضار کرد و آندو بانو از اینکه (کنراد) (جیانتو) را بدامادی خود پذیرفته است بحیرت افتادند.

از طرف دیگر گفتگوهای (کنراد) درباره (جیانتو) موجب آن شد که (بریتولا) بدیدن آن جوان، بیاد کودکی فرزند بزرگش افتاد و خیره خیره به صورت او نگاه میکرد.

یک حس درونی بوی نوید میداد که اینک پس از سالیان دراز که فرزند دل‌بند خود را مرده می‌پنداشته، اینک او را رعنا جوانی در برابر خود می‌بیند. از تصور چنین سعادت‌ی، چنان شوق و شغف در او پدید آمد که زبانش یارای سخن گفتن نداشت و مدهوش، بروی بازوان پر خود افتاد. (جیوسفردی) نیز از اینکه مادر خود را مدتها در آن قصر دیده و بهیچ وجه وی را نشناخته است متعجب بود.

ولی در همان لحظه، یک حس باطنی بدوحی زد که ای غافل، این رایحه‌ای که از آغوش این زن برمیخیزد، بوی خوش مادر است. لذا، در حالیکه قطرات درشت اشک در چشمش حلقه زده بود، مادر را در آغوش فشرد و بر سرورویش بوسه زد. در آن حال، (مارکیز) و (اسپینا) آب آورده و چند مشت بصورت وی پاشیدند تا اندک اندک بهوش آمد.

دوباره جگر گوشه‌ی خود را در آغوش کشید و سیل اشک از دیده روان کرد و کلمات شیرینی بر لب آورد و صدها بوسه از سرورویش گرفت و مدتی بین آندو به راز و نیاز گذشت.

حاضرین بدون اینکه مداخله‌ای در کار آنها بکنند، به تماشای آن صحنه‌ی مهیج و شیرین مشغول بودند.

سپس، مادر و پسر، جریان سرگذشت خود را بیکدیگر گفتند. (کنراد) برای عروسی دختر خود جشنی دورک مهیا دید و (جیوسفردی) که از هر جهت خوشحال بود نزد او رفت و گفت:

- آقای (کنراد) شما که اینهمه مهر و محبت نسبت به من و مادرم ابراز داشته‌اید، برای تکمیل بزرگواری خود دستور دهید برادر کوچک مرا که قبلاً درباره‌ی او صحبت کرده و تذکر داده‌ام که در دست دزدان دریائی اسیر است.

به من و مادرم برگردانید. سپس قاصدی بسیسیل اعزام دارید تا از وضع داخلی آن سامان اطلاعاتی عمیق کسب نموده، همچنین در مورد پدرم (آریگنو) تحقیقات نمائید و به‌بینید آیا مرده است یا زنده می‌باشد؟ اگر زنده است وضع او از چه قرار می‌باشد؟

قاصد شما بایستی این قسمت‌ها را دقیقاً بررسی نموده اطلاع صحیحی کسب نماید.»

(کنراد) وقت را تلف نکرد و همان ساعت چند قاصد زنده بشهر (ژن) و (سیسیل) اعزام نمود. (قاصدی) که به (ژن) رفته بود مستقیماً نزد (گواسپارن) شتافت و پیغام (کنراد) را بوی رساند. (گواسپارن) در پاسخ قاصد گفت:

- درست است و یک چنین پسری همراه دایه‌اش چندین سال است نزد من می‌باشند از قول من به کنراد بگو که برای اجرای تقاضای وی حاضرم آن پسر را نزدش بفرستم ولی از برادر بزرگ او که بقول تو حالا (جیوسفردی) نامیده میشود بر حذر باشد که جوانی خیره سر و حيله گر است!»

(گواسپارن) نسبت به اسیر جوان خود شروع به خوشرفتاری کرد و در پنهانی دابه‌ی او را نزد خود خواند و بازجوئی او پرداخت. چون ضمن گفتگو بدایه معلوم شد که اوضاع سیسیل دگرگون شده و (اریگنو) ارباب سابق او زنده می‌باشد، دیگر از افشای رازی که سالها در دل نهفته بود بیمی بخود راه نداد و سرگذشت خانواده‌ی در بدر (آریگنو) را آنطوریکه بود به آن مرد خشن نقل کرد. چون گفته‌های دایه کاملاً با اظهارات قاصد (کنراد) موافق بود، (گواسپارن) با ایمان کامل صحت گفته‌ی آنها را باور نمود ولی چون طبعاً خیلی محتاط بود، دامنه‌ی

تحقیقات خود را وسعت داد و چون در صحت قضیه، تردیدی جایز ندید، از اینکه نوردیده‌ی یک مرد نیکوکار و محترم را برخلاف اصول مردی و مردمی اسیر کرده است، سخت شرمنده شد و برای جبران عمل زشت خود، بفکر فرو رفت. (گواسپارن) دختر داشت که یازده ساله در و در حسن و جمال کم نظیر بود، تصمیم گرفت وی را بعقد ازدواج (اسکاپیاتو) یعنی پسر کوچک (آریگتو) در آورد و جهیزیه‌ی هنگفتی برای وی معین نمود و جشنی بزرگ بر پا داشت. آنگاه عروس و داماد کوچک و دایه و قاصد (کنراد) را با خود همراه نموده به کشتی خود نشاند و بسوی (لریس) که اقامتگاه (کنراد) بود رهسپار شد. (کنراد) آن قافله‌ی کوچک را با اعزاز و احترام تمام به قصری که تامل مسکونی خود چندان فاصله‌ای نداشت رهبری کرد. بهم پیوستن مادر و فرزندان و دایه‌ی فداکار آنها و ابراز پشیمانی و معذرت خواهی (گواسپارن) از آنها. شرکت (کنراد) و زنش در آن دیده بوسیها و راز و نیازها، بقدری تماشائی و لذت بخش و حیرت آور بود که قلم از وصف آن عاجز است.

و خانمها باید با نیروی تخیل و تصور خود این صحنه‌ی دل انگیز را در نظر مجسم سازند (کنراد) مجلس جشنی بی نظیر ترتیب داد، میزهای بیشمار پر از اغذیه و اشربه در طالارها چیده شد. مدعوین دسته دسته حاضر شدند و پیاله‌ها بسلامتی دو عروس و دو داماد و مادر آنها بگردش آمد. ضمن این جشن بزرگ و در میان عیش و نوش، (کنراد) مژده‌ی زنده بودن (آریگتو) را به فرزنداش داد و در همان اثنا قاصدی که به (سیسیل) اعزام شده بود از در وارد شد و این مژده را تأیید کرد و گفت:

- مژده باد شما را که مردم میهن پرست سیسیل بر پادشاه سفاک و اشغالگر آن سامان یعنی (شارل) شوریده و او را از تخت بزیر انداخته‌اند و سپس بزدان حمله نموده و نگهبانان را کشته و (آریگتو) را نجات داده وی را بر کرده‌گی خود برگزیده و بفرمان او بر فرانسویها تاختند و همه را تار و مار کرده‌اند. اعلیحضرت (پی‌یر) بپاس خدمات و فداکاریهای او، کمال مهر و محبت را درباره‌اش معمول داشته، هر چه از دارائی و املاک و نقدینه‌اش تلف گردیده بود، مجدداً ترمیم و تامین کرده و او را از مقربان خویش قرار داده است!»

قاصد سپس افزود که (آریگتو) مرا با کمال بزرگواری پذیرفت و چون خبر سلامتی زن و فرزند خود را شنید از خوشحالی سر از پای نشناخت.

آنوقت، چندتن از سرکرده‌های خود را احضار نمود و دستور داد با نهایت احترام نزد (کنراد) شتافته و مراتب سپاسگذاری بی‌پایان او را به سرپرست زن و فرزند او ابلاغ نمایند، مامورین ویژه، در کالسکه‌ی مجللی بسوی مقصد رهسپار شدند و چون بمقصد رسیدند، (کنراد) آنها را با نهایت احترام نزد خود بار داد و آنچه لازمه‌ی پذیرائی بود در حق آنان مبذول داشت. فرستاده‌های (آریگتو) موقع رسیده بودند که هنوز نیمی از مراسم جشن عروسی باقی مانده بود. (کنراد) با تنی چند از دوستان خود با فرستادگان (آریگتو) مصاحبه کرد و مقدمشانرا گرمی شمرد. تازه واردین منظور از آمدن خود را ذکر نموده و تذکر دادند که (آریگتو) تقاضا دارد زن و فرزندش را مرخص فرموده و نزد او روانه سازند. (کنراد) با خوشروئی تمام آن بزرگ‌زادگانرا بطالار جشن بردو چون سر میز نشستند، یکی از آنها لب بسخن گشود و گفت:

- من از طرف دوست خود (آریگتو) مراتب شکر گذاری خود را در برابر زحمات برادرانه و پدرانهای که در حق زن و فرزند او متحمل شده‌اید معروض داشته و تذکر میدهم که نامبرده در ازای اینهمه بزرگواری حاضر است تمام عناوین و مکننت خود را در اختیار شما بگذارد.

سپس بتعارف (کنراد) همه‌ی حضار سر میز غذا نشستند و فرستاده‌گان ضمن صرف غذا، با (گواسپارن) نیز آشنائی یافته و از طرف (آریگنو) از وی نیز که مدتها پسر کوچک و دایه‌ی او را نزد خود نگاهداشته بود از وی تشکر کردند.

آنگاه در حضور عروسها و دامادهای جوان بصرف طعام و شراب پرداختند.

همانروز، قافله‌ی کوچک خانواده‌ی (آریگتو) یعنی، (بریتون)، (جیوسفردی) برادر کوچک او، و (اسپینا) عروس کوچک و نازنین شان، با وجود اشکر یزیهای (کنراد) و خانمش، در کشتی نشسته و عازم (سیسیل) گردیدند و باد موافق آنها را در اسرع وقت به مقصد رسانید.

و چون به (پالرم) رسیدند، (آریگتو) که به استقبال آمده بود، یکایک واردین عزیز خود را از زن و مرد در آغوش کشید و با شادمانی به قصر خود برد. این خانواده سالها با خوشی و کامرانی بسر بردند و شکر خدا را بجای آوردند و قدر و قیمت نیکی و احسان را داشتند .

هزار و یکشب (الاتی‌یل)

(امیلی) اندکی قصه‌ی خود را تفصیل داد و همین قدر کافی بود که خانمهای شنونده را به گریه اندازد و سرگذشت تائر انگیز (بریتولا) آنها را برقت در بیاورد.

بالاخره قصه‌ی او پایان یافت و نوبت داستان گوئی به (پانفیل) رسید و نامبرده چنین آغاز سخن کرد؛

- دوستان گرام من، پیش بینی و شناختن و بیک نظر دیدن سرنوشت آسان نیست. این موضوع اغلب در حکایات و سرگذشتها نقل گردیده است، جماعتی تصور میکنند که وقتی به دولت و ثروت رسیدند، زندگی بی دغدغه و دور از غم و اندوهی خواهند داشت. خود را به زحمت و سختی می‌اندازند، فعالیت میکنند و بخدا استغاثه میکنند که آنها را به مراد و مطلب خود برساند. برای نیل به آرزوی خود از هیچگونه زحمتی روی نمی‌تابند و از هیچ خطری نمی‌هراسند و چون به منتهای آرزوی خود رسیدند، کثرت ثروت حرص آنها را بر می‌انگیزد و آنان را به زیر ضربات رشک و حسد مردمانی که قبل از رسیدن به ثروت، از دوستان قدارکار آنها بوده‌اند می‌افکند.

همچنین کسانی هستند که میخواهند از مرتبه‌ی پست به درجه‌ی عالی برسند. این زمره نیز شروع به جانفشانی میکنند، برای نیل بمقصود دست به جنگ میزنند چه برادر کشی‌ها و چه خونریزیها که مرتکب نمی‌شوند و چه خطرات عظیمی را استقبال نمی‌کنند؟ آنها در فکر رسیدن به منتهای خوش ختمی بودند، در صورتیکه جز شور و شر ناراحتی‌های بزرگ بدنی و روحی سودی ندیده و سرانجام متوجه شدند که در پیاله‌های زرین، بجای شراب ناب، زهر می‌نوشند، چه بسیار از مردم روزگار که طالب جمال و پول و قدرت هستند و نمی‌دانند که در پی این موهبت‌ها چه ذلت‌ها و نکبت‌های جان فرسا نهفته است.

ولی برای اینکه، آنچه را که تمایلات بشری را تحریک میکند از دیده دور نداریم، مرض میکنم که در زندگی ما هیچ پیش آمدی را نمی‌توان پایدار دانست و اگر بخواهیم زندگی عاقلانه‌ای داشته باشیم، باید راضی برضای خدا شویم، زیرا ذات خداوندی آنچه را که احتیاجات ما را رفع میکند، برای ما مهیا میسازد.

خلاصه اگر جمعی کثیر از مرد و زن، مرتکب خطاها و لغزشهایی میشوند، خود شما نیز، ای خانمهای عزیز و محترم، از این خطاها بر کنار نیستید.

خطا و لغزش شما خانمها، آرایش و خودنمایی و میل به زیبا جلوه کردن است. لطف و جذبه‌ای که طبیعت در وجود شما آفریده، در نظرتون کافی نیست و برای زینت دادن به سرو سیمای خود دست بهزار مکر و حيله می‌زنید و بخیال خود هنرنمایی می‌کنید.

اکنون در داستان خود بشما می‌گویم که یکن مسلمان اسپانیایی چگونه در اثر زیبایی به بدبختی‌ها گرفتار شد. چند سال قبل در شهر بابل یکنفر سودانی سلطنت می‌کرد که نامش (بنی‌مداب) بود. این پادشاه حرمسرای، عظیمی داشت و دارای عده‌ی زیادی پسر و دختر بود. یکی از فرزندان او دختری پری پیکر و حوری منظر بود که وی را (آلاتیل) می‌خواندند.

کسانیکه این دوشیزه‌ی قمر طلعت را دیده بودند اظهار میداشتند که چشم روز گار صورتی به شمایل دلپذیر وی ندیده و ما درد هر عدیل و نظیر او را نژائیده است!

در یکی از جنگلها که پادشاه سودانی به عده‌ای از مهاجمین عرب مواجه شد و با آنها به نبرد پرداخت، پادشاه غرب که فرمانروای منطقه غربی مراکش بود به او کمکهای ذیقیمتی کرد و در عوض، دختر نازپرورده‌ی او را بزنی خواست. (بنی‌مداب) تقاضای آن پادشاه قوی شرکت را با کمال افتخار پذیرفت و دختر خود را با جمعی از بزرگان و خدم و حشم و جلال و کبکبه، با مقدار زیادی مال و منال در یک کشتی نشاند و برای سلطان فرستاد و او را بخدا سپرد.

چون هوا مساعد شد، ملاحان لنگر برداشته و بادبانها برافراشتند و از بندر اسکندریه بحرکت در آمدند. زندگی دریانوردی آن گروه چند روز بخوشی و تفریح می‌گذشت.

ولی هنگامی که از (ساردنی) گذشته و خود را بمقصد نزدیک می‌دیدند ناگهان باد مخالف وزیدن گرفت و دریا طوفانی شد و ملاحان بتکاپو افتادند و آنچه توانائی داشتند بکار انداختند تا کشتی را از انحراف و غرق شدن حفظ کنند.

دو روز بدین منوال مبارزه میکردند تا سومین شب طوفانی فرا رسید و بشدت تلاطم دریا افزوده شد، امواج کوه‌پیکر کشتی را بهرطرف میراند. دیگر ملاحان را امکان نبود که کشتی خود را بدلخواه برانند. هوا بارانی و شب ظلما بود. ابرهای سپاه تمام آسمانرا فرا گرفته و در تاریکی دریا افزوده بودند.

اندکی در شمال (مایورک) بناگاه صدای عظیمی برخاست و معلوم شد که کشتی بصره‌ای تصادف کرده و در هم شکسته است. کم کم آب از اطراف بکشنی داخل میشد و کشتی نشسته‌گان بخوف و بهم می‌افتادند.

ملاحان که وضع را وخیم یافتند، هر کس بفکر جان خود افتاد. زورقی به آب افکندند و چند نفر از آنها که نیروی بیشتری داشتند جلوتر از دیگران بزورق نشستند و در حالیکه کاردهای تیزی بدست داشتند، از ورود دیگران بزورق جلوگیری مینمودند ولی چون هول جان در میان بود، ملاحان دیگر بزور و ستیز به زورق ریختند. زورق کوچک قدرت تحمل آن بار سنگین را نداشت و در نتیجه، در همان طرفها سرنگون شد و ملاحان که برای نجات خود در آن نشسته بودند همگی غرق شدند و یکفر از آنها نیز سالم جان بدر نبرد!

کشتی مصدوم نیز در اثر سوراخ شدن بیکطرف کج شده و آب آنرا پر میکرد و کم کم در آب غوطه ور می‌شد. کسی جز ملکه و ندیمه‌های وی در کشتی نمانده بود و آنها هم روی پل کشتی خزیده و از ترس مرگ، رنگ از رخسارشان پریده بود.

باد و طوفان و امواج کشتی نیمه جان را با خود میبرد تا در سواحل (مایورک) به صخره‌ی بزرگی کوبید و در اثر این ضربت، کشتی مسافتی جلو رفت و در شن نشست.

بازماندگان کشتی غریق بی‌حال و مدهوش بودند تا اینکه هوای خنک سحرگاهی وزیدن گرفت و ملکه، اندکی بحال آمد و چشم باز کرد، لحظه‌ای به اطراف نظر انداخت و چون کسی از ندیمه‌های خود را ندید شروع به

صدا زدن آنها نمود. ولی هرچه آنها را بنام خواند، بهیچ وجه جوابی نشنید. به این جهت بهت و هراسی بر وی مستولی گردید. بزحمت برپای خاست و اندکی دورتر، ندیمه‌های خود را دید که هر یک در طرفی افتاده‌اند. بهر کدام نزدیک شد و دست به تن و قلب آنها نهاد و متوجه شد که جز اندک رمقی در تن ندارند.

زیرا شدت امواج و فرط خوف و هراسی آنها را از پای در آورده بود. از دیدن چنین وضعی، وحشت ملکه بیشتر شد.

ولی برای حفظ جان خود نیروی خود را جمع کرد و بزحمت زیاد، ندیمه‌های بیهوش را بیهوش آورد و آنها را به حرکت تشویق کرد، ولی چون مردی در آن میان وجود نداشت، زنان نتوانستند کار مثبتی صورت دهند، ورود آب به کشتی دم بدم بیشتر میشد و چیزی نمانده بود تمام عرشه‌ی آن در آب غوطه‌ور گردد، از قضا در آن موقع، عده‌ای سوار از خشکی میگذشتند و چون بکنار ساحل رسیدند، سرکرده‌ی آنها که جوانی بزرگ زاده بود چشمش به کشتی شکسته افتاد و فهمید که گرفتار طوفان شده است. لذا به یکی از مردان خود دستور داد که به تاخت خود را به کنار دریا رسانده و از وضع کشتی و کشتی‌نشینان آن خبر بیاورد. فرستاده‌ی آن جوان با وجود موانع و مشکلات زیاد خود را به کشتی مغروق رسانید و ملکه را با چند تن دیگر دید که در قسمت جلو کشتی؛ بگوشه‌ای خزیده و از ترس و سرما میلرزیدند و بمشاهده‌ی یکنفر ناشناس، اشک ریزان دستها را بحال التماس بسوی او دراز کرده و استدعای کمک نمودند. چون صدای امواج و گرفتگی گلوی آنها مانع از آن بود که سوار صدای آنها را بشنود و ملتفت گفتار آنها باشد، با ایجاد اشاره، مراتب مذلت و بیچاره‌گی خود را به او فهماندند. سوار که ملتفت اشارات و وضع دگرگون آنها شده بود بسرعت مراجعت کرد و چگونگی را به سرکرده و ارباب خود که (پریکن) نام داشت گزارش داد. (پریکن) دستور داد تا زنان را به خشکی بیاورند و آنچه اثاث و لوازم با ارزش در کشتی باقی مانده باشد به ساحل انتقال دهند. سواران فرمان او را اجرا کردند و چون ملکه و ندیمه‌هایش را به خشکی آوردند، بدستور (پریکن)، آنها را به قصر وی بردند. در آنجا محل استراحتی بهر یک معین کردند و لباسهایشانرا عوض نمودند. (پریکن) از قیافه و حرکات و زنانی که همراه ملکه بودند یقین کرد که بانوی مزبور از بزرگان و بزرگ‌زاده‌گان میباشند. با وجود سختی‌ها و مشتقاتی که در مدت سه روز سفر دریائی به ملکه روی آورده بود، هنوز علائم لطف و زیبائی در چهره‌اش مشاهده میشد و این

موضوع از دیده‌ی (پریکن) پنهان نماند و تصمیم گرفت اگر ممکن بود وی را معشوقه‌ی خود سازد و در غیر این صورت، اگر شوهر نداشته باشد وی را بهمسری بگیرد! (پریکن) از شوالیه‌های مغرور و نیرومند بود چند روزی بدون اینکه خود را معرفی کند شخصا به پرستاری ملکه پرداخت و چون کاملا سلامتی‌اش تامین شد، ملاحظه کرد که در حسن و جمال در دنیا نظیری برای وی نمیتوان تصور کرد و زیبایی خارق‌العاده‌ی ملکه، دل و دین از (پریکن) ربود بطوریکه، بدون تحقیق در هویت و شناسائی وی، تصمیم گرفت با او گرم گرفته و بهر طریقی شده، کام دل از وی بگیرد، ولی کوشش او سودی نداد زیرا، ملکه با نهایت وقار و متانت، او را از خود راند.

(آلاتی‌یل) پس از چند روز متوجه شد که میزبان او عیسوی مذهب است و در نتیجه؛ بهیچ وجه؛ آب آنها بیک جوی خواهد رفت و لازم است دین و آئین خود را در برابر آنها فاش نسازد وگرنه کارش زار و روزگارش دچار اذیت خواهد شد. همچنین این موضوع را نیز متوجه شد که سرانجام؛ عشق آتشین (پریکن)؛ زبانه خواهد کشید و دیر یا زود، وی را مجبور به تمکین و تسلیم خواهد کرد، لذا ندیمه‌های خود را نزد خود خواند و به آنها سفارشی کرد که تا به محل امنی نرسند و یار و یآوری پیدا نمایند، از افشای دین و ابلاغ هویت خود امتناع و خودداری کنند. در ضمن بآنها تاکید کرد و گفت:

- من بسهم خود اجازه نخواهم داد مردی جز شوهرم، دست تعدی به ناموسم دراز نماید.

از شما نیز تقاضا دارم که رویه‌ی مرا در نظر داشته باشید و عفت خود را از دست بگذارید کنیزان به پاکدامنی بانوی خود آفرین خوانده و قول دادند که بهیچ قیمتی به اعمال خلاف شرافت و ناموس رضایت نخواهند داد و تعلیمات او را از خاطر خواهند برد.

و اما (پریکن) روز بروز از عشق ملکه بی‌تاب میشد و هرقدر معشوقه از وی دوری میکرد، آتش عشق عاشق تیزتر و سوزان‌تر می‌گردید چون ملایمت را بی‌ثمر یافت تصمیم بحیله گرفت و خشونت را باآخر کار گذاشت. (پریکن) ملتفت شده بود که ملکه هنگام صرف شراب تحریک میشود زیرا مسلمانان نوشیدن خمر را حرام می‌دانند و بآن عادت نکرده‌اند؛ (پریکن) تصمیم گرفت برای اجرای نیت خویش مجلس جشنی برپا کند و

ضمن آن؛ منظور شیطانی خودراعملی نماید. لذا فرمان دار مجلسی شاهانه‌ای ترتیب دادند و ملکه نیز در سر میز ضیافت حضور یافت انواع اغذیه و اقسام اشربه بر روی میز چیده شد و (پریکن) دستور داد چند رقم شراب شیرین را بهم مخلوف کرده و در برابر ملکه قرار دادند.

(آلاتی‌یل) بدون اینکه تردیدی بدل راه دهد، جامهای پیپی از آن شراب نوشید و عفريت هوس را از یاد برد و دیوانه‌وار بخنده در آمد. سپس نظری به صحنه‌ی مقابل خود انداخت و رقاصان را دید که برقص و پای‌کوبی مشغول‌اند، نشئه‌ی شراب کاملاً بر وجودش مسلط شد و از جای جست و بی‌مه‌بابا در صف رقاصه‌ها در آمد و برسم اسکندریه شروع برقص نمود. (پریکن) متوجه شد که محبوبه‌اش باآخرین سرحد شوق و تمایل رسیده است؛ لذا دستور داد پذیرائی را همچنان ادامه دهند خدمتکاران مجدداً طعام و شراب آوردند و این بار، چندین نوع شراب گوارا بر سفره‌ها افزودند و در نتیجه مجلس جشن و سرور تا پاسی از شب ادامه یافت و سرانجام مهمانان بکایک خداحافظی کرده و رفتند و چون (پریکن) و ملکه تنها ماندند، (پریکن) زن جوان را که سنگدل و سر مست بود به آپارتمان مسکونی‌اش را راهنمائی کرد نشئه‌ی شراب کاملاً در (آلاتی‌یل) اثر کرده و پرده‌ی حجب و حیا؛ تقوی و پاکدامنی را بیک سو زده بود. وقتی باطاق خود رسید، بدون اینکه وقعی بحضور (پریکن) بنهد، مثل اینکه در مقابل ندیمه‌های خود میباشد، آزاد و بی‌تکلیف، لباس از تن بیرون کرد و برهنه شد و خود را روی تختخواب انداخت.

(پریکن) بدون معطلی در کنار وی خوابید و آهسته دست بگردنش حلقه زد و بدون اینکه با کوچکترین مقاومتی مواجه شود، لب بر لبش نهاد و آتش عشق سوزان خود را با آب وصال معشوقه خاموش نمود!

«آلاتی‌یل» نمیدانست که وقتی مردها با مقاومت معشوقه روبرو میشوند به چه حيله‌های شیطانی دست می‌زنند و هنگامی باین موضوع پی برد که کار از کار گذشته بود و پشیمانی سودی نداشت تازه فهمیده بود که «پریکن» حيله‌گر، این جشن و خوشی را تنها بخاطر انجام مقصود خویش، برپا نموده و با پمودن شراب، او را بی‌اختیار تسلیم خود نموده است!

ولی فلک نمیخواست بک ملکه‌ی بزرگ؛ معشوقه‌ی بک مرد عادی شود لذا نقشی دیگر بکارزد و طرحی دیگر برانگیخت «پریکن» برادری داشت زیباروی و نیک اندام که صورتش بطراوت گل و گونه‌هایش مانند سیب سرخ بود این تازه جوان نیز در نخستین روزیکه چشمش به «آلاتی‌یل» زیبا افتاد یکدل نه صد دل دلباخته‌اش گردید با وجود اینکه «پریکن» در حوالی آپارتمان مسکونی معشوقه‌اش قراولان چندی گذاشته و از حفظ و حراست وی غفلت نداشت.

روزی آن جوان که «ماراتو» نام داشت؛ برای ربودن معشوقه‌ی خویش توطئه‌ای چید و نقشه‌ای طرح کرد که بی خبر از همه کس، «آلاتی‌یل» را از آن دیار برباید و با خود ببرد در بندریک کشتی تجارتنی لنگر انداخته بود که بمقصد «شیانزا» عازم بود و دو کشتی‌یان از اهالی «ژن» فرماندهی آنرا داشتند کشتی مزبور بادبان برافراشته و منتظر هوای ملایم و باد مساعد بود تا بجرکت در آید.

«ماراتو» با آن دو ملاح صحبت کرد و آنان را راضی بهمکاری با خود نمود تا شب دیگر، معشوقه را با خود آورده و بکشتی نشینند و از آن دیار فرار اختیار نمایند چون شب موعود رسید (مارتو) نقشه‌ی دقیق جنایت کارانه خود را بکار بست.

بدین ترتیب که با چند تن از همدستان خود، شبانه بمنزل پریکن برادر خود رفت و همدستان خود را در محلی پنهان نمود چون شب از نیمه گذشت و (پریکن) برای خواب بآپارتمان معشوقه رفت، (ماراتو) همدستان خود را از مخفی‌گاه بیرون آورد و دسته جمعی باطاق (پریکن) ریخته و بدون اینکه فرصت مدافعه بوی بدهند، با ضربات خنجر او را در رختخواب و کنار معشوقه‌اش مقتول ساختند و آلاتی‌یل را که از مشاهده‌ی این منظره فجیح ناله میکرد، مجبور بسکوت نمودند و از خانه بیرون بردند و آنچه از اجناس و اشیاء قیمتی (پریکن) یافتند برداشته و بسوی بندر روانه شدند.

چون به بندر رسیدند، (مارانو) معشوقه را با خود سوار کشتی نمود و همدستانش به آبادی مراجعت کردند و ملاحان که باد را موافق یافتند، کشتی خود را بسوی مقصد بحر کت در آوردند.

ملکه‌ی واژگون بخت به بیچارگی سابق و بی‌نوائی آن ساعت خویش سیلاب اشک از دیده فرو میریخت.

ولی (ماراتو) بحکم مشیت یزدان و تقدیر الهی با کلمات تسلی بخش وی را آرام نمود و با سحریبیان، خاطرات (پریکن) را از صفحه‌ی قلب او پاک کرد، از بیانات آن جوان خاطر (آلاتی‌یل) آرامش خاصی گرفت و اشک از دیده پاک کرد.

گوئی اصلا (پریکن) نامی در جریان نبوده است! (ماراتو) باعمل جنایتکارانه‌ی خود بوصال معشوقه رسید و آندو نفر چند صبحی خوش بودند تا اینکه پیمانه‌ی عشق و وصال آنها لبزبر شد و سرنوشت بار دیگری برانگیخت بدین ترتیب که آندو نفر کشتی‌بانان که از روز اول عاشق دلسوخته‌ی (آلاتی‌یل) گردیده بودند راز خود را با یکدیگر در میان نهادند و تصمیم گرفتند، آن طعمه لذید را از چنگ (ماراتو) بیرون آورده با یکدیگر، از آن بهره‌ور شوند! لذا نقشه‌ی کار خود را کشیدند و یكروز، که (ماراتو) با خیال راحت در عرشه‌ی کشتی ایستاده و به تماشای آبهای بیکران دریا مشغول بود، ناگهان از پشت سر او را گرفته و از جای برداشتند و از روی پل کشتی، در آغوش امواج انداختند! امواج متلاطم دریا بدون اندک رحم و شفقتی پیکر گناهکاران را در خود فرو بردند.

چون کشتی به اندازه یک میل از آنحدود دور شد، ملاحان چگونگی را به (آلاتی‌یل) باز گفتند. طوفانی از غم و حسرت در دل آن زن زیبا ولی تیره بخت برپای شد. گریه‌ها کرد و ندبه‌ها نمود.

ولی آندو ملاح نیز مانند (ماراتوی جوانمرگ) و با سخنان دلپذیر خود وی را تسلی دادند. ساعتی نگذشت که آرامش خاطر وی باز گشت و اشک چشمش خشکید؟

ملاحان گنه خود را موفق می دیدند، از اطاق وی بیرون شدند و در عرشه‌ی کشتی، با یکدیگر به نجوا و مکالمه پرداختند و درباره وصال محبوبه به گفتگو درآمدند.

هر یک میخواست پیش از دیگری بوصل آن زیبا صنم برسد، و هر کدام این حق را بر خود مسلم میدانست و چون کار از مسالمت گذشت، به مخاصمت کشید و آندو نفر صدا به فحش و ناسزا بیکدیگر بلند کردند و سپس، با کاردهای برهنه بهم هجوم آوردند.

کارکنان کشتی هر چه در میانجیگری آنها کوشیدند ثمری نداد و سر انجام، آندو دیوانه شهوت و غضب زخمهای کاری بهمدیگر زدند بطوریکه یکی از آنها در همان حال جان داد و دیگری نیمه جان باقی ماند.

آلاتی‌یل) که در معرکه حاضر بود بربالین ملاح مجروح نشست و برای اینکه در این دریای خروشان بی‌پناه نماند، دعا میکرد که مجروح زنده بماند تا به بی‌گناهی وی شهادت دهد تا مبادا در خشکی گرفتار خویشاوندان مقتولین گردد و جانش بهندر رود! ولی از حسن اتفاق حال مجروح بهتر شد و چون به خشکی رسیدند، (آلاتی‌یل) از این پیش آمد خوشحال شد و مجروح را به مهمانخانه‌ای انتقال داد.

ناگهان آوازه حسن و جمل او در شهر پیچید و بگوش شاهزاده‌ی (موره) که در آن هنگام در (شیارنزا) اقامت داشت، رسید و مشتاق دیدار وی گردید و چون به دیدارش موفق شد.

زیبائی و طنازی وی را صد چندان یافت و عاشق بیقرار وی گردید. و چون منزل وی را نمی شناخت بهر طرف مأمور فرستاد تا سراغ محبوبه را بگیرند و خبری از گمشده‌اش بیاورند.

این خبر بگوش خویشاوندان مجروح رسید و چون ملکه در نزد آنها بود، برای خوش آیند شاهزاده، وی را به بارگاهش بردند. شاهزاده از این مورد خوشنود شد و ملکه نیز که خود را در جوار شخصیت بزرگی می دید، و هرگونه خطری را از خود بر کنار مشاهده کرد مسرور و شادمان گردید.

شاهزاده بدون اینکه از هویت اصلی آن زن مطلع باشد، در سیمایش آثار بزرگی دید و با وی به احترام تمام رفتار کرد و بچشم معشوقه در او ننگریست بلکه وی را با دیده زن شرعی خود نگاه میکرد.

(آلاتی‌یل) از اینکه، بالاخره به محل امنی رسیده و با شاهزاده و الاتباری سر و کار پیدا کرده است از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید؛ آوازه خوشگلی و طنازی (آلاتی‌یل) بقدری در (رومانیا) پیچید که نقل محفل همگان گردیده بود. یکی از دوستان و خویشاوندان شاهزاده که (دوکواتن) نام داشت و جوانی عالیقدر و خوش هیكل و زیبا منظر بود، صیت شهرت (آلاتی‌یل) را شنید و خواستار دیدار وی گردید.

به بهانه‌ی دیدار شاهزاده، با چند تن از مردان خود، به شهر (شیارنزا) روان شد، شاهزاده باکمال خوشروئی و احترام او را پذیرفت و مقدمش را گرمی شمرد و بخاطر ورود او جشنی برپاداشت و مهمانی مجللی ترتیب داد (دوک) ضمن صحبت‌های گوناگون، بطور سر بسته به طعمه‌ی لذیذی که شهرتش در همه جا پیچیده و در چنگال شاهزاده بود، اشاره کرد. شاهزاده در پاسخ او گفت:

- شنیدن کی بود مانند دیدن؟

«آنچه درباره‌ی حسن و جمال وی شنیده‌ای در مقابل آنچه که بچشم به‌بینی هیچ نیست! هم اکنون بتو ثابت میکنم که چه دلبری در پرواز وصال او چه شوری در سر دارم!» پس از این کلمات، او را به‌مراه خود به مجلس زنانه برد.

(آلاتی‌یل) که آمدن (دوک) را شنیده بود به استقبال آمد و به مهمان خود خوش آمد گفت و تعارفات لازمه را بجای آورد.

سپس آندو مرد نشستند و دلبر طناز را در میان گرفتند و از هر دری سخن راندند. افسوس که (آلاتی‌یل) بزبان آنها آشنائی چندان نداشت و مفهوم سخنان آنها را درست نمی‌یافت خلاصه شاهزاده و (دوک) ساعتی بهمین منوال صحبت میکردند و شاهزاده، گاهی به دوست خود چشمک میزد و بزبان حال از وی میپرسید که: «محبوبه مرا چگونه می‌بینی؟» ... دوک نیز با اشاره از داشتن چنین لعبت فتانی به او تبریک میگفت ولی در نهادش طوفانی از حقد و حسد، عشق و کینه جوئی بر پا شده بود.

چون بقدر کافی نزد ملکه ماندند، شاهزاده برخاست و همراه (دوک) از ملکه‌ی خود خداحافظی کرد، و هر دو از آن ساختمان بیرون شدند.

(دوک) از دیدن چهره‌ی تابناک و پیکر متناسب و قیافه‌ی زاهد فریب (آلاتی‌یل) بقدری مسحور گردیده بود که تاب و توان دوری وی را در خود نمیدید.

شبی که از شدت فکر و خیال آرام نمی‌توانست گرفت، شیطان حيله و عفریت شهوت بسراغش آمدند و با تلقینات خود روح او را از جاده‌ی پرهیز و عفاف و عقل او را از شاهراه فکر و تعقل بیرون کردند و از آن ساعت (دوک) که با تمام قوا بر علیه افکار و اعمال پلید مبارزه میکرد، تسلیم هوای نفس اماره شد و با حق و عدالت بدرود گفت.

همان شب با یکی از محارم شاهزاده که (کوریاک) نام داشت ملاقات کرد و با وعده و وعید، او را با خود هم داستان نمود.

(کوریاک) که مردی پول پرست و حریص بود حاضر شد که در برابر وعده‌های او به او امرش اطاعت کند. (دوک) سراپا غرق اسلحه شد و همدست خود را نیز کاملاً مسلح کرد و سپس مردان خودا بیک سو خواند و آنها را فرمان داد تا در حوالی قصر کمین کرده آماده باشند.

آنگاه به راهنمایی (کوریاک) آهسته وارد خوابگاه شاهزاده گردید اتفاقاً در اثر شدت گرما، شاهزاده از تختخواب بیرون آمده و در ایوان قصر کناره نرده ایستاده و به دریا تماشا میکرد و نفسی تازه مینمود.

(دوک) از تاریکی استفاده نمود و از اطاق، به ایوان در آمد و از پشت سر خنجر جان شکاف خود را تا دسته به پهلوی او فرو برد بطوریکه شاهزاده‌ی نگون بخت بدون کوچکترین فریادی بزمین افتاد و در دم جان سپرد. (دوک) بدون معطلی نعش او را بلند کرد و از آن پنجره به پائین انداخت.

ارتفاع پنجره تا زمین بقدر کافی زیاد بود و امکان داشت که همسایگان متوجه موضوع شوند، ولی قضا و قدرت نمیخواست راز خونین او فاش گردد لذا هیچکس از جنایت وی خبردار نگردید.

(دوک) که از این جهت اطمینان یافت. مانند ببر درنده‌ای بطرف تختخواب (آلاتی‌یل) شتافت و بدون اینکه متوجه دستهای خون آلود خود باشد در کنار وی خوابید.

ملکه ی واژگون بخت از نهیب او بیدار شد و چون خیال میکرد شاهزاده است دم بر نیاورد و در نتیجه، (دوک) بدنهاد وی را تنگ در بر گرفت و از لب نوشش بوسه‌ها ربود و از شهید وصالتی کام جان شیرین کرد.

پس از آنکه کلام از وی گرفت، بیاد همدستش (کوریاک) افتاد. از جای برخاست و او را دید که همچنان پشت در اطاق در انتظار است. بوی نزدیک شد و بازبان چرب و نرم از خدمات او ابراز رضایت نمود و دست بجیب برد تا انعامی شایسته بوی بدهد ولی بجای کیسه‌ی زر، طناب ابریشمی باریک و محکمی در آورد و برق آسا بگردن او افکند و بقدری سخت فشرد که حریر بی‌خبر، بدون اندک صدائی خفه شد و بر زمین افتاد. (دوک) مانند تیر شهاب خود را بیرون عمارت انداخت و مردان خود را آواز داد و بکمک آنان مجدداً به قصر در آمد و وارد خوابگاه ملکه شد. و به کسان خود دستور داد تا بدون فوت فرصت دهان ملکه‌ی خواب آلود را بگیرند تا مبادا فریاد بزند و مردم را خبر کند.

آنگاه او را بروی دوش خود گرفته از قصر بیرون بردند و روی اسب انداخته، در تاریکی شب بطرب (آتن) شتافتند. چون (دوک) همسر داشت، معشوقه‌ی خود را به منزل خود نبرد، بلکه او را به قصر دیگری که در کنار دریا داشت انتقال داد.

با وجود اینکه (دوک) معشوقه‌ی خود را در محل مصفائی منزل داده و همواره با وی به مهربانی تمام رفتار میکرد و حوائج زندگی او را کاملاً فراهم می‌آورد، قلب وی ناراحت بود.

صبح آنشب، نزدیکان شاهزاده هرچه انتظار کشیدند، از ولینعمت خود خبری نیافتند. ناچار به خوابگاهش شتافته و از پشت در گوش فرا دادند، باز هم سروصدائی نشنیدند.

شاهزاده را بنام و عنوان آواز دادند و جوابی نیامد. لذا در اطاق را که کاملاً بسته نبود آهسته باز کرده وارد خوابگاه شدند ولی کسی در آنجا نبود! آنگاه بسرعت به تکاپو و جستجو در آمدند چون بیم حادثه‌ای نمیرفت گمان کردند شاهزاده به محل ییلاقی خود رفته است.

ولی چندروز بعد، دیوانه‌ی خرابه نشینی که بخرابه‌های اطراف آبادی رفته بود، جسد شاهزاده و (کوریاک) را در آنجا یافت. طنابی را که بگردن (کوریاک) بود بدست گرفت و کشان کشان آنرا بشهر برد.

مردم از دیدن این منظره‌ی فجیع برقت در آمده و دیوانه را آزار دادند تا محل کشف جنازه را به آنها نشان دهد و چون به آنجا رسیدند، نعش شاهزاده را دیدند که بطرز دلخراشی کشته شده است.

درباریان و دیگر مردم شهر با احترام تمام جنازه‌ی شاهزاده را برداشته و دفن کردند و سپس بجستجوی قاتل پرداختند و چون ملکه نیز ناپدید شده بود؛ به چگونگی مسئله پی بردند و فهمیدند که (دوک) میزبان خود را کشته و معشوقه‌اش ربوده و فرار کرده است.

اهالی پس از دفن جسد شاهزاده، برادر او را بجانشینی وی برگزیدند و فرمانروای جدید بلافاصله در صدد انتقام برآمد و از خویش و تبار خود و داوطلبان شهر، لشگری آراست تا به سرکوبی (دوک) به (آتن) رهسپار شود چون لشگریان آماده شدند، شاهزاده‌ی جدید شخصا فرماندهی آنها بعهده گرفت و بسوی (آتن) روان شد.

(دوک) از این لشکرکشی خبردار شد و او نیز به گرد آوردن لشگریان خود پرداخت تا در برابر مهاجمین به دفاع پردازد. در میان بزرگانی که به لشگریان پیوسته بودند، (کنستان) پسر امراطور بیزانس و (امانوئل) نوه‌ی او نیز دیده میشدند و امپراطور شخصا آنها را اعزام داشته بود.

(دوک) آندو نفر را با اعزاز و اکرام فوق العاده استقبال کرد و زن او که خواهر یکی از آن جوانان بود نیز در این استقبال و پذیرائی صمیمانه شرکت داشت. دو لشگر بهم رسیدند و جنگ و ستیز در گرفت و کم کم شدت یافت.

چند روز بهمین منوال گذشت و در این گیرودار، زن (دوک) که سخت ناراحت و پریشان بود در پنهانی اقوام خود را در خانه گرد آورد و عاشق شدن (دوک) شوهرش را به (آلاتی‌یل) و آوردن او را به آتن و تمام گزارشات را آنها شرح داد و در حالیکه بغض گلویش را میفشرد از خویشاوندان با نفوذ خود تقاضا کرد تا چاره‌ای بیندیشند و آبروی وی و شوهرش و خانواده‌اش را حفظ نمایند. (کنستان) و (امانوئل) شاهزاده‌گان بلندپایه، که شهرت حسن و جمال (آلاتی‌یل) را شنیده بودند، محل سکونت وی را از خواهر خود برسیدند و چون وی از این مغوله خبر نداشت، از (دوک) خواهش کردند که معشوقه‌ی خودش را به آنها نشان بدهد.

(دوک) فراموش کرده بود که خودش هم از شاهزاده‌ی مقتول همین تقاضا را کرده و سرانجام کار به قتل و جنایت کشیده بود. لذا بدون اینکه تردیدی بدل راه دهد، آندو جوان را به منزل معشوقه برد و در اطاق دیگری بساط طعام و شراب گسترد و چند تن دیگر را نیز بر سر میز دعوت نمود.

(کنستان) در کنار (آلاتی‌یل) نشسته بود و چون یک نظر به چهره دلارای وی انداخت و جاذبه‌ی جنسی فارقالعاده او را دید، در دل به (دوک) یا هر کس دیگری که بخاطر عشق او به قتل و جنایت دست زده‌اند حق داد و آنها را مقصر ندانست زیرا وجود چنین لعبتی در عالم تصور خودش نیز نمی‌گنجید.

سپس نگاه دیگری به صورت دلفریب وی کرد و آنگاه، نظر دزدیده‌های دیگر بدو انداخت و هر لحظه مهر و محبت وی را در دل خود افزون‌تر یافت.

دیگر جنگ و پیکار را از یاد برد و تصمیم گرفت، بهر وسیله‌ای شده، (آلاتی‌یل) زیبا را برآید و از چنگ (دوک) در بیاورد. در این اوقات، جنگ به شدت خود رسیده و لشکریان شاهزاده خود را به دروازه‌های آتن رسانده بودند. قرار شد (دوک) و (کنستان) با عده‌ای از نیروی خود به دروازه‌های شهر روی آورده و به نگهبانی مرز اقدام نمایند.

لذا همگی از شهر خارج شدند و در بعضی نقاط مرز پراکنده شدند و موضع گرفتند.

چندروزی در سنگرهای خود بودند و (کنستان) که تمام فکرش متوجه محبوبه بود در دل گفت که برای تصاحب معشوقه، موقعی مناسب‌تر از این ساعات نیست.

زیرا (دوک) از سنگر خود نمی‌تواند دور شود. لذا به بهانه‌ی اینکه کار بسیار لازمی در آتن دارد، از (دوک) اجازه گرفت و تمام مسئولیتهای خود را به (امانوئل) محول نمود و عازم شهر شد و یکسر نزد خواهر خود رفت و با او به گفتگو پرداخت ضمن صحبت، بوی خاطر نشان ساخت که (دوک) بوی خیانت کرده و معشوقه‌ای بخانه آورده است و اگر رضایت دهد، حاضر است آن زن را از خانه‌ی او بیرون برده و خیالش راحت نماید.

خواهرش این پیشنهاد را حمل بر احساسات برادرانه‌ی او نمود ابداً بفکرش نرسید که برادرش از راه دلسوزی بوی مرتکب این کار نمی‌شود بلکه عشق و هوس او را به این عمل برانگیخته است.

لذا بشرطیکه عملیات برادرش موجب بد گمانی (دوک) نسبت بوی نگردد، به تقاضای وی رضایت داد.

(کنستان) پس از جلب رضایت خواهر، مقدمات امر را فراهم کرد. یک کشتی کوچک در آبهای نزدیک قصر (آلاتی‌یل) مجهز نمود و آماده‌ی حرکت کرد. آنوقت کنیزی نزد (آلاتی‌یل) فرستاد و تقاضای ملاقات نمود.

ملکه‌ی واژگون بخت تقاضای او را قبول کرد و همراه چند تن از زنان دیگر به استقبالش شتافت و در باغ قصر باوی بخوشروئی روبرو گردید.

(کنستان) او را بطرفی برد و اظهار داشت از طرف (دوک) پیغام خصوصی برای وی دارد و باید در خلوت اظهار نماید. (آلاتی‌یل) گفته‌ی او را باور کرد و (کنستان) او را بطرف دری که بدریا باز میشد کشید و چون از در بیرون شدند، به کسان خود که در آن حدود پنهان شده بودند اشاره کرد و چند نفر بسر (ملکه) ریخته و او را به کشتی بردند.

(کنستان) خود نیز به سختی جستن نمود و روی به زنان همراه ملکه کرد و فریاد زد:

- اگر از جان خود سیر نشده‌اید این موضوع را ندیده بگیرید. من این زن را بخاطر حفظ شرافت خواهرم از اینجا می برم!»

پس از ادای این کلمات، فرمان داد پاروها را بحرکت در آوردند و کشتی کوچک بسرعت از آن دیار دور شد. کنستان در کنار معشوقه که اشک از دیده میبارید و بی‌طاقتی میکرد قرار گرفت و به دلجوئی وی پرداخت. بدستور (کنستان)، ملاحان بقدری کشتی کوچک را بسرعت میبردند که گوئی کشتی آنها پر در آورده و روی امواج به پرش در آمده است.

با این حال، در سپیده‌ی صبح به (اژین) رسیدند و ملاحان برای استراحت از کشتی پیاده شدند. (کنستان) موقع را غنیمت شمرد محبوبه‌ی شیرین لب را که از زیبایی خود جز محنت و بدبختی ثمری ندیده بود. در آغوش کشید و لب بر لبش نهاد و کام دل گرفت.

ساعتی بعد، کشتی کوچک آنها مجدداً بحرکت در آمد و چند روز طول نکشید که به (شیو) رسیدند (کنستان) از ترس ملامت پدر و خویشاوندان خود، و همچنین از بیم اینکه معشوقه‌اش را مانند دفعات پیش برابند، صلاح در آن دید که در همان شهر مسکن نماید.

چندین روز در کنار معشوقه‌ی پری رخسار، در آن شهر ماند و با نوازشهای بی‌حد و حصر خویش، قلب رنج دیده‌ی وی را تسلی بخشید و او را کاملاً خود رام نمود.

در همین اوقات، (ازبک) که در آن زمان پادشاه ترکیه بود و همواره با امپراطور در حال جنگ و مخاصمه بود، بطور ناگهانی به (اسمیزن) آمد و شنید که (کنستان) در شهر (شیو) در آغوش زنی که ربوده، بدون رعایت احتیاط و رسوم معموله، به عیش و عشرت مشغول است.

لذا با چند زورق سبک وعده‌ای از مردان زبده‌ی خود، آهسته وارد آن شهر شد. ترکمان به ساکنین آن شهر حمله کردند و اکثر آنها را که هنوز سر از خواب بر نداشته بودند به تیغ بیدریغ کشیدند و آنهائیکه بیدار شده و از جریان اطلاع یافته بودند، دست به اسلحه بردند ولی همگی کشته شدند.

ترکها به شهر آتش زدند و سپس جمعی را اسیر گرفته و با مقداری غنیمت به زورق‌های خود بردند و به (اسمیرن) برگشتند. چون به بندر رسیدند (ازبک) به بازدید اسیران پرداخت و دختر زیبائی در میان آنها دید که رویش مانند ماه می‌درخشید و چون تحقیق کرد متوجه شد که این همان زنی است که (کنستان) نگاه میداشته و اکنون گرفتار شده است.

از این موفقیت خوشنود کردید. در همان جا (آلاتی‌یل) را بعقد خود در آورد و ماهها در کمال خوشی با وی هم بستر بود. قبل از این حوادث، امپراطور با (بازانو) پادشاه (کاپادک) عقد اتحاد بسته بود که خود از طرفی به قوای (ازبک) حمله کند و دیگری از پشت سر به تارومار کردن لشگریان ترک پردازد.

ولی تا آنروز از اجرای این نقشه خودداری کرده بود زیرا در برخی قسمت‌های طرح پیشنهادی (بازانو) موافقت نمیکرد.

وقتی بدبختی‌های پسرش را شنید بی‌نهایت پریشان گردید و به (بازانو) تاکید نمود که بدون فوت فرصت به حمله پردازد و خود نیز آماده‌ی هجوم و ستیزه شد.

(ازبک) از این خبر مطلع شد و بدون اینکه منتظر حمله‌ی دشمنان گردد، قوای خود را جمع کرد و دفعتا بسوی (کاپادوک) یورش برد و زن خود را به یکی از نزدیکان و یاران صمیمی خویش سپرد.

(ازبک) با لشکریان (کاپادوک) روبرو شد و جنگی سخت در گرفت ولی ضمن پیکار کشته شد و لشکریانش از هم پاشیدند. در اینموقع (بازانو) که پرچم پیروزی برافراشته بود به (سیمرن) تاخت و اهالی آن سامان از بیم او به استقبالش شتافتند و از وی امان خواستند.

از طرف دیگر، دوست صمیمی (ازبک) که (آنتی‌یو کوس) نام داشت و هنوز جرقه‌ای از احساسات جوانی در وجودش موجود بود، از مشاهده‌ی صورت زیبای (آلاتی‌یل) دل در برش طپیدن گرفت و عهده‌ی او را که باریق خود پسته بود از یاد برد و با زن او به مغازه و معانقه پرداخت.

(آلاتی‌یل) با او هم زبان بود و روی همین اصل. از معاشرت با وی لذت میبرد زیرا مدتها بود با کسانی سر و کار داشت که زبان آنها را نمی‌فهمید و جز با اشاره با آن نمیتوانست مکالمه نماید. نه وی گفته‌ی آنها را می‌فهمید و آنها سخن او را ملتفت میشدند.

این انس و الفت بقدری رشد و نمو کرد که در اندک زمانی، (ازبک) را که در جبهه‌ای جنگ بمبارزه مشغول بود از یاد بردند و با یکدیگر به عیش و خوشی و کامرانی پرداختند.

چون خبر مرگ (ازبک) بگوش آنها رسیده (آنتی‌یاکوس) فرصت را از دست نداد و آنچه از مال و نقدینه در منزل (ازبک) بود جمع‌آوری کرد و مخفیانه با معشوقه‌ی خود بشهر (رودس) فرار نمود.

ولی هنوز چندی در آن شهر اقامت نکرده بودند که (آنتی‌یاکوس) بیماری مهلکی دچار شد.

وی دوستی یکدل و یکجان داشت که از اهالی قبرس بود. چون حال خود را دگرگون و مرگ را نزدیک دید، تصمیم گرفت آنچه از مال دنیا در اختیار دارد باضافه‌ی معشوقه، به دوست خود واگذار کند لذا هر دو را نزد خود خواند و گفت:

- بطوریکه حس میکنم دقایق واپسین زندگی من فرارسیده و بهیچ وجه از دست اجل جان بدر نخواهم برد. اگرچه از زندگی خیری نبرده‌ام و در همین چند صباحی که این گوهر نایاب یعنی (آلاتی‌یل) را بدست آورده بودم، اندکی به زندگی خوشبین بودم.

ولی اکنونکه خواه ناخواه باید بمیرم، باز هم خوشحالم که در برابر خود یکدوست جوان و کم نظیر و یک زن دلربا و نیک نظر دارم.

اینک بتو، ای دوست مهربان وصیت میکنم که پس از مرگ من، آنچه دارائی دارم از آن خود بدانی و بهر طوری که تسلی روح مرا در آن میدانی از آن بهره‌برگیری و تو، ای محبوبه‌ی بی‌همتای من، اگرچه در این دیار غریب و از وطن دور و مهجوری، میل دارم تا زنده هستی در خانه‌ی ما باشی و مهر مرا از دل بیرون نکنی، تا در عالم دیگر به همگنان افتخار کنم که مانند تو محبوبه‌ی وفاداری در جهان داشتم که در حسن و جمال بی‌نظیر و در عهد و وفا بی‌عدیل بود!

اینک ای جوانان، شما را بیکدیگر میگذارم، میگذرم و امیدوارم با بکار بستن دستورات من، موجبات آسایش روحم را فراهم آورید!

جوان قبرسی و (آلاتی‌یل) بشنیدن این کلمات، نتوانستند از گریه خویشتن داری کنند.

آنگاه هر دو سوگند یاد کردند که نسبت بدستورات او وفادار بمانند. اندکی نگذشت که روح از تن (آنتی‌یوکوس) پرواز کرد و بازماندگانش، یعنی دوست و همسر مهربان او با احترام تمام او را به خاک سپردند.

چندروز بعد، جوان قبرسی بکارهای خود سر و سامانی داد و برای رسیدگی به امور تجارته‌ی قصد کرد بقبرس عزیمت کند و به (آلاتی‌یل) نیز تکلیف نمود که با وی همسفر گردد.

(آلاتی‌یل) که تصمیم داشت با او بمدارا رفتار نماید، به‌مراهی‌اش رضایت داد و تصور میکرد که با وی مانند خواهری رفتار خواهد کرد. بهر جهت عزم سفر کردند و در کشتی نشستند. در کشتی اطاقی در اختیار آنها قرار داده شد که تنها یک تخت‌خواب کوچک داشت و در نتیجه آندو در کنار هم خوابیدند. گرمی هوا و تنگی جا با تاریکی محض اطاق، دست بهم داده و حرارت بدن و ضربان قلب و جوشش خون در آندو جوان پدید آورد. دیو شهوت با تمام نیروی خود بدانها چیره شد و چشم عقل و عفاف‌شان را بست در عالم مستی و بیخبری از جهان هستی لب بر لب هم نهاده و وصیت (آنتی‌یوکوس) را از یاد بردند. این کامرانی و شهوترانی تا رسیدن کشتی به (بافا) که مقصد جوان قبرسی بود ادامه داشت.

چون بمقصد رسیدند چند گاهی (آلاتی‌یل) بنزد آن جوان بازرگان بود روزی، بزرگ‌زاده‌ای که سنین عمرش از پنجاه می‌گذشت و به آن شهر به جستجوی کار آمده بود، از جلو پنجره‌ی خانه‌ی جوان قبرسی می‌گذشت. اتفاقاً (آلاتی‌یل) زیبا در کنار پنجره‌ای ایستاده بود و آن مرد که (آن‌تیگن) نام داشت چشمش بجمال و قامت زیبای وی افتاد و بصورتش خیره شد و در دل گفت:

- من این زن خوشگل را در جای دیگر دیده‌ام ولی هر چه فکر میکنم آن محل را بخاطر نمی‌آورم!

اینک موقع آن میرسید که پس از یک زندگی توأم با حوادث و زجر و ناراحتی، بیدبختی (آلاتی‌یل) زیبا خاتمه داده شود. وی نیز بمشاهده‌ی (آن‌تیگن) او را شناخت و بیادش آمد که او را در اسکندریه دیده و یکی از نزدیکان پدرش بوده است، دفعتا بخیالش گذشت که خوبست از غیبت جوان قبرسی استفاده نموده و آن پیرمرد را احضار و خود را معرفی نماید تا به میهن خود رفته و مقام نخستین خود را بدست آورد.

لذا بسرعت از پله‌ها پائین دوید و در باز کرد و (آن‌تیگن) را صدا کرد (آن‌تیگن) وارد خانه شد.

(آلاتی‌یل) باشرم حضور گفت:

- شما آقای (آن‌تیگن) نیستید؟

(آن‌تیگن) گفته‌ی او را تصدیق نمود و افزود.

- خانم، مثل اینکه شما را در محلی زیارت کرده‌ام ولی آن محل در خاطر من نیست.

- ممکن است لطف فرموده و بیادم بیاورید و خودتان را معرفی کنید؟

بنشیندن این سخن، (آلاتی‌یل) شروع بگریه کردن نمود دست بگردن او انداخت و گفت :

- شما در اسکندریه مرا ندیده‌اید؟

(آن تیگن) چون این حرف را شنید متوجه شد که آنکه در برابرش ایستاده است دختر سودانی میباشد که سالهاست مردم تصور میکنند در دریا غرق گردیده است و چون خواست احترامات لازمه را در حق وی بجای آورد (آلاتی‌یل) او را مانع شد و گفت:

- خواهشمندم چند لحظه بنشینید و بگفته‌های من توجه کنید!

(آن تیگن) اطاعت کرد و نشست:

آنگاه از وی پرسید که چگونه و چه موقع و برای چه باین شهر آمده است و حال آنکه، در تمام کشور مصر، مردم خیال میکنند که گرفتار طوفان شده و در دریا غرق شده است؟

(آلاتی‌یل) گفت :

- اگر پدرم آنچه را که بر من گذشته بداند، مرا از خود خواهد راند و بهمین جهت باید اسرار گذشته‌ی من از او پنهان بماند وگرنه بهتر است بهمین وضع که تاکنون بسر برده‌ام بمانم!

پس از ادای این عبارت، مجدداً باران اشک از دیده‌اش فرو ریخت و (آنتی‌گن) از حال زار وی متأثر شد و گفت:

- خانم، لازم نیست اینقدر زندگی را بخود سخت بگیرید. تقاضا دارم شرح حال خود را بمن نقل کنید و امیدوارم بیماری خدا بتوانم دوائی برای درد شما پیدا کنم و از پریشانی‌تان برهانم!

(آلاتی‌یل) گفت:

- آقای (آن تیگن) بمحض اینکه ترا دیدم خیال کردم پدرم را دیده‌ام و چون از پدرم امید محبت و شفقت دارم شما را صدا کردم تا در مورد من ابراز همان مرحمت و محبت را بکنید. بندرت اتفاق افتاده که از دیدار یک نفر، بقدری که از زیارت تو خوشحال شدم، مسرور شوم.

لذا، آنچه را که در روزگار بدبختی از همه پنهان داشته‌ام، مانند دختری که با پدرش رازدل میگوید، بتو ابراز میکنم. اگر پس از شنیدن سخنان من، راه چاره‌ای بنظرت رسید که مرا به درجه‌ی اولیه‌ام برسانی چه بهتر. و اگر چنین طریقی نتوانستی پیدا کنی. استدعا دارم مرا نادیده بگیری و بهیچ کس در مورد زنده بودن من سخنی نگوئی!»

(آلاتی‌یل) پس از گفتن این عبارت، در حالیکه همچنان اشک بدیده داشت، سرگذشت خود را از موقع حرکت از (مایورک) تا آن دقیقه برای (آن تیگن) نقل کرد.

(آن تیگن) که از شنیدن سرگذشت او بینهایت متأثر گردیده بود، از ابراز ملال خودداری نتوانست و او نیز شروع بگریه نمود و پس از چند دقیقه فکر و تعقل گفت:

- خانم ، بقراریکه میگوئید، با وجود تمام این بدبختیها که بشما روی آورده، از ابراز هویت خویش خودداری کرده‌اید، در اینصورت بشما مژده میدهم که هیچگونه ترسی بدل راه نداده و همراه من شوید تا شما را بیدرتان برسانم و قول میدهم که بیش از پیش در نظر او عزیز و محترم خواهید شد و شمارا بعقد ازدواج پادشاه غرب در خواهد آورد.

(آلاتی‌یل) که اندکی از تشویش خاطرش کاسته شده بود، از (آن تیگن) سوال کرد که چه طریقه‌ای برای جلب رضایت پدرش بکار خواهد برد .

(آن تیگن) آنچه را که میخواست بعمل بیاورد به تفصیل شرح داد.

- سپس برای این که مانع دیگری برای مسافرتشان پیش آمد نکند. باشتاب به (فاماگوست) رفت و بحضور شاه رسید و گفت:

- اعلیحضرتا! جان نثار که تمام زندگی خود را وقف خدمت بدربار سلطنت نموده‌ام با اجازه‌ی آن پادشاه عرض میکنم که فرصتی بزرگ بدست آمده تا ذات مبارک شاهانه با استفاده از آن، میتواند پیروزی و نیک نامی بزرگی بدست آورد!

شاه از وی توضیح خواست و (آن تیگن) در پاسخ گفت:

- زن جوان و ماهروئی باین شهر آمده که صیت جمالش تمام خاک مصر و ترکیه را پر کرده و دختر (سودانی) مشهور است.

این همان زیبا صنم است که همه تصور میکردند گرفتار طوفان شده و غرق گردیده است.

وی چند سال دور از وطن و گرفتار هزاران مصیبت و رنج بوده و با وجود این جنایت پرهیزکاری را رها نکرده و دامن عفت خود را از هر گونه آرایش حفظ کرده است. اینک در این شهر، بی کس و تنها زندگی میکند و از من تقاضا کرده او را به پدرش برسانم. اگر امر و مقرر فرمائید که وی را تحت قیمومیت خود بگیرم. موجب نیک نامی شما و سبب انتفاع و سود بیشمار من خواهد بود زیرا تصور نمیکنم که چنین خدمت بزرگی از نظر پر بزرگوار وی دور بماند بلکه یقین دارم که هرگز چنین عمل نیکی را فراموش نخواهد کرد.

شاه که حس شرف دوستی و ناموس پرستی‌اش بیدار شده بود بلافاصله دستور داد یکدسته از اسکورت ویژه‌اش بسراغ (آلاتی‌یل) بشتابند و خود همراه ملکه، به استقبال رفت و با کمال عزت و احترام وی را به کاخ خود آورد.

پس از رفع خستگی شاه شرح حال وی را پرسید و (آلاتی‌یل) آنطوریکه (آن تیگن) سپرده و یادش داده بود موبمو بعرض شاه رساند. چند روزی مهمان بود و سرانجام در قبال تقاضای وی، شاه فرمان داد تا عده‌ای از شوالیه‌ها و بانوان درباری با جلال و شکوه تمام سوار بر اسبهای تیز رفتار گردیدند و (آلاتی‌یل) در کنار (آن تیگن) که در راس سواران بود به مقصد رسیدند و سودانی که از دیدن دختر گمشده‌ی خود بی‌نهایت خورسند شده بود، وی را تنگ در آغوش گرفت و بوسه‌ها بر سر و رویش زد. سپس به پذیرائی مهمانان پرداخت

و در کمال عزت و بزرگواری از آنان پذیرائی کرد سپس نزد دختر دل‌بند خود رفت و پرسید که در این مدت دراز کجا بودی و چه میکردی و چگونه تاکنون بیگامی از زنده بودن خودت بمن نرساندی؟

(آلاتی تیل) آنطور که از استادش (آن تیگن) آموخته بود شرحی به تفصیل بر پدر گفت: - پدر جان بعد از تقریباً بیست روز از آن روزی که از هم جدا شدیم، کشتی ما گرفتار طوفان شد و سرانجام به ساحلی رسید که (اگمورت) نام داشت. شب بود و ظلمت محضی همه جا را در بر گرفته بود. هر چه به اطراف خود نظر انداختم کسی از همراهان را ندیدم.

خدایا چه شد و چه بر سر آنها آمده است؟ چون صبح شد مانند مرده‌ای که دوباره جان گرفته باشد بخود آمدم و خود را در خوشکی دیدم. معلوم شد که جمعی از دهقانان کشتی شکسته‌ای ما را دیده و من و دو تن از ندیمه‌های مرا از کشتی بیرون آورده‌اند.

ناگهان چند تن جوان دهاتی ب من و همراهانم حمله آورده و بزور و جبر ما را کشان کشان از آن حدود دور کرده و بهیچ وجه به فریادهای استغاثه آمیز ما توجه نکردند.

همانطور ما را میبردند تا به جنگلی رسیدند و در همین موقع چهار نفر سوار از دور نمایان شد و کسانیکه ما را اسیر کرده بودند بمشاهده‌ی آنها ما را رها کرده و رو بقرار نهادند.

پس از فرار کردن آنها، سواران روی بمن آورده پیاده شدند و و بزبانی که مفهوم من نمیشد با من شروع به صحبت نمودند ولی نه آنها از حرف زدن من و نه من از گفتگوی آنها سردر نیاوردم.

سرانجام مرا به اسب خود نشانده و به صومعه‌ی زنان تارک دنیا برده و پس از مکالمه کوتاهی در آنجا گذاشته و رفتند.

رئیس‌هی صومعه مرا نزد زنان تارک دنیا برد و در جرگه‌ی آنان قرارداد و سپس شرح حال مرا پرسید و من از ترس اینکه ما را در اثر افشای حقیقت و اظهار هویت خود از آنجا رانده شده و در بیابانها سرگردان شویم به آنها فهماندم که از اهالی قبرس و دختر یکی از اشراف آن دیار میباشم و افزودم که پدرم مرا بجزیره کرت

فرستاده بود که در آنجا عروسی کنم ولی بدبختی بمن روی آورده و کشتی‌مان گرفتار طوفان شد و در هم شکست رئیسه صومعه گفته‌های مرا باور کرد و من برای اینکه مسلمان بودم پی نبرند، شمه‌ای از اعمال آنها را تقلید و در نماز و دعای مسیحیان شرکت می‌کردم. روزی رئیسه‌ی صومعه بمن گفت:

خواهر جان آیا میل داری به وطن خود یعنی (قبرس) مراجعت کنی؟

جواب دادم که این نهایت آرزوی من میباشد.

راهبه بمن اطمینان داد که در اولین فرست که همراهان شریفی پیدا شود مرا به (قبرس) خواهد فرستاد چندی دیگر گذشت تا اینکه چند تن مسافر که با زنان خود به اورشلیم میرفتند. تا ضریح مقبره‌ی شهیدی را که یهودیان بقتل رسانیده و عیسویان آنرا مقدس می‌شمردند زیارت کنند، به آنجا رسیدند.

راهبه مرا به آنها سپرد تا به قبرس برده و به پدرم برسانند تعریف و توصیف محبت‌هاییکه آن نجیب‌زاده‌ها و زنان آنها در باره من مبذول داشتند موجب طول کلام میشود.

خلاصه سوار آن کشتی شدیم و پس از چند روز به شهر (یافا) رسیدیم و چون در آن دیار کسی را نمی‌شناختم مات و مبهوت ماندم که به این مردم خوش نهاد چه بگویم.

چون خداوند متعال حامی درماندگان است در همان اثنا که ما در (یافا) پیاده شدیم آقای (آن‌تیکن) را دیدم و بسوی از شتافتم تا او را دور از چشم همسفران بزبان خودمان صدا کرده او را از وضع نامطلوب خود آگاه نمایم همین کار را هم کردم و آقای (آن‌تیکن) با وجود اینکه وضع مالی‌اش چندان خوب نبود از همراهان من بطور بسیار شایسته و آبرومندی پذیرائی کرد و مرا رهین منت خود نمود. سپس مرا بنزد سلطان قبرس برده اعلیحضرت شاه بقدری نسبت بمن احترام و نوازش کرد که کاملاً شرمنده شدم و سپس با کوبه و جلال تمام نزد شما فرستاد.

این بود خلاصه‌ای از شرح احوال من اگر توضیح بیشتری خواسته باشید از آقای (آن‌تیکن) که جزئیات حال مرا دفعات از زبان خودم شنیده است سوال کنید.

آنگاه (آن تیگن) رو به فرمانروای سودان نموده گفت. سرور من (آلاتی یل) آنچه لازم بود و هر آنچه از همراهان محترم او شنیده‌ام بعرض رسانید.

ولی نکته‌ای را عمداً تذکر نداد که آنهم بی‌دلیل نبوده است و برآستی هم ذکر این موضوع از نقطه‌ی نظر تربیت صحیحی که در خانواده‌ی محترم شما کسب کرده، بعید بنظر می‌رسد.

ولی من باید نکته‌ی مرموز را برای استحضار جنابعالی تشریح کنم: دختر نجیب و پاکدامن شما موقعیکه میخواست همراه آن زیارت کننده‌ها و زنان آنها صومعه را ترک گفته و بطرف (یافا) حرکت کند، رئیس‌هی دیر و تمام راهبه‌ها، از دوری ایشان چه اشکها که نریختند و چه شیون‌ها که نکردند.

واقعاً جای بسی شکرگذاری است که چنین دختر پاکدامن و عفیفی را خداوند بشما ارزانی داشته است. همین، زائرین اورشلیم و خواتین آنها در موقع خداحافظی از ما، از دوری دختر شما بقدری گریه کردند که دل سنگ می‌سوخت.

اگر مراتب پاکی و شرف و عفاف و ناموس پرستی دوشیزه (آلاتی یل) آنطوریکه شنیده و یا بچشم دیده‌ام تا صبح فردا بگویم یکی از هزار نگرفته‌ام. اینک با کمال شهامت و افتخار میتوانم عرض کنم که در میان شاهزاده‌های تاجدار، شما تنها کسی هستید که میتوانید بداشتن چنین دختر با شهامت و پرهیزکار و پاکدامن و زیبا مباحثات کنید .

شاهزاده‌ی سودان بشنیدن این همه تعریف و توصیف درمورد دخترش و همچنین از احتراماتی که پادشاه قبرس درباره وی قائل شده بود بی‌نهایت خوشحال شد و (آن تیگن) را پس از چند روز مهمان داری با کمال احترام مرخص کرد و هدیه‌های گرانبهائی بوی اعطا نمود.

سپس نامه‌ای باسفرء و نمایندگان مخصوص به پادشاه قبرس فرستاد و از اینکه دخترش را بوی باز گردانیده است سپاسگذاری نمود و باب مراوده و صلح و یکایکی بین آن دو کشور باز شد.

آنگاه نامه‌ی دیگر به شاه غرب نوشت و در آن تذکر داد که کما فی‌السابق حاضر است دختر زیبای خود را بعقد نکاح او در بیاورد. پادشاه غرب از مطالعه آن نامه خوشنود گردید و پاسخ نامه را با تحف و هدایا و رسولان به پدر (آلاتی‌یل) فرستاد و او را با جلال و کویبه به کشور خود برد و عروسی بسیار مجللی گرفت و آن زن زیبا ولی تیره روز را که تا آن موقع با هشت مرد زندگی کرده و بیش از هزار بار با آنها هم بستر شده و اینک بعنوان یک دوشیزه باکره و عقیف خودنمائی میکرد، بزنی گرفت و ملکه‌ی کشور خود نمود.

(آلاتی‌یل) مدتها زندگی شاهانه‌ای کرد و پس از آنهمه رنج و درپردری سر و سامان گرفت و مصداق این ضرب المثل شد که می گویند:

«زنی که دامنش آلوده شد، طولی نمی کشد که مانند ماه، جلوه‌ی دیرینه را از سر می گیرد»

مکتب روم

این بار نوبت قصه‌سرائی به (نیفیل) رسید تا قصه‌های کوتاه و تفریحی توام با نصایح دلپذیر ادامه یابد. (نیفیل) که چهره‌اش زیبا و حرکاتش دلربا بود تبسم‌کنان اطاعت نموده و چنین گفت:

- پانفیل در حکایت خود بما نشان داد که اگر نتوانیم به منشاءالطاف خدا پیبریم، رحمت او منظور نظر ما نخواهد شد. اینک قصد دارم بشما نشان دهم که رحمت بی‌پایان خداوندی تا چه پایه شامل حال بندگان است. دوستان نازنین، شنیده‌ام که در شهر پاریس بازرگانی بود بنام (ژانو) که به کار و کسب ماهوت فروشی اشتغال داشت .

وی مردی درستکار و نیکو کردار بود و رفیقی یهودی داشت که ابراهیم نامیده میشد.

ابراهیم نیز مانند دوست خود، شخصی راست گفتار و درست کردار بود و او هم بشغل تجارت میپرداخت و ثروتی زیاد اندوخته بود.

(ژانو) از اینکه دوست خداپرست او از کیش مسیحی روی گردان و به دین یهود میبازد سخت پریشان خاطر بود. لذا روزی به ابراهیم اظهار داشت که حیف است مردی به صفای باطنه درست کرداری مانند او، از حق و

حقیقت دور بوده و دین منسوخ یهود را بر کیش نوین و عالمگیر مسیح ترجیح دهد و افزود که مسیحیان پس از مرگ نشئه‌ی دیگر خواهند داشت در صورتیکه پیروان موسی، زندگی‌شان بهدر و آخر کارشان به فنا‌ی کلی خواهد کشید.

ابراهیم بشنیدن این سخن روی در هم کشید و گفت:

- من به مذهب یهود چشم به دنیا گشوده و بهمین نحو زندگی کرده و بدین طریق جان خواهم سپرد و هرگز حاضر نیستم از دین حق خود چشم پوشیده آئین دیگری را برگزینم.

ابراهیم بظاهر از قبول پیشنهاد دوست خود گریزان بود ولی در باطن شاید از فیض روح القدسی اندک اندک رام میشد و گفته‌های رفیقش او را تحت تأثیر می‌گرفت.

ولی چون در عقیده خود استوار بود، هرگز حاضر به این نمیشد که به دین مسیح گرویده و از آئین خویش دست بردارد.

(ژانو) به این سهولت دست بر نمی‌داشت در برابر استنکاف ابراهیم بر اصرار خود می‌افزود و حتی زبان به تمنا می‌گشود، سرانجام ابراهیم در پاسخ وی گفت :

- دوست من (ژانو)، حالا که اصرار را به انتهی رساندی، من هم با پیشنهاد تو مخالفت نمیکنم و حاضرم به دین مسیح در آیم ولی شرایطی دارم؛

قبل از هر کار به شهر روم میروم و فکر خود را به کسی که رهبر کیش مسیح است عرض میکنم و چگونگی را باز میگویم. دستورات دین عیسی را از وی می‌گیرم و رفتار کشیشان دین شما را از نزدیک مورد مطالعه قرار میدهم اگر آنطور که تو میگوئی بوده باشد بدون تردید از موسی دست کشیده به عیسی می‌پیوندم و در غیر اینصورت، در کیش خود باقی می‌مانم و تا عمر دارم از آئین موسی دست بر نمیدارم.»

این کلمات در (ژانو) تأثیر بی‌انتهائی کرد و در دل گفت:

- زحماتی که برای رسیدن به مقصود میکشیدم بهدر رفت زیرا اگر ابراهیم به روم برود و فجایع کشیشان را مشاهده کند نه تنها از دین مسیح بیزار خواهد شد،

بلکه اگر هم به آئین مسیحی گرویده باشد پشیمان شده دوباره به دین یهود برخواهد گشت. آنگاه خطاب به ابراهیم نموده گفت:

- دوست عزیز، چه لزومی دارد که تحمل اینهمه مخارج و رنج سفر نموده به شهر روم بروی؟ از طرف دیگر در نظر داشته باش که برای شخصی مانند تو، مسافرت خشکی یا دریا بی خطر نیست. مگر در همین محلی که هستی، جایی برای تعمیر تو پیدا نمیشود؟ مثل اینکه از سخنان من شبهه‌ای در عقیده‌ات راه یافته!

دانشمندان زبده و حکمای برجسته‌ای را که بتوانند بسوالات تو پاسخ بدهند، بهتر از اینجا در کجا خواهی یافت؟ بعقیده من،

مسافرت تو بیهوده است. بدان که روحانیون آن دیار مانند رهبانان همین جا میباشند، بلکه به اسقف اعظم نزدیک‌ترند. اگر از من میشنوی این مسافرت را برای موقعی محول کن که مراسم مذهبی بزرگ در شهر روم بر پا شود و آنوقت من نیز همراه تو میروم.

یهودی جواب داد:

- دوست من (ژانو) بنظرم حق با تو است.

ولی اگر عقیده‌ی مرا می‌خواهی، من تصمیم دارم که برای ادای مراسم مذهبی به روم بروم وگرنه از نیت خود دست شسته و در دین خود باقی خواهم ماند!

(ژانو) چون چنین دیدار اصرار زیاد خودداری کرد و ابراهیم را در تصمیم خود آزاد گذاشت.

ابراهیم بدون فوت فرصت سوارشد و یکسر به شهر روم رهسپار گردید چون بدان شهر رسید، یهودیان مقیم آن سامان با احترام تمام مقدم وی را گرامی داشتند و او را به خانه‌های خود بردند ابراهیم بدون اینکه یهودیان هم کیش خود را از مقصود و منظور خویش مطلع سازد، در پنهانی شروع به بازرسی و تجسس احوال پاپ و

رهبانان و کشیشان نمود و از تحقیقات خود و پرسشهایی که از دیگران بعمل آورده بود چنین نتیجه گرفت که همه‌ی آنها از بزرگ، کوچک، اگرچه در ظاهر در محراب و منبر جلوه‌گری می‌کنند، ولی در باطن، چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند.

بعبارت دیگر، بزرگترین اعمال ناشایست از قبیل زنا و لواط در میان آن‌ها رواج دارد. شرم و حیا در نزد آنها مفهومی ندارد و پشمانی در قاموس‌شان کلمه‌ای پوچ است و همه در اسارت عشق زیبارخان و مغ بچه‌گان میباشند.

همچنین متوجه شد که این و اعظان غیرمتعظ، درشکم پرستی و می خوارگی راه افراط می‌پیمایند و بقدری در این امر چیره و خیره هستند که همگی اسیر و بنده‌ی شکم میباشند.

از طرف دیگر، اکثر کشیشان را دید که در بند دینار و درم بوده و از مال یتیم و بیت‌المال عیسویان و آنچه بنام دین و مذهب بچنگ می‌آورند بی‌دغدغه‌ی خاطر تصاحب میکنند.

کشیشان خدا ناشناس با این پولها در پاریس تجارت میکردند و نام‌های مردم قبرسی به تجارتخانه‌های مربوطه می‌دادند و گویا با این اوصاف میخواستند خدا را نیز فریب دهند. از این نحوه قضایا و دیدن اوضاع که برای احتراز از کلمات خلاف اخلاق اجتماعی از شرح آن خودداری می‌کنم، ابراهیم یهودی باملاحظه و مشاهده‌ی این وضع ناهنجار، روزی بی‌خبر از دوستان و هم‌کیشان، سوار بر اسب شد و چهار نعل از آن دیار کثیف بطرف پاریس تاختن گرفت.

(ژانو) از مراجعت او خبردار شد و به پیشوازش شتافت و آندو رفیق یکدیگر را گرم در آغوش گرفتند. (ژانو) میدانست که ابراهیم از این سفر دلخوشی نخواهد داشت و ابراهیم، چون خسته بود چند روزی استراحت کرد و چون بحال عادی برگشت و خستگی روحش برطرف گردید.

(ژانو) درباره‌ی اسقف اعظم و کشیشان و سایر مراجع دنیا از وی پرسش نمود و ابراهیم یهودی در جوابش گفت:

- خدا همه‌ی آنها را از جهان بردارد. زیرا هر چه در این قوم جستجو کردم اثری از ایمان و آدمیت و تقدس و خلاصه، نیکی و صلاح ندیدم و برعکس، هرچه از حيله و تدویر، و یا دورویی، بدجنسی و نفاق، شکم پرستی و فساد، غرور و حسد و امثال این صفات رزيلة، در تمام این مقدس نماها بنحو اکمل وجود دارد، بلکه میتوانم بگویم که آنچه اخلاق و صفات پست و مشئوم خدا آفریده باشد در این قوم تجلی کرده است!

بنظرم این مدعیان خلافت و دینداری، مقصودشان برهم زدن اساس دین مسیح بوده و بجای اینکه حافظ مرام و شایع کیش و آئین خود باشند تیشه بر ریشه‌اش میزنند.

با تمام این احوال ملاحظه میکنم که دین شما روزبروز در جهان شایع‌تر میشود و فیض روح‌القدس در شیوع آن مدد میکند زیرا، حضرت مسیح پاک و مقدس بوده و خود ضامن دین خویش میباشد.

در نتیجه ، بر خلاف آنچه که تاکنون، به تبلیغات تو اهمیت نمی‌دادم اینک با طیب خاطر بدین مسیح در می‌آیم.

پس مرا به کلیسا رهبری کن و به آئین مسیح در آور مراسم تعمید مرا اجرا کن!»

(ژانو) که منتظر بود رفیقش بکلی از دین وی روی گردان شود؛ از شنیدن این کلام بی‌نهایت خوشحال شد، ابراهیم رابکلیسای بزرگ نتردام پاریس رهبری کرد و از رهبانان تقاضا نمود تا آنطوریکه باید و شاید مراسم تعمید وی را بجای آورند.

پس از انجام مراسم دینی، (ژانو) بدوست قدیم و هم کیش جدید خود لقب (ژان) داد و سپس بکمک حکمای الهی، قوانین دین مسیح را باو آموخت.

(ژان) کاملاً به چگونگی دستورات مسیح واقف شد و بقیه‌ی زندگی را با تقوی و تقدس سپری نمود.

زینت آلات رازگو

(الیز) با قصه‌ی جالب خود، دین خود را ادا کرده بود. ملکه (فیلومن) با قامت بلند و چهره‌ی دلفریب خود سر برداشت و لبخندی شیرین بر لب آورده و گفت:

- اینک من و (دی یونه) مانده ایم که هنوز داستانی نقل نکرده ایم و من با اجازه ی ایشان شروع میکنم و نوبت او را به آخر میگذارم.»

پس بدین سان آغاز سخن نمود.

- ضرب المثلی داریم که لابد همه ی شما شنیده اید می گویند: «چاه کن همیشه در ته چاه است!» یا «روباه اغلب اوقات به تله می افتد!» این حقیقت بدلائل نظری و همچنین ضمن داستانهای گوناگون مصداق پیدا میکند.

داستان امروز من شامل نکاتی است که دوستان ارجمند مرا از مک و حيله ی مردم مکار و گول زن بر حذر و در امان خواهد داشت؛

چند تن از بازرگانان که نسبت بیکدیگر ذینفع بودند؛ برای مذاکرات گوناگون در مهمانخانه ای گرد آمده و تصمیم گرفتند، ضمن صرف غذا، به گفتگو و صحبت پردازند. چون انجمن تشکیل شد و دورهم، سر میز نشستند، ساعتی از هر دری سخن گفتند و سرانجام، رشته ی سخن بموضوع زن کشید.

- یکی از آنها گفت:

- من از دست زن خود در عذابم و اگر دختر زیبایی بدست آوردم، زن خود را از سر باز میکنم و بعیش و کامرانی میپردازم!»

دیگری گفت :

- منم با توهم سلیقه ام و دلایلی دارم که زنان وفا و مهر در دل ندارند و بهر طریقی شده، شوهر را فریب میدهند!»

نفر سوم نیز شرحی در این زمینه، در دم خانمها بیان داشت ولی نفر چهارم که لب بسخن گشود، بر خلاف آن سه نفر، شروع به مدح زن خود کرد و در این مورد، داد سخن داد و گفت:

- بر خلاف آقایان که از زن خود رضایت ندارند، من از حیث آشپزی، خیاطی، رخت شوئی، پاکیزگی منزل و خلاصه تمام جهات، از زن خود رضایت کامل داشته و در روی زمین زنی بیپاکدامنی و عصمت و طهارت وی سراغ ندارم، موقعی یک مسافرت برای من پیش آمد که ده سال از خانه‌ی خود دور بودم. زن نازنین من در این مدت زیاد، گوشه‌ی ابروئی کج بمررد نامحرم نشان نداد و از صراط مستقیم پرهیزکاری و عفت، قدمی منحرف نکردید!»

یکی از حاضرین که بازرگان جوانی بود و (آمبر گیولو) نام داشت، بشنیدن کلمات اخیر آن تاجر، خودداری نتوانست و قهقهه‌ی خنده را سر داد و سپس گفت:

آقای (برنابو) در حسن ظن شما شکی ندارم ولی از قرار معلوم بوضع روزگار آشنائی درستی ندارید. از قیاقهات آنقدرها ساده لوح بنظر نمی‌رسی ولی اگر دقیقاً به جزئیات زندگی زنت رسیدگی میکردی با این حرارت دم از مهر و وفایش نمیزدی!

ما که بسادگی تمام در مورد زندهای خود اظهار نظر کردیم، آنطوریکه شما تصور میکنید نمی‌خواستیم کاملاً آنها را متهم کنیم بلکه با اطاعت از قانون طبیعی، لب به نکوهش زنان گشودیم.

آیا میل داری که در این مورد ذهن ترا روشن‌تر کنیم؟ پس گوش کن تا بشنوی، «دانشمندان را عقیده بر اینست که جنس مرد، شریف‌ترین موجود است که خداوند خلق کرده است و در این قسمت، زن در درجه‌ی دوم قرار دارد.

طبق آراء عمومی مردان که در خلقت کامل از طایفه‌ی زنان میباشند در برابر احساسات قلبی خود چندان مقاومتی نمی‌توانند نشان بدهند. مردها در برابر هوس خود قدرت استقامت دارند و بالعکس، زنها فاقد این قدرت میباشند و قلب آنها، مانند برگ درختان به اندک نسیمی به لرزه در می‌آید.

و این موضوع دلایل و شواهد بیشماری دارد که تشریح آن در این مقال میسر نیست و اصراری در توضیح کامل آن ندارم.

مرد با آن همه توانائی، نه ماهی یکبار، بلکه روزی هزار بار اسیر دل میشود و همین اشاره مختصر کافی است که معیار ضعف زنان را در برابر هوسهای گوناگون، پیش نظر مجسم نمائی و قضاوت کنی که آیا این موجود ضعیف الاراده چگونه میتواند در برابر فریبها، حيلهها، تحفه وهدایا و سایر اسلحه‌ی مردان مقاومت کند؟ آیا باور میکنی که قدرت خودداری داشته باشند؟ پس در نتیجه، ادعای شما مقرون به حقیقت نیست. خودت میگوئی که «زن» گرفته‌ای. البته این (زن)؛ از جنس زنان دیگر است.

پس در اینصورت، وی نیز از حیث احساسات، نظیر هم جنسان خود بوده خواهران هم جنس خود را پیروی خواهد کرد و در برابر لغزشها و خواسته‌های قلبی خویش، قدرت مقاومت نخواهد داشت و از حکم طبیعت سرپیچی نخواهد توانست.

هر قدر پرهیزکار و از خدا ترسان باشد، مجبور است از قانون اکثریت پیروی نماید و جر و بحث تو نیز در مخالفت با اصل کلی و منطقی که برای تو تشریح کردم، کاملا بیهوده است.

(برنابو) جواب داد:

- من یکنفر بازرگان ساده لوحی بیش نیستم و از منطق و فلسفه اطلاعی ندارم. بدین جهت، بهمان زبان ساده‌ی بازاری بشما جواب خواهم داد.

لذا عرض میکنم که ممکن است فرمایش شما مقرون با حقیقت باشد ولی، زنی که سرانجام کار را در مد نظر داشت و هرگز مال‌اندیشی و احتیاط را از دیده دور نکرد، غیرتی در نهاد وی پدید می‌آید که بهیچ قیمتی، حاضر به خریدن ننگ و رسوائی و فروختن ناموس و شرف خویش نمی‌گردد.

زن من از این زمره بانوان است.

(آمبر گیولو) گفت :

- بسیار خوب، من حرفی ندارم ولی ادعای شما موقعی مصداق حقیقی پیدا میکرد که هر زنی در هنگام ارتکاب به یک عمل نامشروع، در پیشانی‌اش شاخی در می‌آمد؛

بدین طریق، شاهد عادل‌ی برای متهم ساختن گناهکاران موجود میشد. ولی چون یک چنین معجزه‌ای بوقوع نمی‌پیوندد، و هر خاتونی، پنهان از نظر مردم، بخود فروشی می‌پردازد، هیچگونه دلیلی بر متهم ساختن آنها در دست نیست!

ملاحظه میکنی؟ اگر بی‌ناموسی در پنهانی انجام گیرد، دیگر کسی از آن باخبر نمیشود و مرتکب در نظر این و آن معصوم و بی‌گناه جلوه میکند! ممکن است گروهی از بانوان، برحسب تصادف، گرفتار مردم شیاد و حقه‌باز نشده، در نتیجه، دامنشان از آرایش مصون بماند.

ولی اینموضوع عمومیت ندارد و یک مورد استثنائی است. آری، اگر قضا و قدر مرا با زن تو روبرو کند، بتو می‌فهمانم که خاتون مقدس تو چگونه زودتر از دیگر هم‌جنسان خود تسلیم هوی و هوس میشود!

(برنابو) خشمگین شد و گفت:

- این مباحث تمام شدنی نیست و من و تو هر قدری در این باره جر و بحث کنیم، آخرش بجائی نخواهد رسید. ادعای محض، نتیجه‌ای نخواهد بخشید و باید عمل کرد و نتیجه گرفت.

بهر صورت، من برای اینکه پاکدامنی و پرهیزکاری زخم را به اثبات برسانم، ترا با او روبرو میکنم تا آنکه هرچه شیطنت در شهادت موجود است، برای فریفتن و گمراه کردن وی بکار بندی و اگر موفق شدی، حاضرم هزار سکه طلا بتو ارزانی دارم!»

(آمبر گیولو) که سخت بهیجان آمده بود گفت :

- تو که اینقدر از سخن خود و زن خود اطمینان داری، پنجهزار سکه طلا بشرط بندی کن. اگر منمهم موفق به اغوای زن تو نشدم، هزار لیره طلا بتو خواهم داد.

ولی برای انجام کار، مدتی و مهلتی لازم است و من سه ماه از موقع حرکت خود از تو مهلت میخواهم تا به (ژن) بروم و در عرض این مدت تو نباید به شهر خود بیائی و یا نامه‌ای به زنت بنگاری. یعنی اصلاً حق هیچگونه تماس مستقیم یا غیرمستقیم با زن خود نخواهی داشت.

(برنابو) به این پیشنهاد رضایت داد و تمام بازرگانان شاهد این مدعا گردیدند و آنها را از عواقب نامطلوب این شرط‌بندی آگاه کردند ولی آندو نفر بقدری در تصمیم خود حرارت بخرج میدادند که بهیچ قسمتی حاضر نبودند از آن منصرف شوند و در همان ایام قراردادی باهم بستند. (برنابو) در همان شهر ماند و (آمبر گیولو) به شهر (ژن) رهسپار شد. چند روز در آن شهر گردش کرد و از ساکنین، سراغ منزل (برتابو) را گرفت و سرانجام آنجا را پیدا کرد.

چند روزی در اطراف خانه می‌گشت و مراقب آمد و رفت زن (برنابو) بود ولی هر چه در احوال وی تفحص نمود کوچکترین نقطه‌ی ضعیفی نتوانست پیدا کند. لذا، بحیله متوسل گردید و با پیرزنی که اکثر اوقات با خانه آنها می‌رفت طرح الفت ریخت و بزور زر، او را مطیع اوامر خود نمود.

روزی دستور داد، صندوقی مطابق هیكل خودش ساختند و نقشه‌ای جالب طرح کرد که با اجرای آن نه تنها به خانه‌ی (برنابو) راه یافت، بلکه به اطاق خواب او نیز وارد شد!

بدین ترتیب که طبق قرار قبلی، پیرزن را به خانه‌ی مسکونی خود برد و خود در آن صندوق چوبی جای گرفت و پیرزن سرصندوق را بست و توسط باربری بعنوان اهانت به منزل (برنابو) بر دو در اطاق خواب جای داد تا روز دیگر، بدست صاحبش برساند. (زن برنابو) که از چگونگی اطلاعی نداشت و نسبت به پیرزن احترامی قائل بود.

آوردن صندوق را یک امر عادی تلقی کرد و هیچگونه ایرادی نگرفت چون نیمه شب فرا رسید و زن (برنابو) بخواب رفت. (آمبر گیولو) بطریقی که میدانست از درون صندوق سر آنرا باز کرد و آهسته بیرون آورد.

چراغ کم‌نوری صحن اطاق را نیمه روشن میکرد و زن جوان (برنابو) در بستر ناز بخواب عمیقی فرو رفته بود. بدقت اثاث و تزئینات اطاق را تماشا کرد ریکایک آنها را بخاطر سپرد سپس خیلی آرام در حالیکه نفس در سینه حبس کرده بود بتختخواب نزدیک شد. آهسته لحاف نازک را روی زن جلون کنار زد و او را سرپا لخت و عریان یافت.

لحظه‌ای به پیکر ظریف و صاف و اندام متناسب و سینه‌های برجسته خیره شد، آنگاه تمام قسمت‌های بدن وی را تماشا کرد و جزئیات اعضای او را بخاطر سپرد و سرانجام، بجستجوی علامت مخصوص در پیکر وی پرداخت و نشانه‌ی مهمی نیافت و بالاخره، در زیر پستان چپ او خال بزرگی دید که اطراف آنرا موی زرفامی فرا گرفته بود.

باوجود اینکه از مشاهده‌ی اندام شهوت انگیز آن زن تحریک شده و چیزی نمانده بود که داخل رختخواب شود و کام دل بگیرد تلقینات متوالی (برنابو) در پاکدامنی و عفت وی، او را از انجام این عجل بازداشت و ترسید که رسوائی باز آید لذا پرده‌ی تختخواب را بجای خود کشید.

آنوقت قسمت اعظم شب را در آن اطاق بسر برد و قفسه لباس و جعبه‌های زینت آن زن را از نظر گذراند و یک انگشتر و یک کمر بند و چند قطعه از اسباب و لوازم زنانه برداشت و آنها را در صندوق چوبی خود قرار داد و خود نیز در درون آن جای گرفت و در آنرا آنطوریکه میدانست بست چون صبح شد پیرزن طبق قرار قبلی با یک حمال آمد و صندوق امانت را با خود برد و زن (برنابو) بهیچ وجه از جریان اطلاع نیافت.

چون پیرزن صندوق را بمحل اصلی خود رسانید (آمبر گیولو) در آنرا از درون باز کرد و بیرون آمد و انعامی را که قرار بود به پیرزن بدهد، پرداخت نمود و او را مرخص کرد و همان روز راه پاریس را پیش گرفت چون بدانجا رسید تمام بازرگانی را که در جلسه‌ی شرطبندی حضور داشتند با خود (برنابو) دعوت نمود و خود را فاتح و پیروز معرفی کرد و برای اثبات ادعای خویش شروع به تشریح اثاث و تزئینات اطاق خواب (برنابو) نمود و همه را یکایک شرح داد آنگاه آنچه جواهر و زینت آلات از جعبه آرایش زن او برداشته بود روی میز ریخت و به حاضرین نشان داد و گفت:

اینهم هدیه‌هایی که خانم (برنابو) بمن داده است!

(برنابو) اعتراف کرد که اشیاء مزبور به زن او تعلق دارد ولی اظهار داشت که تمام آنها را تطمیع و پول، توسط خدمتکار منزل بدست آورده است و در نتیجه رجزخوانی او بی‌ثمر است و در این معرکه هیچگونه فتح و ظفری نصیب وی نگردیده است (آمبر گیولو) گفت:

- من قصد داشتم اسرار خانوادگی و خصوصی شمارا فاش نکنم. حالا که اینطور است، پس گوش کن تا علامت مشخصه‌ای از بدن زنت را شرح دهم عرض شود که در زیر پستان چپ خانم شما خال بزرگی موجود است که اطراف آن را موی طلائی رنگی فراگرفته است!

(برنابو) بشنیدن این کلام، چنان پریشان گردید که گوئی خنجر بر قلبش فرو کرده‌اند.

رنگ از چهره‌اش پرید و ساکت ماند دیگر یقین کرده بود که (آمبر گیولو) راست میگوید و به زن او دست یافته است.

پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

- آقایان، ادعای (آمبر گیولو) درست است و شرط را برده است. هر وقت خواست بیاید پولش را بگیرد.

فردای آنروز (آمبر گیولو) به تجارت‌خانه‌ی (برنابو) مراجعه کرد و پول خود را دریافت نمود.

(برنابو) همانروز با یکی از کسان خود از پاریس حرکت کرد و راه (ژن) را در پیش گرفت ولی وارد شهر نگردید بلکه در بیست میلی آنجا در یکی از املاک خود توقف نمود و نامه‌ای به زش نوشت که از پاریس مراجعت کرده و در ملک خویش منتظر وی می‌باشد.

نامه را به یکی از مستخدمین خود که در قساوت قلب کم نظیر بود، داد و بطور محرمانه بوی سفارش کرد که زنش را بین راه در جای خلوتی بقتل برساند و خبرش را برای او بیاورد. فرستاده‌ی (برنابو) با یک اسب یدکی رو براه نهاد و چون به (ژن) رسید یکسر به ملاقات خانم (برنابو) شتافت. نامه را بدست وی داد زن تیره بخت از مراجعت شوهر خود خوشحال شد و فردای آنروز با فرستاده‌ی شوهر، اسوار اسب گردید و بعزم دیدار شوهر خود خرم و خوشحال روبراه نهاد.

آندو نفر صحبت کنان همی تاختند تا به گردنهی سنگلاخی رسیدند که بدره مهیبی مشرف بود. مرد خونخوار محل را خلوت و موقع را برای اجرای نیت ناپاک خودمساعد دید و اسب نگاهداشت و بلافاصله خنجر خون آشام از غلاف کشید و بازوی زن را محکم گرفت و گفت:

- خوبست رو بدرگاه خدا کنید زیرا هم اکنون مجبورم شما را بکشم!»

زن بیچاره که برق خنجر را مشاهده کرد با نهایت تعجب پرسید

-ای آقا مگر من بشما چه بدی کرده‌ام که قصد کشتنم را دارید؟

- شما بمن هیچ کاری نکرده‌اید ولی شوهرتان که حق پدری بگردن من دارد بمن دستور داده که در بین راه شما را بکشم و علت آن بر من معلوم نیست در ضمن مرا تهدید کرده که اگر از قتل شما صرف نظر کنم خودم را بخاک و خون خواهد کشید!»

زن تیره بخت شروع به گریه نمود و گفت:

- محض رضای خدا از خون من بیگناه در گذر و فرمان دیگر را در حق کسی که مرتکب هیچگونه معصیتی نگردیده اجرا نکن و خون یکنفر بی‌گناه را بگردن مگیر من در زندگی خویش هرگز به شوهر خود خیانت نکرده‌ام که مستوجب این عقوبت باشم. بیا و فردای قیامت را در نظر بگیرد و مرا آزاد کن. لباس مرا بردار و تنها کلیچه و کلام خود را بمن ده و نزد ارباب خود برو و بگو که مرا کشته‌ای. قول میدهم که نه شما و نه شوهرم و نه هیچکس دیگر هرگز مرا نخواهید دید و بجائی خواهیم رفت که نشانی از من بکسی نرسد.

مستخدم (برنابو) با تمام سنگدلی از حال زار و اشک ریزی آن زن بدبخت متأثر شد و کلیچه مندرس و کلاه مستعمل خود را با مبلغی پول که در جیب داشت بوی تسلیم کرد و او را از اسب پیاده نمود و جامه از تنش بیرون کرد و اسبها را با خود برد و چون به نزد ارباب خود رسید جامه‌ی زن را بوی ارائه نمود و تذکر داد که طبق دستور او زنش را بین راه کشته و حتی جسدش را طعمه گرگان بیابان نموده است (برنابو) از این حیث راحت شد و طولی نکشید که خبر این واقعه در شهر پیچید و همه مردم زبان بملامت (برنابو) گشودند.

از طرف دیگر، زن بخت برگشته او، چون خود را در بیابان تنها دید. بطرف کلبه‌ای که چندان از آنجا دور نبود روی نهاد و پیرزنی در آنجا دید. مبلغی پول بوی داد تا او را در منزل خود امان دهد.

آنگاه نخ و سوزن بدست گرفت و از باقیمانده لباس خود و کلیجه‌ای که از مستخدم گرفته بود لباس ساده‌ای دوخت و کلاه را نیز بشکل کلاه ملاحان کرد سپس موی سر خود را بکلی قطع کرد و در نتیجه، خود را بشکل مردی ملاح در آورد آنوقت به بندر روی نهاد و تصادفاً، باصاحب یک کشتی مصادف شد و تقاضای شغل نمود. صاحب کشتی او را استخدام کرد و (ژی‌نور که نام اصلی آن زن بود) خود را بنام (سیکوران) معرفی کرد. (سیکوران) در اندک زمان، بقدری در انجام دستورات صاحب کشتی کوشید که نامبرده، وی را مشاور خود کرد و هر عملی را به مشورت او انجام میداد.

صاحب کشتی که (کارارش) نام داشت مقداری مال التجاره به اسکندریه حمل کرد و چون بدانجا رسید. مقداری هدیه که چند بازشکاری نیز جزو آن بود به سلطان آن دیار تقدیم نمود. سلطان نیز در حق او ابراز مرحمت کرد و چند بار او را به صرف غذا دعوت نمود.

(سیکوران) که همواره همراه ارباب خود بود، در مجالس مهمانی بقدری اظهار ادب کرد که سلطان را از وی خوش آمد و از (کارارش) تقاضا نمود که او را بوی واگذار نماید.

با وجود اینکه (کارارش) از مستخدم با وفایش دل نمی‌کند، او را به سلطان بخشید و (سیکوران) در اندک زمانی بقدری حس عمل و فعالیت از خود بروز داد که طرف توجه کامل سلطان گردید.

چندی گذشت و طبق معمول همه ساله، بازرگانان مسلمان و عیسوی تحت ریاست سلطان. در مراسم افتتاح نمایشگاه بازرگانی اکره شرکت نمودند. مرکز بازار مزبور (اکره) بود و طبق مرسوم سنواتی، سلطان، گروهی نماینده از طرف خود بدانجا می‌فرستاد و یکعده سوار جهت حفظ جان و مال بازرگانان به آن دیار اعزام می‌شود. در آن سال نیز، پس از اعزام نمایندگان، در انتخاب سرپرست سواران مردد بود تا اینکه تصمیم گرفت، (سیکوران) را بریاست آن عده بگمارد و به (اکره) اعزام دارد. زیرا (سیکوران) علاوه بر اینکه طرف توجه او بود، زبان عربی را نیز بخوبی صحبت میکرد.

خلاصه، (سیکوران) با عده‌ی تحت فرماندهی خود به (اکره) رفت و در آنجا با اکثر بازرگانان از اهالی (ژن) و (سیسیل) و (پیز) و (ونیز) و سایر شهرهای ایتالیا، آشنا گردید.

روزی که به تماشای کالاهای گوناگون نمایشگاه مشغول بود، ناگهان پشت یک ویتترین، چشمش به کمر بند و کیف ظریفی افتاد که بنظرش آشنا آمد و چون در آنها دقت کرد ملتفت شد که متعلق بخود او میباشد.

از اینموضوع بحیرت افتاد و بلافاصله، صاحب غرقه را احضار نمود. طولی نکشید که صاحب غرقه حاضر آمد و (سیکوران) نام و نشان او را پرسید و بازرگان مزبور که همان (آمبر گیولو) یعنی بدبخت کننده‌ی (سیکوران) بود، خود را معرفی کرد (سیکوران) پرسید:

- این کیف و کمر بند زنانه رامی فروشید؟

- خبر آقا، اینها فروشی نیست ولی اگر شما طالب باشید تقدیم میکنم.

(سیکوران) برای اینکه از آن بازرگان توضیح بیشتری بخواهد و او را بحرف بکشاند. گوشه‌ی ابروئی نشان داد و بازرگان لبخندی زد! (سیکوران) گفت:

- علت خنده‌ی شما چیست؟ آیا قیافه‌ی من شبیه زنان است؟

(آمبر گیولو) گفت:

- خیر قربان، این کیف و کمر بند داستانی دارد و من از دیدن آنها بیاد آن موضوع افتادم و خنده‌ام گرفت!« (سیکوران) گفت:

- خدا ترا حفظ کند و اگر نقل این داستان اسرار کسی را فاش نمیکند برای من تعریف کن!«

(آمبر گیولو) گفت:

- این داستان بخود من مربوط است قربان، من این کیف و کمر بند را در شهر (ژن) از زنی گرفته‌ام که نامش (ژی‌نور) و زن تاجری بنام (برنابو) بود. این آقای (برنابو) خیال میکرد زنش بقدری پاکدامن است که دست هیچ مرد بیگانه‌ای به پیکر او نرسیده و من با او شرط بستم که زن او را از راه در میبرم.

اتفاقاً موفق شدم و با وی هم بستر گردیدم و این کیف و کمر بند را از او یادگاری گرفته‌ام. وقتی شوهرش را با دلایل کافی محکوم کردم. شرط را بردم و پنجهزار سکه‌ی طلا از وی گرفتم.

این مرد نادان بجای اینکه به حماقت خود پی برده و خویشتن را مجازات بنماید، بطوریکه بعداً شهرت یافت، زنش را کشته بود!

(سیکوران) بشنیدن این سخن متوجه شد که چگونه شوهرش (برنابو) را بخطا، درباره‌ی او دچار بدگمانی کرده‌اند، لذا تصمیم گرفت اور بقهر فریفته‌ی خود ساخته و به کیفر اعمالش برساند و از همان ساعت با (آمبر گیولو) گرم گرفت و بقدری نسبت باو اظهار لطف و مهربانی نمود که بعد از پایان یافتن دوره‌ی بازار مکاره، اموال خودرا برداشته و همراه (سیکوران) به اسکندریه رفت.

(سیکوران) در آن شهر تجارتخانه‌ای برای او باز کرد مبلغی سرمایه‌ی اضافی و جنسی در اختیارش گذاشت تا به کسب و تجارت سرگرم شود (آمبر گیولو) چون دید کار و بارش رونق گرفته، در همان شهر مقیم گردید. منظور (سیکوران) این بود که (برنابو) را از بیگناهی خود آگاه نماید.

برای اجرای این منظور، سخت به فعالیت و تلاش افتاد و وسیله‌ی چند تن از بازرگانان (ژن) که مقیم اسکندریه بودند. (برنابو) را تحریص و تشویق کرد که به اسکندریه مسافرت کند.

(برنابو) که تاجر طمع کاری بود. بوعده‌های بازرگانان فریفته شد و عازم اسکندریه گردید و طبق قرار قبلی، در خانه‌ی یکی از دوستان (سیکوران) نزول نمود. (سیکوران) چون نقشه‌ی خودرا نزدیک بعمل دید، منتظر فرصت نشست، یکی دو روز دیگر وسایلی برانگیخت و (آمبر گیولو) را به حضور سلطان برد تا موضوع فریب دادن زن (برنابو) را تعریف کند، سلطان بشنیدن این حکایت بخنده در آمده بود.

(سیکوران) که هر دو حریف را در آنجمع میدید. از سلطان تقاضا نمود تا (برنابو) را نیز احضار نماید. معلوم است که اگر (آمبر گیولو) از اثبات مدعای خود سرپیچی میکرد، او را با شکنجه به اقرار وادار مینمودند.

سلطان که علاقه‌ی مفراطی به افشای حقیقت پیدا کرده بود، جلسه‌ای تشکیل داد که علاوه بر (آمبر گیولو) و (برنابو) جمع کثیری نیز در آن حضور داشتند. چون جلسه، با ورود سلطان رسمی شد، وی دستور داد که آمبر گولو در حضور همه، قضیه‌ی شرطبندی خود را با «برنابو» شرح دهد!

«آمبر گیولو» که سلطان را خشمگین می‌دید، رو به (سیکوران) که یگانه حامی و طرفدار خود می‌دانست نموده با کمال حیرت او را نیز غضبناک دید. «سیکوران» خم به ابرو آورده بود و او را تهدید میکرد که اگر امر سلطان را بلافاصله اطاعت نکنند، به بدترین وضعی او را تنبیه و شکنجه خواهد داد، «آمبر گیولو» بهر طرف نظر کرد جز قیافه‌های درهم و عبوس ندید.

لذا، به تصور اینکه در صورت اقرار به گناهی که مرتکب گردیده، پنجهزارسکه‌ی طلا و جواهرات را از وی باز پس خواهند گرفت. دل بدریا زد و آنچه واقع شده بود، بدون کم و کاست بیان نمود. (سیکوران) که ریاست دادگاه را عهده دار بود پس از پایان اقرار (برنابو) پرسید:

خوب تو با زنت چه معامله ای کردی؟

برنابو جواب داد: اگر شما بجای من بودید چه میکردید؟

پولم تلف شد و زخم بمن خیانت کرد همهم گرفتار جنون شدم و به مستخدم خود دستور دادم که او را بکشد، مستخدم نیز پس از مراجعت از من ماموریت خود بمن گفت که او را بقتل رسانیده و پس از آن بچشم خود دیده که کرگها جسدش را پاره پاره کرده‌اند.»

این سوال و جواب در حضور سلطان بعمل آمد در صورتیکه نامبرده از اصل موضوع مطلع نبود و نمی‌دانست منظور این مقدمات چیست. در آن حال (سیکوران) رو به سلطان نمود و گفت:

- ملاحظه می‌فرمائید قربان که این مرد بد نهاد چه آتشی افروخته و چگونه با غارت پول مرد و بر باد دادن شرافت زن تار و پود خانواده‌ای را سوخته است؟ از طرف دیگر این شوهر بی‌رحم و احمق را تماشا کنید که بدون تحقیقات کامل دستور به کشتن زن بیگناه خود داده و حالا با کمال بی‌شرمی اقرار میکند که جسدش را نیز طعمه‌ی گرگان ساخته است؟ اینک در حضور شما عرضه میدارم که خداوند بی‌همتا آن زن پاکدامن را از مرگ نجات داده و اگر اجازه می‌فرمائید هم اکنون وی را بحضور می‌آورم!

(برنابو) که زن خود را مرده می‌پنداشت بشنیدن این سخن دچار بهت و حیرت شد (آمبر گیولو) که بعودت دادن پولها راضی شده بود. کار را دشوار و منتظر مکافات نشست.

سلطان رو به (سیکوران) نمود و گفت:

- اکنون که میل تست. آن زن را وارد کن!

(سیکوران) چون از سلطان اجازه یافت ناگهان خود را به قدومش انداخت و صدای شیونش بلند شد و با صدای طبیعی و زنانه‌ی خود گفت:

قربانت گردم آن پیره زن بدبخت منم که مدت شش سال در بدر و خونین جگر بوده و زندگی‌م تباه و روزگارم سیاه گردیده است.

آری همان زن که (ژی‌نور) نام دارد و بدجنسی مانند (آمبر گیولو) به وی تهمت زده و مرد بی‌فکری مانند برنابو دستور کشتن وی را داده من هستم.»

و سپس برپا خاست و پیراهن خود را چاک زد و پستانهای خود را بمعرض تماشای حاضرین گذاشت تا به زن بودنش یقین حاصل کنند. آنگاه رو به آمبر گیولو که بهت زده و ترسان بوی نظاره میکرد نموده فریاد زد:

- بگو ببینم توکی با من همبستر شدی؟

آمبر گیولو که وی را شناخته بود از خجلت سر بزیر افکند و ساکت نشت سلطان نیز که تا آن زمان سیکوران را مرد میپنداشت از مشاهده‌ی این حال بطوری در حیرت افتاد که تا مدتی خود را گرفتار کابوس می‌پنداشت و خیال میکرد آنچه می‌بینید در خواب است!

سرانجام متوجه شد که آنچه در برابر خود میبینید عین حقیقت است و کسیکه خود را (سیکوران) مینامیده و بانو (ژی‌نور)، زن برنابو میباشد که در این مدت جدی‌تر از هر فردی، بوی خدمت می‌کرده است.

آنوقت دستورداد، جامه‌های فاخری در خور شان و مقام وی بدو پوشانده و کنیزکان چندی به خدمتش گماشت و به تقاضای او از سر خون برنابو در گذشت (برنابو) نیز بدیدن زن نازنین و پاکدامن خود خویشتن را در قدمش افکند و طلب عفو و اغماض نمود و با وجود اینکه قابل بخشایش نبود (ژی‌نور) او را از جای بلند کرد و با مهر و عاطفه، در آغوشش گرفت.

چون کار آن زن و شوهر بدین طریق سامان گرفت سلطان دستور داد تا در نقطه‌ی بلندی بدن (آمبر گیولو) را به ستونی بسته و پیکرش را با عسل آغشته کردند و در مقابل آفتاب گذاشته و مقرر داشت کسی بدان دست نزند تا در اثر گذشت زمان، بدنش متلاشی گردد و مبدل بخاک شود.

بلافاصله فرمان سلطان اجر شد. بعدفرمان داد تا هزار سکه‌ی طلا را که عبارت از تمام دارائی او بود به (ژی‌نور) بدهند و پس از فراغت از این کارها دستور داد تا جشن بزرگی به افتخار (برنابو) و زنش (ژی‌نور) بپا داشتند و در آن ضیافت مقداری ظروف طلا و نقره و پول نقد به آن زن با شهادت هدیه داد که بیش از ده هزار سکه طلا ارزش داشت.

آنوقت دستور داد تا کشتی کوچکی آماده کردند و در اختیار آن زن و شوهر گذاشت تا هر وقت دلخواهشان بود به (ژن) وطن خود مراجعت نمایند. چند روز بعد (برنابو) و زنش اثاث و لوازم گرانبهای خود را به کشتی بوده و باثروت و مال فراوان به وطن خود بازگشتند و مورد استقبال هم شهریان خود قرار گرفتند.

بخصوص همه‌ی مردم که (ژی‌نور) را مرده می‌دانستند، با دیدن آن زن پاکدامن و باشهادت غرق در شغف و شادی گردیدند.

(برنابو) و (ژی‌نور) سالیان دراز در نعمت و تندرستی و عزت و شادی بسر بردند و همواره اعزاز و احترام مردم بودند.

همان روزی که (آمبر گیولو) را بستون بسته و بدنش را با عسل آغشته کردند هزاران مگس و زنبور بوی حمله نموده و تا موقع شب گوشت و خون او را طعمه خود کردند بطوریکه از پیکر او جز یک استخوان باقی نماند. چون بدنش را با ریسمان به ستون بسته بودند باقیمانده‌ی استخوانهایش مدت مدیدی در همان جا و بهمان شکل فجیع باقی و موجب عبرت بینندگان گردید و ومثل مشهور: چاه کن همیشه ته چاه است» مصداق یافت.

۱۰

پا از گلیم خود فراتر نبرید

حاضرین بشنیدن داستان شیرین و دلپسند و عبرت انگیز ملکه، زبان به تحسین و آفرین گشودند و سپس، (دی‌یوته) شروع بسخن کرده و قصه‌ی خود را چنین آغاز نموده:

- خانمهای ارجمند، قصه‌های که برای نقل کردن در ذهن خود حاضر کرده بودم، با شنیدن داستان ملکه، و گرفتاری بزرگی را که (برنابو) در اثر جهالت برای خود تهیه کرده و تصادفاً جان سالم بدر برده بود، مجبور شدم، از داستان خود صرف نظر کرده و قصه‌ی دیگر ساز کنم.

بعضی از مردم که از هیچ عمل ناشایسته‌ای روی گردان نبوده، با وجود داشتن زن و فرزند، دنبال هرزه‌گی می‌روند و تصور میکنند که زنده‌هایشان دست بکمر زده بدون هیچگونه لغزش و انحراف، نسبت به آنها وفادار مانده‌اند.

ولی ما زنها خوب میدانیم که آن خانمها چه دسته گل‌هایی آب می‌دهند من در ضمن داستان خود شرح خواهم داد که این گونه مردم بی بند و بار چه ناروایی‌هایی مرتکب میشوند.

این زمره از مردم، خود را از طبیعت نیرومندتر تصور کرده و با استدلال‌ات عجیبی خود را از گناه بری و از معصیت دور می‌پندارند و کوشش دارند تا دیگری را نیز در شبکه‌ی خود وارد سازند!

در شهر (پیز) یک قاضی دادگستری بود که نیروی شیطنش از قوه‌ی جسمانی بیشتر بود و او را (ریشاردشین- زیکا) می‌نامیدند. این شخص در صدد بود که بیک تیر دو نشان بزند وزن جوانی را با دارائی هنگفت وی تصاحب نماید.

چون مال و پول فراوان داشت، میخواست جوانی و نشاط از سر گیرد و زنی جوان بخواهد و در عین حال نیروی شباب بدست بیاورد. این مرد حریص اگر خود را مجرمی در برابر دادستانی تصور میکرد، دو گناه مرتکب میشد که سخت خطرناک بود. آقای قاضی بقدری در اجرای تصمیم خود پا فشاری کرد که سرانجام، دختر جوان شخصی بنام (لوتو گاندانی) را به همسری گرفت و جشن بزرگی ترتیب داد.

عروسی برگزار شد و شب زفاف در رسید. قاضی که هوسش زیاد و توشه‌اش اندک بود، با دختر جوان به بستر رفت. ولی، مردی که زجای خود با عصا نتواند برخاست، چگونه با دختری میتواند نرد عشق ببازد و کارش را بسازد.

بهر حال، بهر جان‌کنندی بود عملی انجام داد و سحرگاه، خسته و کوفته، ضعیف و نزار، بی رمق و بی جان از رختخواب برخاست و برای جای گرفتن و رفع ضعف و سستی، شروع به بلعیدن شیرینی و میوه و قرصهای مقوی نمود تا اندکی حالش بهبود یافت.

آقای قاضی از آن روز به نقص نیروی جسمانی خود پی برد و نقشه‌ای طرح کرد. بدین ترتیب که تقویم عجیبی از خود ساخت که گویا اصلش از (زاون) بود.*

بعبارت ساده‌تر، آقای قاضی هر یک از ایام هفته را به بهانه‌ی اینکه روز پرهیز و عبادت است. از نزدیکی با زن جوانش خودداری می‌کرد و روزی نبود که نغمه جدیدی ساز نکند.

* در شهر «زاون» بقدری کلیسا زیاد بود که هر روز از سال را اختصاص بیکی از مقدسات داده و تمام سال مراسمی برگزار میشد.

امروز تعطیل است و فردا روز عبادت و پرهیز است. هفته‌ای سه روز تعلق به مسیح دارد و روز دیگر قمر در عقرب است و هم بستر بودن نحوست می‌آورد و به زن جوان و تشنه‌ی وصال خود اظهار میداشت که عشق‌بازی نیز مانند کارهای قضائی ساعات مقرر و معینی دارد!

در نتیجه، زن جوان او که (بارتلمه) نام داشت، بیش از ماهی یکبار آنهم با چه وضع نامطلوب از نعمت وصال بهره‌مند نمی‌گردید. آنهم گاهی از برنامه حذف میشد و سر آن زن بیچاره بی‌کلاه می‌ماند!

مدت مدیدی، رژیم زندگی زناشوئی آندو نفر بدین سان بود و در ضمن، قاضی همیشه مراقب بود و می‌ت رسید مبادا همانطوریکه او ایام پرهیز را به زن خود تذکر داده، یکنفر پیدا شود و روزهایی را که همخوابگی با زنان آزاد است، به خانم وی بیاموزد.

با تمام این احوال، فصل تابستانی که هوایش خاطره دوزخ را در اذهان تجدید می‌کرد، آقای قاضی قصد کرد بیکی از خانه‌های ییلاقی خود در نزدیکی (مونت نرو) سفر کند و چندی در آن محیط خوش آب و هوا استراحت نماید. دلش میخواست، چندین روز، در کنار زن جوان خود (بارتلمه) از هوای ملایم دریا استفاده نماید.

در پی این تصمیم، عازم مقصد شد و چون بدانجا رسیدند، برای اینکه تنوعی در زندگی ییلاقی داشته باشند، روزی قصد کرد با زن خود بصید ماهی برود.

لذا، دو قایق کرایه نمود که در یکی خود با ماهیگیران سوار شد و در دیگری، زنش با چندتن از بانوان که به تماشا آمده بودند، جای گرفتند. تفریح آنها طولانی شد بطوریکه، بدون اینکه بدانند کجا میروند، بیش از هزار میل دریائی از ساحل دور شدند.

تمام توجه زورق نشینان به دریا و صید ماهی بود که ناگهان، یک کشتی دزدان دریائی که از دور آنها را دیده بود، بسوی آنان شتافت و قاضی و زنان همراه وی در بیک چشم بهم زدن تحت محاصره در آمدند.

(پاگانن) رئیس دزدان دریائی چشمش که بصورت دلربای (بارتمه) افتاد و تیر عشقش را بجان گرفت و در برابر چشم قاضی، او را از زورق به کشتی خود برد و بسرعت از آن منطقه دور شد و طولی نکشید که در افق، از نظر ناپدید گردید!

قاضی که طعمه‌ی خود را از چنگ داده بود، بی نهایت به غم و حرمان دچار شد و در شهر (پیز) و سایر نقاط، ادعای متعده‌ی بر علیه راهزنان دریائی تنظیم نمود و حکم بازداشت و شکنجه و زندان آنها را صادر کرد ولی هیچ کدام این کوشش‌ها ثمری نبخشید زیرا نه اسم حریف را میدانست و نه از محل او اطلاع داشت!

از آنطرف، (پاگانن) که از داشتن چنین شکار آهو چشمی سر از پای نمیشناخت، معشوقه را غمگین دید و به دلجوئی‌اش پرداخت.

اندک اندک بروحیه‌اش آشنا گردید و فهمید که شوهر سابقش، برای او تقویم فریبنده‌ای تهیه کرده بوده و مانند کودکی او را گول زده است.

لذا از همان ساعت به نوازش وی پرداخت و سعد و نحس کواکب را از ذهن او بیرون کرد.

آنچه پرهیز و تعطیل بود، در هم کوفت و عیش و عشرت جنسی را برای همه وقت و همه جا مباح و مناسب نمود و بقدری با وی گرم عشقبازی شد که هنوز به مقصد نرسیده، (بارتمه) تشنه‌ی عشق، قاضی را فراموش کرد و ایام قاضی را از یاد برد و با آن راهزن انس فراوان گرفت و از مصاحبتش خوشنود گردید.

چون کشتی به (مناکو) رسید، (پاگانن) وی را در آن شهر پیاده کرد و چون زن نداشت، با وی مانند زن خویش رفتار نمود!

چندی از این مقدمه گذشت و آندو در کمال صفا و محبت با هم زندگی میکردند تا اینکه خبر بقاضی رسید که زنش در شهر (مناکو) با یک دزد دریائی زندگی میکند.

قاضی بشنیدن این خبر، خوشحال شد و تصمیم گرفت برای رسیدن به زن نازنین خویش، از مصرف مال مضایقه نکند و تا او را پیدا نکرده، از پای نشیند، همانروز بکشتی نشست و به (مناکو) حرکت نمود.

چون بدانجا رسید، محبوبه را پیدا کرد و از دیدارش بینهایت مسرور شد، همان شب، (بارتلمه) ورود شوهر خود را به (پاگانن) اظهار نمود.

فردای آنروز، قاضی بخانه‌ی آنها آمد و با (پاگانن) ملاقات نمود و با وی گرم گرفت بطوریکه بفاصله‌ی چند دقیقه آندو نفر با هم دوست صمیمی شدند. (پاگانن) چنین تظاهر میکرد که قاضی را نشناخته است.

مدتی آندو نفر بصحبت‌های گوناگون مشغول بودند و چون قاضی موقع را مناسب دید گفت:

- منظور من از این مسافرت اینست که زخم را از شما بگیرم و در مقابل هر مبلغی که خواستید بشما تأدیه کنم!»

تیسمی برلبان پاگانن نقش بست و گفت:

- جناب آقای قاضی، حالا که خود را معرفی فرمودید خیلی از دیدار شما خوشوقتم.

اینک بطور خلاصه در جواب شما عرض میکنم که درست است که زنی در اختیار من قرار دارد ولی نمیدانم شوهرش شما هستید یا کس دیگر است. چون شما را ندیده و نمی‌شناسم.

حالا می‌فرمائید که شما شوهر او هستید.

- بسیار خوب، از قیافه‌تان معلوم است که مرد شریفی هستید و راست می‌گوئید.

اکنون شما را نزد او میبرم و با وی روبرو میکنم، آنوقت حقیقت امر معلوم میشود.

اگر ثابت شد که شوهر او میباشید و او میل داشت با شما برود، آنوقت همانطوریکه می‌گویند. حاضر آنچه در آزادی او میدهید از شما بپذیرم و آزادش کنم. ولی هرگاه مطلب غیر از این بود، دیگر هیچگونه حق گفتگو ندارید، زیرا منم جوادم و زن ندارم و حق دارم مانند همه‌ی مردم، چنین لعبت طنازی را نزد خود نگاه دارم!»

قاضی گفت:

- در اینکه وی زن من میباشد تردیدی نیست و اگر مرا نزد او ببری معلومت خواهد شد. خواهی دید که چگونه بدیدن من خود را در آغوشم خواهد انداخت.

بهرحال، آنچه را که گفتم قبول دارم!

پاگانن گفت :

- بفرمائید برویم!

آنگاه هر دو به سالن بزرگ منزل رفتند و (پاگانن)، (بارتلمه) را صدا کرد.

زن قاضی با آرامش و لباسهای فاخر از در وارد شد.

ولی از دیدن قاضی هیچگونه تغییری در احوالش رخ نداد مثل اینکه با یک مرد بیگانه و ناشناسی روبرو گردیده است!

قاضی از مشاهده‌ی این حال بحیرت افتاد و در دل گفت : «شاید غم دوری او در این مدت قیافه‌ی مرا بقدری عوضی کرده که مرا نمی‌شناسد!» لذا خطاب بزن خود کرد و گفت : «

- زن عزیزم، ساعتی که ترا بصید ماهی بردم، بسیار نحس بود و برای من بی‌اندازه گران تمام شد. زیرا بطوریکه می‌بینی، درد فراق تو بقدری در من اثر کرده که شمايلم بکلی تغییر یافته و مرا نمی‌شناسی، درست نگاه کن من (ریشارد) شوهر تو هستم و آمده‌ام با تأدییه‌ی فدییه‌ی بزرگی، ترا از این مرد شریف که در این مدت ترا در خانه‌ی خود نگاه داشته؛ خریداری کرده و با خود ببرم!»

(بارتلمه) در حالیکه لبخند بر لب داشت، نگاهی بسرا پای قاضی نموده گفت:

- آقا با بنده حرف میزنند؟ مواظب باشید که عوضی گرفته‌اید چون من هرگز شما را ندیده‌ام.»

- درست بمن نگاه کن! اگر قدری فکر کنی بخاطر می‌آوری که من (ریشارد) شوهر تو هستم.

- ببخشید آقا، من زن نامحرمی هستم و زیاد نگاه کردن بمردان، به من حرام است. با وجود این، چندان که باید و شاید شما را از نظر گذرانده‌ام من همانطور که عرض کردم هرگز شما را نمی‌شناسم!»

قاضی بتصور اینکه زنش از (پاگانن) بیمناک است و در حضور او نمیتواند حقیقت را اظهار نماید، از (پاگانن) تقاضا کرد تا لحظه‌ای آندو را تنها بگذارد. پاگانن اظهار داشت بشرطی به این امر رضایت می‌دهد که در خلوت سوءاستفاده نکرده و بزور و جبر، آن زن را نبوسد!

آنگاه به (بارتلمه) گفت:

- این آقا را به اطاق خود ببرید و آنچه میگوید گوش بدهید و جواب بگوئید!»

(بارتلمه) و قاضی باطاق دیگر رفتند و روی صندلی نشستند. قاضی رو زن خود نمود و گفت:

- عزیزدلم، جان من، امید لب من، آیا تو مرا که شوهرت هستم نمی‌شناسی آیا (ریشارد) را که ترا بیش از خود دوست دارد بجا نمی‌آوری؟ راستی که دارم دیوانه میشوم! درست بصورت من دقت کن، آیا قیافه‌ی من اینقدر عوض شده است؟»

(بارتلمه) خنده کنان گفت:

- آنقدر هم که تصور میکنید حافظه‌ی من از کار نیافتاده و شما را چنانکه باید و شاید میشناسم و میدانم که (ریشارد) شوهر من هستید، ولی موقعیکه در خانه‌ی شما بودم، این شما بودید که مرا نشناختید!

ساده تر بگویم: اینکه گفتم تو مرا نشناختی، مقصودم اینست که فکر نکردی که من جوانم و زن جوان، گذشته از لباس و غذا، احتیاج بامور طبیعی دیگری هم دارد؟ فکر نکردی که زن جوان و تندرستی مثل من، مرد جوانی را برای هم بستری خود لازم دارد که بتواند احتیاجات جنسی او را راضی نگاه دارد؟ تو خیال کردی برای یک زن جوان، داشتن یک شوهر پولدار و مشهور و خوردن اغذیه‌ی لذیذ و پوشیدن لباسهای رنگارنگ کفایت میکند؟ اگر میخواستید زن بگیریید و بجای نوازش، تعلیمات دینی بوی بیاموزید، بهتر بود از زن گرفتن خودداری میکردید! درست توجه کنید: من مثل زمینی بودم که احتیاج به توجه و آبیاری داشتم و شما هیچگونه توجهی

باین امر حیاتی نکردید و خیلی واضح است که اگر زمینی بی آب و توجه بماند حاصلی نمیدهد خداوند بجوانی من رحم کرد! و مرا بکسی ارزانی داشت که در رختخواب شریک و انباز من است!

در این خانه، ایام پرهیز و تعطیلات مذهبی و امساک راه ندارد و مانند منزل شما، جمعه و شنبه‌ای در کار نیست و هم بستری، روز و ساعت معینی ندارد. متکای ما، تکیه‌گاه عشق و کامرانی است و شبی نمیگذرد که یکه و تنها سر بروی آن گذاریم. در نتیجه، تا موقعی که اثری از جوانی در وجودم باقی است، از (پاگانن) دوری نخواهم کرد و پرهیز و امساک را برای ایام پیری و فرسوده‌گی خواهیم گذاشت.

پس معطل نشوید و همین حالا بشهر و دیار خود بروید و هر چه دلخواه شما است عبادت کنید، امساک و پرهیز نمائید!»

(ریشارد) بشنیدن این کلمات بینهایت پریشان خاطر شد و قلبش را اندوهی فراوان گرفت. و چون (بارتلمه) را ساکت دید فریاد کرد:

- ای جان عزیز، این چه سخنی است که می‌گوئی؟

آیا بشرافت خود و خانواده‌ات نمی‌اندیشی؟ دوست داری که در خانه این مرد بی ایمان، یک زندگی توام با گناه و بی‌ناموسی، فسق و زرالت داشته باشی؟ پس بدان و آگاه باش که وقتی این مرد شریر، بقدر دلخواه از تو کام گرفت، با کمال بی‌شرمی از خانه‌اش بیرون خواهد راند، ولی من تا عمر دارم ترا عزیز خواهم داشت و در روزگار پیری نیز مدیره‌ی خانه‌ی من خواهی بود.

آیا وجدانت رضایت می‌دهد که از شرافت دست برداشته و برای یک لذت آنی و زود گذر عمری به تباهی بگذرانی؟ آیا رضای میشوی که داغ عشقت، قلب مجروح مرا تا ابد بسوزاند؟ مگر نمیدانی که ترا از جان خود بیشتر می‌خواهم؟ ای امید زندگی، با من چنین صحبت مکن حالا که بمیل و آرزویت پی بردم جدیت خود را صرف ارضای تمایلات تو خواهم نمود. ای فرشته‌ی من، رأی خود را برگردان و بیا و بدانکه از روزیکه ترا از من ربوده‌اند، سرور و شادمانی از من روی گردانده است!»

زن قاضی گفت:

- هیچکس بقدر من، نگهدار ناموس و شرف من نیست و هنگامیکه پدر و مادرم، مرا بهمسری تو میدادند، بایستی بشرافت من بیندیشند و تمایلات جوانی مرا با سن و سال و روحیه‌ی فرسوده و مزاج علیل تو بسنجند. چون آن‌ها این مسائل مهم حیاتی را در نظر نگرفته و شرافت خود و مرا در نظر نگرفته‌اند منم پای بندشرف و آبروی آنها نیستم. دیگر حرفی باتو ندارم، معطل مشو و زود از اینجا برو و پشت سر خودت را هم نگاه نکن چون اگر بیش از این‌ها اصرار کنی، اوقاتم تلخ می‌شود توجه کن! من در (پیز) در حکم زیج ستاره شناسی تو بودم که سعد و نحس سیارات و کواکب را از روی من معین میکردی ولی در اینجا، صحبت از این حرفها نیست (پاگانن) شوهر من است و مانند شوهری با من رفتار میکند چون شب میشود، مرا تنگ در بغل میگیرد، سینه بسینه‌ام می‌فشارد و اندام مرا غرق بوسه می‌کند. خدا میداند با من چه ها میکند!

میگوئی اگر باتو بیایم؛ با من بهتر از پیش رفتار خواهی کرد؛ از قیافهات خبر نداری که مثل موش لاغری و جز استخوان از اندام تو چیزی نمانده است و اگر ترا با منگنه بفشارند؛ یک قطره آب از وجودت در نمی‌آید! خیر ممکن نیست بتوانی مرا با خود ببری و اگر جان خود را دوست داری هرچه زودتر از اینجا فرار کن وگرنه فریاد میکنم و (پاگانن) را صدا میکنم و میگویم این مرد بمن دست درازی میکند!!»

قاضی که وضع رادگر گوندید؛ انصاف داد که مرد ناتوان نباید زن جوان بگیرد. سرافکننده از اطاق بیرون رفت و مدتی با (پاگانن) صحبت کرد ولی از این پرگوئی نیز بهره‌ای ندید و ناچار غمگین و پژمان راه (پیز) را در پیش گرفت قاضی از آن پس بقدری پریشان شد که دیگر زندگی بر وی حرام گردید و چندی بعد در گذشت. چون خبر مرگ او به (پاگانن) رسید، با معشوقه‌ی خویش رسماً ازدواج کرد و بدون اینکه، تعطیلی در کار باشد، آندو زن و شوهر جوان، بعیش و کامرانی مشغول بودند.»

این داستان بقدری شنوندگان را بخنده وادار نمود که اشک در چشم‌شان جمع شد. چون داستان (دی‌یونه) به پایان رسید. ملکه از جای برخاست و به (نیفیل) نزدیک شد. تاج گل از سر گرفت و بر سر او گذاشت و گفت:

- از هم اکنون به عنوان فرماندهی انجمن بعهدہ شما میباشد.

(نیفیل) از کسب این افتخار، شرمگین شد و گونه‌های باطراوتش، برنگ گل سرخ در آمد. آنگاه در حالیکه چشمان سحر انگیزش در زیر مزه‌های بلند پرتوجانبخشی داشت، لب بسخن گشود و گفت:

- حالا که عنوان سلطنت را بمن واگذار کردید و خود را ملزم میدانم که طبق رسوم و آداب سلاطین گذشته رفتار نموده و آنچه را که مطلوب طبع شما بوده انجام دهم ولی لازم می‌بینم که بطور خلاصه، احساسات خود را بشما تذکر دهم و شیوه‌ای دیگر بکار برم.

اگر پیشنهاد من مورد تأیید عامه قرار گرفت، اجرا میکنیم وگرنه صرف نظر میکنیم. بطوریکه می‌دانید، فردا جمعه و پس فردا شنبه است، این دو روز که مستلزم پرهیز و امساک است. در نظر مردم چندان مطلوب نیست در ضمن فراموش نشود که روز جمعه روز «عشق و هوس» است و ما باید آنرا محترم شماریم. من معتقدم که محض رضای خداوند، آنروز را بجای داستان سرائی، به نماز و عبادت پردازیم. روز شنبه که بعد از آن می‌آید. معمولاً صرف نظافت خانمها می‌شود تا برای هفته‌ی جدید، پاکیزه و تمیز باشند و آرایش ایام گذشته را از خود دور سازند.

همچنین، در این روز، اکثر خانمها روزه میگیرند و استراحت میکنند تا در نظر حضرت مریم عزیز شوند و در ضمن برای روز یکشنبه که نزد همگان محترم است آماده‌ی عبادت باشند.

در نتیجه، معتقدم که روز شنبه را نیز از تفریحات و قصه‌گوئی خودداری بنمائیم و با خداوند رحیم که سعادت تشکیل چنین انجمن خجسته اثری را بما عطا فرموده، رازونیاز کنیم و به روح در گذشته‌گان رحمت فرستیم. ضمناً در نظر داشته باشیم که چهار روز دیگر در این محل خواهیم ماند و اگر خواسته باشیم کسی یا کسان دیگری مزاحم حال ما شوند، مجبوریم از این محل برویم و جای دیگری برای خود انتخاب کنیم.

من بفکر این کار بوده و محل مناسبی پیدا کرده‌ام، بهر حال در این دو روز تعطیل لازم است قسمتی از اوقات خود را صرف تفکر کنید و در مورد و داستانهاییکه خواهید گفت اندیشه نمائید و سعی کنید موضوعاتی انتخاب نمائید که جدیت و کوشش را در زندگی ارزش دهد و اثرات بزرگ فعالیت را و موفقیت را تأیید و تشریح نمایند. سخنان ملکه‌ی جدید مورد تحسین و تمجید همگان واقع شد. آنگاه ملکه، دستور غذا و استراحت داد و محل جدیدی را که باید نقل مکان کنند معین نمود. آنوقت، دستورات دیگری را که در دوران حکومتش لازم الاجرا بود به اعضای انجمن تفسیر و تاکید نمود و وظیفه‌ی هر کسی را تعیین کرد، سپس برخاست و همه را مرخص نمود تا آنچه موجبات تفریح و سرگرمی‌شان را فراهم می‌سازد انجام دهند.

خانمها و آقایان بطرف باغ مصفائی روی نهادند و به گردش و تفریح پرداختند. چون موقع صرف گذارید. با کمال مسرت دور میزها نشسته خوردند و آنگاه به اشاره‌ی ملکه از سر میز برخاستند.

(پام پینه) قطعات زیر را با آواز ملیح خود می‌خواند و دیگران با وی هم آواز میشدند: اگر من نغمه آغاز نکنم، چه زنی دهان به آواز خواهد گشود زیرا که من سرخوش و سرمستم.

ای عشق، ترا میخوانم که مایه‌ی امید و راحت جان منی. نواهای خود را یکدم بهم در آمیزم و آهنگی که نومیدی و غم و رنج در بر نداشته باشد سردهم. این ترانه‌ها مرا می‌سوزاند و شعله‌اش کانسون دلم را روشن میکند.

ای عشق، روزیکه در آتشت افتادم، نوجوانی را در برابر دیده‌ی من قراردادی، که در حسن و جمال و لطف و کمال ما در دهر مانند او را نزاده است و در نخستین نگاه چنان مفتون و مجذوبش شدم که اینک هم امروز ترانه‌ی عاشقانه‌ی خود را با تو سر میدهم.

ای عشق، آنچه برای من برتر از همه میباشد. اینست که همان قدر که من او را پسندیده‌ام. وی نیز مرا دوست دارد. امیدوارم همچنانکه در این جهان قلبم از سرور و شغف ملامال است. در آن عالم نیز مورد لطف و عنایت خداوند باشم.

پس از پایان این ترانه اشعار دیگری توسط دیگران سروده شد. سپس، رقصهای گوناگون دسته جمعی یا انفرادی توام با نواهای دلکش بموقع اجرا در آمد. آنوقت ملکه اعلام راحت باش داد و هر کدام مشعلی در دست گرفته به اطافهای خود روان شدند.

دو روز جمعه و شنبه، طبق دستور قبلی ملکه به نظافت و عبادت گذشت و همه منتظر حلول روز یکشنبه بودند .

پایان دومین دوره

آغاز روز سوم

همان اندازه که آفتاب بالا می‌آمد، فجر از رنگ ارغوان به زردی می‌گروید. روز یکشنبه است. ملکه از خواب سر بر میدارد و همه را بیدار میکند.

مدتی بود که وزیر تدارکات انجمن، مقدار زیادی از اثاث و لوازم به محل جدیدی که معین شده بود ارسال داشته و مأموری بر آن گمارده بود تا اقدامات لازمه بعمل بیاورد. مأمور نامبرده ملکه را بین راه دید و باقیمانده اثاث را هر چه زودتر به مقصد رساند. وزیر تدارکات، سوار ارابه شد و چند تن از مستخدمین را نیز دنبال برود. ملکه با قدمهای آهسته میرفت و خانمها دنبال وی روان بودند. همچنین آن سه مرد جوان نیز پشت سر خانمها قدم بر میداشتند. چندین بلبل خوش نوا، آواز سر داده و گویا بدین وسیله آنها را مشایعت میکردند.

ملکه راه باریکی را که از گیاهان سبز و لطیف و گلهای خوشرنگی در نخستین تابش اشعه‌ی آفتاب سر از غنچه برون میکنند. پوشیده بود. قدم نهاد. (نیفیل) از مشرق حرکت می‌کرد و با خانمهای دیگر می‌گفت و می‌خندید و شوخی مینمود.

بانوان و مردان، در حدود دو هزار قدم همین طور باشادی و سرور پیش رفتند تا به دشت سبز و خرمی رسیدند که قصر زیبایی، در میان آن، روی تپه‌ی کوچکی جلوه‌گری میکرد همگی شادان و خندان وارد قصر شدند و هر یک بطرفی روی نهادند. اطاقهای متعدد، سالنهای وسیع و پاکیزه، مبلهای دلپذیر و مرتب، همه را به ذوق و شوق آورد.

این قصر که صاحبش عنوان «باشکوه» داشت، از تعریف و تمجید بی‌نیاز بود خانمها و آقایانی بهر طرف سر زدند، به حیاط بهت آور وسیع، زیر زمینی‌های پر از خمره‌های شراب ناب، مخازن آب صاف، همه را از نظر گذراندند و هر زمان مدح و تمجیدشان افزون‌تر میشد.

چون محتاج استراحت بودند. به خانه‌ی چوبی زیبایی که در گوشه‌ای مشرف به حیاط ساخته شده و اطرافش را گل و گیاه فرا گرفته بود روی نهادند و در صندلیهای راحت جای گرفتند.

رئیس تشریفات که همه چیز را پیش‌بینی کرده بود بلافاصله شراب و شیرینی مهیا نمود. پس از صرف شیرینی و شراب، باغ جانفزائی که در امتداد قصر واقع بود قدم نهادند. بمحض ورود حالت وجد و شغف فوق‌العاده‌ای به آنها دست داد زیرا خود را در باغی می‌دیدند که رشک بهشت برین بود. جویها از هر طرف روان و بلبلان در هرسو نغمه خوان. خیابانها که اطراف آنها را درختان باردار احاطه کرده و بالای آنها طاقهای درختان انگور زرد شده و میوه‌های فصل. از شاخه آویخته بود عطر گله‌ها، بقدری در فضای باغ پراکنده بود که هر کسی خود را در دکه‌ی عطر فروشان آسیا می‌پنداشت و در کنار خیابانها، بوته‌های گل سرخ و سفید و یاسمن. به نظم و ترتیب خاصی چشم را نوازش میداد و روح را شفا می‌بخشید. خلاصه در این باغ خلد منظر، هر گونه وسایل استراحت و تنعم موجود بود. بطوریکه در تمام روز حتی وسط ظهر نیز ممکن بود در قسمت‌های سایه‌دار آن باغ استراحت نمود و گردش و تفریح کرد بدون اینکه گرمی خورشید شخصی را ناراحت نماید.

اگر بیش از این در مدح آن باغ جان‌پرور سخن گوئیم؟ بدرازا کشد همین قدر باید بگوئیم که آنچه در مناطق ما از نعمت طبیعی و گلهای خوش رنگ و بو بعمل می‌آید، در آنجا جمع بود.

ناگفته نماند که در وسط باغ چمنی سبز و خرم کشته بودند و در میان آن چشمه‌ای از مرمر بنظر می‌رسید و مجسمه‌ای در وسطش بر افراشته بودند که آب بصفای اشک چشم و به شیرینی انگبین از آن فرو میریخت و در آن حوض مرمر کف سفید و خوش منظری پدید می‌آورد.

آب زلال این چشمه‌ی جوشان، از حوضی به یک ترعه‌ی زیرزمینی میرفت و در اطراف آن چمن بروی زمین می‌آمد و در جویبارهای منظمی، گل و گیاه انبوه مرغزار را آن یاری مینمود.

آب چشمه‌ی مزبور بقدری زیاد بود که پس از عبور از تمام گوشه و کنار جوی به دشتی راه می‌یافت و در آنجا، دو آسیاب را بگردش در می‌آورد القصه، شکوه و طراوت این باغ بقدری در اذهان تازه واردین موثر واقع شد که مدتی از حیرت و تعجب، مبهوت تماشای محسنات آن بودند.

اگر قرار بود بهشتی در زمین احداث شود! آیا از این باغ نیکوتر و بهتر و از این چشم‌انداز و دل‌انگیزتر میشد؟ خانمها چون خود را در چنین محیط فرحزائی دیدند سر از پا نشناخته بیایکویی و سرور و غزلخوانی پرداختند. بلبلان با آن حوری صفتان هم آواز شده و چهچهه دلنشین خود را سردادند.

صدها حیوان بی‌آزار در آن باغ آزادانه به بازی و بعیش مشغول بودند خرگوشهای سفید بهر سوی می‌دویدند و سنجابها از شاخه‌ای بشاخه‌ی دیگر می‌جستند طاووسهای خوشی پروبال در یک طرف پره‌های رنگین گشوده و حیوانات اهلی کوچک در سوی دیگر به بازی سرگرم بودند.

این مناظر، بیش از پیش به مسرت خاطر جوانان می‌افزود و قلب آنان را از شغف لبریز می‌کرد. چون از تماشا فارغ شدند، میزها در کنار چشمه قرار داده، سپس هر یک از خانمها، ترانه‌ای سرودند و رقص کردند. آنگاه با اشاره‌ی ملکه، همگی سر میزها نشسته به صرف غذاهای لذیذ و آشامیدن شرابه‌های گوارا پرداختند. چون صرف غذا به پایان رسید، برخاستند برق خوقتی و خوشبختی از پیشانی آنها می‌درخشید.

آنوقت نوبت موسیقی و آواز رسید. هر کس آنچه دلخواهش بود نغمه‌سرائی کرد ولی چون گرمی هوا فزونی گرفته بود، ملکه دستور داد اندکی استراحت کنند و ساعتی بخواب روند. بعضی بخواب رفتند و چندین دیگر به تماشای مناظر روح پرور پرداختند و برخی دیگر بیازی شطرنج و تخته سرگرم شدند.

ساعت نه همه برخاستند و بطرف چمن رفتند و کنار چشمه روبروی سبزه‌ها نشستند تا طبق معمول به قصه پردازی آغاز کنند و بدستور ملکه (فیلسترات) شروع به سخن نموده چنین گفت:

باغبان کر و لال

یاران زیبای من، کسانی از زن و مرد پیدا میشوند که در اثر کم عقلی تصور میکنند دختران تارک دنیا آنهائیکه پیشانی خود را پارچه‌ی سفید می‌بندند و بر سر و شانهای خویش، سیاه می‌اندازند، از هرگونه انحراف و خطا برکنار میمانند و مانند حضرت مریم پاکدامن می‌گردند آیا این زمره مردمان کم تجربه و بی‌خبر از سر گذشت‌های گوناگون به اشتباه بزرگ خود پی میبرند؟

اگر خود این مردم نگاهی به صفحات گذشته‌ی زندگی خود نمایند و طبیعت موجودات زنده را در نظر بیاورند و اندکی از اقرار به حقیقت نه‌راسند بسادگی تمام به سهو و خطای اندیشه‌ی خود پی خواهند برد بعضی دیگر عقیده دارند که سر و کار داشتن با بیل و کلنگ صرف غذاهای و ساده و خشن قوای کارگران را از تمایلات جنسی محروم و میر و ادراک و نرمش روح را از آنها سلب می‌کند من در ضمن قصه‌ی شروع خواهم کرد که این گونه مردم چگونه در خود بخطا رفته‌اند و در نظر خواهم داشت که از حدودی که (نیفیل) ملکه امروزمان معین کرده تجاوز ننمایم .

در ولایت ما صومعه‌ای است که راهبه‌های آن در تقدس و پرهیز کاری مشهورند. از ذکر نام این صومعه بجهاتی خودداری میکنم زیرا کلیسای مزبور هنوز پابرجاست و راهبه‌های آن هنوز در قید حیات میباشند.

زنان تارک دنیایی که در این دیر بسر میبردند هشت نفر بودند که با خود رئیسه‌ی صومعه نه تن میشدند و تمام آنها جوان و زیبا بودند. پیرمردی از کار افتاده؛ در مرزعه‌ای که نان و آب صومعه را تأمین میکرد مشغول کار بود و چون حقوقش بسیار ناچیز بود؛ استعفا داد و به موطن خود (لامپورچیو) مراجعت نمود.

مردم از زن و مرد به استقبالش شتافتند و خوش آمد گفتند. بین آنها جوان خوش اندام و نیرومندی بود که (ماستو) نام داشت.

(ماستو) ضمن احوال پرسی از همشهری خود پرسید که تاکنون در کجا بسر میبرده بچه کاری مشغول بوده است ؟

(نوتو) که نام آن پیرمرد بود در پاسخ او گفت:

- من در باغ صومعه‌ای به باغبانی و آبکشی مشغول بودم ولی چون حقوقی که بمن می‌دادند کفاف مخارجم رانمیکرد؛ بطوریکه نمی‌توانستم حتی یک جفت کفش برای خود بخرم! ناچار استعفا دادم.

از طرف دیگر چون همه آنها دختران جوانی بودند؛ بکار من ایراد می‌گرفتند و وقتی در باغ مشغول کار بودم؛ دور من جمع شده و هر یک بطوری مرا ناحت مینمودند.

یکی میگفت: «بیل را اینطوری نمی‌زنند؛ بده بمن و تماشا کن!» دیگری به آبیاری و سومی به کار من خورده میگرفت بطوری که بالاخره مستأصل و درمانده شده و مراجعت کردم.»

موقعیکه از آنها خداحافظی کردم بمن سفارش کردند که اگر کسی را در اینجا پیدا کردم بجای خود به صومعه بفرستم ولی من چه چیزی از آنها دیدم که دیگری به‌بیند. «

(ماستو) بشنیدن سخنان پیرمرد؛ در خود علاقه‌ی شدیدی به رفتن صومعه بافت زیرا از تصور اینکه پس از مدت‌ها محرومیت خود را در کنار یک‌عده دختر خواهد یافت از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. ولی با کوشش تمام خوشوقتی خود را پنهان داشت.

زیرا اگر رونود از افکار او مطلع میشدند؛ منظورش عمل نمیشد. و برای اینکه کسی از وی مظنون نشود رو به پیر مرد کرده گفت :

- بسیار کار خوبی کردی که آنجا نماندی! پول که نمی‌دهند بجای خود؛ مردم را اذیت هم می‌کنند و خودشا هم نمی‌دانند چه میخواهند! صحبت در اینجا تمام شد و (ماستو) شروع به تفکر نمود که چگونه خود را به صومعه مزبور برساند و سرانجام رأیش بر این قرار گرفت که مستقیماً به رئیسه‌ی دیر مراجعه نموده و بعنوان کارگر در آنجا استخدام شود.

ولی معلوم نبود که جوانی رشید و نورسیده مثل او را به چنین محلی راه دهند و به شغلی بگمارند. (ماستو) چندی دیگر به تفکر و تدبیر پرداخت و سرانجام نقشه‌ای بخاطرش رسید و با خود گفت: «صومعه از شهر ما خیلی فاصله دارد و در آنجا کسی مرا نمی‌شناسد. میروم و خود را به گنگی و لالی میزنم و با این حيله در نقشه‌ی خود موفق میشوم» در پی اجرای این نقشه. کوله پشتی بشانه انداخت و با لباس مندرس و قیافه‌ی پژمرده‌ای به صومعه‌ی مقصود رفت، وارد باغ شد، ناظر صومعه بدیدن او پیشرفت و پرسید در آنجا چه کار دارد و چه میخواهد .

(ماستو) خود را به لالی زد و با اشاره؛ بدو فهماند که بیچاره است و لقمه‌ای نان میخواهد و در ضمن حاضر است کار کند و از راه حلال نانی بدست بیاورد!»

ناظر که هیکل او را درشت و قیافه‌اش را جوان دید، مقداری غذا بوی داد. سپس او را به طرفی از باغ برد و تنه‌ی درختی را که پیرمرد نتوانسته بود قطع کند. نشان داد و با اشاره بوی فهماند که میخواهد او را قطع کند.

(ماستو) تبر بدست گرفت و با چند ضربه کاری؛ درخت را قطع کرد ناظر پس از این عمل اره‌ای بدست وی داد و فرمود تا مقداری شاخه‌ی خشک از درختان قطع نماید.

«ماستو» بسرعت تمام این مأموریت را نیز انجام داد. سپس او را کنار چاه آب برد و دستور داد قدری آب بکشد. این کار نیز با کمال حرارت انجام گرفت. آنوقت؛ ناظر کلیسا او را به طویله برد و الاغی را نشان داد تا هیزمهائی را که بریده است بوسیله‌ی آن به صحن صومعه حمل کند.

وقتی «ماستو» با الاغ وارد کلیسا میشد؛ رئیسه‌ی دیر او را دید و از ناظر پرسید که این شخص کیست و در آنجا چه میکند؟

ناظر گفت :

- بیچاره مردی است که کر و لال است ولی بنیه‌ی نیرومندی دارد و همه کار از او ساخته است و کاملاً میتواند احتیاجات ما را بر آورده کند و چون مرد پریشان حالی است میتوان او را در میان دختران صومعه با اطمینان خاطر راه داد؛ زیرا کسی که شکم خود را نمی تواند سیر کند از وساوس نفسانی دور خواهد ماند!»

رئیسه‌ی دیر؛ سخنان ناظر را پسندید و گفت:

- حال که چنین است او را آزمایش کن و اگر مصلحت می‌بینی رضایتش را جلب نما تا در اینجا بکار مشغول شود.»

«ماستو» که در نزدیکی آنها به جارو کردن مشغول بود گفتگوی آندو را بخوبی شنید و در دل گفت:

- مرا در اینجا نگاه دارید و ببیند که چگونه باغ شما را آباد میکنم!»

ناظر به نزد «ماستو» شتافت و با اشاره بوی حالی کرد که آیا حاضر است در آن صومعه خدمت کند؟ «ماستو» نیز بزبان بیزیانی بوی فهماند که با کمال میل به این کار رضایت داشته و با جان و دل به خدمات مرجوعه مشغول خواهد شد.

ناظر وظایف او را معین نمود و خود در پی کارهای دیگر صومعه رفت. «ماستو» شروع بکار کرد و طولی نکشید که دختران صومعه؛ دور او را احاطه نموده و بخیال اینکه آن جوان کرولال میباشد؛ شروع به تمسخر وی کرده و از ادای هیچگونه کلمات رکیک وز نشده؛ درباره‌ی او خودداری نکردند.

رئیس‌هی صومعه که این وضع را می‌دید؛ اهمیتی نمی‌داد و با خود میگفت که این مرد بینوا و بدبخت همانطور که گوشش کر و زبانش لال است چشم دلش نیز کور بوده و شوخی دختران صومعه؛ در او موثر نخواهد شد. روزی موقعیکه «ماسو» از کار مشکلی خارج شده؛ خسته و کوفته در گوشه‌ای خوابیده بود، دو تن از دختران تارک دنیا از آنجا می‌گذشتند و چون او را دیدند به تصور اینکه در خواب است؛ در کنارش ایستاده و آنکه با جرئت‌تر از دیگری بود به آن یکی گفت:

- اگر قول بدهی که به کسی نگوئی؛ رازی را با تو در میان میگذارم که مدتی است مرا بخود مشغول داشته است. شکی نیست که از آنچه میگویم توهم بهره مند خواهی ش! دختر دیگر گفت:

- آسوده باش و بگو و یقین بدان که به احدی اظهار نخواهم کرد.»

دختر اولی گفت:

- نمیدانم تو نیز متوجه شده‌ای که در این صومعه چقدر بما سخت‌گیری میکنند که با مردان آمیزش بکنیم؟.. من بارها از زنانی که به این صومعه آمد و رفت میکنند؛ شنیده‌ام که مردها یکنوع شوخی عجیبی با زنان می‌کنند که لذتش خیلی زیاد است و تا حالا موفق به امتحان این موضوع نشده‌ام و خیلی میل دارم این شوخی را با مردی بعمل آورم.

ولی در این صومعه‌ی خراب شده که غیر از این ناظر پیر و این جوان لال کسی نیست. حالا قصد دارم منظور خود را بعمل نزدیک کنم و به‌بینم آیا این حرف حقیقت دارد؟ اتفاقاً انجام یک چنین عملی با این مرد که کرولال است مقرون به احتیاط است زیرا ارزشها مکتوم می‌ماند و اگر هم خواست بکسی ابراز دارد؛ چون لال است؛ برایش مقدور نخواهد بود.

نگاه کن و این جوان معصوم را ببین که هیچ تقصیری جز بی‌زبانی ندارد خلاصه اگر موافقی؛ بمن بگو تا شروع بکار کنیم!»

- موافقم؛ ولی اگر آبستن شویم چه خاکی بسر بریزیم؟»

- هنوز کاری نکرده؛ ماتم گرفته‌ای؟ اگر همچو کاری هم بشود، هزار راه دارد که هیچکس نفهمد؛ بشرطی که خودمان بکسی ابراز نکنیم.»

باید دانست که آن دختر محتاط؛ که ظاهراً دختر اولی را از عواقب کار می‌ترساند، خود بیش از وی به نزدیکی کردن بامرد راغب بود؛ لذا گفت:

- خوب؛ حالا چطور شروع بکار کنیم؟

- آآن موقع خواب است و تمام خواهران؛ جز ما دو نفر خوابیده‌اند نگاهی هم به باغ بکنیم که کسی نباشد؛ آنوقت می‌آئیم و دست ابن پسر را می‌گیریم و به آن اطاق چوبی می‌بریم که باران نخوریم؛ یکی از ما دم در مشغول نگهبانی میشود و دیگری توی اطاق مشغول کار میشود؛

آخ! نمی‌دانی خواهر جان چقدر کیف و لذت دارد!!»

«ماستو» که تمام این گفنگور آشنیده بود؛ قصد داشت وقتی بسراغش آمدند بدون چون و چرا دنبال آنها رود و آنچه میل دارند با آنها معمول دارد؛ طولی نکشید که دختر اولی مراجعت کرد و او را از خواب بیدار کرد؛ با غمزه و ناز دستش بگرفت و بسوی اطاق چوبی برد؛ «ماستو» هیچگونه عکس‌العملی از خود نشان نداد و چون وارد اطاق شدند دخترک با ایما و اشاره؛ آن جوان را از مقصود خود مطلع نمود.

«ماستو» که این نعمت غیر مترقه را از خدا میخواست؛ بدون درنگ مشغول کار شد دختران پس از انجام عمل؛ بیرون رفت و نوبت را به دختر دیگر که در بیرون پاس میداد؛ حواله نمود؛ دختر تارک دنیای دومی؛ بنوبت خود وارد اطاق چوبی شد و کار را یکسره کرد! این عمل؛ بیش از یکدفعه انجام گرفت و چون موقع بیداری خواهران رسیده بود عملیات تعطیل شد و آندو دختر به خواهران دیگر پیوستند و در پنهانی؛ به راز گوئی پرداختند و دختر اولی بدومی گفت :

- خواهران از این کار چه فهمیدی؟ دیگری جواب داد:

- بخدا قسم که خیلی از آنچه تو میگفتی بالاتر بود!

خلاصه اینکه آندو دختر تارک دنیا، مدت مدیدی؛ بارعایت مراتب حزم و احتیاط کامل؛ با (ماستو) روابط جنسی داشتند؛ تا اینکه؛ روزی برحسب تصادف؛ یکی دیگر از دختران تارک دنیا؛ متوجه اعمال آنها شد و به دختر دیگری که رفیقهاش بود اطلاع داد:

آندو دختر تصمیم گرفتند؛ جریان را برئیسهی دیر خبر بدهند؛ ولی صلاح (!) در این دیدند که قضیه را بطور مسالمت آمیز حل کنند (!) بدین طریق که موضوع را بدختران اولیه ابراز داشته و آنها قرار دادی بستند و در نتیجه؛ هر چهار دختر؛ از (ماستو)ی کرولال مصلحتی؛ استفاده میکردند!

طولی نکشید که این مسئله؛ بین دختران دیگر نیز شیوع پیدا کرد و همهی آنها که جمعاً هشت نفر بودند؛ بطور مساوات؛ از نعمت و آزادی بهره مند میشدند و همگی جزو حرم سرای (ماستو) گردیدند.

تنها رئیسهی دیر مانده بود که هنوز از جریان اطلاعی نداشت، روزی با (ماستو) که از کارهای خسته کنندهی شبانه سست و بیحال بود؛ در زیر درخت بادامی بخواب رفته و در اثر وزش باد؛ پیراهن او که عورتش را مستور می نمود؛ کنار رفته و آنچه نهان بود؛ هویدا شده بود برخورد!

رئیسهی صومعه از آنجا میگذشت که بمشاهدهی آتوضع؛ بجای خود خشک شد و زمام عقل بفسط نفس داد.

(ماستو) را بیدار کرد و او را باطاق خود برد و چندین روز او را در همان جایگاه داشت و همه شب؛ بلکه اکثر اوقات روز را با او گرم کامرانی و عشق بازی بود؛ دختران تارک دنیا که معشوق خود را گم کرده بودند؛ بسیار ناراحت بودند. تا اینکه؛ پس از چند روز؛ اندکی آتش اشتیاق رئیسه‌ی دیر فرو نشست و (ماستو) را آزاد نمود تا بی‌باغ برود.

ولی (ماستو) که دیگر رمقی برایش نمانده بود تصمیم گرفت لال بازی را کنار گذاشته و حقیقت را جلوه‌گر نماید؛ لذا؟ زبان سخن گشود و گفت:

- خانم عزیز؛ شنیده بودم که یک خروس برای ده مرغ کفایت میکند و ده مرد برای یکزن کافی نیست.

اما من فلک زده‌ی بدبخت مجبور شده‌ام بتنهائی نه نزن را راضی نگاه دارم دیگر تاب و توان از من سلب شده و قدرت و مردی از وجودم رخت بر بسته است ، با مرا مرخص کنید و یا راه حلی برای این مسئله پیدا کنید!»
رئیسه‌ی دیر که او را لال می‌پنداشت؛ بحیرن تمام پرسید:

- مگر تو لال نبودی؟

(ماستو) گفت:

- چرا خانم؛ ولی لال مادرزاد نبودم بلکه در اثر پیش آمدی؛ قدرت تکلم از من سلب شده بود و آنهم از برکت دعای شما معالجه شد!»

رئیسه حرف او را باور کرد ولی پرسید که مقصود از: راضی نگاه داشتن نه زن چیست؟

(ماستو) چگونگی را از اول تا باخر بیان نمود و رئیسه بشنیدن سخنان او فهمید که او در این امر خیر تنها نبوده؛ بلکه این شکار غیر مترقبه قبلا نصیب دیگران گردیده است و چون نمی‌خواست (ماستو) را از صومعه بیرون کند؛ با خواهران تارک دنیا بمذاکره پرداخت و مشورت نمود و با آنها یکدل و یکز بان گردید و قرار شد؛ طعمه‌ی را که بدست آورده‌اند باهم بخورند (!) تصادفا در همین اوقات ناظر صومعه فوت کرد.

خواهران تارک دنیا انجمنی ترتیب داده و تحت ریاست رئیسه‌ی دیر تصمیم گرفتند. در بین مردم شایع کند که در اثر دعای آنها و مشیت خداوندی باغبان صومعه که کر و لال بوده؛ معالجه گردیده و برای تیمن و تبرک؛ آن مرد پرهیزکار را به نظارت امور صومعه انتخاب می‌کنند!!

بدین ترتیب؛ (ماستو) ناظر صومعه گردید و سالها با دختران صومعه و رئیسه‌ی آنها بعیش و خوشی پرداخت و راز آنها تا موقع مرگ رئیسه‌ی دیر از همه کسی پنهان بود.

پس از فوت رئیسه‌ی صومعه، (ماستو) نیز که غبار پیری بر چهره‌اش نشسته بود؛ از خوشگذرانی خسته شد و خود را محتاج استراحت دید.

لذا؛ با پولی که پس‌انداز کرده بود؛ عزم مراجعت بوطن خود کرد، و با چندین پسر و دختر (راهبه‌زاده) که بدون خرج و زحمت بزرگ شده بودند بمسکن اصلی خود مراجعت نمود و بجای کوله پشتی؛ که در موقع آمدن بشانه داشت و بارگران سر پرستی یک‌عده کودک قدونیم قد را بگردن داشت و تعیین کرد که: « هر کس پا توی کفش مسیح نماید؛ بچنین بلیه‌ای گرفتار آید!»

۲

مهتر باهوش

قصه‌ی دلنشین (فیلسرات) بپایان رسید و خانمها که در بعضی قسمتهای آن داستان از شرم و حیا سر بزیر افکنده و گونه‌های لطیف‌شان گلگون شده بود؛ بشنیدن داستان مزبور؛ خنده‌ها سردادند.

پس؛ ملکه (پام پینه) اشاره نمود تا بنوبت خود؛ شروع به حکایت کند.

(پام پینه) لبخندی بر لب راند و چنین گفت:

- بعضی‌ها برای تخفیف ناراحتی‌های وجدان آلوده‌ی خود؛ عیوب و خطاهای دیگران را فاش می‌سازند ولی گذشته از اینکه در آلامشان تخفیفی پیدا نمی‌شود؛ بیشتر ناراحت میشوند.

من در قصه‌ی امروزی خود شرح حيله‌گري مردی که در حيله و خدعه کم نظير بوده و در همین حال، خوی و روش (ماستو) را نداشته؛ و عقل و سیاست پادشاهی را که در برابر وی قرار گرفته؛ شرح خواهم داد.

ابنک؛ عکس العمل سلطان را در مقابل آن حيله‌ساز دغلباز گوش کنید:

- (آگیولوف) پادشاه (لنگبار) طبق سنت دیرینه‌ی اجداد خود پایتخت کشور خود را در شهر (پاوی) قرارداد.

وی با بیوه‌ی سلطان سلف آن کشور؛ بنام (تودلین‌گا) ازدواج کرده بود.

(تودلین‌گا) که در حسن و جمال فهم و کمال شهرت داشت بعشق بی‌فرجامی گرفتار آمد.

ملکه‌ی؟ مهتری داشت که سرپرست اسبان بود؛ این، شخص اگر چه شغل پست و حقیری داشت ولی هیکل و قیافه‌اش بقدری مناسب و متناسب بود که برازنده‌ی سلطنت بود، این مهتر خوش‌اندام؛ عاشق بیقرار ملکه شد ولی از ترس اینکه مبادا مورد خشم و غضب قرار گیرد و گرفتار مکافات عظیمی شود؛ بهیچ وجه دم نمیزد و راز دل بکسی ابراز نمی‌کرد. از این گذشته، از بیم رسوائی و ملامت جرأت نمی‌کرد با معشوقه نظر بازی نماید. لذا دندان بجگر فشرده در آتش عشق ملکه می‌سوخت و می‌ساخت و آنچه مقدورش بود در انجام اوامر ملکه و معشوقه‌ی خویش بجان میکوشید بطوریکه از هر جهت گوی سبقت را از همکاران دیگر خود ربوده بود.

هر وقت ملکه قصد سواری میکرد، عاشق بیقرار که مسئول تیمار اسب وی بود، اسب زین کرده را بدرگاه قصر میبرد و چون ملکه پای در رکاب میگذاشت، دامن پرچین او را بدست میگرفت و در سواری یاریاش مینمود. همین قدر تماس نزدیک با معشوقه درد عشقش را اندکی تسکین میداد. ولی این باده‌ها کی بد مستی وی کفایت میداد؟

مهتر نگون بخت هر چه فکر میکرد، خود را پست‌تر از آن میدید که دست کوتاهش بنخل بلند معشوقه برسد، لذا تصمیم گرفت خود را از قید زندگی رها کند، ولی بعدا اندیشیه‌ی دیگر کرد و با خود گفت که بساده‌گی مرگ را استقبال کردن خطا است؛ باید دست بکاری بزنم که در ازای آن؛ مرگ بر من گوارا باشد.

بدوا قصد کرد بوسیله‌ی مکاتبه؛ یا بطور شفاهی عشق خود را بملکه ابراز نماید ولی بعد، از این موضوع منصرف شد و تصمیم دیگری گرفت بدین ترتیب که، قصد کرد بهر طریقی که ممکن باشد، بر ملکه دست یافته کام دل بگیرد.

سپس، هرچه بادا باد! اگر از این ورطه بسلامت جست که چه بهتر و اگر در این راه جان بباد فتا داد؛ هر چه باشد کامروا از جهان رفته است. با اتخاذ این تصمیم، شروع بکار کرد یعنی چند بار خود را در قصر ملکه پنهان نمود. تا طریقه‌ی ورود شاه را بخوابگاه وی اور نزدیک مشاهده نماید، پس از چند شب ممارست و کمین کردن، شبی از خفاگاه خود شاه را دید که بالا پوشی بر دوش افکنده و چوب باریکی در یکدست و مشعلی در دست دیگر، از اطاق خود بیرون آمد و بدون اینکه با کسی حرف بزند، آهسته بدر اطاق ملکه نزدیک شد و با چوب خود ضربتی آهسته بدر زد. بلافاصله در باز شد و دستی، مشعل را از شاه گرفت و او را داخل نمود.

مهتر اسبان ملکه با مشاهدی این احوال چگونگی ورود شاه را دریافت و مصمم شد همان شیوه را بکار بزند تا بمراد دل برسد.

فردای آنروز دست بکار شد و یک بالا پوش نظیر آنچه شاه در بر داشت تهیه کرد و مشعلی و چوب باریکی بدست آورد و سپس برای اینکه بوی طویله اسباب ناراحتی ملکه نگردد تن خود را بخوبی شستشو داد. آنگاه خود را به شکل شاه آراست و در سالنی که معمولا پنهان میشد، خود را مخفی نمود. چند صبر کرد تا سر و صدای دربار خوابید و چون یقین نمود که همه بخواب رفته‌اند، قصد کرد تا نقشه‌ی خود را انجام دهد و بوصول معشوقه برسد یا جان در سر این کار بگذارد و راحت شود. سنگ چخماقی که با خود آورده بود بر هم زد و با جرقه‌ی آن مشعل را روشن نمود. بالاپوش بدوش افکند و چوب و مشعل را بدست گرفت و بطرف اطاق ملکه براه افتاد، دم در که رسید، دو ضربتی آهسته با چوب بدر زد. بلافاصله در باز شد و مستخدم خواب آلودی مشعل را از دست او گرفت و خود بیرون رفت.

مهتر به تانی تمام در حالیکه قلبش بشدت در طیش بود بالاپوش خود را ازشانه بر گرفت و آهسته پرده‌ی تختخواب را کنار زد و داخل رختخواب ملکه شد. شاه را عادت بر این بود که موقع بدخلقی حرف نمی‌زد و ملکه نیز در این مواقع ساکت می ماند.

مهتر چون داخل رختخواب ملکه شد. بدون مقدمه وی را در آغوش کشید و چون ممانعتی از طرف معشوقه ندید به معانقه و مساحقه پرداخت و از بسکه حرص و ولع غالب شده بود نه یکبار نه دو بار بلکه چندین بار با دلبر آویخت و کام دل بگرفت.

آنگاه بفکر افتاد که اگر در کار اصرار بیشتری بورزد ممکن است کار بر سوائی و بدبختی بکشد لذا آهسته از تخت بزرر آمد و بالاپوش بدوش گرفت و مشعل بدست از اطاق بیرون رفت و یکسر به منزل خود روی نهاد و چون بدانجا رسید، بر رختخواب خویش اندر شد و بخواب گران فرورفت.

در همین اوقات، شاه، طبق معمول هوای وصل نگار کرد و بطرف اطاق ملکه روی نهاد. باچوب ظریف بدر کوبید و بلافاصله در باز شد. مستخدم خواب آلوده در را باز کرد و مشعل از دستش گرفت.

شاه وارد رختخواب ملکه شد ولی بمجرد اینکه دست بر وی زد، ملکه با کمال حیرت گفت:

- اعلیحضرتا! امشب چه خبر است؟

همین حالا اینجا بودید و با من هم بستر شدید!

مواظب بهداشت خود باشید!

شاه با شنیدن این سخن، ملتفت مطلب شد و مهر سکوت بر لب زد. هر کس بجای او بود فریاد میزد و نعره بر می‌آورد که ای زن احمق و نادان، من امشب اولین بار است که نزد تو می‌آیم.

کدام بدجنس و خبیثی بجای من با تو همخوابه گردیده چطور وارد اینجا شده است؟

ولی شاه که مردی متفکر و خویشان‌دار بود هیچ نگفت و در مقابل سخنان وی چنین جواب داد؛

- مگر چه میشود؟ آیا من آنقدر قدرت حیاتی ندارم که در شب دو بار نزد شما بیایم؟

ملکه گفت:

- چرا اعلیحضرت! شما قدرت این کار را دارید ولی بهتر است به سلامتی وجودتان بیندیشید و قوای خود را

حفظ فرمائید!

شاه گفت:

- بسیار خوب حالا که شما اینطور صلاح میدانید، مهمم همان طور رفتار میکنم.

آنگاه با ملکه‌ی خود خداحافظی کرد و از اطاق بیرون رفت ولی بسیار ناراحت بود و هیچ فکری جز پیدا کردن مرتکب آن عمل در سر نداشت. باخود میگفت «هر که هست یکی از محارم دربار است ولی بچه حيله‌ای وارد خوابگاه شده و چگونه از آنجا بیرون رفته است؟»

سپس چند لحظه‌ای دیگر بفکر فرو رفت و آنگاه در دل گفت: «هر که باشد هم اکنون که تازه از فعالیت جنسی فراغت یافته ضربان قلبش شدت دارد و نفسش تند میزند!»

شاه باین استدلال و منطق تصمیم گرفت کسانی را که در حوالی قصر بسر میبرند، مورد آزمایش قرار دهد.

لذا از همانجا شروع بپیشروی نمود و نبض یکایک مردان را که در سر راه خود می‌دید امتحان مینمود و این عمل را قدری بآهستگی انجام میداد که هیچ یک از کسانی که تحت این آزمایش آمده بودند ملتفت نشدند و از خواب گران بیدار نگردیدند شاه همانطور میرفت تا به اطاقی که مستخدمین طویله می‌خوابیدند رسید همه در خواب بودند و تنها کسی که هنوز بیدار بود مهتر بود که با وجود تاریکی اطاق متوجه ورود شاه گردید و چون عمل او را درباره‌ی دیگران مشاهده کرد به مقصودش پی برده تکلیف خود را دانست و ضربان قلبش که هنوز در اثر خستگی شدید بود از مشاهدی شاه و فکر عواقب این کار شدیدتر گردید و خود را کاملا بیچاره دید.

شاه همچنان، امتحان کنان پیش می‌آمد ولی ضربان نبض هیچ یک از مردها را غیر عادی نیافت تا اینکه نزد مهتر گناهکار رسید مهتر از زیر چشم می‌دید که شاه اسلحه ندارد لذا اندکی تسلی خاطر یافت.

شاه بوی نزدیک و آهسته نبض او را بین انگشت گرفت و متوجه شد که ضربان غیر عادی دارد و با خود گفت: «پیدا کردم هر که هست همین بدجنس است» آنگاه قیچی کوچکی بدست گرفت و مشتی از موی سر او را برید (در آن زمان رسم بر این بود که مردها نیز مانند زنان موی سر خود را بلند نگاه میداشتند) مقصود شاه از این عمل این بود که چون صبح شود همه را احضار نماید و مجرم را باین علامت که موی سرش بریده شده است بشناسد و او را بسزای عملش برساند.

شاه پس از اجرای این عمل راه خود را گرفت و به اطاق خود مراجعت نمود مهتر ترحیله‌گر پس از مراجعت شاه از رختخواب برخاست و لبخندی ظفر آلود بر لب راند باو خود گفت: «منظورشاه را فهمیدم و هم اکنون چاره‌ی کار را میکنم!»

سپس برخاست و به طویله شتافت و قیچی مخصوص بریدن موهای اسبان را برداشت و مقداری از موی پشت گوش کسانی را که در آنجا خوابیده بودند برید و آنوقت بر رختخواب خود رفت و خوابید.

سحرگاه سلطان فرمانداد تا قبل از اینکه درهای قصر باز شود تمام خدمتکاران بحضورش رسیده و یکایک از جلو او سان بدهند. فرمانشاه اجرا شد و تمام مستخدمین با سرهای برهنه در برابر شاه صف کشیدند شاه یکی یکی آنها را مورد معاینه قرارداد و با حیرت تمام مشاهده کرد که تمام آنها دارای همان علامت میباشد و بفر است در بافت که هر کس مرتکب خیانت گردیده مرد تیزهوش و زیرکی میباشد. اندکی فکر کرد و راه دیگری بنظرش نرسید تا مرتکب را پیدا نماید.

زیرا اگر مطلب را فاش میکرد و همه را به شکنجه و آزار مجبور به اقرار مینمود شرافت خود را پایمال میکرد. بنابراین سکوت را از همه بهتر دید و تنها برای اینکه خائن متوجه شود، رو به آن جمع نموده فریاد زد:

- هر کس به آنجا رفته است دیگر قدم نگذار دو گر نه وای بحالش!

همه‌ی مستخدمین از این سخن به حیرت افتادند و چیزی نفهمیدند و تنها کسی که تهدید شد مهتر خیانت‌کار بود که از آن ساعت با خود عهد کرد که دیگر گرد چنین عملی که جان را بخطر می‌اندازد و سر را بباد می‌دهد، نگردد.

(پام پینه) ساکت شد و عده‌ای از شنوندان حيله مهتر را تمجید کردند و هوشیاری او را ستودند و همچنین بر عقل و کیاست شاه آفرین خواندند. ملکه رو به (فیلمین) کرد و تذکر داد که نوبت قصه وی میباشد.

(فیلمین) با لطف و ملاحظت خاصی که داشت چنین گفت:

۳

دلالت محبت

داستان من در پیرامون یک مرد روحانی دور میزند که زن مکاره‌ای او را فریب داد و قربانی هوس خود نمود. در این حکایت بشما خانمهای نازنین و محبوب شرح خواهم داد که چگونه بعضی از مردها با امثال ما خانمها روحانیون بزرگی را که اینهمه مورد اعتماد و اطمینان ما میباشند، گول میزنند و از راه راست به بیراهه میکشانند در کشور ما که مرکز حيله و فریب است.

زن جوانی بود که در جمال و کمال کم نظیر بود و طبیعت قدرت خلاقه‌ی عجیبی در روح او بودیعه نهاده بود از افشای نام وی و اسم کسانی که در این قصه نقشی بعهدہ دارند خودداری میکنم زیرا بعضی از آنها زنده بوده و شاید برخی از آنان را شما هم بشناسید، این زن صاحب جمال که در ناز و نعمت غرق بود از شوهر خود که کارخانه‌ی پشم‌ریسی داشت دل خوش نبود زیرا آن مرد جز به کسب و کار خود و جمع مال و سر و کله زدن با کارگران بچیز دیگر علاقه‌ای نشان نمیداد زنش که دنیا را بچشم دیگر نظر مینمود از این زندگی بیزار شد و تصمیم گرفت بامرد دلخواهی آشنا شود و اتفاقاً روزی با مردی متوسط الحال روبرو شد و تیر عشق او را بجان خرید ولی از تری رسوائی عشق آتشین خود را در دل پنهان میداشت.

همه روزه سر راه او میرفت و با نگاهی دل غمدیده خود را شاد می نمود هر روز که از دیدارش محروم میشد، شبانگاه خواب بچشمش نمی آمد. معشوق که از این عشق پنهانی خبر نداشت، از سوزوگداز آن بانو نیز بی اطلاع بود. زن بیچاره نه جرأت مکالمه و نه یارای مکاتبه داشت و بهر سوی روی می نهاد پناهی نمی جست.

در اثر تفحص و تجسس، فهمید که معشوق وی با یکنفر روحانی چاق و چرب، رفیق صمیمی می باشد. این مرد روحانی که شاید پرهیزکار و خداپرست هم بود، در انظار مردم نیز قدر و قیمتی بسزا داشت.

زن عاشق، تصمیم گرفت که به بهانه ای اقرار به گناهان، نزد آن کشیش برود و در ضمن، عشق آتشین خود را بآن مردفاش نماید. شاید آوازه ی عشق و شیدائی اش بگوش عاشق برسد و چاره ای به درد بیدرمانش پیدا شود. همان روز نزد کشیش رفت و در کلیسا، به حجره اش راه یافت. کشیش نظری به قیافه ی وی نمود و منظورش را از ملاقات پرسید.

بانوی مزبور تذکر داد که برای اقرار بمعاصی آمده است. کشیش بوی اجازه داد تا گناهان خودرا بشمارد و اقرار نماید. بانو آنچه لازم بود بیان نمود و در پایان افزود:

- پدر مقدس، شما پدر و خانواده ی مرا می شناسید و از عصمت و عفت خانواده گی ما خبر دارید. شوهرم را نیز بخوبی شناخته و می دانید که مردی سر بزیر و آبرو پرستی میباشد. پدر مقدس من خود را تعریف نمی کنم ولی بهتر است تذکر بدهم که در ناموس پرستی و پرهیزکاری، آنطوریکه شایسته خانواده ی من است، دینداری را شیوه خود ساخته و حاضر نیستیم چشم نامحرمی به چهره ی من بیفتد.

من شوهر خود را بحد پرستش دوست دارم و یک موی او را به صد مرد بیگانه نمی فروشم.

مقصودم از این مقدمه اینست که چندی است مرد بلند قامتی که لباس قهوه ای بتن دارد، سر راه من سبز میشود و چشم بمن می دوزد! این مرد اشتباه کرده و نمی داند که از آن زنان نیستم که از در و پنجره خود را بمردها نشان بدهم، من شوهر و آبرو دارم!

این مرد که اسمش را هم نمی‌دانم بقدری لجوج و پر رو است که بهیچ وجه شرم و حیا سرش نمی‌شود مدتی هیچ نگفتم و مهر سکوت بر لب زدم، بعدش خواستم به برادرهایم موضوع را بگویم، ولی میدانید که در این ماجراها حوادث ناگواری رخ میدهد، اول زد و خورد می‌شود بعد کار به خون و خونریزی می‌کشد.

بطوریکه شنیده‌ام این مرد هوسباز با شما دوستی دارد، لذا نزد شما آمدم که ضمن اقرار به معاصی و طلب بخشایش از گناهان، قضیه را با شما در میان نهاده و استدعا کنم که به او بگوئید دست از سر من بردارد.

مگرزن قحط است؟ در این شهر زنهای قشنگ‌تر از من فراوانند که حاضرند با مردان آمیزش کنند. بسراغ آنها برود و از من دست بر دارد همچنین بوی بگوئید که اگر مرا بحال خود نگذارد به شوهر و برادرانم خبر خواهم داد تا او را تنبیه کنند.

کشیش طمع کار چون این سخنان بشنید و از وضع مالی آن زن و خانواده پولدارش خبر داشت، موقع را مناسب دید و گفت:

دخترجان، غم بدل راه مده که من گره از کارت می‌کشایم، مبادا از این مبحث به برادران و شوهر خود حرفی بزنی که خدای نخواستہ کار به جای باریک و بن بست می‌کشد. من بشما قول میدهم که آن مرد بی‌شعور را چنان ادب کنم که دیگر چنین جسارتی در حق یک زن پاکدامن روا ندارد.»

خانم حيله باز سر بزیر افکند و چنان وانمود کرد که از شدت تأثر و خشم اشک می‌ریزد. آنگاه دست به جیب خود برد و یک کیسه‌ی زر و یک کمر بند گرانبها بیرون آورد و به پیش کشیش انداخت و گفت:

- پدرمقدس، وقتی با آن مرد شریر روبرو شدید، گفته‌های شما را قبول نخواهد کرد. ولی این کیسه‌ی پول و این کمر بند که روزی وسیله‌ی نوکرش برای من فرستاده، نشانه‌ی صادقی از خیانت او می‌باشد.

کشیش بدیدن آن دو علامت بیش از پیش گفته‌های او را بحقیقت مقرون دانست و گفت :

- چنان این مرد خبیث را ملامت کنم که تا عمر دارد گرد این اعمال شنیعه نگردد. بانوی دغلباز، دیگر از این مقوله سخن نگفت و عنان مطلب را برگردانید و گفت:

- پدر مقدس، دیشب خوابهای بسیار ملال انگیزی دیدم؛ خویشاوندانم یکایک با وضع بسیار اسفانگیزی در عالم رؤیا بمن نزدیک شده طلب احسان نمودند. بخصوص مادر جوان مرگم، که بطور تأثر آوری دستها را بسوی من دراز کرده بود اظهار نیازمندی می کرد.

اینک از شما استدعا دارم که چند سوره از انجیل مقدس و آیات آسمانی خوانده و بروح آنها هدیه کنید! در موقع ادای این کلمات چند سکه‌ی طلا در کف کشیش نهاد.

کشیش که برق طلا چشمش را خیره کرده بود، گفت:

- دختر عزیز و پاکدامن، از هر جهت خاطرت آسوده باشد!

بانوی حيله‌گر که دیگر کاری در نزد کشیش نداشت، دست او را بوسه زد و به خانه‌ی خود رفت.

پس از رفتن آن زن، کشیش تصمیم گرفت آن مرد را که بیشتر روزها نزد وی می آمد، کاملاً مورد عتاب و خطاب قرار دهد. فردای آنروز، آن مرد نزد کشیش آمد و بر خلاف همیشه، او را عبوس یافت و چون سبب پرسید، کشیش با ابروهای در هم کشیده، علت ترشوئی خود را بوی باز گفت. مرد بیچاره که هرگز به زن و دختر مردم نگاه شهوت آمیز نکرده بود، از این حرف سخت ناراحت شد و از خود دفاع نمود. ولی کشیش هر لحظه در متهم ساختن وی پافشاری میکرد تا سرانجام، پس از گفتگوی زیاد، کشیش دست به جیب خود برده و کیسه و کمر بند را بیرون آورد و جلو روی او نگاه داشت و گفت:

- هر قدر از خود دفاع کنی، بالاخره محکوم هستی، زیرا، این نشانه‌ها را نمی توانی انکار کنی!

آن مرد باهوش، چون چنین دید، ملتفت موضوع شد و یقین کرد که زنی عاشق وی گردیده و چون راهی بسویش نداشته، از این طریق بسراغش آمده است. لذا سر بزیر افکند و باحالت شوم و آزر م ساختگی گفت:

- پدر مقدس، خیلی از کرده‌ی خود پشیمانم و بشما قول می دهم که دیگر به زن دیگران اهانت نکنم!

کشیش خوشوقت گردید و او را مرخص نمود.

آن مرد، کیسه و کمر بند را برداشت و از خدمت کشیش مرخص شد و مستقیماً به محلی که تصور می‌کرد آن محل زن را ملاقات کند رفت و او را در آنجا دید و بدون اینکه حرفی بزن، کمر بند و کیسه را نشان داد. بانوی عاشق، از اینکه حيله‌اش خوب بکار رفته، بی‌نهایت خوشحال شد. در آن اوقات قرار بود، شوهرش مسافرت کند. لذا صبر کرد تا آن مانع نیز برطرف گردد.

چند روز بعد، شوهرش رخت سفر بر بست و سوار اسب شد و بسوی (ژن) حرکت نمود. بمحض اینکه شوهر براه افتاد، خانم عاشق‌پیشه، به کلیسا رفت و بملاقات کشیش شتافت و در حالیکه اشک از چشم فرو میریخت گفت:

- پدر مقدس، خیلی متأسفم که مجدداً مزاحم شما شده‌ام، چکنم؟ این مرد پررو و بی‌آبرو دوباره اسباب زحمت می‌شده و این دفعه، بجای اینکه به نصایح شما عمل کند، وقاحت را به انتها رسانیده است.

دو روز است شوهر من بسفر رفته و این مرد پلید که همیشه مراقب من است، از این خبر مطلع گردیده و دیشب، که من بی‌خبر از همه جا، پنجره‌ی اطاقم را باز گذاشته بودم، مثل دزدان به باغ خانه‌ی ما آمده به درختی که به اطاق من نزدیک است بالا رفته و درست در همان موقعیکه میخواست وارد اطاقم شده و ناموس مرا بباد دهد، متوجه شده و داد و فریاد کردم.

بصدای من، همانطور که یک پایش در پنجره و پای دیگرش در درخت بود، شروع به عجز و زاری کرد و به تمام مقدسات و بجان خود قسم خورد که از سر و صدا کردن خودداری کنم.

منهم به احترام آن اسمهای مبارک و حرمت نام شما، ساکت شدم و با بدنی و لخت عریان پنجره را برویش بستم. از درخت پائین رفت و دیگر از آنروز او را ندیده‌ام.

ای پدر مقدس، اکنون آمده‌ام بشما بگویم که اگر بار دیگر چنین حرکت وقیحی از این شخص سرزد، چنان رسوایش می‌کنم که دیگر نتواند در این شهر زندگی کند!

بشنیدن این کلمات، خشم و غضب سراپای کشیش را فرا گرفت و از شدت غیظ لحظه‌ای ساکت ماند و سپس گفت:

- خاتون محترمه! من بقدر کافی این شخص را تهدید کرده‌ام. شاید مرد دیگری بوده که از پنجره‌ی اطاق شما وارد میشده؟

- پدر مقدس . خدا را خوش نمی‌آید که بدون شناسائی به کسی تهمت بزنم. خود همان شخص بود. اگر هم انکار کرد حرف او را باور نکنید! کشیش گفت:

- پس عجب مرد بدجنس و خبیثی است!

- دخترم، خوب کردی که با او اینطور بخشونت رفتار کردی! ولی همانطور که قبلا گفته‌ام، مبادا از این موضوع با یکی از افراد خانواده‌ات صحبت کنی، من خودم کار را درست میکنم؛ اگر توانستم این دیو زنجیر گسیخته را رام کنم که هیچ، در غیر اینصورت، هرطور دلخواه تو است رفتار کن!

بانو گفت:

- اطاعت میکنم پدرمقدس، ایندفعه هم دستور شما را کار می‌بندم، ولی به او تذکر بدهید که اگر دفعه‌ی دیگر بسراغ من بیاید، دیگر پیش شما نخواهم آمد ...

بانوی عاشق، دیگر سخنی نگفت و در حالیکه ظاهرا مشوش بود، از نزد کشیش رفت.

طولی نکشید که معشوقه خانم، به کلیسا آمد و نزد کشیش رفت. کشیش که بکلی از کوره در رفته بود، خم به ابرو آورد و رو ترش کرد و زبان به طعنه و ناسزا گشود و لعنت و نفرین نثار او نمود، معشوقه خانم که از اینهمه جوش و خروش کشیش خنده‌اش گرفته بود، از خندیدن خودداری کرد و گفت:

- پدر مقدس! اینهمه نفرین و شماتت برای چیست؟ مگر من چه گناهی کرده‌ام؟ آیا مسیح را من به دار زده و مصلوب نموده‌ام که مستحق این طعنه‌ها و ناسزاها باشم؟

- راستی که هیچ از شرم و حیا بوی نبرده‌ای! خوب بود می‌گذاشتی مدتی از مواعظی که بتو خواندم و تو به وانابه‌ای که در نزد من بعمل آوردی می‌گذشت، آنوقت توبه می‌شکستی و دوباره به معصیت و بزه می‌پرداختی تودیروز پیش من بودی و توبه کردی و سحرگاه امروز که هنوز چند ساعتی از آن نگذشته بود، ترا در محلی دیده‌اند که قرار بود قدم نگذاری. آری، تو شرم و خجلت را زیر پا گذارده و شبانه، بخیال سوء استفاده از غیبت شوهر، از درخت باغ خانه‌ی آن زن پاکدامن بالا رفته و خواسته‌ای به اطاق او وارد شده و دامن عفتش را لکه‌دار کنی! حالا درست توجه کنی؛ تا کنون در اثر تقاضاهای مکرر من این زن محبوبه، از رسوا کردن و تنبیه تو خودداری کرده ولی اگر بار دیگر چنین عمل خلافی از تو سر بزند، بوی سفارش کرده‌ام که هر چه از دستش برآید، در حق تو کوتاهی نکند. اگر این موضوع را به برادرانش بگو بد می‌دانی چه به روزگار تو خواهند آورد؛ عاشق خانم، که از زبان کشیش، که در حقیقت بدون اینکه بداند دلال محبت شده بود، درس خود را یاد گرفت، سپس شروع به آه و ناله کرد و بقدری قسم‌های غلاظ شداد خورد که کشیش یقین نمود که دیگر گرد چنین اعمال ناشایسته‌ای نخواهد گشت.

آنگاه از خدمت کشیش مرخص شد و سحرگاه، موقعی که هنوز هوا چندان روشن نشده بود، به خانه‌ی آن زن رفت. داخل باغ شد و از درختی که کنار پنجره قرار داشت بالارفت. پنجره باز بود و خانم در انتظار، خانم که کاسه صبرش از قرار معشوق لبریز شده بود، آغوش گشود و گفت:

- ای معشوقه بی‌همتایم، چقدر از آن پدر مقدس سپاسگذاری کنم که به این سهولت ترا بمن رسانید و راه وصال ما را هموار کرد.

آنگاه آندو نفر به معاشقه و مغالزه پرداختند، صحبتها کردند، خنده‌ها نمودند، و سرانجام در آغوش یکدیگر کام دل از هم گرفتند چندین شب دیگر، ملاقات آنها ادامه داشت و عشقبازی‌شان در کمال سهولت و آرامش صورت گرفت. خدا قسمت کند عیشی چنین راه، عموم مومنات و مومنین را!

کلید بهشت

چون قصه‌ی (فیلمون) به پایان رسید، ساکت شد و (دی‌یونه) که درباره‌ی موضوع داستان و چه در مورد دعای شوخی آمیزی که وی در خاتمه‌ی قصه‌ی خود کرده بود، هیچگونه اظهار نظری نکرد و نگاه خود را بطرف (پانفیل) معطوف نمود و گفت:

- اکنون نوبت تو می‌باشد که با بیان داستان خود، موجبات تفریح خاطر ما را فراهم سازی! (پانفیل) بعلامت اطاعت سری تکان و چنین آغاز سخن کرد:

- بعضی‌ها که کوشش دارند به بهشت موعود برسند، متوجه نمی‌شوند که کلید آنرا بدیگران می‌دهند و خود از این نعمت محروم می‌مانند. من در داستان خود شرح خواهم داد که چگونه یکی از همسایگان ما به چنین غفلتی گرفتار آمد.

بطوری که شنیده‌ام در نزدیکی (سن برانچازیو) شخصی زندگی می‌کرد که (پوچیودی ریمری) نام داشت که مرد شجاع و با شهامتی بود این شخص به تحصیل فقه پرداخت و دوره‌ی علوم دینی را گذراند و عنوان رهبانیت گرفت.

وی جز زن و یک کلفت کفیل مخارج دیگری نبود و در نتیجه زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای داشت و بیشتر اوقاتش را در کلیسا می‌گذراند. زن او که (ایزابل) نام داشت. در حسن و جمال و زیبایی اندام بهره‌مند بود و دو گونه‌اش در شادابی، به دو سیب سرخ و لطیف شباهت داشت که بیننده را بطمع بوسه زدن می‌انداخت.

این زن که بیش از بیست و هشت تا سی سال از عمرش نمی‌گذشت. از شوهر بی‌حال و بی‌رمق خود چیزی نمی‌دید و شبانگاه چون آندو بستر می‌رفتند، جز قصه‌های انجیل و آیات کتاب مقدس نغمه‌ای بگوش او نمی‌رفت و از زندگی جنسی و لذات همسری بهره‌ای نمی‌گرفت.

در آن ایام کشیش جوانی که (دن فلیس) نام داشت و در فضل و کمال علم و جمال شهرتی بسزا داشت از پاریس به آن شهر آمد و با (پوچیو) کشیش روابط مودت برقرار نمود طولی نکشید که بطور کلی نظر کشیش را بخود جلب کرد و مورد اطمینان و اعتماد کامل وی قرار گرفت.

بطوریکه (پوچیو) اغلب اوقات او را در منزل خود به شام و ناهار دعوت و زنش نیز برای خوش آیند شوهر خویش از آن کشیش جوان پذیرائی کامل مینمود. چندی بعد (فلیس) کاملاً با خوانواده‌ی (پوچیو) انس و الفت گرفت در اثر معاشرتهای متمادی و متوالی کشیش جوان متوجه شد که حرکات و رفتار زن جوان غیرعادی است و فهمید که در زندگی یک چیزی کسری دارد! چون بدرد او پی برد تصمیم گرفت بدرمانش کوشد و آنچه را که همکارش از انجام آن عاجز است محض رعایت جانب رفاقت (!) جبران نماید. لذا روزی در خفا چشمکی به (ایزابل) زیبا زد و روز دیگر چشمکی دیگر تا اینکه آتشی را که در قلب آن زن روشن بود. شعله‌ور نمود. ولی مشکل بزرگی در راه وصال آندو جوان قرار داشت بدین معنی که (پوچیو) هرگز از شهر خارج نمیشود تا خانه از بیگانه خلوت شود و (فلیس) هم نمی‌توانست معشوقه را بمنزل خود ببرد زیرا بیم آن میرفت که (پوچیو) سر زده بمنزل خود وارد شده و در صورت غیبت زن خود بجستجویش پردازد و کار به اشکالات بزرگی مواجه گردد.

(فلیس) به اندیشه فرو رفت تا راه‌حل مسئله را پیدا نماید و کاری کند که در همان منزل (پوچیو) و با حضور خود او، به وصال برسد، لذا روزی موقعیکه باهم بودند به (پوچیو) روی نمود و گفت:

- دوست محترم و مهربان من، بطوریکه می‌بینم شما مرد پاکدامن و پاکیزه خوئی هستید و میخواهید به سر حد کمال برسید. ولی این راه را که بسیار نزدیک است بی‌جهت برای خود دور و خویشتن را از مقصود مهجوز کرده‌اید برای رسیدن به کمال حقیقت راه نزدیکی موجود است و این همان طریقی است که پاپ اعظم و دیگر بزرگان دین در پیش گرفته و بمقصد رسیده‌اند و چون خاطر شما را بسیار عزیز دارم حاضرم برای تکمیل دوستی بی‌شائبه‌ی خود رمز کار را بشما نشان دهم!

(پوچیو) که احراز مقام بلندی را آرزو داشت از این حرف بسیار خوشنود شد و به رفیق خود گفت:

شما در فضل و تقدس بر من برتری دارید و حاضرم، آنچه را که دستور دهید اجرا نمایم، تا بمقام بزرگان برسم و روحم از تمام آلائشهای دنیوی پاکیزه گردد!

(فلیس) که اندک اندک خود را به مقصود نزدیک می‌دید گفت:

برادر روحانی من، برای تزکیه‌ی جسم و روح و رسیدن بمقام رهبانیت کامل دستوراتی در دین ما وجود دارد که اگر چه بکار بستن آن مستلزم ریاضت و مشقت است در عوض موجب غفران گناهان و تقرب کامل بدرگاه حضرت اهدیت می‌باشد. اینک جزئیات (چله گرفتن) و اورادواز کار و ادعیه‌ی لازمه را یک به یک بشما شرح می‌دهم و امیدوارم در ذهن خود یاد داشت کرده و طابق النعل با الفعل بدان عمل کنید. شکی نیست که بمقصود و منظور نهائی خود خواهید رسید.

بدانکه هر کس تن به ریاضت دهد نه تنها قلم عفو بر تمام گناهان گذشته‌اش کشیده می‌شود. بلکه از آن پس نیز هر لغزش و خطائی از وی سرزند از برکت آب دعائی که بسر خواهد ریخت، معاصی‌اش بخشیده خواهد شد و پس از مرگ مانند دسته گلی به بهشت برین وجوار حورالعین خواهد رفت.

قبل از شروع بریاضت باید بگناهان خود روزه داری و پرهیز برداری و در این مدت از تمام لذایذ زندگی چشم‌پوشی و باهیچ زنی حتی زنی حلال خود، نزدیکی نکنی.

کار باین سهولت تمام نمیشود. باید اطاقی معین کنی و میزی در آن بگذاری و چون شب در آمد بدان اطاق رفته و در حالی که پایت روی زمین است پشت روی آن میز بخوابی و دستهای خود را بطرفین باز کنی و خود را بشکل کسانی که بچهار میخ کشیده‌اند در بیاوری. آنگاه در همان وضعیت چشم بآسمان بدوزی و ستارگان را تماشا کنی و تا دمیدن صبح بهمین حال بمانی و ادعیه‌ی مخصوصی را که بتو یاد خواهم داد ورد زبان نمائی، ولی آموختن اوراد وازکار لازمه بسیار مشکل است و می‌توان بجای آنها، هزار بار استغفر الله و سیصد بار اعدوبالله البته بگونه‌ی و همانطوریکه چشمانت بآسمان است، اقرار بوحدانیت خدا نموده و بگونه‌ی که پرورگار عالم، آفریننده‌ی آسمان و زمین است و هرگز عشق مسیح را که بهمان حال مصلوب گردیده است فراموش نخواهد نمود، چون صبح دمید، ریاضت آنشب تو بی‌پایان میرسد و تو آزادی که بخانه‌ی خود رفته و

استراحت کنی. ولی فراموش نکن که پیش از ظهر باید بکلیسا بروی و بوعظ واعضان گوش دهی و ساعتی را بذکر و دعا بگذرانی؛ در این چند روز دستورات مزبور باید مرتباً اجرا شود و چون از ریاضت فارغ شدی، دیگر آخرت را خریداری کرده‌ای زندگی جاوید یافته‌ای!

پوچیو گفت:

- خیال می‌کردم کار ریاضت بسیار مشکل است ولی اینطور که شرح دادی خیلی ساده و آسان می‌باشد؛

اینک تصمیم دارم از روز یکشنبه شروع بریاضت کنم و بیاری مسیح خود را از لوث معاصی پاک نمایم!

(پوچیو) مستقیماً ترد زن خود رفت و چگونگی را به وی باز گفت.

(ایزابل) زیبا بشنیدن این سخن، فهمید که این نقشه را کشیش جوان طرح کرده تا شوهر او را بشب زنده داری و ریاضت وادار نموده و از فرصت استفاده نماید. لذا شوهر خود را در اجرای آن ریاضت که باعث تزکیه‌ی روح او می‌شد. ترغیب و تحریض نمود و در ضمن تذکر داد که وی نیز برای تطهیر گنان در روزه‌داری با او شرکت خواهد جست ولی از اجرای ریاضات دیگر معذور خواهد بود!

(پوچیو) در اجرای تصمیم خود، مقدمات امر را فراهم کرد و چون یکشنبه شد، بریاضت آغاز نمود. کشیش جوان که قبلاً با (ایزابل) قرار گذاشته بود، همه شب در ساعت معینی مخفیانه باطاق وی میرفت و با خود غذا و شراب مقوی می‌آورد و تا صبح با معشوقه‌ی نازنین هم بستر میشد و کام دل میگرفت.

سحرگاه در پی کار خود میرفت و هماندم (پوچیو) که شب زنده داری کرده بود، بخوابگاه خود می‌آمد و خسته و کوفته بخواب میرفت. اطاقی که (پوچیو) برای ریاضت انتخاب کرده بود باطاق خواب خودش متصل بود و تیغ‌های نازکی آندو اطاق را از هم جدا میکرد.

شبی از شبها، که (پوچیو) در حال ریاضت و زنش در اطاق مجاور با فاسق خود گرم مغازله و معاشعه بود، آندو زن و مرد که در اثر غذای مقوی و شراب گوارا و مستی عشق، از همه جا بیخبر و در تختخواب به تلاش و تقلا

مشغول بودند، (پوچيو) ضمن دعا بدرگاه قاضی الحاجات، متوجه شد که دیوار اطاق تکان میخورد و ضرباتی بدان وارد می آید، چون دعایش تمام شد، فی باد زد:

- ای زن چه میکنی این وقت شب چرا بديوار میکوبی؟

(ایزابیل) بشنیدن صدای شوهرش گفت :

- مشغول تلاش و تقلا هستم!»

پوچيو گفت:

- منظورت را نفهمیدم ، تلاش و تقلا برای چه میکنی؟

(ایزابیل) که مست عشق و عمل (!) بود بصدای بلند خندید و گفت:

- مگر نشنیده ای که هر کی شبانه چیزی نخورد تا صبح ناراحت میشود؟

(پوچيو) بتصور اینکه زنش در اثر روزه داری و امساک از غذا ناراحت شده است گفت:

- امروز بتو گفتم که روزه نگیر، حالا که بحرف من گوش نداده ای آرام باش و سعی کن استراحت کنی! چون

در و دیوار از تکانهای شدید نو میلرزد و من از عبادت خدا محروم میمانم!

ایزابیل جواب داد:

- بفکر من نباش و مشغول عبادت خو دشو، که من آنچه لازمه ی کردن است، میکنم، و هر وقت توانستم، آرام

میگیرم!

(پوچيو) مشغول ریاضت و عبادت گردید و از آن شب، (ایزابیل) و کشیش جوان، اطاق دور دستی را برای

عشقبازی معین کردند و تا پایان ریاضت (پوچيو)، در آن محل جدید، شبهای خوشی را گذراندند و از باغ

وصل یک دیگر، میوه ها چیدند!

(ایزابیل) بکشیش جوان میگفت:

- تو شوهر مرا بریاضت واداشتی.

- در صورتیکه زحمت و مشقت او ، بهشت را تصیب ما کرده است!

خلاصه اینکه، پس از پایان دوره‌ی ریاضت کشیش، (ایزابل) که بعشق و وصال متمادی عادت کرده بود، محل دیگری برای وصل جانان معین نمود و در ساعت معینه، در آنجا از یکدیگر کام دل می‌گرفتند و بریش (پوچیوی) کشیش ریاضت کش، که با تحمل مشقت، کلید بهشت را بمعلم خود و زن حيله‌گر خویش تقدیم کرده بود. خنده‌ی تمسخر میزدند.

۵

راه موفقیت

(پانفیل) با حکایت دل‌بند خود موجب خنده و تفریح دوستان گردید و ملکه، با لطف زنانه خویش، به (الیز) اشاره کرد تا بنوبت خود، قصه‌سرائی نماید. (الیز) نیز بهمان لطف و ملاحظت مخصوص خود، زبان بسخن گشود و چنین گفت :

- بعضی‌ها تصور میکنند که در زندگی تجربیانی اندوخته‌اند که دیگران از آن بی‌بهره میباشند، آنها خیال میکنند که مردم را اغفال می‌کنند، در صورتیکه بیشتر اوقات خودشان بدام می‌افتند.

اینک برای روشن شدن مطلب، داستان شخصی را بیان میکنم که در زمره‌ی این اشخاص بوده است و امیدوارم موجب تفریح شما خانمهای عزیز گردد.

در شهر (پیستونه) یکه سواری بود که در عقل و کیاست و فهم و درایت و تجربیات زندگی سر آمد اقران بود ولی بخل و لئامت را از حد گذرانده بود. فضا را برای انجام کاری قصد عزیمت بشهر (میلان) کرد ولی چون اسبش چندان راهوار نبود، در صدد برآمد تا اسبی دیگر بدست آورده به صوب مقصود رهسپار شود. نام او (فرانچسکو) بود.

در شهر (پیستونه) شخص دیگری بود که (ریشارد) نام داشت و با وجود اینکه از خانواده‌ی پستی بود، ثروت زیاد داشت و هیكل برازنده و قیافه‌ی جالبش، سبب شده بود که در تمام شهر انگشت‌نمای خاص و عام گردد و لقب (زیما)* بوی داده بودند. (فرانچسکا) زنی صاحب جمال داشت که تماشای هیكل موزون و پیکر دلربایش، دل از عارف و عامی میربود و اتفاقاً، (ریشارد) ثروتمند عاشق بیقرار آن زن شده و دل از دست داده بود ولی چون زن مزبور عقیفه و پاکدامن بود، عاشق بیچاره میسوخت و میساخت و دست طلبش به جایی نمیرسد. خلاصه (زیما) اسب گرانبهائی داشت که نظیرش کمتر در آن دیار دیده میشد و نسبت به آن حیوان سخت علاقه مند بود.

فرانچسکا وصف آن حیوان نجیب را شنیده بود، لذا نزد (زیما) رفت و گفت:

- حاضرم اسب شما را خریداری کنم!»

(زیما) گفت:

- عالیجناب، اسب من بقدری گران قیمت است که اگر تمام ثروت خود را بمن بدهید کم خواهد بود. ولی اگر طالب آن حیوان باشید برایگان بشما تقدیم میکنم بشرطیکه اجازه دهید، قبل از تحویل اسب، لحظه‌ای با زن شما خلوت کرده و چند کلمه باوی حرف بزنم!

فرانچسکا از فرط لثامت و خست بدون اینکه در اطراف این پیشنهاد سوالی کند و توضیحی بخواهد، موافقت خود را اعلام نمود. آنگاه بسراغ زن خود رفت و گفت:

- زیما اسبی راهوار دارد و حاضر شده آنرا بمن بسپارد و شرط کرده که در خلوت با تو گفتگو نماید. بیا نزد او برویم ولی مواظب باش که در موضوع قیمت اسب از تو قولی نگیرد!

زن بدنبال شوهر خویش، نزد زیما شتافت و آندو اطاقی خلوت کردند زیما در کنار نشست و چنین گفت:

* واژه‌ی (زیما) از (آزیماتو) بمعنی بزرگوار و با عظمت می‌آید.

- «بانوی ارجمند، از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان، که مدتی است بدرد عشق روی چون ماه شما گرفتارم، بطوریکه خواب و خوو بر من حرام گردیده و زندگی بر من دشوار شده است، ذاتا از پر حرفی بیزارم و خلاصه میگویم که بدون مداهنه گوئی، عشق من بقدری شدید است که داستان عشق و عاشقی مجنون را تحت الشعاع خود قرار میدهد. اگر غیر از این عالم دنیای دیگر باشد.

سوگند میخورم که در آن دنیا نیز عشق آتشینم نسبت بشما نقصان نخواهد پذیرفت.

ای عشق من، چنان بفرمان توام که اگر فرمان دهی، بخاطر اطاعت از امر تو، جهانی را بر هم میزنم. ای عزیزترین عزیزان وای امید زندگی اینک دست تضرع بر آستانت گشوده و تمنا دارم با یک کلمه سخن شفا بخش و تسلیت آمیز، بمن زندگی جاوید بخشی. بدانکه اگر از قبول عشق من ابا کنی، حکم زوال مرا امضاء و فرمان مرا صادر کرده‌ای! در آنصورت مسئول خون من خواهی بود.

تصور میکنید که با مرگ من، شما خشنود خواهید شد؛ خیر اگر من بمبرم، عذاب وجدان، شما را معذب خواهد داشت و هر وقت مرا بخاطر آوردید، افسوس و دریغ، پشیمانی و اندوه سراپای وجودتان را خواهد گرفت، ولی در آن موقع، پشیمانی و پریشانی سودی نخواهد بخشید. زیرا از من جز یکمشت خاک اثری باقی نخواهد ماند!

اینک در دست شما است که مرا خوشبخت‌ترین یا نگون‌بخت‌ترین مردان دنیا کنید. امیدوارم، در این سینه‌ی نازنین، قلبی پر مهر و عاطفه باشد که عشق عمیق مرا با مرگ و حرمان پاسخ گوید. اکنونکه طپش قلب و لرزش پیکر مرا میبینید، با یک کلمه‌ی آرام بخش میتوانید بجان من و فکر فرسوده‌ی من آرامش و نیرو بدهید؟ زیما پس از ادای این کلمات، آههای آتشین از سینه بر آورد و چند قطره اشک از بن مژگانش فرو ریخت و منتظر پاسخ معشوقه نشست، زن فرانچسکا بشنیدن این کلمات آتشین و اینهمه عجز و نیاز، متأثر شد و فهمید که زیما بحقیقت عاشق بیقرار وی میباشد. در نتیجه، بی‌اختیار آهی از سینه‌اش بر کشید و همین حرکت، سبب شد که عاشق بیچاره اندکی امیدوار گردد ولی هر چه منتظر ماند، بانوی پاکدامن لب بسخن نگشود و ساکت ماند. زیما سر برداشت و نگاهی بچشمان درخشان معشوقه انداخت و علائم مهر و عاطفت در آن دید

و در دل، بجای وی بخود پاسخ داد که: «ای زیبای عزیز مدتها است که ترا اسیر و شیفته‌ی خود میبینم و از مراتب عشق و شیدائیات آگاهم. کلمات آتشین تو، مرا در ظن خود، که عاشقت میانگاشتم، استوارتر میکند عشقت را بجان میپذیرم. اگر از چهره‌ی من علامت مهر و وفا نمایان نیست، در قلب من شراره‌ی عشق مشتعل میباشد. خبر نداری که منم عاشق بیقرار تو بودم و یارای دم زدن نداشتم. زیرا بیم آن داشتم که پرده از راز برافتد و کوس رسوائی ما بر سر هر کوی بصدا درآید و شرف و حیثیت ما بر باد رود.

اینک موقع آن رسیده که عشق خود را آشکار کنم و آنچه از گفتنش بیم داشتم، بر زبان رانم؛ امیدوار باش و دل قوی‌دار تا چند روز دیگر فرانچسکو به میلان میرود و اسب تو، هدیه‌ی عشق و خوشبختی ما خواهد بود؛ به عشق دو جانبه‌ی من و تو سوگند، که بمحض حرکت او، من بتو خواهم پیوست و در جوار یکدیگر، از ساغر عشق، باده‌ها خواهیم خورد و از باده‌ی مهر و محبت، مستی‌ها خواهیم نمود. از همین حالا بدان که پنجره‌ی اطاق من به باغ باز میشود، مواظب باش شخصی ترا نبیند و بسراغم بیا زیرا در انتظارت خواهم بود و آغوشم را برای پذیرائی تو خواهم گشود. بیا که شب همه شب تا سحرگاه در بستر عشق و کامرانی بسر خواهیم برد و تلافی ایام فراق را یک کجا در خواهیم آورد.»

زیما پس از اینکه بطریق فوق با خود سخن راند، خود نیز بگفتار خویش پاسخ داد و چنین گفت:

- معشوقه‌ی دل‌بند من! نمیدانم بچه زبان از اینهمه ابراز لطف و محبت سپاسگذاری نمایم. بدانکه هرگز امید نداشتم که بچنین نعمت بزرگی نایل آیم و به چنین سعادت‌ی برسم. امیدوارم بهمین زودی فرصتی دست دهد تا عملاً مراتب حق‌شناسی خود را ثابت کنم. خداوند رحمت خود را از وجود نازنین شما دریغ نکند و شما را در پناه عنایات خود محفوظ دارد. با وجود اینهمه سخنرانی و جمله‌پردازی، خانم پاکدامن، کلمه‌ای نیز بر زبان نیاورد.

زیما برخاست و باطاق دیگر نزد فرانچسکا رفت. یکه سواری به مشاهده‌ی زیما از جای برخاست و چند قدمی او را استقبال نمود و بخنده گفت:

- خوب چه شد؟ آیا بوعده‌ی خود وفا کردم؟

زیما گفت:

- خیر، زیرا متاسفانه؛ خانم شما در برابر سوالات من مانند مجسمه‌ای بی‌جان و سنگ بی‌زبان و ساکت ماند.

فرانچسکا که از این جواب خوشنود گردیده بود اعتمادی که بزن خود داشت صد چندان شد، آنگاه گفت:

- پس در اینصورت باید از اسب چشم‌پوشی کنم؟

زیما گفت:

- اگر در صدد خریداری آن باشید که امکان‌پذیر نیست؛ ولی بطوریکه گفتم: حاضرم آنرا بشما تقدیم کنم.

(فرانچسکا) از خوشحالی خنده را سر داد و اسب بخششی را با خویش بخانه برد چند روز بعد اسباب سفر مهیا

نمود و بطرف شهر (میلان) عزیمت کرد زن او در خانه تنها ماند و بیاد سخنان (زیما) افتاد و کلمات آتشین و

اسب بخششی او را بخاطر آورد و با خود گفت:

- چرا جوانی خود را تلف کنم؟ شوهرم به سفر دور و درازی رفته تا ششماه مراجعت نخواهد کرد وقتی هم

برگشت چه فایده‌ای برای من خواهد داشت وقتی پیر شدم و صورتم پرچین شد چه کسی بمن نگاه خواهد

کرد؟ اینک تنها هستم و از کسی بیم ندارم چرا از فرصت استفاده نکنم؟ اگر کسی هم به چگونگی واقف شود

بهتر از آنست که فرصت را از دست داده و بعد پشیمان شوم و زانوی غم در بغل بگیرم نتیجه‌ی این چنین

تفکرات آن شد که فرداری آنروز زن (فرانچسکا) دو حوله دست خشک کنی به پنجره‌ی اطاق آویخت و این

علامت آن بود که برای پذیرائی (زیما) آماده می‌باشد (زیما) که همه روزه به آن مکان گذر میکرده بمشاهده‌ی

حوله خوشحال شد و منظور معشوقه را فهمید لذا بدون معطلی وارد باغ شد و از حیاط کوچکی که به خانه‌ی

معشوقه راه داشت بخانه‌ی وی در آمد معشوقه در پای پله‌ها در انتظار بود و بمحض مشاهده‌ی (زیما) دستش

را گرفت و از پله‌ها بالا برد و داخل اطاق خود کرد و آندو نفر یکدیگر را تنگ در بغل گرفتند و بوسه‌ها بر سر و

روی یکدیگر زدند آنگاه با فراغت خاطر در آن خانه‌ی خالی از اغیار به عیش و نوش پرداختند و سپس به بستر

خواب رفتند و در کنار هم غنوده و از شهد وصال مذاق جانی را شیرین کردند.

این وضع مدت ششماه یعنی تا موقع مراجعت (فرانچسکا)ی خسیس بین آندو نفر ادامه داشت!

۶

بازی عشق و تقدیر

(الیز) قصه‌ی خود را بشرح مزبور تمام کرد و ملکه پس از تعریف از مهارت و کاردانی (زیما) به (فیامت) تذکر داد تا به داستان سرائی بپردازد (فیامت) گفت:

اطاعت میکنم خانم و تبسم کنان شروع کرد و گفت: قصه‌ی من در پیرامون دختر عشوگر (عزیز بی‌جهتی) دور میزند که جوانی با او طرح الفت ریخت و هنوز گل جوانی آن دختر نشکفته میوه‌های وصل او را چید. امیدوارم داستان تفریحی من موجب نشاط و سرگرمی همگان گردد. بطوریکه میدانید (ناپل) یکی از شهرهای آباد کشور ایتالیا میباشد که از هر حیث با آبادترین شهرهای این کشور همسری میکند.

در این شهر مردی زندگی میکرد که از حیث مال و مکنت و عقل و کیاست شهرتی بسزا داشت و (ریشارد می‌نوتولو) نامیده میشد. این شخص با وجود اینکه زنی جوان و صاحب جمال داشت، عاشق زن دیگری شد که بتصدیق همه، از حیث و جاهت و زیبائی در تمام ایتالیا بی‌نظیر بود.

این زن خوش منظر (کاتلا) نام داشت و همسر مردی (فیلیپ) نام بود که در نجابت دست کمی از (ریشارد) نداشت. (فیلیپ) در دنیا بیش از هر چیز و هر کسی، به زن زیبای خود علاقه‌مند بود (ریشارد) از بذل آنچه در راه رسیدن به مقصود لازم بود امتناع نمیکرد ولی تمام فداکاریهای او بی‌اثر و کوشش وی بی‌ثمر بود و بهیچ وجه به محبوبه دست نمی‌یافت و آنچه می‌کوشید نمی‌توانست مهر او را از دل بیرون کند و با وجود اینکه قدرت خود کشی نداشت، زندگی بدوشش بار سنگین بود.

خویشاوندانش چون وضع روحی او را دگرگون دیدند، تقاضا کردند که از این عشق بی‌ثمر چشم بپوشد و بی‌جهت خود را آزار ننماید. بطوری که می‌گفتند، (کاتلا) بشوهر خود (فیلیپ) بقدری علاقه داشت که اگر زنی بدو نظر می‌انداخت . حسادت میکرد و میترسید که شوهر عزیزش را از دست او بگیرند.

(ریشارد) که حس حسادت را در وجود معشوقه دریافته بود، تصمیم گرفت با همین سلاح بوی حمله‌ور گردد. لذا، باران دیگری که از وجاهت بی‌بهره نبود و از خانواده‌ی محترمی بود، دوستی آغاز کرد و دیگر از (کاتلا) معشوقه‌ی دیرین خبری نمی‌گرفت، به افتخار معشوقه‌ی جدید جشنها بر پا میکرد و مهمانیها میداد و با (کاتلا) که در اکثر این مجالس حضور می‌یافت. مانند یک فرد عادی مواجه میشد.

(کاتلا) بمشاهدی این احوال بحیرت افتاد و خونسردی عجیب عاشق را پس از آنهمه سوز و گداز و امری حیرت‌انگیز دید و چون باهم همسایه بودند، در مواقع روبرو شدن. بوی سلام میکرد و (ریشارد) نیز مانند یک همسایه‌ی عادی جواب میداد.

چندی این وضع ادامه داشت تا اینکه تابستان شد و هوا رو به گرمی نهاد، (فیلیپ) طبق عادت دیرینه‌ی اهالی آن شهر، با عده‌ای از دوستان، برای هواخوری و شنا به کنار دریا رفت و زن خود را نیز همراه برد و (ریشارد) نیز با جمعی از دوستان، راه ساحل را در پیش گرفت.

(کاتلا) (ریشارد) را بمهمانی دعوت کرد و عاشق فراری، بدوا عذر آورد ولی پیام داد که هنگام صرف غذا نزد او خواهد رفت، چون موقع موعد رسید، بدانجا رفت و در جمع آنان نشست. صحبت از هر طرف آغاز شد و خانمهایی که همراه (کاتلا) بودند، شروع به بحث درباره‌ی مشعوقه‌ی جدید او نموده و زبان به شوخی و مسخره باز کردند.

ساعتی بهمین طور گذشت و سپس، همگی بقصد شنا در دریا از جای برخاستند و جز معدودی که (ریشارد) و «کاتلا» نیز جزو آنها بودند، دیگران به کنار دریا روی تهادند. ریشارد و کانلا چون تنها ماندند، پس از چند دقیقه سکوت، شروع بصحبت کردند. ریشارد گفت:

- خیلی متاسفم که خبر بدی برای شما دارم و آن اینست که شوهر شما از جاده‌ی عفاف خارج شده و با زنی رابطه پیدا کرده است.»

کاتلا بشنیدن این کلام، قلبش آتش گرفت و حس حسادتش تحریک شد. لحظه‌ای خودداری کرد ولی سرانجام نتوانست با احساسات خود مبارزه کند. لذا باحال تضرع از ریشارد تقاضا کرد تا چگونگی را بوی باز گوید و بجان آنکسی که بیش از همه دوست دارد، معشوقه‌ی شوهرش را معرفی نماید.

ریشارد گفت:

- چون قسم دادید. حاضرم بگویم بشرطیکه شما هم قول بدهید از این مقوله، حتی یک کله هم به فیلیپ یا دیگری ابراز نکنید!

کاتلا قول داد که در این موضوع سکوت کامل خواهد نمود. آنگاه ریشارد چنین گفت:

- خانم، اگر شما را مثل سابق دوست داشتم هر گز پرده از روی این اسرار بر نمی‌گرفتم و به غم و اندوه نمی‌کشاندم ولی اکنونکه عشق ما راه زوال گرفته بدون پرده پوشی حقیقت واقع را بشما فاش میکنم نمی‌دانم که آیا تا کنون فیلیپ از عشق من نسبت بشما بوئی برده و یا از مهر شما نسبت بمن چیزی شنیده. هر چه هست اینک بطوریکه فهمیده‌ام به کار قبیحی شروع کرده که خطرات عظیمی در بر دارد.

خلاصه اینکه با زن من رابطه پیدا کرده و در صدد است او را از دست من بگیرد، زخم تمام اظهارات او را بمن گفته و من جواب او را به زن خود آموخته‌ام که موقع ملاقات به وی بازگوید.

ولی صبح امروز که من قصد عزیمت به اینجا را داشتم؛ ناگهان دیدم پیرزنی با زن من نجوی میکند و آهسته چیزی بگوش او میگوید. پرسیدم کیست و چه میخواهد؟ زنم گفت:

- این قاصد را فیلیپ فرستاده و پیام داده است که باید کار را یکسره کنم و در ضمن تذکر داده که روزی را معین نمایم که در یکی از ساختمانهای کنار دریا نزد او بروم. اگر تو در میان نبودی. بلائی سرش می‌آوردم که جرأت نداشته باشد در آنجائی که من هستم قدم بگذارد.»

چون وضع را چنین دیدم خواستم بشما هم اطلاع بدهم و در ضمن برای اینکه صدق گفته‌هایم ثابت شود؛ به زنم گفتم تا به قاصد فیلیپ تذکر دهد که عصر فردا در مرکز معینه حاضر خواهد شد.

منظورم این است که فردا شما هم در آن محل حضور داشته و جریان را بچشم خود به بینید و تکلیف خود را بدانید! کاتلا که پرده‌ی خشم و حسادت جلو چشم عقل و هوشش را گرفته بود نقشه‌های پوچ و دروغ او را باور کرد و در دل گفت:

«اگر فیلیپ در آن محل حاضر شود چنان نسبت به او اهانت کنم که دیگر جرأت این قبول حرکات را نکنند!» ریشارد از قیافه‌ی مصمم وی فهمید که کار بر وفق دلخواه است و نقشه‌اش عملی خواهد شد و برای اینکه وی را کاملاً مطیع و منقاد گرداند شمه‌ای دیگر بگوشش فرو خواند و سرانجام استدعا نمود که این سر را برای همیشه در دل نگاه دارد. کاتلا قول داد که هرگز سر خود را فاش نخواهد کرد و قول خود را با سوگند مستحکم نمود. صبح فردای آنروز ریشارد پیرزنی را که با وی سابقه‌ی آشنائی داشت، ملاقات کرد و نقشه‌ی خود را بدو اظهار نمود که نقش خود را به نحو شایسته‌ای اجرا کند. پیرزن که از ریشارد نیکی‌ها دیده بود سفارشات او را بگوش گرفت و بذهن سپرد و قول داد آنطوری که لازمه‌ی جدیت است بعمل خواهد آورد تا دستوراتش را کاملاً اجرا نماید.

در ساختمان حمام دریائی اطاقی بود که شیشه‌ی پنجره‌هایش مات و تیره رنگ تعبیه شده بود بطوریکه محوطه‌ی اطاق تارک و از خارج تماشای درون اطاق غیر مقدور میشد. پیرزن این اطاق را بخود اختصاص داد و تختخواب قشنگی در آن قرار داد. ریشارد پس از صرف ناهار خود را به آن اطاق رسانید و در تختخواب پنهان شد و منتظر کاتلا گردید. کاتلا سخنان ریشارد را کاملاً به ذهن سپرده بود و چون شب در آمد باغیظ و غضب منتظر شوهر نشست.

طولی نکشید که فیلیپ از در درآمد و طبق معمول با خنده و گشاده‌روئی تمام با زن خود روبرو شد. کاتلا که فکرش بجای دیگر بود از مشاهده‌ی سرور و خنده‌ی شوهر با خود گفت که: ای دل غافل این بدجنس که فردا با زن ریشارد وعده ملاقات دارد از هم اکنون خوشوقت و خورسند است و معلوم میشود که سخنان ریشارد مقرون به حقیقت میباشد.

ولی این شوهر بدجنس من نمی‌داند که فردا چه بلائی بسرش خواهد آمد! عصر روز دیگر کاتلا به ساختمان حمام دریائی رفت و به اطاقی که مقرر شده بود وارد شد و پیرزن را در آنجا دید و پرسید:

- مادر جان آیا امروز فیلیپ به اینجا آمده است؟

پیر زن که درسش را خوب یاد گرفته بود گفت:

- عجب! آیا خانمی که قرار بود بدیدن او بیاید شما هستید؟»

- بله مادر جان

- پس بفرمائید آن اطاق!»

کاتلا در دیگر را باز کرد و به اطاقی که ریشارد در آن بود داخل شد و در را بست ریشارد بمشاهده‌ی او آغوش مهر و محبت گشود و او را تنگ در بغل گرفت و گفت:

- خوش آمدی آرام جای من!

کاتلا که در آن اطاق تاریک چشمش جانی را نمی‌دید بتصور اینکه آن شخص شوهرش فیلیپ میباشد بدون اینکه سخنی بگوید خود را در آغوش وی انداخت. ریشارد معشوقه‌ی نازنین را روی تختخواب انداخت و خود در کنارش خوابید و یکدیگر را در بغل فشردند ریشارد برای اینکه مبادا در اثر صحبت کردن آهنگ صدایش مشخص شود از حرف زدن خودداری نمود و به بوس و کنار پرداخت ساعتی آندو نفر بعیش و کامرانی مشغول بودند و چون اطاق کاملا ظلماتی بود هیچ یک دیگری را نمی‌دید.

پس از کامرانی و وصال کاتلا موقع را مناسب دبد تا داغ دل خود را با معرفی خویش تسکین دهد و بخيال خودش شوهرش را رسوا نماید لذا با کمال اوقات تلخی گفت:

- واقعا زنها چقدر بدبخت هستند و مردان تا چه پایه بدجنس میباشند! ای بی همه چیز هشت سال با تو بسر برده و در این مدت جز تو به مرد دیگری چشم طمع ندوخته و حتی یکبار هم بتو خیانت نکرده‌ام و در این مدت ترا از جان خود بیشتر دوست داشته‌ام آنوقت تو در مقابل این مهر و عاطفت به زن دیگر دل می‌بندی!

ای بی‌حیای احمق اینکه با تو هم‌خوابه شده منم من کاتلا زن تو. درست توجه کن من زن ریشارد نیستم که تو در آتش عشقش میسوختی!

درست بصدای من توجه کن ... حیف از آن روزگاری که با مثل تو بدبختی تلف کردم دریغ از ایامیکه با عشق تو سرگرم شدم! خداوندا چه زن تیره روزی بودم که به این مرد ریاکار و حيله‌گر اعتماد کردم؟

چقدر دردناک است که این مرد بدنهاد سالیان دراز با من هم بستر میشد هیچوقت نوازشی را که امشب بخيال اینکه زن دیگری هستم نسبت بمن

يعمل نياورده بود! ای بی‌دین بیمروت!.. امروز بدجنسی تو معلوم شد وقتی با من هم بستر میشدی خودت را به بیحالی و ناتوانی میزدی و همیشه اظهار کسالت مینمودی! دیشب متوجه شدم که از من دوری کردی و پیش من نیامدی امروز فلسفه‌ی این کار را میفهمم و علت آنرا درک میکنم که زنی دیگر زیر سر داشتی و میخواستی قوای خود را برای هم بستری او ذخیره کنی! خدا را شکر که آب را در جوی خود جاری نمود! پس چرا جواب نمیدهی؟

ای بیچاره‌ی بدبخت چرا لال شده‌ای؟ نمیدانم چرا معطمم و با ناخنهایم چشم ترا از کاسه بیرون نمیکنم! آه! خیال میکردی بهمین ساده‌گی و در پرده‌ی استتار به انجام مقصود پلید خود موفق خواهی شد؟ پس بدانکه زیرک‌تر از تو هم پیدا میشود!

ریشارد بشنیدن این کلمات دل در برش می‌چلید و گل از گلش میشکفت سخن نمیگفت ولی بیش از بیش کاتلای عزیزش را در آغوش میفشرد و لبانش را می‌بوسید کاتلا به سخنرانی خود ادامه داده میگفت:

- ای بی‌غیرت پست فطرت ای سگ کثیف و بی‌شرم! حالا دیگر با این ادا و اصول میخواهی مرا گول بزنی؟ خاطر جمع باش که دیگر آب من و تو بیک جوی نخواهد رفت همین امروز ترا پیش پدر و مادر و خویشان و دوستان رسوا خواهیم کرد بطوریکه از شرم و خجلت دیگر پیش مردم نتوانی سر بلند کنی!

مرا ببین که چقدر احمق بودم و عشق آتشین ریشارد را که مانند خدا مرا میپرستید و برای یک بوسه‌ی من جان میداد قبول نکردم او را از خود راندم اگر من تسلیم وی شده بودم این بلاها بر سرم نمی‌آمد! کاتلا ساکت شد و سخنرانی خود را قطع کرد.

در این اثنا (ریشارد) نیز تصمیم گرفت کار را یکسره کندر خود را معرفی نماید زیرا می‌ترسید که کار به بن بست بکشد و حوادث ناگواری ببار آید لذا آهسته گفت:

نازنین من غم بدل راه مده کسی که در کنار تو است خود «ریشارد» میباشد!

(کاتلا) بشنیدن این جمله، صدای (ریشارد) را شناخت و دهانش از حیرت باز ماند! آنگاه خود را از تخت بزیر انداخت و دهان باز کرد تا فریاد کند ولی (ریشارد) دست بدهان او گذاشت و گفت ؛

- خانم عزیز، داد و فریاد کردن ثمری ندارد. کاری است گذشته است و سببش است شکسته، شما میتوانید این واقعه را برای همیشه از مردم پنهان دارید ولی اگر سروصدا بکنید، رسوائی شما حتمی است. داد و فریاد شما سبب خواهد شد که فیلیپ با من دشمن جانی شود. کار به جدال خواهد کشید و ممکن است در این مرافعه یکی یا هر دو نفر تلف شویم. در اینصورت نه تنها آب رفته‌ی آبروی شما بجوی باز نخواهد گشت، بلکه شوهر خود و مرا نیز از دست خواهید داد. اگر مرا متهم کنید هیچکس حرف شما را باور نخواهد کرد، زیرا کودک بی‌فهم و شعور نیستید که شمارا گول بزنند. از این گذشته، من از طرح این نقشه منظور نداشتم که شما را بدانم کنم، بلکه برای رسیدن به عشق و آرزوی دیرینه خود مرتکب این کار شدم و اقرار میکنم که تا عمر دارم غلام حلقه بگوش خواهم بود.

مدتها بود که جان و مال وقف تو کرده بودم و از این پس نیز، مایملک من بتو تعلق خواهد داشت.

آنچه لازم بگفتن بود بیان کردم و امیدوارم سخنان مشقانه‌ی مرا بسمع قبول خواهید شنید زیرا من شما را دوست دارم و جز خیر و صلاح شما چیزی نمیخواهم!

کاتلا در تمام مدتی که ریشارد سخن میگفت اشک از دیده فرو میریخت و در ضمن سخنان بی‌آلایش او را در ذهن خویش حلاجی میکرد و نتیجه این شد که تسلیم تقاضای وی گردد.

لذا گفت:

- ای ریشارد اکنونکه دامن عفت مرا لکه‌دار ساختی و مرا بمکر و فریب باینجا کشاندی و کام دل گرفتی، بنا بگفته‌ی تو کاری است که گذشته و نوحه و ندبه سودی ندارد.

متهم در برابر اینهمه ناراحتی وجدان ساکت میمانم و در اینجا صدا به شیون و فریاد بر نمی‌آورم؛ ولی در پی فرصت خواهم بود تا بهر طوری شده انتقام خود را از تو بگیرم و وجدان خود را از انفعال و شرمندگی برهانم. اکنون که به مقصود پلید خود رسیده‌ای مرا رها کن تا بروم. ریشارد که با این وضع غیر عادی روحی نمیخواست از معشوقه‌ی دلبنده جدا گردد.

شروع به استمالت و دلجوئی کرد و با کلمات آرام بخش و جملات شیرین و محبت‌آمیز وی را آرام نمود و سرانجام معشوقه را با خود هم‌آهنک نمود و مجدداً بازار بوس و کنار رواج گرفت (کاتلا) متوجه شد که بوسه‌های گرم (ریشارد) بهیچوجه با بوسه‌ی سرد و بیروح شوهرش قابل قیاس نیست بهمین جهت خشونت وی به مهر و صفا و کینه‌اش به شفقت و الفت مبدل گردید و از آن روز، با (ریشارد) کاملاً مهربان شد و از آن پس سالها در پنهانی به ملاقات یکدیگر نایل می‌شدند و طعم خوشی و خوشبختی را میچشیدند.

۷

معشوقه‌ی قدیمی

چون (فیامت) لب از سخن فرو بست، همه بیک صدا زبان به تمجیدش گشودند. ملکه، برای اینکه وقت‌شان تلف نشود، اشاره به (امیلی) کرد تا به نقل داستان شروع نماید و آن بانوی جوان بدین‌گونه شروع بسخن کرد:

- دو نفر از دوستان ما، قصه‌های خود را از شهرهای دیگر بیان داشتند ولی با اجازه‌ی شما، من قصد دارم داستانی از شهر خودمان یعنی (فلورانس) برای شما نقل نمایم در این داستان، سرگذشت مردی که معشوقه‌ی

خود را گم کرده و پس از مدت زمانی موفق به پیدا کردن وی گردیده است بسمع شما می‌رسد. در شهر (فلورانس) مردی بود از خانواده‌ی اصیل و نجیب که از جوانی و زیبایی، بهره‌ای وافر داشت این جوان روزی بر حسب اتفاق زنی خوش اندام و نیکو شمایل را دید که (ارملین) نام داشت و بیک نظر عاشق بیقرار وی گردید. آن زن خوبچه که شوهری بنام (آندو براندین پالرمی‌نی) داشت، متوجه تغییر حال آن جوان گردید و از آن پس، چند بار بطور پنهانی، بین آنها ملاقات مختصری روی داد ولی این دیدارهای موقت طولی نکشید و چنانکه رسم روزگار و فلک غدار است، که دلخوشی کسی را نمی‌تواند دید، میان آندو جدائی افتاد، آن زن بدلیل نامعلومی، پس از چند جلسه ملاقات و وعده و عید، جوان عاشق را ترک کرد و دل او را داغدار نمود. آنچه پیام و پیامبر به معشوقه فرستاد پاسخ نشنید و چون عشق خود را از همه پنهان داشته بود، تمام مردم از پریشانی و ملالش بحیرت افتاده و علت آنرا نمی‌فهمیدند. عاشق دلسوخته که (تدالدو) نام داشت، آنچه نقدینه و ثروت داشت خرج کرد تا بلکه دوباره معشوقه را بدست بیاورد ولی هر گونه کوشش وی بی‌ثمر ماند و عمر رمالش بهدر رفت و جز رنج و حرمان نصیبش نگردید. و برای اینکه افلاس و پریشانی او بگوش معشوقه‌ی سنگدل نرسد تصمیم گرفت از آن دیار رخت بر بندد و به شهری دیگر روی آورد. لذا آنچه از مال دنیا برایش مانده بود با خود برداشت و بدون اینکه خویشان و دوستانش مطلع شوند، به شهر (آکن) رهسپار گردید. تنها کسی که از مسافرت و مهاجرت او خبر داشت، یکی از دوستان صمیمی‌اش بود که (تدالدو) اعتماد کاملی به رازداری وی داشت.

(تدالدو) چون به آن دیار رسید، به یکی از تجار معتبر آن شهر مراجعه کرد و در تجارتخانه‌ی او شروع بکار نمود و در اندک مدتی بقدری فعالیت نشان داد که مورد اعتماد و طرف رضایت بازرگان واقع گردید. در یک سفر دریائی، بازرگان او را با خود به قبرس برد و در اثر اعتمادی که نسبت بوی پیدا کرده بود، با دادن سرمایه‌ای او را در آن شهر به نمایندگی خود گذاشت. (تدالدو) در عرض دو سه سال، در نتیجه‌ی کوشش و مردم‌داری ثروتی اندوخت و اعتبار شایانی کسب نمود. (تدالدو) با وجود اینکه از دوری معشوقه رنج میبرد، و برای یک نظر دیدار وی جان میداد، و همیشه خیالش از فراق محبوبه ناراحت و فکرش مشوش بود هفت سال آزرگار مقاومت کرد!

روزی از روزها که در کوچه میرفت، ناگهان شعری را که چندین سال قبل در وصف معشوقه‌اش سپرده بود، شنید که مردم آن شهر زمزمه می‌کردند (تدالو) بیاد معشوقه‌ی جفاکار افتاد و با خود گفت که وی نیز طبعاً این شعر را بخاطر دارد و چون بشنود، عاشق بیچاره را بیاد خواهد آورد.

از تصور این مطلب، شراره‌ی عشقش زبانه کشید و تصمیم گرفت به شهر (فلورانس) مراجعت کند و به دیدار محبوبه برسد. همان روز شروع به تصفیه‌ی حساب و تنظیم امور بازرگانی خود کرد و اسباب سفر ساز نمود و با یک مستخدم، رو بشهر (اکن) نهاد و چون بدانجا رسید، مستخدم خود را با اثاث ولوازم به (فلورانس) اعزام کرد و دستور داد تا به خانه‌ی یکی از سوداگران که از دوستانش بود وارد شود و منتظر او گردد. آنگاه خود به تنهایی یکدست لباس ژنده و فرسوده بتن کرد و مانند مرد فقیری، به شهر خود رهسپار شد! چون به (فلورانس) رسید، در مهمانخانه‌ای که در جوار خانه‌ی معشوقه بود منزل گرفت.

پس از استراحت، نخستین باری که قدم به خارج از منزل نهاد، بعزم دیدار معشوقه بود، ولی چون در اطراف خانه‌ی وی به جستجو پرداخت، درها و پنجره‌ها را بسته دید. (تدالو) خیال کرد که معشوقه‌اش فوت کرده و یا از آن خانه جای دیگر رفته است. با بیم و هراس به منزل برادران او روی نهاد و هر چهار برادرش را در آستانه‌ی در دید که لباس سیاه بتن کرده‌اند. از مشاهده‌ی آنها به حیرت افتاد چون یقین داشت که او را با آن وضع دگرگون و پریشان نخواهند شناخت، در آنجا ایستاد و از یکنفر کفش دوز، علت عزا داری آن چهار برادر را جویاشد. کفش‌دوز گفت:

- ای فقیر، در حدود پانزده روز است که خبر مرگ برادر آنها را که (تدالو) نام داشت به آنها داده‌اند؛ این جوان سالیان دراز از وطن دور بوده است. بقراریکه شنیده‌ام، این چهار برادر به دادگاه شکایت کرده و یکنفر را که (آلدو براندن) نام دارد، به قتل برادر خود متهم ساخته‌اند. این شخص فعلاً در زندان است.

تدالو) بشنیدن این خبر، دچار پریشانی شد زیرا ملاحظه میکرد که (آلدو براندن) بیچاره، بی‌جهت متهم گردیده است و از طرف دیگر شنیده بود که معشوقه است زنده و سلامت میباشد؛ بهر جهت، چون شب در آمده و (الدو) سخت احساس گرسنگی میکرد، به مهمانخانه بازگشت و با مستخدم خود شام خورد و در آخرین

اطاق مهمانخانه خوابید؛ (تدالدو) چشم بهم نهاد ولی هر چه تلاش کرد خواب بچشمش نیامد، آیا تلاش روزانه، تشویش خاطر، یا ناراحتی خوابگاه و یا غذای ناچیزی که خورده بود، سبب این بیخوابی شده است؟ هرچه بود، (تدالدو) تا نیمه شب ناراحت و هراسان بود. در همان لحظات، ناگهان صدائی توجه او را جلب کرد، مثل اینکه، کسی از بام خانه به انبار زیر شیروانی فرود آمد. (تدالدو) از شکاف در، نور چراغی مشاهده کرد؛ از تختخواب پائین آمد و چشم به سوراخ نهاد و زن جوانی را دید که شمعی بدست گرفته و در گوشه‌ای ایستاده است، در همین اثنا سه مرد از بام بزیر آمدند، به آن زن زیبا ملحق شدند. سلام و علیک رد و بدل شد و یکی از مردها به آن زن گفت :

خدا را شکر که راحت شدیم. از منابع موثق خبر داریم که برادران (تدالدو) یقین کرده‌اند که (آلد براندن) قاتل برادر آنها میباشد. این شخص نیز در دادگاه سکوت اختیار کرده و همین سکوت موجب محکومیت وی گردیده است، در نتیجه، پای ما از معرکه خارج شده است.

زن زیبا از این خبر خوشحال شد و موضوع صحبت بهین جا خاتمه یافت و مردها از آنجا بیرون شدند تا در اطاق دیگری بخواب روند بشنیدن این خبرها، (تدالدو) به افکار عمیقی غوطه‌ور شد این مردها چه اشتباه عظیمی میکردند! برادرانش تا چه حد براه خطا رفته و میخواستند، جسد دیگری را بجای او بخاک بسپارند! بیچاره (آلدو براندن) بی تقصیر چه گناهی کرده بود که چند شاهد بی‌دین او را متهم بقتل نموده بودند؟ از این گذشته، اولیای دادگستری را ملاحظه میکرد که چگونه بنام قانون و عدالت در کرسی‌های قضاوت نشسته و بصرف ادعای چند مدعی مغرض تشکیل جلسه داده و برخلاف حق و عدالت رای صادر میکنند! و بجای این که مجری احکام خداوند شوند، دستورات شیطانی را بموقع اجرا می‌گذارند! بهر حال، (تدالدو) بیش از همه چیز ب فکر نجات (آلدو براندن) افتاد و نقشه‌ای در ذهن خود طرح کرد.

صبح زود مستخدم را در منزل گذاشت و خود بعزم خانه‌ی معشوقه از منزل بیرون رفت و چون بدانجا رسید، از حسن اتفاق در باز بود (تدالدو) وارد خانه شد و معشوقه‌ی خود را دید که روی زمین نشسته و زار زار گریه میکند.

بوی نزدیک شد و از مشاهده‌ی وضع پریشان محبوبه‌ی دل‌بند، او نیز به گریه در آمد، پس از لحظه‌ای گفت:

- بانوی من، اینقدر ناله و شیون نکنید زیرا ساعت آسایش و راحت شما نزدیک شده است!

معشوقه سر بلند کرد و نظری بوی انداخت و مجدداً به گریه در آمد و گفت:

- ای مرد، از وضع تو معلوم میشود که برای زیارت به این شهر آمده‌ای، از کجا میدانی که حال و روزگار من بهتر خواهد شد؟

- بانوی من، من از اهالی قسطنطنیه میباشم و هم اکنون وارد این شهر شده و از طرف خداوند ماموریت دارم که غم شما را بشادی و گریه‌ی شما را به خنده مبدل سازم و شوهرتان را از مرگ نجات دهم؟

- اگر تو اهل قسطنطنیه میباشی و تازه‌گی وارد این شهر شده‌ای چگونه من و شوهرم را میشناسی؟ از کجا میدانی که شوهر من محکوم به مرگ شده است؟

(تدالدو) شروع بصحبت کرد و سرگذشت معشوقه را از موقعیکه وی را شناخته بود تا هنگام شوهر کردنش با (الدو براندن) و سایر نکات زندگی وی را مو بمو شرح داد، معشوقه بشنیدن آن حقایق از زبان یک نفر بیگانه ببهت و حیرت عظیمی افتاد و تصور کرد که با یکی از اولیا الله روبرو شده است لذا همچنانکه نشسته بود خود را بقدمهای (تدالدو) انداخت و کفش‌های او را با اشک دیده تر کرد و گفت:

- ای مرد خدا، اکنون باور کردم که تو فرستاده‌ی خداوندی پس هر چه زودتر بنجات شوهر بیچاره‌ام اقدام کن زیرا وقت تنگ است و فرصت از دست میرود!

(تدالدو) مانند یکی از مقدسین، آهسته او را از زمین بلند کرد و گفت:

- برخیزید خانم و دیگر گریه نکنید، هر چه میگویم بگوش هوش بشنوید و در این مورد با کسی صحبت نکنید زیرا اسرار خدا باید مکتوم بماند، باری، از طرف پروردگار بمن وحی و الهام شده که شما در دوران زندگی مرتکب خطای بزرگی شده‌اید و باید گناه شما از روح‌تان زدوده شود، وگرنه به روزگار بدتری گرفتار خواهید شد!

- ای فرستاده‌ی خدا من در زندگی مرتکب چندین گناه شده‌ام ولی نمیدانم آنچه در نظر خداوند از همه مکروه‌تر بوده کدام است، اگر نوع تقصیر من معلوم شود، البته با دل و جان به ترمیم آن خواهم کوشید و گذشته را جبران خواهم نمود.

- بانوی غم دیده! من از آن گناه خبر دارم ولی برای اینکه غفران گناه مستلزم اقرار صریح گناهکار است، اینک بگوئید که آیا هرگز در زندگی کسی عاشق شما بوده است؟

زن جوان بشنیدن این سخن ناگهان بفکر کسی افتاد که بجای (تدالدو) بخاک سپرده بودند و در دل به قدرت ایمان و صدق گفتار او یقین کرد و گفت:

معلوم میشود که خداوند تمام اسرار مردم را بشما فاش کرده و بهین جهت منم چیزی از شما پنهان نمیکنم. اینک اقرار میکنم که در سالهای جوانی، مردی عاشق بیقرار من گردید و آن شخص همان است که شوهرم را بجرم قتل او زندانی کرده و در صدد اعدام او میباشند.

با وجود اینکه من به آن جوان روی خوش نشان ندادم، از صمیم قلب هواخواه وی بودم و پس از اینکه از این شهر رفت، چه اشکها که در پنهائی، از فراق او نریختم و چه نوحه‌ها و ندبه‌ها که سر ندادم؛ دوری او هرگز ریشه‌ی مهر و محبتش را از دل من بیرون نبرد و فراقش، تصویر دلپذیرش را از صفحه قلبم نزدود.

(تدالدو) گفت:

کسیکه شما را دوست میداشت زنده است و آنکه مرده و در دل خاک جای گرفته، (تدالدو) نبوده است! ولی بگوئید که علت خشم و غضب شما نسبت بکسی که اینهمه دوست داشتید چه بوده، آیا شما اهانتی کرده بود؟ خیر، ابدًا، علت اصلی بی‌علاقگی من این بود که روزی برای اقرار به معاصی نزد کشیشی رفتم و چون مجبور بودم گناهان خود را اقرار نمایم. مراتب عشق سوزان خود را نسبت به (تدالدو) بیان داشتم. کشیش بقدری مرا مورد عتاب و ملامت قرار داد که از آن ساعت، عهد کردم با عاشق خود قطع مراوده نمایم و از ترس عواقب وخیم و وحشتناکی که آن کشیش در ادامه‌ی این عشقبازی بمن تلقین کرده بود، از عاشق دلسوخته، پیوند

روابط گسستم کشیش میگفت که اگر دست از این عشقبازی بر ندارم، پس از مرگ، یک راست به قعر جهنم خواهیم افتاد. بدین جهت هر چه پیام فرستاد و نامه نوشت از جواب خودداری کردم. اگر ناامید نمیشد و از این شهر نمی‌رفت، شاید در اثر گذشت زمان، منمهم از ترس و لرز می‌افتادم و با وی کنار می‌آمدم.

(تدالدو)ی مقدس گفت:

خانم، از قرائن و دلایلی که در دست است، میدانم که (تدالدو) به جبر و عنف، شما را وادار به عشق خود نموده، بلکه به طیب خاطر و رضایت و میل خودتان، دل بعشق او داده‌اید زیرا او ار پسندیده بوده‌اید، شما عشق خود را به آن جوان بدبخت ابراز داشته و محبت او را صد چندان بیشتر کرده و سپس، ناگهان او را از خود رانده‌اید. آیا تصور نمی‌کنید که چنین عملی چه عکس‌العملی در طبیعت داشته و موجب چه مکافات جانسوری برای شما خواهد شد؟

روزی که (تدالدو) بشما تعلق یافت، همانروز، شما نیز به او متعلق شدید، وقتی که شما مال بشوید دیگر حق ندارید او را از حق طرد کنید و از درگاه خود برانید! این عمل در حکم سرقت است و شکنجه‌های روحی مجازات و مکافات شدیدی دارد. میدانید که من یکنفر کشیش هستم و اینک میخواهم شمه‌ای از کشیشان برای شما تعریف کنم تا بدانید که این قوم چه بودند و چه شدند؟ در عهد قدیم، کشیشان عباى تنگ و ناراحتی بتن میکردند و این نشانه‌ی آن بود که تن یک مرد روحانی باید مقید به قیود شرع بوده و همواره از نعمت و راحت دنیوی کناره جوئی کند.

ولی در عهد ما کار دگرگونه شده و بطوریکه می‌بینید، جامه‌ی رهبانان گشاد و فراخ و از پارچه‌های نرم و لطیف دوخته میشود و در برش قبا و لباده‌ی خود، از آخرین مد سال استفاده میکنند. با این وضع لباس، اخلاقشان هم تغییر یافته، بطوری که از ارتکاب هر گونه عمل پستی، آنهم در کوچه و بازار، بیم و هراس بدل راه نمی‌دهند، مال مردم می‌خورند و به عرض و ناموس‌شان تعدی روا میدارند. در ازای درهم و دینار، حکم به باطل می‌دهند و حق و عدالت را زیر پای می‌دهند. کشیشها و رهبانان قدیم روح مردم را تزکیه میکردند، کشیش‌های کنونی زن مردم را ناپاک می‌کنند و بیت‌المال را غارت مینمایند.

کارشان اینست که در ارواح ضعیف بنده‌گان خدا، تخم یأس و نومیدی می‌کارند و سپس، با گرفتن هدایا و صدقات، ادعا می‌کنند که گناهانشان را بخشوده‌اند، پناه بر خدا می‌بریم!... این عمل تنبلی و تن آسائی است و ربطی به زهد و پارسائی ندارد. حرفی میزنند و سودی میبرند! این یکی، برای جناب کشیش نان برشته میفرستد. آن دیگری شراب تقدیم میکند. سومی کباب بره می‌آورد. مگر نه اینست که پدر مقدس، گناه آنها را بخشیده و در بهشت برین، مکان روح افزائی برای‌شان معین فرموده است؟...

مگر نه اینست که خیرات و صدقات و قرائت سوره‌های کتاب مقدس موجب پاک شدن گناهان میشود؟...

ولی اگر اشخاص ذینفع، ائردعای آنها را می‌دانستند، آنچه به آنها می‌دادند خودشان می‌خوردند، یا جلو سگ و خوک می‌افکندند! کشیشان خوب می‌دانند که هر قدر تعداد ثروتمندان افزون تر شود و بیشتر میتواند آنها را بدوشند. لذا، گاه و بیگاه فریاد و اشریعتا بر میدارند و غوغائی برآوردند که ای ثروتمند، اینهمه پول و مال که اندوخته‌ای شبهه ناک است.

اگر میخواهی فردای قیامت از تو بازخواست نکنند، باید آنها را پاکیزه کنی، باید سهم کشیشان را جدا کنی و به آنها تقدیم نمائی، بر علیه تجمل زوزه‌ها میکشند تا مردم از آن دست بردارند و در این گیر و دار، زنها طعمه‌ی مشروع آقایان میشوند، اسراف و تبذیر را محکوم میکنند و معلوم نیست آنچه از مال و نقدینه جمع می‌آورند بچه مصرفی می‌رسانند؟ با آن پولها، قبای خود را فراخ تر میکنند و برای احراز مقام بلندتری، رشوه میدهند.

وقتی به اعمال و حرکات آنها خورده میگیرند، در پاسخ میگویند: «پندهای ما را بکار بندید و به کردار ما کاری نداشته باشید!» و با این منطق غلط، تصور میکنند که اتهامات‌شان رفع شده است، ولی باید دید که آیا گوسفندان بیش از چوپان قدرت مقاومت در برابر حمله‌ی گرگ دارند!»

بسیاری از رهبانان، می‌دادند که عده‌ی کثیری از مریدان آنها، به منطق‌شان توجه نمیکنند و مفهوم آنها درک نمی‌نمایند! کشیشان امروزه میل دارند که اوامر صریح و قاطع آنها بدون چون و چرا اجرا شود، یعنی کیسه‌ی آنها پر از پول شود و مردم، اسرارنهانی خود را به آنان باز گویند. پشت سر آنها بدگوئی نشود، دستورات‌شان

خللی نداشته باشد، مریدان آنها صبور باشند، ولی در حقیقت و منظور اساسی آنها اینست که آنچه نباید انجام دهند، اجرا کنند، آنها خوب می‌دانند که یک زندگی توأم با ناز و نعمت مستلزم دارا بودن پول است.

اگر شما پول خود را در راه آنچه که دلخواه شما می‌باشد مصرف کنید کشیش‌ها از گرسنگی می‌میرند! اگر به گناه آلوده نشده و برای بخشایش آن کشیش مراجعه نکنید، باز هم موجب بدبختی او خواهد شد! آیا میل دارید بیش از این در این موضوع بحث کنم؟ راهیان، با اعمال خود، موجب تباهی و رسوائی خود می‌شوند!

بهمین جهت آنچه مردم موعظه میکنند اثری نمی‌بخشد: «رطب خورده، منع رطب چون کند؟» اگر ریگی در کفش خود ندارند، چرا از صومعه و کلیسای خود بیرون می‌آیند؟ و اگر میخواهند وارد جامعه شوند چرا فرمایش عیسی را که در انجیل تصریح میکند و می‌گوید: «عیسی شروع به کوشش و تعلیم نمود» بکار می‌بندند، پس چرا خود را سرمشق گناهان قرار می‌دهند؟ از موقعی که چشم دنیا گشوده‌ام، هزاران اعمال منافی عفت از این راهبان ظاهر آراسته در همه جا، حتی در کلیساها دیده و شنیده‌ام، آری، این واعظان، در محراب و منبر جلوه‌ها می‌کنند و چون بخلوت می‌روند، آن کار دیگر میکنند.»

آیا این سالوسان و ریاکاران را سرمشق زندگی خود قرار دهیم؟ البته هر کس در هر طریقی که دلخواه اوست میتواند گام بردارد، ولی آنکه پیرو این زمره ریاکارانند، قدم در راه راست ننهادند؟

من در این مورد اظهار نظر نمی‌کنم و قضاوت را به خداوند جهان می‌گذارم، اکنون فرض کنیم که ادعای کشیشی که شما را از عواقب عشق ترسانده، مقرون به حقیقت بوده باشد، آیا عشق‌ورزی بدتر از آنست که مردی را از شهر و دیار خود مجبور به مهاجرت کنند، و در عرصه‌های زمین سرگردان نمایند همه‌ی جهانیان در این مورد یک دل و یک زبانند که روابط بین مرد و زن، یک گناه طبیعی و فطری است.

همچنین صاحب هر عقل سلیمی اذعان دارد که کشتن و دربر کردن یک مرد، نشانه‌ی یک روح فاسد است، برای شما تشریح کردم که (تدالدو)ی بیچاره، پس از آنکه به عشق شما یقین حاصل کرد، ناگهان مورد بی‌مهری واقع شد، بعبارت ساده‌تر، بعد از آنکه شما را از آن خود دانست، از طرف شما که در حقیقت مال او بودید، رانده شد.

اگر او خودکشی میکرد، بدون شک، قائلش شما بودید، قانون مدنی چنین حکم میکند که مسئول یک جنایت، از شخصی که آلت آن جنایت قرار گرفته مقصرتر است، اکنون، شما که مسبب دربدری و آواره‌گی (تدالدو) هستید، آیا در مقابل وجدان خود، سرافکنده و شرمگین نیستید؟ آیا (تدالدو) مستحق این مکافات بوده؟ البته که خیر؛ و یقین دارم که خودتان این موضوع را تصدیق می‌کنید، دیگر در خصوص اینکه (تدالدو) شما را از جان خود بیشتر دوست میداشت سخنی نمی‌گوییم، فقط مختصر اشاره‌ای میکنم و می‌گذرم.

لابد بخاطر دارید که (تدالدو) بیچاره، در مجالس جشن و شادی، در میان زن و مرد، با چه احترام و جلالی با شما روبرو میشد و بدون اینکه احدی از عشق او نسبت بشما مطلع گردد، چقدر از شما تعریف میکرد، جان و مال خود را رایگان در اختیار شما قرار داده بود، و اما در مورد زیبایی و نجابت او، آیا نجیب‌تر و خوش‌منظرتر از او در بین جوانان سراغ داشتید؟ آیا در جوانی و حسن و جمال و عقل و هوش او نقصی بنظر میرسید؟ آیاهمه از وی راضی نبوده و خاطرش را گرامی نمی‌داشتند؟

آیا در نظر مردم جلوه‌گر نبود؟ حقایقی را که تذکر دادم نمی‌توانید انکار کنید.

پس در اینصورت، آیا حیف نبود چنین وجود نازنینی را در اثر تلقین غلط یک نفر کشیش احمق و نادان، دربدر کنید؛ نمیدانم رفتار بعضی خانمها را که بخاطر یک موضوع ناچیزی، مردان را به دربدری و بدبختی سوق میدهند بچه چیز تشبیه کنم، یک زن فهمیده و باهوش باید بداند که خداوند عالم مرد را از هر جهت به زن برتری داده است. اندکی بخود بنگرید به‌بینید که هستید؟ آنگاه، مردان را با خود مقایسه کنید و ملاحظه نمائید که چه موجودات شریفی میباشند.

وقتی بدون اعمال نظر، به این مطلب اذعان کردید، اگر مردی بشما روی آورد، او را با دل و جان بپذیرید و عشق و محبت او را استقبال کنید. با وی چنان رخنه نمائید که بعشق شما خیانت نتواند وزید. خود می‌دانید که سخنان یک کشیش ساده، چگونه فکر سلیم شما را منحرف ساخته است. آیا این کشیش که بوده و چه منظوری داشته؟ خیلی ساده است؛ او که خود را پزشک بیماریهای روحی قلمداد میکرده، جز پر کردن شکم و گرفتن هدیه و نقدینه، فکری در سر نداشته و منتظر آن بوده که طوطی‌وار چند جمله‌ی پوچ و بی‌معنی

بشما گفته، سپس به مشتری دیگری بپردازد و سرانجام بمقصود اصلی خود، یعنی پر کردن جیب و شکم خود نایل آید. خداوند عادل است و هیچ عملی را بدون جزا نمی‌گذارد و شما بدون دلیل (تبادل) را از خود رانده‌اید بعوض اینکار، شوهرتان را از دست داده و گرفتار مخاطره نموده و خودتان نیز دچار شکنجه‌ی روحی شدیدی گردیده‌اید.

اینک چاره درد شما را می‌گوییم، اگر بخواهید از اینهمه رنج و محنت رهائی یابید، آنچه می‌گوییم بکار بندید. اگر اتفاقاً (تبادل)ی گمشده، پیدا شود، او را همچنانکه قبل از ملاقات کشیش، می‌پذیرفتید، پذیرائی کنید و با همان حرارت و شدت، او را دوست بدارید!

(تبادل) در اینجا ساکت ماند. معشوقه بدقت تمام سخنان پر مغز او را گوش داده بود و ایرادات و یا نسبت به رفتار ناهنجار خود وارد دانسته و تقدیرات خود را بگردن گرفته بود. لذا بانگ بر آورد:

- ای دوست خدا، آنچه گفتمی بسمع قبول شنیدم و کشیشان را آنطوری که هستند شناختم و دانستم که تا کنون، کسانی را که مقدس می‌شمرده، مردمی ظاهر آراسته بوده‌اند و اینک اقرار می‌کنم که آنچه در مورد (تبادل) بعمل آورده‌ام، از انسانیت بدور بوده است. اگر امکان داشت، این تقصیر بزرگ را بنحو شایسته‌ای جبران و این درد جانسوز را بطور کامل درمان می‌کردم، ولی افسوس و هزار افسوس که دیگر دستم بدامن (تبادل) نخواهد رسید، زیرا او رخت از جهان کشیده و به دیار نیستی قدم نهاده است! (تبادل) گفت:

- خانم، بطوریکه از طرف خداوند بمن الهام شده، (تبادل) در حال حیات است و هم اکنون در کمال تندرستی و سلامت مزاج میباشد و اگر خواسته باشید، نزد شما خواهد آمد تا صدق گفته‌ی من ثابت گردد! معشوقه بشنیدن این کلام دهانش از حیرت باز شد و گفت:

- مواظب باشید چه می‌گویید! من بچشم خود دیدم که در آستانه‌ی در، چند نفر بضرع خنجر بدنش را قطعه قطعه کردند، من خود را روی جسد او انداخته و با اشک چشم، سر و پیکرش را شستشو دادم!

- فرمایش شما متین است و با تمام این احوال، بشما قول میدهم که (تبادل) زنده است. اگر شما هم قول بدهید که آنچه گفتم عمل کنید. امیدوار باشید که هر وقت میل داشتید او را خواهید دید.

- از صمیم قلب سوگند یاد میکنم که به آنچه فرمودید عمل کنم. هیچ خوشوقتی و خوشبختی برای من بالاتر از آن نیست که شوهرم را آزاد و (تدالدو) را زنده و سلامت به‌بینم.

(تدالدو) متوجه شد که هم اکنون موقع آنست که نقاب از چهره برگیرد و خود را به معشوقه بشناساند و مزدهی سلامتی شوهرش را بوی بدهد، لذا گفت:

- خانم، برای اینکه شما را در مورد زنده بودن شوهرتان مطمئن سازم، لازم است اسراری از زندگی خصوصی‌تان را فاش نمایم، بشرطیکه، این اسرار برای همیشه مکتوم بماند!

آندو نفر بکلی تنها بودند و پیرامون‌شان کاملاً خلوت و دور از اغیار بود، خانم نیز در صداقت گفتار و پرهیز و تقوی (تدالدو) که بخیال او یکی از نیکان و پاکان خدا بود، تردیدی نداشت. (تدالدو) دست بجیب برد یک حلقه انگشتری که مدت‌ها با کمال مواظبت نگاه داشته، بیرون آورد. این انگشتری را معشوقه‌ی او (ارملین) در آخرین ملاقات بوی هدیه کرده بود. (تدالدو) انگشتری را جلو روی (ارملین) گرفت و گفت:

- خانم، این انگشتری را میشناسید؟

(ارملین) در نگاه اول، آنرا شناخت و گفت:

- بله پدر مقدس، این انگشتری را به (تدالدو) هدیه کرده بودم.

(تدالدو) از جای برخاست و بیک حرکت، کلاه از سر و عبا از دوش برداشت و با لهجه‌ی خالص فلورانس گفت:

- خانم، آیا مرا میشناسید؟

(ارملین) بیک نظر او را شناخت ولی چون او را مرده می‌پنداشت، به تصور اینکه سر از قبر برداشته و مانند ارواح سرگردان، در جهان به تکاپو افتاده، دچار خوف و وحشت گردید. بطوریکه نه تنها بطرف او نرفت، بلکه روی از آن برگردانید و فریاد کنان رو بفرار نهاد!

(تدالدو) بانگ بر وی زد:

خانم، فرار نکنید، من تالدوی شما هستم که زنده و تندرست بسراغتان آمده‌ام. من بر خلاف تصور شما و برادرانم زنده هستم و کسیکه کشته شده است من نبوده‌ام!

چون صدای (تالدو) کاملاً بگوش (ارملین) آشنا آمد، اندکی تسلی یافت برگشت و لحظه‌ای از نزدیک به چهره و اندام او خیره شد. دیگر در زنده بودن او تردیدی بخود راه نداد. آری این شخص جز عاشق بیقرار او دیگری نبوده است. لذا بلا درنگ خود را در آغوش یار انداخت و در حالیکه سیل اشک از دیده میبارید، لبهای خود را در اختیارش گذاشت.

- تالدو، ای آرام جان، خوش آمدی!

(تالدو) وی را بسینه فشرد و سر و صورتش را غرق بوسه نمود پس گفت:

- خانم، حالا بیش از این صلاح نیست که ما از نعمت وصال برخوردار شویم. قبل از هر چیز می‌باید بسراع (الدو براندن) شوهر شما بروم و امیدوارم در مورد نجات او خبرهای خوشی برای شما بیاورم. اگر امروز او را ملاقات کردم. شب نزد شما می‌آیم تا با خبرهای خوب، خاطرتان را آسوده نمایم.

آنگاه عبا و کلاه خود را برداشت و بوسه‌ای دیگر بر لب یار زد و شتابان، بیرون رفت. از آنجا یکسر به زندان شتافت و به بهانه‌ی اینکه با زندانی حرفی دارد، اجازه گرفت و وارد زندان گردید و یکسر بطرف (الدو براندن) رفت و در کنارش نشست و گفت:

- ای مرد، من یکی از دوستان تو هستم که خداوند برای نجات تو فرستاده است همان خدایی که به بیگناهی تو رحمت آورده است. اگر به گفته‌ی من کار بندی، قبل از فرارسیدن فردا، نه تنها از مرگ خواهی جست، بلکه از زندان بلا نیز نجات خواهی یافت.

(الدو براندن) گفت:

- ای جوانمرد، اگر بطوریکه میگوئی بنجات من همت گماشته‌ای، تردیدی نیست که دوست من هستی، اگر چه ترا نمیشناسم ولی بقولت اطمینان میکنم، پس بدان و آگاه باش که مرا بی‌جهت به اتهام قتل به این زندان

انداخته‌اند، من هیچگونه تقصیری ندارم و شاید در اثر اشتباهاتی که کرده‌ام. این بدبختیها بار آمده شد، بهر صورت چون شما را مرد نیکو کاری می‌بینم. آنچه بگوئید عمل میکنم. اگر از این زندان بلا نجات یافتم سوگند میخورم که بعهد و قول خود وفا کنم.

(تدالدو) که در آن لباس بشکل زائرین جلوه میکرد، گفت:

تنها تقاضائی که از تو دارم اینست که وقتی از زندان نجات یافتی، با برادرهای (تدالدو) که ترا قاتل او می‌دانستند مانند برادر خود رفتار کنی و عذر آنها را در این عملی که انجام داده‌اند بپذیری.

- ای برادر، میدانم که در عفو، لذتی است که در انتقام نیست آنچه میخواهم، نجات از این زندان بلا است. پس از خلاصی از این دام آنها را خواهم بخشید و طبق میل تو رفتار خواهم کرد.

(تدالدو) از پاسخ او رضایت یافت آنگاه باختصار تمام بوی تذکر داد که غم بدل راه ندهد و از مراسم یزدانی نومید نشود و اگر خداوند خواسته باشد و قبل از فرا رسیدن شب، خبرهای خوشی در مورد آزادی او خواهد آورد، سپس از آنجا به اداره‌ی حکومت رفت و نزد حاکم باریافت و گفت:

- عالیجناب، هر کس وظیفه دارد که حقیقت را بمیان سازد، بخصوص آنانکه وظیفه سنگین حکومت بر مردم را بعهده دارند، تقصیرکاران باید مجازات شوند و بیگناهان از بند نجات یابند. البته شرط عدل و انصاف نیست که بی‌گناهی را بجای تبه‌کاری به زندان در اندازند و تبه‌کاران فارغ‌البال در کوچه و بازار بگردش پردازند. اینک سزوارشان بلند و رتبه‌ی عالی آن جناب است که در حق مظلومان دادرسی فرمایند و داد آنان را از ظالمان بستانید. این بنده، بهمین منظور خدمت رسیده‌ام، در زندان حکومت، مردی بنام (الدو براندن) محبوس است که باتهام قتل شخصی موسوم به (تدالدو) گرفتار گردیده و به اشد مجازات محکوم گردیده است. مقصود از شرفیابی من اینست که بی‌تقصیری آن محکوم را ثابت و مقصریق اصلی را در اختیار شما بگذارم؛ حاکم که مردی عدالت پرور بود، با اشتیاق تمام به گفته‌های او گوش داد و سپس همراه چند مأمور، به مهمانخانه‌ای که محل سکنای متهمین دیگر بود. روی آورد و دو نفر از آنها را که در صدد خوابیدن بودند، بدون اندک مقاومتی دستگیر کرد و به دارالحکومه برد. در آنجا، دستور داد از آنها اقرار بگیرند و چون درد و اظهار نمودند. امر کرد

تا هر یک را باطاق جداگانه‌ای برده و بروز شکنجه، به اقرار وادار نمودند. آن دو نفر سر انجام اقرار کردند که (تدالدو) را کشته‌اند بدون این که او را بشناسند و چون علت این قتل را پرسیدند، قاتلین جواب دادند که در موقعیکه هر سه نفر در خارج مهمانخانه بوده‌اند، آن شخص که گویا (تدالدو) نام بوده است، باطاق آنها وارد شده و میخواست با زن یکی از آنها مرتکب عمل منافی عفت بشود. چون جلسه‌ای مزبور به پایان رسید، (تدالدو) با کسب اجازه از حاکم و دادستان، از اداره‌ی حکومت بیرون شد و یکسر بمنزل (ارملین) شتافت. در خانه‌ی او همه بخواب رفته بودند و تنها خود (ارملین) در انتظار (تدالدو) و بحسب خبر از شوهر خود، بیدار ماند مانده بود. وی منتظر در خبر خوش بود. یکی اینکه شوهرش از اتهام تبرئه گردد و دیگر اینکه، یا (تدالدو) عزیزش ساعتی بنشیند و از غم و رنج گذشته صحبت نماید. (تدالدو) با لب خندان وارد شد و گفت:

- ای جان عزیز، خوشحال باش که فردا، شوهرت (الدو براندن) در کنارت خواهد بود! و برای اینکه معشوقه را کاملاً مطمئن سازد، چگونگی رفتن خود را نزد حاکم و جریان بازپرسی و اقرار تبه‌کاران را مو بمو شرح داد.

(ارملین) در برابر دو حادثه‌ی ناگهانی قرار گرفته بود. از طرفی (تدالدو) را مرده می‌پنداشت و اینک او را زنده و سالم در مقابل خود می‌دید، ثانیاً، بمرگ شوهر خود یقین کرده بود و اینک خبر رفع اتهام و آزادی نزدیک او را می‌شنید، در نتیجه‌ی این پیش آمدهای خوب، (ارملین) غرق سرور شادی شد. بطوریکه در مدت عمرش چنین خوشحال نشده بود، لذا بدون فوت فرصت، (تدالدو) را در آغوش کشید و لب بر لبش نهاد و آن دو عاشق دلخسته که مدتها رنج دوزی و جریان کشیده بودند، در یک رختخواب شب را بروز آوردند و از وصال یکدیگر خوشدل شادمان گردیدند. اندکی پیش از دمیدن صبح (تدالدو) بیدار شد و (ارملین) را نیز بیدار کرد. آنگاه سفارش نمود که اسراری را که بدو گفته، در دل نگاه دارد. سپس عبا بدوش کشید و کلاه بر سر نهاد و از خانه بیرون رفت. در راه حواس خود را جمع کرد تا آنچه باید بموقع اجرا بگذارد، در موقع خود بجای آورد آنچه در حق (الدو براندن) عمل خواهد شد. توجه کامل مبذول دارد. وی همی رفت تا به دارلحکومه رسید و مأمورین دادگستری را دید که سخت در تکاپو هستند دادستان چون او را دید خوش آمد گفت و تا باتفاق به دادسرا رفتند، متهمین را از زندان به تالار محکمه حاضر نمودند و چون هر سه نفر بجرم خود اقرار کرده بودند بلافاصله حکم اعدام آنها صادر و هر سه را در همان محلی که مرتکب قتل شده بودند، گردن زدند! (الدو براندن) نیز

آزاد شد و همراه (تدالدو) خرم وشادان به خانه‌ی خود رفت دیگر قلم نویسنده از شرح خوشحالی (ارملین) و خویشاوندان و دوستان (الدو براندن) عاجز است. همه میدانستند که موجب اینهمه خوشی و خوشوقتی، آن شخص زائر است، (ارملین) و شوهرش، او را به خانه‌ی خود بردند و بخدمت او کمر بستند. از وی تقاضا کردند که بر آنها منت، نهاده و هر قدر دلخواه وی است در منزل آنها بسر ببرد، پروانه‌وار بدور شمع وجودش طواف میکردند و بخصوص «ارملین» یک لحظه از پذیرائی او غافل نبود، چند روز بعد، «تدالدو» فرصت را مناسب دید تا بین «الدو براندن» و برادرهای خود صلح و آشتی برقرار سازد لذا، روزی، از «الدو براندن» تقاضا نمود که برای برقراری صلح و صفا بین او و چهار برادر اجازه بدهد میهمانی مجللی ترتیب داده شود و «الدو براندن» که از هر جهت مطیع مهمان عالیقدر خود بود، پیشنهاد او را بسمع جان پذیرفت.

«تدالدو» شخصا با همان لباس و قیافه‌ی زائرین نزد چهار برادر خویش رفت و از آنها خواهش کرد که در مجلس میهمانی منزل «والدو براندن» حاضر شوند و زنهای خود را نیز همراه بیاورند.

برادرها نیز که احترام فوق العاده‌ای در مورد آن شخص قائل شده بودند، دعوت او را اجابت و روز موعود هر چهار نفر با زنان خود به خانه‌ی «الدو براندن» رفتند. «ارملین» و شوهرش و «تدالدو» در کمال احترام و اعزاز میهمانان را پذیرائی کردند و «تدالدو» ضمن صرف غذا به سابقه‌ی مودت آن دو خانواده اشاره نموده و تقاضا کرد که نقاضت و کینه‌ی بیمورد را بیکسو انداخته و عداوت را به رفاقت مبدل سازند. برادران بدون اعتراض بدستور او عمل کرده با (الدو براندن) از طریق دوستی و صفا در آمدند از گذشته عذرها خواستند و از کردار خود پوزش طلبیدند و خواستار عفو و اغماض شدند. (الدو براندن) تقاضای آنها را پذیرفت و در حالیکه از شدت تاثر اشک بچشم آورده بود، صورت بکایک آنها را بوسه زد. آنگاه خانمها نیز با (ارملین) دست دوستی دادند و یک دیگر را بوسیدند، سپس، مجددا سر میز غذا نشستند ولی اندوه ناپیدائی قلب آنها را می‌فشرد، و لباس سیاهی که برادران (تدالدو) و زنان آنها در بر داشتند، اجازه‌ی خوشی و خوشحالی بدانها نمی‌داد. (تدالدو) که مردی هوشمند و موقع شناس بود، فرصت را برای معرفی خود مناسب دید و از سر میز برخاست و گفت:

- خانمها و آقایان عزیز، بقرار معلوم، شما در این مجلس یک نفر از نزدیکان خود را نمی‌بیند، و آن (تدالدو) می‌باشد. اینک با اجازه شما، او را هم در این جا حاضر می‌کنیم تا ملال خاطر شما کاملا برطرف گردد! و ناگهان، عبا از دوش و کلاه از سر برداشت و بیکسو افکند. و لباس اطلس آبی رنگ او با قیافه‌ی حقیقی‌اش نمایان گردید.

تمام چشمها بطرف او متوجه شد، همه او را شناختند ولی هیچکس باور نمی‌کرد که آن شخص، (تدالدوی) حقیقی باشد. زیرا جمله‌گی او را مرده می‌پنداشتند. تدالدو که از طرز نگاه آشفته‌ی حاضرین، به چگونگی فکر آنها پی برده بود، شروع به شرح سرگذشت خود کرد و شرحی نیز در مورد خانواده خود و جزئیات اوضاع و احوال افراد آن بیان نمود. بشنیدن این شرح حال، اشک شادی در چشمان حضار حلقه زد و همگی بطرف او هجوم آورده سر و صورتش را غرق اشک و بوسه نمودند. زنها نیز از مردان پیروی کردند و هر یک بوسه‌ای بصورت او زدند و بدین وسیله خوشوقتی بی‌پایان خود را ابراز داشتند. تنها (ارملین) در کنار ایستاده و در این مراسم شرکت نکرده بود. ولی (الدو براندن) بمشاهده‌ی اینکه زنش خود را کنار کشیده، ناراحت شد و گفت:

- (ارملین)، این حرکت تو چه معنی دارد؟ چرا مثل خانم‌های دیگر (تدالدو) را نوازش نمی‌کنی؟ (ارملین) در حضور همه گفت:

- هیچکس مانند من نمی‌تواند از صمیم قلب او را نوازش دهد، زیرا اوست که ترا بمن رسانده و رهین‌منت خود ساخته است. علت کناره‌گیری من آنست که حتی در روزهای سختی که، در عزای مرگ کسی که بجای (تدالدو) کشته شده بود و همه گریان و پریشان بودیم، بعضی بی‌خردان، سخنان ناروایی انتشار داده بودند که غیرقابل تحمل بود!

(الدو براندن) گفت:

- پس معطل نکن! خیال می‌کنی من به عوعو سگها گوش می‌دهم؟ (تدالدو) با نجات دادن من، به تمام این یاهوسرائیها پاسخ دندان‌شکنی داد. از طرف دیگر، من هرگز به این شایعات ترتیب اثر داده و باور نکرده‌ام. برو پیش! او را در آغوش بگیر! (ارملین) که آرزویی جز این نداشت، (تدالدو) را در آغوش کشید و بصورتش بوسه

زد، (تدالدو) در اثر این بوسه، مست از جام محبت گردید ولی در خویشتن داری مهارت بخرج داد که هیچکس به تغییر حال او پی نبردند. آنگاه تمام حاضرین، زبان به مدح و تمجید او گشودند و سپس، (تدالدو) به برادران خود نزدیک شد دوست برادری به شانه‌ی آنها زد و لباس سیاهی را که در عزای او بتن کرده بودند، پاره نمود. بلافاصله جامه‌های فاخری برای آنها حاضر کردند. همچنین لباس تیره رنگ زن برادرهای خود را به جاهای خوشرنگ تغییر داد، چون همگی لباس عزا را عوض کردند، رقص و آواز و سرگرمیهای دیگر آغاز شد و ساعتی همچنان ادامه داشت.

آنوقت غذاهای لذیذی که بدون سروصدا تهیه شده بود، در میان هیاهوی خنده و شادی حضار صرف کردید، همگی در حالیکه از سرور و شادی سرشار بودند به خانه (تدالدو) روی نهادند، و شام را با همان تفریح و خوشی در آنجا صرف کردند، این جلسه‌ی تفریحی چند روز ادامه داشت، ولی مدتی مردم فلورانس، حتی برادران (تدالدو)، با وجود اینکه او را در میان خود، می‌دیدند، به زنده بودن حقیقی او ایمان نیاورده و در دل خود راجع به او شک و تردیدی حس میکردند، او را مرده‌ای می‌پنداشتند که از قبر برانگیخته شده و در جمع آنها راه یافته است؛ این تخیل همچنان دوام داشت تا اینکه گروهی از سربازان راهگذر، به فلورانس رسیدند.

روزی سربازان مزبور، (تدالدو) را در کوچه مشاهده کردند و ناگهان یکی از آنها فریاد زد:

- سلام بر تو، ای (فازیولو)!

(تدالدو) که همراه برادرهای خود بود گفت:

- آقایان، مرا بجای دیگری گرفته و اشتباه کرده‌اید! بشنیدن صدای او، سربازان جوان شرمنده شده و بعنوان عذرخواهی گفتند:

- خیلی معذرت می‌خواهم، نظر به شباهت تامی که هیکل و قیافه‌ی شما به یکی از رفقای ما که (فازیولو) نام دارد، شمارا بجای او گرفتیم. آن رفیق مادر حدود پانزده روز است که بدین جا آمده و نمیدانیم کجا رفته و چه سرش آمده است. بهر حال، اگر چه او لباس سربازی داشت و شما به لباس عادی ملبس می‌باشید، تصور کردیم که او را پیدا نموده ایم!

برادران (تدالدو) بشنیدن این سخن، بهیجان آمده و از سربازان، چگونگی لباس و هیکل و قیافه‌ی رفیق گمشده‌ی آنها را پرسیدند و از پاسخ آنها، به برادران (تدالدو) یقین حاصل شد که نشانی‌های مزبور در همان کسی موجود بود که بقتل رسیده است. با این علامت و توضیحات دیگری که سربازان دادند، به آنها ثابت شد که مقتول، همان (فازیولو)ی سرباز بوده و (تدالدو) نبوده است بدین جهت تردید خاطر برادرهای (تدالدو) در مورد شخصیت او، زایل شد و دیگران نیز که این قضیه را شنیدند افکار باطل را از مغز خود بیرون کردند. از آن پس، (تدالدو) که در غربت، ثروتی اندوخته بود و با معشوقه‌ی قدیمی طرح الفت جدید ریخت و هیچکس از اسرار آنها مطلع نشد و (ارملین) مورد طعن و ملامت قرار نگرفت و عمری بخوشی و شادکامی گذراندند، خداوند از این خوشی‌ها، ما را نیز سهمی عطا فرماید!

۸

در عالم برزخ

(امیلی) قصه‌ی دراز خود را تمام کرد و با وجود اینکه داستانش طولانی بود هیچکس از شنوندگان را ناخوش نیامد. آنوقت، ملکه به سوی (لورت) توجه نمود و اشاره کرد تا بنوبت خود، قصه‌ای نغز بیان کند. (لورت) چنین گفت:

- دوستان عزیزم، بخاطرم رسید که داستانی برای شما نقل کنم که حقیقت دارد، و چنان اغراق‌آمیز است که به قصه، بیش از بیان واقع شباهت دارد. داستانی که شنیدیم، در مورد شخصی بحث میکرد که دیگری را بجای او بخاک سپرده و در ماتم او اشک ریختند. داستان من، سرگذشت کسی را نمایان می‌سازد که در عین زنده بودن، بجای یکنفر دیگر که مرده بود، در دل خاک جای دادند!

بطوریکه خود آن شخص اقرار میکرد و بسیاری از مردم تأیید نمودند این شخص مانند یک نفر زنده، سر از خاک بیرون نکرد، بلکه مانند مرده‌ای که دوباره جان گرفته باشد، از قبر بیرون آمد. مردم، این شخص را مانند مقدسین مورد احترام و اعزاز قرار دادند ولی خطائی که مرتکب شده بود، او را به مکافاتش برسانید. اینک شرح ماجرا را تعریف میکنم؟ در شهر (تسکان) صومعه ای بود که مانند اکثر صومعه‌ها دور از شهر و آبادی ساخته

شده و راهبی به ریاست آن برگزیده بودند که از زهد و دانش بهره‌ای کافی داشت ولی در برابر جنس زن، نمی‌توانست مقاومتی نشان دهد الیکن این عمل را بقدری در پنهانی انجام میداد که هیچکس متوجه نمی‌شد و گمان بدی درباره‌ی او نمیرفت. در نتیجه، همه کی او را راهبی مقدس و پرهیزکار میدانست. اتفاقاً این راهب با مرد ثروتمندی بنام (فرندو) دوستی گرفت با وجود ثروت و شهرتی که داشت، مردی هرزه و ناپاک بود، علت رفاقت راهب با (فرندو) این بود که گاهی از ساده لوحی وی استفاده کند، تصادفاً روزی متوجه شد که او را زنی جوان و خوبصورت است. راهب عاشق پیشه بمشاهده‌ی وی یکدل نه صد دل عاشق بیقرارش شد، بطوریکه روز و شب، جز وی نمی‌اندیشید و هوائی جز او در سر نداشت.

ولی پس از مدتی تحقیق، متوجه شد که (فرندو) با وجود اینکه در همه کاری سهل انگار و بی‌قید و بند است، در مورد زن زیبای خود بی‌نهایت سخت‌گیر بوده و یک لحظه از وی غافل نمیشود. از این وضع مشکل، راهب عاشق بی‌تابی آغاز نهاد و از درد عشق، و ناکامی، و موی از سر و ریش بر کند.

باوجود این؛ گاهی (فرندو) و زنش را برای گردش به باغ صومعه دعوت می‌کرد و بدین وسیله دیداری تازه مینمود، این ملاقات‌ها مکرر رشد و راهب حيله‌گر ما ضمن صحبت دم از تقدس و تقوی میزد و شرح میداد که چگونه تا آن موقع؛ صدها زن و مرد را به راه راست هدایت کرده و با استماع گناهان و تقصیرات گذشته‌ی آنها، روح‌شان را پاک و وجدانشان را فرین آرایش نموده است.

زن (فرندو) بشنیدن این سخنان دلکش، علاقه‌ی مفرطی به راهب پیدا کرد و تصمیم گرفت. در نزد او به گناهان اعتراف و روح خود را تزکیه نماید. لذا با شوهر خود این موضوع را در میان گذاشت و از او کسب اجازه نمود. (فرندو) اجازه داد.

راهب که از این موفقیت اولیه بی‌نهایت خوشنود شده بود، روزی را برای این کار معین کرد. معشوقه در روز موعده به صومعه آمد و راهب وی را در کنار خود نشانید تا به گناهای خود اعتراف نماید. معشوقه چنین شروع به سخن نمود:

- پدر مقدس؛ اگر خداوند مرا بیوه میکرد و یا شوهری غیر از (فرندو) نصیبم مینمود؛ هرگز لازم نبود که این جلسه‌ی اعتراف تشکیل شود. ولی با این شوهر حیوان صفت و بدجنس، مثل اینست که شوهری ندارم و در عین حال، چون او زنده است، نمی‌توانم خود را بیوه قلمداد نمایم زیرا با وجود او نمی‌توانم شوهری دیگر بگیرم. ملاحظه کنید، این مرد بد نهاد که هیچگونه شوهری و زرداری در حق من ندارد؛ بقدری در زندگی بمن سخت گرفته که از ترس او قدرت ندارم قدمی از خانه بیرون گذارم و یا با مردی هم کلام شوم. براستی با اینهمه سخت‌گیری او از زندگی بیزارم.

اینک قبل از شروع به اعتراف گناهان، از شما تقاضا دارم که در این مورد مرا موعظه فرمائید. زیرا اگر روح من آرامش طبیعی بخود نگیرد، اعتراف به گناه سودی نخواهد داشت.

این سخنان موجب مسرت کامل راهب گردید و متوجه شد که بخت و اقبال بدو روی آورده و درهای آرزو برویش باز گردیده است.

لذا گفت :

- دختر من؛ نمیدانم که برای همچو تو زنی جوان و زیبا داشتن یک شوهر احمق و ناداتی بسیار ناگوار است. از این گذشته، زندگی کردن با مرد حسودی، از همه بدتر و مشکل‌تر است. متأسفانه، شوهر شما هم احمق و هم حسود است و زندگی کردن با چنین شخصی نهایت بدبختی است بهر حال، شما با این وضع، زندگی ناهنجاری دارید و برای ترمیم این اوضاع؛ باید کاری کنید که حس حسادت از کانون قلب (فرندو) زایل گردد و این بیماری روحی وی معالجه شود.

دوای این درد پیش مرده است و اگر قول بدهید که بکسی ابراز نکنید مطلب را بشما فاش میکنم!

- پدر مقدس، از این حیث مطمئن باشید. اگر مرا قطعه قطعه کنند آنچه را که پدر مقدس بگوید به احدی ابرار نخواهم کرد.

- اگر بخواهیم او را معالجه کنیم، لازم است او را به عالم برزخ بفرستیم!

- چطور؟ مگر آدم زنده را هم میتوان به عالم برزخ فرستاد؟

- قبلا باید او را بعالم مرگ بفرستیم. اگر در آن نشاء توبه نمود و دست از حسادت کشید، دعای ویژه‌ای هست که با خواندی آن، خداوند دوباره او را زنده خواهد کرد.

- اگر زنده نشد من چه خاکی بسر کنم. آیا بیوه خواهم ماند؟

- بیوه ماندن شما چند روزی بیشتر نخواهد بود و در این مدت، شوهر کردن برای شما حرام است. باید صبر کند تا (فرندو) دوباره زنده شود و آن وقت، دیگر، از حسادت در وی اثری نخواهد بود و عمری بخوشی با او زندگی خواهید کرد.

- اگر بخواست خدا شوهرم از این بیماری روحی نجات پیدا کند. دیگر غصه‌ای ندارم و برای انجام این کار مطیع محض شما میباشم و هر چه امر کنید اطاعت مینمایم.

خاطر جمع باشید. من آنچه لازمه‌ی کار است انجام خواهم داد ولی در ازای این خدمت بزرگ، چه مزدی بمن خواهید داد؟

- ای پدر مقدس! این خدمت بزرگی که درباره‌ی من می‌کنید، خیلی بالاتر از آنست که زن بیچاره‌ای مثل من، قدرت جبران آن را داشته باشد!

- اتفاقا این طور نیست! همان طوریکه من در صدد آرامش روح شما می‌باشم، شما نیز می‌توانند روح سرگردان مرا تسکین دهید!

- اگر اینطور است؛ در اختیار شما هستم!

- پس با عشق من نسبت به خود موافقت دارید! ای معشوقه‌ی دل‌بند نازنین، خود را برای اندک مدتی در اختیار من بگذار، و آتشی را که در کانون قلبم شعله‌ور است آبی بزن، باشد که من بینوا نیز از دولت و ملت به نوائی برسم و تمام عمر دعاگویت شوم!

معشوقه بشنیدن این حرف بقدری بحیرت افتاد که لحظه‌ای با چشمان خیره به راهب تماشا کرد و سپس گفت:

- خدایا چه میشنوم؟! ای پدر مقدس، آیا من بخطا شنیدم یا براستی این کلمات از دهان شما بیرون آمد؟
خیال میکردم با شخص مقدس و پرهیزکاری سر و کار دارم!

آیا رسم بر اینست که هر زنی برای شنیدن پند و موعظه، بمقدسین مراجعه کند با وی اینطور رفتار کنند؟»
راهب دستی بریش خود کشیده گفت:

- ای خاتون مومنه! ای جان عزیز من! تقدس یک موضوع روحی و روحانی و عشق و شیدائی یک مبحث جسمی و جسمانی است و این دو ربطی بهم ندارند و هر کدام بجای خود محفوظ میباشند، مگر یک مرد مقدس دل ندارد؟ احساسات ندارد؟ این چه فرمایشی است که حضرت علیه می فرمائید؟ وانگهی این صورت حوری وش زاهد فریب تو، هر مقدس و پرهیزکاری را بدام عشق می اندازد. ای فرشته‌ی آسمانی و ای حوری بهشتی، مگر نه اینست که مقدسین همواره حوریان بهشتی را ورد زبان ساخته و مردم را بهم آغوشی آنها نوید میدهند؟ تو با این حسن و جمال از حوریان برتری. پس چگونه میخواهی من از وصالت چشم پوشم و نقد دنیا را بنسیه‌ی آخرت بفروشم؟ از طرف دیگر، اگرچه من رهبانم ولی بهر صورت مردی هستم و در احساسات مانند ایشانم، هنوز آب جوانی در جوی است و نشئه‌ی پیری از من دور، شوهر شما تا موقعی که در عالم برزخ خواهد بود، من با شما هم بستر میشوم و چون به این عالم بازگشت شما را به او وامیگذارم قول میدهم که در مدت غیبت او، بقدری رضایت خاطر شما را فراهم سازم که کمتر مردی قدرت این کار را داشته باشد! صلاح شما در اینست که تقاضای مرا قبول کنید. زیرا از هر جهت که تصور کنید بنفع شما میباشد از این گذشته جواهراتی دارم که کمتر کسی مانند آنها را دارد و برای زینت پیکر دلارام چون تو زیبایی برانزده است، این جواهرات گرانبها را نیز تقدیم تو خواهم کرد. پس ای امید دل من و ای مایه‌ی تسلی قلب من، آنچه را که گفتم بپذیر. تو آنچه از من خواستی میکنم، تو نیز مراد مرا حاصل فرما.

معشوقه سر بزیر افکنده و مردد بود زیرا اگر قبول میکرد، عمل خلاف عفت بجای آورده و اگر نکول میشود. راهب از وی مکدر میشد و حاجتش را بر نمی‌آورد.

راهب چون سکوت وی را دید، فهمید که نیمه تصمیمی گرفته است لذا مجددا شروع بوراجی نمود تا اینکه معشوقه را راضی کرد. زن شوهردار که برای نخستین بار با مرد بیگانه‌ای چنین صحبت می‌کرد، از شدت شرم و حیا، چهره‌اش گلگون شد و گفت:

- بسیار خوب، حرفی ندارم، ولی این عمل قبل از ورود شوهرم بعالم برزخ صورت پذیر نخواهد شد!

راهب که مست شادی و سرور شده بود گفت:

- هر چه زودتر او را به آن عالم میفرستم. سعی کنید که فردا یا پس فردا در همین جا بدیدن من بیاید. باقی کار با من خواهد بود؟

راهب پس از ادای این کلمات، از جیب خود انگشتری گرانبهائی در آورد و به انگشت محبوبه‌ی زیبا کرد و از پیش او بیرون رفت. پس از رفتن او، زن (فردو) از صومعه خارج شد و با خواهر خوانده‌های او که منتظرش بودند، رو به خانه نهاد، بین راه، شمه‌ای از اوصاف و کرامات راهب به زنان گفت و او را یکی از مردان پاکدامن و پرهیزکار روزگار قلمداد نمود و در دل، از انگشتری نفیسی که راهب بوی هدیه کرده بود، بی‌نهایت خوشحال بود. دو روز بعد، (فردو) به صومعه رفت، راهب با خوشروئی تمام او را استقبال نمود. آنگاه بفر عملی کردن نقشه‌ی خود افتاد. چندی قبل، یکی از بزرگان، مقداری داروی بیهوشی بوی هدیه کرده بود. اثر این دارو، بسیار سریع و رضایت بخش بود، بطوری که اگر مقدار معینی از آن، به کسی خورانده میشد، بلافاصله بخواب عمیقی فرو می‌رفت و آثار زندگی بکلی از وجودش زایل می‌گردید و چندین ساعت، نسبت به مقدار مصرفی آن دارو، مانده مردگان بیهوش می‌افتاد ولی هیچگونه آسیبی به مزاج او نمی‌رسید، پس از رفع آثار آن دوا، مجددا مصرف کننده‌ی آن بحال عادی بر می‌گشت، راهب که مقدمات کار را فراهم نموده بود. (فردو) را در صندلی نشاند و خود برخاست و بگوشه‌ای رفت، مقدار معینی از دارو را در گیلان ریخت و شراب با آن ممزوج نمود و نزد مهمان آورد. (فردو) پس از چند دقیقه صحبت و احوالپرسی، گیلان مرحمتی راهب را لاجرمه سر

کشید. راهب دست او را گرفت و به رواق صومعه برد. چند راهب در آنجا حاضر بودند و بمشاهده‌ی حالت مضحک (فرندو) که در اثر داروی بیهوشی مانند مستان راه می‌رفت، خنده سر دادند. کم کم اثر دارو زیادتر شد بطوری که (فرندو) بیچاره تعادل خود را از دست داد و ناگهان مانند چوب خشکی بزمین افتاد! راهب از این سقوط ناگهانی، متوحش شد و بکمک راهبان دیگر، برای این که از خفقان وی جلوگیری کند، آب بصورتش زد ولی هرچه کوشیدند، هیچگونه اثری از حیات در (فرندو) مشهود نگردید. نبضش بکلی از کار افتاده و رنگ رخسارش برنگ مردگان در آمده بود. راهب بدون در نک در پی زن و خانواده‌ی او فرستاد. زنها سر رسیدند و بر سر جنازه‌ی (فرندو) اشکها ریختند و زاری‌ها کردند. راهب، جسد او را در تابوتی گذاشت و چنین وانمود که همان دم بخاکش خواهد سپرد.

زن (فرندو) همراه زنان دیگر بخانه مراجعت نمود و اظهار داشت که چون کودکی از (فرندو) دارد، تا عمر دارد، خانه او را بخاطر آن کودک ترک نخواهد کرد و از بازمانده‌ی مال آن مرحوم، به تربیت فرزندش خواهد پرداخت! همان روز راهب دیگری به صومعه آمده بود که مورد اعتماد کامل راهب ما بود.

چون شب شد، هر دو برخاستند و در سکوت محضی شبانه، به آرامی تمام، پیکر (فرندو) را از تابوت برداشته و به دخمه‌ای تاریک که جهت تنبه رهبانان گناهکار ساخته شده بود، بگذاشتند. لباس از تنش بیرون کردند و جامه‌ی رهبانان بدو پوشاندند و پیکرش را روی بستری از کاه قرار دادند که تا موقع بیداری، خود را در آنجا به‌بیند! راهب حيله‌گر، رفیق خود را به مراقبت او گماشت تا هر وقت بهوش آید، وی را مطلع سازد.

روز دیگر، راهب با تنی چند از رهبانان برای عرض تسلیت بمنزل (فروند) رفت و زن او را که بلباس سیاه در آمده بود، ملاقات و ضمن عرفی تسلیت، آهسته و بدون اطلاع دیگران، با کلماتی تسلی بخش، وی را قوت قلب داد و متذکر شد که وعده‌ی خود را فراموش نکنند، دیگر خانم کاملاً آزاد بود و می‌توانست با فراغ خاطر، خود را در اختیار راهب بگذارد.

بخصوص اینکه انگشتی جدیدی در دست راهب می‌درخشید و معلوم بود که آنرا، بوی هدیه خواهد نمود. معیاد گاه و ساعت ملاقات معین گردید و قرار شد راهب شبانه بمنزل او بیاید!

چون شب در آمد. راهب لباسهای (فرندو) را در بر نمود و باتفاق راهب دیگر، بخانه‌ی او رفت. تا سحرگاه با راهب مقدس و بانوی مقدسه (!) در رختخواب (فرندو) بیچاره، بعیش و خوشی گذراندند و در آغوش یک دیگر، از وصل هم کامروا گردیدند.

چون صبح شد؛ راهب به صومعه برگشت و از آن روز مرتبا در لباس (فرندو) به نزد معشوقه می‌رفت و از او کام دل میگرفت، خلاصه؛ در موقع معینی، اثر داروی بیهوشی از (فرندو) زایل شد و چشم باز کرد حواسش بکار افتاد.

نظری باطراف انداخت و خود را در محل تاریک و روی توده‌ی کاهی یافت. راهبی که طرف اعتماد راهب حيله‌گر بود و ماموریت مراقبت (فرندو) را داشت بمحض این که بیدار شدن او را دید، بدخمه وارد شد و در حالی فریاد می‌زد و نعره بر می‌آورد یک دسته چوب باریک بدست گرفته، شروع به کتک زدن او نمود. (فرندو) زیر ضربات چوب، به ناله و زاری پرداخت و گفت:

- خدایا من کجا هستم؟

راهب باصدای نکره‌ای گفت:

- ای ملعون، تو در عالم برزخ هستی!؟

- البته که مرده‌ای!

(فرندو) از فرط تاثر شروع بگریه کرد و به زن و فرزند خود که بی‌سرپرست مانده بودند نوحه میخواند و ندبه می‌کرد. راهب قدری غذا و شراب برای او آورد.

(فرندو) به مشاهده‌ی غذا و شراب پرسید:

- پس بعد از مرگ هم غذا و شراب میخورند!

راهب جواب داد:

- بله، این غذا و شراب را صبح امروز زن تو به کلیسا آورده بود که برای تو بیاورم خداوند بعد از تو تخفیف داده است.

- خداوند این زن عقیقه را غریق لطف و مرحمت خود گرداند. آنقدر او را دوست داشتم که حدی بر آن تصور نمیتوان کرد. وقتی زنده بودم، هر شب در کنارش بودم و گاهی نیز، که حال خوشی داشتم، با آن نازنین هم بستر میشدم!

پس از گفتن این حرف، در خود احساس اشتهای مفرطی کرد و شروع به خوردن و نوشیدن نمود، ولی شراب در مزاج او ناگوار آمد. لذا در حالی که خم به ابر و افکنده بود گفت:

- خدا لعنتش کند! این شراب را از بشکه‌های کنار دیوار پر نکرده است؟ چون مصرف غذا تمام شد راهب مجدد چوب بدست گرفت و شروع به کتک‌کاری او نمود. (فرندو) فریاد و فغان بر داشت و گفت!

- ای مرد چرا اینطور بیرحمانه مرا میزنی؟

- خداوند امر کرده است که روزی دو بار این عمل را انجام دهم!

- آخر برای چه؟

- برای اینکه تو در دنیا حسود بوده‌ای! با وجود این که پاکترین زنان دنیا نصیب شده بود، او را آزار می‌دادی!

- حق با شما است. افسوس که در زندگی قدر چنین زن نازنینی را ندانستم زن من مهربانترین زنها و از قند و عسل شیرین‌تر بود. نمیدانستم که خدا از مردم حسود راضی نیست و گرنه هرگز حسادت نمی‌کردم!

- حالا دیگر پشیمانی سودی ندارد. در هر حال، اگر مجدداً به آن دنیا برگشتی بخاطر داشته باش که از این صفت ناپسند دوری کنی و گرنه، بعد از دردناکی گرفتار خواهی شد!

- مگر پس از مرگ دوباره زنده میشوم؟

- البته. اگر مشیت خداوندی تعلق بگیرد دوباره زنده خواهی شد!

- اگر بار دیگر زنده شدم. دیگر بهیچ وجه حسادت نخواهم ورزید دیگر زخم را کتک نخواهم زد و ناسزا نخواهم گفت. ولی درباره‌ی شراب بدمزه‌ای که امروز فرستاده و فراموش کردن یک شمعدان. مرا مجبور به غذا خوردن در تاریکی نمود او را توبیخ خواهم کرد!

- بی‌جهت از زن خود بدگوئی مکن؛ آن بیچاره شمعدان و شمع فرستاده بود ولی امروز بر سر قبر تو آنها را سوزاندند.

- آری، راست میگوئی، زخم همیشه بفکر من است. اگر دوباره بدنیا برگشتم، او را در تمام کارها آزاد خواهم گذاشت.

راستی شما کی هستید مرا عقوبت میکنید!

- منمهم جزو مرده‌ها هستم، از اهالی (ساردنی) میباشم و مانند تو نسبت به زخم حسادت می‌کردم، خداوند مرا بتو موکل نموده که تا روزیکه مشیت او قرار بگیرد؛ روزی دو بار ترا کتک‌کاری کنم و غذا و شراب برایت بیاورم.

- پس ما دو نفر در اینجا تنها هستیم؟

- خیر، صدها بلکه هزاران نفر دیگر مانند ما در اینجا هستند ولی من و تو نمی‌توانیم آنها را مشاهده کنیم و صدایشان را بشنویم. آنها نیز از دیدن ما محروم میباشند.»

- آیا از اینجا تا شهر ما چقدر راه است؟

- عجب آدم احمقی هستی! اینجا کجاو شهر شما کجا! فاصله‌ی تا آنجا هزاران هزار فرسنگ است!

- باشد ما که از دنیا رفته‌ایم چه فرقی دارد که دور باشیم یا نزدیک! «خلاصه اینکه، مدت ده ماه تمام (فرندو) را در همان (صحنه‌ی تاریک)، با همان وضع نگاه داشتند، در این مدت راهب حیل‌گر، مرتبا با زن آن بیچاره مراوده داشت و از وصال وی سیراب می‌شد تا این که روزی معشوقه به راهب گفت:

- من آبستن شده‌ام!

راهب بشیدن این سخن بخاطر آورد که دیگر مجبور است (فرندو) را از عالم (برزخ) به دنیا رجعت دهد، لذا فردای آنروز موقعیکه تاریکی شب همه جا را فرا گرفته بود؛ به کنار دخمه آمد و با صدای ساختگی، (فرندو) را آواز داد و گفت:

- ای بنده خدا، من از جانب پروردگار مامورم ترا مژده دهم که مشیت او چنین قرار گرفته تا ترا دوباره به دنیا برگرداند خداوند در این مدت فرزندی بتو کرامت فرموده و امر کرده که او را بنام مقدس (بنوا)* نام نهی، خداوند کریم در اثر دعاهای راهب و استغاثه‌های زن پاکدامنت گناه ترا بخشیده است:

«فرندو» بشنیدن این کلمات غرق شعف و شادی شد و گفت:

- خداوندا رحیم و کریم را شکر گذارم که بمن و زن نازنینم و فرزندانم بنظر لطف و کرامت نظر نمود و ما را با کرم و احسانش مشمول عنایت خاص خود گردانید؟

راهب به صومعه برگشت و مقدار معینی از آن داروی بیهوشی که مدت چهار ساعت شخص را از هوش می‌برد؛ در شراب ریخت و وسیله‌ی راهب دیگر به «فرندو» خوراند که پس از خوردن بلافاصله بیهوش افتاد راهب لباسهای او را پوشانید و بکمک راهب دیگر؛ پیکر او را به صومعه برد و در تابوت قرارداد.

چون نسیم سحرگاهی و زینت گرفت، (فرندو) بهوش آمد و از شکاف تابوت نور خیره کننده‌ی دنیا را دید و چشم و دلش؛ که مدت ده ماه بود تاریک شده بود، روشن شد. فهمید که زنده شده است، لذا فریاد زد:

- در تابوت مرا بردارید، من زنده شده‌ام! «آنگاه با سر خود، ضربان شدیدی به تخته‌ی تابوت زد. بطوریکه، در چند لحظه، سر تابوت کنده شد و (فرندو) در آن نیمه خیز گردید و دوباره به فریاد زدن پرداخت!

راهبان که تازه از خواب برخاسته بودند؛ بشنیدن این فریادها؛ از حجره‌ها بیرون ریخته و بمشاهده‌ی (فرندو)؛ آنهم با رنگ مهتابی و ریش بلند افرادی از ترس و وحشت کشیده و به حجره‌ی راهب حيله‌گر دویدند و او را که از راه تذویر؛ به نماز مشغول بود؛ از چگونگی آگاه ساختند. راهب سر از سجده برداشت و گفت:

* سن بنوا؛ یکی از مقدسین عالم مسیحیت است!

- ای برادران دینی، مضطرب نشوید صلیبی با قدری آب مقدس بردارید و دنبال من بیائید تا ببینیم؛ قدرت خداوندی چه معجزه‌ی بزرگی را بر ما نمایان ساخته است!

راهبان؛ دستور او را بکار بردند و دسته جمعی بر سر تابوت آمدند، (فرندو) که از تابوت بیرون آمده بود؛ بدیدن راهب فریادی کشید و خود را بر قدمش افکند و گفت:

- ای پدر مقدس؛ از قرار معلوم، دعای شما و روح مقدس (بنوا) و زن پاکدامنم؛ مرا از عالم برزخ نجات داد و دوباره به این دنیا آورد. خداوند شما را سالیان دراز به بندگی خود موفق دارد و در هر دو جهان قرین رفاه و آسایش گرداند!

راهب گفت:

- پسر جان؛ سپاس قدرت خداوندی را که ترا مجدداً بما ارزانی داشته؛ سجده‌ی شکر بر ما واجب نموده است. اینک بخانه‌ی خود رو و زن پاکدامن و پاکیزه‌خوی خود را که پس از مرگ تو شب و روز به اشک و آه مشغول بوده تسلی بده و از این پس؛ بنده‌ی شکرگذار پروردگار باش.

- حق با شما است پدر جان. مطمئن باشید که از این پس؛ زن نازنین خود را بقدر خردلی نخواهم آزد و او را مانند کودکی نوازش خواهم کرد! عجب! چقدر او را دوست دارم.

پس از رفتن (فرندو)، راهب که در میان راهبان بود، یک حالت حیرت و تعجب زایدالوصفی بخود گرفت و با تمام تقدس و کمال پارسائی؛ فرمان داد تا همگی دست بدعا بردارند و درگاه پروردگار روی عجز و نیاز بسایند و قدرتش را بستایند.

(فرندو) به شهر وارد شد. هر کی او را میدید؛ با وحشت رو بفرار می‌گذاشت و هر چه به مردم میگفت که من (فرندو) هستم و بفرمان خدا دوباره زنده شده و به جمع شما پیوسته‌ام کسی باور نمی‌کرد و همه تصور میکردند که با روح او که از آن دنیا فرار کرده، سر و کار دارند. (فرندو) وقتی وارد منزل شد زنش نیز در وحشت و اضطراب دست کمی از دیگران نداشت.

ولی طولی نکشید همه یقین کردند که وی حقیقتاً زنده است. آنگاه همه دورش را گرفتند و مانند نگین انگشتر در اطرافش حلقه زدند و چگونگی را پرسیدند. (فرندو) شروع به تعریف عالم برزخ نمود و شمه‌ای حکایت دلنشین از خود ساخت و حتی کار را بجائی رسانید که ادعا کرد قبل از اینکه دوباره باین جهان قدم بگذارد، با جبرئیل هم کلام گردیده و اسرار خدا را از وی شنیده است.

بدین ترتیب (فرندو) بمنزل و مسکن خود بازگشت و اموال خود را تصاحب نمود بخیال خودش زنش را آبستن نمود و نام کودک خود را (بنوا) نهاد. در شهر، تقریباً تمام مردم بجان گرفتن مجدد (فرندو) ایمان آوردند و در اثر تبلیغات راهب او را مردی مقدس و طرف توجه خاص خداوند شناختند، دیگر حس حسادت از کانون قلب و زوایای مغز او محو شده و طبق عهده‌ی که با راهب بسته بود، همیشه با زن دل‌بند خود به مهر و صفا رفتار میکرد.

زن او نیز که از بی‌مهری‌های سابق شوهر رسته بود، زندگی توأم با نشاطی را با شوهر خود آغاز نهاد. گاهی نیز بسراغ راهب که مسبب این زندگی توأم با آسایش وی شده بود، میرفت و در ازای مجتهای او با وی سرگرم معانقه و بوس و کنار می‌گردید و رضایت خاطرش را جلب مینمودا

۹

شوهر بازیافته

چون (لرت) قصه‌ی خود را بپایان رسانید؛ نوبت آخرین نفر آنروز، یعنی (دی‌یونه) رسید و نامبرده بدون اینکه منتظر دستور ملکه باشد شروع به قصه‌سرائی کرد و گفت:

- داستان (لرت) بقدری شیرین و جالب بود که هیچیک از شنوندگان نمی‌توانند، شیرینی و دلپذیری آنرا انکار نمایند. شکی نیست که آخرین قصه، بشیرینی داستان نخستین نخواهد بود، ولی هرچه بادا باد، من قصه‌ی خود را میگویم و امیدوارم مورد پسند شنوندگان محترم قرار گیرد.

در کشور فرانسه، شخص محترمی بود که (ایسنارد) نام داشت این شخص بیماری صعب‌العلاجی دچار شد و پزشکی بنام (ژرار) بمعالجه‌اش کمر بست. بیمار که عنوان (کنت) داشت، دارای پسری نورسیده بود که عزیز پدر بود و (برتران) نام داشت، بین هم‌درسه‌های (برتران) که از پسر و دختر تشکیل یافته بود، دختر خورد سال و زیبایی بنام (ژیلت) بود که یگانه فرزند (ژرار) طبیب خانواده‌گی (کنت) بود. (ژیلت) زیبا علاقه‌ی مفرطی به (برتران) پیدا کرده بود بطوریکه یک لحظه از خیال وی غافل نمیشد و گذشته از عوالم انس و الفت کودکانه، مهر و محبت عجیبی در حق آن پسر داشت که از سن و سال او بعید بنظر میرسید! (کنت) فوت کرد و (برتران) که طبق وصیت پدر مجبور بود به پاریس رفته و به دربار شاه راه یابد موطن خود را بعزم پاریس ترک گفت و (ژیلت) را از فراق خود بغم و اندوه گرفتار نمود.

چندی بعد، پدر (ژیلت) نیز در گذشت و این امر، بهانه‌ای بود که آن دختر نیز، بهوای معشوق خود (برتران) به پاریس عزیمت نماید. دانست که (ژیلت) بقدر کافی بزرگ شده و به سن قانونی ازدواج رسیده بود و چون از حیث خانواده و ثروت و جاهت در شهر خود کم نظیر بود، از طبقات مختلف خواستگاران زیادی داشت ولی دختر که دلش در گرو عشق (برتران) بود به همه جواب یأس داده و از ازدواج امتناع داشت.

در همین اوقات شایع شد که پادشاه فرانسه در پستان خود زخمی پیدا کرده که در اثر عدم توجه جراحی عظیم گردیده و پزشکان از معالجه‌ی او عاجز مانده و قهر و غضب سلطان را برانگیخته‌اند بطوری که دیگر هیچ پزشکی را نزد خود نمی‌پذیرد و هیچ داروئی را قبول نمیکند.

بشنیدن این شایعه (ژیلت) زیبا برای رسیدن به معشوق نقشه‌ای بخاطرش رسید. آن دختر جوان از پدر دانشمند خود چند نسخه‌ی بدیع آموخته بود که هیچ یک از پزشکان از ترکیب آن اطلاع نداشتند (ژیلت) تصمیم گرفت با داروی بی نظیر خود به دربار شاه راه یافته و در آنجا بهر طوری شده به دیدار (برتران) عزیزش که بنا به قول مردم جوانی برومند شده بود مایل آید. در اجرای این نقشه نسخه‌ی منحصر بفرد معالجه‌ی دملهای چر کیندا با چند گرد و داروی ویژه ترکیب نمود و راه پاریس را در پیش گرفت.

بمحض رسیدن به پاریس بجستجوی (برتران) پرداخت و وسیله‌ی او به دربار، راه یافت و بحضور سلطان رسید. پادشاه فرانسه (ژیلت) را پذیرفت و آن دختر جوان چنین گفت:

- اعلیحضرتا غرض از شرفیابی بحضور شما اینست که من پزشک‌زاده‌ام و از پدر خود بعضی رموز معالجه‌ی زخمهای صعب‌العلاج را آموخته‌ام چون شنیدم پزشکان از علاج زخم پستان شما عاجز مانده‌اند وظیفه‌ی خودانستم که هر چه زودتر بحضور محترم راه یافته و در آنچه از دستم ساخته است کوشش نمایم تا به یاری خدا و به یمن دولت شاهنشاهی در معالجه‌ی شما موفق شوم؛ شاه را از کمال و جمال آن‌دختر خوش آمد ولی چون تصمیم داشت در مورد معالجه‌ی زخم خود بهیچ طیبی مراجعه و هیچ دارویی استعمال نکند از آن دختر حوری صفت نیز معذرت خواست و او را مرخص نمود. ولی (ژیلت) از آنجا بیرون رفت و گفت:

- اعلیحضرتا گویا بلحاظ اینکه از طایفه‌ی زنان و در سن و سال جوان هستم به عرایض کمینه توجهی نمی‌فرمائید بشما قول میدهم که اگر اجازه فرمائید زخم منکر شما را در عرض هشت روز مداوا و معالجه نمایم! از طرف دیگر لازم است بعرض برسانم که من علم پزشکی را در مکتب این حرفه نیاموخته‌ام، بلکه این دانش را از پدرم (ژرار) پزشک مشهور به ارث برده و در معالجه‌ی بیماران قبل از همه فضل خداوند را در قطر دارم و او را شفا‌دهنده هر مرض میدانم و به یاری او امیدوارم!

سلطان را این منطق خوش آمد و در دل گفت: شاید این دختر خوش بیان فرستاده‌ی خدا باشد و آنچه پزشکان کار آزموده قدرت انجام آنرا نداشتند بعمل بیاورد. بهتر است دستور او را آزمایش کنم و اگر از بوته‌ی امتحان خوب در آمد. دستورش را بکار بندم! لذا گفت:

- بسیار خوب دخترم، ولی اگر از عهده‌ی انجام ادعای خود بر نیامدی با تو چگونه مدارا کنم؟

- اعلیحضرتا، مدت هشت روز مرا تحت نظر بگیرید و اگر در این مدت بمعالجه‌ی شما موفق نشدم دستور دهید مرا زنده آتش بزنند، ولی اگر در ادعای خود توفیق یافتم، چه پاداشی بمن خواهید داد؟

- از قرار معلوم، شما هنوز ازدواج نکرده‌اید. اگر در علاج زخم من موفق شدید، قول می‌دهم که با خانواده‌ی بسیار محترمی شما را وصلت دهم.

- اعلیحضرتا، اگر حقیقت را جويا شويد من در عين اين که مراحم عاليه‌ی شما را با جان و دل می‌پذيرم، تقاضا دارم به عرایضم توجه فرمائيد و بدانيد که من جز با کسی که خود معین می‌کنم حاضر به ازدواج نیستم اگرچه از شاهزاده‌گان و بزرگان دربار باشد!

شاه قول داد که طبق خواهش او رفتار نماید و (ژيلت) شروع بکار معالجه کرد و بقدری در کار خود دقت نمود که حتی قبل از رسیدن موعد معینه زخم پستان شاه بهبود یافت.

شاه که بهیچ وجه منتظر چنین معجزه‌ای نبود، با خوشوقتی تمام گفت:

- دخترم شما در این شرط بندی برنده شدید و شوهری که دلخواه‌تان بود از آن شما خواهد بود. اعلیحضرت شوهر دلخواه من (برتران) نام دارد که در دربار مشغول خدمت است. من این جوان را از کودکی دوست داشتم و جز او بدیگری دل نه بستم و در آرزوی کسی نه نشستم! و اینک بفضل خدا و وسیله‌ی شما بمقصود خود نایل می‌شوم!

شاه را از این تقاضا گران آمد ولی چون قول داده بود، مجبور به اجرای وعده‌ی خود گردید و امرداد (برتران) را بحضورش خواندند. شاه رو به جوان نمود و گفت:

- ای (برتران) اینک بسن قانونی رسیده و مرد بتمام معنی کاملی شده‌ای ما میخواهیم که بجانشینی پدرت، بحکومت برسی و دختری را که ما برای تو معین کرده‌ایم بزنی بگیری و با خود همراه ببری!

(برتران) گفت:

- اعلیحضرتا، این دختر کیست؟

- همان دختری که مرا معالجه کرده و سلامتی از دست رفته‌ام را باز گردانیده است.

(برتران) (ژيلت) را دیده و می‌شناخت و از مراتب حسن و جمال و فهم و کمالش با خبر بود. ولی چون دختر از خانواده‌ی اشراف و اعیان نبود ازدواج با او را کسر شأن خود می‌دانست. لذا با لحن تحقیر آمیزی گفت:

- پس اعلیحضرت همایونی قصد دارند دختر بی نام و نشانی را بعقد ازدواج من در بیاورند؟ خدا را خوش نمی‌آید که چنین تکلیف مشکلی ببنده تحمیل فرمائید.

- من با این دختر شرط بسته‌ام که اگر بمعالج‌هی زخم پیکر من موفق شود، وی را به همسری تودر آورم.

آیا می‌خواهی بقول خود پشت پا زده؛ و وعده‌ی خودرا عمل نکنم؟

- اعلیحضرتا، شما ولی نعمت من هستید و قدرت آنرا دارید که مال و ثروت مرا از من بگیری، ولی مطمئن باشید که این ازدواج تحمیلی؛ هیچگاه بامرام و میل من موافق نخواهد بود.

- این طور نیست! این دختر پاکدامن و زیبا است و عاشق و شیدای شما می‌باشد و ما می‌توانیم یقین حاصل کنیم که برخلاف تصور شما، این ازدواج بخوشی و سعادت کامل مقرون خواهد بود بطوری که زناشوئی با یکدختر از خانواده‌ی بزرگ و اشرافی، چنین سعادت‌ی را تضمین نمی‌کند.

(برتران) ساکت ماند و شاه فرمان داد تا مقدمات یک جشن بزرگ را آماده نمایند؛ سپس روزی را برای عروسی آندو جوان معین نمود.

در روز موعود، (برتران) که با بی‌میلی و اکراه بازدواج (ژیلت) تن در داده بود، در حضور شاه باوی عقد زناشوئی بست و انگشتری نفیسی که شاه بدانها هدیه کرده بود بدست نمود.

پس از پایان جشن عقد (برتران) به بهانه‌ی اینکه بفرمان شاه باید به مقر حکومت خود برود از شاه مرخصی طلبید تا برای فراهم آوردن وسایل عروسی بمقر حکمرانی خود حرکت کند.

همانروز بر اسب نشست ولی بجای این که بحکومت نشین خود برود به (تسیکان) رهسپار گردید.

چون بدانجا رسید! اطلاع یافت که فلورانسی‌ها بر علیه هم ولایتی‌های او شروع بمجادله کرده‌اند. لذا آماده‌گی خود را برای پشتیبانی هم‌شهریان خود اعلام نمود.

همشهریان با آغوش باز از او استقبال کرده و لشگری آراسته پول هنگفتی در اختیارش نهادند و (برتران) مدت زمانی بخدمت اشتغال داشت (ژیلت) بیچاره که معشوق را بی وفا دید غم و اندوه دچار شد و بفکر افتاد که با

تدبیرات لازمه؟ او را از در بدری نجات داده و به موطنش برگرداند بدین جهت به (روسیون) یعنی حکومت‌نشین (برتران) روی نهاد و در آنجا مردم آن دیار، وی را بعنوان (کنتس) یعنی زن کنت (برتران) بگرمی پذیرفتند.

(ژیلت) بمحض ورود بآن شهر متوجه شد که در غیبت (کنت)، شیرازه‌ی کارها از هم گسیخته و وضع عمومی آن دیار درهم ریخته است. لذا شروع به فعالیت نمود و در اثر کاردانی و کوشش وی، در اندک زمانی، آب رفته بجوی آمد اوضاع عمومی شهر مرتب گردید و کارها سامان گرفت.

مردم کاردانی و کوشش وی را تمجید میکردند، احترام فوق‌العاده‌ای نسبت به او قائل بودند و کنت (برتران) را که تازه عروس خود را رها کرده و دور از وی بسر میبرد تقبیح و سرزنش مینمودند. (ژیلت) چون ولایت شوهر بی‌وفا را سر و سامان داد، دو نفر قاصد سوار بسوی او فرستاد و پیام داد که اینک مرکز حکومتش در کمال امن و آرامش است و جای دارد که از در بدری صرف نظر کرده و به آنجا روی آورد. در ضمن تذکر داد که اگر وجود او مانع آمدن او است، حاضر است بخاطر وی از آنجا بیرون برود، کنت (برتران) در جواب قاصد چنین گفت:

- هرچه دلخواه او است چنان کند. من بسوی او باز نخواهم گشت مگر موقعیکه این انگشتی در دستش و کودکی از سلب من در آغوشش باشد!

کنت (برتران) به انگشتی که در دست داشت علاقه‌ی تامی ابراز میکرد و بهیچ قیمتی حاضر نبود آنرا از دست بدهد و منظورش از این جواب آن بود که بهیچ وجه حاضر به مراجعت به مرکز حکومت خود نمی‌باشد، قاصدان فهمیدند که غرض کنت از این دو پیشنهاد غیرقابل اجراء اینست که (ژیلت) بیچاره از او دست بردارد و هوای وصل او را در سر نپرواند؟ بهر حال، هر دو سوار شده و پیش (ژیلت) آمدند و چگونگی را باز گفتند. شنوندگان ما حدس می‌زنند که آن دختر بیچاره بشنیدن این پاسخ چقدر پریشان خاطر گردید! القصه، آن دختر شیردل زبان به شکوه و شکایت نگشود و بجای ناله و ندیه، ب فکر راه علاج درد خود پرداخت، بزرگان شهر را احضار کرد و جلسه‌ای بزرگ تشکیل داد و سپس رو به حصار نموده گفت:

- ای مردان غیور و محترم! یکایک شما از وضع ناهنجار من و شوهر جوانم اطلاع دارید. میدانید که کنت (برتران) در نخستین روزهای زناشوئی از من روی گردانیده و نمیخواهد بامن زندگی کند. منمهم تصمیم گرفته‌ام از این شهر رخت بر بندم و بقیه‌ی عمر خود را به زیارت اماکن مقدسه و دستگیری از ضعفا و خیرات و میرات بسر برم. پس از رفتن خود، شهر را بشما می‌سپارم و تقاضا دارم که هرچه زودتر به کنت پیام بفرستید و بگوئید که اگر بخاطر من از حوزه‌ی حکمرانی خود دور افتاده، بدین جا برگردد و مشغول کار خود شود!

در اثنای سخنرانی (ژیلت) بسیاری از حاضرین اشک از دیده باریدند و هر قدر خواستند وی را از این تصمیم منصرف نمایند، سودی نگرفتند. (ژیلت) از همه خداحافظی کرد و بهمراهی یکی از کسان خود و یک مستخدمه آنچه تقدینه و جواهر داشت برگرفت.

در حالیکه هر دو لباس زائرین بتن کرده بود براه افتاد و هیچ جای توقف ننمود تا به (فلورانس) رسید. بمحض رسیدن به آن شهر، در مهمانخانه بیوه زنی مسکن نمود. (ژیلت) که بلباس زائرین تنگدست در آمده بود، منظوری جز دیدار شوهر خود نداشت. فردای آنروز، کنت (برتران) را دید که باتفاق چند سوار از جلو مهمانخانه میگذشت با وجود اینکه کاملاً او را شناخته بود، از صاحب مهمانخانه هویت او را پرسید، نامبرده جواب داد:

این جوان، کنت (برتران) نام دارد و اهل این دیار نمی‌باشد، ولی جوان برآزنده و معقولی است و مردم این شهر او را دوست دارند. کنت (برتران) عاشق دیوانه‌ی دختر یکی از همسایگان من است و چون دختر مزبور از خانواده‌ی فقیری بدنیا آمده، نمی‌تواند با وی ازدواج نماید. دخترک با مادر خود که زن عاقله و فهمیده ایست بسر میبرد. اگر مادر دختر وجود نداشت، تا کنون کار آندو جوان صورت دیگر بخود گرفته بود.

(ژیلت) از این سخن، معلومات تازه‌ای کسب نمود و پس از اینکه از جزئیات احوال کنت مطلع شد، به تکلیف خود آشنا گردید. آنگاه، اسم آن زن و دخترش را از صاحب مهمانخانه پرسید و نشانی منزلشان را بذهن سپرد و روزی با همان لباس سفر، به خانه‌ی آنها رفت. مادر دختر را دید وضع پریشان زندگی آنها را مشاهده نمود پس از تعارف و احترام نسبت به آن خانواده‌ی فقیر، از مادر دختر تقاضا کرد تاچند دقیقه با وی خلوت کند و صحبت نماید و زن فقیر مقدم (ژیلت) را گرامی شمرد و با او به اطاق رفت و در کنارش نشست و چنین گفت:

- بانوی عزیز، بطوریکه ملاحظه میشو ، تو نیز مانند من در غرقاب بلا افتاده و اسیر پنجه‌ی سرنوشت و تقدیر شده‌ای، اینک راهی پیش پای شما میگذارم که بدرد بینوانی خود درمان کرده و در عین حال بیک تیر، دو نشان بزنی!

زن بیوه گفت:

- خانم مهربان، نهایت آرزوی من اینست که سرو سامانی به زندگی حقیر و وضع پریشان خود داده و از این محنت و سختی رها شوم!

(ژیلت) گفت:

- قبل از هر چیز باید از راز داری تو مطمئن شوم. زیرا اگر اسرار مرا فاش کنی، هر دو نفر دچار بدبختی خواهیم شد.

- آنچه میل دارید بگوئید. قول میدهم که هرگز بشما و اسرار شما خیانت نکنم!

(ژیلت) سر گذشت عشق خود را از اول کودکی تا آنزمان بیان نمود. آن زن حساس، بشنیدن سرگذشت الم انگیز کنتس بی‌نهایت مغموم و انده‌گین شد و به بیچارگی وی زحمت آورد. کنتس (ژیلت) در پایان سخنان خود افزود:

- اینک کاملاً به وضع زندگی من آگاه شدی و دانستی که باید دو کار صورت بگیرد تا من بشوهرم برسم. جز شما کسی قدرت انجام این عمل را ندارد. خوب حالا بگو به‌بینم، بطوریکه شنیده‌ام، شوهر من سخت دلدادگی دختر تو گردیده و از عشق او بی‌تاب و توان شده است!

- کنت (برتران) عاشق دختر من شده؛ منکه از این موضوع خبر ندارم، ولی بعضی اوقات، نگاه خیره‌ای بوی، میکند و دیگر از بقیه مطلب خبر ندارم حالا بفرمائید که من چه عملی باید انجام بدهم؟

- به آنجا هم می‌رسیم خانم، قبلا باید بشما تذکر دهم که از انجام تقاضای من چه نفعی عاید شما می‌گردد. دختر شما خوشگل و به سن ازدواج رسیده و از قراریکه شنیده‌ام، چون وضع مالی شما خوب نیست و نمی‌توانید او را شوهر دهید.

اینک بشما خاطر نشان میکنم که در برابر خدمتی که برای من انجام می‌دهید، از مال حلال خود، جهیز دختر ترا تامین میکنم تا با سربلندی بتوانی شوهر خوبی برای او پیدا کنی!

آن زن بی چیز، از روی استیصال پیشنهاد (ژیلت) را پذیرفت و با کمال ادب گفت:

- خانم عزیز، اگر پیشنهاد شما بر خلاف اصول عفت و تقوی نباشد، بفرمائید تا با جان و دل بپذیرم و در اجرای آن بکوشم.

- پس گوش کن، پیشنهاد من اگر ظاهرا اندکی زنده بنظر می‌آید، ولی در باطن امر بهیچ وجه با عفت و تقوی مخالف نیست. آنچه از شما می‌خواهم اینست که شخص مورد اعتمادی را از طرف دختر خود نزد کنت (برتران) شوهر من بفرستید تا در خلوت با او مصاحبه نموده و بگوید که دخترتان حاضر است خود را در اختیار وی بگذارد، بشرطیکه آن انگشتی را که در دست دارد برای وی بفرستد. اگر کنت (برتران) انگشتی را فرستاد و آنرا بمن میدهد و به کنت پیام می‌فرستد که دخترتان حاضر است خود را در اختیارش بگذارد. سپس (برتران) را پنهان از همه به منزل خود می‌آورید و مرا بجای دخترتان در رختخواب او مخفی میکنید شاید بخواست خدا بدین وسیله من از وی که شوهر شرعی من بوده است آستن شوم و پس از آنکه فرزندی بدینا آوردم، نزد او بروم و با ارائه انگشتی و نشان دادن کودک، به حق خود نایل شوم و مانند زنان دیگر، عمری در کنار شوهر و فرزندان خود بگذرانم و تا زنده باشم شما را بدعای خیر باد کنم!

نقشه‌ی کنتس (ژیلت) در نظر آن زن بی چیز بسیار با اهمیت جلوه‌گر شد ولی می‌ترسید در این گیردار، بدخترش آسیبی برسد ولی بخاطرش رسید که کنتس منظوری جز بدست آوردن شوهر قانونی خود ندارد و فداکاری او در این مورد، یک امر لازم و وجدانی است. لذا، به (ژیلت) قول داد که تقاضایش را عملی سازد. چند روز دیگر، در حالیکه مقدمات کار را فراهم ساخته بود شروع بفعالیت نمود و سرانجام، انگشتی را بدست

آورد و به (ژیلت) سپرد. آنگاه با بکار بردن تدبیر و حيله، کنت را بخانه‌ی خود آورد و ژیلت را بجای دختر خود به رختخواب آورد و خدا چنین خواسته بود که در نخستین مراحل هم بستری که تا سحرگاه ادامه داشت، نطفه در رحم (ژیلت) منعقد شود بجای یک فرزند، دو کودک بوجود آمد، وصلت کنت و (ژیلت) مکرر در آن خانه اتفاق افتاد و کنت (برتران) بخیال اینکه با دختر دیگری هم آغوش میشود، پنهان از همه کسی مرتبا به آن خانه می‌آمد و از (ژیلت) کام دل می‌گرفت و همیشه سحرگاهان موقعیکه از نزد وی میرفت، قطعه جواهر نفیسی هدیه میداد و کنتس، این تحفه‌ها را با کمال مواظبت و حسادت، نگاه می‌داشت، چون (ژیلت) احساس آبتنی کرد، دیگر نخواست سبب ناراحتی آن زن فقیر و پاکدل را فراهم نماید. لذا روزی گفت:

- ای زن نیک نهاد، از لطف خدا و مراحم شما به آنچه میخواستم نایل آمدم.

اینک موقع آن رسیده که بقدر قدرت خود؛ پاداش اینهمه مهربانی‌ها و زحمات شما را بدهم و سپس در پی کار خود بروم!

زن فقیر بشنیدن این سخن گفت:

- دختر عزیزم، من اینکارها را تنها بخاطر وظیفه‌ی وجدانی خود انجام دادم و هرگز برای پاداش و اجر و مزد، قدم در این راه ننهادهام.

ولی چون برای جهیز دخترم احتیاج مبرمی به نقدینه دارم، مبلغ یکصد اشرفی از شما میخواهم تا بسلامتی شما، دخترم را شوهر دهم!

کنتس (ژیلت) مبلغ پانصد اشرفی طلا باضافه‌ی مقداری جواهر معادل همان مبلغ بوی داد. زن بیچاره که در زندگی اینهمه مال و منال ندیده بود، از سرور و شادی سرشار گردید و نمیدانست چگونه از (ژیلت) سپاس- گذاری نماید.

(ژیلت) دیگر منتظر تشکر او نگردید و پس از خداحافظی، به مهمانخانه مسکونی خود رفت.

زن فقیر نیز برای اینکه از دست کنت و کسان او آسوده شود؛ با دختر خود از شهر بیرون رفت و بیکی از دهکده‌ها که خویشاوندانش مسکن داشتند نقل مکان نمود.

کنت (برتران) نیز چون از رفتن (ژیلت) اطلاع یافت، به منطقه‌ی حکومت‌نشین خود رهسپار شد و در آنجا به حکومت پرداخت.

(ژیلت) از اینکه شوهرش از (فلورانس) خارج شده، خوشوقت گردید و خود در آن شهر ماند تا اینکه موقع زایمانش فرا رسید و دو پسر دو قلو از وی بدنیا آمد که از هر حیث به پدر خود شباهت داشتند بطوریکه گوئی نسخه‌ی دوم کنت (برتران) میباشند.

(ژیلت) به پرستاری کودکان پرداخت و چندی بعد، موقع را مناسب دید و فرزندان خود را برداشت و مخفیانه به (مون‌پلیه) رفت و در آنجا بتحقیق احوال و محل سکونت کنت پرداخت و فهمید که در روز مبارک اول ماه نوامبر، (عیدتوسن) مجلس ضیافتی خواهد آراست و جمعی از محترمین و خانمهای مجلله‌ی آنها را در آن جشن دعوت خواهد نمود.

ژیلت) با همان لباس زیارت و سیاحت، باتفاق فرزندان خود بدانجا رفت و **؟؟؟** صد بود تا این که مهمانان سر میز غذا نشستند.

وی نیز، در حالی که دو کودک خود را در آغوش داشت، با همان لباس شتابان به تالار قصر روی آورد و مردم را از سر راه دور کرد و مستقیماً به طرفی که کنت ایستاده بود، دوید و خود را بقدم شوهر انداخت، سیلاب اشک از دیده روان کرد و چنین گفت:

- ای سرور من، این که سر به قدمت نهاده منم که زن شرعی و قانونی تو هستم، زن بدبخت تو می‌باشم که قربانی سرنوشت شوم خود گردیده‌ام و برای اینکه تو به مرکز حکومت خود مراجعت کنی، متحمل مصائب و شدائد فراوان گردیده‌ام.

این مواد دوگانه‌ای را که وسیله‌ی قاصدان خود برای قبول کردن من مقرر کرده بودی، بیاری خداوند یکتا، بموقع اجرا نهاده‌ام. اینک بجای یک فرزند که خواسته بودی، دو کودک از تو در بغل دارم. اینهم انگشتی که طلب کرده بودی. هم اکنون موقع آنست که بوعده‌ی خود وفا کنی و مرا که در عقد تو هستم به همسری بپذیری!

بشنیدن این کلمات رنگ از رخسار کنت (برتران) پرید، زیرا انگشتی را شناخت و کودکان را بشکل و قیافه‌ی خود یافت. لذا، پس از لحظه‌ای بهت و حیرت، بالکنت زبان گفت:

- این حادثه به معجزه بیشتر شباهت دارد! چطور چنین امری ممکن است؛ (ژیلت) سرگذشت خود را از اول تا آخر بیان نمود و کنت و مهمانان با بهت و حیرت، سخنان او را شنیدند، و کنت به صداقت گفتار او پی برد و به صبر و تحمل او، به حساسیت و موشکافی او، اذعان کرد، سخت‌گیری بی‌مورد او پایان یافت و در برابر جمعیت، زن ماهروی خود را از زمین بلند کرد، لب بر لبش نهاد و تنگ در آغوشش گرفت و فرمان داد تا بساط عیش و نوش از سر گیرند.

آنگاه، کودکان دل‌بند خود را که کاملاً شبیه خودش بودند. بسینه فشرد و غرق بوسه نمود و در حضور آن جمعیت، زن دل‌پذیر خود را با جامه‌های فاخر که در خور شأن و مقامش بود ملبس کرد و بداشتن چنین زن فداکار و جانفشانی، مباحثات نمود. از آن پس (ژیلت) زیبا، با کمال آسایش و خرمی، در آغوش کنت (برتران)، شوهر خود، زندگی توأم با عشق و خوشی، شادی و کامرانی داشت و شوهرش، همواره با کمال مهر و محبت و عشق و مودت، با زن مهرپرور و جانفشان خود، زندگی میکرد و او را مانند یک رب‌النوع زیبایی و فداکاری، می‌پرستید

رمز سه انگشت

با اشاره‌ی شاه (فیلمون) به قصه‌گوئی آغاز نموده گفت:

- لابد میدانید همانطوریکه یک آدم بی‌لیاقت از پیش آمدهای خوب نمی‌تواند استفاده کند، و عدم موفقیت خود را به گردن بدبختی و محیط نامساعد می‌اندازد، بهمان طور هم، فکر روشن سبب میشود که شخص از بلایا و محن جان بدر برده و زندگی توأم با راحت و آسایشی برای خود فراهم نماید. شیطنت و بدجنسی چه بسیار مردمان را به غرقاب نیستی کشیده و چه دردسرهای بزرگی تولید میکند و از این مقوله، حقایق بیشماری در زندگی خود می‌بینم. ولی فکر روشن و استعداد کافی که مورد بحث ما میباشد تولید رفاه و راحت مینماید و من ضمن قصه‌ی کوتاه خود، این موضوع را مسلم خواهم نمود.

نمونه‌ی یک چنین مردم باهوش و استعداد سلطان صلاح‌الدین پادشاه بابل بود که گذشته از سلطنت، که موروثی وی بود در مناطق مسلمان نشین و مسیحی مسکن اسپانیا، پیشرفتهای شایانی کرد. این سلطان جوان ضمن لشکرکشی‌های خود ناگهان متوجه شد که خزانه از بیت‌المال تهی گردیده و وجوهات تمام گردیده است و حادثه‌ی غیر مترقبه‌ای سبب شد که وی به مبلغ هنگفتی احتیاج پیدا نماید.

ولی در این فرصت اندک آن مبلغ زیاد را اندکی میتوانست تهیه کند صلاح‌الدین در فکر چاره بود که ناگهان یهودی ثروتمندی بنام (ملشی سدش) بخاطرش آمد که پول به فرع میداد و سلطان امیدوار بود که بتواند از او استفاده کند ولی برخلاف تصور او یهودی مزبور بقدری لثیم بود که به این سهولت پول گرفتن از وی امکان نداشت.

صلاح‌الدین تصمیم گرفت او را نزد خود احضار کرده و با تدبیر و حيله تقاضای خود را اظهار و حاجت خویش را روا نماید. یهودی دعوت سلطان را پذیرفت و نزد وی شتافت و سلطان صلاح‌الدین او را با روی خوش نزد خود نشاند و گفت:

دوست عزیز، بطوریکه شنیده‌ام شما در حکمت الهی دانشمند بزرگی هستید، اینک شما را احضار کرده‌ام تا جویا شوم که از سه مذهب، یهود و مسلمان و مسیحی، کدام یک را بر حق میدانید؟

یهودی که در حقیقت مردی فاضل و دانشمندی بود بصرافت دریافت که پادشاه از این سوال عجیب منظوری دارد و میخواهد با این مباحثه حادثه‌ای بوجود بیاورد. و چون نمی‌توانست هیچ یک از سه دین مزبور را نا حق اظهار نماید قصد کرد سلطان را بدفع الوقت معطل نماید تا فرجی رسد و دفع شر از خود کند لذا گفت:

- اعلیحضرتا پاسخ بسوال شما بسیار مشکل است و مجبورم برای تشریح و بیان احساسات خویش داستان کوچکی نقل کنم و امیدوارم عرض چاکر را بلطف و کرم استماع خواهید فرمود.

اگر حافظه‌ام یاری کند شنیده‌ام که مردی ثروتمند مالک مال و نقدینه‌ی بسیاری بود و در خزانه‌اش گذشته از طلا و نقره و انواع جواهرات، یک انگشتر گرانبھائی بود که نگین آن ارزش بیشماری داشت. پیرمرد برای بالا بردن قیمت آن و انتقال به بازماندگان، مقرر نمود که انگشتر مزبور در انگشت هر یک از پسرانش مشاهده شود، وارث و جانشین او معرفی گردیده و نسبت به اولاد دیگرش ارشدیت خواهد داشت.

پدر فوت کرد و پسری که انگشتری را تصاحب کرده بود نیز بپیری رسید و در مورد آن انگشتری طبق روش پدرش وصیت نمود و در نتیجه، آن انگشتر، سالیان دراز در خانواده‌ی آنها دست بدست میشد تا اینکه، به مادری در آمد که سه پسر داشت و هر سه نفرشان را بیک اندازه دوست میداشت و در نتیجه، نمیخواست بین آنها تفاوتی قائل شود و یکی را بر دیگری برتری دهد. پسرها نیز که از موضوع انگشتری مطلع بودند، هر یک به پدر خود اصرار می‌کردند که بمحض احساس مرگ انگشتری را بوی واگذار نماید، ولی پدرشان که مردی فکور و عاقل بود در تعیین وارث مردد و مشکوک گردید و پس از تفکر زیاد تصمیم گرفت کاری کند که هر سه پسر از او راضی شوند در ضمن با یکدیگر ضدیت نداشته باشند. لذا زر گری چیره دست را دستور داد تا دو حلقه انگشتری دیگر همانند انگشتری اصلی بسازد، استاد زرگر دستور او را چنان با مهارت انجام داد و دو انگشتری ساخت که بقدری بانگشتری اصلی شباهت داشتند که خود سازنده نیز در تشخیص آنها عاجز ماند. پیرمرد در موقع احتضار هر یک از پسران را به تنهائی نزد خود خواند و بهر کدام یک انگشتر داد. پس از مرگ پدر، هر یک از پسران میراث پدر را از آن خود دانست و دیگران را از آن حق، محروم پنداشت و هر کدام انگشتری خود را بمردم نشان دادند و بدین وسیله، حقوق خود را طلب کردند. ولی آنانکه به قضاوت پرداخته

بودند هر سه انگشتر را یکسان دیده و هیچگونه تفاوتی در آنها نیافتند و در نتیجه مسئله معوق ماند و هنوز هم که هنوز است حل نشده و وارث حقیقی معین نگردیده است!

حضرت سلطان، منمهم پاسخ سئوالات شما را بهمین طور عرض میکنم. که صاحبان ادیان سه گانه، یعنی یهود و مسیحی و مسلمان، هر کدام خود را برتر دانسته و پیشوای خویش را رسول خدا می‌انگارند. آیا کدام یک سخن بخطا گفته و کدام راه صواب می‌پویند؟

سلطان صلاح‌الدین چون حریف را پر زور دید صلاح در آن دانست که عین حقیقت را فاش کند و چون جریان حیل‌های خود را به یهودی تذکر داد نامبرده بدون دغدغهی خاطر، حاجت سلطان را بر آورد آنچه از نقدینه میخواست بوی تقدیم کرد و پس از چندی سلطان صلاح‌الدین آنچه از وی گرفته بود باز پس داد و علاوه بر این او را از مقربان درگاه خود نموده همواره در مورد وی عزت و احترام قائل بود.

چون قصه پایان رسید فیلیسترات کارپرداز را صدا کرد و دستورات لازمه را برای فراهم کردن وسایل آسایش ملت خود بوی داد و سپس رو به خانمها نموده گفت:

- از موقعیکه خوب را از بد و زشت را از زیبا تمیز داده‌ام، گرفتار پنجه‌ی بیرحم و قهار عشق زنان بوده‌ام؟ خانمهای مهربان و محترم، نه فروتنی، نه اطاعت و نه از خود گذشتگی کامل، هیچکدام این خصائل نیکو در زندگی پرماجرایی عشقی هن موجب موفقیت من نگردیده و از معشوقه‌های بیوفا جز جفا ندیده‌ام! در قاموس زندگی زنی، کلمه‌ی وفا وجود ندارد و دل هرجائی آنها مانند بلبل هر لحظه بشاخساری است. عهد و وقار نمی‌شناسند و در عین اینکه با یکی پیوند مودت بسته‌اند، بدیگری روی می‌آورند، آری، زندگی من نیز مانند بیشتر عشاق پاکباز، سراسر ناکامی بوده و تا عمر دارم همین طریق خواهد گذشت، لذا میل دارم داستانهای فردای ما، روی همین موضوع استوار گردد و این سر انجام اسفناک را مدت مدیدی انتظار دارم و بی‌جهت نیست که مرا (فیلیسترات)* نام نهاده‌اند.

* معنی تقریبی فیلیسترات «درمانده‌ی عشق» است.

(فیلیسترات) پس از ادای این کلمات از جای برخاست و همه را آزاد گذاشت که تا موقع صرف غذا آنچه می‌خواهند انجام دهند.

باغ بقدری مصفا بود که خانمها از آن دل پر نکردند و همگی بیک صدا ندا در دادند که حاضر بخروج از آن محیط باصفا نیستند، حرارت آفتاب فرو نشسته بود و خانمها میتوانستند با ساکنین آن باغ بهشت منظر، به بازی و تفریح پردازند، خرگوشهای رنگارنگ و چالاک بهرطرف در اطراف آنها به جست و خیز مشغول بودند، چندتن از خانمها به تعقیب آنها پرداختند. (دی‌یونه) و (فیامت) شروع به آواز خوانی کردند و قطعاتی از (گیوم) و (شاسته‌لن) همی سرودند. (فیلومن) و (پانفیل) به شطرنج سرگرم شدند. این تفریحات گوناگون، تا موقع شام وقت آنها را بخود مشغول داشت و چون متصدیان مربوطه حاضر بودن شام را اعلام داشتند، همگی سر میزها حاضر شدند و با صحبت و خنده، شام گوارائی صرف نمودند. پس از صرف شام (فیلیسترات) برای پیروی از برنامه‌های ایام گذشته، دستور داد تا (لورت) دسته‌ی رقص را اداره نماید و ترانه‌ای بسراید. (لورت) گفت:

- اعلیحضرت! متاسفم که ترانه‌ای از دیگران بخاطر ندارم ولی اگر اجازه فرمائید، چند قطعه از اشعار خود را عرضه بدارم و امیدوارم با روحیه‌ی گروه عشق‌پیشه‌ی ما موافق و با طبع آنان سازگار باشد.

(فیلیسترات) گفت:

- آنچه از دهان شیرین و لبان نمکین چون تو فرشته‌ای برآید، خوش آیند است. آنچه میل تو است همان کن!

(لورت) با صدای جذابی بخواندن قطعات زیر پرداخت:

«درد و رنج هیچ زن دردمندی بقدر من نیست. من در راه عشق گم گشته‌ام و بیهوده به ابراز رنج و آه خود می‌پردازم.

آنکه خالق آسمان و ستارگان است، هر گونه لطف و صفا، زیبایی و خرمی را در وجود من بودیعت نهاده و مرا جلوه‌گاه زیباییهای خود قرار داده است.

ولی افسوس، که مردهای بی‌خبر، قدر مرا نمی‌شناسند مرا حقیر می‌شمارند و مهر و عاطفتی نشان نمی‌دهند.

عاشق دلخسته‌ای داشتم که در جوانی مرا در آغوش حریص خود می‌فشرد و تصویر مرا در اعماق قلب خود پنهان کرده بود.

زندگی را در نگاههای آتشین من تلف نمود و اوقات زودگذر جوانی را در پای من صرف کرد. منم عشق او را گرامی داشتم و او را شایسته‌ی مهر خود نمودم.

دریغ که از او دور و از دیدارش مهجور ماندم و جوان خودپسندی که در چشم من فرشته‌ای جلوه‌گر شده بود، با من انیس و همدم شد.

مرا نزد خود نگاهداشت، طولی نکشید که عشق او در زیر پرده‌ی از حسد پنهان گردید، من که برای شور و نشاط چندین دل، پا بدین جهان نهاده‌ام، گرفتار یکدل شدم.

به سرنوشت خود نفرین می‌کنم، که برای بیرون کردن جامه‌ی عزا کلمه‌ی شوم «بله» را بر زبان راندم، خود را زیر پرده‌ی سیاه، زیبا و خوشحال یافتم.

امروز زندگی سخت و ناراحتی دارم و نام نیک نخستین را از دست داده‌ام. ای عشق دردناک، چه خوب بود که قبل از چنین حادثه‌ای چشم از زندگی فرو بسته بودم!

ای عاشق عزیز، تو که نخستین میوه‌ی جوانی و شادابی مرا چیده‌ای تو که در عالم بالا، در منظر خلاق جهان آرمیده‌ای، به معشوقه‌ی خود که هرگز فراموش نکرده رحم کن، بمن بفهمان که شراره‌ای را که در دلم مشتعل ساخته‌ای خاموشی نگرفته است. از خدا مسئلت کن که مرا نیز به بدرگاه بی‌زوالش رهنمون شود.

(لورت) به غزلخوانی خود خاتمه داد، همه متوجه او بودند ولی در مورد منطق کلام وی، عقیده‌ی واحدی نداشتند.

هر یک سخنی گفتند و اظهار عقیده‌ای نمودند ولی مطلب نیمه تمام ماند و شاه دستور داد که ترانه‌های دیگری ساز کنند و وقت و حال بدین منوال می‌گذشت، تا موقعیکه، ستاره‌ها، یکی پس از دیگری از صفحه‌ی

نیلگون آسمان ناپدید گردیدند و موقع خواب رسید. به یکایک حضار شب بخیر گفت و فرمان داد تا هر یک در اطاق خود باستراحت پردازند.

پایان روز سوم

سرآغاز روز چهارم

دوستان و خانمهای ارجمند، قبل از شروع به نخستین حکایت چهارمین روز از ده روز (دکامرون)، لازم دانستم که شمه‌ای با خوانندگان عزیز گفتگو کنم.

بطوری که از دانشمندان گرانمایه شده و یا در طی زندگی مشاهده کرده و یا در کتابها خوانده‌ام، بمن ثابت شده که تندباد حسد برجهای بلند و قله مرتفع و شاخه‌های درختان بلند را مورد تهاجم خود قرار می‌دهد.

افسوس که پیش‌بینی‌های من بخطا بوده. من همواره در حال گریز بوده و کوشش کرده‌ام از خشونت این تندباد فرار نمایم.

همیشه در صدد بوده‌ام که در دردهای عمیق و دشتهای پهناور، از گزند این تندباد در امان باشم. در داستانهائی که در این کتاب بنظرتان می‌رسد صدق گفتارم ثابت می‌شود.

قصه‌های من، از ساده‌گی طبع مردم فلورانس مایه گرفته و در تمام آنها، عفت و بی‌پیرایه‌گی را رعایت نموده‌ام، با وجود این، طوفان حقد و حسد مرا رها نکرده و هر چند خود را از گزند آن بکنار کشیده‌ام، حملات بیرحمانه‌ی خود را در حق من افزون‌تر نموده است.

اینک می‌فهمم که گفتار بزرگان در مورد اینکه، در این دنیای دون، بدبختی و بیچاره‌گی از حسد بر می‌خیزد کاملاً مقرون بحقیقت بوده است.

خانمهای عزیز و دوستان محترم، خواندن داستانهای کوچک من، شاید بعضی از شما خانمها را درباره من بدگمان سازد و موجب آن شود که مرا لایق دوستی و محبت خود ندانید.

این نکته را بعضی از مردان شرور بمن تذکر می‌دهند و حتی برخی از آنان که پا را از اندازه فراتر نهاده‌اند، بمن ایراد می‌کنند که در این سن و سال، حق ندارم در مورد جنس لطیف بحث و فحص نمایم و در برابر آن عرض وجود نمایم. بسیاری دیگر، از موفقیت من به غم و اندوه گرفتار آمده و می‌گویند که در این سن کهولت، شرط

عقل آنست که به گوشه‌ای خزیده و به عبادت پردازم و بجای اینکه خود را در محفل شما جای داده و داستان‌سرائی پیشه کنم، لب فرو بندم و مانند مردگان ساکت بمانم.

گروهی دیگر بر علیه من خشمگین شده و عقیده دارند که بجای سرگرم نمودن شما خانمهای نازنین، دنبال یک لقمه نان بروم و شکم گرسنه‌ی خود را سیر کنم، خدا می‌داند که در این گیرودار، اینهمه طعن و لعن را چگونه با صبر و حوصله بر خود هموار می‌کنم ولی عزیزان من، بدانید که تمام این بلاها را بخاطر شما متحمل میشوم و در عین اینکه شخصا کوشش دارم خود را از آماج تیرهای زهرآگین حسودان بر کنار دارم، به کمک شما، که این بلاها را بخاطر شما بر خود خریده‌ام، احتیاج وافی دارم.

دشمنان من زیاد هستند و هر روز، بر عده‌ی آنان افزوده میشود. اگر کار بدین منوال بگذرد، نه تنها من قدرت دفاع در برابر حملات بنیان کن مدعیان را نخواهم داشت، بلکه اگر تمام شما هم جمع شوید، موفق به نجات من نخواهید شد!

اینک برای دفاع از خویشتن، داستان کوچکی نقل می‌کنم و روی سخنم با عیب‌جویان است. مدتها قبل، در شهر ما شخص ثروتمندی بود که در حجب و حیا و حسن خلق و مدارا شهرت داشت و او را (فیلیپ بادلوچی) می‌نامیدند.

این شخص دراز نی جیهه و نیکو اندام بود که مورد محبت شوهر خود بود. آن دو زن و شوهر زندگی مرفه و توأم باخوشی و خوشحالی داشتند و با وجود این سعی می‌کردند، روز و روزگارشان بهتر و ساعات زندگی‌شان خوشتر گردد. ولی روزگار غدار و فلک کج رفتار شرنگ ناخوشی در شهد زندگی آنها ریخت و زن بیچاره در عنوان جوانی در گذشت و پسری دو ساله از خود بیادگار گذاشت.

این ضربت روحی بقدری در شوهر آن زن ناکام موثر واقع شد که دل از دنیا بر کند و تصمیم گرفت مال و منال خود را به مستمندان بخشیده و خود ترک دنیا گوید و از میان جمعیت، به کوه و بیابان روی نهد و کودک خود را نیز با خود ببرد. روی این تصمیم، آنچه ثروت داشت به مستحقان داد و خود با پسرش، راه بیابان گرفت و در کوه (سناریو)، معتکف گردید و در حجره‌ی کوچکی مسکن گزید. در آن محیط دور افتاده، زندگی نوینی

آغاز نمود و تمام اوقاتش به دعا و نماز و مناجات بدرگاه ایزد بیچون می‌گذشت و فرزند خود را نیز وادار به عبادت مینمود.

سالها بهمین منوال زندگی میکرد و فرزند دلبندهش بدان وضع خو گرفته و تا آنزمان، جز دعا زبان بسخن نگشوده و غیر از پدر، روی کسی را ندیده بود! (فیلیپ)، گاهی به شهر میرفت و از مردم خداپرست خیرات و میراتی می‌گرفت دوباره به حجره‌ی تنهائی، نزد فرزند خود بر می‌گشت. زندگی آن پدر و پسر بهمین طریق می‌گذشت تا فرزند او به هیجده سالگی رسید پدر پیر و ناتوان کردید روزی پسر از پدر پرسید که کجا می‌رود و چه میکند. (فیلیپ) چگونگی را بوی باز گفت؛ پسرش گفت:

- پدرجان، تو پیر شده‌ای و رنج راه را تحمل نمی‌توانی، چه میشود که روزی مرا با خود بشهر ببری و راه و چاه را بمن بمائی؟ بعقیده ی من بهتر است یکبار مرا با خود به با فلورانس برده، مردم خیرخواه خداپرست و دوستان و آشنایان خود را بشناسانی، من جوانم و قدرت راه پیمائی دارم، اگر راه کار را بیاموزم، از این پس من بشهر می‌روم و شما استراحت می‌کنید!

پدرش از منطق جوان خوشنود شد و با خود گفت: که پسرم در این گوشه‌ی تنهائی چشم و گوش بسته تربیت شده و در اثر موعظه و نصیحت من، دل به آخرت بسته است، چه ضرر داد که گفته‌ی او را بکار بندم و در سفر همراهش کنم.

(فیلیپ)، پسر خود را همراه خود به فلورانس برد و آن جوان بدیدن منازل و ساختمانها و کلیساها و آنچه در شهر بود، مبهوت و حیرت زده شد. هر قدم که به تازه‌ای می‌رسید، نام آنرا از پدر می‌پرسید و پدرش جواب میداد. پسر بشنیدن جواب خوشحال میشد و سوال دیگری مینمود همانطور که پیش میرفتند، ناگهان یکدسته از زنان، که همه لباس فاخر بتن داشتند، از کوچه‌ای بیرون آمدند. آنها از عروسی می‌آمدند و همه شادان و خندان بودند. پسر (فیلیپ) بمشاهده‌ی آنها از پدر پرسید:

- پدرجان، اینها کیستند؟

پدر گفت:

- ای پسر، سر بزیر بیفکن و به آنها نظر مکن! پسر بحیرت گفت:

- چرا پدر جان؟

- برای اینکه نباید به آنها نظر کنی!

- پس آنها اسم ندارند؟

پدر که نمیخواست احساسات جنسی پسر نورسیده‌اش بیدار شود گفت:

- اسم آنها مرغ است!

چه موجودات شگفت‌انگیزی!!

پسر فیلیپ که از مشاهده ساختمانها، مردان جوراجور، خانه‌ها، اسبها، گاوان و خران، حیوانات اهلی دیگر بدین اندازه مبهوت و متعجب نشده بود، بی‌اختیار گفت:

- پدرجان، استدعا میکنم کاری بکنی که یکی از این مرغها بمن تعلق بگیرد.

- افسوس، پسر جان ... اینها موجودات خوبی نیستند، دیگر در این باره حرف نزن! ولی پسر گفت:

- پس درباره‌ی خیر و شر که بمن درس می‌دادی، اینها همان (شر) هستند؟

- بله پسر من، اینها تصویر شر می‌باشند.

خیلی عجیب است، منکه هر قدر نگاه می‌کنم، علامتی از شر و بدی در آنها نمی‌بینم، اینها از تمام نیکی‌ها و خوبی‌ها بهتر و نیکوتر می‌باشند. اینها از تصویر فرشته‌هائیکه بارها بمن نشان داده‌اید، زیباتر و خوبترند. اگر براستی مرا دوست دارید، بگذارید یکی از آنها را به حجره‌ی خود ببریم. من از غذای خودم بوی خواهم داد!

- خیر ممکن نیست، تو نمی‌دانی که غذای آنها چیست ...

(فیلیپ) در همان دم متوجه شد که طبیعت قوی‌تر از آنست که بتوان از تظاهرش جلوگیری کرد و تمام حسابهای او در مورد پرده‌پوشی از حقیقت نقش بر آب بوده است؛ و از اینکه پسرش را بشهر آورده است، سخت پشیمان گردید.

بهر حال داستان خود را در همین جا قطع میکنم زیرا از نقل این قصه، منظورم این بود که ضمن این داستان به عیب‌جویان خود تذکر دهم که بیجهت مرا ملامت نکنند خانمهای عزیز، اینک در برابر تمام ملامت‌گران، برای صدمین بار عرض میکنم که من جنس زن را دوست دارم و تا جان در بدن دارم، سعی خواهم کرد آنها را بستایم و خود را محبوب آنان قرار دهم. خانمهای ارجمند تصور نکنید که من برای حظ نفسانی و لذت آنی و هم آغوشی با شما، طرف‌دار و هواخواه جدی شما میباشم، خیر چنین نیست، من جنس لطیف و مهربان، شادی‌بخش و طرب‌انگیز خوش حرکات و نیکو منظر شما را دوست دارم، من شیفته‌ی زیبایی هستم و در عالم خلقت، زیباتر و دلفریب‌تر آرام بخش‌تر از شما بانوان، موجود دیگری سراغ ندارم، ملاحظه کنید آن جوان کوه‌نشین و بی‌خبر که تا سن هیجده سالگی چشم بدنیا ننگشوده و مانند کودکان خردسالی بار آمده بود بمحض مشاهده‌ی طلعت زیبای شما خانمها، ناگهان حالش دگرگون گردید آیا، مخالفین من چگونه توقع دارند که شخص همچو منی که از بدو جوانی، چراغ قلبم، بنور روی شما خانمها روشن بوده و خورشید رخسار شما توان‌بخش روح حساسم گردیده، از صحبت شما دم فروبندم و از محبت شما سخن نرانم! غافل از اینکه هر مردی که زنان را دوست ندارد و مهرشان را در دل نگیرد، از قانون طبیعت منحرف گردیده است. اینک هر کسی میل دارد بمن حمله نماید که دیگر از حملات آنها غمی ندارم کسانیکه به پیری من عیب میگیرند، مردمان بی‌اطلاعی هستند زیرا اگر بزندگی نوابغ بزرگ مانند (دانته) و (کاوالکانتی) و دیگر بزرگان علم و دانش مراجعه کنند می‌بینند که اکثر آنها در سنین کهولت، عشق سوزانی از زنان در سر داشتند. اگر فرصت داشتم، تاریخ را در پیش نظر آنها ورق می‌زدم و از دوران قدیم، و پیر مردانی عاشق و دلداده بدانها معرفی میکردم تا بدانند که عشق، پیری و جوانی ندارد، اینک به عیب‌جویان و حسودان تذکر میدهم که برای جبران غفلت خود، به تحصیل علم پردازند تا باقی عمر را بی‌خبر نمانند. برخی دیگر طعنه‌زنان بمن می‌گویند بهتر است با این قریحه‌ی زیبا پسندی و زن دوستی نزد رب‌النوع هنرهای زیبا بروم و در آن مقام معتکف باشم. این بی‌خردان

نمی‌دانند که رب‌النوع هنرهای زیبا نیز از جنس زن است. با این تفاوت که رب‌النوع مزبور جان ندارد و هرگز نمی‌تواند الهام‌بخش مردان شود، من از دیدار یک زن زیبای زنده هزاران شعر و ترانه می‌توانم بسازم در صورتی که از تماشای یک مجسمه‌ی بی‌جان حتی یک مصرع شعر نیز بمن الهام نمی‌گردد!

به کسانی که به گرسنگی من رحمت آورده و بمن توصیه می‌کنند تا نان بدست بیاورم چه باید گفت؟ منکه از پاسخ دادن به چنین مردم عاجزم اگر روزی با این مردم یاره سر روبرو شده و پاسخ آنها را جویا شوم می‌دانید چه در جوابم می‌گویند؟ خواهند گفت:

«دور شو! جواب تو در قصه‌ها و افسانه‌هاست!»

حرف آنها درست است؛ زیرا پاسخ مزبور در دیوان شعر او نوشته‌های ادباء مندرج است و ثروتمندان، در گنجینه‌ی زر و جواهر خود چنین پاسخی نخواهند یافت.

گروهی دیگر به سرزنش من برخاسته‌اند که حقیقت را بخطا آمیخته‌ام نهایت آرزویم اینست که حقیقتی را که منظورشان می‌باشد در جلو چشم من نمایان سازند.

اگر تفاوتی بین حقایق آنها و آنچه من تصور کرده‌ام وجود داشته باشد حاضرم خطای خود را اصلاح نمایم.

ولی تا وقتی که ادعای آنها از زبان بمرحله‌ی عمل نرسد، من در عقیده‌ی خود استوار مانده و هر گونه تعرض و ایراد آنها را نشنیده خواهم گرفت و هیچگونه اهمیتی قائل نخواهم شد دوستان و خانمهای نازنین من، تصور می‌کنم بقدر کافی به بدخواهان و مخالفین خود پاسخ قانع کننده داده باشم.

اینک بعد از مراجع خداوندی، با اتکاء به الطاف شما خانمها، و مسلح به سلاح صبر و شکیبائی، به حرفهای خود مشغول میشوم و شانه‌های خود را، در برابر تندباد حملات مخالفین و معاندین خود قرار می‌دهم و تا جان در بدن دارم، در مقابل آنها ایستاده‌گی می‌کنم. اگر یارای مقاومت از من سلب شد و در این مبارزه در مانده شده و نهال عمرم از روی زمین بر کنده شود، باز هم بزیر پای دشمن نخواهم افتاد، بلکه، به آسمان عزت و شهرت اوج گرفته، بر سر تاج شاهان، و سرفرازان پا به قله‌ی کاخهای بلند و برجهای مرتفع خواهد نشست.

خانمهای گرانمایه و محترم، هر چه رنج و محنت کشیده‌ام بخاطر شما بوده تا مورد لطف و عنایت‌تان قرار گیرم اینک می‌خواهم فعالیت خود را در این زمینه افزون‌تر کنم.

خوب میدانم که من و کسانی امثال من که هواخواه زنان می‌باشند، در یک طریق راه می‌پیمائیم و آن راه، طریق مستقیم طبیعی است و هر کس از راه طبیعت منحرف گردد به سنگلاخ می‌افتد و زیان می‌بیند و گرفتار صد گونه خطر می‌شود. اقرار میکنم که قدرت مخالفت با طبیعت در من وجود نداشته و از این بابت خیلی هم خوشوقتم و اگر چنین قدرتی در من موجود بود آنرا به دیگر تفویض می‌کردم.

اینک به مخالفین خود اعلام میکنم که دم فروبندند. اگر هم سلیقه‌ی مرا نمی‌پسندند، در راه خود قدم بردارند و مرا بحال خود بگذارند و این دو روز باقیمانده زندگی را بر خودشان و من حرام نکنند. خانمهای زیبای من، دیگر بحث در این موضوع کافی است، به نقطه‌ای که از موضوع اصلی خارج شده‌ایم برگردیم و راهی را که شروع کرده‌ایم. به پیمائیم.

ستاره‌ها از صفحه‌ای آسمان محو گردیده و سایه‌ی شب از صحنه‌ی زمین ناپدید شده بود که (فیلسترات) سر از خواب برداشت و دیگران را نیز بیدار کرد. همه به باغ مصفا روی نهادند تا از هوای جانبخش سحرگاهی استفاده نمایند. ناهار را در همان محلی که دیشب شام خورده بودند، صرف کردند. چون آفتاب بالا آمد، بدستور پادشاه، همه در کنار چشمه گرد آمدند و (فیلسترات) خطاب به (فیامت) زیبا نمود تا به سخن آغاز نماید فیامت نیز با لبخند همیشگی خود که جلوه‌ی بخصوص به جوانی و زیبائیش می‌داد شروع به سخن نمود و گفت:

۱

پیروزی مرگ

میخواستم قبل از شروع به قصه‌ی خود حضور خانمها و آقایان عرضه بدارم که منظور ما از گرد آمدن در این مکان، برای آن بود که ساعات خود را به خوشی و خوشحالی، تفریح و شادی بگذرانیم.

ولی فرمانروای امروز ما یعنی آقای (فیلسترات)، دستور میدهند که اوقات گرانبهای خود را به شنیدن داستانهای عشقی که منجر به ناکامی می‌شود بگذرانیم و به رنج و محنت دیگران شک بریزیم! مگر ممکن است با بیان داستانهای غم‌انگیز و ملال‌آور، خود گوینده و شنوگان متأثر نشوند؟ تصور میکنم آقای (فیلسترات) میل دارند عیش و خوشی این چند روزه را بر ما حرام کنند و هر چه وجد و سرور در روح‌مان ذخیره شده، از ما بازستانند من این سخنان را برای تذکر عرض کردم و منظورم مخالفت با دستور ایشان نبود. دلیلش هم اینست که هم اکنون طبق دستور ایشان، در همان زمینه‌ای که میل دارند، پایه‌ی داستان خود را استوار میکنم و دیگر ضامن گریه و اندوه کسی نیستم.

(تانکرد) که فرمانروای شهر (سالرن) بود، مردی بلند پایه و پرمایه بود ولی در سنین پیری، دست بخون عاشقی آلوده نمود، اینک علت این ماجرا را بشنوید: (تانکرد) در دوران زندگی زناشوئی خود جز یک دختر فرزند دیگری نداشت و بقدری او را دوست داشت که هیچ پدری، چنین محبتی بفرزند خود دوا ندارد. انس و علاقه‌ی (تانکرد) بقدری نسبت بدختر ناز دانه‌اش شدت داشت که هر قدر میخواست خود را راضی نماید تا یگانه دختر خود را شوهر دهد، قلبش رضا نمی‌داد. از طرفی چون دختر به سن قانونی ازدواج رسیده و از امر طبیعی زناشوئی ناگزیر بود، پدر ب فکر افتاد تا بخود سخت گیرد و دخترش را شوهر دهد!

لذا بجستجوی شوهری لایق در آمد و مردی، نام آور و ثروتمند را که دوک (کاپو) نام داشت برای این کار انتخاب نمود و بدامادی خود برگزید. دختر به خانه شوهر رفت ولی مدت زناشوئی آندو دوامی نداشت زیرا در اندک مدتی شیرازه‌ی وصلت آنها بهم ریخت و دخترک بیوه شد و بخانه‌ی پدر مراجعت نمود. پدر مقدم دختر عزیزش را گرامی شمرد و بیش از پیش به نوازش او پرداخت. بدین طریق؛ آن دختر ناز پرورده در ناز و نعمت می‌زیست و بعیش و خوشی و مراوده با خانمهای ممتاز مشغول بود، پدرش دیگر در صدد شوهر دادن وی نبود، ولی دختران طبق ناموس طبیعت، در پی جفت و انباز میگشت تا سر انجام، تصمیم گرفت در پنهانی برای خود رفیقی بگیرد و کام دل دردمندش را روا کند، در دربار (سالرن) مانند تمام دربارها، جمعی از اشراف و فرومایه‌گان گرد آمده بودند. دختر فرمانروای (سالرن) روی تصمیمی که گرفته بود مردان و جوانان درباری را یکایک مورد تشخیص و آزمایش قرار داد و سر انجام و افسر جوانی را که (گیسکار) نام داشت برای معاشقه

در نظر گرفت. این افسر جوان با وجود اینکه از خانواده‌ی اشراف نبود، هیکل و سطوت بزرگ‌زادگان داشت و مردی از هر جهت برازنده بود. دختر فرمانفرما کم کم با او آشنائی گرفت و نظرش را نسبت بخود جلب نمود بطوریکه به مهر و علاقه‌ی وی توجه نمود. دختر فرمانفرما بقدری در محبت خود استمرار کرد که نهال عشق آن افسر در دلش ریشه گرفت. و برای رسیدن به محبوب، نقشه‌ای طرح کرد.

روزی که با او ملاقات میکرد، نامه‌ای عاشقانه نوشته، وعده گاهی را برای دیدار معین نمود و آن نامه را در لوله‌ای از نی جای داد. در ضمن ملاقات، چوب نی را به محبوب داد و گفت:

- این نی را بگیر و به خدمتکار خود بده که در موقع روشن کردن آتش، در آن بدمد و زودتر اجاق آشپزخانه را روشن نماید!

افسر جوان نی را گرفت و از وی خداحافظی کرد و در راه با خود گفت که در این چوب نی، حکایتی موجود است که باید از چگونگی آن با خبر شوم، چون بمنزل خود رسید، مشغول بررسی آن گردید و قطعه کاغذ را از درون آن بیرون کرد و قرائت نمود و از مفاد آن، بی‌نهایت خورسند و خوشنود گردید و خود را خوشبخت‌ترین مردان جهان یافت، فردای آنروز همانطوریکه در نامه دختر قید شده بود به میعادگاه روی نهاد. در کوهستان نزدیک قصر شاهزادگان غاری بود که در ازمنه‌ی گذشته کنده بودند و در اثر مرور زمان و جلو دهانه‌ی آنرا علفهای هرزه و گیاهان خودرو، مسدود کرده بود، دختر فرمانفرما که جای امن و خلوتی برای ملاقات محرمانه معشوق می‌جست، این غار متروک را بخاطر آورد و چند روز پنهان از همه کس، مشغول فعالیت بود تا اینکه پس از زحمت زیاد، درب ورود آنرا که در اطاق وی قرار داشت و از انظار پنهان بود پیدا کرد و به گشودن آن موفق گردید. شاهزاده خانم پس از گشودن در، پله‌های چندی را طی کرد تا به داخل غار رسید و آنجا را بسیار تاریک یافت و بادگیر سقف آنرا که در کوه ایجاد شده بود؛ از علفهای بسته دید ورود معشوق از آن راه خلوت مناسب یافت .

لذا در نامه‌ی خود، تذکر داد که معشوق، در فرصت معینی از آنجا داخل غار شود و او را در آنجا ملاقات نماید. افسر جوان با دلی که پر از شوق و امید بود خود را مهیای وصل معشوقه کرد و برای اینکه بدانی در موقع

پائین رفتن از بادگیر غار در اثر برخورد با خار و خاشاک آزرده نشود. لباسی از چرم بتن نمود و نردبانی از ریسمان با خود برداشت و به حل مقصود روی نهاد. سر نردبان را به کنار بادگیر محکم نمود و از آن به درون غار پائین رفت.

معشوقه که قبل از وقت، ببهانه‌ی استراحت خدمتگذاران خود را مرخص کرده و در میعادگاه حاضر شده بود، بدیدن معشوق آغوش محبت گشود و او را تنگ در بغل گرفت و بوسه‌ها بر سر و رویش زد و تمام روز را آندو عاشق و معشوق سرگرم عشقبازی بودند و کام از یکدیگر می‌گرفتند، چون شب در آمد (گیسکار) باهمان وسیله‌ای که آمده بود، از کاخ بیرون شد و از آن روز، چندین بار از همان میعادگاه بخلوت می‌آمد و با معشوق در می‌آویخت و کام دل میگرفت. ولی از آنجائیکه روز گار غدار، هرگز عیشی را **پایدا** و مخلوقی را کامکار نمی‌گذارد، بر خوشی آنها حسد برد و کاخ عشرت‌شانرا در هم کوبید.

(تانکرد) پدر دختر، عادت داشت که بعضی شبها سر زده به اطاق دختر می‌آمد و ساعتی با وی می‌نشست و سپس بقصر خود مراجعت مینمود. روزی، هنگام عصر، بقصر (ژیسموند) یعنی دختر خود آمد و او را با کنیزان خود در باغ دید که بگردش و تفریح مشغول بود. (تانکرد) برای اینکه مزاحم تفریح دختر خود نگردد و در ضمن با وی شوخی کرده باشد، آهسته و بدون اینکه احدی از ورود او خبردار شود از پشت درختان به قصر او رفت و وارد اطاق وی گردید. پنجره‌ها را بسته و پرده‌ی تخت‌خوابش را آویخته دید آهسته پرده‌ی تخت را کنار زد و داخل رختخواب دختر شد و لحاف برویش کشید و سپس، پرده را انداخت و بهمان حال باقی ماند و بدبختانه، همانشب (ژیسموند) با معشوق خود (گیسکار) وعده ملاقات داشت و قرار بود، در ساعت‌های اول شب، افسر جوان از راه بادگیر به اطاق وی در آید لذا، پس از ساعتی گردش کنیزان را در باغ گذاشت و به بهانه خستگی و احتیاج به استراحت، به اطاق خود رو آورد در را از پشت بست و بدون اینکه از وجود یک شخص بیگانه اطلاع داشته باشد، درب غار را که افسر جوان در پای پله‌هایش منتظر بود بار نمود و او را بدرون اطاق آورد؛ آندو عاشق جوان، طبق معمول بهم آویختند و کام از یکدیگر بگرفتند.

ولی در این اثناء که آنها که گرم عشقبازی بودند. (تانکرد) که بی خبر از همه جا، در تختخواب دختر غنوده بود، چشم گشود و از لای پرده، دختر خود را دید که در آغوش (گیسکار) افتاده و لب بر لب و دست بر کمر یکدیگر دارند.

پیرمرد بمشاهده‌ی این احوال دهان بفریاد گشود ولی بزودی از این کار جلوگیری کرد و نقشه‌ای شیطانی در مغزش گذشت و ساکت ماند. عاشق و معشوقه، طبق عادت، ساعتی به عشق ورزی میپرداختند و سپس، از هم جدا میشدند. آنشب هم، پس از آنکه جرعه‌ها از جام وصل یکدیگر چشیدند (گیسکار) با معشوقه خداحافظی کرد و از دری که به غار راه داشت خارج شد و (ژیسموند) نیز از اطاق بیرون رفت.

(تانکرد) چون موقع را مناسب دید، با وجود ضعف پیری، از تخت بزیر آمد و از پنجره خود را به باغ انداخت و به قصر اختصاصی خود مراجعت نمود. بلافاصله دو تن از نگهبانان ورزیده‌ی خود را بمنزل (گیسکار) فرستاد تا او را دست بسته و با همان لباس چرمی بحضورش بیاورند. کسان (تانکرد) دستور فرمانده خود را مورد اجرا گذارده و افسر بیچاره را که تازه وارد خانه‌ی خود شده بود؛ دستگیر نزد فرمانفرما آوردند. (تانکرد) که از شدت خشم میلرزید، بمشاهده‌ی او گفت:

- سعی کن بی جهت انکار نکنی، زیرا آنچه باید ببینم دیده‌ام!

افسر جوان به اختصار گفت:

- قدرت من و شما در برابر نیروی عشق در حکم هیچ است!»

(تانکرد) جواب نداد و امر کرد تا او را در یکی از اطاقهای قصر زندانی نمایند.

دستور او بلافاصله اجرا شد. فردای آنروز، (ژیسموند) هنوز از واقعه خبر نداشت و افکارش پریشان بود تا اینکه شب شد و پدرش پس از صرف شام مثل غالب شبها به اطاق وی آمد و در را بست و در حالیکه چشمانش را اشک غم و اندوه فراگرفته بود بدخترش گفت:

- من از احساسات شریف تو اطمینان داشتم و ترا دختری پاکدامن میدانستم. آیا آنچه در مورد تو شنیده‌ام، چگونه باور کنم که بچشم ندیده باشم و منظره‌ای که در برابر چشمم قرار داشته، تا عمر دارم و در مدت کوتاهی که از چند روز زندگیم باقی مانده، پرده‌ای از ماتم و عزا در جلوم نظر خواهد گرفت.

ای دختر تیره بخت، اگر میخواستی، عفت خود را لکه‌دار کنی و ناموس خود را بباد دهی، آیا بهتر نبود که مردی از خانواده‌ی اشراف انتخاب نمائی و با هر بی‌سروپائی نیامیزی؟

آنچه بیش از همه چیز قلب مرا جریحه‌دار میکند، اینست که تو از میان تمام درباریان و کارکنان درباری (گیسکا) را که از کودکی بعنوان یتیمی بینوا، در اینجا نگاهداری شده، تا لقمه نانی بخورد و از گرسنگی تلف نگردد، برگزیده‌ای! این شخص که پدر و مادرش معلوم نیست و ریزه‌خوار سفره‌ی ما بوده، پست‌ترین افرادی است که در دستگاه حکومت من موجود است بهر حال، بدان و آگاه باش که عاشق بدنهاد و پست فطرت ترا دیشب همان موقعیکه تازه از ارتکاب جرم و گناه عظیم خود مراجعت میکرد، دستگیر کرده‌ام و اینک در زندان من بسر میبری. آنچه باید در مورد او انجام دهم معلوم است ولی متحیرم که با تو چه کنم و ترا چگونه مجازات نمایم؟ از طرفی، بطوریکه میدانی، من گذشته از مهر پدری، یک محبت جنون آمیزی که کمتر پدری به فرزندش داد، درباره‌ی تو داشتم.

از طرف دیگر، این عمل ناروای تو بقدری قلب مرا جریحه‌دار نموده که خطای بزرگ تو را ندیده نمی‌توان گرفتم؟ آیا می‌توان چنین خطائی را ندیده گرفت؟ آیا پشت پا به تمام احساسات خود زده و بر علیه تو دست به شدت عمل بزنم؟ اینک قبل از اقدام به عملی، میخواهم جواب ترا بشنوم!

(تانکرد) پس از ادای این کلمات چشم بزمین دوخت و اشک از دیده‌اش فرو ریخت.

(ژیسموند) سخنان پدر را بدقت گوش داده و متوجه شده بود که اسرارش از پرده بیرون افتاده و متأسفانه، معشوقش به زندان بلا افتاده است؛ نزدیک بود مانند تمام زنان، در چنین موقعی سر به شیون و زاری بردارد، ولی وی چنین نکرد و با خوبستن‌داری عجیبی از بروز چنین حالتی جلوگیری نمود. نه قطره‌ی اشکی از چشمش چکیده و نه رنگ از رخسار پرید، با وقار و غرور مردانه سر بالا گرفت و در پاسخ پدر گفت:

- ای پدر، از زبان من در اینمورد انکار و تمنا نخواهی شد، از کسی هم انتظار کمکی را ندارم. شخصا از حقوق خود دفاع و عظمت زوح خود را به ثبوت خواهم رسانید. اینک با کمال سر بلندی اقرار میکنم که (گیسکا) را دوست داشتم. هنوز هم دوستش دارم و در چندروز زندگی آیندهام نیز از عشق و محبتش دل بر نخواهم گرفت.

دیگر چه بگویم؟ اگر بعد از مرگ نیز عشق و عاشقی وجود داشته باشد، مهر و علاقه من نسبت بوی ابدی خواهد بود. ولی باید دانست که عشق من از روی بوالهوسی نیست و در بند آن هستم که (گیسکار) را بشوهری بگیرم زیرا از هر جهت لیاقت همسری مرا دارا میباشد.

ای پدر باید بدانی که دختری که از صلب تو بوجود آمده، پیکرش از پوست و گوشت و استخوان است و از فولاد و سنگ ساخته نشده و با وجود اینکه برف پیری بسرت نشسته، باید دوران جوانی را از خاطر نبرده و قانون طبیعت را فراموش نکنی. اگرچه دوران زندگی خود را با جنگ و جدال گذرانده‌ای باید اندکی نیز در مورد زندگی پیری و حقوق جوانی اطلاعاتی کسب می‌کردی، من که از تو بوجود آمده‌ام، مانند خودت از یکمشت گوشت و استخوان تشکیل یافته‌ام. هنوز دوران شباب من است و از زندگی زناشویی نخستین خود که توام به ناکامی شد. بهره‌ای نبرده‌ام، عاشق شدم و برای اینکه این گناه دامن ترا نیالاید و موجب بدنامی تو نگردد، عشق خود را مخفی داشتم اینکه چه کسی را از این موضوع مطلع کرده برای من اهمیتی ندارد. زیرا بطوریکه می‌بینی، صراحتا به عمل خود اقرار میکنم.

و اما در مورد اینکه (گیسکار) را برای عشقبازی انتخاب کرده‌ام، این کار، همانطوریکه زنه‌ای دیگر معمول میدانند، تصادفی نبوده، بلکه با شناسائی کاملی که به روحیه و اخلاق و کردار وی داشتم، از جمع مردان برگزیدم، چون اخلاق ما با هم جور و از اختلاف بدور بود. قصد داشتم تا مدت مدیدی از درخت وصلش میوه بچینم و از مصاحبتش برخوردار شوم اقرار می‌کنم که مرتکب یک خطای عشقی گردیده‌ام، مگر چه عیب دارد؟

لیکن تو با این رفتار ناهنجارت، که مرا تا این پایه تنزل دادی، و با کلمات زهرآگینی قلبم را آزردی، بدان که فرسنگها از حقیقت دوری. میگوئی اگر بجای این جوان شخص دیگری را که از طبقه‌ی اشراف بود برمی‌گزیدم و چندان موجب ناراحتی خیالت نمیشد.

در این مورد نیز بخطا میروی، زیرا نه تنها با من مخالفت میکنی بلکه با تقدیر نیز بجهدال می‌پردازی، زیرا تقدیر برخلاف آنچه تو فکر میکنی، قدرت آن را دارد که از طبقه‌ی ممتاز شخصیت رزلی تربیت کند و از درجه‌ی پست، مرد نام‌آوری بوجود بیاورد. خوب است نظری به گذشته انداخته و صفحات تاریخ را مطالعه کنیم، می‌بینیم که همه‌ی افراد بشر از یک مبدا بوجود آمده و دارای نیروی مساوی و قدرت یکسان بوده و وجه تمایز آنها از یکدیگر تقوی و پرهیزکاری‌شان میباشد.

آنان که مواهب بیشتر و بهتری نصیب‌شان گردیده و قابلیت زیادتری داشته‌اند، به نجبا موسوم شدند و دیگران که خلاف آنها بودند. اشقیا لقب یافتند. تقدیر چنین میخواست و در روز ازل، هر کسی را آنچه لایق بوده، ارزانی داشته، ولی بعدا حوادثی سبب شد که پرده‌ای روی این اصل کلی کشیده شد و نیک از بد و شقی از سعید تمیز داده نشود.

آیا این پرده‌ی استتار میتواند حقیقت را از میان بردارد آیا طبیعت و روایات باستانی، بهمین سهولت و سادگی، این اصل مسلم را زایل می‌کنند؟

اینک موضوع (گیسکار)ی بیچاره نیز بهمین طور است. من با او معاشرت کرده و باخلاق و روحیه‌اش پی برده و آنطوریکه باید و شاید، ذات او را شناختم.

ای پدر، تو در باره او چشم حقیقت بین خود را بسته و با دیده‌ی غرض و کینه او را نگاه میکنی! اگر یکایک درباریان خود را در نظر تو، مردان پاک و شرافتمندی جلوه‌گری کرده‌اند، مورد آزمایش قرار دهی، خواهی دید که تمام آنها شقاوت پیشه‌اند و ظاهرشان، با باطن آنها فرق بسیار دارد! ولی (گیسکار) برخلاف آنها است.

این جوان از همان زمره‌ی نیکان است که غبار بیکسی در چهره‌اش نقاب انداخته و در چشم امثال تو مردمان بی‌خبر مانند خبیثان و پست فطرتان جلوه‌گر شده است.

گمان می‌کنم با این منطق قوی، بیگناهی (کیسکار) بتو ثابت شده باشد.

اگر منمهم خطائی مرتکب شده‌ام، مربوط به شخص تو است و مسئول آن خودت میباشی، تو این جوان را بدین جهت متهم میکنی که فقیر و از خانواده‌ی بی‌برگ و نوا میباشی.

این اتهام بهیچوجه وارد نیست زیرا بسا باشد که در زیر توده‌ی خاکستر آتشی و در خرابه‌ای گنجی نهفته باشد! چه بسا شاهان و شاهزادگان که بخاک سیاه نشسته و چه گاوچرانها و گدازاده‌ها که بروی گنج طلا تکیه زده‌اند!

ای پدر، من آنچه شرط بلاغ است با تو گفتم. اگر به منطق من اعتقاد نداری، مرا گناهکار بدان و آنچه از دست برآید، در حق من اجرا کن؛ اگر مستحق مرگم میدانی، نترس مرا و معشوقم را بدترین وضعی بقتل برسان، شمشیر جفا بر کش، بیک ضربت، سر از پیکر ما دو تن بی‌تقصیر جدا کن!

پدر سنگدل و نادان، بدون اینکه پاسخی بسخنان دختر خود بدهد، با کمال تندی و خشونت از اطاق وی بیرون رفت و بلافاصله فرمان داد تا (گیسکار) را در همان محلی که زندانی نموده بودند، خفه کردند و سینه‌اش را شکافتند، قلبش را از قفسه سینه بیرون کشیدند.

فرمانفرمای بیرحم، دستور داد، قلب خونین او را در بشقاب زرین نهادند، آنگاه به مستخدم خود گفت:

- این بشقاب را نزد دخترم ببر و از قول من بگو این هدیه را از من بپذیر. زیرا آنچه را که در دنیا از همه بیشتر دوست داشتی برایت فرستاده‌ام!

از طرف دیگر موقعیکه پدر بد نهاد آن دختر تیره بخت، با آن وضع پریشان و غضبناک از اطاق وی خارج شد. (ژیسموند) به کنیزان خود دستور داد تا مقداری از گیاهان زهرآلود از باغ چیده و بیاورند.

آنگاه گیاهان مزبور را جوشانید و سم مهلکی را که بدست آورده بود در شیشه‌ای ریخت و در گوشه‌ای نهاد تا در صورت ناسازگاری پدر، خود را از قید زندگی نجات دهد.

فردای آنروز، مستخدم پدرش با بشقاب زرین که سرپوش روی آن قرار داشت نزد او آمد و بشقاب را جلو او گذاشت و پیام پدرش را بوی ابلاغ نمود.

دختر بیچاره که قلبش از چگونگی خبر داده بود، بهیچ وجه ابراز اضطراب ننمود و با نهایت قوت قلب رو به مستخدم کرد و گفت:

- برای یک چنین شیئی ارزنده‌ای؛ چنین ظرف گرانبهائی لازم بوده و پدرم در این مورد، کمال سلیقه را بکار برده است؟

و پس از ادای این کلمات، لبان رنگ پریده‌ی خود را به آن قلب خون‌آلود نزدیک کرد و بوسه‌ای بر آن زد و افزود:

- من در تمام زندگی از پدر خود جز مهربانی ندیده‌ام و با این هدیه‌ای که برای من فرستاده مهربانی خود را تکمیل نموده است. هدیه‌ی امروزی پدرم، شاهد زنده‌ای از مهر و عطوفت او میباشد.

از قول من بوی بگوید که منم بسهم خود، برای جبران آخرین مهربانی وی، هدیه‌ی شایسته‌ای به او خواهم داد که با تحفه‌ی او برابری کند!

دخترک پس از ادای این کلمات، بشقاب طلایی را بسیه فشرد و قلب عاشق را نوازش نمود و گفت:

- ای پناهگاه امن و راحت خوشی و خشنودی من، اینک، شقاوت و قساوت کسی را که با اجرای چنین عمل بیرحمانه‌ای، قلب خونین ترا، به پیش نظر من فرستاده، لعنت میفرستم، تو وظیفه‌ات را انجام داده‌ای و به آنچه که قضاوقدر برای تو معین کرده بود، رسیده‌ای.

رنج و محنت این دنیا را رها کرده‌ای و دشمن تو، شخصا مقبره‌ای را که لایق آن بودی، برای تو مهیا نموده است!

آنچه در مراسم سوگواریت نقصان داشت، اشک ریزی معشوقه‌ها بود که ترا از جان بیشتر دوست داشت. خدا را شکر که آنهم تامین شد، تصمیم گرفته بودم که با چهره‌ی خندان و چشمان خشک و آغوش باز، مرگ را استقبال کنم، ولی پدرم با فرستان قلب خونین تو، مرا وادار بناله و ندبه نمود.

آری، اکنون دیگر سرشک از دیده خواهم فشاند و از آن پس، بی‌درنگ، روح خود را بروح پر فتوح تو، ای مایه‌ی زندگی خواهم پیوست!

پس از ادای این کلمات سوزناک، سیلاب سرشک از چشمان آن زن غمدیده فروریخت، و در حالیکه، بوسه‌های مداوم به قلب آغشته بخون معشوق می‌داد، چندان اشک بارید که کنیزکانی که اطرافش را حلقه‌وار گرفته بودند و بی‌اختیار متاثر نمود، با وجود اینکه هیچیک از آنها، از چگونگی خبر نداشتند، و نمیدانستند که در آن ظرف طلائی چیست. اشک میریختند و با کلمات ملایم، علت این نوحه و ندبه را از آن دختر بیچاره میرسیدند و کوشش میکردند که وی را تسلی دهند ولی جد و جهدشان بی‌ثمر بود. (ژیسمنوند)؛ پس از چند دقیقه سوگواری و اشک‌ریزی، ساکت شد. سربلند کرد و اشک در دیده‌اش خشکید آنگاه چنین گفت:

- ای قلب معبود من، دیگر وظیفه‌ی خود را در مورد او انجام داده‌ام. تنها، یک عمل انجام نشده باقی است که آنهم، پیوستن روح خود بروان پاک و بی‌گناه تو میباشد.

سپس، جام زهر را به بشقاب محتوی قلب معشوق فرور بخت و آنرا تا آخرین قطره سر کشید.

آنوقت، همانطوریکه ظرف طلائی را بدست داشت، در تخت‌خواب رفت و قلب خونین معشوق را به سینه فشرد و در آن سکوت محض، منتظر مرگ ماند.

کنیزان نمیدانستند بانوی آنها چه شربت‌ی نوشیده، ولی از حرکات نومیدانه‌ی وی عواقب وخیمی را پیش بینی کرده و نزد (تانکرد) پدر دختر شتافتند و آنچه دیده بودند باز گفتند.

(تانکرد) بشنیدن این خبر، اشک در چشمش حلقه زد و سراسیمه، به قصر دختر دوید و موقعی بدانجا رسید که، (ژیسموند) تیره بخت، با مرگ دست بگریبان بود. دخترک بمشاهده‌ی پدر، چشم گشود و با کلمات شمرده چنین گفت:

- ای پدر، این اشکها را بموقعی بگذار که مصیبتی بتو روی دهد که در آن چندان مقصر نباشی.

مرا ببخش که به اشک و آه تو علاقه‌ی نشان نمی‌دهم. آیا کسی غیر از تو دیده شد که در برابر آنچه خودش خواسته، بگریه و زاری پردازد؟ با تمام اینها، از تو، ای پدر سنگدل، که بعشق پنهانی و بی‌شائبه‌ی من با معشوق پاکدل خود رضایت نداده و کار را بدین مرحله رساندی؛ تقاضا میکنم که جسد مرا با جسم بی‌جان او در یک آرامگاه مدفون سازی.

بغض گلوی پدر غافل آن فرشته‌ی زیبا را گرفت بطوریکه از پاسخ دادن عاجز ماند.

(ژیسموند) که آخرین دقایق زندگی غم‌انگیز خود را طی میکرد، در حالی که قلب معشوق را بسینه‌ی خود میفشرد بانک زد:

- میروم، همه را بخدا وا میگذارم!

آنگاه از هوش رفت. پرده‌ی تاریکی جلو چشمانش را گرفت و زندگی را بدرود گفت و از کشاکش دوران فارغ شد.

این بود سرگذشت غم‌انگیز و ماتم‌خیز عشق جگرسوز (ژیسموند) و گیسکار (تانکرد) در عزای دختر ناکام خود، اشکها ریخت و نوحه‌ها کرد و از کرده‌ی خود سخت پشیمان گردید ولی گریه و پشیمانی وی سود نداشت اهالی شهر (سالرن) در ماتم آندو دلداده، عزاداری کردند و در این اوقات، بدستور (تانکرد)، آرامگاه مجللی ساختند و اجساد عاشق و معشوق را در آن، در کنار یکدیگر، مدفون نمودند.

(فیامت) با شرح داستان غم‌انگیز خود، چندین بار اشک بدیده‌ی شنوندگان آورد و چون قصه‌اش بپایان رسید، شاه قیافه‌ی خشنی به خود گرفت و گفت:

- خانمها؛ من حاضرم نیمی از زندگی خود را با (ژیسموند) که چند صبحی در آغوش (گیسکار) بخوشی و نشاط گذرانده عوض کنم و از این حرف من تعجب نکنید، زیرا در هر ساعت از زندگی، هزار بار میمیرم و امید یک دقیقه خوشی و خوشحالی ندادم. دیگر وقت شما را با این تذکرات الم خیز تلف نمیکنم اینک بعهده‌ی (پام پنیه) است که لب بسخن بگشاید و موضوع عشق غم‌انگیز و بدفرجام را که گوشه‌ای از زندگی ملال‌آمیز من است؛ دنبال کند و اطمینان دارم که اگر این رویه ادامه یابد، اندکی از رنج بسیار من خواهد کاست و قطره‌ی آبی، بر آتش بی‌پایان قلم خواهد چکاند.

(پام پنیه) نگاهی بصورت حضار کرد و در چهره آنها علائم نارضایتی دید لذا بدون اینکه بشاه سخنی بگوید: تصمیم گرفت تا برای تفریح خاطر شنوندگان خود قصه‌ای خنده‌آور و دلکش بیان نماید. آنگاه چنین گفت:

- لابد مثل معروف را شنیده‌اید که میگویند:

«آدم بدجنسی که بلباس مردم پاک در آید، آنچه دلش خواست انجام میدهد و کسی هم قدرت بازخواست از وی ندارد.» از یادآوری این ضرب‌المثل داستانی بخاطرم رسید که مربوط به کشیشان ریاکار و مزور است چنین **قباو** رنگ پریده‌ی رخسار آنها را ننگرید و گول سخنان فریبنده‌ی آنها را نخورید که بظاهر میش و در باطن گرک دریده میباشند.

میگویند، همانطوریکه ما مریدان، با پرداختن خیرات و صدقات سلامتی روح و جسم خود را تامین میکنیم. خود آنها نیز با گرفتن صدفه زندگی راحتی بدست می‌آورند.

آنها مانند عامه‌ی مردم لازم نیست در پی بهشت و حور و قصور باشند، بلکه بهشت برین را ملک طلق خود میدانند و جایگاه، در بهشت مربوط به پولی است که در زندگی به آن آقایان تقدیم داشته‌ایم، هر کس زیادتز داده. مکان بهتری در جفت خواهد داشت و آنکه کمتر پرداخته؛ جای کوچکتزی بوی خواهند بخشید.

اگر این کشیشان بحماقت خود اذعان نکنند، قطعاً میخواهند مریدان خود را تحمیق نمایند. اگر اجازه داشتیم هم اکنون آنچه از این مردم شیطان صفت در ذهن داشتیم فاش میکردم و جنس پست آنها را مردم ساده لوح می شناساندم تا بدانند در زیر این عبای فراخ چه شباهت‌ها نهفته دارند.

القصة، در شهر (ونیز) کشیش دانشمندی بود که در فضل و کمال وزهد و ورع شهرتی بسزا داشت. میل دارم با بیان سرگذشت این شخص، غبار غم و ملالی را که در اثر شنیدن داستان مرگ (ژیسموند) در دلها نشسته؛ پاک نمایم و زنگ محنت و اندوه را از خاطرها بزدایم. در خطه‌ی (ایمولا) مرد تبه کاری بود که امدا (برتودلاماسا) می نامیدند.

این شخص بقدری بدجنس و دغل بود که هیچکس گفته‌های او را باور نمیکرد. بطوریکه اگر حقیقتی نیز اظهار مینمود، سنجش را دروغ می انگاشتند.

(برتو) چون متوجه شد که دیگر اعتماد مردم از وی سلب گردیده و دیگر دروغ و دغلس خریداری ندارد، فکری دیگر کرد و سیاستی دیگر به کار برد. تصمیم گرفت به (ونیز)، شهر خدعه و نیرنگ روی نهد و در آنجا بلباس دیگر در آید و بدین وسیله، اعمال پست و پلید خود را بموقع اجرا بگذارد.

لذا؛ جدا شروع بکار نمود و در انظار چنین وانمود کرد که پشت پا بدنیا زده و راه آخرت در پیش گرفته و از گناهان توبه کرده و رو به درگاه خدا آورده است.

از خوردن گوشت و نوشیدن شراب خوداری میکرد. طولی نکشید که مردم ساده دل بتصور اینکه (برتو) توبه نموده و قدم به صراط المستقیم گذاشته، گذشته‌ی تاریک او را فراموش کردند و او را پاکدامن و پاکیزه خوا نگاشتند و لقب (آلبرایمولا)ی مقدس بوی دادند. غافل از اینکه آن ریاکار حيله گر، در این لباس تازه، در پی فرصت میگردد تا پلیدی خود را در زیر پرده‌ی استتار، عملی کند و بدنهادی خود را در زیر عبای زهد و تقوی انجام دهد.

در محراب کلیسا و در حضور جمعیت زیادی از مستمعین، اشک تمساح بدیده می آورد و مردم را از غضب خدای ترسانید. دم از امانت و صداقت میزد و بقدری در این کار مهارت از خود نشان داد تا مردم را از زن و

مرد؛ مرید خود ساخت بطوریکه در اندک زمانی مورد اعتماد همگان شد و مردم پول و مال خود را بوی می‌سپردند و عرض و ناموس خو را برای اقرار بگناهان بنزد او روانه میکردند تا بحدی که شهرت امانت و پرهیز کاری او در آن دیار از اشتهار و محبوبیت (سن‌فرانسوا) در گذشت.

در همین اوقات دختر یکی از بازرگانان بزرگ که (لرت کوبرینو) نام داشت، برای اعتراف بگناهان خود؛ نزد او آمد و خود را در قدمش انداخت و تقاضا نمود که گناهان او را بشنود و قلم عفو بر معاصی وی بکشد. کشیش قلبی او را از زمین بلند کرد و پرسید:

- دختر؛ آیا تاکنون کسی عشق ترا در دل گرفته؟

دختر که در وقاحت دست کمی از آن کشیش قلبی نداشت، عشوہ کنان گفت:

- برادر مقدس، مگر چشم بصیرت ندارید؟

آیا ممکن است کسی این جمال دلارا و چهره‌ی زیبا را ببیند و عاشق بیقرارش نشود؟

این اندام هوس‌انگیز عاشق کش، در عرصه محشر نیز غوغا بپا خواهد کرد و در بهشت برین هم دلبری خواهد نمود.

(آلبر) بشنیدن این کلمات و مشاهده‌ی چشمان سحرآمیز و پیکر شهوت‌انگیز وی سخت به هیجان آمد ولی از بیم رسوائی دم بر نیاورد و خود داری نمود و در دل گفت که بهتر است فعلاً خود را نبازم و بناز و کرشمه‌اش بسازم، تابعدا، در فرصت مناسب، از وصالش کام دل بگیرم. آنگاه نحوه‌ی سخن را برگردانید و گفت:

- دخترم، استدعا میکنم در این مجلس اعتراف و سخنان خلاف شرع نگوئید و به گناهان گذشته اقرار کنید! (لیزت) اطاعت کرد و شروع باعتراف معاصی خود نمود و پس از پایان باتفاق زنان دیگر که همراهش بودند، بخانه‌ی خود رهسپار شد، چند روز از این مقدمه گذشت. روزی (آلبر) باتفاق یکی از هم‌قطاران معتمد خود، به منزل (لیزت) رفت و او را بگوشه‌ای خواند و دور از دیده حاضرین، در مقابل وی زانو زد و گفت:

- بانوی محترمه، روز یکشنبه‌ی گذشته که بمحضر من تشریف فرما شده بودید، و این بنده‌ی شرمنده حسن و جمال بی‌بدیل و نظیر شما را ندیده گرفتم، عذر می‌طلبم و شما را بخداوند سوگند میدهم که مرا عفو فرمائید. زیرا شب بعد، خداوند متعال مرا مورد خشم و غضب قرار داد و چنان بسختی تنبیه نمود که تا امروز در بستر نقاهت افتاده بودم!

(لیزت) بحبرت پرسید:

- مطلب را درست بیان کن تا از چگونگی مطلع شوم،

(آلبر) حيله‌گر گفت:

- بانوی محترمه، آنشب که بخواب رفته بوده، نیمه‌های شب، ناگهان نور خیره‌کننده‌ای بحجره‌ی من تابید و چون چشم باز کردم، جوان زیبایی بنظرم رسید که ناگهان خود را بروی من انداخت و بزمینم کوبید و بشدت تمام به آزار و زدن من پرداخت بطوریکه نزدیک بود استخوانهایم را خورد کند. علت این عمل را پرسیدم آن جوان گفت:

- تو امروز مرتکب خطای بزرگی شده‌ای که مستحق عقوبت بیشتری هستی! تو باکمال بی‌شرمی؛ مراتب حسن و جمال، زیبایی و طنازی بانو (لیزت) را که من عاشق شیدای او میباشم، تکذیب کرده و با وی بخشونت و برودت رفتار کرده‌ای!

از وی پرسیدم شما کیستید؟

آن جوان دلاور جواب داد:

- من جبرئیل هستم!

بشنیدن این سخن مبهوت مانده گفتم:

- ای فرشته رحمت خداوندی، استدعا میکنم مرا عفو کنی و از گناهم در گذری! جبرئیل گفت:

- ترا بشرطی می‌بخشم که در اولین فرصت نزد (لیزت) بروی و از وی عذرخواهی نمائی. اگر عذرت را پذیرفت که هیچ، وگرنه بار دیگر بدین جا می‌آیم و بقدری ترا میکوبم که تا عمر داری از شدت درد اعضا و جوارح خویش، روز خوشی نه‌بینی.

سپس چند کلمه‌ی دیگر گفت که تا مرا مورد عفو قرار ندهید، از تکرار آن معذورم.

(لیزت) که در شیطنت و بدجنسی دست کمی از (آلبر) زاهدنما نداشت. در دل خوشحال شد و گفت:

- ای پدر مقدس، آنروز بشما گفتم که توهین به وجاهت ملکوتی من موجب خشم و غضب فرشته‌گان آسمان می‌گردد.

بهر حال، هرگز راضی برنج و محنت شما نیستم و هم اکنون شما را بخشیدم. حالا سخنان دیگر جبرئیل را بمن بگوئید؟

زاهد قلابی گفت:

- حال که مرا عفو فرمودید عرض می‌کنم. ولی قبلا تذکر می‌دهم که آنچه می‌گویم باید بگوش احدی نرسد وگرنه، با این حسن و جمال خدا دادی که دارید. اسباب زحمت شما خواهد شد و در دنیا و آخرت از رحمت خداوندی محروم خواهید ماند.

جبرئیل بمن گفت که مدت‌ها است عاشق بیقرار جمال بی‌مثال شما گردیده و چندین بار تصمیم گرفته، شبانه به اطاق شما وارد شده و ساعتی در آغوش مهر و محبت‌تان بگذارند.

ولی چون در هیکل و هیئت فرشته می‌باشد بیم آن داشته که دیدنش وحشت کنید. لذا تصمیم خود را تغییر داده و اینک قصد داد به لباس آدمیان در آید و شبی، در هر کجا که شما معین کنید حاضر شود و شبی را در آغوش شما بگذراند و از این موهبت عظیم برخوردار نماید.

(لیزت) از اینکه جبرئیل عاشق وی گردیده، بی‌نهایت خوشحال شد و مراتب خورسندی خود را به (آلبر) بیان داشت و تذکر داد که در برابر این موهبت بزرگ، شمع بزرگی در برابر تصویر وی روشن خواهد کرد.

سپس افزود که، در ساعت معینی، او را در خانه خواهد یافت و با احرام و اکرام تمام از وی پذیرائی خواهد کرد. در ضمن تذکر داد که جبرئیل امین، بهر شکل و لباسی که مایل است در آید تا اشکالاتی در میان نباشد.» آنوقت، (آلبر) گفت:

- بانوی گرام، مایه‌ی بسی خوشوقتی است که شما دارای فهم و هوشی فوق‌العاده‌ای هستید. من چگونگی را با حضرت جبرئیل در میان میگذارم ولی حضرت علیه می‌توانید اظهار لطفی درباره‌ی من بکشید و اجازه بفرمائید که جبرئیل، بشکل من در آید و بمنزل شما بیاید.

طرز عمل بدین قرار است که جبرئیل این روح مرا از بدنم بیرون می‌کند و به بهشت می‌فرستد، آنگاه، روح مقدس خود را در جسم من داخل می‌نماید و نزد شما می‌آید!

- دختر جاهل و نادان گفت:

- بسیار خوب پدر مقدس، حال که در مدت هم بستری من و جناب جبرئیل، روح شما در بهشت برین خواهد بود، مایه‌ی خوشوقتی من است و بدین طریق، مزاحمتی که در مورد شما بعمل آمده است جبران می‌شود!

آلبر حيله‌گر زاهدنما گفت:

- پس امشب در اطاق خود را باز بگذارید، زیرا جبرئیل در هیکل آدمی نزد شما خواهد آمد و برای اینکه بدون مانع وارد شود، لازم است راه ورود او را باز بگذارید!

دخترک تقاضای او را پذیرفت و چون (آلبر) از آنجا بیرون رفت، بقدری وجد و شعف بوی دست داده بود که در اطاق شروع برقص و پای کوبی کرد تصور می‌کرد که (آلبر) دیگر بآنجا مراجعت نخواهد کرد.

از طرف دیگر آلبر چون به حجره‌ی خود رسید شروع به تهیه‌ی مقدمات امر نمود و مقداری غذاهای مقوی و شربت‌های محرک‌میل کرد زیرا آنشب، نه تنها قصد داشت که نقش جبرئیل را بازی کند بلکه درصدد بود تا مثل جوان زورمند و پهلوانی، با آن دختر از همه جا بی‌خبر روبرو شود!

آنگاه با یکی از دوستان، بخانه‌ی زنی که با او همدست بود روان شد و از آنجا، یکدست لباس سفید و بلند بعاریت گرفت و منتظر ماند تا ساعت موعود رسید، آنوقت، قدم براه نهاد و به سر منزل معشوقه روان شد. چون بدانجا رسید، با شتاب تمام، لباس سفید را بتن کرد و از پله‌ها به طبقه‌ی بالا صعود نمود و یکسر، وارد اطاق دختر شد!

دخترک بمشاهده‌ی آن مرد سفید پوش، یقین کرد که با جبرئیل امین روبرو شده است.

الذآ، در مقابل او زانو زد و خود را به پایش افکند و به راز و نیاز پرداخت. (آلبر) حيله‌گر، او را دعا کرد و از جای بلند نمود و با اشاره، بوی فهماند که داخل رختخواب شود.

دخترک بدون درنگ خود را روی تختخواب افکند و زاهد بد نهاد؛ نیز بی‌معطلی، در کنار وی جای گرفت. (آلبر) مقدس ریاکار که صورتی زیبا و عضلانی نیرومند داشت وقتی پیکر نرم و لطیف دختر را در بغل گرفت و حرکاتش غیر از شوهر وی بود و هیجان‌ش با او تفاوت بسیار داشت و در آن شب، چندین بار بدون بال و پر، در فضای عشق پرواز کرد! و بانوی جوان که از شوهر خود خیری ندیده بود، از نحوه‌ی عمل او به وجد و شعف در آمد.

چون صبح نزدیک شد، بهمان وضعی که وارد شده بود، از خانه‌ی معشوقه خارج شد و به مسکن خود رفت.

(لیزت) چون سر از خواب برداشت، مست عشق و وصال دوش بود و چون ظهر شد، پس از صرف نهار، با چند تن از بانوان به سراغ کشیش قلبایی رفت و پنهان از همه، جریان نزول اجلال جبرئیل را شرح داد و اعزاز و اکرامش را در حق خود بیان نمود.

کشیش قلبایی در جوابش گفت:

- بانوی عزیز، نمی‌دانم در مصاحبت آن فرشته‌ی مرحمت بشما چگونه گذشته، آنچه بدیهی است، جناب جبرئیل شبانه بسراغ من آمد و روح از بدنم بیرون کرد و از آن ساعت، تا سحرگاه، روح من، در میان گل و گلزار بود و نمی‌دانم در این مدت بر جسم من چه گذشته است!

دخترک گفت:

- این را بشما نگفتم که جسم شما، یعنی جناب جبرئیل، تا صبح در آغوش من بود.

اگر باور ندارید، زیر پستان چپ خود را نگاه کنید و به‌بینید چه علامتی در آن موجود است. من دیشب چنان بشدت آنجا را مکیده‌ام که تاچند روز اثر لبه‌ایم زایل نخواهد شد!

زاهد حیلہ‌گر گفت:

- امروز کاری را که مدت زمانی است انجام نداده‌ام معمول میدارم یعنی لباس از تن بیرون می‌کنم و بزیر پستان خود می‌نگرم!

از آنروز، جبرئیل ساختگی، یعنی (آلبر) حیلہ‌گر چندین شب دیگر با روپوش سفید و هیئات فرشته‌گان، به بالین آن دختر آمد و کام دل گرفت تا اینکه، روزی، هنگامیکه دخترک با پیرزنی راجع به زیبائی خود صحبت می‌کرد، برای ثبوت ادعای خود، گفت:

اگر میدانستی با چه کسی سر و کار دارم، دیگر معشوق دیگران را برخ من نمی‌کشیدی؟

پیرزن که (لیزت) را خوب میشناخت گفت:

- دختر جان، شاید حق بجانب شما باشد، ولی تا کسی نداند که طرف چه کسی است نمی‌تواند اظهار نظر نماید!

(لیزت) بادی بگلو انداخته گفت:

- مادر جان، آخر همه چیز را نمی‌شود به‌همه کس اظهار داشت! عاشق من، جبرئیل فرشته‌ی بی‌همتای خداوند است که مرا از جان خود بیشتر دوست دارد؟

از این حرف پیرزن را خنده گرفت ولی بهر طوری بود خودداری کرد تا دخترک تمام جریان را برای وی تعریف کند. آنگاه گفت:

- دخترم بطوریکه شنیده‌ام فرشته‌ها با آدمیان آمیزش نمی‌کنند ولی چون این حرف را از دهان شما میشنوم، باور میکنم!

(لیزت) جواب داد:

- مادر جان، اشتباه میکنید. حضرت جبرئیل از شوهر من هم بهتر و بیشتر با من در می‌آمیزد و حتی میگوید، فرشته‌گان در عالم بالا نیز این کار را انجام میدهند، ولی چون مرا از حوریان بهشتی نیز زیباتر یافته، محض خاطر من، از آسمان نازل می‌شود و با من هم بستر می‌گردد!»

پیرزن دیگر چیزی نگفت و چون بخانه خود رسید، آرزو میکرد تا در مجلس زنانه‌ای، موضوع را به خانمهای آن محل ابراز نماید. تا اینکه در خانه‌ی یکی از بانوان شهر، جشن زنانه‌ای برپا شد و پیرزن نیز که جزو مدعوین بود بدانجا رفت و موضوع مضحک مراوده‌ی جبرئیل را با (لیزت)، زن تاجر مشهور در میان گذاشت و کاملاً تشریح نمود. خانمها که پس از پایان جشن به منزل خود رفتند موضوع را به شوهران خود تعریف کردند و آنها نیز در همه جا این مبحث را عنوان نمودند بطوریکه در عرض دو روز، تمام مردم شهر (ونیز) از این موضوع خبردار شدند و قضیه‌ی عاشق شدن جبرئیل به (لیزت)، نقل هر انجمنی گردید تا اینکه، شایعه‌ی مزبور بگوش برادرهای (لیزت) رسید و آنها نیز تصمیم گرفتند، چگونگی را فاش کنند و به‌بیند. آیا راستی عاشق خواهرشان فرشته است و به پرواز در می‌آید؟

برای پی بردن به این مسئله چند شب متوالی در کمین نشستند. خب فاش شدن اسرار نهان بگوش (آلبر) تیز رسید؛ و برای اینکه از چگونگی مطلع شود، شبی با همان لباس و هیئت فرشته‌گان، بمنزل (لیزت) رفت و تازه وارد اطاق معشوقه گردیده بود که برادر های او که در کمین بودند، صدای او را شنیدند و با یکدیگر به مشورت پرداختند. (آلبر) که منتظر حادثه‌ای بود صدای آنها را شنید و در صدد فرار بر آمد و نظری به اطراف انداخت و متوجه شد که یگانه راه فرار، پنجره‌ای است که به نهر پر آبی باز میشود با وجود این چندان شناوری نیاموخته بود، لباس از تن بیرون کرد و خود را از پنجره بیرون انداخت و در آب افتاد و اتفاقاً عمق آب زیاد بود و صدمه‌ای بوی نرسید و شناکنان به آنطرف آب آمد و با تن برهنه و پیگری لرزان، به طرف خانه‌ای که

درش باز بود روان شده صاحبخانه که مرد روشن رایی بود و در آن وقت شب قصد خروج از منزل داشت که او را در آن حال زار دید، (آلبر) رو به او کرد و گفت:

- ای برادر دینی، به وضع پریشان من رحمت کن و مرا در منزل خود پناه ده که از این حوالی میگذشتم و بچنگ دزدان افتادم. مرا لخت کرده و در آب انداختند اینک بهزار زحمت خود را نجات داده و برهنه و عربان مانده‌ام!

مرد روشندل بر وی رحمت آورد و گفت:

- ای مرد ستمدیده داخل شو و در رختخواب من استراحت کن. من پی کاری میروم و زود مراجعت میکنم! پس از ساعتی مراجعت نمود و در گوشه‌ی اطاق بخواب رفت.

از آنطرف، برادرهای (لیزت) وارد اطاق شدند تا فرشته را دستگیر نمایند ولی جز یک مشت بال و پر و یک روپوش سفید چیزی در آنجا ندیدند! فهمیدند که حرف از چنگشان فرار کرده است بدین جهت، در حالیکه فحش و ناسزا به خواهر خود نثار می‌کردند، لباس فرشته قلابی را با خود برداشته و رفتند.

چون صبح شد، صاحبخانه‌ایکه (آلبر) را در منزل خود پناه داده بود از خانه بیرون، رفت، موضوع نبرنگ (آلبر) در شهر پیچیده و عارف و عامی از آن مطلع گردیده و هر کس بدیگری میرسید، خبر جبرئیل قلابی و عاشق شدن او را به (لیزت) و فرار کردن وی را از پنجره‌ی منزل معشوقه تعریف میکرد، این حرف بگوش (ریالتو) صاحبخانه‌ی (البر) رسید و چون مرد باهوشی بود، بصرافت دریافت که مردی که شبانه با تن لخت و عور بمنزل او پناه آورده، همان است، لذا بسرعت بمنزل برگشت و (البر) را که هنوز در رختخواب افتاده بود آواز داد و گفت:

ای بدجنس ترا میشناسم و افکارت فایده‌ای ندارد، یا پنجاه اشرفی بمن بپرداز، تا رهایت کنم و یا خود را برای رسوائی و محاکمه و مجازات آماده کن!

(آلبر) هر چه عجز و زاری نمود سودی نبخشید و سرانجام تعهد کرد مبلغ مزبور را بپردازد، بشرطی که او را بمحل امنی رهنمائی کند. صاحبخانه گفت:

- فرار تو از این مهلکه به این سهولت عملی نمیشود مگر اینکه دستور مرا بکار بندی و آنچه میگویم اطاعت کنی.

امروز در میدان (سن مارک) جشنی برپا می شود در این جشن، هر کس حیوانی از قبیل خرس و خوک و غیره با خود می آورد و در آنجا میرقصاند. مردم تماشا می کنند و پس از پایان جشن، هر کس حیوانی را که آورده، با خود میبرد.

آخرین راه فراری که برای تو بفکرم میرسد این است که ترا بشکل خرسی در بیاورم و به آن میدان ببرم. در آنجا، اندکی مردم را مشغول کنی و سپس ترا با خود بمحل دور دستی برده و از غلاف حیوانی در بیاورم و آنوقت، بهر جا که خواستی بروی و خود را نجات بدهی.

باید فراموش نکنی که برادرهای (لیرت) از طرز فرار تو اطلاع دارند و تمام این حوالی را زیر نظر گرفته اند و با این وضع، فرار تو در لباس عادی غیر ممکن است مگر اینکه بدستور من عمل کنی و از مهلکه جان بدربری! (آلبر) بشنیدن این سخن سخت پریشان خاطر شد، آخر چطور میشود یکنفر زاهد عاید به لباس خرس درآید و در برابر مردم برقصد و مورد تمسخر و خنده واقع گردد؟

ولی چون خود را مجبور می دید تن بقضا داد و راضی شد. صاحبخانه بدون معطلی مقداری عسل به بدن او مالید و سپس انبوهی پشم و پر مرغ روی بدنش پاشید، آنگاه ماسکی بصورت و پوزه بندی بدانش بست که زنجیری به آن بسته بود، بایک دست سر زنجیر را گرفت و با دست دیگر چوبی برداشت و زاهد قلابی را که بشکل خرس در آورده بود جلو انداخت و بطرف میدان (سن مارک) بحرکت در آمد.

چون بدانجا رسید، پیرمردی را که شیپوری بدست داشت صدا کرد و دستور داد برای اجتماع مردم شیپور خود را بصدا در بیاورد.

بصدای شیپور، عده‌ای دور آنها جمع شدند و هر لحظه بتعداد جمعیت افزوده میشد بطوری که، تماشا کنندگان در چند صف قرار گرفتند.

(ریالتو) صاحبخانه‌ی (آلبر) چون معرکه را گرم کرد، با چوبدستی خود به زاهد خرس‌نما اشاره نمود تا با حرکات مضحک، مردم را مشغول دارد ولی (البر) پریشان حال و قبره روزگار بدستور او عمل نکرد (یالتو) چون چنین دید. رو به تماشاگران کرد و گفت:

- آقایان، چون من به او اهرم اطاعت نمیکنند، مجبورم هویت اصلی او را بشما فاش کنم، آنگاه ناگهان ماسک و پوزه‌بند از دهان (آلبر) برداشت و گفت:

- اینک جبرئیل قلابی و فرشته‌ی بدجنس را که در لباس میش، مانند گرگان درنده بجان زنان ساده دل این شهر افتاده بود بشما معرفی میکنم!

مردم که قیافه‌ی (آلبر) پدر مقدس سابق و خرس کنونی را می‌شناختند دهان بفحش و ناسزا گشودند و آنچه بد و بیراه بود نثارش کردند، طولی نکشید که برادرهای (لیزت) نیز از چگونگی مطلع شده و خود را به میدان رسانیدند.

در آن حال، خشم و غضب مردم به انتها رسیده و فریاد بگیر و به بعدشان بفلک رسیده بود.

میخواستند آن زاهد ریاکار را در همان جا بضرب مشت و لگد بقتل رسانند ولی برادران (لیزت)، مردم را کنار زده و (آلبر) را از دست آنها گرفتند و عباتی بدوشش انداخته، زنجیر از گردنش گشادند و به صومعه‌اش برده، در آنجا زندانی کردند. (آلبر) مدتی در زندان صومعه به پریشانی و ذلت بسر برد تا جان سپرد.

بدین طریق، (آلبر) که در زهد و تقوی شهرتی بدست آورده بود، به هیئت جبرئیل درآمد و سپس، بشکل خرس مجسم شد و آنطور که لایق بود، مورد شتم و لعن مریدان قرار گرفت و ناله و ندبه‌اش سودی نداد. خداوند امثال او را بهمین سرنوشت شوم گرفتار نماید.

دیوانگی‌های عشاق

چون قصه‌ی (پام پینه) پایان یافت، (فیلسترات) لحظه‌ی بفر فر رفت و سپس رو بوی نمود و گفت:

- در قسمت آخر داستان شما نکاتی بود که مورد پسندم واقع شد ولی قسمت‌های دیگرش، تفریحی بود و شما را از آن نهی کرده بودم!

شاه، پس از ادای این کلمات، خطاب به (لورت) نمود و گفت:

- خانم، بر شما است که قصه‌ی دلپذیرتری برای ما بیان کنید.»

(لورت) خندید و گفت:

- شما نسبت به عشاق سخت‌گیر هستید و خیلی علاقه دارید که گرفتار سر انجام شومی شوند.

من داستان سه جوان عشق‌پیشه را برای شما نقل میکنم که هر سه قربانی تقدیر شدند و از عشق خود بهره‌ی چندان نبردند.

اینک داستان:

- خانمهای ارجمند و دوستان گرانمایه‌ی من، هر خلائی که از انسان سر بزند. سرانجام خوشی نداشته و بسا میشود که نه تنها شخص خطاکننده گرفتار عواقب سوء آن میشود که ضررش بدیگری هم میرسد، بعقیده‌ی من خشم و غضب از خطاهای بزرگ بشمار میرود زیرا به تجربه ثابت شده که هر کس عنان خود را بدست این صفت مذموم دهد. بخطرهای عظیمی روبرو میشود خشم و غضب یک هیجان بیموقع و خارج از اندازه‌ای است که نارضایتی، علت واقعی آن میباشد.

این صفت نکوهیده، نیروی تعقل رازایل نموده؛ در برابر چشم حقیقت بین روح، پرده‌ی غفلت میکشد و روان ما را با یک جنون آتشین شعله‌ور می‌سازد بطور کلی، مردها بیشتر دچار غضب می‌شوند و البته در هر کسی

شدت و ضعف دارد. ولی هر گاه زنی خشمگین گردد، ضررهائی که بخود یا بدیگران میرساند، بمراتب بیش از مردان است،

در روح آنها بسهولت مشتعل میشود و با شعله‌ی سوزان تری میسوزاند و در مسیر خود، کمتر با مقاومت مواجه می‌گردد.

دلیل این منطقی نیز خیلی ساده است. زیرا همه میدانیم که شعله‌ی آتش، به اشیاء نرم و لطیف زودتر از اجسام سخت و خشن اثر میکند و سریع‌تر آنها را طعمه‌ی خود میسازد.

لازم به توضیح نیست که بانوان در نیروی خویشین‌داری ضعیف‌تر و در مزاح لطیف‌تر از مردان میباشند! قصه من در اطراف همین موضوع دور میزند.

بطوری که می‌دانید، شهر (مارسی) یکی از بنادر مشهور است و سابق براین، پرجمعیت‌تر از حالا بوده و جمع زیادی از بازرگانان و مردمان ثروتمند در آن زندگی میکردند.

یکی از آن تجار مردی بود بنام (ارنال جیوادا) که با وجود اینکه از خانواده پستی بوجود آمده بود، در اثر مال و مکت، از رجال برجسته‌ی آن سامان بشمار میرفت.

وی از زن خود چند فرزند داشت که سه نفر آنها دختر بودند و هر سه از پسرهایش بزرگتر بودند. دو دختر بزرگتر که دوقلو بودند پانزده ساله و دختر دیگرشان چهارده ساله بود.

(ارنال) برای انجام امور بازرگانی به اسپانیا رفته بود و قرار بود پس از مراجعت، دختران خود را شوهر دهد. دختران دوقلو بترتیب (نی‌نت) و (مادلین) نام داشتند و دختر دیگر (برتلا) نامیده می‌شد.

جوان تهی‌دستی عاشق (نی‌نت) گردیده و بین آندو جوان مراوده‌ی مخفیانه‌ای برقرار بود بطوری که احدی از ملاقات آنها مطلع نبودند.

مدنی از روابط پنهانی آنها میگذشت که دو جوان دیگر بنام (فولکو) و (هوگه) که از پدر خود ارث سرشاری برده بودند، عاشق دو خواهر دیگر یعنی (مادلین) و (برتلا) شدند.

(راستانی) عاشق (نی‌نت) از این عشق و عاشقی خبردار شد و تصمیم گرفت با آندو رفیق، از در دوستی در آید تا از ثروت آنها، بنوائی برسد، و معشوقه را تصاحب نماید.

و از همانروز، باب مراوده را با آن جوانان ثروتمند باز کرد، بطوری که گاهی با (فولکو) وزمانی با (هوگه) به منزل بازرگان میرفت و هر یک به دیدار محبوبه‌های خود نایل میشدند، گاهی از اوقات نیز همراه هر دوی آنان به سر منزل معشوقه روی مینهاد و عهد دیدار تازه میکرد، روزی، آندو جوان را بمنزل خود دعوت نمود و گفت: - دوستان عزیز، تقدیر ماسه نفر را در سر راه یکدیگر قرار داده و اتفاق سبب شده که هر کدام از ما سه نفر، یکی از دختران سه‌گانه‌ی این شخص بازرگان دل به‌بندیم. بطوریکه حدس می‌زنید، پدر دخترها به این سهولت با ازدواج ما با فرزندان خود رضایت نخواهند داد. بخصوص همین که از مال دنیا دستم تهی است و آهی در بساط ندارم، منظور از دعوت شما اینست که پیشنهادی بکنم، در اثر اجرای آن، هر سه نفرمان به مراد دل برسیم. پیشنهاد من اینست که شما دو نفر از مال دنیا بهره‌ی کافی دارید، دارائی خود را رویهم بریزید و یک سوم آنرا بمن بگذارید. من تعهد میکنم که هر سه دختر را راضی کنم تا به شهری که مایل باشیم همراه ما بیایند.

پس از جلب رضایت دخترها، هر شش نفر از این دیار به شهر دیگر میرویم و در آنجا، با قلبی آرام و خاطری خالی از دغدغه، هر یک بامطلوب خود عروسی کرده و در یک محیط مساعد و راحت، زندگی توام باعشرت و سعادت خود را آغاز میکنیم.

اگر با پیشنهاد من موافقت دارید هم اکنون تصمیم بگیرید و اگر موافق نیستید، آنرا هم بگوئید تا من تکلیف خود را بدانم!

آن دو جوان که سخت عاشق دلدادهی معشوقه‌های خود بودند، دل بدریا زده و پیشنهاد (راستانی) را پذیرفتند و گفتند آنچه صلاح می‌دانی عمل کند.

(راستانی) با تمام مشکلاتی که در کار بود، به ملاقات (نی‌نت) معشوق خود موفق شد و پس از لحظه‌ی سکوت چگونگی را با وی در میان گذاشت. (نی‌نت) که انجام چنین نقشه‌ای را که با وصلت و خوشبختی او توام بود

آرزو میکرد، با پیشنهاد عاشق جوان خود موافقت کرد و در ضمن تذکر داد که خواهرانش بدون اندک مخالفتی، بدستور و راهنمایی وی تن در داده و بصلاح دید او رفتار خواهند کرد، در پایان صحبت، به عاشق خود تاکید نمود که هر چه زودتر مقدمات فرار را مهیا سازد.

(راستانی) خرم و خوشحال نزد رفقا آمد و آندو جوان که با بی‌تابی منتظر مراجعت او بودند و به استقبالش شتافتند.

(راستانی) مراتب رضایت دختران را به آنها گوشزد کرد و جوانان، بدون درنگ دست بکار شده و به بهانه اینکه میخواهند به تجارت دریائی به پردازند، املاک خود را فروخته و همه را به پول تبدیل کرده و در پنهانی کشتی بزرگ و مستحکمی خریداری نموده و دور از چشم همه، آنچه لازمی زندگی بود در آن انباشتند و از هر حیث آماده‌ی حرکت شدند.

از طرف دیگر، (نی‌نت) نزد خواهران شتافت و موضوع پیشنهادی عاشقان را به آنها بیان نمود. دخترها که سعادت زندگی را در آغوش آن جوانان میدانستند، از این مژده بی‌نهایت خوشحال شدند و دست بدعا برداشتند که روز حرکتشان زودتر برسد.

شبی که طبق قرار معینه، بایستی حرکت کنند. دخترها سر وقت صندوق پدر رفته و بهر زحمتی بود آنرا گشودند و مبلغ زیادی وجه نقد باضافه‌ی مقداری زر و گوهر برداشته و بدون اینکه احدی مطلع شود به محلی که قرار بود با عاشقان ملاقات کنند، روی نهادند.

گروه شش نفری عشاق، در اندک زمانی به کشتی خود نشسته و پارو بدست گرفته و با شتاب هرچه تمامتر از بندر دور شدند و بصوب جزیره‌ی (کرت) حرکت کردند.

شبانگاه فردای آن روز به بندر (ژن) رسیدند و در شهر، هر یک در کنار دلبر خود، برای نخستین بار طعم عشق و وصال را چشیدند.

سحرگاه سرمست از جام وصال لنگر بر گرفتند و با حرارت تمام حرکت کردند و همچنان از بندی به بندر دیگر می‌رفتند تا پس از هشت روز دریانوردی، بهشهر (کرت) رسیدند.

یکی دو روز استراحت، آن سه جوان در ناحیه‌ی (کاندی) املاک وسیعی خریداری نمودند و خانه‌های مجللی ساختند! چندین خدمتکار و کنیز استخدام نمودند و اسبان تیزرو و سگان شکاری مهیا ساختند.

ولی به تجربه ثابت شده که سرور و عشرت بیش از اندازه، شخصی را خسته و تمایلاتش را تضعیف میکند.

القصة، (راستانی) که آن همه دلدادگی (نی‌نت) بود، اندک اندک نسبت بوی بی‌مهری آغاز نهاد.

در یکی از جشن‌های باشکوهی که در منزل آنها تربیت داده شده بود، (راستانی) با دختر یکی از اهالی محل روبرو شد در نخستین برخورد، دین و دل بوی باخت و از همان مجلس، به تعقیب دختر پرداخت و با او گرم گرفت از آن پس، ضیافت‌های بزرگی به خاطر وی برپا نمود. (نی‌نت) از این موضوع باخبر شد و حقد و حسد بی‌پایانی در نهادش پدید آمد. بفکر روزگار گذشته افتاد و کاخ آمال خود را واژگون دید. ولی بیچار نشست و در پنهانی، کوچک‌ترین حرکات شوهر خود را مراقب بود، همان طوریکه دیدار مکرر موجب ملال می‌شود، منع حضور نیز باعث شدت اشتیاق می‌گردد.

آدمی را از هرچه منع کنند، بیشتر بدان راغب می‌شود، از روی این اصل، هر قدر (نی‌نت) بیشتر به تعقیب شوهر پرداخت، آتش عشق جدید در دل (راستانی) بیشتر زبانه کشید.

(نی‌نت) هر چند در طول این مدت، از چگونگی نتایج فعالیت شوهرش در ارضای معشوقه‌ی جدید خبر نداشت، و معلوم نبود که (راستانی) بجلب رضایت معشوقه موفق شده یا در این راه توفیقی نیافته، هر چه بود، کار را جدی می‌گرفت و در پیش خود یقین داشت که شوهرش با معشوقه روابط نزدیکی دارد و در نتیجه، محبتش نسبت به (راستانی) به پریشانی و پریشانی‌اش به غضب و بالاخره به کینه‌توزی وحشتناکی مبدل گردید.

بعدی که در صدد کشتن شوهر بر آمد و با پیرزنی از اهالی یونان که در کار زهرسازی مهارت داشت ملاقات کرد و با دادن پول و وعده، مقداری سم مهلک از وی گرفت و در یک شب گرم تابستانی که (راستانی) اظهار

عطش میکرد، زهر کشنده در آب ریخت و بوی خوراند اثر آن زهر بقدری شدید بود که ساعتی بعد، (راستانی) باثتی تبار و جگر سوخته چشم از زندگی فرو بست .

چون صبح شد، (نی‌نت) صدا بشیون و زاری برداشت و صدای او، آندو برادر و بانوان‌شان بسراغ وی آمدند و چون (راستانی) را مرده یافتند بدون اینکه در اطراف مرگ او تحقیق کنند، صدا بصدای (نی‌نت) داده و بنوحه و زاری پرداختند.

سپس، باشکوه تمام، جسد مرده را بخاک سپردند. چند روز از این مقدمه گذشت و نزدیک بود سر و صداها بخوابد که ناگهان سر و صدای دیگری برخاست و کار دگرگون شد. پیرزن یونانی در اثر فروش سم مهلکی که سبب قتل یک نفر دیگر شده بود، دستگیر شد و در بازپرسی اقرار بگناهان نمود و در ضمن، موضوع فروش زهر مهلک را به (نی‌نت) نیز اعتراف کرد.

حکمران (کرت)، شبی بدون سر و صدا، قصر مسکونی (نی‌نت) را محاصره کرد و بدون اینکه کسی مطلع شود، (نی‌نت) را بازداشت نمود و بزندان برد.

سپس، (فولکه) و (هوگه) و زنان آندو برادر را نیز دستگیر کرد و تحت بازجوئی کشید.

حکمران مردی قانونی و سخت‌گیر بود و وعده و عید آندو برادر را برای رهائی (نی‌نت) از مجازات بهیچ وجه نپذیرفت و دخترک را محکوم به اعدام نمود.

(مادلین) یکی از آن سه خواهر که در حسن و جمال از دیگران برتر بود، مدتها با اندام هوس‌انگیز و هیکل فتنه‌خیز خویش، دل از حکمران جزیره ربوده بود و نامبرده بهر حيله‌ای دست توسل جسته بود، نتیجه‌ای نگرفته و از وصل آن لعبت طناز ناامید شده بود.

(مادلین) که از این موضوع کاملاً مطلع بود، ناگاه بخاطرش رسید که در این موقعیت باریک، میتواند با جلب رضایت حکمران، خواهر خود (نی‌نت) را از چنگال مرگ نجات دهد.

لذا، تصمیم گرفت برای رهائی خواهر خود اقدام بیک فداکاری نماید و بدون درنگ قاصدی نزد حکمران فرستاد و پیام داد که در برابر نجات خواهر، حاضر است خود را در اختیار او بگذارد. حکمران، پیام قاصد را با نهایت وجد و سرور شنیده و پس از اندکی تفکر، قبولی خود را در مورد پیشنهاد معشوقه اظهار نمود و برای اینکه بتواند بدون مزاحم به وصل دلداری برسد (هوگه) و (فولگه) را بهانه‌ی لزوم بازپرسی، در زندان نگاهداشت و شبانه، پنهان از همه، نزد معشوقه رفت و با وی هم بستر شد و کام دل بر گرفت.

حکمران مقرر کرده بود که (نی‌نت) را دست و پا بسته، در کیسه‌ای انداخته و سنگ بزرگی بدان بسته بدریا اندازند و اهل شهر، همگی از این مطلع بودند، چون صبح شد، حکمران از بستر معشوقه برخاست و ضمن خداحافظی با وی گفت:

- ای محبوبه‌ی بیهمتای من، من میروم و طبق وعده‌ای که داده‌ام، خواهرت (نی‌نت) را صحیح و سالم به اینجا میفرستم، بشرطیکه او را از نظر همه پنهان داری و از این شهر بیرون ببری. زیرا اگر کسی بزنده ماندن وی واقف شود، باعث رسوائی و سرشکستگی من خواهد شد.

وانگهی، باید قول بدهی که بار دیگر نیز بوصالت برسم و از خرمن حسنت خوشه‌ای دیگر بچینم!

حکمران پس از ادای این کلمات، از منزل معشوقه بیرون رفت و دستور داد تا (نی‌نت) را مخفیانه به منزلش برده و به (مادلین) بسپارند. ساعتی بعد آندو برادر را نیز مرخص نمود.

(هوگه) و (فولگه) چون بمنزل رسیدند، نزد زنان خود شتافتند تا در مورد مرگ خواهرشان به آنها تسلیت گویند.

ولی (قولگه) شوهر (مادلین) از دیدن قیافه آرام همسر خود دچار سوءظن شد و با سابقه‌ای که از عشق حکمران نسبت بوی داشت، بدگمانی‌اش افزون گردید. اندکی تفحص نمود و متوجه شد که (نی‌نت) زنده و سالم در منزل است، لذا شروع ببازپرسی از (مادلین) کرد و (مادلین) با شرح داستانی که از خود ساخته و پرداخته بود، نتوانست شوهر هوشیار خود را قانع کند.

(فولگه) که از همسر خود مشکوک شده بود، وی را تهدید کرد تا حقیقت را بیان نماید. (مادلین) ناچار باعتراف گردید.

(فولگه) از شنیدن سخنان جگر خراش همسر خود، چنان به غیظ و غضب در آمد که شمشیر از غلاف کشید و بدون اینکه مادلین مجال فریاد یا اعتراضی داشته باشد، قلب وی را از هم شکافت. آنگاه از بیم اینکه بچنگ حکمران گرفتار شود، جسد خونین زن خود را در همان جا گذاشت و خود را به (نی‌نت) رساند و با قیافه‌ی آرام و شادمان بوی گفت:

- با من بیا تا نزد خواهرت که منتظر است برویم و از این شهر فرار کنیم.

(نی‌نت) که از همه جا بی خبر بود حرف او را باور کرد و چون از عاقبت کار خود می‌ترسید، به شوهر خواهر خویش اطاعت نمود و اندک نقدینه‌ای که در دسترس داشت برداشت و همراه (فولگه) براه افتاد. آندو نفر بسرعت به کناردریا رفتند (فولگه) قایقی را انتخاب کرد و هر دو سوار شده و بسرعت از ساحل دور شدند، هیچکس ندانست آنها کجا رفتند، سحرگاه فردای آن روز، نعش خونین (مادلین) را در اطاعت پیدا کردند. بعضی‌ها عقیده داشتند که این کار از طرف (هوگه) انجام گرفته است.

بهر جهت، حکمران را از این ماجری خبر دادند. حکمران که محبت فوق‌العاده‌ای به (مادلین) داشت سراسیمه به خانه‌ی او روی نهاد و دستور داد تا (هوگه) و زنش را دستگیر و زندانی کردند.

آن زن و شوهر بهیچ وجه از فرار (فولگه) و (نی‌نت) اطلاع نداشتند ولی مامورین حکومتی آن‌ها را مجبور کردند تا شرکت خود را در قتل (مادلین) اقرار نمایند.

(هوگه) و زنش خود را گرفتار و مرگ را آشکار دیدند. لذا دست به حيله زده و نگهبان خود را با پولی که در نزد خود پنهان داشتند تطمیع کرده و از زندان فرار نمودند. و خود را بکنار دریا رساندند و در آنجا، با بقیه‌ای پول خود **؟؟؟** نشسته و به شهر (رودس) عزیمت کردند، آن دو نفر مدتی در آن دیار غربت، در کمال سختی و تنگدستی زیستند و سرانجام از شدت فقر جان دادند. بدین ترتیب، (راستانی) در اثر جنون عشق و (نی‌نت) در نتیجه خشم و غضب، در حالیکه چند تن بی گناه را بدیار عدم فرستادند خود نیز معدوم گردیدند.

نتیجه‌ی خشم و جنون عشق

(لورت) که قصه‌ی خود را بپایان رسانده بود، ساکت شد، بعضی از شنوندگان، از سر گذشت اسفناک آن عشاق متأثر و از سر انجام کار آنها، متأسف شدند. یکی خشم و غضب (نی‌نت) را نکوهش میکرد، دیگری در آن خصوص بحث میکرد و سومی اظهار نظر مینمود، شاه که بفکر رفته بود، سر از جیب تفکر برداشت و رو به (الیز) کرد تا بتوبت خود به داستان‌سرائی پردازد.

(الیز) لب بسخن گشود و گفت:

- بعضی‌ها خیال میکنند که تیر عشق چون از نگاه دلدوز پرتاب شود در قلب عاشق نشیند و برخی دیگر معتقدند که با گفت و شنود و مراقت، عاشق نمیتوان شد. من در ضمن داستان خود بیان خواهم کرد که عشق ممکن است بدون واسطه صورت گیرد و کسی، بدون دیدن معشوق، عشق او را در دل گیرد.

و در مطقه‌ی (سیسیل) پادشاهی بود بنام (گیوم دوم) که دو فرزند داشت. یکی از آن را پسری بود که (روژه) نامیده میشد و دیگری دختری بود که (کنستانس) نام داشت.

(روژه) قبل از پدر فوت کرد و پسری از خود گذاشت که وی را (ژربن) می‌نامیدند. پدر بزرگش کمر تربیت آن پسر را بر میان بست و در اثر حسن مراقبت او، (ژربن) جوانی خوش اندام و شجاع بار آمد، آوازه‌ی شجاعت و حسن و جمال آن جوان نه تنها در سیسیل، بلکه در اکثر نقاط جهان، بخصوص در بربرستان آفریقا که در آن موقع حراج‌گذار پادشاه سیسیل بود، پیچیده بود.

در میان کسانیکه، ندیده، شیفته‌ی مکارم اخلاق و زیبایی شهامت (ژربن) گردیده بودند، دختر شاه (تونس) بود. کسانیکه آن دختر را دیده بودند، وی را مظهر زیبایی و رب النوع علوطبع و عظمت روح میدانستند و تعریف میکردند که در حسن و جمال، مادر دهر، مانند او نزائیده و چشم روزگار نظیرش را ندیده است.

این دختر علاقه‌ی خاصی بشنیدن داستان‌های زرمی و حکایات قهرمانی و پهلوانی داشت و چون صیت شهرت دلاوری و زیبائی (ژربن) را شنید ندیده عاشق شیدای او گردید و چنان در خیالش مستغرق شد که شمایل او را در دل تصور و در مغز مجسم نمود.

بطوریکه هر قصه‌ای از شجاعت پهلوانان و دلیری آنان می‌شنید، قهرمان داستان را شکل و شمایلی که از (ژربن) در مغز ترسیم کرده بود، مجسم می‌ساخت.

اتفاقاً، آوازه‌ی زیبائی بی نظیر آن شاهزاده خانم تونسی نیز در کشور (سیسیل) پیچیده و بگوش (ژربن) دلاور نیز رسیده بود. نوه‌ی سلطان سیسیل نیز ندیده خاطرخواه آن دختر شد و از عشق وی به سوز و گداز افتاد. (ژربن) در پی فرصت بود که از پدربزرگ خود اجازه گرفته و بکشور تونس سفر کند در خلال این تصمیم، به تمام دوستانی که به تونس می‌رفتند، سفارش میکرد که اگر بتوانند بدربار سلطان راه یابند، دختر نازنین او را ملاقات، و از عشق پنهانی وی خبردارش کنند و پاسخی برایش بیاورند.

اتفاقاً یکی از آنها که مرد هوشیار و کاردانی بود، خود را بصورت بازرگان در آورد و بعنوان فروش اقمشه، بدربار سلطان تونس راه یافت و نزد دختر ماهپاره رفت و ضمن ارائه‌ی پارچه‌ها آهسته شروع بصحبت کرد و مراتب عشق و محبت (ژربن) را بوی گوشزد نمود و دختر را از جان نثاری آن جوان آگاه کرد. خوشنودی دختر سلطان از شنیدن این پیام بوصف نمی‌گنجید.

وی نیز برای اثبات مراتب عشق و علاقه‌ی خویش، قطعه جواهر گرانبهائی بقاصد داد تا بمعشوق برساند تا بیادگار داشته باشد، چون قاصد به سیسیل مراجعت کرد و مزده‌ی مهر و وفای دلبر را به (ژربن) داد، شوق و شغف عاشق به اوج شدت رسید و نامه‌ای به معشوقه نوشت و تقاضا کرد تا با او مکاتبه نماید.

قاصد مرتباً به تونس میرفت و پاسخ نامه‌ی عشاق بیقرار را بیکدیگر می‌رساند. (ژوبن) ضمن نامه‌های خود، اشیاء نفیس و هدایای کم نظیری جهت یاد بود به معشوقه میفرستاد و هر دو بیکدیگر پیام می‌دادند که از اتفاقات و حوادث، برای وصول بیکدیگر استفاده نمایند.

القصة، مکاتبات و معاشات دورا دور آندو عاشق دلخسته همچنان ادامه داشت تا اینکه، ناگهان، سلطان تونس تصمیم گرفت دختر خود را بعقد پسر امیر منطقه‌ی (گرناد) در بیاورد.

دخترک بشنیدن این خبر محنت اثر بقدری پریشان خاطر شد که تصمیم گرفت، بی خبر از پدر تاجدار خویش، از (تونس) فرار کند و راه دیار معشوق گیرد، ولی هر چه فکر کرد، راهی برای انجام این کار پیدا ننمود. از طرف دیگر، خبر امکان ازدواج وی بگوش (ژربن) رسید و آن جوان عاشق نیز بشنیدن این خبر، سخت مکدر شد و جهان در نظرش تیره و تار گردید. عجز و زاری در قاموس زندگی آن جوان دلیر مفهومی نداشته لذا بفکر چاره افتاد و در ذهن خویش برای بودن معشوقه، نقشه‌هایی می‌کشید، یکی از تصمیماتش این بود که معشوقه را، موقعی که از شهر خود بديار داماد می‌برند، سر راه بروی بگیرد و دلبر را از چنگ محافظین ستم‌گر بیرون نماید.

شاه تونس از عشق آندو جوان مطلع گردیده و به عملیات (ژربن) واقف شده بود، لذا به (گیوم) پادشاه سیسیل و پدر دختر پیام داد که در فرستادن عروس بشهر (گرناد) جانب حزم و احتیاط را رعایت نماید. زیرا خطری در این راه پیش‌بینی میکند.

ولی چون (گیوم) پیر و فرتوت گردیده و عوالم جوانی و قدرت عشق از یاد برده بود، توجه چندانی بسفارش سلطان تونس نکرد و دختر خود را در کشتی بزرگ و مجهزی که جمع زیادی از نجیا و اشراف و شمشیرزنان در آن قرار داشتند، روانه‌ی (گرناد) نمود.

دختر سلطان تونس قبل از حرکت، موضوع را وسیله‌ی قاصد چاپک سواری به (ژربن) اطلاع داد و در پیام خود متذکر شد که اگر آنچه از دلاوری و شجاعت او شنیده، بحقیقت مقرون باشد، و هرگاه، وعده‌هایی که در نامه‌ها و پیام‌های خود، داده، از روی حقیقت و خالی از ریب و شائبه بوده و منتظر است تا در این موقع حساس، دلاوری خود را بثبوت رساند و او را از چنگ اهریمنان برهاند!

این پیام به (ژربن) رسید و بلافاصله شروع بکار کرد و بی‌خبر از پدر، و به نیروی عشق و محبت برای تجهیز دو کشتی جنگی که در اختیار داشت به (مسین) روی نهاد و در آنجا، باشتاب تمام، کشتیهای مزبور را مجهز و مسلح کرد و مردان مصممی همراه خود نمود و بسوی (ساردنی) بادبان گشود.

(ژربن) تصور میکرد که کشتی حامل معشوقه از این راه عبور خواهد کرد.

لذا، دو سه روزی در همان حوالی به مراقبت پرداخت. هوا صاف و باد در جهت موافق حرکت او میوزید. ناگهان تقدیر با او مساعد گردید و (ژربن) که با بی‌تابی انتظار میکشید، ازدور کشتی معشوقه را دید که بطرف او می‌آید بمشاهده‌ی این احوال، (ژربن) دلیر بهیجان آمد و رو به مردان خود نمود و گفت:

دوستان من، اگر آنطوریکه تصور میکنم از شجاعت و مردانگی بهره‌مند هستید، بدون شک در سنین جوانی عشقی بدل و هوائی در سر داشته‌اید.

لا بد میدانید که هر کس در این جهان گذران، دل بعشق و عاشقی نسپرد، نمیتواند از احساسات پاک بشری برخوردار گردد، اگر شما عاشق بوده یا هنوز هم در آتش عشق زیبا صنمی در سوز و گدازید، از درد من آگاه میشوید.

از این کشتی بزرگ که رو بما می‌آید، عشق مرا با خود دارد. آری، معشوقه‌ی نازنین من در این کشتی، نشسته و تمام امید من بوی بسته است.

کشتی‌های ما کاملاً مجهز و مسلح است و شما مردان جنگ آزموده در اختیار من قرار دارید. من طره‌ای از زلف دلدار را بعالمی نمی‌فروشم و در ضمن، بشما تذکر می‌دهم که شماها نیز در این کشتی سود و سودای بزرگی دارید زیرا کشتی حامل معشوقه‌ی من، پر از زر و گوهر است که بعنوان جهیز بشهر دیگر میبرد، پس اگر نبردی درگیرد و مخاصمه‌ای بمیان آید، جای آن دارد که من و شما، تا آخرین نفس مبارزه کنیم، رمز موفقیت ما در زندگی آینده، در پیروزی امروز ما نهفته است. زیرا من بدون دلبر و شماها بدون زر نمی‌توانیم زندگی کنیم. بدانید که نگهبانان آن کشتی در برابر شهامت و شجاعت ما قدرت مقاومت ندارند و در اثر

کوچکترین مجادله تسلیم ما خواهند شد. پس بدون درنگ به حریف بتازیم زیرا تقدیر یار ما و بخت و طالع همراه ما است.

مگر نمیبینید که باد مساعد آنها را بسوی ما میراند؟

سخنرانی مهیج فرمانده زیبا و شجاع، در دل مردان جنگی سخت موثر افتاد و با یکدیگر به مشورت پرداختند. آنگاه با فریادهای مصمم، آمادگی خود را برای جانفشانی اعلام نمودند (ژربن) فرمان پیشروی داد و مردان جنگی، تیر و کمان و فلاخن بدست، مهیای حمله گردیدند. پاروزنان با شدت هرچه تمامتر بپارو زدن پرداختند طولی نکشید که کشتی حریفان بیکدیگر نزدیک شد.

سر نشینان کشتی سودانی، بمشاهدی آن دو کشتی جنگی بوحشت افتاده و خود را آماده‌ی کار زار نمودند همچنان که کشتی (ژربن) به کشتی حامل معشوقه نزدیک میشد، جوان دلیر در عرشه‌ی کشتی دیگر، چشمش به جمال دلفریب معشوقه افتاد. از دیدار خورشید جمال وی که آنچه شنیده بود، صد چندان افزوده‌تر بود، هیجان (ژربن) زیادت و آتش عشقش تیزتر گردید و فریاد زد:

ای کشتی نشینان اگر به زندگی خود علاقه دارید تسلیم شوید و از جنگ و ستیز بپرهیزید.

نگهبانان دختر سلطان تونس بشنیدن نعره‌ی آن جوان، از چگونگی مطلع شدند و برای ترساندن حریف پاسخ دادند:

- ای جوان، ما در پیشگاه سلطان خویش، سوگند وفاداری یاد کرده‌ایم که امانت او را صحیح و سالم به مقصد برسانیم، اینک بنام سلطان کشور خویش بشما تذکر میدهیم که از سر راه ما دور شوید و ما را بحال خود گذارید وگرنه با تمام نیرو به مدافعه و مجادله خواهیم پرداخت و اجازه نخواهیم داد از آنچه در تحت سرپرستی ما میباشد نقصان یابد!

(ژربن) بشنیدن این سخن بهم در آمد و فرمان حمله داد، باران تیر و سنگ از دو طرف باریدن گرفت و ساعتی بر همین منوال، جنگ ستیز ادامه داشت و از طرفین چندین نفر بهلاکت رسیدند. (ژربن) دوباره نعره بر آورد:

- ای پست فطرتان، اکنونکه تسلیم نمیشوید، لامی‌له دختری را که همراه شما است بمن تسلیم کنید تا
مخاصمه را ترک کنم!

نگهبانان دختر سلطان فریاد زدند:

ما تا آخرین نفس به قول و قسم خود وفادار خواهیم ماند و تسلیم دختر سلطان غیر ممکن است.

(ژربن) چون چنین دید فرمان داد تا دستگاه پرتاب مواد آتش‌زائی را که در حکم توپ کنونی آن زمان بود
بکار اندازند. بفرمان او مردانش شروع بکار کردند و انبوه عظیمی از مواد منفجره و آتش‌زا، به کشتی دشمن
پرتاب نمودند. کشتی‌بانان کشتی دختر که خود را در دو راهی تسلیم و مرگ دیدند، دست‌بشدت عمل زده
و دختر سلطان را که در قسمت زیرین کشتی به فریاد و فغان مشغول بود به عرشه‌ی کشتی آورده آماج تیر
بلا ساختند، جنگ‌بشدت ادامه داشت و چون سرپرستان دختر از زندگی نومید شدند، برای اینکه دختر سلطان
بچنگ دشمن سرسخت نیفتد در مقابل چشم (ژربن) و کسانش چنگال اهریمنی خود را بگلوی لطیف آن نازنین
فرو برده و سپس بدن بیروح وی را بدریا انداخته و فریاد بر آوردند:

بگیر آنچه میخواستی و بیش از این لیاقت نداشتی!

بمشاهدی این حال گویی دنیا را بر سر آن جوان کوفتند دیگر زندگی بدون معشوقه برای او مفهومی نداشت
و بر اینکه مردانه جان بسپارد؛ نعره بمردان خود زد و امر کرد تا کشتی را به کشتی دشمن نزدیک ساختند
(ژربن) شیردل خود را بدرون کشتی دشمن انداخت و یک طعنه با مشت و لگد، چنگ و دندان مانند دیوانگان
بجان آن بیرحمان افتاد و شمشیر در میان آنها بجولان انداخت بطوریکه در اندک مدتی جز چند تن زخمی
از آنان باقی نگذاشت.

آنگاه فرمان غارت داد و چون این عمل نیز بموقع اجرا در آمد، به کشتی خود بر جست و فرمان داد تا جسد
معشوقه را که مانند دسته گلی روی آب شناور بود بالا کشیدند. (ژربن) سیلاب اشک خونین به پیکر بی‌روح
معشوقه ناکام فروریست و بعزم سیسیل دستور مراجعت داد.

چون کشتی آن‌ها بجزیره (اوستیک) رسید جنازه‌ی معشوقه را در آنجا بخاک سپرد و با قلبی مجروح به زادگاه خود مراجعت نمود و طولی نکشید که خبر این فاجعه به سلطان تونس رسید. وی جمعی از درباران را بالباس عزا به دربار گیوم دوم فرستاد و به عمل فرزند او سخت اعتراض کرد.

گیو پیر بشنیدن این خبر به حزن بی‌پان گرفتار شد و برای جلب رضایت سلطان تونس، امر داد (ژربن) را دستگیر نمایند ولی هیچ یک از سرداران وی جرأت چنین عملی در خود ندید. لذا شخصا او را محکوم به اعدام کرد و دستور داد در حضور خودش سر از بدن آن جوان ناکام جدا کردند بدین ترتیب آن دو عاشق دلخسته، در اندک مدتی، بدون اینکه میوه‌ای از باغ وصال یکدیگر بچینند در دست تند باد اجل، نابود گردیدند.

۵

گل ریحان

(الیز) داستان خود را پایان داد شاه پس از تحسین و، رو به (فیلوس) نمود تقاضا کرد تا قصه‌ی خود را آغاز نماید. همه از عاقبت شوم (ژربن) و شاهزاده خانم متأثر بودند. (فیلومن) آهی کشید و چنین گفت:

دوستان نازنین من، حکایتی که می‌خواهم بیان نمایم، اگر چه در موضوع، کمتر از قصه‌ی (الیز) نیست ولی قهرمانان آن، شخصیتی نظیر قهرمانان داستان وی را ندارند، در شهر (مسین) سه برادر جوان میزیستند که بشغل بازرگانی مشغول بوند. پدرشان که از اهالی (سان ژیمی فانو) بود از مرگ خود، ثروت کلانی برای آنها بارث گذاشته و نام نیکی در میان مردم بجای نهاده بود.

این سه برادر خواهر خوبصورت و نیکو منظری داشتند ولی بجهاتی هنوز از شوهر دادن وی خودداری کرده بودند.

برادران جوان آن دختر زیبا، املاک خود را بدهقان جوانی که (لورنزو) نام داشت سپرده بودند.

(لورنزو) جوانی خوش هیكل و نیک منظر بود و (ایزابت)، از گوشه‌ی چشم نظری بر وی داشت و دخترک، چندین بار از نگاه عاشقانه‌ی او پی به محبتش برده، کم کم، این نگاههای یک طرفه، مبدل به مهر و محبت

دوجانبه گردید بطوریکه آن دو جوان مرتبا بدیدار هم قابل میشدند و دور از دیده‌ی اغیار، با یکدیگر به راز و نیاز و معاشقه میپرداختند. چه روزها که در آغوش هم، از خرمن وصل یکدیگر خوشه چیدند و چه ساعات خوش و شیرین در جوار یکدیگر گذراندند! ولی عشق و خوشی آنها چندان دوام نیافت و شبی، یکی از برادرانش که بزرگتر از دیگران بود، آندو عاشق را در حین راز و نیاز مشاهده کرد، ولی چون مرد هشیار و عاقبت اندیشی بود، هیچ نگفت و تا سحرگاه در مغز خود بطرح نقشه‌هایی مشغول بود تا در برابر عمل خواهر خویش، عکس-العملی شایسته نشان دهد؛ چون صبح شد نزد برادران دیگر خود رفت و مشاهدات شبانه‌ی خود را به آنها بیان نمود.

هر سه نفر تصمیم گرفتند که مهر سکوت بر لب نهاده از این موضوع به احدی صحبت نکنند حتی در برابر خواهر خود و (لورنزو) نیز مثل همیشه به خنده‌روئی و مهر و محبت پرداخته و کوچکترین حرکت خلافی بروز ندادند ولی در پنهانی در صدد اجرای نقشه‌ی خود بودند تا اینکه روزی برادران سه‌گانه آهنگ صحرا کردند تا ساعتی از هیاهوی شهر دور شده و از هوای پاک و روح نواز دشت و دمن استفاده نمایند.

(لورنزو) را نیز همراه خود بردند و همانطور گردش‌کنان می‌رفتند تا بمحل امن و خلوتی رسیدند. در آنجا، طبق نقشه‌ی قبلی، ناگهان بر سر (لورنزو) ریخته و بیک چشم به مردان او را قطعه قلعه نموده و جنازه‌اش را در همانجا بخاک سپردند. آنگاه بشیر (مسین) مراجعت کرده و چنین شایع کردند که (لورنزو) را در پی مأموریتی به شهر دیگری فرستادند. مردم شهر که میدانستند، همیشه نظیر این مسافرت‌ها برای (لورنزو) پیش می‌آمده دیگر دم نزدند، و در این مورد بد گمانی بخاطر راه ندادند.

(ایزابت) چند روزی از عاشق خود خبری نشنید و اثری ندولی. از این غیبت طولانی سخت پریشان گردید و روزی یکی از برادران خود گفت:

- برادر، پس (لورنزو) کجا است!

برادرش در پاسخ او گفت:

منظورت چیست و با (لورنزو) چکار داری! اگر باز هم احوال او را بپرسی مجبوریم جوابت را بدهیم!

(ایزابت) بیچاره بشنیدن این جواب ناگوار، به غم و اندوه گرفتار شد و خیالش پریشان گردید و از ترس دیگر سوال خود را تکرار نکرد. شبهای فراق را به سوز و گداز می‌گذرانید و در فراق معشوق سیلاب اشک از دیده فروریخت او را بنام صدا میکرد ولی پاسخی از دلدار نمیشنید یکی از شبها که (ایزابت) مثل همیشه در بحر غم و حسرت اشک می‌ریخت در همان حال ناهنجار بخواب رفت در خواب (لورنزو) را دید که بدنش از هم متلاشی شده و جامه‌هایش پاره پاره گردیده و رنگ در چهره ندارد و در عالم خواب چنین بگوشش رسید که (لورنزو) میگوید:

- ای (ایزابت) عزیز دیگر کاری جز ندای من نداری و غیبت طولانی من ترا رنج می‌دارد.

این اشکهای خونین که از دیده‌ی پر حسرت فرو می‌ریزی بر روح من سنگینی میکند پس بدانکه دیگر امید بازگشتن در من نیست زیرا آخرین روزی که مرا با برادرانت دیدی مرا کشتند و بخاک سپردند؟
روح (لورنزو) پس از ادای این کلمات محلی را که او دفن کرده بودند به معشوق نشان داد و افزود:

حالا که از چگونگی مطلع شدی دیگر نام مرا در این بزبان نیاور و منتظر مراجعت من نباش!

روح عاشق پیش از این سخنان از نظر ناپدید شد. دخترک از خواب بیدار شد و سیل اشک از دیده بارید و از خواب دوشین خود سخنی به برادرانش نگفت و برای اینکه از حقیقت خواب خویش اطمینان یابد. پنهان از همه کس به محلی که روح عاشق نشان داده بود روی نهاد و دختری را که از سوابق عشق آنها خبردار بود همراه برد.

چون بمحل مزبور رسید پس از اندکی جستجو در زیر بوته‌های خار و خاشاک آرامگاه معشوق را پیدا کرد برای اطمینان خاطر دست بالا زد و بکمک دخترک خاکهای نرم وست را کنار زد ناگهان حقیقت تلخ در برابر چشمانش عرض وجود نمود ولی جسد (لورنزو) همچنان تر و تازه مانده و از هم متلاشی نگردیده بود اکنون خانمها تصور میکنند که (ایزابت) مانند تمام زنها که با چنین منظره‌ای روبرو شده باشند شروع به نوحه‌گری و موی کنی نموده خاک غم بر سر خواهد ریخت، خیر (ایزابت) چنین نکرد بلکه با کمال خویشنداری کرد برنده‌ای بدست گرفت و سر از بدن عاشق جدا کرد و در پارچه‌ای پیچید و بدست کنیزش داد و پس در کمال

متانت راه شهر را پیش گرفت چون بمنزل رسید به اطاق خود رفت و در بروی خویش بست سر بریده را در مقابل خود گذاشت و آن قدر اشک ریخت و لب و دهان آنرا بوسید که سر و صورت معشوق در اشک وی غرق شد آنگاه برخاست و گلدان بزرگی آورد و پس از آنکه سر معشوق را در پارچه‌ی ظریفی پیچید آن را در گلدان مزبور نهاد و خاک نرم روی آن ریخت و چند برگ ریحان در آن کاشت و آن را با آب گل سرخ و گل نارنج و اشک‌های خود آبیاری کرد مدتی کار آن معشوقه فلک زده این بود که کنار گلدان می‌نشست و بطوریکه گوئی (لورنزو)ی عزیزش در درون آن جای دارد بحسرت و رغبت بدات مینگریست. آنگاه سیل اشک از دیده میریخت و گلدان عجیب خود را سرشار از آب دیده مینمود در اثر توجهات و نیروئی که سر بریده و خاک شده‌ی (لورنزو) در خاک آن گلدان ایجاد کرده بود شاخ و برگ تر و تازه و عطر آگینی در آن روئید.

(ایزابت) بقدری سوز و گداز نمود که بسیاری از همسایگان از زندگی ملال‌آور او ناراحت گردیدند و به برادرانش گفتند. چرا به وضع خواهرتان رسیدگی نمی‌کنید. ما از گریه و فغان شبانه روزی وی راحت نیستیم. برادرها که از حال وی غافل بودند در اثر مراقبت فهمیدند که خواهرشان لحظات سختی را می‌گذراند لذا به سرزنش وی پرداختند ولی سخنان آنها سودی نداد و برادرانش بطور پنهانی گلدان ریحان را از اطاق او بیرون بردند و چون (ایزابت) از این موضوع خبردار شد. نوحه و ندبه‌اش افزون گشت و در بستر بیماری افتاد و همه اوقات کلمه «ریحان» ورد زبانش بود. برادرانش از این موضوع بحیرت افتاده و برای اینکه از اسرار گلدان ریحان مطلع شوند خاک آنرا بزمین ریختند و پارچه‌ای از درون آن بیرون افتاد و سر بریده‌ی (لورنزو) که هنوز نپوسیده و کاملاً شناخته میشد، بطرفی غلطیدا

از بیم رسوائی به لرزه در آمدند و همانروز بدون اطلاع مردم از شهر (مسین) بیرون رفته و عازم (نابل) گردیدند ولی (ایزابت) از شیون و زاری و تقاضای گلدانش خودداری نمیکرد تا سرانجام بهمان حال نزار چشم از جهان فرو بست.

این واقعه‌ی المناک در اندک زمانی در آن شهر و سپس در سایر نقاط شهرت یافت و شاعری ترانه غم‌انگیزی در آن باره سرود که هنوز هم در آن سامان بگوش میرسد.

مطلع آن ترانه چنین است؟

آن دزد بدنهاد کیست که گلدان مرا ربوده است؟

۶

احساس قبل از وقوع

قصه‌ی (فیلومن) در شنوندگان بخصوص خانمها تاثیر بسزائی کرد. زیرا ترانه‌ی مزبور را دفعات مکرر شنیده و از مفهوم اصلی آن بی‌خبر بودند ولی شاه بشنیدن آخرین کلمات داستان (فیلومن) رو به (پانفیل) نمود و اشاره کرد تا داستان خود را آغاز نماید و (پانفیل) بدین طریق شروع کرد

در قصه‌ای که شنیدیم صحبت از رؤیا بود. و بطوریکه معلوم شد سرانجام آن رؤیای صادق کاملاً بوقوع پیوست و جرم و جنایتی که (ایزابت) بدبخت شاهد آن بود واقع شد.

داستان من نیز در همین زمینه خواهد بود با این تفاوت که موضوع رؤیای قصه (فیلومن) مربوطه به گذشته بود و اساس رؤیاهای حکایت من بلافاصله بتحقیقت پیوسته و صورت واقع بخود گرفته است.

خانمهای عزیزم میدانید که در خواب خود چیزهائی مشاهده می‌کنیم که همه آنها بلباس حقیقت جلوه‌گر میشود.

ولی وقتی بیدار شدم بعضی از رؤیاهای ما صوت وقوع بخود میگیرد و برخی دیگر تا اندازه‌ای صادق است ولی بعضی رؤیاها بکلی عاری از حقیقت در می‌آید. البته این مورد دلیل آن نمیشود که تمام رویاها بی‌اثر باشند بهمین دلیل بعضی‌ها به خواب دیدن عقیده‌ی راسخ دارند زیرا بتجربه ثابت شده که اکثر رویاها صحت داشته و حوادثی که در عالم خواب بنظر رسیده در بیداری بوقوع پیوسته است.

کسانیکه به حقیقت رؤیا اعتماد و اطمینان دارند وقتی خواب خوبی دیدند مسرور میشوند و چون خواب پریشان ببینند غمگین می‌گردند. بعضی دیگر به رویا معتقد نیستند و تا موقعیکه آنچه در خواب دیده‌اند صورت وقوع بخود نگیرد و غم باشادی تازه‌ای بدانها روی آور نشود، بموضوع احساس قبل از وقوع ایمان نمی‌آورند من در

موضوع خواب دیدن قضاوت نمیکنم زیرا اگر رویا همیشه درست در نمی‌آیند همیشه نیز نادرست نمی‌شوند. بهرحال قصه (فیلولین) نمونه‌ای از تاثیرات رؤیای صادقه بوده و داستان من نیز روی همین اصل خواهد بود اینک قصه‌ی من:

در شهر (برچیا) مردی بود که (نگرودا پونت کارارو) نام داشت و دارای چندین فرزند بود که یکی از آنها دختری خوش صورت و نیکو رفتار بود.

این دختر که (آندریولا) نامیده میشد هنوز شوهر اختیار نکرده و مجرد میزیست تا اینکه به پسر همسایه که جوانی نورسیده و شوخ و شنگ بود عاشق شد و وسیله کنیز خود مراتب عشق خود را به آن جوان ابلاغ کرد. دفعات مکرر آندو جوان براهنمائی آن کنیزک در باغ مصفاتی بدیدار یکدیگر نایل شدند و به مغالزه و معانقه پرداختند و پس از چندی؛ بطور پنهانی زناشوئی کردند تا روابطه آنها کاملاً مسجل و استوار گردد. مراددهی آندو جوان یعنی (آندویولا) و (کابریوتو) پسر همسایه‌ی او همچنان ادامه داشت.

شب‌ی که دخترک بخواب رفته بود و در عالم رؤیا چنین دید که با (کابریوتو) در باغی مشغول معاشعه و راز و نیاز است، ناگهان شبیح سیاه‌رنگ و مهیبی از پیکر آن پسر بیرون شد و جوان را مورد حمله قرار داد و از آغوش وی بیرون کشید و با خود برد. این حادثه بقدری بسرعت رخ داد که (آندریولا) بهت زده و مشوش، اثری از دلداری نیافت. از فرط ترس و وحشت بیدار شد و چون متوجه شد که اینهمه بیم و هراس در عالم خواب بوده، خوشنود شد ولی با این وصف، هنوز هول و هراسی از دلش بیرون نمی‌رفت.

شب که (کابریوتو) بدیدش آمد، دخترک اصرار و الحاح نمود که دیگر بسراغ وی نیاید ولی برای اینکه (کابریوتو) دلتنگ نشود و از ملال خاطر وی مطلع نگردد، شب دیگر که طبق معمول به باغ آمده بود، بوی روی خوش نشان داد و هر دو نفر شادان و خندان در باغ به گردش پرداختند و دسته گلی چیده و همراه یکدیگر به کنار چشمه‌ی آب رفتند و در روی سبزه‌ها غنودند. ضمن معاشقه و معانقه، (کابریوتو) از محبوبه پرسید که علت بدرفتاری و پریشان حالی دیشب چه بوده، (آندریولا) خوابی را که دیده بود به عاشق باز گفت. (کابریوتو) بشنیدن علت تشویش وی سخت بخنده در آمد و گفت:

محبوبه‌ی بی‌همتای من! خواب پریشان دیدن دو علت دارد: یکی اینکه شخصی شبانه غذای سنگینی خورده باشد و دیگر اینکه شب را با شکم خالی بخواب رود. شما نیز در آن شب، یکی از این دو حال را داشته‌اید که چنین خواب پریشان دیده‌اید. اگر منم به خواب معتقد بودم. امشب به اینجا نمی‌آمدم. زیرا منم پریشب نظیر خواب ترا دیده‌ام.

در عالم رؤیا دیدم که به جنگلی بشکار رفته‌ام و در آنجا، ماده آهوئی گرفته‌ام که در خوشگلی بی مثل و مانند است و رنگش از برف سفیدتر بود. این حیوان زیبا در اندک زمانی بقدری با من انس گرفت که لحظه‌ای از من دور نمی‌شد. من هم چندان به آن حیوان خوش خط و خال مانوس شده بودم که قلاده‌ای از طلا بگردنش بسته و همه جا با خود همراه می‌بردم. در آن اوقات، ناگهان ماده سگ سیاهی که نمیدانم از کجا پیدا شده بود، در برابر من نمایان گردید و بطرف من هجوم آورد، من که غافلگیر شده و قدرت دفاع نداشتم، همچنان بجای ماندم.

سگ سیاه بطرف چپ سینه‌ام حمله کرد و با دندان سینه‌ام را شکافت بطوریکه پوزه‌اش تا ناحیه‌ی قلبم رسید. از آن زخم جانسوز بقدری آزرده شدم که از شدت درد و رنج، از خواب پریدم دست بسینه‌ام بردم تا به‌بینم براستی مجروح شده‌ام، ولی هیچگونه اثری از زخم و درد در خود ندیدم و به حماقت خود خندیدم! من از این خوابهای پریشان و خوف‌انگیز بسیار دیده‌ام و هیچ کدام آنها اثری در زندگی من نداشته است. با این وصف آیا میتوان به خواب و آثار آن معتقد بود؟ حال از تو خواهش دارم که این خیالات پوچ را از سر بیرون کنیم و دم را غنیمت شماریم و بعیش و خوشی پردازیم!

بشنیدن این کلمات، پریشانی خاطر دخترک افزون‌تر شد و کابوسی از وحشت در جلو چشمانش هویدا گردید ولی بهرطور بود از ابراز اندوه و ملال خودداری کرد.

القصة، آندو عاشق و معشوق همواره در آن باغ دلگشا به دیدار یکدیگر نائل می‌آمدند و از جوانی خود لذت می‌بردند ولی همواره غبار غم و اندوه بر قلب آن پریچهره نشسته بود و یک هاتف غیبی، ندای حادثه‌ی ناگواری میداد و دیده بدیده‌ی معشوق می‌دوخت و نگاه حسرت بار به چهره‌اش می‌افکند و در عین حال، با تردید و

وسوسه، به اطراف باغ نظر می‌کرد زیرا می‌ترسید آن شبیح سیاه مخوف از گوشه‌ای بیرون آمده و قصد جان آنها را کند! همچنان که آندو یار دلداده در بستر چمن و در آغوش هم، غرق شور و مستی و بی‌خبر از عالم هستی بودند، ناگهان، (گابریوتو) آه عمیقی کشید و معشوقه را تنگ در آغوش فشرد و فریاد زد:

بدادم برس عزیزم میمیرم!

و پس از ادای این کلمات، روی علفها در غلطیدا! (اندریولا) بمشاهده‌ی این حال اشک بچشم آورد و بزاری گفت:

عزیز دلم ترا چه میشود؟

(کابریوتو) پاسخی نداد و پس از اینکه چند بار سکسکه نمود و عرق بر بدنش نشست چند لحظه بعد، چشم از زندگی فرو بست.

شنوندگان عزیز، حدس میزند که رنج و ملال و یاس و پریشانی آن دختر بیچاره تا چه پایه بوده است. چندین بار او را بنام صدا کرد ولی پاسخ نشینید. همه جای بدنش را دست زد و گرمی حیات ندید.

لذا بمرگ او یقین نمود. چه کند و چه گوید؛ در حالیکه سیلاب سرشک از دیده می‌بارید و کنیزش را که شریک غم و شادی وی بود نزد خود خواند و با کلمات بریده چگونگی را بوی باز گفت. آنوقت هر دو سر جسد بیجان (کابریوتو) نشسته و سروصورتش را با اشک دیده‌تر کردند و ساعتی بعد، (اندریولا) گفت:

- حالا که خداوند او را از من گرفت، دیگر یارای زندگی ندارم ولی قبل از اینکه خود را از قید حیات برهانم، باید به شرافت خود و محبوب فقید خویش بیندیشم، هیچکس از روابط من و او خبر ندارد و باید تا ابد این راز در پرده بماند.

بنابراین، لازم است بدون درنگ یار عزیز را بخاک بسپاریم تا از این مقوله کسی خبر دار نشود! کنیز که زن جهان دیده‌ای بود، گفت:

- بانوی عزیزم، از کشتن خود صرف نظر کن زیرا هر کس خودکشی نماید بدوزخ می‌رود و شوهر تو که جوان پاکدلی بود بطور قطع و یقین اهل بهشت است و اگر تو اهل جهنم باشی در آن جهان پدیدارش قابل نخواهی شد. اگر حقیقتاً او را دوست داشتی باید زنده بمانی و عمر خود را بدعا و نماز و خیرات و مبرات در حق او بگذرانی تا اگر گناهی کرده باشد از نامه‌ی اعمالش زدوده شود و در بهشت برین باملکوت هم عنان گردد و اما درباره‌ی دفن او، اگر مایل باشید در همین باغ او را بخاک میسپاریم و اگر راضی باین نشوید، او را از باغ بیرون می‌بریم و در کوچه می‌گذاریم چون صبح شود و مردم او را مشاهده میکنند و به خانواده‌اش خبر می‌دهند، و هر طور که مایل باشند مراسم کفن و دفن او را بجای می‌آورند.

دختر ماتمزه راضی با اجرای پیشنهادات کنیز خود نگردید و در حالیکه بغض گلویش را می‌فشرد گفت:

- کسی را که از جان بیشتر می‌خواستم چگونه بدون انجام تشریفات بخاک بسپارم یا بدن نازنینش را مثل لاشه‌ی سگان در کوچه بیندازم؟ اینک به خانه برو و از صندوقم پارچه‌ی ابریشم را بیاور!

کنیز باشتاب دستور بانویش را بکار بست و قطیفه‌ی ابریشمین را آورد (اندریولا) اشک ریزان کمک کنیز خود، جسد عاشق را در آن قطیفه پیچید و آنچه گل از باغ چیده بود روی بدنش ریخت. سپس بالش نرمی زیر سرش نهاد و انگشتی را که (گابریوتو) موقع ازدواج بوی داده بود از دست بیرون کرد و انگشت وی کرد و در حالیکه سر و صورت عاشق ناکام را غرق اشک و بوسه مینمود، چنین گفت:

- ای محبوب نازنین، اگر روح تو به عالم بالا پرواز نمود؛ شاید در بدنت شراره‌ای از حیات و جرقه‌ای از شعور باقی مانده باشد. اینک سخنم را بشنو و این حلقه‌ی انگشتت را بعنوان گرانبهاترین هدیه‌ای که بمن داده بودی، از من بپذیر!

پس از ادای این کلمات، دوباره سیل اشک از دو دیده فروریخت و به کنیز خود دستور داد تا بکمک یکدیگر، جسد را بهمان حال از زمین بردارند و از باغ بیرون کنند و در کنار خانه‌ی آنها بگذارند تا سحرگاه اهل خانه‌اش را پیدا کرده و باعزت و احترام بخاک بسپارند.

آندو نفر، جسد (گابویوتو) را برداشته و از باغ خارج شدند ولی هنوز چند قدمی نرفته بودند که شبگردان حکومت که از ماموریت شبانه مرخص شده و بمنزل خود برمیگشتند با آنها روبرو شدند! بمشاهده‌ی این حال، (اندریولا) بقدری گرفتار پریشانی و الم گردید که میخواست در همان دم با مرگ روبرو شود. شبگردان سر راه بر آنها گرفتند و هر دو را با جسدی که همراه داشتند بخانه داروغه بردند.

(اندریولا) ضمن راه به شبگردان گفت:

- من قصد فرار ندارم و بهمین حال مرا نزد داروغه ببرید تا وضع خود را حضور او بوی بیان کنم.

شبگردان با احترام او را به منزل داروغه بردند و او را از خواب بیدار کرده و چگونگی را باز گفتند. داروغه سخنان (اندریولا) را بسمع قبول شنید ولی از تماشای جمال ملکوتی وی سخت بهیجان در آمد و یکدل نه صد دل عاشق وی گردید. چون گفته‌های دختر به پایان رسید، داروغه چنین گفت:

- من حاضر موضوع را بطور کلی مکتوم و پنهان دارم بشرطیکه آرزوی قلب مرا بر آوری و از جام وصلت جرعه‌ای به آتش عشقم فروریزی.

(آندریولا) که از شدت غم و اندوه در استقبال مرگ بود، بشنیدن سخنان پوچ و یاوه‌سرائیهای آنمرد شیطان صفت، بقدری خشمگین شد که بی‌مها با زبان به فحش و ناسزا گشود و فریاد و شیون سرداد بطوری که داروغه از بیم رسوائی، فرمان داد تا او و کنیزش را به زندان بردند.

چون صبح شد، (نگرو) پخدر (اندریولا) را از واقعه خبر دادند و پیرمرد بیچاره با تنی چند از دوستان به دارالحکومه روان گردید و در حالی که اشک از دیده همی ریخت، از داروغه تقاضا نمود تا دخترش را بوی باز پس دهند.

داروغه که می‌دید هم اکنون کوس رسوائیش بصدا در می‌آید، از در مکر و حيله داخل شد و شمه‌ای از شهادت و خوش‌خوئی (اندریولا) به پدرش بیان نمود و سرانجام تذکر داد که با وجود چنین واقعه‌ی مولمه، حاضر است دختر او را به زنی بگیرد تا احتمال هرگونه سوءظنی از میان برود.

هنوز داروغه مشغول سخنرانی بود که (اندریولا) از در درآمد و خود را در آغوش پدر انداخت.

(نگرو) که در اثر گذشت زمان، مردی رؤف و مهربان شده بود، از مشاهده‌ی حال نزار دخترش، سخت برقت آمد و اشک در دیده گرداند. (اندریولا) چنین گفت:

- پدرجان، از خدا پنهان نیست، از تو چه پنهان دارم که عشق این جوان ناکام دیر گاهی در نهادم رخنه نمود و بی‌خبر از تو و بدون کسب اجازه با او ازدواج کردم. ولی تقدیر چنین بود که گل ناشگفته‌ی وصال پژمرده گردد.

اینک با یکدنیا تاسف و تعذر، از تو پوزش می‌خواهم و از تو استدعا دارم که مرا مشمول عفو خود نمائی.

استدعای من بخاطر این نیست که مرا در خانه‌ی خود بپذیری

بلکه برای اینست که در هنگام مرگ مرا دختر خود انگاری و دشمن خویش ندانی!

پدر پیر از شنیدن این سخنان دلخراش و جگرسوز سخت منقلب گردید و گفت:

- دختر عزیزم، ترا از این ضایعه‌ی اسفناک تسلیت می‌گویم خیلی تعجب دارم که چگونه مرا از عشق مشروع خود مطلع نساختی تا کسی را که دوست داشتی به همسری خود قبول کنم.

حال که کار به این مرحله‌ی ناگوار رسیده، بدانکه من در برابر جسد این جوان همان احترام و اعزاز را قائلم که در مقابل داماد زنده‌ی خود قائل میشدم!

آنگاه پیرمرد فرسوده، رو به فرزندان و آشنایان خود کرد و دستور داد تا جنازه‌ی (گابریوتو) را با اعزاز و اکرام تمام برداشته و بخاک بسپارند.

در تشییع جنازه‌ی آن جوان گذشته از اقوام و دوستان، تمام مردم شهر؛ بخصوص خویشاوندان (اندریولا) حضور یافتند و زنان و مردان، در این ماتم جانسوز اشکها ریختند.

پس از پایان مراسم تدفین؛ (اندریولا) همراه پدر بخانه برگشت و چند روز عزادار بود.

پدرش تقاضای ازدواج با داروغه را که مرتباً پیام می‌فرستاد بوی بیان نمود ولی (اندریولا) از پدر خواهش کرد که دیگر موضوع ازدواج را با وی بمیان نیآورده و اجازه دهد با کنیز خود به صومعه‌ای پناه برده و باقی عمر را به عبادت و اعمال نیک بگذراند.

(نگروی پیرمرد که تمایل دختر خود را چنین دید؛ بوی اجازه داد تا آنچه دلخواه اوست چنان کند. بدین طریق؛ (اندریولا) همراه کنیز خود به صومعه ای رفت و تا پایان عمر؛ بعبادت و امور خیریه مشغول شدند.

۷

بهمن سرخ

قصه‌ی (پانفیل) به پایان رسیده و وظیفه‌ای انجام یافته بود. شاه بدون اینکه از فاجعه‌ی مرگ (گابریوتو) متأثر شده با نسبت به (اندریولا) متأسف گردیده باشد؛ رو به (امیلی) کرد و اشاره نمود که بنوبت خود به داستان‌سرائی بپردازد. آن بانوی جوان نیز بدون درنگ شروع سخن نمود و چنین گفت:

- خانمهای عزیز؛ قصه‌ی من با داستانی که (پانفییل) نقل نمود؛ تنها یک تفاوت دارد.

همانطوری که (اندریولا) معشوق خود را در باغ از دست داد؛ قهرمان داستان من نیز عاشق خود را در باغ مصفائی با مرگ رو برو دید و مانند (اندریولا) به زندان افتاد ولی مانند وی از زندان بیرون نیامد؛ بلکه در اثر یک مرگ غیر منتظره؛ از آنجا خارج شد.

چندی قبل در محفل ما در مورد عشق سخنی رانده شد که این جا تکرار می‌کنیم:

عشق در تصور عالیه مسکن می‌گیرد و با وجود این، اغلب اوقات از خیمه زدن در مساکن پست و حقیر نیز خودداری نمی‌کند و در آنجا است که قدرت عجیب خود را بمنصه‌ی ظهور می‌گذارد.

قصه‌ی من برهان قاطعی در اثبات این منطق خواهد بود و در ضمن برخلاف بعضی از خانمها و آقایان حاضر که زمینه‌ی داستان خود را از شهرها و کشورهای دیگر برداشتند؛ قصد دارم حکایتی را که در موطن عزیزمان فلورانس اتفاق افتاده است بیان نمایم:

مدتها قبل در شهر فلورانس دختری بود که در جمال و کمال و نیکی رفتار شهرتی بسزا داشت. وی از خانواده‌ی فقیری بدنیآ آمده بود و (سیمون) نامیده میشد.

اگرچه نان خود را با پشم ریزی و کار و کوشش پیدا می‌کرد ولی قلبش از سودای عشق و محبت سرشار بود. (سیمون) مدتی قبل به جوانی که در سن و سال با وی مساوی بود دل باخته و همچنانکه مشغول کار پشم‌ریسی میشد، قیافه‌ی آن جوان که (پاکسن) نام داشت و ناظر زنان کارگر پشم‌ریسی بود، در نظرش مجسم می‌شد و آههای پیایی از سینه‌ی پر درد می‌کشید.

بطوریکه گفتیم، (پاکسن) ناظر کارگران بود و از نحوه‌ی کار هر یک خبر داشت و بدون اینکه نظری داشته باشد، ملاحظه میکرد که نخهائی را که (سیمون) می‌ریسد. برای پارچه بافی مناسب‌تر است و در نتیجه، از کار وی رضایت داشت و همچنین صاحب کارگاه نیز که طرز کار وی را می‌دید، از او ابراز خرسندی مینمود و همین مسئله باعث شد که روابط حسنه‌ای بین (سیمون) و (پاکسن) برقرار گردد.

این رابطه، اندک اندک محکم‌تر شد بطوری که طبعاً، (پاکسن) نیز نسبت به (سیمون) سخت علاقه‌مند گردید و این علاقه بعشق تبدیل یافت تا آنجا که، اگر هر روز چند بار یکدیگر را نمی‌دیدند، سخت ناراحت میشدند.

روزی (پاکسن) به سیمون گفت که در میان ازدحام کارگاه چنانچه باید و شاید نمیتوانند از دیدار یکدیگر برخوردار شوند و برای اینکه ساعتی در کنار هم خلوت کرده و راز دل گویند! باغی را انتخاب نموده تا در آنجا دور از چشم دیگران ساعتی به گفت و شنود و راز و نیاز پردازند.

(سیمون) که چنین پیشنهادی را از خدا میخواست موافقت خود را ابراز نمود قرار شد روز یکشنبه بعد از صرف ناهار در آن باغ بملاقات یکدیگر نایل شوند چون روز موعود فرارسید (سیمون) به پدر خود گفت که برای

اجرای مراسم مذهبی به صومعه‌ی «سن‌گال» می‌رود و چون کسب اجازه نمود همراه یکی از دختران همسال خود که با وی دوست صمیمی بود بجای صومعه بطرف آن باغ روان گردید.

از طرف دیگر «پاکسن» نیز با یکی از رفقای خود که «پوچینو» نام داشت ولی او را «استرامبا» صدا میکردند بدان باغ رون آورد چون آن چهار تن در باغ اجتماع کردند؛ (سیمون) و (پاکسن) ملاحظانه نمودند که بین (استرامبا) و دخترک رفیق‌های (سیمون) سابقه‌ی آشنائی موجود است، لذا فرصت را غنیمت شمرده و آندو را بحال خود گذاردند و خود به گوشه‌ی خلوتی روی نهادند و در زیر بوته‌های درشت و شاخه‌های تنومند؛ یک بهمن سرخ (مریم‌گلی) آسوده و لب بر لب هم نهادند و به بوس و کنار و راز و نیاز پرداختند.

ساعتی بهمین حال خوش بودند و در خلال این احوال، (پاکسن) دست به درخت برد و برگی از آن چید و بعنوان تعطیل موقت عشقبازی، برگ مسموم آندرخت را بدندانها و لثه‌های خود مالید بطوریکه در اندک مدتی، تمام دندانها و لثه‌هایش از جرم و چرک و آلوده‌گی پاک شدند.

چون از اینکار فراغت یافت، مجددا معشوقه را در برگرفت ولی هنوز نخستین نوازشهای عاشقانه‌اش به پایان نرسیده بود که ناگهان دنیا در نظرش تیره و تار شد و زبانش از سخن گفتن باز ماند و بی‌حرکت بکناری افتاد! (سیمون) بمشاهده‌ی این وضع صدا به شیون و فریاد برداشت و (استرامبا) و رفیق‌هایش را بکمک خواند.

آندو جوان نیز سراسیمه خود را بدانجا رساندند و از مشاهده‌ی بدن بی‌حرکت و بی‌روح (پاکسن) به ضجه و ناله پرداختند.

(استرامبا) که سر نعل (پاکسن) نشسته بود بناگاه متوجه شد که شکم آن جوان تیره بخت آماس کرده و لکه‌های سیاهی در تمام بدنش پدیدار شده است، لذا نعره زنان رو به (سیمون) نموده گفت:

- ای دختر بد نهاد، تو (پاکسن) را مسموم کرده‌ای! متعاقب این سخن، صدا به فریاد و شیون برداشت بطوریکه جمع زیادی از همسایه‌های آن باغ، بصدای او به باغ شتافته و از دیدن آن منظره به حیرت افتادند و بدون تحقیق در اصل موضوع، (سیمون) بیچاره را باتهام مسموم کردن (پاکسن) دستگیر و نزد داروغه‌ی شهر بردند.

(سیمون) که جز ناله و زاری کاری نداشت بهیچ وجه از خود دفاع نمیکرد و بهر طرف که او را میکشیدند بدون امتناع رفت.

دو نفر از دوستان (پاکسن) نیز که (آنی چیاتو) و (مالاجیول) نام داشتند، در آن صحنه‌ی جانگداز حاضر آمدند. بازپرسی از (سیمون) آغاز شد و یکی از قضات که مسئول اینکار بود از طرز بیان و قیافه‌ی آن دختر بیچاره، نتوانست بسهولت وی را متهم بقتل نماید، لذا قرار شد بتحقیقات محلی و معاینه‌ی جسد بپردازند و آنچه را که متهم اظهار داشته بود، از نزدیک بازرسی کنند.

لذا، مامورین ویژه‌ای به باغ فرستاد تا محل وقوع حادثه و جسد مقتول را معاینه کنند و خود نیز در پی آنها روان شد. چون به آنجا رسید، همراه مامورین، مشغول تحقیق شد.

(سیمون) که در این مراسم حاضر بود، آنها را سر جنازه‌ی (پاکسن) بر دویوته‌ی (مریم گلی) را بدانها نشان داد و متذکر شد که مقتول بعد از آنکه با برگ آن بوته دندانهای خود را پاک کرد بحال اغماء افتاد و بلافاصله در گذشت. و برای نمایش دادن حرکات معشوق، خود (سیمون) نیز برگی از بوته‌ی مزبور کند و همانطوری که (پاکسن) معمول داشته بود، عمل نمود.

حاضرین، بخصوص (استرامبا)؛ (آتی چیاتو)، و سایر دوستان (پاکسن) با کلمات زننده و نیشدار به تمسخر وی پرداختند و اظهار داشتند که آن دختر بیگناه این عمل را برای فریب دادن مامورین دادگستری انجام می‌دهد. این توهین و تمسخر چندان دوام نداشت زیرا (سیمون) که در اثر تقلید عملیات (پاکسن) مسموم گردیده بود، ناگهان نقش زمین شد و بیحرکت ماند و طولی نکشید که در برابر اعجاب حاضرین، و بهت و حیرت بداندیشان، بدنش از لکه‌های سیاه دستور وشکمش مانند (پاکسن) آماس نمود.

تمام حضار بخشاهده‌ی این وضع اشک پدیده آوردند و از مرگ آندو جوان ناکام که هر دو فدای یک حادثه‌ی جانگداز شده بودند؛ متاثر شدند و صدق ادعای (سیمون) تیره بخت را در مورد مرگ معشوقش باور نمودند.

داروغه فرمان داد تا بوته عظیم مسموم را از بیخ کنند و با نهایت حیرت؛ قورباغهی بسیار بزرگی در زیر ریشه‌ی آن یافتند که از نهیبش دلها بلرزه در آمد!

بدستور داروغه مقداری چوب خاشاک خشک در اطراف آن بوته و بدن بدهیبت غوک گرد آورده و آتش زدند و دقیقه‌های بعد، جز تل خاکستری از آن حیوان مسموم که با ترشح سم خود، بوته را مسموم و موجب قتل بیگناه شده بود؛ اثری نمانده آری، (سیمون) ناکام، با این عمل؛ بی‌گناهی خود را ثابت کرد و در ضمن برای اینکه ضمن رهائی از تهمت خود را به معشوق رسانده و روحش را به روان پاک او نزدیک سازد شرنگ را مانند عسل بکام کشید و با وجدانی آسوده به دلدار پیوست.

پس از طی مراسم معموله، اجساد دو عاشق دلسوخته و ناکام وسیله‌ی (استرامبا) و (آتی‌چیاتو) و (ایمبراتا) و (فالالوول) در نزدیکی کلیسا یعنی کلیسای (سن‌پل) مدفون گردید.

۸

گذشته

(امیلی) بشرح فوق داستان خود را پایان رسانید و به اشاره‌ی شاه (نیفیل) بشرح زیر به قصه‌گوئی آغاز نمود:

- دوستان ارجمند بعقیده‌ی من بعضی‌ها تصور میکنند که در فهم و دانش از دیگر مردم برتر و بالاتر می‌باشند و در نتیجه از تحمیل تمایلات خود به دیگران سودداری نمیکنند و حتی کار را بجائی میرسانند که با طبیعت نیز مخالفت می‌ورزند.

این طرز فکر موجب ایجاد بدبختی‌های بیشماری گردیده و هیچ‌گونه نفعی به دارنده‌ی چنان روحیه‌ای نداشته است.

خلاصه احساسی که بیش از سایر احساسات طبیعی بشر طغیان دارد عشق است؛ عشق است که بند و صلاح نمی‌پذیرد و آنچه دلخواه اوست انجام می‌دهد.

داستان امروز من روی همین اصل است و در همین زمینه است. زنی در برابر عشق پسرش عکس‌العمل سختی نشان می‌دهد و می‌خواهد در برابر سلطان عشق عرض وجود نماید و با عقل و متعلق بحنگ او برود و در این راه ناصواب بقدری پافشاری میکند که نه تنها موفق نمیشود بلکه جگر گوشه‌ی خود را بشدت تحت فشار قرار می‌دهد تا اینکه روح پسر را با عشق او از تنش بیرون می‌نماید.

روایت میکنند که در زمان قدیم بازرگانی در شهر (فلورانس) زندگی میکرد که او را (لئونارد سیگیری) می‌نامیدند.

این شخص از زن خود پسری داشت که (جیرولامو) نام نهاده بودند. این پسر در اوان کودکی یتیم شد و پس از مرگ پدر که ثروتی سرشار از خود گذاشته بود تحت سرپرستی قیم‌ها و مادر خود تربیت میشد.

(جیرولامو)ی کوچک روزها با کودکان همسال همسایه خود به بازی میپرداخت و در میان اطفال به دختر کوچکی که فرزند خیاطی بود علاقه‌ای شدید پیدا کرده بود.

چون آندو کودک بزرگ شدند؛ این علاقه بعشق مبدل گردید و چنان شدت یافت که اگر (جیرولامو)ی جوان روزی از محبوبه‌ی خود دور میشد سخت پریشان می‌گردید.

مادرش از اینموضوع خبردار شد و کلمه‌ای در این باره به فرزند نگفت ولی در غیاب او قیم را دور خود جمع کرد و بدینگونه به سخنرانی پرداخت

- بطوریکه می‌بینم؛ (جیرولامو) خیلی به (سالوسترا) دختر خیاط همسایه الفت گرفته است.

پسرم هنوز بیش از چهارده سال ندارد و اگر این علاقه و الفت ادامه یابد عاشق او خواهد شد و سرانجام او را بزنی خواهد گرفت و بطوریکه می‌دانید وصلت خانواده‌ی ما با یک خانواده فقیر وصله‌ی ناجوری است و من باید تمام عمر در رنج و عذاب باشم.

اینک راه حل مناسبی بخاطرم رسیده و یقین دارم که با اجرای آن از این مسئله فراغت خواهیم یافت، معتقدم که پسر را به محل دور دستی انتقال دهیم تا بدیدار این دخترک موفق نشده و کم کم خیالش را از سر بیرون کند و او را از یاد ببرد آنوقت دختری از خانواده‌ی محترم را بعقد ازدواجش در بیاوریم و آسوده خاطر شویم! قیم‌ها پیشنهاد بانوی خود را پذیرفته و عهد کردند که حتی المقدور دستورات او را بکار بندند. آنگاه یکی از آن‌ها بدکان خیاطی رفت و (جیرولامو) را که اکثر ساعات در آنجا بود نزد خود خواند و چنین گفت:

- پسر جان خداراشکر که دیگر بزرگ شده‌ای و اینک وقت آن رسیده که دست از کودکی برداری و سفری بپاریس بروی و در آنجا ضمن رسیده‌گی بکارهای تجارتنی پدتر، بارؤسا و مدیران و اعیان و اشراف ملاقات کنی و آداب و رسوم زندگی اشرافی را که شایسته‌ی تو است از آنان فراگیری و سپس مراجعت نمائی!

(جیرولامو) بدقت سخنان او را گوش داد ولی در پاسخ گفت که من مانند تمام اشراف زاده‌گان دیگر که در اینجا هستند از زادگاه خود بیرون نخواهم رفت. خلاصه اینکه هر چه دایه‌ها در این مورد اصرار ورزیدند سودی نبخشید و ناچار موضوع تحاشی وی را بمادرش اظهار داشتند. مادر (جیرولامو) در وحله اول به پسر پرخاش کرد و چون در این کار سودی ندید بچاپلوسی پرداخت و زبان بیند و اندرزش گشود.

از مادر اصرار و از پسر انکار تا اینکه پس رضایت داد که یکسال به دستور کار بندد و راه پاریس در پیش گیرد و پس از طی این مدت به فلورانس مراجعت نماید، اسباب سفر مهیا شد و (جیرولامو) عازم پاریس گردید ولی مدت مسافرت او از یکسال تجاوز نمود و مادرش با اقدامات گوناگون خود مراجعت او را به تاخیر انداخت تا اینکه دو سال از روز مسافرتش گذشت و (جیرولامو) در حالیکه آتش اشتیاق دیدار معشوقه در دلش زبانه می‌کشید بوطن بازگشت ولی بمحض ورود شنید که (سالوسترا) با جوان (خیمه‌دوزی) ازدواج کرده است! از شنیدن اینخبر محنت اثر زمین و زمان در نظرش تیره و تار شد و از زندگی نومید گردید.

با وجود این سعی کرد در برابر این عمل انجام شده خون سردی نشان دهد و بدیدار معشوقه‌ی بیوفا نایل آید. لذا شروع به تحقیق نمود و سرانجام نشانی مسکن معشوقه را پیدا کرد و سر راه او ایستاد.

(سالوسترا) عاشق دوران گذشته را مشاهده کرد ولی وقعی بدان نهاد زیرا آنچه بخاطر می آورد گذشته بود! (جیرولامو) بدیدن این بی‌اعتنائی آتش در قلبش زبانه کشید ولی سوختن و ساختن را دواى خود نمی‌دید! لذا چاره‌ای دیگر اندیشید.

مجددا بکوشش پرداخت و هواره پیرامون منزل معشوقه طواف میکرد تا اینکه وسیله‌ی یکی از همسایگان فهمید که (سالوسترا) و شوهرش شبانه در منزل یکی از دوستان بمهمانی می‌روند.

لذا در همان اطراف کمین کرد تا زن و شوهر از خانه بیرون شدند و به مقصد روی نهادند.

(جیرولامو) از کمین‌گاه بیرون آمد و بهرطور بود بخانه‌ی آنها راه یافت و خود را به اطاق خواب آنان رسانید و در پشت چادرهائی که در گوشه‌ی اطاق چیده شده بود پنهان گردید. چون پاسی از شب گذشته زن و شوهر از مهمانی مراجعت کردند و هر یک در رختخواب خود بخواب رفتند. جیرولامو ساعتی صبر کرد تا هر دو خوابیدند آنگاه از پناهگاه بیرون شد و آهسته بر رختخواب معشوقه نزدیک آمد و دست به سینه‌ی بلورینش نهاد و به آرامی گفت:

- دلبر نازنینم آیا در خوابی؟

سالوسترا که هنوز کاملا بخواب نرفته بود سراسیمه چشم گشود و چون جیرولامو را دید دهان برای فریاد کردن باز کرد ولی جوان عاشق او را بسکوت دعوت نمود و با عجز و استرحام گفت:

- ترا بخدا فریاد نکن منم جیرولاموی تو هستم!

سالوسترا به لرزه افتاد و گفت:

- ترا بخدا سوگند میدهم ای جیرولامو زود از اینجا برو دیگرم ایام کودکی ما گذشته و عشق و عاشقی سپری شد، من اکنون شوهر دارم و نمیتوانم به فرد دیگری نظر اندازم. اگر شوهرم بیدار شود و ترا در اینجا ببیند دیگر روز خوشی نخواهم دید و کانون آسایش و آرامشم بمحیط زجر مبدل خواهد شد!

(جیرولامو)ی تیره‌بخت از این سخن و اینهمه بی‌لطفی و بی‌اعتنائی و جفای معشوقه فوق‌العاده پریشان خاطر گردید و مجدداً به عجز و التماس پرداخت و سرانجام در حالیکه اشک بدیده آورده بود گفت:

- ای محبوبه‌ی جفاکار، حال که از قبول عشق پاک و آتشین من خودداری میکنی و عهد و وفای گذشته را زیر پا میگذاری، بدانکه من مدتی است در این اطاق انتظار کشیده و از شدت سرما نیرو در بدن ندارم، پس اجازه بده لحظه‌ای در بستر تو گرم شوم و قول میدهم که کوچکترین حرکت خلاف عفت از من سر نزنند. چون گرم شدم پی کار خود میروم و ترا با شوهرت که اینهمه دوستش میداری آسوده بگذارم!

(سیلوسترا) از اینهمه ندبه و تضرع او متأثر گردید و بشرطیکه بقول خود عمل نموده دست تعدی به پیکر وی نزند، اجازه‌اش داد تا داخل بستر او شود. (جیرولامو) آهسته در کنار معشوقه‌ی جفاکار آرامید و چون بدنش به بدن گرم وی رسید، عشق جگرسوزش شدت گرفت و مهد گذشته‌ی معشوقه و بیوفائی کنونی وی بقدری روحش را معذب نمود که در همان جا، در کنار وی، بدون اینکه کلمه‌ای بزبان بیاورد و جان از بدنش پرواز کرد! لحظه‌ای بعد، (سیلوسترا) متوجه سکوت و سکون وی گردید و گفت:

- (جیرولامو)، چرا بر نمیخیزی تا بخانه‌ات بروی؟

ولی جوابی نشنید و تصور کرد عاشق او بخواب رفته است؛ لذا دست بسینه‌ی او بزد و تکان داد ولی بدنش را کاملاً سرد یافت. مشوش و پریشان، با هر دو دست او را حرکت داد ولی کمترین اثری از حیات در وجودش ندید و سرانجام، فهمید که جوان تیره روز در آغوش وی جان داده است.

(سیلوسترا) که معلوم نیست از مرگ او تا چه پایه متأثر شده بود به فکر، چاره افتاد که با بدن بیروح او چه کند؟

پس از اندکی تفکر، تصمیم گرفت شوهر خود را بیدار و از ماجری مطلع نماید. لذا آهسته از رختخواب بیرون آمد و شوهرش را بیدار نمود و گفت:

- آرام باش و توجه کن و به سوال من پاسخ بده . فرض کن زن و شوهر داری در رختخواب خود خوابیده و ناگاه مرد بیگانه‌ای داخل رختخواب وی بشود و بدون اینکه دست تعدی بوی دراز نماید، در آنجا بمیرد. با این جسد و آن زن چه رفتاری باید کرد؟

شوهرش گفت:

راه کار اینست که جسد آن شخص را بر میدارند و به در منزل خودش میگذارند و چون زن تقصیری نداشته، اتهامی بوی وارد نخواهد شد! (سیلوسترا) گفت:

- بدانکه این کار بر سر من آمده و اینک جسد آن مرد در رختخواب من است و بیا تا ترا نشان دهم!

آنگاه دست شوهر خود را گرفته و در تاریکی به رختخواب خود برود شوهر، پیکر بی‌روح آن جوان را که لباس در تن داشت ملاحظه کرد.

آنگاه چراغ را روشن نمود و نشانی منزل او را از زنش پرسید بلافاصله جسد (جیرولامو) را بدوش گرفت از خانه بیرون رفت. و چون بنشانی مزبور رسید، جسد را در کنار دیوار منزل بزمین گذاشت و به خانه‌ی خود مراجعت کرد!

چون صبح شد، اهل خانه‌ی (جیرولامو)ی تیره بخت از واقعه‌ی جانگذار خبردار شدند و صدای شیون و ناله آنان بر آسمانها رساندند.

مادر نادان او در مرگ یگانه فرزند خویش موی‌کنان و مویه‌کنان خاک غم بر سر ریخت، همسایه‌گان و راهگذران تجمع کردند. پزشکان بر سر بالینش آورده و به معاینه‌ی وی پرداختند ولی هیچگونه اثر زخم یا جراحی در بدنش نیافتند و مرگ را در اثر اندوه فراوان تشخیص داد، حقیقت نیز غیر از این نبود. آنگاه جنازه‌ی او را طبق آئین مسیحیان بکلیسا بردند و زنان خویش و بیگانه در پیرامون او بوضه و شیون پرداختند. از طرف دیگر، شوهر (سیلوسترا) بوی دستور داد که جامه‌ی عزا در تن کرده و به کلیسا برود و مراقب زن‌های عزادار شود که

درباره‌ی مرگ آن جوان که در خانه‌ی آنها رخ داده چه می‌گویند. خود نیز، بطرف کلیسا روان شد و در جرگه‌ی مردان عزادار جای گرفت.

(سیلوسترا) در حالیکه چادر عزا بسر داشت. برای آخرین دیدار کسی که، یک بوسه‌ی تسکین دهنده را بوی دریغ کرده بود، به کلیسا رفت.

ولی بمحض اینکه ازدحام زنان و گریه و شیون آنها را شنید، ناگهان مثل اینکه از خواب‌گران سر برداشته باشد، روزگار گذشته بخاطرش رسید ایام شیرین کودکی و عشق و دلدادگی در ضمیرش خود نمائی کرد. عهدی را که با (جیرولامو) بسته بود، بیاد آورد و جفائی که در حق آن جوان روا داشته بود در نظرش مجسم گردید. دیگر ملتفت حرکات خود نبود. دیوانه‌وار جمعیت زنان را شکافت و خود را روی تابوت عاشق ناکام انداخت سیلاب خونین اشک از دیده فرو ریخت و بقدری تاثرش شدت گرفت که ناگهان مانند قطعه سنگی بروی جسد عاشق افتاد و بیحرکت ماند!

زنان که در زیر حجاب او را نمی‌شناختند سراسیمه بسویش شتافتند و بتصور اینکه بیهوش شده آب بسر و رویش پاشیدند ولی هیچ یک از این کوشش‌ها نتیجه‌ای نداد. او را تکان میدادند بیدار نمی‌شد از زمین بر میداشتند، مجددا میافتاد تا سرانجام متوجه شدند که روح از بدنش پرواز کرده است و لوله و شیون زنان از این مرگ جدید دوباره آغاز شد و بصدای صنه‌ی آنها مردان نیز خبردار شدند.

شوهر (سیلوسرا) بشنیدن خبر مرگ همسرش اشک از دیده بارید و به آنان که در پیرامونش بودند واقعه‌ی شب گذشته را تذکر داد. وقوع این دو ضایعه‌ی عجیب در اندک زمانی در تمام شهر منعکس و منتشر گردید و همه‌ی زن و مرد را عزادار نمود جنازه‌ی آندو جوان را طی تشریفات بزرگی در یک قبر و در کنار یکدیگر بخاک سپردند و بدین طریق، پیوندی را که عشق در زندگی نتوانست استوار نماید، مرگ با رشته‌های ناگسستنی خویش بهم پیوست.

کباب دل

(نیفیل) قصه‌ی خود را تمام کرد و حاضرین از شنیدن آن داستان به تشویش افتاده و ناراحت شدند، شاه مجلس متوجه شد که جز (دی‌یونه) کسی نمانده که قصه‌سرانی نماید. لذا خود زبان به سخن گشود و چنین گفت:

- دوستان و پناهندگان عزیزم اکنون که بدبختی‌ها و بیچاره‌گیهای عشق شما را تا این پایه تکان داده و قلب شما را مرتعش نموده داستانی بخاطرم آمد که از قصه‌ی گذشته اثرش کمتر نیست و اشخاصی که در آن نام برده می‌شوند؛ نجیب‌تر نیکوتر بوده و سرگذشت‌شان دردناکتر است، در ولایت ما دو نفر شوالیه‌ی نجیب و محترم بودند که مال و منال فراوان داشتند یکی (گیوم روسیون) و دیگری (گیوکارداستانی) نام داشت و چون هردو در خدمت ارتش بودند با یکدیگر بسیار صمیمی و یکرنگ بوده و بهر مجلس جشن معمولی یا نظامی که میرفتند لباس یکرنگ می‌پوشیدند اگر قلب و سلیقه‌ی آن‌ها یکسان و بهم نزدیک بود، لیکن منزلشان از هم دور و قصر هر یک از آنها در حدود دوازده میل از دیگری فاصله داشت.

(روسیون) زنی دلیربا و پر ناز و کرشمه داشت و (گارداستانی) سخت عاشق شیدای وی گردید طولی نکشید که معشوقه از نگاهها و حرکات او ملتفت این عشق سوزان گردید و چون او را مردی بلندی پایه و عالی قدر می‌دید وی نیز دل بدو سپرد و خیالش را در سر پروراند بطوریکه در اندک زمانی فریفته وی گردید و دل‌گرو مهرش نهاد. عشق پرشوری آندو را چند بار بهم نزدیک کرد ولی آندو عاشق و معشوق جانب حزم و احتیاط را نگاه نداشتند در نتیجه شوهر از عشق نامشروع زن خود مطلع شد و با وجود محبتی که نسبت بدوست خود (گارداستانی) داشت چنان از این موضوع بخشم آمد که کینه‌ی او را در دل گرفت بحدی که فکر کشتن او کرد و برای اجرای نقشه‌ی خود بدشمنی تظاهر نمود تا بهتر بتواند مقصود خویش را بموقع عمل در آورد و رقیب را از پای در اندازد.

اتفاقاً در همان ایام از طرف ارتش جشنی برپا میشد و سرداران و افسران در آن دعوت شدند.

(روسیون) از این پیش آمد خوشنود گردید و اجرای نقشه جنایت خویش را نزدیک دید و پیامی به (کارداستانی) فرستاد و تذکر داد که میل دارد فردای آن روز باهم ملاقاتی کرده و درباره‌ی لباسی که باید در آن جشن بزرگ بر تن کنند مذاکره و مشورت نمایند!

(گارداستانی) دعوت او را بجان پذیرفت و به مستخدم او تذکر داد که فردا برای صرف شام به قصر او خواهد آمد؛ (روسیون) قبل از موقع معینه شمشیر و نیزه خود را برداشت و با دو تن سوار بر سر راه او شتافت و در جنگل کوچکی پنهان شد و منتظر آمدن دوست سابق و رقیب کنونی خویش گردید، ساعتی در انتظار بود که ناگهان از دور (گارداستانی) را دید که با دو تن از کسان خود سوار ولی بدون سلاح می‌آیند. تامل کرد تا نزدیک شدند، آنگاه مانند شیر غران از پیشه در آمد و نعره برآورد:

- ای خائن پست فطرت، سزای خود را بگیر.

سپس مانند تیرشهاب، نیزه‌ی دلدوز خود را بسینه‌ی او پرتاب نمود. نیزه تیری جگر شکافت، سینه‌ی (کارداستانی) را درید و او بدون این که دشمن خود را بشناسد. از اسب در غلطید و لحظه‌ای بخود پیچ و جان داد کسان او نیز که سلاحی در اختیار نداشتند سر اسب برگردانده و چهار نعل فرار کرده بطرف قصر مقتول روی نهادند.

(روسیون) که حریف را مقتول دین از اسب بزیر آمد و خنجر کشید و سینه‌ی او را از هم شکافت و قلب او را بیرون آورد و در پارچه‌ای پیچید و بدست یکی از سواران خود داد و بطرف قصر خود مراجعت نمود. چون به قصر رسید شب در آمده و هوا تاریک شده بود. آشپز خود را صدا کرد و قلب رقیب را بدو داد و گفت:

این دل گرازی است که شکار کرده‌ام! آنرا با سلیقه‌ای که داری کباب کن و برای شام آماده نما!

آشپز، آن دل خون‌آلود و گرم را گرفت و طبق دستور ارباب خود، کباب نمود و چاشنی و ادویه بر آن پاشید و در ظرفی نقره قرار داد و منتظر موقع صرف شام شد. (روسیون) وارد منزل شد و یکسر به اطاق پذیرائی رفت و زن خود را دید که میز غذا آراسته و سر و وضع خود را پیراسته، در انتظار معشوق است و چون شوهر خود را تنها دید متعجب گردید و گفت:

- پس (گارداستانی) کجا است؟ (رسیون) گفت:

- خانم، آقای (گارداستانی) امشب نتواست منزل ما بیاید ولی فردا خواهد آمد!

زنش از این مقوله بحیرت افتاد ولی ساکت ماند، چون موقع شام رسید، زن و شوهر سر میز غذا نشستند، مستخدم غذا آورد ولی چون (رسیون) در اثر جنایتی که کرده بود در التهاب بود، اشتهای خوردن نداشت و از آنچه حاضر کرده بودند. اندکی میچشید. تا نوبت کباب دل رسید و آشپز، سینی بدست، وارد شد و بشقاب نقره را که محتوی قلب کباب شده‌ی (گارداستانی) بود روی میز نهاد. (رسیون) رو به زن خود نموده گفت:

- عزیزم، عصر امروز در بیشه شکار خوبی نصیبم شد و بسهولت تمام گرازی را هدف قرار داده و شکار کردم، این را گوی خوش طعم و لذیذ، دل آنحیوان است. من که امشب اشتها ندارم، شما آنرا میل کنید.

زن بیچاره، بی‌خبر از همه جا، اندکی از کباب خورد و چون آنرا حقیقتاً لذیذ یافت، تمام آنرا با کمال میل و رغبت صرف نمود و چون دست از غذا کشید، شوهر گفت :

- عزیزم ، این غذا را چگونه یافتی؟

- بسیار لذیذ بود و کاملاً از آن خوشم آمد! رسیون گفت:

- خداراشکر، منمهم میدانستم که از آن لذت خواهید برد، زیرا کسیکه شخص در زندگی دوست داشته باش، پس از مرگش هم او را دوست خواهد داشت.

زنش که ملتفت مطلب نشده بود، لحظه‌ای ساکت ماند و سپس بحیرت تمام پرسید:

- مقصودتان را نفمیدم! مگر چه بود که بمن خوراندید؟ (رسیون) جواب داد:

- کباب لذیذی که خوردید، قلب رفیق‌تان شوالیه (گارداستانی) بود که عاشق و دل‌باخته‌ی یکدیگر بودید و چند ساعت قبل، با همین دستهایی که می‌بیند از سینه‌اش بیرون کشیدم و چون محبت بی‌نهایت شما را نسبت به او می‌دانستم، بخاطر شما دستور دادم کباب کنند تا قلب او را که کانون عشق شما بوده است میل کنید و لذت ببرید!

زن بیچاره مدتی گیج و مبهوت ماند و سپس سربلند کرد و گفت:

- شما مرتکب عملی شده‌اید که از جوانمردی دور بوده و پستی و رزالت ذاتی شما را ثابت کرده است. او به جبر و شقاوت محبت مرا جلب نکرد، بلکه من بودم که عاشق خوی نیک و طبع بلند وی گردیدم و مستحق مرگ و عذاب هستم، ولی از اینکه قلب پاک و جوانمرد سرداری مانند (گیوم گارداستانی) را خورده‌ام بی‌نهایت خوشوقتم زیرا چنین خوراکی در تمام دنیا وجود ندارد پس از ادای این کلمات، از جای برخاست و ناگهان به پنجره‌ای که پشت سرش واقع بود نزدیک شد و خود را از آن به بیرون پرتاب نمود. فاصله‌ی پنجره تا بزمین خیلی زیاد بود و در نتیجه، نه تنها بمحض سقوط در گذشت، بلکه بدنش خورد و ضمیر شد و از هم متلاشی گردید! (روسیون) بمشاهده‌ی این منظره بشدت گرفتار عذاب روحی گردید و از کرده‌ی خود سخت پشیمان شد و از بیم رسوائی و مکافات، همان لحظه بر اسب تند رفتاری سوار شد و از آن شهر فرار کرد. آوازه‌ی قتل (گیوم گارداستانی) و خودکشی آن زن بیچاره بسرعت در آن شهر پیچید و عموم مردم از مرد و زن به آن فاجعه‌ی المنالک اشک ریختند و جنازه‌ی آندو را در کلیسای قصر (گارداستانی) با تشریفات زیاد، در کنار هم دیگر دفن کردند و اشعاری، مبنی به نام و نشان و علت مرگ آندو سروده و بر سنگ مزارشان نقش نمودند.

۱۰

داروی خواب‌آور

چون شاه مجلس، داستان خود را تمام کرد، نوبت (دی‌یونه) قرار رسید و نامبرده چنین آغاز سخن نمود:

- خانمها، بطوریکه می‌دانید، قصه‌ی اخیر نیز مانند داستانهای دیگر امروز؛ غم‌انگیز و محنت‌خیز بوده و اشک در چشمها غلطانند. من با این رویه مخالفم و اینک، داستانی شورانگیز برای شما نقل می‌کنم که هرگونه ملال و پریشانی از خاطر شما بزدايد و موجبات فرح و انبساط شما را فراهم آرد. در ضمن تاکید می‌کنیم که قصه‌های فردا نیز روی همین اصل قرار بگیرد، زیرا غرض از قصه‌سرائی در این مجمع، نوحه‌سرائی و تعزیه‌خوانی نیست، بلکه میخواهیم، ضمن گفتن داستانهای سرگرم کننده و آموزنده و عبرت‌انگیز، تفریح خاطری نیز برای خود فراهم سازیم:

شاید شنیده باشد که در شهر (سالرن) پزشک جراحی بود که در شغل خود مهارت تامی داشت و او را دکتر (مازو) می‌نامیدند. این پزشک نامدار با وجود اینکه دوران پیری رسیده بود، با زنی جوان و خوشگ، از خانواده‌ی بزرگی ازدواج کرد. آن زن در خود آرائی و قامت و هیكل در شهر (سالرن) مثل و مانندی نداشت. ولی پزشک سالخورده تمایلات جنسی زن خود را فراهم نمی‌کرد و در ارضای شهوت وی تعلل مینمود. لابد داستان (ریشارد) و (شین زیکا) را که نقل کرده‌ام خاطر دارید و میدانید که چه معلوماتی به زنش می‌آموخت.

دکتر (مازو) با زن خود همان رفتار را می‌کرد و اسکات غریزه‌ی جنسی را مربوط به تمایلات و احساسات نمی‌دانست، بلکه برای اجرای این عمل اصول بهداشت را در نظر میگرفت و زیاده‌روی را مخالف حفظ‌الصحه میدانست. در این خصوص، یاه‌سرائی نمیکنم و همین قدر اشاره کرده میگذرم و در نتیجه، زن جوان او از لحاظ جنسی بی‌آرام بود و از شوهرش رضایت نداشت و بمصداق اینکه:

«زن کز بر مرد، نارضا برخیزد
بس فتنه و شر کزان سرا برخیزد»

زن جوان که برای خرید بعضی اجناس به کوچه و بازار میرفت، با جوانان مزاح میکرد و به آنها عشوه و ناز مینمود تا اینکه؛ جوانی بنام (ژوره ژرولی) در سر راهش قرار گرفت وزن جوان، گمشده‌ی خود را پیدا کرد و با او همراه و دمساز گردید. (ژوره) اگرچه از خاندان اصیل و بزرگی بود، ولی بسکه دست به اعمال تنگین زده بود، پدر و مادر و خویشاوندان، او را از خود رانده بودند و روزگارش بسختی و تنگدستی می‌گذشت. در شهر از (سالرن) ورا دزدی طرار و سارقی ماهر می‌دانستند و همه از وی دوری میکردند زن و دکتر که شهرت وقیح محبوب خود را شنید، بفکر چاره شد و وسیله‌ی کلفت خود، با آن جوان ملاقات بعمل آورد و بوی تذکر داد که از این زندگی نکبت بار دست بشوید و در زمره‌ی مردم نیک خصلت در آید. لباس او را که ژنده و مندرس بود؛ به لباس آبرومندی مبدل نمود و گاه بیگاه؛ مبالغی پول بوی داد و او را به بزرگواری و بزرگمنشی ترغیب و تحریص کرد. و بدین طریق؛ در پنهانی. با آن جوان به عیش و عشرت می‌پرداخت تا اینکه روزی جوانی را که زخم منکری در زانو داشت بنزد پزشک جراح آوردند. دکتر (مازو) زخم را معاینه کرد و چون موضع جراحت

را متعفن یافت به کسان بیمار اظهار نمود که استخوان زانوی او معیوب شده و بیم آن میرود که پوسیده‌گی آن به اعضای دیگر نیز سرایت و جان بیمار را بخطر عظیم اندازد!

کسان بیمار به آن جراح بزرگ اجازه دادند تا هر چه در بهبود بیمار صلاح می‌داند معمول دارد. جراح دستور داد تا بیمار استراحت نماید و قرار شد شب دیگر او را تحت عمل جراحی قرار داده و پایش را از زانو قطع نماید تا خطر مرگ از وی برطرف گردد چون قطع پای او مستلزم بیهوشی بود، دکتر جراح صبح فردای آن روز! شربتی تهیه کرد تا شبانگاه در موقع عمل، به بیمار دهد؛ و او را بیهوشی نماید.

دستیاران او شربت را مهیا ساخته و نزد وی آوردند. دکتر (مازو)؛ شیشه‌ی محتوی شربت را در کنار پنجره گذاشت تا سرد شده و برای شب آماده باشد. قضا را، هنگام عصر! از شهر مجاور به دکتر (مازو) پیام رسید که هر چه زودتر خود را به آنجا برساند و مجروحین را که در اثر یک جدال داخلی مصدوم گردیده‌اند و معالجه و مداوا کند.

دکتر خود را ناچار دید که عمل جراحی بیمار خود را به روز دیگر محول نموده و به آن شهر رهسپار شود؛ زیرا در آن شهر؛ جان چندین نفر در معرض خطر و تلف بود! لذا به کسان جوان بیمار پیام داد که شبانه منتظر او نباشند و خزد بلافاصله بجانب مقصود حرکت نمود. زن او که در پی چنین فرصتی می‌گشت؛ چون شوهرش رفت و خانه را خالی از اغیار دید، به (روژه) پیام فرستاد و او را به خانه آورد و به اطاق شوهرش برد و در برویش بست و تا شبانگاه، در فرصت مناسب بسراغ او برود و کام از وی بستاند. (روژه) که نهار پر نمک و شوری خورده و با حرارت عشق او را به تشنگی و جگر سوختگی کشیده بود. عطش شدیدی در خود حس کرد و بهرطرف نظر انداخت تاجرعه‌ی آبی پیدا کند و آتش درون خود را خاموش نماید.

ناگاه چشمش به کنار پنجره افتاد و شیشه‌ی پر آب را که همان داروی بیهوشی بود و مشاهده کرد و بخیال اینکه آب است تا آخر نوشید اندک اندک رخوت و سنی عجیبی در خود حس کرد و طولی نکشید که چشمانش روی هم افتاد و خواب سنگین و عمیقی بر وی مستولی شد.

چون پاسی از شب گذشت و همه بخواب رفتند، زن دکتر (مازو) به اطاق شوهر روی آورد تا به وصال محبوب برسد و از چشمه‌ی وصل او سیراب شود. ولی چون وارد اطاق شد، (روژه) را روی صندلی افتاده دید، بخيال اینکه او را خواب درر بوده، نزدیک وی آمد و آهسته او را تکان داد، ولی هیچگونه اثری از بیداری در جوان پدیدار شد، خانم دکتر، اندک اندک مضطرب شد و معشوق خواب‌آلود را بیشتر تکان داد و آهسته زیر لب می‌گفت:

- برخیز، ای تنبل، چه وقت خواب است! اگر میخواستی بخوابی بهتر بود به خانه‌ی خودت بروی و به اینجا نیائی! این حرفها در جوان بیهوش اثری نداشت و چون خانم دکتر؛ او را بیشتر تکان داد، ناگهان جسد بیهوش جوان از صندلی بروی زمین غلطید و بیحرکت ماند!

خانم دکتر بمشاهده‌ی این احوال، دچار وحشت شد. دست برد و با انگشتان خویش، بدن جوان را خراشیدن گرفت و چند سیلی به صورتش زد، و چون این عملیات را بی‌ثمر یافت، شمع بر افروخته‌ای را به بدن او نزدیک کرد و با وجود اینکه قسمتی از پوست بدن جوان سوخت و سیاه شد، اثری از تاثر و حیات در او مشهود نگردید. زن دکتر دیگر بمرگ آن جوان یقین کرد و از اینکه یگانه محبوب خود را از دست داده بود، آهسته و آرام اشک حسرت از دیده بارید اندکی بعد، بخاطر آورد که اشکباریدن سودی ندارد و اگر کسی از وجود آن جوان بی‌جان در منزل او آگاه شود، گذشته از اینکه آبرویش بر باد خواهد رفت متهم به قتل نیز خواهد شد

لذا از جای برخاست و کلفت خود را آواز داد. دخترک مستخدمه بدیدن جسد بی‌حرکت آن جوان سخت بیمناک شد و آنهم بنوبت خود چندی به مالیدن اعضای بدن (روژه) پرداخت ولی سر انجام وی نیز به مرگ یقین کرد و به خانمش تأکید نمود که او را از خانه بیرون برده و در محلی بیندازد!

زن دکتر گفت:

- بر فرض که او را بی‌سر و صدا از این خانه بیرون بریم، در کجا پنهانش کنیم؟

دخترک گفت:

- عصر، موقعیکه نجار همسایه، دکان خود را می‌بست، صندوق بزرگی در دکانش دیدم، بهتر آنست که بکمک یکدیگر، پیکر (روژه) را بدکان او ببریم و در صندوق بگذاریم، سپس دو سه ضربت کارد به بدن او بزنیم و فرار کنیم صبح که مردم جمع شدند تصور خواهند کرد که او را بقتل رسانده‌اند و چون (روژه) جوان ناراحتی بود، یقین خواهند کرد که قصد تعدی به مال مردم داشته و در این راه کشته شده است.

زن دکتر نقشه‌ی کنیزک را پسندید ولی هرگز راضی نمیشد که به پیکر معشوق زخم خنجر بزند سپس کنیز را بدکان تجار فرستاد تا بداند آیا صندوق در همانجا موجود است یا نه.

کنیز جوان و قوی هیکل بکمک بانوی خود، پیکر (روژه) را برسر دوش گرفت و آهسته از پله‌ها بزیر آمده و داخل دکان تجاری شدند و بدن جوان بیهوش را در صندوق قرارداده و سر آنرا بستند چند روز بود که دو نفر مرد بی‌سروسامان که در طلب جنس ارزان‌تر از همه، یعنی مفت و مسلم بودند در آن حدود چشمشان به صندوق بزرگ نجار افتاده بود و تصمیم داشتند آن را تصاحب کنند لذا همان شب قرار گذاشتند نیمه شب بدکان تجاری سر بزنند و اگر صندوق در جای خود بود آن را بیغما برده به منزل خود که در آن نزدیکی بود انتقال دهند. نیمه شب که کوچه خلوت بود از خانه‌ی خود بیرون شده و به دکان نجار در آمدند و مطلوب خود را در آنجا دیدند و با وجود این که صندوق چوبی را خیلی سنگین یافتند. در اطرافش فکر نکرده و بکمک یکدیگر در یک چشم بهمزدن آنرا به خانه‌ی خود بردند چون شب گذشته بود خود را برای جابجا کردن صندوق مسروقه ناراحت نکرده و آن را در اطاقی که زنده‌های‌شان می‌خوابیدند، قرار دادند تا سحرگاه با خیالی آسوده بهرجائی که دلخواهشان بود بگذارند سپس هر دو باطاق دیگر رفته و خوابیدند!

نزدیکی‌های صبح که اثر داروی بیهوشی از بدن (روژه) دفع شده بود اندک اندک آثار هشیاری در وی پدید آمد و چشم گشود و خود را در جای تاریکی یافت در اثر داروی بیهوشی هنوز در سر خود دورانی حس میکرد ولی تمام حواسش بکار افتاده بود دست به اطراف خود مالید و دستهایش به چوبهای طرفین صندوق رسید.

(روژه) از این مسئله بحیرت افتاد و نیروی تفکرش بکار پرداخت و با خود گفت:

- عجب! اینطور که بخاطر می‌آورم شب بمنزل معشوقه رفتم و اینک خود را در صندوق میبینم! آیا چه پیش آمده است؟!.. شاید پس از اینکه من بخواب رفته‌ام، دکتر جراح به خانه برگشته و زن او از ترس رسوائی خویش مرا در این صندوق پنهان نمود است.

آری، همین است و جز این نیست!

سپس برای اینکه صدائی بشنود و به موقعیت خود واقف شود گوش به تخته‌ی صندوق گذاشت و بدقت تمام گوش فرا داد و مدتی بهمین حال باقی ماند ولی هیچگونه صدائی نشنید، بدن او در صندوق طوری قرار گرفته بود که هیكلش ناراحت بود لذا اندکی خود را تکان داد و چون قسمت پائین صندوق روی زمین صاف و مسطحی قرار نگرفته بود در اثر آن تکان، صندوق برگشت و با صدای عظیم بزمین افتاد و در هم شکست! زنها که در خواب ناز بودند، بشنیدن آن صدای بلند از جای جسته و حسرت زده ترسان، صندوق بزرگ را در نزدیکی خوابگاه خود دیدند.

(روژه) نیز از این سقوط بی‌موقع و بدون مقدمه، بوحشت افتاد و ترسید که مبادا مورد حمله قرار گیرد، لذا سلاح در آن دید که در درون صندوق غافلگیر نشده بهرطوری شده، خود را بیرون اندازد و در صورت امکان راه فراری پیدا نماید.

بنابراین، بشدت تمام به صندوق از هم در رفته فشار آورد و از آن بیرون شد و در تاریکی، بجستجوی در با پنجره‌ای بر آمد تاخود را نجات دهد و متواری گردد. از این طرف هم، زنها، بمشاهده‌ی هیكل او، بتصور اینکه دزدی به منزلشان آمده، فریاد بر آوردند.

(روژه) که با صدای آنها آشنا نبود، جوابی نداد و بهر طرف میرفت تا قرارگاهی پیدا نماید زنها با فریادهای بلند، شوهران خود را آواز دادند ولی آندو نفر که بی‌نهایت خسته بودند، بخواب عمیقی فرو رفته و به این سهولت بیدار نمی‌شدند. زنها که از شوهران خود ناامید شدند بطرف پنجره دویده و صدا بفریاد بلند کرده و بانگ بر آوردند.

- آی دزد! آی دزد! بر اثر این فریادها، همسایه‌ها یکی بعد از دیگر از خواب پریدند و سراسیمه، بخانه‌ی آنها دویدند. در این گیرودار شوهرهای زنان نیز بیدار شدند و در اثر هیاهوی زیاد، پاسبان شهرداری نیز در محل حاضر شد.

(روژه) که خود را از هر طرف محصور دید، راه فرار نیافت و بالاخره دستگیر شد. او را نزد حاکم شهر بردند و چون سابقه‌ی بدی داشت، چندان شکنجه‌اش دادند تا بگناه خود اقرار کند. (روژه) به مامورین حاکم گفت که برای دزدی بخانه‌ی آندو جوان رفته بود، و اینک دستگیر شده است، حاکم فرمان داد تا او را بزنند انداختند.

چون صبح شد، در شهر (سالرن) شهرت یافت که (روژه) را در هنگام سرقت دستگیر کرده‌اند و این خبر بگوش زن دکتر (مازو) و کنیزش رسید و بی‌نهایت موجب حیرت آنها گردید و خیال کردند که جریان شب پیشین حقیقت نداشته و آنها به خواب دیده‌اند. از طرف دیگر آن زن از اینکه محبوبش گرفتار شده، سخت پریشان گردید و اشک از دیده فرو ریخت.

در همان اوقات، دکتر (مازو) از سفر برگشت و خود را آماده مینمود تا جوان بیمار را مورد عمل جراحی قرار دهد. چون برای بردن شیشه‌ی داروی بیهوشی باطاق آمد، آنرا خالی یافت با کمال تشدد به زن و کنیزش پرخاش نمود که در این خانه، هیچگونه نظم و ترتیبی موجود نیست و چیزی را نمی‌شود در جای معنی گذاشت که نابود نشود و از میان نرود!

خانم او که سخت مکدر بود از این بابت خشمگین و فریاد زد:

- مگر یک شیشه آب چه ارزشی دارد که به خاطر آن این داد و فریاد در راه انداخته‌اید؟

دکتر بانگ بروی زد که ای زن نادان محتوی این شیشه آب نبوده بلکه داروی خواب‌آور بوده است. بشنیدن این سخن، خانم و کنیزش ملتفت حقیقت امر گردیده و فهمیدند که (روژه) بیچاره، آن شیشه را بجای آب گرفته و محتوی آنرا سر کشیده و بخواب عمیق فرو رفته است.

دکتر (مازو) که از چگونگی اطلاعی نداشت، مجبور شد . مجدداً به تهیه‌ی شربت خواب‌آور دیگری بپردازد. از آنطرف، خانم دکتر، کنیز خود را فرستاد تا درباره‌ی عاقبت کار (روژه) تحقیق کند. کنیز پس از ساعتی مراجعت کرد و گفت:

خاتون عزیز، چون این جوان سابقه‌ی خوبی ندارد و همه را اذیت و آزار کرده، هیچکس حاضر نیست از وی ضمانت کند و یا عفو او را از حاکم خواستار شود، حتی پدر و مادر و خویشاوندانش نیز از او ابراز تنفر می‌کنند. می‌گویند فردا او را بدار مجازات خواهند آویخت. هنوز خبرهای دیگر هم در شهر شایع است. آآن فهمیدم که چطور (روژه) را به خانه‌ی آندو جوان برده‌اند! گوش کنید؛ میدانید که نجار در دکانش صندوقی داشت. گویا آن صندوق را به یکنفر فروخته بود و هم اکنون، آن مرد خریدار با نجار مرافعه داشت که چرا صندوق او را به دیگری فروخته است؟ نجار سوگند می‌خورد که صندوق را فروخته، بلکه آن دو برادر، آنرا از دکان وی بسرقت برده‌اند.

سرانجام قرار شد آندو نفر به خانه‌ی دو نفر جوان بروند و چون آنها راه افتادند، من نزد شما آمدم و در نتیجه، فهمیدم که آندو جوان، صندوق را که (روژه) درون آن بوده به خانه‌ی خود برده‌اند و آن بیچاره در آنجا دستگیر شده است!

خانم دکتر پس از شنیدن سخنان کنیزک وی را کاملاً از جریان اوضاع و احوال (روژه) مطلع نمود و بوی سفارش کرد که با کمال حزم و احتیاط، به نجات (روژه) اقدام نماید.

کنیزک گفت:

خاتون محترم من با دل و جان برای اجرای دستورات شما حاضرم ولی باید راه اقدام زایمن نشان بدهید!

زن دکتر (مازو) که تمام حواسش متوجه نجات معشوق بود، در اندک زمانی، راه حل مسئله را پیدا کرد و دستورات لازم را به کنیز خود داد. کنیز پس از شنیدن او امر بانوی خود، ناگهان شیون‌کنان و سینه‌زنان خود را به اطاق (دکتر مازو) انداخته گفت:

آقای دکتر، من خطای بزرگی مرتکب شده‌ام و آمده‌ام از شما طلب عفو کنم!؟

دکتر (مازو) گفت:

در چه موضوعی؟

کنیزک همچنانکه نوحه و زاری میکرد گفت:

آقای دکتر، از خدا پنهان نیست، از شما چه پنهان؟ این جوان بی‌سروسامان که (روژه) نام دارد و شما او را می‌شناسید.

عاشق بیقرار می‌گردیده و قرار بود همین امسال با من عروسی کند. دیشب خبر داشت که شما منزل نیستید و نیمه شب بسراغ من آمد؛ منم پنهان از خانم خود، او را به اطاق خویش بردم تا با هم باشیم و شبی را بخوشی بگذرانیم، ناگهان (روژه) اظهار تشنگی مفرط کرد و من که آب در اطاق خود نداشتم، فضولی کرده و به اطاق شما رفتم و در آنجا، شیشه‌ی پرآبی دیدم و آنرا به (روژه) دادم که تا آخرین قطره نوشید. سپس شیشه خالی را بجای خود نهادم. البته خطائی از من سر زد ولی آقای دکتر آیا کسی هست که در مدت عمرش مرتکب خطا نشده باشد؟

آقای دکتر، بقیه‌ی مطلب را می‌دانید که چه پیش آمده و آن بیچاره دچار چه سرنوشت بدی گردیده است! اینک با کمال عجز و انکسار از شما طلب بخشش می‌کنم و تقاضا دارم بمن اجازه بدهید تا در استخلاص او بکوشم!

دکتر (مازو) با وجود اینکه سخت غضبناک شده بود، چون مسئله را یک امر عادی دید گفت:

تو خودت؛ خود را تنبیه کرده‌ای. حالا فهمیدم چه می‌گوئی، تو میخواستی از آن مرد نره گول کام دل بگیری ولی خود را با مرد بیهوشی روبرو دیده‌ای! بسیار خوب ترا بخشیدم، برو او را نجات بده بشرطیکه دیگر به این خانه نیاوری وگرنه هر دو گوشت را سخت خواهم کشید!

کنیزک که دید، در وحله‌ی اول موفقیت حاصل کرده و بدون معطلی خود را به زندان رسانید و با زبان چرب و نرم، زندانبان را راضی کرد که با (روژه) ملاقات نماید. چو با او روبرو شد. آنچه را که باید در روز محاکمه به زبان بیاورد، بوی آموخت و از آنجا، مستقیماً نزد دادستان رفت. دادستان بمشاهده‌ی صورت شاداب و پیکر چاق و فربه وی، بیاد جوانی افتاد و دل در برش طپیدن گرفت و هوس عشق ورزی و کامیابی نمود کنیز که کار را بدین منوال دید، با کمال شوق و شعف، خود را تسلیم دادستان کرد و جرعه‌ای از جام وصال را بوی چشاندا!! سپس جلسه رسمی شد (!) و دادستان، علت آمدن وی را خواستار گردید. کنیزی که در اثر معانقه و مساحقه با او، جرأت یافته بود چنین گفت:

آقای دادستان، شما جوانی را که (روژه) نام دارد به زندان انداخته‌اید و من آمده‌ام بی‌گناهی او را ثابت کرده و او را از بند نجات دهم!

آنگاه چگونگی را از اول تا به آخر شرح داد و تشریح نمود که او معشوقه (روژه) بوده و شب پیش که اربابش در منزل نبوده او را به خانه آورده و جوان اظهار عطش کرده و او شیشه‌ی داروی خواب‌آور دکتر را بجای آب بوی خورانده و سپس او را در صندوق کرده و سرانجام، صندوق محتوی جوان را دو نفر شیاد دزدیده و بخانه برده‌اند و او را بجرم سرقت دستگیر و زندانی نموده‌اند.

دادستان متوجه شد که تحقیق در این مورد بسیار سهل و ساده است. لذا دستور داد دکتر (مازو) را احضار کردند، و درباره‌ی داروی خواب‌آور از وی بازجوئی کرد و جواب مثبت شنید. سپس بسراغ نجار فرستاد و آنگاه، دوجوان سارق را نزد خود خواند و چند بار از یکایک آنها بازجوئی نمود و سرانجام متوجه شد که ادعای کنیزک خوش اندام مقرون بحقیقت و (روژه) بی‌گناه بوده است. دستور داد آن دو جوان شیاد را بجرم سرقت صندوق جریمه کردند و (روژه) را آزاد نمود. شدت ذوق و شعف خانم دکتر و کنیز وی در موفقیت خودشان بقدری بود که در وصف نمی‌گنجد. چاره‌جوئی و حيله‌گری خانمها نیز در ضمن این داستان بخوبی ثابت شد. ای کاش که منهم جای (روژه) بودم و معشوقه‌ای به وفاداری و کاردانی او داشتم! ولی بهتر بود که موضوع صندوق و زجر و شکنجه به میان نمی‌آمد.

اگرچه داستانهای نخستین، قلب حساس خانمهای جوان را متأثر و متالم نموده بود، ولیکن، قصه‌ی (دی یونه) آنها را به خنده و شادمانی کشید، بخصوص هنگامی که، موضوع دادستان بمیان آمد و دسته گلی که به آب داده بود مطرح شد!

از آن پس نیز مکالمات گوناگون بین خانمها مطرح شد و چون آفتاب رو به افول نهاد، ملکه تاج گل خود را از سر برگرفت و نظری به اطراف انداخت و از میان آن جمع، (فیلومن) را انتخاب نمود و تاج گل را به فرق طلائی او نهاد و گفت:

این علامت را بتو واگذار می‌کنم. از صبح فردا، تو فرمانفرمای این جمع هست و باید طوری فرمانروائی کنی که، برخلاف امروز، حاضرین این انجمن به خنده و تفریح در آیند و روزی را بخوشی بگذرانند:

(فیامت) که زلفان طلائی‌اش به شانه‌های پر گوشت و سفیدش ریخته بود و چهره‌ی زیبایش از گل نسرين باطراوت‌تر بود و از دیدگانش برق جوانی و امید میدرخشد، ودهانش با دو لب عقیق فام خودنمایی میکرد، لب بسخن بر گشود و دو رشته دندان لعل فامش در اثر لبخند نمکین نمودار شد و گفت:

- من تاج گل مرحمتی شما را میپذیرم و تصمیم دارم. داستانهای که از امروز نقل میشود، به خوشبختی و خوشوقتی پایان پذیرد.

همان خوشبختی که در مورد بعضی عشان، یک رشته حوادث تاثرانگیز بار می‌آورد!

حضار، سخنرانی وی را با کف زدن استقبال کردند، (فیامت) معاون خود را احضار کرد و دستورات لازم را بوی داد و سپس از صندلی خود بپا خاست و تا موقع صرف غذا، به حاضرین مرخصی داد. هر کسی سرگرمی ویژه‌ای برای خود انتخاب کرد، بعضی به کنار جویبار و برخی به جوار سبزه و گیاه و گروهی به نزدیک آسیابها و آبشارها روی نهادند و تا موقع صرف غذا به تفریح پرداختند تا هر کسی طبق ذوق و سلیقه‌ی خویش از مواهب طبیعت برخوردار شوند. این سیر و صفا ادامه داشت تا اینکه، خدمت‌گذاران، ندا دادند که موقع صرف غذا

فرارسیده است، طبق معمول، همگی به سمت چشمه‌ساری که میزهای غذا در کنارش گسترده بود روی آوردند و با بهجت و سرور، به صرف غذای مطلوب و مرغوب خویش پرداختند. پس از مصرف غذا، بر حسب معمول و بدستور (فیامت) ساعت رقص و آواز دسته جمعی شروع شد و نامبرده گفت:

- آقای فیلوسترات. برای اینکه روش دیرینه متروک نگردد، امروز بشما اجازه میدهم که بهترین ترانه‌های خود را که مانند داستانهای شما از عشق و ناکامی سرچشمه می‌گیرد، برای ما بسرائید!

(فیلوسترات) اطاعت نمود و بلافاصله به سرودن ترانه‌های زیر پرداخت:

- ل این اشکها و آه‌ها که از سینه‌ام برمیخیزد و از دیده‌ام فرو میریزد حق دارد بخویشتن بگوید که علی رغم سوگندهائیکه یاد شده، نسبت به عشق و قلب دردمند من نیرنگ و خیانت روا داشته‌اند.

ای عشق، هنگامی که تو او را که دل به مهرش سپرده بودم، در قلب من جای دادی، چه نغمه‌های دل‌انگیز از پرهیزکاری و عفت وی بگویشم خواندی و او را در نظر خیال من فرشته‌ای آسمانی جلوه‌گر نمودی؟ اکنون می‌فهمم که چه اشتباه بزرگی را مرتکب شده‌ام و این خطا بقیمت چه درد و شکنجه‌ای برای من تمام شده است!

چون مایه‌ی امید از من دل برید، به حيله‌گری پی بردم همان دم که خود را در آغوشش تصور کرده و او را از آن خود میدانستم، ناگهان دریافتم که وی پای‌بند عشق دیگری است و مرا از خویشتن می‌راند!

هنگامیکه خود را محکوم به فراق دیدم، در قلبم شکوه‌ای دردناک پدید می‌آید که هنوز هم از میان رفته است. هنوز ساعتی را که چهره‌ی تابناکش در نظرم جلو‌گری کرد و سرانجام چنین شوم و نامطلوب بار آورد، بخاطر دارم و بر آن لعنت می‌فرستم.

روحم که در شرف انهدام است، هنوز به ایمان و عقیده و امید وحدت من نفرین میکند.

از ندهای دردناک من می‌توانی بفهمی که تا چه اندازه در انتظارت رنج برده‌ام. آری سوزی که در دل دارم بارها از رنج مرگی، دردناکتر است، پس مرگ بیاید و مرا از این همه درد و محنت که بمراتب، سخت‌تر از هیبت اوست برهاند!

درد عشق و جدائی و رنج بیوفائی صدها بار از مرگ مودی‌تر است. اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد، نه بازت رساند همی جاودانی!.. زندگی من، مرگ تدریجی است و از مرگ، بسیار دردناکتر است. برنج من، جز مرگ پناهی و جز قنا‌علاجی ندارد. پس مرگ را بمن ارزانی دارید، زیرا این تنها علاج درد من است!

عشق است که بشکوه‌های من پایان می‌دهد و تنها وسیله‌ی آرامش من همین است.

ای عشق، مرا از شنکجه‌ای که در دل نهان دارم رها کن و اکنونکه خوشبختی و خوشدلی از من روی تافته، درنگ نما شاید در سایه‌ی تو، معشوقه از مرگ من خوشنود گردد، چنانکه از مرگ عاشق تازه‌اش خوش‌حال شده است!

مفهوم این ترانه‌ها، وضع روحی (فلیسترات) و سبب درد و رنج نهانی ویرا بروز میداد. یکی از دلایل شور و شیدائی او، رقص یکی از خانمها بود که روشنائی ضعیف شبانگاهی سرخی رنگ چهره‌اش را از انظار پنهان می‌داشت، پای کوبی و آوازخوانی مدتی ادامه داشت و چون رقص و آواز بپایان رسید ساعت خواب و استراحت شد و بدستور ملکه، هر یک به خوابگاه خویش روی نهادند.

پایان روز چهارم

آغاز پنجمین روز دکامرون

سپیده‌ی صبح می‌دهید و اشعه‌ی آفتاب جهانتاب، در نیمکره‌ی ما نور افشانی می‌کرد.

(فیامت) پری رخسار که از ریزه‌خوانی مرغان خوش صدای چمن سر از خواب ناز برداشته بود، از خواب برخاست و تمام خانمهای انجمن و همچنین آن سه جوان را صدا کرد تا در آن هنگام فرح بخش بیدار شوند و از نسیم جاببخش سحرگامی دماغ جان را بپرورانند. همگی برخاستند و بدنبال وی راه دشت و دمن گرفتند و روی سبزه‌هائیکه در اثر شب‌نم مرطوب و لطیف شده بود گذاشتند و با هم به شوخی و تفریح پرداختند، هزار بذله و مضمون بدیع به یک دیگر گفتند، تا خورشید اشعه‌ی سوزان خود را به پهنای چمن گسترده و (فیامت) همراهان خود را به سالن صرف غذا برد.

روی میزها، شرابه‌های لعل‌فام و شیرینی‌های لذیذ جلب نظر مینمود. پس از صرف صبحانه، دوباره به صحرا روی نهادند و در سایه‌ی درختان پرشاخ و برگ و به رقص و آواز پرداختند و این برنامه مفرح معمولی تا هنگام ظهر ادامه داشت. موقع ظهر، طبق معمول با خنده و شادی نهار صرف شد و مجدداً بازار رقص و ساز و آواز رواج گرفت و آنگاه، ملکه رسیدن ساعت داستان‌سرائی را اعلام نمود، سپس با لبخند شیرینش، به طرف چشمه‌سار روی نهاد «همگی بدنبال» بدان محل مصفا رفته و گرد هم نشستند ملکه به (پانفیل) فرمان داد که قصه‌سرائی امروز را افتتاح نماید و تذکر داد که داستانها باید مسرت‌بخش و غم‌زدا باشد. (پانفیل) خود را آماده نمود و چنین شروع بسخن کرد:

۱

احساسات پرشور

دوستان و خانمهای خنده روی من، امروز قصد دارم، از میان چندین داستان که در نظر داشتیم، یکی را که از همه خوش‌آیندتر است برای شما بیان کنم.

این داستان در پیرامون عشق پاک و تقوی و حقیقت دور میزند و مشت محکمی بدهان کسانیکه، محبت حقیقتی را با عشق مجازی یکسان میگیرند و آنرا تحقیر و تقبیح می نمایند، می کوبد. قصه‌ی امروز من بقدری شما را مشغول خواهد داشت که اگر گزاف گوئی نشود، همه‌ی شما از عشاق پاک‌دامن و طرفداران جدی عشق حقیقی خواهید شد.

بطوریکه در کتابهای باستانی مردم قبرس خوانده‌ام، در شهر قبرس مرد معروفی بود که (آریس تیپ) نام داشت و از تمام اهالی آن جزیره، در مال و ثروت برتر بود این شخص با وجود اینکه از کلیه نعمتهای دنیوی از قبیل تندرستی و مال و شهرت و زن و فرزند، خوشبخت‌ترین مردم آن سامان بود، قضاوقدر، چنانکه افتد و دانی نتوانست خوشبختی کامل او را بی‌دغدغه بگذارد، و یکی از پسران او که در هیکل و جاهت سرآمد فرزندانش بود؛ بیماری بیدرمان، حماقت و نافهمی گرفتار گردید!

باوجود کوشش فوق‌العاده‌ی پرستار و جدیت پدر و مادر و دیگر کسان این پسر یک کلمه‌ی درست نمیتوانست بگوید و حرکات و سکناش نظیر حیوان بود و هیچگونه شباهتی به انسان نداشت. اگر چه نام اصلی‌اش (گالسکو) نهاده بودند. مردم او را (سیمون) می‌نامیدند و این کلمه در زبان اهالی قبرس «حیوان بزرگ» معنی میدهد.

پدرش که از داشتن چنین فرزندی در نظر مردم مورد تمسخر و شمانت قرار گرفته بود، او را به قری اش فرستاد و بدست دهقانان سپرد، (سیمون) از این تبعید خوشوقت گردید زیرا، خوی خشن دهقانان، بنظر او، از اخلاق شهری‌ها بهتر می‌آمد.

(سیمون) در جرگه‌ی روستائیان به کارهای زراعت می‌پرداخت بعد از ظهر روزی، موقعیکه، (سیمون) از سر کار بر می‌گشت. بیشه‌ای مصفا که در آن منطقه بی‌نظیر بود داخل شد. چشمه صاف و گوارا در میان انبوه درختان آن جریان داشت و هوای آن لطف و طراوت دیگری به بیشه طبیعی می‌بخشید. (سیمون) چند قدمی پیش نرفته بود که بناگاه بامنظره‌ی بدیعی روبرو شد.

در میان درختان سبز و خرم بیشه، چهار نفر را بخواب اندر دید که سه تن از آنها زن و دیگری مرد بود، یکی از زنها، که دختری نورسیده بود چنان زیبا منظر و حوری صفت بود که، چشم روزگار، نظیرش ندیده بود. پارچه نازک و خوشرنگی که روی بدن از گل لطیف تر آن دوشیزه افتاده بود بقدری ظریف بود که پیکر نازنینش از زیر بخوبی هدیدا می شد و عضلات برجسته‌ی بدنش بخوبی نمایان بود.

دخترک در اثر گرمای شدید تابستان، با بدنی لخت و عریان خوابیده و قسمت پائین پیکرش، با پارچه‌ای لطیفی مستور گردیده و بقیه‌ی اندامش بکلی نمایان بود.

(سیمون) بدیدن وی، مانند اینکه بهیچ وجه در عمر خود زنی ندیده باشد، به چوبدستی خود تکیه کرد و با چشمهای دریده از تحسین و حیرت به اندام زیبای آن دختر خیره ماند. مات و مبهوت به نگریستن پرداخت. در مغز کودنی که تا آنروز، از فهم و درک کلمات عاجز بود، ناگهان نوری درخشید و بارقه‌ای تولید شد و بوی فهماند که در برابر موجودی قرار گرفته که تا آنروز هیچ چشمی به زیبائی وی ندیده است!

چندی بهمین حال ماند و سپس به تشخیص حسن و جمال وی پرداخت زلفان تابدارش را که طلائی رنگ بود تحسین کرد، پیشانی صاف و بینی قشنگ لبان لعل‌گون، گلوی خوش منظر، بازوان بلورین و سینه‌ی مرمرش را که در اثر تنفسی، بالا و پائین میرفت از مد نظر گذراند. تنها چیزی که هنوز از دیده‌ی (سیمون) بدور مانده بود، چشمان آندختر حوری رخسار بود که آنهم در اثر خواب بسته بود، (سیمون) علاقه‌ی شدیدی در خود یافت که چشمان وی را نیز تماشا کند، لذا همچنانکه به چوبدست خود تکیه کرده بود، مدتی انتظار کشید و چون از انتظارش ثمری ندید، قدمی جلوتر رفت و خواست دلبر نازنین را از خواب بیدار کند و بدین وسیله، به تماشای چشمان وی موفق گردد!

ولی هر چه کرد، قدرت این کار را در خود ندید. زیرا راضی نمیشد آن لعبت طنز را از خواب خوش برانگیزد و موجب ناراحتی وی گردد. سرانجام بخت باوی یار شد و دختری که (ایفی‌ژنی) نام داشت، زود تر از آن سه نفر، چشم گشود و (سیمون)، با حرص و ولع تمام دیده به دیدگان، شهلایش دوخت و لحظه‌ای خیره ماند.

(ایفی ژنی) چون چشم باز کرد، نظرش به هیکل (سیمون) افتاد و بیک نگاه او را شناخت که همان (سیمون) جوان و پسر ابله (آریس تیپ) ملاک و ثروتمند مشهور است. ولی از طرز نگاه او گرفتار بیم و هراس گردید و چون او را جوانی بی شعور و نادان میدانست، ترسید که مبادا، صدمه‌ای بوی برساند لذا گفت:

سیمون، این وقت روز در اینجا چه می‌کنی؟ (سیمون) که غرق تماشای حرکات دلپذیر آن دختر زیبا بود، پاسخ نداد و همین سکوت وحشت دختر را افزون‌تر کرد. بطوری که بلافاصله رفقای خود را بیدار نمود و از جای برخاست و گفت:

ما می‌رویم (سیمون) خداحافظ!

(سیمون) قد برافراشته گفت:

- منمهم همراه شما می‌آیم!

دخترک که مانعی در این کار نمی‌دید به همراهی او رضایت داد و هر چهار نفر به آبادی برگشتند، (سیمون) همانروز نزد پدرفت و گفت:

- پدر جان، من دیگر به دهکده بر نخواهم گشت!

پدرش از این صراحت لهجه‌ی پسر به حیرت افتاد و گفت:

- بسیار خوب پسر، هرچه میل تست همان کن!

ولی از همان ساعت شروع به تفتیش حال او نمود تا علت حقیقی تغییر ناگهانی احوال پسرش را دریابد، زیبایی (ایفی ژنی)، بدین طریق در قلبی که هیچ مهر و تربینی نفوذ نمی‌کرد، تیر دلدوز عشق را فرو برده بود، ولی حال بدین منوال نماند و بسرعت تمام، تغییرات بزرگی در روحیه‌ی آن پسر پدید آمد و علائم عقل و شعور در وجودش نمایان گردید. پدر و مادر و اطرافیانش که از این تحول عجیب به حیرت افتاده بودند، بی‌نهایت خوشنود گردیده و لباسهای فاخر بوی پوشاندند.

(سیمون) با لطف و صفای خاصی که بخود گرفته بود، از پدر تقاضا نمود که او را نیز مانند برادران خود، به مجالس و محافل بفرستد و پدرش چنین کرد و طولی نکشید که در سایه‌ی تلقین خدای عشق و محبت، (سیمون) شعور و فهم طبیعی خود را بدست آورده شروع به فرا گرفتن آداب و عادات پسندیده کرد و در اندک زمانی، علم و فضل آموخت بطوری که در دانش و کمال یکی از برجسته‌ترین دانشمندان هم سال خود گردید! صدای خشن و حرکات نامطلوب او مبدل به آهنگ ملایم و اطوار پسندیده شد. دیگر چه بگویم؟ ... (سیمون) پس از کسب کمال به موسیقی و آواز ابراز علاقه نمود و بزودی، یکی از کارشناسان بزرگ این فن ظریف و شریف گردید. اگر از این مقوله سخن برانم، موضوع به درازا می‌کشد. خلاصه اینکه هنوز چهار سال از این معجزه‌ی عشق و عاشقی نگذشته بود که (سیمون) یکی از مردان برجسته‌ی جزیره‌ی بزرگ قبرس گردید. دیگر از (سیمون) چه تعریف کنم؟

همین قدر می‌گویم که تقدیر، آنچه فضیلت و بزرگواری داشت، در روح آن مرد ارزنده به تجلی در آورده بود و مرد، ساده دل و نادانی در اثر تجلیات عشق، به مرتبه‌ای رسید که دانشمندان بر وی حسد میبردند و مجالست با او را افتخار می‌دانستند. پدرش روز بروز نسبت، بوی مهر بان‌تر می‌شد و آنچه میخواست برایش فراهم می‌آورد.

تا اینکه، روزی، (سیمون) که بخاطره‌ی نخستین خطاب معشوقه، نام خود را تغییر نداده بود. وسیله‌ی پدر خود، (ایفی‌ژنی) را از پدرش خواستگاری کرد، ولی پدر دختر که (سیپزه) نام داشت به بهانه‌ی اینکه دخترش با پسر یکی از رجال شهر نامزد می‌باشد، از اجرای این تقاضا امتناع نموده.

عاشق بیچاره از این پاسخ دندان‌شکن آزده شد و چاره‌ای جز صبر و سکوت ندید. تا اینکه پس از چندی (سیپزه) پدر نامزد (ایفی‌ژنی)، گروهی را با تحفه و هدایا به قبرس فرستاد تا وسایل حرکت (ایفی‌ژنی) را به (رودس) یعنی محل اقامت نامزدش فراهم سازند. فرستادگان مستقیماً به منزل (اریس تیپ) رفتند و تقاضای پدر داماد در عرضه داشتند.

این خبر بگوش (سیمون) رسید و بلافاصله بدیدن معشوقه شتافت و در پنهانی وی را ملاقات کرد و گفت:

- میدانی که اینهمه شهرت و فضل و کمال را در اثر جذبه‌ی عشق تو دریافته‌ام و تمام این ترقیات را، معجزه‌ی عشق تو به من ارزانی داشته است، اگر از من گسسته و به دیگری بپیوندی و امیدم را بنومیدی بکشی، خود را خواهم کشت.

من همه‌ی افتخارات خود را مرهون ومدیون عشق تو هستم ولی آنچه در قدرت دارم برای بدست آوردن تو تلاش خواهم نمود و بقدری از این مورد پا فشاری خواهم کرد که یا بمطلوب برسم و یا جان در سر این سودا گذارم.

پس از نزد معشوقه رفت و چند تن از دوستان وفادار خویش را با خود هم آهنگ نمود، کشتی کوچکی را مجهز ساختند و تصمیم گرفته شد که با آن کشتی به تعقیب کشتی حامل (ایفی‌ژنی) پرداخته و بین راه، به جنگ و جدال آغاز نمایند، تا یار که را خواهد و میلش به که باشد!

کشتی حامل (ایفی‌ژنی) با جاه و جلال و مال و منال بطرف (رودس) حرکت در آمد و (سیمون) که گوش بزنگ بود، فردای آن روز، با کشتی کوچک و باران وفادار خویش، دل بدریا و به تعقیب کشتی حامل معشوقه پرداخت. چون کشتی (سیمون) سبک‌تر بود طولی نکشید که بکشتی مزبور رسید و (سیمون) از دور فریاد آورد:

- توقف کنید؛ بادبانها را پائین بکشید و گرنه یکایک شما را کشته به آغوش امواج خواهیم سپرد!

سرنشینان کشتی حامل دختر، از مشاهده این وضع خود را آماده‌ی دفاع نمودند. ولی (سیمون) لنگر آهنی کوچکی بدست گرفت و آنرا به قسمت عقب کشتی آنها پرتاب نمود. لنگر کوچک که نوک تیزی داشت؛ به عقب کشتی اتصال یافت و در نتیجه، کشتی کوچک سیمون بسرعت به کشتی معشوقه رسید. (سیمون) بدون اینکه منتظر یاران خود باشد، مانند اجل خود را به درون کشتی انداخت و یکه و تنها، در حالیکه نیروی عشق زور قدرت شیر ژیان بوی بخشیده بود، کارد به دست و مانند تند باد اجل به دشمنان حمله کرد و از چپ و راست مانند گوسفندی به قصابی آنها پرداخت و طولی نکشید که حریفان چاره‌ای جز تسلیم ندیده و اسلحه

از دست گذاشتند و مغلوب و منکوب سر تسلیم و اطاعت فرود آوردند، چون (سیمون) دشمنان را سر افکنده دید، رو به آنها کرد و گفت:

- ای جوانان منظور من از این حمله ناگهانی غارت و یغما نیست! من با هیچ یک از شماها پدر کشته‌گی و عداوت ندارم.

مقصود من از این تهاجم و تعرض، چیز دیگری است من دختری را که اکنون در اختیار شماست و او را به (رودس) میبرید دوست دارم، عاشق شیدای او هستم!

دیوانه‌ای وصل او میباشم، پس از سالها صبر و تحمل او را از من گرفته‌اند و میخواهند به دیگری شوهر دهند! این امر بر من ناگوار است و چون، دلبر خود را در دست دیگری می‌بینم، با تمام نیروی جسمانی و روحانی خود، برای گرفتن حق مسلم خویش دل بدریا زده‌ام و همین موضوع سبب شده که با شما جوانان غیور بجنگ و ستیز پرداخته‌ام و چون نتوانستم از راه صلح و صفا به محبوبه‌ی خود دست یابم ناچار به جنگ و جدال شدم. پس بطوریکه گفتم، با شما جوانان که اینک تسلیم من شده‌اید، عداوت و خصومتی ندارم، بلکه برای خاطر معشوقه‌ام، با شما به نبرد پرداخته‌ام. عشق مرا به این عمل وادار کرده است عشق است که خنجر در کف من نهاده است اگر او را بمن بسپارید از شما جوانان معذرت خواسته، از همین جا مراجعت میکنم پس او را بمن باز پس دهید و در پناه خدا به شهر و دیار خود مراجعت کنید.

فرستاده‌گان جوان بشنیدن این مقال، چون موضوع مخاصه را روی احساسات قلبی دیدند بدون معطلی، (ایفی‌ژنی) را بوی تحویل دادند.

(دخترک) اشک از دیده فرو میریخت و سیمون بدیدن چشم‌گریبان وی شروع به استمالت نمود و گفت:

- محبوبه‌ی بی‌همتای من، نومید مباش و غم بدل راه مده! من همان (سیمون) تو هستم که سالها است در غم عشق تو میسوزم و می‌سازم.

من همانم که زندگی‌ام در فکر وصال گذشته و عمر گرانیام بخیال روی چون ماهت سپری گردیده است.

عشق تو مرا به چنین مایه و پایه رسانده و گرنه مرا چه یارای ستیز با جوانان تیز جنگ بوده است؟

اینک بیاری خدا ترا که تمام معنی مال منی، بچنگ آورده‌ام و خود را از نامزد تو که (پاسی موند) نام دارد،

برتر و مستحق تو میدانم و وعده‌ی پدرت را ندیده میگیرم و آنرا باطل و منسوخ تلقی میکنم.

بدین طریق، (سیمون) به محبوبه‌ی خود دست یافت و او را به کشتی خود برد و به یاران خود تذکر داد که

عجالتا از مراجعت به قبرس خودداری کرده و کشتی را به جانب جزیره‌ی (کسرت) برانند.

(سیمون) در آن جزیره، خویشاوندان و دوستان زیادی داشت و یقین می‌دانست که او را با خوشنودی استقبال

کرده و مقدمش را گرمی خواهند شمرد. دوستان (سیمون) شرع کشتی را بطرف (کرت) منحرف نموده و

بدان سوی بادبان برافراشتند.

کشتی دیگر نیز، با کسب اجازه از (سیمون) به طرف پایگاه خود، یعنی جزیره‌ی (رودس) رهسپار گردید.

(سیمون)، موفق و منصور، و غافل از مکر جهان، خرم و مغرور، خندان و شادان، بطرف مقصد روان بود. هوا

بقدری صاف بود که (سیمون) نظیر آنرا تاکنون ندیده بود.

دیگر در جهان غمی نداشت، زیرا گرانبهاترین موجودات روی زمین یعنی معشوقه را در کنار و در اختیار خود

میدید.

ولی، تقدیر که باسعادت دشمنی دارد، به خوشبختی او حسد و تزریق ناگهان هوا را ابری مظلم در بر گرفت و

طوفانی شدید در دریا بوجود آمد. شدت طوفان بقدری بود که هر کشتی‌بان آزموده‌ای راه را گم میکرد و در

نتیجه، یاوران (سیمون) هرچه کوشش کردند، موفق به پیدا کردن خط سیر خود نگردیدند و اختیار کشتی‌رانی

از آنها گرفته شد. (سیمون) از این حادثه منقلب شد و فهمید که : «اندر پس هر خنده، دو صد گریه مهیا

است!» از این جهت ناراحت گردید و در دل گفت که خداوند این بلا را نازل کرده تا بدو بفهماند که باید تسلیم

قضا و قدر الهی شد و گرنه ، بقهر و غضب دردناکتری گرفتار خواهی آمد!

یاران او نیز، در ترس و هراس دست کمی از وی نداشتند و (ایفی ژنی) سیلاب اشک از دیده فرو میریخت و در حمله‌ی هر موجی، لرزشی در بدنش بدید آمد! وی نیز زبان به ناسزا به مقدسات گشوده بوده و تمام این بلیات را به خاطر عشق سوزان و تملک اجباری وی میدانست و معتقد بود که خداوند از این عشق اجباری غضبناک شده و در نخستین وحله، معشوقه، و سپس عاشق لجوج را، پیش از اینکه به وصل یکدیگر برسند، بدیار عدم خواهد فرستاد.

یاوران (سیمون) نیز که از زنده‌گی نومید شده بودند، بی‌هوده راه خلاصی می‌جستند.

ولی هرگونه تلاش آنها بی‌ثمر بود و تندباد، آنها را بطور دلخواه جلو میراند و اتفاقاً، کشتی سبک و کوچک آنها، به حوالی جزیره‌ی (رودس) رسید. جوانان که آشنائی به محل نداشتند، چون خشکی را نزدیک دیدند بوجد و شغف درآمده و با جهد و کوشش تمام، کشتی خود را به ساحل رساندند.

ولی ناگهان متوجه شدند که کشتی دیگری که بنظرشان آشنا می‌آمد، در همان نزدیکی بخاک نشسته است. چون نیک فطر کردند، کشتی (رودسی) حامل (ایفی ژنی) را دیدند و یقین کردند که سرنوشت شوم، آنها را به کرانه‌ی جزیره (رودس)، یعنی سرزمین دشمن کشانده است! ملاحان کشتی (رودسی) نیز، کشتی (سیمون) را مشاهده کردند و سرنشینانش را که پیاده شده بودند شناختند. یکی از آنها بسرعت به محلی که کشتیبانها بودند شتافت و به آنها گفت که کشتی (سیمون) و (ایفی ژنی) را طوفان بساحل آنها افکنده است.

کشتیبانان از این خبر مسرور شدند و عده‌ای مسلح در همانجا گرد آورده و بطور دسته جمعی بساحل روی نهادند.

(سیمون) در صدد بود با یاران خود در جنگل مجاور پنهان شود ولی حریفان زودتر بسراغ آنها آمده و همگی را دستگیر و به آبادی برده و بزندان انداختند.

(ایفی ژنی) را نیز بمنزل (پاسی موند) نامزدش بردند. گروهی از بانوان دور او حلقه زده و با کلمات تسلی بخش وی را دلداری میدادند و به آینده خوشبین می‌کردند. از آنطرف، (پاسی موند) علیه (سیمون) به مجلس سنا شکایت برد و دادستان، او و همرانس را محکوم به اعدام کرد!

ولی نمایندگان سنا، این حکم را خلاف انسانیت دانسته و زندانیان را به حبس ابد محکوم کردند. از استماع این خبر، (سیمون) و یارانش که منتظر مرگ بودند، خوشنود گردیدند. زیرا حبس ابد، هر چه بود، از مرگ بهتر بود و لا محاله امید نجاتی در پی داشت.

(پاسی موند) می‌کوشید که هر چه زودتر مقدمات عروسی خود را فراهم نماید و گویا تقدیر، از ماجرائی که (سیمون) را گرفتار کرده بود، پشیمان گردیده و درصدد تلافی بر آمده بود.

(پاسی موند) برادری داشت که از وی کوچکتر بود و (ارمی سدا) نام داشت این جوان نین خواستار دختر یکی از اشراف بود و (کاساندر) نامیده میشد، (ارمی سدا) علاقه خود را به پدرش اظهار کرده و نیز (کاساندر) را برای پسر خود خواستگار کرده بود ولی بعللی چند، موضوع زناشوئی آنها در بوته‌ی تعویق مانده و تا آنروز عملی نشده بود. (پاسی موند)، برای اینکه مخارج عروسی دو برابر نشود، تصمیم گرفت بیک تیر دو نشان زده و وسایل عروسی برادر خود را نیز فراهم نماید و در یک وحله، (ایفی‌ژنی) را برای خود و (کاساندر) را برای (پاسی موند) بهمسری بگیرد جشن عروسی را در یک روز انجام دهد.

این خبر در شهر شایع شد و بگوش جوان دیگری که (لی زیماک) نام داشت و عاشق دلخسته (کاساندر) نامزد (ارمی سدا) بود، رسید. (لی زیماک) که از دور ناظر جریان بود بمحض شنیدن این که، محبوبه‌اش با (ارمی سدا) ازدواج میکند، دود از سرش برخاست و بفکر چاره افتاد ولی در ظاهر، تشویش خاطر خود را پنهان داشت تا کسی از وی بدگمان نشود. (لی زیماک) جوان هرچه فکر کرد و راهی بنظرش نرسید جز اینکه، محبوبه‌ی خود را از چنگ نامزدش برآید. ولی چون جوان دوراندیش و مصلحت‌بینی بود، نمیخواست شخصا به این کار ننگین مبادرت کند. لذا در اثر تفکر زیاد، و ناگهان، موضوع رقابت و ضدیت (سیمون) با برادرش را بخاطر آورد! از این یادآوری، برق خوشحالی از چشمش جست و در دل گفت که هیچکس برای اجرای منظورش، بهتر از این شخص نخواهد یافت. لذا، چون شب در آمد، به زندان روی نهاد و با (سیمون) روبرو شد و چنین گفت:

ای سیمون، خداوند توانا، دانا است که ما بندگان پرهیزکار او هستیم و اگر گروهی شیاد و حيله‌گر بر ما چیره میشوند، خداوند پشتیبان ما و اعمال ما است. ای برادر، من از شرح حال جگرسوز تو با خبرم و میدانم که از

خانواده‌ای بزرگ و ثروتمندی هستی و همچنین اطلاع دارم که خدای عشق، ترا از مذلت نادانی به عزت فضل و کمال رسانیده و از ضعف و حقارت به قدرت و بزرگی و اصل نموده بطوریکه یکه و تنها به جمع کثیری حمله نمودی و همه را مغلوب و اسیر ساختی! آری، همان خدای بزرگ، مرا وسیله ساخته تا انتقام ترا از (پاسی موند) بدنهاد بگیری و ترا که اینهمه در راه عشق ذلت و شکنجه کشیده‌ای، به عزت و سرور سابق برساند.

غرض من از این مقدمه اینست که همین روزها، (پاسی موند) که ترا به این روز سیاه انداخته و در صدد است (ایفی‌ژنی) عزیز را برای همیشه تصاحب نماید و با وی ازدواج کند.

از طرف دیگر، بدان که، منم در مورد عشق و شیدائی با تو همدردم، یعنی من نیز دختری بنام (کاساندر) را دیوانه‌وار دوست دارم و متأسفانه، پدرش او را به برادر (پاسی موند) نامزد کرده و این دو عروسی در یک وحله در شرف انجام است. بعبارت دیگر، همین روزها، من و تو کاملاً بدبخت میشویم، زیرا، پس از اینکه معشوقه‌های خود را از دست دادیم دیگر زندگی برای من و تو مفهومی نخواهد داشت. اینک شتابان نزد تو آمده‌ام تا چگونگی را باز گویم و بتو پیشنهاد نمایم که اگر مشتاق دلدار خود می‌باشی، بیا دست بدست هم دهیم و بازوی مردی و مردانگی بگشائیم، در راه نیل به مقصود پیکار کنیم و تا آخرین نفس، از مبارزه دست بر نداریم. یا در این راه موفق می‌شویم و یا با آغوش باز، مرگ را استقبال میکنیم. آیا در این باره چه عقیده داری؟

سخنان (لی زیماک) در اعماق قلب (سیمون) موثر افتاد و بدون اینکه اندیشه‌ی زیادی در اطراف کار نماید، گفت:

ای برادر، اگر از من می‌پرسی، بدون قید و شرط با تو هم آوازم، بدانکه وفادارتر از من، رفیقی نخواهی داشت و استوارتر از من شفیقی بچنگ نخواهی آورد. اکنون بگو تا چه باید کرد و از چه راهی وارد معرکه شد. از تو بیک اشاره، از ما بر دویدن!

(لی زیماک) گفت:

- تا سه روز دیگر، معشوقه‌های من و ترا به آپارتمان‌های شوهرانشان خواهند برد.

نقشه‌ی من اینست که، در آن هنگام تو با یاوران خود و من نیز با چند تن از دوستان صمیمی و وفادار خویش؛ به منزل آنها شبیخون زده و دلیران نازنین خود را بربائیم و وسیله‌ی زروقی که قبلا در کنار دریا آماده خواهیم کرد، از این جزیره فرار کنیم و هر کس درصدد مقابله و مخالفت برآید، طعمه‌ی شمشیر سازیم و اگر چه لشکری بما بتازد، نهراسیم!

(سیمون) نقشه‌ی او را پسندید و قرار شد تا روز موعود، مهر سکوت بر لب نهاده و راز خود را بهیچ کس ابراز ننمایند، (لی زیماک) بامسرت تمام از (سیمون) خداحافظی کرد و بدون درنگ بکار پرداخت.

روز جشن عروسی فرارسید و مراسم باشکوهی برپا شد و در هر یک از خانه‌های دو برادر، عیش و سرور و دست افشانی و پایکوبی برقرار گردید (لی زیماک) مقدمان کار را کاملا فراهم نموده بود. دوستان او و (سیمون) و یاران قبرسی‌اش که از زندان رها شده بودند، غرق در اسلحه در محل دور دستی اجتماع کردند و دستورات (لی زیماک) را شنیدند، (لیزیمان) آن عده را به سه دسته تقسیم کرد یک دسته را به ساحل دریا فرستاد تا پس از ربودن دخترها، سوار شدن به زورق بزرگ مانعی در برداشته باشد. سپس بهمراهی دو دسته‌ی دیگر بطرف قصر (پاسی موند) حرکت کرد. چون بدانجا رسید، یک دسته از مردان خود را نیز در پیرامون قصر و در کنار درب ورود به نگهبانی گماشت تا درب ورود همیشه در اختیارش بوده و هنگام مراجعت، بلامانع گردد.

سپس، با سومین دسته، و همراهی (سیمون) قدم بیاغ قصر نهاد و مستقیما به آپارتمان داخل شد بفرمان او، نفرات مسلح خود را بدون طالار پذیرائی انداختند. جمع زیادی از مدعوین، دور میزهای پر از غذا و کنار نوعروسان نشسته و مشغول صرف شام بودند مهاجمین بدون فوت فرصت میزهای پر از غذا و شراب را سرنگون نموده و همه را امر به سکوت دادند، آنگاه، سیمون و (لی زیماک) مانند برق لامع، هر یک معشوقه‌ی خود را سر دست برداشته و بیکی از کسان خود سپردند تا آنها را بکنار دریا برسانند و خود با شمشیرهای آخته مهمانان را که از فرط بیم و هراس صدا بضحه و شیون بلند کرده بودند. امر بسکوت نموده و در پی کسان خود، از پله‌ها شروع به پائین رفتن کردند.

(سیمون) که مانند ببری خونخوار، شمشیر بدست، می‌رفت، ناگهان (پاسی موند) را دید که در اثر هیاهوی میمانان، سراسیمه بدان طرف میدود، بمشاهده‌ی رقیب بدنهاد بدون اینکه مجال باو بدهد، شمشیر خود را به فرق وی فرود آورد و ضربتی چنان کاری زد که (پاسی موند) از پله‌ها سرنگون گردید و جانداد در همین اثنا سر و کله‌ی (ارمی سدا) نیز که از چگونگی مطلع شده و به کمک برادرش می‌آمد، هویدا شد.

(سیمون) او را نیز مجال مدافعه نداد و ضربتی کاری به پیکرش نواخت که در خون خود غوطه‌ور گردید پس بدون درنگ خود را از قصر بیرون انداخت. در این حال فریادهای بگیر و به‌بند از هر طرف بلند شد و مردان مسلح به تعقیب آنها پرداختند ولی سیمون و (لی زیماک) زودتر از آنچه گمان میرفت به ساحل رسیده و خود را به زورق باد پیمای خویش رساندند. یاوران قوی بازوی آندو عاشق فداکار بقوت و شدت هر چه تماتر شروع به پارو زدن کرده و در اندک زمانی، از حدود آن جزیره دور شدند.

«سیمون» و «لی زیماک» که پس از جانفشانی و مشقت زیاد، خود را موفق و معشوقه‌های خویش را در کنار خود میدیدند، غرق در شادی و سرور بودند. چون به جزیره‌ی «کرت» رسیدند از طرف مردم آن جزیره استقبال شایانی از آنها بعمل آمد و دوستان و خویشاوندان آندو عاشق دل‌خسته جشن و شادی بزرگی برپاساختند.

مدتی عملیات آندو جوان نقل مجلس اهالی قبرس و رودس بود و چندی بعد که سر و صداها خوابید، هر یک از آندو جوان، به زادگاه خود یعنی جزایر قبرس و رودس عزیمت کردند.

سیمون در کنار «یفی‌ژنی» و «لی ریحاک» در آغوش «کاساندر» عمری بخوشی و شادکامی بسر بردند.

۲

در اراده‌ی امواج

چون ملکه متوجه شد که (پانفیل) قصه‌ی خود را تمام کرده است، زبان به تحسین وی گشود و بعد رو به «امیلی» نمود و گفت:

- اینک نوبت شما است!

«امیلی» لب بسخن گشود و گفت:

موفقیت‌هاییکه بعد از رنج و محنت نصیب مردم می‌شود، قلوب همه را از یک سرور طبیعی سرشار می‌کند .
سرانجام فراق، وصال و پایان رنج و ملال، راحت و نشاط است، هیچ نوشی بدون نیش نیست و هر نیشی را
نوشی در پی است .

تا بود، چنین بوده و تا هست چنین است.

موضوعی را که امروز ملکه بمیان آورده، موجب رضایت است و من حاضر به اطاعت از پیروی آن میباشم، در
صورتیکه دیروز، اندیشه‌ای دیگر در سر داشتم و با بحث پادشاه دیروزی موافق نبودم.

خانمهای ارجمند، شاید در نظرتان نباشد که در نزدیکی سیسیل، جزیره‌های کوچکی موجود است که (لی پاری)
نام دارد. در آن جزیره؛ دختر زیباروئی بود که (گیستانزا) نامیده میشد و وضع مالی پدر و مادرش رضایت بخش
بود. قضا را جوانی شجاع و مشهور بنام (مارتوچیو) عاشق آن دختر شد.

(مارتوچیو) چندی در عشق آن دختر شکیبائی پیش گرفت و سرانجام (گستانزا) را از پدرش خواستگاری نمود.
ولی پدر دختر به علت اینکه آن جوان مال و مکنتی نداشت از قبول تقاضای او امتناع کرد.

(مارتوچیو) که از این جواب پریشان خاطر شده بود، در برابر پدر و مادر و خویشان و دوستان خود سوگند یاد
کرد که از دیار خود بیرون خواهد رفت و تا از مال دنیا بی‌نیاز نشده باشد، قدم به موطن و مسکن خویش
نخواهد گذاشت، آنگاه با همه خداحافظی کرد و راه دریا در پیش گرفت، کشتی کوچکی تهیه کرد و به
چپاول‌گری و دزدی در دریا پرداخت.

هر چه بچنگش میرسید غارت میکرد و ضعیف و قوی نمی‌فهمید. طولی نکشید که ثروتی بدست آورد ولی به
آن قناعت نکرد و مجدداً به کار خود بشدت بیشتری آغاز نهاد ولی، در اتنای یک کارزار، با سرنشینان یک
کشتی بزرگ، مغلوب شد و تمام همدستانش گرفتار و گروهی کشته شدند و خود (مارتوچیو) دستگیر شد. او
را به تونس بردند و به زندان انداختند طولی نکشید که این خبر به جزیره‌ی (لی پاری) رسید و (گیستانزا)

بشنیدن این خبر، بشیون و زاری درآمد و عاشق با شهامت خود را مرده پنداشت و تصمیم گرفت، خود را از قید زندگی برهاند.

ولی چون وسیله‌ای برای اجرای این منظور در دست نداشت. ناچار در پی فرصت بود تا اینکه روزی بدون اطلاع پدر و مادر، از خانه بیرون شد، و به بندر روی نهاد، در آنجا، چندزورق و کشتی کوچک بنظر میرسید که در میان آنها، یک کشتی ماهیگیری نیز جلب نظر میکرد (کستانزا) نگاهی به پیرامون خود انداخت و صاحبان آن کشتی را دید که از کشتی پیاده شده و در گوشه‌ی بندر بصحبت مشغول و سرگرم میباشند. از این غفلت و فرصت استفاده نمود و با چابکی تمام خود را به کشتی رسانید و پارو بدست گرفت و شروع به حرکت کرد. اندکی که از ساحل دور شد، بادبان بر افراشت و چون مانند اکثر ساکنین آن جزیره که از زن و مرد به دریانوردی آشنا میباشند. از این علم بهره‌مند بود، با مهارت تمام کشتی میراند تا کاملاً از جزیره دور شد. بطوریکه میدانیم، مقصود اصلی (کستانزا) این بود که بدین وسیله خودکشی نماید، لذا، دست از پارو برداشت و کشتی را بحال خود گذاشت و خود در گوشه‌ای، بالاپوشی بشانه انداخت و نشست و منتظر بود که دریا طوفانی شود و کشتی کوچک او را غرق و او را از زندگی بدون (مارتوچیو) نجات دهد!

ولی سر نوشت چنین نمی‌خواست زیرا، باد مساعدی وزیدن گرفت و کشتی کوچک او را بسرعت پیش برد و چون دومین شب فرارسید؛ کشتی (کستانزا) به صد میلی تونس رسید و در کرانه‌ی شهر (سوس) پهلو گرفت. (کستانزا) که از هنگام حرکت سر بلند نکرده و همه‌اش سر بزیر و در عالم دیگر سیر میکرد، چون هیچگونه تکانی به کشتی وارد نشده بود، و در موقع پهلو گرفتن در آن ساحل نیز، بسیار ملایم و بی هیچ تکانی، توقف کرده بود، (کستانزا) ملتفت وضع خود نبود. در آن هنگام، پیرزنی در کنار دریا مشغول کار بود و مقداری تور و نخ بافته را که بدستور ارباب‌های خود در آفتاب خشک کرده بود، جمع میکرد. پیرزن مزبور، کشتی ماهیگیری (کستانزا) را مشاهده کرد و تعجب نمود که چگونه با بادبان برافراشته به ساحل روی آورده است.

تصور کرد که صیادان این کشتی بخواب رفته‌اند و برای اطمینان از تصور خویش ، بکشتی نزدیک شد و داخل آن گردید ولی هر چه جستجو نمود کسی را جز یک زن جوان در آن نیافت که او نیز در خواب بود. چند بار به صدای بلند (کستانزا) را صدا کرد تا سرانجام چشم گشود.

پیرزن بدیدن او دریافت که مسیحی است و با زبان ایتالیائی شروع به صحبت کرد و پرسید که دختری بدان سن و سال؛ چگونه یکه و تنها دل بدریا زده و کشتی خودرا بساحل آن شهر رسانیده است؟ (گستانزا) که خود را در آبهای (لی پاری) میپنداشت، بشنیدن سخنان آن پیرزن از جای جست و خودرا در ساحل دید و هر چه به اطراف نظر انداخت، آن محل را نشناخت آنگاه رو به پیرزن کرد و گفت:

- مادر جان، این کجاست؟

- دخترم؛ اینجا یکی از شهرهای بربر است و (سوس) نام دارد.

(گستانزا) بشنیدن این کلمات ، ملتفت شد که خداوند بمرگ او راضی نشده است ولی از اینکه به شهر بیگانه‌ای رسیده بود ، ترس از ناموس و شرف ، وی را پریشان خاطر نمود. سر بکنار کشتی نهاد و زار زار شروع به گریه کرد.

پیرزن دلش بحال وی سوخت و او را دلداری داد و با اصرار زیاد وی را راضی نمود که بکلبه‌ی محقر او برود. چون به کلبه رسیدند، پیرزن مجدداً به استمالت وی پرداخت و چون فهمید که در این دو روز و دو شب غذائی نخورده است، قدری نان خشک و ماهی و آب برای او آورد و به اصرار تمام چند لقمه‌ای بوی خوراند.

(کستانزا) چون اندکی رمق گرفت از پیرزن نیکوکار پرسید که کیست و چه کاره است و چگونه بزبان ایتالیائی صحبت میکند؛ پیرزن گفت که وی از اهالی (تراپانی) بوده و (کاراپرزا*) نام دارد و در این بندر، برای ماهیگیران کار میکند.

* کلمه: در کاراپرزا» از لحاظ ادبی ، (غنیمت‌غرز) معنی می‌دهد.

(گستانزا) بشنیدن آن اسم، قلبش روشنی گرفت بطوریکه دفعتاً از فکر خودکشی صرف نظر کرد و حس نامعلومی او را بزندگی پای بند و به آینده امیدوار نمود. آنگاه با الحاح و تضرع تمام از آن زن پیر استدعا نمود که وی را در پناه خود نگاه داشته و از دسترس ناکسان محفوظ دارد. پیرزن وی را تسلیت داد و سپس از کلبه خارج شد تا دام‌های ماهیگیری را جمع کند، طولی نکشید که مراجعت نمود و بالاپوش خود را به شانه (گستانزا) انداخت دستش را گرفت و گفت:

-دختر جان، در این شهر یک زن مسلمان هست که در پاکدلی و پرهیزکاری کم نظیر میباشد. من گاهی از اوقات بدیدن وی میروم و برای او کار میکنم اینک ترا به خانهای او میبرم تا بوی بسپارم. یعقین داشته باش که این زن نیکوکار ترا نزد خود نگاه داشته و مانند دختر خود توجه خواهد نمود.

در خانه‌ی این زن مشغول کار میشوی و رضایت وی را جلب میکنی تا وقتی که خداوند ترحمی کند و زندگی ترا سرو سامان بخشد.

پیرزن همین کار را هم کرد و (گستانزا) را بمنزل آن زن مسلمان برد، (گستانزا) چون بدانجا رسید، زن مسلمان از دیدار وی خوشنود شد و چون سر گذشتش را از (کاراپرزا) شنید، متأثر شد و اشک ریخت. سپس گفت: -ای دختر بطوریکه می‌بینی من در این خانه با عده‌ای زن دیگر که کارگران من میباشد، مشغول کار هستیم و مردی در میان ما وجود ندارد. در کارگاه من، پشم ریزی و توربافی و بعضی کارهای چرمی تهیه میشود، تو نیز در جرگه‌ی ما داخل شو و امیدوارم ازهم صحبتی ما ملول نشوی و در اینجا بتو خوش بگذرد.

(گستانزا) از آن زن تشکر نمود و پیرزن را دعا کرد و بجمع آنها پیوست. در عرض چندروز بقدری پشتکار و مهارت در کار نشان داد که خانم خانه و سایر همکاران فریفته‌ی وی گردیدند و در اثر کوشش آنها، در اندک مدتی زبان آنها را یاد گرفت.

بدین طریق ، (گستانزا) در شهر (سوس) کشور تونس زندگی میکرد در حالیکه خانواده‌اش او را مفقود الاثر می‌پنداشتند و بمرگش یقین کرده و در ماتمش اشک میریختند. و در آن روزها که ملک عبدالله پادشاه تونس

بود، یکی از سردارانش که (گرناد) حکومت میکرد لشکری انبوه آراست و قصد کرد به تونس حمله ور شده و ملک عبدالله را از سلطنت خلع و خود جانشین وی گردد.

این خبر در همه جای کشور تونس پیچید در زندان بگوش (مارتوچیو) رسید. چون زبان عربی را از زندانیان آموخته بود، به نگهبان زندان نزدیک شد و گفت:

دلم میخواست عرض مرا بسمع سلطان عبدالله برسانند و بگویند که جوانی در گوشه‌ی زندان پیام فرساده و عرض میکند که حاضر است در این معرکه او را راهنمایی کند و این جنک را بنفع او پایان دهد! نگهبان، این سخن را برئیس زندان گفت و او نیز، چگونگی را بسمع ملک عبدالله رسانید.

ملک عبدالله فرمان داد تا او را بحضور آوردند و از وی خواست که آنچه در نظر دارد اظهار نماید. (مارتوچیو) گفت:

- اعلیحضرتا، بطوریکه شنیده‌ام در کشور شما رسم بر این جناری است که در موقع جنگ، تیراندازی از اسلحه دیگر بیشتر رواج دارد. همچنین شنیده‌ام که چون تیر و کمان در این کشور به یک شکل و اندازه ساخته می‌شود، در موقع جنگ سربازان دوست و دشمن از تیرهاییکه بطرف آنها انداخته شده مجددا استفاده کرده و با آنها به جنک ادامه میدهند. فکری که بنظر این بنده رسیده اینست که شما فرمان دهید تا (زه‌های) کمان‌های لشکریان را باریک‌تر و ظریف‌تر از آنچه مرسوم است بسازند و تیرها را نیز کوتاه‌تر و نازک‌تر تهیه کنند، نتیجه این کار خیلی ساده است، بدین ترتیب، وقتیکه لشکریان دشمن بطرف سربازان شما تیر میاندازند، چون زه کمان سربازان شما ظرفیت و کشداری است،

لشکریان شما بخوبی میتوانند از تیرهای بزرگی که دشمن بطرف آنها پرتاب کرده مجدد بر علیه خود آنها بکار برند. در این صورت، سربازان شما هیچوقت از لحاظ خدنگ به مضیقه و تنگی نخواهند افتاد، در صورتیکه لشکر دشمن، پس از اتمام خدنگهای ترکش خود، نخواهد توانست از خدنگهای ظریف و کوتاه شما استفاده کند و در نتیجه، جنگ صد در صد بنفع شما تمام خواهد شد و شاهد پیروزی را در آغوش خواهید گرفت.

سلطان تونس که مرد باهوشی بود، راهنمایی گرانبھائی آن جوان را بسیار پسندید و فرمان داد همانطوریکه او گفته بود عمل نمایند؟ جنک در گرفت و پیش بینی (مارتو چیو) صورت حقیقت بخود گرفت و پیکار بنفع سلطان تونس تمام گردید. از آنروز ملک عبدالله (مارتو چیو) رادر سلک مقربان در بار خود قرار داد و برای او احترام شایانی قائل شد. خبر پیروزی سلطان تونس در همه جا پیچید و بکوش (گستانزا) رسید نام یک جوان ایتالیائی در افواه افتاده بود و قلب آن دختر گواهی میداد که از پی اینهمه سختی و در بدری. گشایش و راحتی خواهد بود، لذا به مدیرهی کارگاه گفت:

بانوی من، خیلی دلم میخواهد سفری به تونس نموده و از نزدیک، شایعاتی را که در باره آن جوان ایتالیائی می شنوم از نزدیک بررسی کنم.

مدیرهی کارگاه تقاضای او را اجابت کرد و فردای آنروز . باتفاق همان پیرزن هرسه تن در کشتی نشسته روانهی تونس شدند چون بدان دیار رسیدند، (کستانزا) پیرزن را مامور کرد تا همه جا رفته و دربارهی آن جوان تحقیق نماید. پیرزن چند ساعتی به بازرسی و تحقیق پرداخت و نزد (گستانزا) آمد و گفت:

- این جوان (مارتوچیو) نام دارد و یکی از مقربان در گاه سلطان می باشد. آنگاه، (گستانزا) سر گذشت و نام خود را به آنها بیان کرد و پیرزن گفت:

- خودت را به (مارتوچیو) برسان و به او بگو که یکی از همشهریان تو وارد تونس گردیده و پیام لازمی دارد که باید در خلوت گفته شود؟

پیرزن چنین کرد و (مارتوچیو) از شنیدن این حرف بهیجان آمد و پیرزن را با احترام پذیرفت و همراه او به منزلی که (کستانزا) سکونت گزیده بود رهسپار شد.

چون بدانجا رسیدند، دختر جوان از دیدار عاشق بقدری خوشحال شد که نزدیک بود، از فوط مسرت قالب تهی کند، دیگر خود داری نتوانست و خود را در آغوش عاشق گمشدهی خود انداخت و اشک شادی از دیده باریدن گرفت. (مارتوچیو) نیز که در وحله اول از حیرت و تعجب بجای خود میخکوب شده بود . ناگهان معشوقهی نازنین خود را شناخت و فریاد زد:

- گستانزای عزیزم! اینکه می‌بینم بیداری است یارب با بخراب! پس خداوند ترا برای من زنده نگاه داشته؟
آنگاه سر و صورت معشوقه را بوسه زد اشک شعف و مسرت از چشمش فروریخت! چندی آندو عاشق و معشوقه
براز ویناز مشغول شدند.

سپس هر یک سر گذشت خود را بدیگری بیان نمودند و سرانجام، (کستانزا) پیرزن نیکوکار را که در اینمدت
یگانه یار و غمخوارش بود به عاشق خود معرفی کرد و از خانم مدیره تشکرها نمود.

(مارتوچیو) معشوقه را در همانجا گذاشته نزد سلطان شتافت و سر گذشت خود را از اول تا آخر نقل کرد
سلطان بشنیدن این سر گذشت عجیب حیرت زده شد و دستور داد (کستانزا) را بحضورش آوردند. آنوقت
سرگذشت او را نیز از زبانش شنید. چون بحقیقت و راستی گفتار آندوجوان پی برد، گفت:

- خدا را شکر که بالاخره بیکدیگر رسیدید! (مارتوچیو) عرض کرد:

- اعلیحضرتا، با اجازه‌ی شما میل دارم با معشوقه‌ی خود برسم عیسویان ازدواج کنم!

سلطان این امر را پذیرفت و فرمان داد مال و نقدینه‌ی فراوان برای آندو گرد آوردند و یک کشتی پر از زر و
زیور در اختیارشان قرار داد و آنها را مرخص نمود تا هر کجا که خواسته باشند بروند.

(مارتوچیو) از این همه مراحم سلطان مسلمانان سپاسگذاری نموده اجازه‌ی مرخصی گرفت. آنگاه به مدیره
کارگاه بافندگی انعام شایانی داد و خود به‌همراه معشوقه و آن پیرزن به کشتی نشست و راه جزیره‌ی خود را
پیش گرفت.

هوای آرام و باد مساعد بزودی آنها را به جزیره‌ی (لی‌پاری) رسانید. آندو عاشق و معشوقه به موطن خود رسیدند
و عروسی شاهانه‌ای گرفتند و سالیان دراز بخوشی و شادکامی زندگی نمودند.

قصه‌ی (امیلی) موجب آن شد که شنوندگان هر کدام درباره‌ی آن به بحث و تفسیر بپردازند ولی ملکه (الیز) خطاب کرد و اشاره نمود که به داستان سرائی خود ادامه دهد. او نیز بدین شرح شروع به سخن کرد:

دوستان نازنین من، برای شنیدن داستان دو جوان که در اثر بی احتیاطی شبی را در کمال پریشانه‌ی سپری کرده ولی بعدها ایام خوشی گذراندند، خودرا آماده کنید:

چندسال قبل در شهر (رم) که در آن زمان سر حلقه شهرها و امروزه، گمنام‌ترین آنها میباشد*، جوانی بود که (پی‌یربوکاماس) نام داشت و فامیلش در آن شهر به نیک نامی مشهور بود. این جوان بدختر خوش ادا و زیبا رخساری بنام (آنیوله‌لا) دل باخته شد. پدردختر یعنی (جیگلیوزو) اگر چه از طبقه سوم بود ولی در مردی و مردم داری زبازد خاص و عام بود عشق (پی‌یر) نسبت به (آنیوله‌لا) بقدری سوزان بود که در اندک مدتی، معشوقه نیز فریفته‌ی او گردید و عشق دو جانبه‌ای بوجود آمد. دیدارهای زودگذر و ملاقاتهای مختصر نمی‌توانست آتش سوزان عشق پاک آن جوان را خاموش کند لذا تصمیم گرفت رسماً (آنیوله‌لا) را از پدرش خواستگاری نماید و برای اجرای این منظور، خویشان خود را از جریان مطلع نمود.

اقوام و نزدیکان (پی‌یر) بشنیدن این خبر، زبان به تعرض گشوده و نزد پدر دختر شتافتند و او را تهدید نمودند که اگر دختر خود را از ملاقات با (پی‌یر) منصرف و از مراوده‌ی او با پسرشان جلوگیری ننماید، دوستی چندین ساله‌ی خود را باوی قطع خواهند کرد!

(پی‌یر) بشنیدن این آوازه‌های مخالف، سخت ملول و به مرک خودراضی شد ولی این عمل را خلاف عقل دید و قصد کرد با معشوقه بطور محرمانه ملاقات و در صورت رضایت وی، با یکدیگر ازدواج نموده و خویشاوندان را در برابر عمل انجام شده قرار داده و اگر ضرورت ایجاب کند، از آن دیار فرار اختیار نمایند.

در پی اجرای این تصمیم، روزی پنهان از همه کس، (آنیوله‌لا) را ملاقات و همراه وی سوار اسب شده از شهر خارج گردیدند و چون از آبادی دور شدند، همچنان سوار بر اسب، به بوس و کنار و راز و نیاز پرداختند. عشاق

*قصه‌های کتاب (دکامردن) مربوط به زمانی است که مقر پاپ اعظم در شهر (آوینیون) بوده است.

بیقرار بمقصدشهر (آلانی) میرفتند زیرا (پی‌یر) در آنجا چند نفر دوست صمیمی داشت ولی راه را درست نمی‌شناخت، لذا، چون در حدود هشت فرسخی (روم) به دوراهی رسیدند، بجای این که بطرف راست بروند، به جانب چپ تاختند و پس از طی مسافتی، ناگهان خود را در برابر کاخ مجللی دیدند و در همان اثنا یک‌عده سوار بنظر آوردند که بمشاهده‌ی آنها، بتاخت رو به آنها می‌آیند. (آنیوله‌لا) که قبل از (پی‌یر) سواران را دیده بود، بوی هی زد که بر گردیم و جان بسلامت بریم و خود بدون درنگ سر اسب را برگردانید و بطرف جنگلی که در آن نزدیکی بود تاختن گرفت.

ولی (پی‌یر) که هنوز مبهوت بود فرصت فرار نیافت و سواران رسیده اور محاصره کردند و از اسب پیاده نموده اسم و رسمش را پرسیدند، (پی‌یر) نام و مسکن خود را بدانها اظهار نمود و سواران با یکدیگر به نجوا پرداختند و سپس گفتند:

این جوان از دوستان دشمنان ما است و باید لختش نموده، سپس در همین درخت بلوط بدارش بزنیم!

آنگاه فرمان دادند تا لباس از تن بیرون کند. (پی‌یر) ناچار به امر آنها اطاعت کرد ولی در همین اثنا از دور صدای هلیله‌ای شدید برخاست وعده‌ی زیادی سوار که شمشیرهای آخته بدست داشتند، بطرف آنها روی آوردند. راهزنان که عده‌ی مهاجمین را خیلی بیشتر از تعداد کسان خود دیدند، دست از (پی‌یر) برداشته و آماده‌ی دفاع گردیدند ولی چون حریفان را مصمم و مقاومت را بی‌ثمر دیدند، سوار اسبان خود گردیده و بسرعت فرار کردند.

(پی‌یر) که خود را تنها یافت مجددا لباس بر تن کرد و بر اسب خود نشست و بطرفی که (آنیوله‌لا) فرار کرده بود تاختن گرفت ولی در سیر خود اثری از جای سم اسب و جاده‌ی هموار نمی‌دید. چون به جنگل رسید، معشوقه را بنام صدا کرد ولی هیچگونه پاسخی به فریادهای او داده نشد. مجدد (آنیوله‌لا) را آواز داد و اسب خود را بهر طرف از جنگل می‌تاخت تا بکلی خسته و نومید شد.

آنگاه بغض گلپوش را فشرده و از پیدا کردن محبوبه‌ی دلبنده‌اش نومید گردید. صدای نعره و زوزه‌ی حیوانات وحشی از هر طرفی شنیده میشد و (پی‌یر) گذشته از اینکه از جان خود بیم داشت، میترسید که دلبر نازنیش در این جنگل مخوف گرفتار پنجه‌ی گرگان و سایر وحوش گردد!

القصة، (پی‌یر) بیچاره تمام روز را به فریاد و ناله و جستجو پرداخت بطوری که از شدت گرسنگی و خستگی و بی‌تابی دیگر رمقی در تن نداشت. چون شب فرارسید، برای اینکه از تعرض جانوران وحشی در امان باشد، درخت بلوط عظیمی را در نظر گرفت و از اسب پیاده شد و لجام آنرا بدرخت بست و خود بالا رفت و روی شاخه‌ی تنومندی جای گرفت. ولی تمام شب از ترس سقوط و از فرط پریشانی و نگرانی در مورد معشوقه، خواب بچشمش نیامد و به بخت بد و روزگار ناسازگار خویش لعنت می‌فرستاد.

گفتیم که دخترک بدون اینکه مقصد معینی در نظر بگیرد، اسب می‌تاخت تا به اعماق جنگل رسید و تمام روز را مانند (پی‌یر) به نگرانی و انتظار و تجسس گذراند و چون تاریکی فضا را گرفت. اتفاقاً راه باریکی در یک طرف جنگل بنظرش رسید. لذا اسب خود را بدان سو راند و پس از طی دو فرسخ، کلبه‌ای دید و دل بدریا زده به کلبه نزدیک شد و از اسب بزیر آمد. در کلبه‌ی مزبور دو زن و شوهر پیر بنظرش رسید که از دیدن وی بحیرت افتادند پیرزن گفت:

- دخترجان، در این وقت روز در اینجا چه میکنی؟

(آنیوله‌لا) اشک بدیده آورد و گفت :

همراهان خود را در این جنگل گم کرده‌ام و نمی‌دانم تا شهر (الانیا) چقدر راه است .

پیرمرد گفت:

فرزند من، جاده‌ی (الانیا) در این طرفها نیست و از اینجا تا آن شهر دوازده هزار فرسخ راه است!

دخترک پرسید:

- چقدر باید بروم تا به آبادی نزدیکی برسم؟

- در این نزدیکی آبادی نیت و اگر بخواهی بدهکده‌ای بررسی بتاریکی شب می افتی!

- پس محض رضای خدا امشب مرا در خانه‌ی خود پناه دهید!

- داخل شو دخترکم؛ ما با کمال میل و رغبت ترا در منزل خود نگاه خواهیم داشت ولی این را هم بدان که در این دیار بین مردم مخاصمه‌ای در گرفته و در تیره‌گی رخ داده، بطوریکه جان و مال و عرض و ناموس هیچکس در امان نیست. بیکدیگر می‌تازند و همدیگر را بخاک و خون می‌کشند. اینک آگاه باش که ممکن است خدای نخواستہ نیمه شب بر کلبه‌ی ویران ما هم شبیخون زنند و بجستوی حریفان خود؛ ترا در اینجا ببیند و به ناموست تعدی کنند تا ترا با خود ببرند؛ در آنصورت از ما دو نفر پیرزمین گیر مکدر نباش زیرا از دست ما کاری بر نمی‌آید!

(آینوله‌لا) چون این سخن بشنید و از طرفی دید که تاریکی بر فضا مسلط گردید . چاره‌ای جز این ندید که در همانجا شب را بروز بیاورد .

لذا گف :

- پدرجان، اگر خدا خواسته باشد، من و شما را از هر گونه گزندى در امان خواهد داشت اگر هم مقدر است از بین برو ، مردن در دست آدمیان بهتر از آنست که طعماهى چنگال درندگان جنگل شو !

پس از ادای این کلام ، از اسب بزیر آمد و داخل کلبه‌ی آنان شد.

پیر زن آن چه برای شام داشت پیش آورد هر سه نفر لقمه‌ای خوردند. سپس هر سه، در زیر یگانه لحافی که در آن خانه بود به استراحت پرداختند ولی از شدت ملال و کثرت فکر و خیال خواب بچشم دخترک نرفت و از تصور اینکه بر عاشق بیچاره‌اش چه واقع شده و سرنوشت خودش چه خواهد بود؛ سخت پریشان بود و اشک از دیده می‌بارید و آه‌های پیاپی می‌کشید. نزدیک صبح ناگهان صدای سم اسبان و هلهله‌ی سواران او را از عالم خیال بیدار نمود.

سراسیمه از جای جست و به حیاط نسبتاً بزرگی که بکلبه راه داشت دهید و بهرطرف مینگریست تا پناهگاهی پیدا کرده و خود را در آن مخفی نماید تا در گوشه‌ی حیاط چشمش به توده‌ی کاهی افتاد. بدون درنگ بدان سو دوید و گاه‌ها را کنار زد و خود را در میان آن مخفی ساخت. در همین اثنا سواران پیاده شده و از دیدن اسب وی که همچنان بازین و برک در کنار کلبه بود مظنون گردیده و از پیرمرد صاحب کلبه پرسیدند که این اسب از کیست. پیرمرد گفت:

- این حیوان از دیشب به اینجا پناه آورده و بی‌صاحب است. گویا صاحب آنرا در راه کشته‌اند و حیوان فرار کرده و بدینجا آمده است. منمهم برای اینکه از شر حیوانات درنده در امان باشد آن را به درخت بستم. رئیس سواران خندید و گفت:

- حالا که بی‌صاحب است آنرا با خود میبریم و از وجودش استفاده می‌کنیم!

آنگاه بعضی به کلبه رفته و چند تن دیگر برای تهیه غذا به حیاط در آمدند. یکی از آنها که برای تکیه دادن نیزه‌ی خود جای مناسبی نیافته بود، آنرا بطرف خرمن کاه انداخت. نیزه‌ی دلدوز در خرمن کاه فرو رفت و نوک برنده‌ی آن از کنار سینه چپ (آینوله‌لا) عبور و بزمین نشست. دخترک بتصور اینکه نیزه بسینه‌اش فرو رفته است دهان برای فریاد و طلب امداد باز نمود ولی چون سوزشی در جسم خود حس نکرد، از فریاد کردن خود داری نمود و به امتحان پیکر خود پرداخت و متوجه شد که نیزه از کنار سینه‌اش گذشته و پیراهنش را دیدره ولی بدنش اصابت ننموده است!

سواران چند بزغاله‌ای را که آورده بودند کشته و در آتش بزرگی که افروخته بودند کباب کرده و با شتاب به خوردن و نوشیدن پرداختند و ساعتی نگذشت که از این کار فارغ شده و در حالیکه اسب (آینوله‌لا) را نیز با خود میبردند؛ از آن حدود دور شدند.

پیرمرد و زنش پس از رفتن سواران بجستجوی دخترک بهر طرف روی آوردند و از وی اثری نیافتند. پیرمرد گفت:

- پس این دختر که شبانه نزدما بود چه شد و کجا رفت؟

پیرزن اظهار بی‌اطلاعی نمود و وی نیز بجستجو پرداخت .

از طرف دیگر چون (آنیوله‌لا) از رفتن سوار آن مطمئن شد، از خفاگاه خود خارج گردید و پیر مرد از مشاهده‌ی وی مشعوف شد و از اینکه بچنگ راهزنان نیفتاده شکر خدا را بجای آورد و چون آفتاب کاملا بالا آمده بود به وی گفت:

- دختر جان روز بالا آمده است. اگر میل داشته باشی ترا به قصری که زیاد از این محل دور نیست میبریم. خانواده محترمی هستند و تو را در قصر خود پناه داده و وسیله‌ی مراجعتت را فراهم خواهند نمود. ولی مجبوری این راه را پیاده طی کنی زیر آن سواران اسب ترا بغارت بردند!

(آنیوله‌لا) از اینکه اسبش از دست رفته است بسیار پریشان شد ولی پیشنهاد آن پیرمرد را پذیرفت و همراه او براه افتاد، نیم روز بود که بمقصد رسیدند و اتفاقا بانوی آن قصر (آنیوله‌لا) را شناخت و با کمال احترام از وی استقبال نمود و او را به اطاق پذیرائی برد و چگونگی را پرسید. دخترک آنچه واقع شده بود بیان نمود و بانوی مزبور بشنیدن اسم (پی‌یر) و پدر او، آندو را نیز شناخت زیرا از دوستان شوهر وی بودند. ولی از اینکه (پی‌یر) باسواران نابکاری روبرو شده و در چنگ آنها گرفتار آمده بود، ملال خاطری بوی دست داد و به زنده بودنش اندیشه ناک شد. لیکن تشویش خود را پنهان نمود و به (آنیوله‌لا) گفت:

اکنونکه از سر انجام کار (پی‌یر) خبر نداری، نزد ما بمان تا فرصتی دست دهد و ترا با چند سوار مورد اعتماد به (رم) بفرستیم!

ما (پی‌یر) را در حالی گذاشتیم که به شاخه‌ی درخت بلوط پناهنده شده و منتظر در آمدن روز بود، در اواخر شب، ناگهان صدای زوزه‌های ممتد گرگ‌ها او را از عالم رویا برانگیخت و (پی‌یر) در روشنائی ماه که از لای، درختان بزمین تابید، در حدود بیست گرگ گرسنه را بنظر آورد که زوزه کشان بسوی درخت بلوط روان بودند. گرگها بمحض مشاهده‌ی اسب (پی‌یر)، او را محاصره کردند و حیوان که خطر را نزدیک دید، شروع به تقلا و تلاش نمود.

قبلا سرگردان خود را بسختی تکان داد و در نتیجه، لجام از درخت کنده شد و (حیوان) که خود را آزاد دید درصدد فرار بر آمد ولی خود را در محاصره یافت و آماده‌ی دفاع شد. آنچه قدرت داشت با سم و دندان و ضربات سر، چند گرگ را مجروح و مقتول کرد ولی سرانجام خسته شد و از فعالیت بازماند و گرگهای غضبناک و گرسنه، بر وی تاختند و او را بزمین انداختند و در اندک زمانی، بدنش را طعمه‌ی خود ساختند بطوریکه جز یک مشت استخوان از آن حیوان باقی نماند.

آنگاه راه خود را در پیش گرفته و از آن حدود مسافت زیادی دور شدند. (پی‌یر) که یگانه پشتیبان خود را از دست رفته می‌دید، غبار نومیدی بر قلبش نشست و با خود گفت که دیگر از این جنگل زنده و سالم بیرون نخواهد شد و همچنانکه در انتظار دمیدن صبح، به اطراف می‌نگریست. در فاصله‌ی دو فرسخی جنگل، چشمش به شعله‌ی آتش افتاد و نوری در دلش تابید. از درخت بزیر آمد و در خط سیر و روشنایی مزبور روان شد. چون بدانجا نزدیک شد. چند چوپان دید که گرد آتش نشسته‌اند.

چوپانها بمشاهده‌ی آن جوان بر حالش رقت آورده و با آغوش باز استقبالش کردند. (پی‌یر) در کنار آنها نشست و خود را گرم کرد و چوپانها غذائی بوی دادند و از حالش جويا شدند. (پی‌یر) چگونگی را بدانها شرح داد و پرسید که آیا در این نزدیکی دهکده‌ای با قصری وجود دارد که او بدانجا پناهنده شود؛ چوپانها گفتند که سه فرسخی آن حدود قصری باشکوه است که متعلق به (لیلودی کامپو) میباشد و فعلا زنش در آنجا سکونت دارد (پی‌یر) از این خبر خوشحال شد و از چوپانها تقاضا نمود که او را بدان قصر راهنمایی کنند. دو نفر از چوپانان آمادگی خود را برای همراهی او اظهار داشتند. (پی‌یر) از آنها تشکر کرد و همراه آندو نفر براه افتاد.

چون به قصر مزبور رسیدند، ساکنین آن بدیده‌ی (پی‌یر) آشنا آمد و در آنحال، بانوی قصر سر رسید و بفراسط دریافت که آن جوان همان گم گشته‌ای است که بچنگ دزدان افتاده بود. لذا با خنده روئی و خوشحالی او را استقبال نمود و به قصر خود برد و ناگهان (پی‌یر) خسته دل، خود را در برابر معشوقه یافت. (آنیوله‌لا) نیز بمشاهده‌ی دلدار گمگشته‌ی خویش بوجد و سرور در آمده آندو عاشق و معشوق خود را در آغوش یکدیگر انداختند ولی حضور بانوی خانه آندو را از بوس و کنار بازداشت. صاحبخانه با گرمی تمام (پی‌یر) را نزد خود

نشاند و مایه راپرسید و آن جوان آنچه واقع شده بود بدون کم و کاست بیان نمود. بانوی خانه بشنیدن داستان آنها زبان به توبیخ (پی‌یر) گشود و از اینکه برخلاف و بدون اطلاع پدر و مادرش چنین کاری اقدام ورزیده، او را سرزنش کرد. ولی چون (پی‌یر) و معشوقه‌اش را در اقدام خودشان مصمم یافت در دل گفت:

بمن چه که در کار این دو جوان دخالت کنم؟ شوهرم هر دو را می‌شناسد و از طرف دیگر، اینها جوان هستند و یکدیگر را دوست دارند و میخواهند با شرافت با یکدیگر زندگی کنند. یکی از طناب‌دار راهزنان و چنگال‌گران و دیگری از نیهی قاتل سارقین جان سلامت برده و از مرگ جسته‌اند. آنچه میخواهند بکنند! سپس بطرف مهمانان خود برگشت و گفت:

حال که تصمیم به زناشوئی گرفته‌اید، انشالله مبارک است و من حاضرم در همین جا مراسم عروسی شما را فراهم سازم و پس از ختم موضوع. شوهرم بین شما و پدر و مادرتان را صلح خواهد داد!

(پی‌یر) و (آنیوله‌لا) بشنیدن این مژده سرا پا وجد و شمع گردیدند و بانوی خیراندیش، در همان قصر، مراسم عقد و ازدواج آنها را فراهم نمود جشن باشکوهی بر پا نمود و بقدری که وضع محلی اجازه میداد، از هیچگونه بزرگواری و انسانیت خودداری و مضایقه نکرد و بدین ترتیب، آندو عاشق و معشوق نیک‌ترین میوه‌های عشق را در آن قصر چیدند و به آرزوی دیرینه‌ی خویش رسیدند.

چند روز بعد، بانوی خیرخواه، در حالیکه عده‌ای سوار مسلح وشجاع همراه داشت، باتفاق آن زن و شوهر جوان، سوار شد و بشهر (روم) رهسپار گردید و چون بدانجا رسید یکسر بمنزل (پی‌یر) رفت و پدر او را که از فرار فرزندش سخت بر آشفته بود، آرام نمود و با پسرش آشتی داد و از آن پس، (پی‌یر) و زن زیبایش، تا سن کههولت در کمال وفا و صفا با یکدیگر بسر بردند.

(الیز) در میان ابراز احساسات و تحسین شنوندگان لب از سخن فرو بست و ملکه از (فیلسترات) تقاضا کرد که رشته‌ی سخی بدست گیرد. (فیلسترات) خندید و گفت:

منکه در دوران سلطنت یکروزه‌ی خود شما را مجبور به گفتن داستانهای غم‌انگیز و ماتم‌خیز کرده و با این سخت‌گیری، شما را با خود دشمن نموده و مورد سرزنش و توبیخ و اشع قدم، خود را ملزم میبینم که برای تلافی گذشته، داستان شیرینی نقل کرده و اندکی خنده بر چهره‌ی شما خانمهای عزیز به‌بینم، قصه‌ی من طولانی نیست و امیدوارم مطبوع شما واقع شود.

در دیار (رومانی) نام آوری بزرگوار بسر می‌برد که او را (لی‌زیو) مینامیدند. وی از لحاظ بخت و اقبال و مال و منال در شهر خود شهرت داشت قضا را، در رزگار پیری، خداوند از زن همسال خودش، فرزندی بوی کرامت فرمود که دختر بود. پدر و مادرش مقدم این نورسیده را گرامی داشته و تمام اوقات خود را وقف تربیت و نوازش وی میکردند تا این آخرین نهال زندگی را به ثمر برسانند و شوهری لایق برایش انتخاب و عروسی مفصلی برپا نمایند جوانی (ریشار) نام مرتبا به خانه‌ی آنها رفت و آمد داشت. (ریشار) تازه جوانی زیباروی بود که در طراوت و شادابی کم نظیر و دو گونه‌اش مانند دو سیب سرخ بود که بیننده را مجذوب می‌نمود.

(ریشار) مدتی بود که با خانواده‌ی (لی‌زیو) مراوده داشت. پدر و مادر دخترک نیز چون اولاد پسر نداشتند، مقدم آنجوان شوخ و شنگ را گرامی شمرده و باوی مانند فردی از افراد خانواده‌ی خود رفتار میکردند.

(ریشار) گاه و بیگاه نظری از روی مهر و علاقه به دختر خانه که (کاترین) نام داشت می‌انداخت و اندک اندک عشق او را در دل گرفت ولی سعی میکرد این محبت سوزان پنهان بماند و از پرده بیرون نیفتد با وجود این؛ (کاترین) که بسن ازدواج رسیده بود از نگاههای آتشین آن جوان پی به مهر و علاقه‌اش برد و رفته رفته پرده‌ی حجب و حیا بیکسو رفت و راز عشق آشکار گردید و (کاترین) نیز مراتب دلبستگی خود را با آن جوان ابراز نمود.

(ریشار) از اینکه معشوقه‌ی دلبندهش نیز او را دوست دارد قلبش از وجد شعف سرشار شد روزی به معشوقه گفت:

- کاترین از تو استعدا دارم که مرا از درد عشق خود نکشی و به جوانی ام رحم کنی!

کاترین در جواب گفت:

- خدا کند که تو هم به من رحمت آری و نگذاری از فراقتم بمیرم!»

جواب مثبت و مساعد (کاترین)، سبب شد که (ریشار) به وصل آن دختر ماه پیکر امیدوار و در اظهار عشق جدی تر گردد. لذا گفت:

- من از هر چه که موجب خوشنودی تو باشد مضایقه ندارم ولی نجات هر دوی ما بسته به اقدامات تو میباشد.

- (ریشار) می بینی که چقدر مراقب من هستند. من که به هیچ وجه نمی توانم ترا باطاق خود بیاورم، ولی اگر وسیله ای پیدا کنی که رسوائی بار نیاورد، حاضرم بانچه بگوئی عمل کنم!

(ریشارد) دقیقه ای فکر کرد و چندین نقشه کشید و ناگهان گفت:

- تنها یک راه در پیش است، تو باید کاری کنی که ساعتی در ایوان منزلتان که باغ مشرف است خلوت کنی و یا اگر بتوانی؛ شبی را در آن ایوان بخوانی اگر بدانم که تو در آنجا هستی مشکلات را زیر پا میگذارم و از دیوار بلند باغ پائین می آیم و بهر وسیله ای شده و خود را به ایوان می رسانم.

- اگر بتوانی از دیوار باغ وارد شده و خودت را به ایران برسانی، من ترتیب کار را خواهم داد.

- (ریشار) پیشنهاد او را تأیید نمود، سپس آندو دلدادگی جوان دزدانه، بوسه ای از یکدیگر گرفته و از هم جدا خواهم شدند.

فردای آنروز، (کاترین) نزد مادر رفت و از گرمی مفرط هوای شب زبان به شکوه و شکایت گشود و اظهار داشت که شب گذشته از شدت گرما خواب بچشمش نرسیده و تا سحرگاه ناراحت بوده است. مادرش بحیرت گفت:

- دختر جان، هوا آنقدرها که میگوئی گرم نیست که موجب ناراحتی بشود!

- مادر، تو خودت را که جوانی را پشت سر گذاشته‌ای با من یکسان نگیر، من جوانم و حرارت شباب سوزان است و چون با اندکی از گرمی هوا توام شد. راحت و سکون را از شخص سلب میکند.

- درست است دخترم، ولی میدانم که گرما و سرما در اختیار من نیستند تا آن طوری که تو می‌خواهی آنها را کم و زیاد کنم. باید هوای هر فصلی را تحمل کرد و شاید امشب هوا ملایم‌تر شود و تو به آسودگی بخوابی.

- خدا کند، مادر جان ولی معمولاً هر چه به تابستان نزدیک‌تر شویم حرارت هوا بیشتر میشود، حالا اواخر ماه مه است و بفصل گرما چیزی نمانده است!

- پس می‌گوئی چه کار کنم؟

- اگر پدرم و شما اجازه می‌دادید، از امشب رختخواب خود را به ایوان مجاور اطاق پدرم می‌بردم و چون آنجا در بلندی است و در و دیوار ندارد، بی‌شک هوای باغ آنجا را خنک میکند و صدای بلبلها مرا بخواب خوشی می‌برد هر چه باشد خیلی بهتر از اطاق شما است!

- آسوده باش دخترم، من به پدرت می‌گویم و سعی میکنم رضایت ترا فراهم سازم.

ولی وقتی آن زن این موضوع را به شوهر خود گفت، (لی‌زیو) سخت بر آشفت و بانگ زد:

- این چه بلبلی است که با خواندن او دخترک را خواب می‌گیرد؟ برود با صدای جیرجیرک‌ها بخوابد!

(کاترین) از تشدد پدر مطلع شد و چون شب در رسید، از شدت خشم خواب را بر خود حرام کرد و از این بدتر مادر خود را نیز از خواب محروم نمود و بقدری از گرمی هوا شکایت نمود که مادر بدبخت جانش بلب آمد! پشت سر هم فریاد میزد که از گرما خفه شدم، در رختخواب به اینطرف و آن طرف هی غلطید چون صبح شد مادرش با چشمهای خواب‌آلود نزد شوهر رفت و گفت:

- چرا بدختر بیچاره‌ات سخت می‌گیری؟ برای تو چه اهمیتی دارد که برود در ایوان بخوابد؟ دیشب بقدری گرما ناراحتش کرده بود تا صبح خوابش نبرد. بعلاوه مگر تعجب دارد که دخترک بصدای بلبل خوابش ببرد؟ به هیکل درشتش نگاه نکن دختر ما هنوز بچه است. بچه‌ها آنچه را که بدانها شباهت دارد دوست دارند.

- بسیار خوب ، پس بگو رخت خوابش را به ایوان ببرند و پشه‌بندی هم دورش بکشند تا شب در آن جا بخوابد و صدای بلبل را بشنود!

کاترین که موافقت پدر را از مادرش شنید، شخصا شروع بکار کرد و تختخواب خود را به ایران برد و پشه‌بندی بدور او کشید و چون از این کار فارغ شد. منتظر (ریشار) ماند. طولی نکشید که مثل اکثر روزها (ریشار) بخانه‌ی آنها آمد و (کاترین) با علامتی که قبلا معین شده بود، او را از پیروزی خود مطلع نمود و اشاره کرد که آماده‌ی کار شود.

شب فرارسید و چون آقای (لی‌زیو) مشاهده کرد که دخترش برخت خواب رفته، در اطاقش را که به ایوان باز میشد از پشت بست و خود نیز به استراحت پرداخت. چون پاسی از شب گذشت (ریشار) که منتظر چنین موقعیتی بود، نردبانی به دیوار باغ تکیه داد و از آنجا بدرون باغ سرازیر شد. آنگاه بیای قصر آمد و در حالیکه دست و پای خود را به شکاف سنگهای دیوار محکم میکرد، بهر زحمتی بود بالا رفت و خود را به ایوان رساند! (کاترین) که منتظر بود. آغوش مهر و محبت گشود و او را آهسته برختخواب کشید.

آندو عاشق دلسوخته یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند و بوسه‌ها از سر و روی همدیگر گرفتند و سپس در کنار هم غنودند و شب را با کمال عیش و کامرانی گذراندند و تا سحرگاه، چند بار، بلبل را به غزلخوانی وادار کردند و آنرا دفعات به قفس درون و از آن بیرون نمودند!

ولی اگر اشتیاق آنها طولانی بود، شبها کوتاه و روز نزدیک میشد. عشاق که در اثر تلاش شبانه و گرمی هوا خسته بودند، در اثر نوازش نسیم سحرگاهی بدون اینکه در صدد پوشاندن بدن برهنه‌ی خود باشند، بخواب رفتند کاترین دست راست خود را زیر گردن (ریشار) گذارده و با دست چپ خویش، چیزی را که بانوان از نام بردن آن پیش مردان شرم دارند، محکم گرفته بود و بهمین حال بودند تا پرده‌ی سیاه شب کنار رفت و عروس صبح چهره گشود.

(لی‌زیو) چشم از خواب باز کرد و بخاطرش رسید که دخترش شب را در ایوان بخواب رفته است. چون از رختخواب به زیر آمد، با خود گفت:

- بروم ببینم که بلبل چگونه دخترم را بخواب برده؟

در اطاق خود را که به ایوان باز میشد گشود و با قدمی آهسته به تختخواب دختر نزدیک شد و پرده آنرا کنار زد و (ریشار) و (کاترین) را لخت و عور، به همان وضعی که ذکر شد. مشاهده نمود. در نخستین نظر، (ریشار) را شناخت و بدون اینکه عکس‌العملی نشان دهد یا سخنی بگوید، یکسر پیش زنش رفت و او را صدا کرد و گفت:

- خانم بیدار شو، بیا و تماشا کن که دخترت که این همه بلبل را دوست میداشت، چگونه آن را بچنگ آورده و محکم بدست گرفته است!

زنش بحیرت پرسید:

- چطور مگر؟

- اگر زود از جایت برخیزی خواهی دید!

مادر (کاترین) به تندی لباس بتن کرد و آهسته دنبال شوهرش راه افتاد. چون هر دو به کنار تختخواب دخترشان رسیدند، پرده بالا رفت، (جیاکومینا) مادر دختر چشمش بآن منظره‌ی وقیح و عجیب افتاده و اظهارات شوهر را دایر بر اینکه برآستی هم دخترش بلبل را بدست آورده است مقرون به حقیقت دید.

ولی بتصور اینکه (ریشار) بدخترش شبیخون زده و به مکر و حيله بسترش راه یافته، خواست صدا بفریاد بلند کند و پسر را به باد فحش و ناسزا بگیرد.

ولی (لی‌زیو) او را دعوت بسکوت نمود و گفت:

ساکت باش! اگر مرا دوست داری هیچ نگو. حالا که پسرک چنین کاری را مرتکب شده، چه عیب دارد که دخترمان را بعقد او در بیاوریم، (ریشار) جوان است و ثروتی دارد و برای ما دامادی بس شایسته است. اگر موافق باشد بلافاصله دخترمان را بعقدش در می‌آوریم و با این حال، بلبلش را در قفس شخصی و اختصاصی خود خواهد کرد نه در قفس دیگری.

سخنان شوهر در دل زن اثر بخشید و از طرفی چون دید شوهرش نیز از این حادثه ناراضی نیست و دخترش نیز شبی را بخوشی گذرانده و بلبل را هم گرفته، با شوهر موافقت کرد.

و طولی نکشید که (ریشار) چشم گشود و چون دید روز روشن است. رسوائی و مرگ را بچشم دید و (کاترین) را آواز داد و گفت:

عزیز دلم، چه خاکی بسر کنیم؟ صبح شده و تشت رسوائی ما از بام افتاده است!

(لی‌زیو) این کلمات را شنید و به تختخواب آنها نزدیک شد و گفت:

- خاک بسر کردن لازم نیست. هر کاری راهی و هر دردی علاجی دارد.

(ریشار) بدیدن او چنان مشوش گردید که گوئی دل از سینه‌اش بیرون می‌کشند. با تنی لرزان از جای برخاست و در رختخواب نشست و گفت:

آقای محترم، محض خدا مرا عفو کنید. میدانم که عمل قبیحی انجام داده و مرتکب خیانت گردیده و مستحق مرگم. آنچه می‌خواهید بکنید. ولی اگر امکان‌پذیر است، به جوانی من رحم کنید و از خطای بزرگم درگذرید؟ گوش کن (ریشار). آنچه می‌بینم. کاملاً بر خلاف تصویری است که در مورد نیک نفسی و مردانگی تو می‌کردم، ولی حال که کار به اینجا رسیده، اگر میخواهی از مرگ نجات‌یابی و شرافت خانواده‌ی مرا لکه‌دار نکنی، (کاترین) را بعقد خود در بیاور و همسر شرعی خود کن و امشب با تو هم بستر بوده و از این پس نیز هم آغوش تو باشد و با اجرای این عمل، از خون تو میگذرم و گرنه خود را برای مرگ آماده ساز.

در خلال این صحبت، (کاترین) که بلبل را رها کرده و بالحاف، بدن برهنه خود را پوشانده بود، بشنیدن سخنان خشن و هراس‌انگیز پدر، شروع به زاری کرد و با تضرع و التماس، عفو آن جوان را از پدر طلبید. سپس رو به (ریشار) که خود را گرفتار بلا میدید و از طرفی چون پیشنهاد (لی‌زیو) را با عشق و محبتی که نسبت به (کاترین) داشت، بنفع خود می‌یافت. سر تسلیم فرود آورد و موافقت خود را با ازدواج با آن دختر زیبا اعلام کرد.

(لی‌زیو) که با بی‌صبری منتظر اظهارات او بود، به زنش دستور داد تا یکی از انگشترهای خود را بیاورد و فی‌المجلس آندو جوان را بهم عقد کرد و چون مراسم عقد به پایان رسید، (لی‌زیو) و زنش بد آنها مبارک باد گفته و اظهار نمودند:

—حالا دیگر آسوده باشد، دیگر مجبور نیستید صبح به این زودی از رختخواب خارج شد.

چون آنها دور شدند، آندو جوان عاشق، مجدداً بهم در آویختند و راهی را که شبانه شش بار رفته بودند، دو برابر کردند (!)

چند روز بعد، مجلس جشن مفصلی بر پاشد و (ریشار) و (کاترین) رسماً عروسی کردند، از آن پس، بدون دغدغه خاطر، و در کمال آسوده‌گی و فراغت، عمری بخوشی و کامرانی گذراندند و تا جوان بودند، شب و روز به شکار بلبل میپرداختند!

۵

دختر یتیم

خانمها بشنیدن داستان بلبل بقدری خندیدند که پس از پایان قصه نیز بعضی از آنها، از شدت خنده اشک چشم داشتند و چون ساکت ماندند، ملکه چنین گفت:

آقای (فیلسترات)، اگر چه رفتار خشن دیروز شما، سبب رنجش خاطر ما گردیده بود، باقصه‌ی تفریحی و خنده‌آور امروز خود، ما را از خود راضی کردید.

آنگاه (فیامت) رو به (نیفیل) کرد و تقاضا کرد تا بتوبت خود به داستان‌سرائی بپردازد. (نیفیل) با قیافه‌ی جذاب خود لب بسخن باز کرد و چنین گفت:

آقای (فیلسترات) با داستان خود ما را به (رومانی) سوق داد ولی من اینهمه از دیار خود دوری نخواهم کرد.

القصة، در شهر (فانو) دو تن از اهالی (لمباردی) زندگی میکردند که یکی (جویاوتود گرمین) و دیگری (جیاکومین دپاوی) نام داشت، این دو نفر تقریباً تمام دوران جوانی را در ارتش گذرانده و شاهد جنگها و پیکارهای بیشمار بودند.

(جویاوتو) به بستر مرگ افتاد و چون در زیر گنبد کبود کسی را نداشت، یگانه دختر خود را که بیش از ده سال از عمرش نمیگذشت به دو سمت و هم قطار دوران جوانی خوبش، یعنی (جیاکومین) سپرد و آنچه از مال دنیا داشت در اختیارش گذاشت، و سپس جان بجان آفرین تسلیم کرد.

در خلال این احوال، شهر (فاینزا) که در دوران جنگ سخت ویران شده بود، کم کم رو به آبادی و امنیت گذاشته و مردم می توانستند بانجا رفت و آمد نمایند.

(جیاکومین) سابقاً در آن شهر بسر برده و از وضع آن دلخوش بود. لذا وی مانند بعضی دیگر از مردم شهرستانها اسباب سفر بست و به آن دیار رهسپار گردید و دختر (جویاوتو) را نیز که مانند فرزند خویش دوست داشت همراه برد هر چه بر سن و سال دخترک می افزود زیبایی و تناسب اندامش بیشتر میشد بطوریکه در شهر (فاینزا) دختری به صباحت منظر و نیکوئی شمایل وی نبود بویژه اینکه حرکات پسندیده و رفتار دلپذیرش نیز با آن حسن و وجاهت توأم گردیده و در تمام شهر وی را انگشت‌نما کرده بود و عده‌ی زیادی از جوانان دل به عشق او بسته و پروانه‌وار گرد شمع وجودش می گشتند در میان عشاق سینه چاک وی دو جوان نورسیده بود که بیش از دیگران حریم معشوقه را طواف کرده و در آتش عشقش می سوختند یکی از آنها (جبانول دی سوری‌نو) و دیگری (مین گی نودی‌مین گل) نام داشت. این دو جوان که معشوقه‌ی واحدی را می پرستیدند کارشان از حسدورزی به کینه‌توزی کشیده و تشنه خون یکدیگر بودند.

دخترک هنوز تازه به سن پانزده سالگی رسیده بود که آندو جوان، پدر و مادر خویش را از عشق سوزان خود آگاه و خواستار ازدواج با وی شدند ولی ابوبین‌شان، از انجام این عمل امتناع ورزیده و بشدت فرزندان خود را مورد سرزنش و عتاب قرار دادند. جوانها چون از راه مشروع بازماندند. تصمیم گرفتند بهر قیمتی شده، تمایلات خود را برآورند.

(جیاکومن) در منزل خود کنیز فرتوت و نوکری جوان داشت که (کری‌ول) نامیده میشد. یکی از جوانان عاشق، یعنی (جیانول) تصمیم گرفت با او از در دوستی در آمده و وسیله‌ی وی بمراد دل برسد، لذا، روزی با او ملاقات کرد و آهنگ دوستی ساز و عهد مودت برقرار نمود و اندک اندک مراتب عشق و علاقه‌ی خود را بدختر ارباب او متذکر شد و پیشنهاد کرد که اگر او را به سر منزل معشوقه برساند، پاداش بزرگی بوی خواهد داد. (کری‌ول) که مردی طمع‌کار بود، در پاسخ او گفت:

- آنچه از دست من ساخته است اینست که هر وقت ارباب برای غذا بشهر برود، میتوانم ترا بخانه داخل کنم.

ولی اگر دخترک با تو ناسازگاری کند تقصیر من نیست و آنوقت هر پیش آمدی رخ دهد بعهده‌ی خودت خواهد بود!

(جیانول) گفت که همین قدر برای او کفایت میکند که وارد منزل بشود و باقی کارها بعهده‌ی خودش مییابد و بدین ترتیب بین آن دو نفر موافقت بعمل آمد.

از طرف دیگر، (مین‌گیلیو) نیز با کنیز پیر طرح دوستی ریخت و بقدری باوی الفت گرفت که پیرزن فریفته‌ی اخلاق حمیده‌ی او گردید و نزد دخترک زبان به تعریف و تحسین آن جوان گشود، چندانکه، دخترک نیز شیفته‌ی (مین‌گیلیو) و صفات او شد. بعلاوه، و پیرزن به (مین‌گیلیو) وعده داده بود که شبی، در غیاب (جیاکومن) پدر دخترک، او را به منزل معشوقه راه خواهد داد!

طولی نکشید که (جیاکومن) قصد کرد شبی را در منزل از دوستان شهری خود بصرف شام برود. (کری‌ول) بلافاصله (جیانول) را از موضوع مطلع نمود و قرار شد شب هنگام، در حوالی منزل آنها حاضر شده و به علامتی که بین آندو معین شده بود، وارد خانه‌ی معشوقه شود.

کنیز پیر نیز موضوع غیبت شبانه‌ی ارباب خود را به (مین‌گیلیو) خبر داد و آندو نیز علامتی بین خود مقرر کردند که در ساعت معینی از شب، (مین‌گیلیو)ی، از همه جا بی‌خبر نیز به خانه‌ی دخترک راه یابد!

شب فرا رسید و هیچ یک از آن دو جوان، از نیت دیگری خبر نداشت ولی هر کدام بنفع خود مشغول فعالیت بودند.

(مین گیلیو) با چند تن از یاران وفادار خود بمنزل یکی از دوستان که در جوار خانه‌ی معشوقه هم مسکن داشت روی نهاد و در آنجا منتظر علامت ماند.

(جیانول) نیز باتفاق رفقای مسلح خویش در حوالی منزل دخترک کمین کرد و مترصد موقع و منتظر فرصت نشست.

چون (جیاکومن) از خانه بیرون رفت، نوکر و کلفت که هر یک با یکی از عشاق زد و بند داشتند، بفکر فریب دادن همدیگر افتاده و هر کدام جدیت داشتند تا دیگری را از منزل خارج و از سر راه عملیات خود دور نمایند (کریول) به کنیز میگفت:

- پس چرا نمی‌روی بخوابی مگر دیوانه شده‌ای که دور خانه می‌گردی؟

پیرزن نیز در جوابش میگفت:

- تو خودت چرا با ارباب نرفتی؟ شام را که خوردی دیگر معطل چه هستی؟

مدتی آن دو بمشاجره مشغول بودند تا اینکه، (کریول) متوجه شد که ساعت موعود نزدیک می‌شود و با خود گفت که از این پیرزن چه ساخته است؟ من (جیانول) را وارد خانه میکنم و اگر این سگ پیر مزاحمتی تولید کند، خودش رفع زحمت او را خواهد کرد. روی این منطق، علامت داد و در منزل را باز کرد.

(جیانول) بهمراهی دو تن از یاران خود، وارد شدند و یکسر بسالن بزرگ روی نهادند و دخترک را در آنجا دیدند. (جیانول) خود را به دختر رسانید و او را تنگ در بر گرفت ولی دخترک بدفاع پرداخت و صدا بفریاد بلند کرد و پیرزن نیز با وی هم صدا گردید و شروع به داد و هوار نمود، به صدای این فریادها، (مین گینو) با یارانش سر راه بر (جبانول) گرفتند. دست بشمشیر بردند.

(مین گینو) فریاد زد:

- ای خائنین! مرگ را بچشم ببیند، از جان این دختر چه می‌خواهید؟

کسان (جیانول) نیز دست به شمشیر بردند و چکاچاک سلاح در کوچه طنین انداز شد. از طرفی همسایه‌ها بشنیدن هیاهو، مشعلها روشن کرده و سلاح بدست آورده و بدان محل شتافتند. دهان و فحش و ناسزا گشوده و بر علیه (جیانول) بمبارزه و مخاصمه برخاستند. طولی نکشید که (مین‌گینو) بطرافداری همسایه‌گان، دختر را از چنگ (جیانول) رهانید و بمنزل (جیاکومن) یعنی منزل مسکونی دختر برگردانید، ولی هنوز قیل و قال به پایان نرسیده بود که ژاندارمها سر رسیدند و عده‌ای از جنگجویان را که (مین‌گینو) و (جیانول) و (کری‌ول) نیز در عداد آنها بودند دستگیر و زندان بردند دیگر هیاهو فرو نشست و غائله خوابید، وقتی (جیاکومن) بمنزل برگشت از جریان خبردار شد، اطراف و جوانب قضیه را از نظر گذراند و در ذهن خود حلاجی نمود و فهمید که دخترک در این گیرودار بی‌تقصیر بوده و برای احتراز از وقوع مجدد چنین حادثه‌ای، لازم است دختر را بدون درنگ شوهر دهد. چون صبح شد، پدر آندو جوان نیز از واقعه‌ی شب پیش آگاه شده متوجه گردیدند که مشکلی بس بزرگ پیش آمده و اگر (جیاکومن) که سابقه‌ی ممتدی در ارتش دارد، بخواهد در برابر رفتار ناهنجار فرزندان آنها عکس‌العمل نشان دهد؛ دامنه‌ی این آتش بالا خواهد گرفت. لذا صلاح در آن دیدند که بملاقات او شتافتند و با عجز و التماس سعی کنند او را از سخت‌گیری باز دارند. چون نزد او رفتند، با کمال خضوع و فروتنی شروع به عذرخواهی کرده و عمل ناجوانمردانه‌ی فرزند خود را مولود نادانی و جنون جوانی قلمداد نموده، خود و پسران خویش را مقصر خوانده و استدعای عفو و اغماض کردند و در پایان کلام اظهار داشتند که برای جبران خطای پسرهای‌شان آماده میباشند.

(جیاکومن) که از زندگی تجارب زیادی اندوخته و در ضمن، مرد خوش باطنی بود، در پاسخ آنها به اختصار گفت:

- آقایان، اگر من در شهر و دیار خود بودم و نظیر چنین اتفاقی رخ میداد، بلافاصله به اصلاح آن میپرداختم و نمیگذاشتم کار به درازا کشد. حالا هم که در ولایت شما هستم همین نظر را دارم و در ضمن این موضوع را نیز بدانند که پسرهای شما در مورد یکی از هم ولایتی‌های خودشان چنین رفتار نامطلوبی را انجام داده‌اند،

زیرا دختری که تحت تکفل من است، از اهالی (کرمون) و (پاوی) نبوده، بلکه زائیده‌ی همین ولایت یعنی (فاین‌زا) میباشد.

حال که این مطلب را دانستید، آنچه از من تقاضا کنید مضایقه‌ای ندارم.

آندو نفر از وی سپاسگذاری کردند ولی از اینکه دختر را از اهالی آن ولایت خوانده بود بحیرت افتاده و خواهش کردند که در این مورد توضیح بیشتری بدهد، (جیاکومن) گفت:

- (جیدوتو کرمون) با من دوست و هم‌کار بود و در دو سالیان دراز در سربازی و افسری، یار و غمگسار یکدیگر بودیم، وی در بستر مرگ مرا نزد خود خواند و چنین گفت که بفرمان (فردریک) امپراطور، جزو سپاهیان آن پادشاه به ولایت (فاین‌زا) حمله کرده و پس از فتح و غلبه، به غارت منازل پرداخته، و در یکی از خانه‌ها، ضمن غارت کردن اموال و جواهرات، دخترکی دو ساله را که پدر و مادرش فرار کرده بودند، در آنجا دیده که از ترس مهاجمین، او را بنام پدر خود صدا کرده و بوی پنهانده گردیده، (جیدوتو) نیز برحم آمده و دختر خورد سال با آنچه از آن خانه به یغما برده بود با خود به ولایت (فانو) برده است. در آنجا به بزرگ کردن و تربیت آن کودک پرداخته است و آنگاه بمن وصیت کرد که دختر یتیم را با اموال موروثی وی نزد خود نگاهداشته و چون هنگام بلوغش رسید، او را شوهر دهم و اموالش را نیز در اختیارش بگذارم. اینک دختر مزبور به سن بلوغ رسیده ولی هنوز جوان لایقی را پیدا نکرده‌ام که به همسری‌اش برگزینم.

اگر چنین جوانی پیدا کنم، بدون درنگ دختر را شوهر داده و با اجرای این عمل، برای همیشه از بروز حوادثی نظیر حادثه‌ی دیشب جلوگیری خواهم نمود؟

چون سخن (جیاگومن) به پایان رسید. یکی از حاضرین در آن مجلس، که (گیوم دمدی چینا) نام داشت و او نیز مانند (جیدوتو) در تسخیر شهر (فاین‌زا) شرکت جسته بود و خانه‌ی غارت شده و صاحب آنرا بخوبی میشناخت، از جای برخاست و به صاحبخانه‌ی غارت شده که در همان مجلس حاضر بود نزدیک شد و گفت:

- آقای (برنابوچیو) شنیدی که (جیاگومن) چه گفت؟

آن شخص جواب داد:

- بله، همین حالا داشتم فکر میکردم که براستی هم در موقع حمله‌ی سپاهیان مهاجم از ترس جان خود دل از همه چیز و همه کس برکنده و فرار کردم و دختر کوچکم نیز جز و فراموش شده‌گان بود و اکنون بخاطر می‌آورم که دختر بچه‌ای بهمان سن و سالی که (جیاگومن) اظهار میدارد داشته‌ام.

(جیاگومن) گفت:

- پس این دختر همان است، زیرا بطور که مرحوم (جیدوتو) در آخرین لحظات زندگی خود تذکر داد، نشانی خانه‌ی شما نیز که در آن موقع غارت شده، با نشانی‌های او مطابقت دارد.

راستی هیچگونه علامت مشخصه‌ای از دختر خود در نظر ندارید که با مشاهده و مطابقه‌ی آن با این دختر بحقیقت امر واقف شوید؟

(برنابوچیو) به تفکر پرداخت و بخاطرش رسید که دختر خورد سالش در زیر گوش چپ علامت مشخصه‌ای داشت و آن جای زخم یک دمبلی بود که چند روز پیش از اغتشاش و مخاصمه، عمل کرده بودند.

لذا، بدون دقیقه‌ای درنگ، از (جیاگومن) تقاضا کرد تا او را نزد دختر ببرد. (جیاگومن) اطاعت کرد. چون (برنابوچیو) بادختر روبرو شد خود را در برابر شمایل زن خود تصور نمود زیرا آن دختر از هر حیث به زن او شباهت داشت.

آنگاه با قدمهای شمرده بوی نزدیک شد و با کسب اجازه از (جیاگومن) دست به زلف دختر برد و خرمن گیسوی طرف چپ او را بیکسو زد و پشت گوشش را تماشا نمود و با کمال تعجب، علامتی را که در نظر داشت، در آن نقطه مشاهده کرد و یقین کرد که آن دختر، فرزند او میباشد و آنگاه در حالیکه اشک شادی در چشمش حلقه زده بود، دختر را در آغوش کشید و سر و رویش را غرق بوسه نمود. دختر که از همه جا بی‌خبر بود تلاش میکرد که خود را از دست این مرد ناشناس برهاند ولی خود (برنابوچیو) خود را کنار کشید و رو به (جاگومن) کرد و گفت:

- برادر عزیز، این دختر من است و من و مادرش که در آن روز شوم او را فراموش کرده و در خانه گذاشته بودیم تصور میکردیم نور دیده‌ی ما در اثر حریق از بین رفته!

دختر بشنیدن این کلمات که از قلبی پاک و بی‌شائبه سرچشمه می‌گرفت، تردیدی در صحت و درستی آن نیافت. دیگر نوازش پدر را بجان می‌خرید و با نگاههای مهرآمیز خود نوازش پدر را پاسخ میداد. وی نیز از شدت خوشحالی اشک میریخت و آب دیده‌ی خود را با اشک شوق پدر می‌آمیخت.

(برنابوچیو) که غرق شادی هو ددستور داد تا زن و فرزندان را فرا خواندند و چون حاضر شدند، دخترک را به آنها معرفی نمود.

شدت خوشحالی و بوس و کنار مادر و خواهران و برادران آن دختر بقدری بود که حاضرین را متأثر نمود. آنگاه، (برنابوچیو) با یکدنیا سپاسگذاری از (جیاگومن) اجازه‌ی مرخصی خواست و تمام افراد خانواده‌اش از آن مرد نیک‌اندیش و دلاور ابراز قدردانی کرده و بطور دسته جمعی به خانه‌ی خود بازگشتند و به نوازش دختر گمشده‌ی خود پرداختند. فرماندار شهر از چگونگی مطلع شد و در صدد تحقیق احوال زندانبان بر آمد و معلوم شد که (جیانول) پسر (برنابوچیو) و در نتیجه، برادر معشوقه‌اش میباشد!

لذا هر دو زندانی عاشق پیشه، یعنی (جیانول) و (مین‌گینو) را از زندان آزاد نمود.

(جیانول) از اینکه معشوقه‌ی دل‌بندش، خواهر او بوده سخت بحیرت افتاد ولی از اینکه با از دست دادن معشوقه، خواهر گمشده‌ی خود را باز یافته است خوشال گردید و گذشته را فراموش نمود. (برنابوچیو) نیز که با خانواده‌ی (مین‌گینو) آشنائی داشت، پس از چند روزه با موافقت (جیاگومن) دختر خود را بعقد ازدواج (مین-گینو) در آورد. آنگاه دوستان آنها را نیز که هنوز در زندان بودند، از قید و بند آزاد نمودند، و در جشن عروسی باشکوهی که ترتیب داده شده بود شرکت دادند.

بدین ترتیب، (مین‌گینو) به مراد دل رسید و با معشوقه‌ی سابق و زن لاحق خویش، سالیان دراز بخوشی و عشرت بسر برد.

دختر اسیر

چون قصه دلپذیر (نیفیل) که موجب انسااط خاطر شنونده‌گان گردیده بود به پایان رسید، ملکه به (پاپینه) اشاره کرد تا خود را برای داستان‌سرائی آماده کند.

(پام‌پینه) چهره‌ی درخشان خود را بالا گرفت و بدون اینکه شنوندگان را در انتظار بگذارد چنین گفت:

دوستان و هم‌نشینان نازنین نیروی عشق بی‌انتهای عشق قوی پنجه‌عشاق را بجان بازیها و خطرات عظیم و بلایا و محسن طاق فرسائی مبتلا میسازد که عقل از تصور آن عاجز است.

داستان امروز و قصه‌های روزهای قبل، همه مویده این ادعا بوده است. حکایت من نیز در همین زمینه بوده و عشق سوزان جوانی را تشریح میکند؛ در جزیره‌ی (ایشیا) که در نزدیکی (ناپل) واقع است، دختری زندگی میکرد که در حسن و جمال، سر آمد اقران و در آن دیار انگشت‌نمای مردان و زنان بود.

نامش (رستی‌توتا) بود و پدرش (مارینو بلکارد) نامیده می‌شد. جوانی از اهالی (پرچیدا) که جزیره‌ی کوچکی در نزدیکی (ایشیا) میباشد، عاشق بیقرار آن دختر بود و (جیانی) نام داشت.

(جیانی) (رستی‌توتا) را از جان بیشتر دوست داشت و دخترک نیز آن جوان را از جان و دل می‌پرستید، آتش عشق (جیانی) بقدری شدید بود که هر روز با زورق از جزیره‌ی خود به زیارت معشوقه می‌آمد ولی به این قناعت نمیکرد و شبها نیز با شنا خود را به دیار معشوقه میرساند و به تماشای در و دیوار منزل وی قناعت میکرد و مجدداً مراجعت مینمود.

در یکی از روزهای تابستان، دخترک به کنار دریا آمده تا مقداری صدف جمع کند. کاردی بدست داشت و از طرفی بطرف دیگر می‌جست و صدفها را در کیسه‌ای که همراه داشت جمع میکرد تا اینکه به نزدیکی غاری رسید، در کنار این غار که پشت صخره‌ها پنهان شده بود، چند جوان از اهالی سیسیل با قایق بدانجا آمده و در کنار چشمه‌ی خونگی استراحت کرده بودند، مشغول صحبت تماشا بودند که ناگهان دختر زیبا را در آنجا

دیدند و همگی به حسن و جمال بی نظیرش خیره ماندند و با ایما و اشاره یکدیگر فهماندند که بهتر است آن بت رعنا را برابند و با خود ببرند.

دخترک که با خاطری آسوده بکار خود مشغول بود به هیچ وجه متوجه آنها نشد و همین غفلت کوچک سبب شد که جوانان بطور ناگهانی بر او حمله کرد و بدون اینکه به داد فریادش وقعی بگذارد. او را گرفتار نموده به زروق خود انداخته و بسرعت تمام از آن حدود دور شدند. هریک آنها در تصاحب دخترک پیشی می گرفت و وی را از آن خود می دانست و چیزی نمانده بود که بین آن یایران موافق بر سر آن دختر نفاق بیفتد و کار به جنگ و جدال بکشد، جوانان چون کار را مشکل دیدند، بین خود قرار گذاشتند که شکار خود را به میهن خود سیسیل برده و به (فردریک) پادشاه آن دیار هدیه کنند در پی این تصمیم به محض رسیدن به سیسیل، دختر را به دربار پادشاه برده و بعنوان هدیه، تقدیم آن شاه جوان و عیاش کردند.

(فردریک) که قلبی پر شور داشت از مشاهده ی آن لعبت آشوبگر بوجد و شغف آمد و انعامی کافی به جوانان داد. ولی چون وضع مزاجش مساعد نبود، دستور داد دختر را به عمارتی که دور از قصر پادشاهی بود انتقال داده و کاملاً از وی پذیرائی کنند تا بتدریج نیرو گرفته و بوصل آن پری پیکر نایل گردد.

در خلال این مدت آوازه ی گمشدن دختر در (ایشیا) شایع گردید و بگوش (جیانی) رسید. جوان عاشق که بیش از همه از ناپدید شدن معشوقه پریشان خاطر بود و بشنیدن این خبر شروع به تحقیقات کرد و سر انجام فهمید که دختر را با قایقی روده اند. چون خط سیر قایق را میدانست، شخصاً قایقی تهیه کرد و در پی جستجوی معشوقه، پارو بدست گرفت و از (مینزوا) به (اسکالا) و از آنجا به (کالابر) رفت و در آنجا، بوی گفتند که چند ملاح سیسیلی دختر را به (پالرم) برده اند.

(جیانی) هر چه زودتر خود را به آن بندر رسانید و پس از چندی تجسس و تفحص، فهمید که معشوقه را به شاه هدیه کرده اند و اینک در قصر دور افتاده ای نگاهداری میشود. (جیانی) بشنیدن این خبر مدت ها نه تنها از معشوقه نومید شد بلکه امید دیدارش را نیز از دل بدر کرد ولی چون بهیچوجه نمی توانست دل از وی بر دارد

آرام نگرفت و خود را به محل اقامت وی رسانید و در پیرامون باغ بقدم زدن پرداخت و همواره چشم از در و پنجره‌ای قصر دلبر بر نمی گرفت تا اینکه ناگهان پنجره‌ای باز شد و رخسار چون ماه معشوقه نمایان گردید.

(جیانی) دلدار را دید و دخترک نیز عاشق دلخسته‌ی خویش را مشاهده کرد شدت سرور آندو عاشق و معشوق بوصف نمی‌آید. دخترک با اشاره به (جیانی) فهماند که چه موقع و چگونه میتواند بملاقاتش نایل گردد و (جیانی) بلافاصله شروع به بازرسی اطراف باغ نمود در همان حدود ماند تا شب فرا رسید و چون پاسی از شب گذشت و سکوت در همه جا حکم فرما شد، جیانی با نیروی عشق و جوانی شروع بکار کرد، بدیوار بلند و صاف باغ نزدیک شد و با جستی و چالاکی، و زحمت بی انتها از آن بالا رفت و از آنطرف به باغ سرازیر شد. آهسته خود را به کنار قصر رسانید و از درخت کهن سالی که در کنار پنجره بود بالا رفت و بوسیله شاخه‌ای خود را به پنجره‌ی معشوقه رسانید.

(رستی‌توا) از موقع گرفتاری، ناموس خود را بباد رفته میدید، اینک عاشق جگر سوخته را در کنار خود می‌یافت. چه بهتر که پرده‌ی عفتش بدست عاشق دریده شود و نخستین کامیابی از او نصیب وی گردد!

پنجره را برای سهولت ورود (جیانی) باز گذاشته بود و بدین جهت جوان عاشق بدون درنگ از شاخه درخت وارد اطاق شد و آندو یار یکدیگر را در آغوش کشیده و غرق مسرت و شادی گردیدند. آنگاه بدون فوت فرصت برختخواب رفتند.

ولی دخترک قبل از اینکه خود را تسلیم عاشق کند و آرزوی خود را که رها شدن از آن قصر زندان مانند بود بوی تذکر داد ولی (جیانی) در پاسخ گفت که بدون تدارکات قبلی نباید به چنین امر خطیری اقدام نمود و چون از قصر بیرون رفت بدون فوت وقت به فعالیت خواهد پرداخت تا وی را از آنجاست دهد.

دخترک موافقت کرد و آندو دلداده با شور و اشتیاق در کنار هم خوابیده و تا نزدیک صبح، چندین بار از یکدیگر مراد دل حاصل نمودند و از درخت عشق و وصال میوه‌های لذت‌بخش چیدند. شدت تلاش و عشق‌ورزی آنها را خسته کرد و هر دو در آغوش یکدیگر بخواب رفتند.

از طرف دیگر، (فردریک) پادشاه سیسیل که یکدقیقه از خیال آن دختر مه پیکر غافل نبود، آنشب وضع مزاجی خود را بهتر و حال خود را مساعدتر یافت و با وجود اینکه چیزی به صبح نمانده بود، قصد کرد تا چند دقیقه‌ای با آن حوری رخسار خلوت کند. با این تصمیم، یکی از غلامان خود را همراه کرده و بطور پنهائی بطرف مسکن معشوقه روان شد و چون وارد قصر شد، در را باز کرد و مشعل بدست، وارد اطاق دختر شد. ولی بمحض اینکه نور مشعل به تختخواب افتاد. شاه جوان منظرهای عجیبی بنظر آورد و بقدری از مشاهده‌ی اندام لخت و برهنه‌ی آندو جوان خشمگین شد که بی‌اختیار دست بخنجر برد تا هر دو را همان حالیکه بودند قطعه قطعه نماید. ولی کشتن دو جوان برهنه آنهم در خواب، از یک سلطان عاقل بعید است و شایسته‌ی شان او نمی‌باشد. لذا، از این عمل خودداری کرد و تصمیم گرفت آنها را در روز روشن و جلو انظار مردم مجازات نماید. لذا در حالیکه از خشم دندان بهم میفشرد به غلامش گفت:

- برویم! این دو جوان را بهمین حال که هستند، دستگیر می‌کنید، سپس با بدن عریان، بمیدان شهر برده و در آنجا پشت به پشت به یکدیگر طناب پیچ می‌کنید و به تیر چوبی میندید. بهمین وضع میمانند تا روز بالا بیاید و مردم از خانه‌ها بیرون آیند. آنگاه در برابر تماشاچیان بدن آنها را آتش میزنید و پیکرشان را به خاکستر مبدل میسازید!

پس از دادن این دستور، (فردریک) به قصر خود مراجعت کرد و از فرط غضب آرام و قرار نداشت.

پس از رفتن شاه، طولی نکشید که عده‌ای از سربازان مسلح به قصر مسکونی دختر شتافته و آندو جوان بیخبر را که هنوز در خواب بودند، از رختخواب بیرون کشیده و دست و پای آنها را بزنجیر بسته و بطرف شهر راندند. وضع زننده‌ی بدن لخت و عور، هجوم ناگهانی و گرفتاری، ترس از مرگ، تمام اینها دست بهم داده و آندو عاشق دلخسته را بطور غیروصفی پریشان ساخته بود.

شیون و زاری دختر و گریه و تضرع پسر کوچکترین اثری در سربازان نکرد، سربازان برای اجرای فرمان شاه، آندو را به (پالرم) برده و در میدان به چوبی بسته و پیرامون آنها هیزم فراوان انباشتند تا در ساعت معینه دستور شاه را بموقع اجرا بگذارند.

تمام سکنه‌ی شهر (پالرم) از زن و مرد در اطراف میدان اجتماع کرده و به مشاهده‌ی آندو جوان نورسیده، انگشت حیرت بدنشان می‌گزیدند. مردها به تماشای پیکر عریان و ظریف دختر و زنان به دیدار اندام متناسب و چهره‌ی دلفریب پسر، مشغول بودند و ضمن ابراز تاسف از مرگ آنها، به حسن و جمال و زیبایی اندام آنان رشک برده و در دل تمجید و تحسین می‌نمودند.

(جیانی) و معشوقه‌اش در حالیکه بشدت از مرگ وحشت داشتند، زیر تیر نگاههای مردم، شرمنده و سرافکنده بودند.

در خلال این احوال که آندو جوان از زندگی خود نومید و منتظر مرگ بودند، موضوع گرفتاری و اعدام سریع آنها دهان بدهان در همه‌ی شهر انتشار یافت و بگوش (روژر) فرمانده نیروی دریائی پادشاه رسید. این شخص عالیقدر در صدد دیدن آنها بر آمد و بمیدان شتافت صف تماشاگران را شکافت به محکومین نزدیک شد. نخستین نگاهش به دختر افتاد و از زیبایی فوق‌العاده‌ی او حیرت زده شد. سپس نظرش به پسر تلاقی نمود و در همان نظر اول او را شناخت.

لذا آهسته بدو نزدیک شد و گفت:

- تو (جیانی پروچیدا) نیستی؟

(جیانی) سر برداشت و گفت:

- بله قربان، فعلا همان هستم ولی اندکی بعد، نامم از صفحه‌ی روزگار محو خواهد شد!

دریا سالار میل داشت از حقیقت امر مطلع گردد و چون از جوان پرسید، (جیانی) در جواب گفت:

به علت محکومیت ما عشق و غضب شاه است.

(روژر) جزئیات واقعه را پرسید و جواب شنید و از چگونگی کاملا اطلاع یافت و چون قصد مراجعت نمود،

(جیانی) او را صدا کرد و گفت :

- استدعا میکنم از کسی که مرا به چنین حال و روزگاری محکوم کرده تقاضا کنید، لطف و عنایتی در حق من بکند.

- چه عنایتی؟

- می‌بینم که محکوم بمرگم، میخواستم عنایتی در حقم بعمل آید. من این دختر را از جهان بیشتر دوست دارم و اینک در این دم آخر ما را پشت به پشت بهم بسته‌اند، میل دارم در واپسین دقایق زندگی، روبروی وی قرار بگیرم و با تماشای رخساره‌ی تابانش، جان بسپارم.
(روژر) خنده کنان گفت:

- آسوده باش، کاری میکنم آنقدر او را به‌بینی که خسته شوی!

دریا سالار پس از ادای این عبارت از آنجا دور شد و به افسرانی که مامور اجرای حکم بودند دستور داد تا اطلاع ثانوی از طرف پادشاه، از اجرای فرمان خودداری کنند.
سپس مستقیماً به دربار رفت و شاه را در نهایت خشم و غضب یافت ولی بدون اینکه اهمیت به آن بدهد خطاب بوی کرد و گفت:

- ای شاه جوان و جوانبخت، این دو جوان نورسیده چه خطائی نسبت بتو کرده‌اند که فرمان داده‌ای با این وضع وهن آوور، آنها را در میدان عمومی طعمه‌ی آتش کنند؟
شاه باختصار جواب او را داد و دریا سالار (روژر) چنین گفت:

- خطائی که مرتکب شده‌اند مستوجب همین مجازات است. ولی تو نباید چنین مجازاتی را بموقع اجرا بگذاری. هر گناهی، جزائی دارد ولی هر نیکی، عنایت و مرحمتی را مدلل میسازد. از عفو و بخشش بگذریم، جوانمردی و مهربانی‌ات چه شده است؟

آیا میدانی این دو جوان که فرمان قتل‌شان را داده‌ای چه کسانی هستند؟

شاه اظهار بی‌اطلاعی کرد و (روژر) در پی سخنان خود افزود:

- می‌خواهم اطلاع پیدا کنی و بدانی که پرده‌ی خشم چگونه جلو چشمان ترا گرفته و اختیار از دستت ربوده است.

بدانکه آن پسر، (لاندلف پروچیدا) و نوه‌ی (ژان) می‌باشد که در سایه‌ی اقدامات وی به سلطنت این جزیره رسیده‌ای. پدر دخترک هم (مارینو بلگارو) می‌باشد.

همان کسی که نفوذ او سبب شده که قدرت و اقتدار تو در جزیره‌ی (ایشیا) باقی بماند. در نظر داشته باش که دو جوان مدتهاست عاشق بیقرار یکدیگرند. آنها به ساحت مقدس سلطنت تو اهانت نکرده‌اند بلکه، علت این عمل خلاف و ناروای آنها عشق و جوانی است. بنابراین چرا طالب مرگ آنها هستی؟ آنها مشمول و مستحق مرحمت و عنایت، بزرگواری و جوانمردی تو می‌باشند!

شاه جوان بدقت سخنان آن مرد جلیل‌القدر را گوش داد و منطق او را تصدیق کرد و سخنانش را درست و مقرون به حقیقت یافت. خشمش فرو نشست و از بدرفتاری خود متاسف گردید. همان دم فرمان داد تا آندو جوان را از قید و بند نجات داده و بحضورش آوردند.

بلافاصله فرمانش بموقع اجرا در آمد، چون کاملاً از سوابق مهر و محبت آنان آگاه شد. برای جبران بد رفتاری خویش فرمان داد تا لباسهای شایسته‌ای برای آندو آوردند و چون متوجه شد که، آرزوی هردو یکسان است، مراسم عقد زناشوئی آنان را مهیا نمود و در همان مجلس، آندو را بعقد یکدیگر در آورد. سپس تحف و هدایای گرانبهائی به آنها بخشید و باشکوه و جلال تمام به دیارشان اعزام نمود.

چون زن و شوهر جوان به شهر خود رسیدند، جمع کثیری از اهالی به استقبال آنها آمده و با اکرام و احترام تمام به منزلشان بردند. (جیانی) و (رستی‌توتا) سالهای سال در کمال خوشی و خوشحالی در کنار یکدیگر بسر بردند و از لذات زندگی برخوردار شدند.

کارپرداز ارمنی

در لحظات هیجان‌انگیز داستان، یعنی موقعی که همه منتظر بودند که بدستور شاه، آندو عاشق جوان را طعمه‌ی آتش سازند، چشم خانمها بدهان گوینده دوخته شده و منتظر فاجعه بودند ولی چون معلوم شد که عشاق از مرگ نجات یافته و عاقبت بخیر شدند، همگی شکر خدا را بجای آوردند و خوشحال گردیدند. ملکه نیز به (لرت) اشاره کرد و دستور داد تا داستان خود را باز گوید. (لرت) دو لب گلگون از هم گشود و تبسم کنان چنین گفت:

دوستان زیبای من، در دوران سلطنت (گیوم)، در جزیره‌ی سیسیل مردی نجیب زاده بود که (امریگود تراپان) م داشت. این شخص از مال دنیا کاملاً بهره‌مند بود و فرزندان بسیار داشت. البته برای چنین خانواده‌ای غلام و کنیز لازم بود.

الغرض، روزی از روزها یک کشتی برده فروشی که از ارمنستان می‌آمد به ساحل آن جزیره رسید و چندین غلام بچه با خود آورده بود. (امریگو) چند تن از آن پسر بچه‌ها خریداری کرد و بمنزل برد تا برای خدمت تربیت کند، از قیافه‌ی کودکان معلوم بود که بزرگ‌زاده نبوده و چوپان‌زاده یا از طبقه‌ی چهارم می‌باشند، تنها یکی از آنها که ظاهراً به ترکهای عثمانی شباهت داشت، قیافه و حرکاتش گواهی میداد که از اشراف‌زاده‌گان می‌باشد.

(امریگو) در عین اینکه آن پسر را نیز به خدمت در منزل گماشته بود؛ متوجه میشد که هر قدر بزرگتر می‌شود، علامات بزرگی و بزرگواری در اخلاق و اطوارش نمایان تر میشود، لذا چون او را مسلمان می‌پنداشت، تعمیدش داد و بنام (پی‌یر) موسوم نمود و کارپردازی منزل خود را بدو سپرد.

یکی از همبازی‌های کودکی (پی‌یر)، دختری از فرزندان (امریگو) بود که (ویولانت) نام داشت. (ویولانت) بسن رشد رسیده بود و مدتی بود که پدرش میخواست وی را بشوهر دهد ولی همواره اجرای این کار را به تاخیر و تعویق می‌انداخت.

ولی (ویولانت) از همان کودکی علاقه‌ای در دل خود نسبت به (پی‌یر) حس میکرد و این علاقه کم کم مبدل به عشق و محبت گردیده بود ولی دخترک جرأت ابراز آنرا نداشت و در عشق آن تازه جوان صبر و شکیبائی را پیشه‌ی خود ساخته بود.

از طرف دیگر، (پی‌یر) نیز مدتها بود دل بمهر آن دختر زیبا سپرده و درد عشق را با نگاههای دزدانه و پنهانی تسکین میداد زیرا بیم آن داشت که رازش از پرده بیرون شود و پدردختر او را از منزل خارج نماید و برای همیشه از دیدار معشوقه محروم گردد؟

اندک اندک دخترک ازعشق جوان مطلع شد و در دل بوجد وشعف در آمد و از آن هنگام، برای اینکه عاشق خود را جری‌تر سازد در موقع ملاقات با او بشوخی و خنده میپرداخت ولی عشق و مودت آنها هرقدر زیادتر میشد، پای از دایره خنده و تفریح بیرون نمی‌گذارند و بهمان قدر اکتفا میکردند. دیدار مکرر و تفریحات مفصل، آتش عشق آندو جوان را تیز میکرد و آنها را در شعله‌ی خود میسوزاند تا اینکه تقدیر بفرجه چاره افتاد و نشئه‌ای برانگیخت تا شرم و آزر آندو از میان برود!

در یک فرسخی (تراپان)، باغ دلگشائی بود که به پدر دختر تعلق داشت و گاه و بیگاه، زن و دختران او با چندی از خانمها که دوستان‌شان بودند، برای تفریح و تفرج بدان باغ می‌رفتند.

روزی از روزهای گرم تابستانی، طبق معمول بدان باغ روی نهادند و (پی‌یر) را نیز همراه بردند. هنوز تازه قدم بباغ نهاده بودند که بطور غیر منتظره‌ای هوا تیره و تار شد و ابرهای سیاهی در فضا نمایان گردید، مادر (ویولانت) و خانهای دیگر که در صورت بروز طوفان پناهگاهی در آن باغ نمی‌دیدند، از ترس اینکه مبادا گرفتار باد و طوفان مداومی شوند، تصمیم گرفتند هر چه زود به شهر مراجعت نمایند.

بنابراین، معطلی را جایز نشمرده و از باغ بیرون آمده و بسرعت بطرف شهر حرکت کردند.

(بی‌یر) و (ویولانت) که از همه جوان‌تر بودند و عشق نیز بآنها بال و پر داده بود، از آنان پیشی گرفته و بسرعت هر چه تمام‌تر براه افتادند. سرعت حرکت آنها بقدری زیاد بود که پس از چند دقیقه، کاملاً از همراهان دور شده و از نظر ناپدید گردیدند. ناگهان رعد و برق شدیدی آغاز شد و هوا طوفانی گردید و دانه‌های درشت تگرگ شروع به باریدن کرد. مادر (ویولانت) و خانمهای دیگر برای پیدا کردن پناهگاهی بهر طرف دویدند و سرانجام کلبه‌ای که زن و شوهری در آن سکونت داشتند پناه برده و از گزند تگرگ نجات یافتند.

(بی‌یر) و (ویولانت) در محلی که بودند پناهی جز یک کلبه ویران که سقفش نیز فروریخته بود ندیدند. ناچار بدانجا دویده و در گوشه‌ای از دیوار آن که هنوز دیوارش پا برجا بود، در زیر چند تیر چوبی سقف که هنوز فرو نریخته بود، در کنار یکدیگر پناهنده شدند و در آن تنگنا، بطور اجبار، بدن‌شان بیکدیگر چسبید و از این جهت، هیجانی بی‌سابقه در آنها پیدا شد.

نخست دست یکدیگر را گرفتند، سپس، دست‌ها را سخت بهم فشردند آنگاه، زانوها را بهم چسبانند و بعدش، لبهای آنها بیکدیگر نزدیک شد و بوسه‌ای از هم گرفتند و از آن پس، پرده‌ی حجب و حیا کنار رفت و آندو عاشق دلخسته، در حالیکه راز و نیاز می‌کردند، بی‌خبر از غرش رعد و طوفان و بی‌اعتنا به ضربات تگرگ، بهم در آویختند و از یکدیگر کام بر گرفتند. (بی‌یر) می‌گفت:

- ای کاش این طوفان و تگرگ هرگز قطع نمیشد!

و (ویولانت) می‌افزود:

- آرزوی قلبی من هم همین است!

القصة، آندو جوان تا موقع قطع تگرگ و طوفان، بقدری که وقت اجازه میداد، از وصل یکدیگر برخوردار شدند و سپس برخاستند و خود را بجاده رسانده و منتظر ماندند تا بانوان عقب مانده نیز به آنها رسیدند و آنگاه بهمراه آنها بشهر وارد و به خانه‌های خود شتافتند. از آنروز، بدون اینکه کسی خبردار شود، باب روابط آندو باز شد و دفعات مکرر، در آن باغ، بیکدیگر رسیدند و از عشق و جوانی خود بهره‌ها بردند و لذتها چشیدند. این

روابط چندان مطلوب و مکرر شد که (ویولانت) آبستن گردید. (پی‌یر) و (ویولانت) هر دو از این موضوع ملول و پریشان خاطر گردیدند زیرا بدبختی بزرگی به آنها روی آورده بود.

دختر برای رفع این شر بزرگ بسیار کوشش نمود ولی زحمات او ثمری نداد و با طبیعت مبارزه نتوانست. (پی‌یر) که جان خود را در خطر می‌دید تصمیم بفرار گرفت و نقشه‌ی خود را به (ویولانت) اظهار داشت. ولی (ویولانت) در پاسخ او گفت:

- اگر بروی مرا بی‌گناه خواهی کشت!

(پی‌یر) که او را از جان و دل دوست داشت پرسید:

- عزیزم، مقصودت اینست که همین جا بمانم؟

موضوع آبستنی تو، پرده از کار ما بر خواهد گرفت.

ترا که زن هستی بسهولت خواهند بخشید. ولی مرا بهیچ وجه رها نخواهند کرد و باید مکافات دو نفری‌مانرا متحمل شوم.

- (پی‌یر)، گناه من آشکار خواهد شد ولی اگر تو اظهاری نکنی و سخنی نگوئی، کسی ترا متهم نخواهد نمود.

- حالا که اینطور است. میمانم. تا به‌بینم چه میشود!

(ویولانت) چندان که توانست، آبستنی خود را پنهان کرد. ولی چون شکمش بالا آمده بود، دیگر بهیچ وجه قدرت کتمان راز خود را نداشت. لذا، روزی، در حالیکه اشک بچشم آورده بود نزد مادر رفت و چگونگی را بوی باز گفت و استدعا کرد تا وی را از این گرداب بلا نجات دهد!

مادرش بشنیدن این سخن بقدری پریشان خاطر شد که بی‌اختیار زبان به لعنت و نفرین گشود و مسبب این بی‌عفتی را از دختر سوال نمود. (ویولت) برای اینکه پای (پی‌یر) را از معرکه بیرون بکشد، داستانی از خود

ساخت و مادرش نیز گفته‌های او را باور نمود و برای حفظ آبروی خانواده، دختر را بیکی از املاک خودشان فرستاد.

مادر بیچاره مرتبا بدون اطلاع شوهر، بدیدن دختر میرفت تا موقعی که ساعت زائیدن وی فرارسید و شروع به نعره و فریاد کرد.

از بخت بد، آنروزها (امریگو) بعزم شکار به آن حدود رفته بود و هنگام مراجعتش، فریادهای دلخراش دختر را شنید و سراسیمه داخل اطاق شد و از زن خود علت بیقراری وی را پرسید. آن زن بیچاره نیز لاعلاج ماند و داستانی را که دخترش برای وی نقل کرده بود به شوهر باز گفت: ولی (امریگو) سخنان او را باور نکرد و به خشونت تمام جویای حقیقت شد.

دختر که میدید در صورت اظهار حقیقت، جان (پی‌یر) بخطر خواهد افتاد، جواب داد که آنچه مادرش ابراز داشته، عین واقع است.

ولی (امریگو) بدین سهولت دست بردار نبود و هر لحظه بر غیظ و غضبش می‌افزود تا که، درد دختر شدیدتر شد و بلافاصله وضع حمل نمود و کودکی بدنیا آورد. (امریگو) که پرده‌ی خشم جلو چشمانش را گرفته بود، بدون اینکه آثار رحم و شفقی در دلش پیدا شود، نعره برآورد و شمشیر از غلاف بیرون کشید و گفت:

اگر نگوئی این طفل از چه کسی است هم اکنون میکشمت!

(ویولانت) از ترس جان، خود را مجبور دید که روابط گذشته‌اش را با (پی‌یر) فاش نماید و عهد خود را بشکند. بشنیدن این اسم، (امریگو) از خشم دیوانه شد و بدون اینکه در آن لحظه بدخترش آزاری برساند و سوار بر اسب، خود را به شهر رسانید و یکسر نزد پسران رفت و جریان خیانت (پی‌یر) را به ناموس دخترش تشریح نمود. فرماندار بدون اطلاع قبلی، دستور توقیف آنجوان را داد و مامورین حکومتی، (پی‌یر) را دستگیر و زندانی کردند فرماندار مجلس محاکمه‌ای ترتیب داد و با اعمال شکنجه از (پی‌یر) اقرار گرفت و او را محکوم به اعدام نمود.

(امریگو) برای اینکه دختر گناهکار خود را نیز به مجازات برساند، بیکی از کسان خود دستور داد تا جام زهری با یک خنجر تهیه کرده و نزد (ویولانت) ببرد و از قول او بگوید که اگر میخواهد کار به محاکمه‌ی رسمی نکشیده و در انتظار مردم طعمه‌ی آتش نشود، با یکی از آن دو وسیله خود را از زندگی برهاند. در ضمن به مستخدم خود سفارش کرد که پس از خاتمه‌ی کار دختر، کودک او را نیز فی‌المجلس بیدار عدم بفرستد و بدنش را پیش سگها بیندازد، مستخدم که از این ماموریت دلخوشی نداشت خود را مجبور به اطاعت دید و برای اجرای آن حرکت نمود. از طرف دیگر، مامورین حکومتی (پی‌یر) را دست بسته جلو انداخته و بطرف دار مجازات حرکت دادند.

و در آن ایام، سه نفر از فرستاده‌گان پادشاه ارمنستان که برای مذاکره درباره‌ی جنگهای صلیبی با پاپ اعظم، عازم ایتالیا بودند، به شهر (تراپان) رسیده و جهت استراحت چند روزی در آنجا مسکن گزیده بودند.

باوجود اینکه میهمان رسمی دولت و در منزل فرماندار سکونت داشتند، (امریگو) نیز به افتخار آنها مهمانی مجللی داده و در نتیجه با آنها رابطه‌ی دوستی برقرار کرده بود. سفرای ارمنستان که مسکن‌شان مشرف به میدان مجازات بود، ولوله‌ی سربازان و همهمه‌ی تماشاچیانی که برای مشاهده‌ی جریان اعدام آمده بودند سر از پنجره بیرون آورده و به تماشا پرداختند.

(پی‌یر) را در حالیکه تا کمر برهنه کرده بودند بمیدان می‌بردند، یکی از سفراء که مرد سالخورده و جهان‌دیده‌ای بود، همچنانکه مشغول تماشا بود، ناگهان چشمش در بدن برهنه‌ی (پی‌یر) به علامتی افتاد و بفکر فرو رفت پس از اندکی تفکر، بخاطرش رسید که در حدود پانزده سال قبل، یکدسته دزد دریائی، در سواحل (لاجازو) کودک خورد سال او را دزدیده و از آن پس اثری از نوردیده‌اش پیدا نکرده و خبری از جگر گوشه‌اش نشنیده بود.

همچنین بخاطرش گذشت که در آن زمان، کودک او اندکی بزبان مادری خود، یعنی لغات ارمنی آشنایی داشت و نام پدرش را ورد زبان ساخته بود، با این تفکرات در صدد تحقیق مسئله بر آمد و تصمیم گرفت با

بازجوئی آن پسر، قضیه را روشن سازد. لذا، موقعی که مامورین حکومتی، (پی‌یر) را از زیر پنجره عبور می‌دادند، پیرمرد عالیقدر که (فینه) نام داشت صدا بفریاد بلند کرد و گفت:

آهای، تئودورا!

(پی‌یر) بشنیدن این اسم سر بالا گرفت و به پنجره توجه نمود. (فینه) بزبان ارمنی گفت:

کجائی هستی و پدرت کیست؟

مامورین بشنیدن صدای آن میهمان عالیقدر، و برای رعایت احترام او، زندانی خود را از حرکت بازداشتند.

(پی‌یر) در پاسخ (فینه) گفت:

من اهل ارمنستان هستم و پدرم شخصی بنام (فینه) بود. وقتی بچه بودم چند نفر مرا با خود به این دیار آوردند!

(فینه) بشنیدن این کلام، یقین کرد که پسر گمشده‌ی خود را پیدا کرده است. لذا، در حالیکه اشک شادی از چشم فرو میریخت، از پله‌ها پائین رفت و صف مامورین را شکافت و خود را به (پی‌یر) رسانید و او را در آغوش کشید و به سر و رویش بوسه زد. سپس شل مخمل خود را بدوش او انداخت. آنگاه رو به رئیس مامورین کرد و گفت:

آیا ممکن است از شما تقاضا کنم که ماموریت خود را انجام نداده و تا دستور جدید فرماندار، متهم را مجدداً به زندان برگردانید؟

افسر مسئول که آن شخصیت بزرگ را می‌شناخت جواب داد:

با کمال میل اطاعت میکنم!

آنگاه به مامورین فرمان عقب‌گرد صادر کرد و زندانی خود را دوباره به مجلس رجعت داد. (فینه) که علت دستگیری و محکومیت پسرش را شنیده و از موضوع اطلاع داشت. باتفاق دوستان و ملازمین خود، به فرمانداری روی نهاد. فرماندار با اعزاز و اکرام تمام آنها را پذیرفت و (فینه) چنین گفت:

آقای فرماندار، جوانی را که بعنوان غلام به میدان مجازات فرستاده‌اید، پسر من است و حاضر است دختری را که طبق اظهار مدعی، تصاحب کرده، به عقد شرای خود در بیاورد، تقاضا دارم دستور بدهید تا موقعیکه دختر نیز به زناشویی با وی موافقت نماید، از اجرای حکم درباره‌ی وی خودداری نمایند. اگر دختر بامزاجت او موافق نشد، طبق قانون عمل کنید.*

فرماندار از شنیدن اینکه، محکوم، پسر چه شخصی بوده، بحیرت افتاد. آنگاه چون گفته‌ی (فینه) را صائب دید، دستور داد محکوم را در زندان نگاه داری کنند. سپس (امریکو) را احضار نمود و چگونگی را تمام و کمال بدو باز گفت:

(امریکو) که تصور میکرد دختر و نوه‌اش تاکنون با مرگ هم آغوش گردیده‌اند، سخت پریشان شد. با وجود این، قاصد چابک سواری به دهکده اعزام نمود و قاصد مزبور، هنگامی رسید که مستخدم (امریکو) جام زهر و خنجر برهنه را بدست گرفته و با خشونت به دختر بیچاره تکلیف میکرد که یکی از آندو را برای کشتن خود انتخاب نماید.

(ویولانت) اشک‌ریزان در انتخاب مردد بود تا قاصد رسید و چگونگی را به مستخدم باز گفت و خود برای اطلاع دادن (امریکو) به شهر تاخت.

چون (امریکو) از زنده بودن دخترش خبردار شد، با کمال وجد و شان نزد (فینه) رفت و عذر تقصیر خواست و تذکر داد که اگر (تئودور) یعنی (پی‌یر) به دامادی او رضایت داد، موجب کمال افتخار و مباهاتش خواهد شد. (فینه) عذر او را پذیرفت و گفت:

* در این موارد ازدواج طرفین موجب رهائی از مرگ میشد.

- من با ازدواج پسر من با دختر شما موافقم.

اگر پسر من با این امر مخالفت کند. طبق قانون باید بدار مجازات آویخته شود!

سپس آندو نفر نزد (تئودور) رفتند. آن جوان که هنوز از فرط هیجان می‌لرزید، با مشاهده‌ی پدر، غم دل را فراموش کرد.

(فینه) و (امریکو) موضوع را بوی شرح دادند و (تئودور) از اینکه او را وادار به ازدواج با معشوقه‌ی عزیزش میکنند بقدری خوشنود شد که گوئی از دوزخ به بهشت جسته است و با نهایت شوق و شمع گفت:

- اگر آندو پدر چنین مرحمتی در حق وی روا دارند، بزرگترین نیکی را نسبت بوی مبذول داشته‌اند. (فینه) و (امریکو) از آنجا بسراغ (ویولت) رفتند و آن دختر را که از زندگی نومید شده بود، در حال پریشانی دیدند.

چون سرگذشت (تئودور) و عاقبت کار و تصمیم فرماندار را بوی گفتند، مادر جوان مدتی مبهوت ماند و سپس، غبار غم و اندوه از چهره‌اش زدوده شد و خوشی و شمع جانشین آن گردید و گفت:

- یگانه آرزوی من ازدواج با (تئودور) میباشد!

بدین طریق، گرفتاری آندو عاشق و معشوق به پایان رسید. (ویولانت) اندک اندک نیرو گرفت و چون از بستر کسالت برخاست، نزد پدر زن خود رفت و مراتب احترام را در حق او بجای آورد. (فینه) نیز در حق عروس آینده‌ی خود ابراز محبت کرد و او را نوازش نمود و چند روز بعد، که مجبور بود به (رم) عزیمت کند، جشن باشکوهی گرفت و مراسم عقد و عروسی آندوجوان را به نحو شایسته‌ای اجرا کرد و سپس، عروس و کودک شیرخوار وی را با پسر بازیافته‌اش، به کشتی نشاند و از (امریکو) و مادر عروسش خداحافظی کرد و بشهر (لاجازو) رهسپار شد.

(ویولانت) و (تئودور) سالیان دراز در کنار هم در آن دیار بسر بردند و از همسری خود برخوردار شدند و عمری به خوشی و تنعم گذراندند.

شکار دوزخی

(لرت) ساکت شد و ملکه به (فیلومن) اشاره کرد تا بنوبت خود به داستانسرائی بپردازد. (فیلومن) چنین آغاز سخن نمود.

- همانقدر که رحم و مروت ما را سربلند میکند، خداوند عادل نیز بیرحمان را بسختی مجازات مینماید. داستان من، در تایید همین موضوع است و شما را کاملا به هیجان خواهد آورد.

شهر (رادن) که یکی از شهرستانهای پر برکت (رومانی) است، مرکز بزرگزادگان بود یکی از آنها که از فامیل (انستی) بود، تازه جوانی بود که (ناستاژیو) نام داشت و در اثر مرگ پدر و عمویش، ثروت هنگفتی بوی رسیده بود.

(ناستاژیو) جوان بود و نظر به قانون طبیعی، جوان مجرد عشقبازی میکند. وی نیز به دختر (پائولو ترادرساری) که در ثروت و مکننت دست کمی از وی نداشت دل باخته شده.

(ناستاژیو) که بر ثروت بی حساب خود تکیه داشت، دخترک اظهار عشق نمود ولی بر خلاف انتظار، دختر در برابر غرور او عکس العمل نشان داد و هر قدر (ناستاژیو) با کبر و غرور باوی مواجه می شد. به دخترک بیشتر از او دوری میکرد.

(ناستاژیو) از بدرفتاری معشوقه بجان آمد ولی هر چه میخواست از وی صرف نظر کند. موفق نمیشد.

لذا به یگانه حربه ای که در دست داشت متوسل گردید و شروع ببذل مال نمود ولی از این عمل هم نتیجه ای نگرفت، هر قدر معشوقه از وی دوری میکرد، عشق آن جوان شدیدتر میشد!

دوستان و آشنایانش او را نصیحت دادند که بهترین راه علاج این درد دوری و فراق است و او بتواند با این روش، معشوقه را فراموش کرده و در عین حال، از مخارج بیهوده نیز جلوگیری نماید.

(ناستاژیو) از این راه نیز چاره‌ی درد خود را نیافت ولی چون طریق دیگری برای نجات خود از آن عشق سوزان نمی‌دید، ناچار پیشنهاد دوستان را پذیرفت و چو تصمیم گرفته بود کشورهای دور دستی مانند فرانسه و اسپانیا سفر کند، چندین نفر با خود همراه کرد و سوار اسب شد و از دوستان خداحافظی نمود و از شهر (رادن) خارج گردید.

ولی چون بسه فرسخی شهر رسید، بهانه‌ی اینکه میخواهید موقع مناسبی برای سفر طولانی خود بدست آورد، دستور داد تا در همانجا خیمه و خرگاه برپا نمودند و دوستان را مرخص کرد و دستگاهی شاهانه در آنجا مهیا نمود و به اطعام و انعام پرداخت. در یکی از روزهای ماه مه که مصادف با جمعه بود، (ناستاژیو) بفکر معشوقه‌ی سنگدل افتاد.

برای این که کاملاً آزاد باشد، اطرافیان را مرخص کرد و خود تنها ماند. آنگاه در حالیکه غرق دریای تفکر بود شروع بقدم زدن نمود. در همان حال که در اندیشه فرورفته بود و با تانی راه میرفت، در حدود نیم فرسخ از محل سکونت خود دور شد و یکدفعه توجه کرد که زیر درختان انبوه کاج و صنوبر؛ که جنگلی را تشکیل میداد به قدم زدن مشغول است، ناگهان فریادی بگوشش رسید که هر لحظه طولانی‌تر میشد و چون درست توجه نمود، ملتفت شد که آن صدا از زن برمیخیزد و هر آن نزدیک‌تر میشود، هنوز در بهت و حیرت بود که دفعتا هیکل زنی را دید که با بدنی نیمه عریان، در میان درختان جنگل دویده و فریاد استغاثه‌اش بفلک میرسد. آنگاه دو سگ قوی هیکل را دید که بدنبال وی فرار رسیدند و برق آسا خود را به او رسانیده و با دندانهای خود چند جای بدنش را مجروح ساختند.

(ناستاژیو) هنوز از بهت و حیرت خارج نشده بود که سواری از پشت سر سگها رسید و در حالیکه شمشیری بدست میفشرد، به آن زن در بدر دشنامهای سخت می‌داد و او را بمرگ تهدید میکرد.

(ناستاژیو) از مشاهده‌ی وضع آن زن متاثر شد و در صدد دفاع وی برآمد ولی چون هیچگونه سلاحی با خود نداشت، چوب ضخیمی از درختی جدا کرد و آنرا مانند چماقی بدست گرفت و بطرف آن مرد روی نهاد. سوار مسلح بمشاهده او فریاد زد:

- (ناستاژیو)، در کار ما دخالت نکن و بگذار سگهای من این زن بدجنس را پاره کنند زیرا مستحق چنین مجازات است!

(ناستاژیو) گفت:

- نمیدانم مرا از کجا میشناسی ولی من ترا ندیده و نمی‌شناسم. به هر صورت، آنچه بین تو و این زن گذشته است نمیدانم ولی آنچه بدیهی است تو یک مرد مسلح، با دو سگ خون‌آشام خود بیک زن نیمه عریان بدون سلاح میتازی و این برای من غیر قابل تحمل است!

ناشناس گفت:

ای (ناستاژیو)، تو هنوز تازه جوان بودی که من عاشق این زن بدسیرت شدم. عشق من بقدری سوزان بود که به تصور نمی‌گنجد ولی این زن در مقابل اینهمه مهر و محبت بمن اعتنا نمی‌کرد و پاسخ ناله‌های عاشقانه‌ام را عتاب و جفا میداد تا حدیکه مرا از زندگی نومید کرد و با همین شمشیری که در دست من می‌بینی، اقدام بخودکشی کردم. پس از مرگ من، زندگی وی نیز طولی نکشید و اوهم بنوبت خود با مرگ هم آغوش گردید. چون بعالم دیگر در آمدم خداوند، از آنجا که عادل است، امر داد تا هر دوی ما را مجدداً بدنیا فرستادند ولی وضع ما دگرگونه شد بدین ترتیب که طبق فرمان خداوندی، هر جمعه در همین ساعت، در همین جنگل من به تعقیب او می‌پردازم و سگهای درنده‌ی خود را بدنبالش می‌فرستم تا او را از حرکت بازدارند و چون خود را بوی رساندم با این شمشیر که خودکشی کرده بودم، او را بخاک و خون می‌کشم و قلبش را که ذره‌ای مهر و عاطفه در آن نیست از سینه بیرون می‌آورم و طعمه‌ی سگان می‌کنم!

مدتهاست روزهای جمعه و همین ساعات، کار بدین منوال است و تا روزی که مشیت الهی قرار بگیرد این عمل تکرار خواهد شد تا مکافات عملش را ببیند و طمع شکنجه‌هایی را که نسبت بمن روا داشته، بچشد. هر دفعه که او را بخون می‌کشم، دوباره زنده می‌شود تا برای تکرار مجازات و عذاب آماده گردد.

بقیه‌ی ایام هفته رانزد هم بسر می‌بریم و این زن شیطان صفت، فکر و روح مرا معذب میدارد و من منتظر جمعه می‌شوم تا مکافات عملش را بدهم و او را با این رجز و شکنجه که می‌بینی بهلاکت رسانم!

حال که موضوع رادانستی از اجرای حکم الهی مخالفت نکن و در مشیت خداوندی مداخله ننماید!

بشنیدن این سخنان، ترس و هراس شدیدی به (ناستاژیو) مسلط شد بطوریکه موی بر بدنش راست ایستاد و

اندامش به لرزه در افتاد. آهسته خود را کنار کشید و با چشمان خیره، به تماشای سرانجام کار پرداخت.

سوار اسرار آمیز به روی زمین جست و در حالیکه شمشیر بکف می‌فشرده خود را به آن زن رسانید و از اسب

بزیر آمد، زن که خود را گرفتار میدید بحال التماس زانو زد و اشک ریزان طلب عفو و بخشش مینمود ولی آن

مرد که از فرط غضب مانند درنده‌گان کف بر لب آورده بود، شمشیر خود را بسینه‌ی وی فرو کرد و سرتاسر

بشکافت. آنگاه خنجر کشید و قلب و جگر وی را بیرون آورد و پیش‌سگان گرسنه انداخت و سگها در یک چشم

بهمزدن آنها را بلعیدند. طولی نکشید که زن مجدداً از جای برخاست و در حالیکه فریادهای دلخراش بر

می‌آورد، بسمت دریا شروع بدویدن نمود.

دوباره سگهای درنده بدنالش افتادند و سوار خشم‌آلود، سوار اسب شد و همچنان شمشیر بدست، در پی او

تاخت تا از نظر ناپیدا شدند. (ناستاژیو) بمشاهده‌ی این احوال سخت بوحشت افتاد و در عین حال فکر بکری

نظرش رسید و در دل گفت که تکرار این واقعه‌ی وحشتناک در هر جمعه، ممکن است گره از کار بسته‌ی او

بگشاید. لذا، بدقت تمام، محل واقعه را بخاطر سپرد و بقرارگاه خود مراجعت نمود. پس از استراحت بخویشان

و دوستان خود سفارش داد تا بدیدنش بیایند و چون همگی حاضر شدند، (ناستاژیو) چنین گفت:

- مدتها است که بمن توصیه میکنید تا پیوند مهر و علاقه از این دختر بگسلم و از مخارج بیهوده خودداری

نمایم.

اینک پند شما در من اثر کرده و حاضرم، بگفته‌ی شما عمل نمایم به شرط اینکه آخرین تقاضایم را بپذیرید و

آنچه میگویم انجام دهید و روز جمعه‌ی آینده، تمام دوستان و آشنایان مرا از زن و مرد، از طرف من بنهار

دعوت کنید، در این ضیافت، که همین جا برپا میشود، لازم است (پائولو تراورساری) باتفاق زن و دخترش نیز

حضور داشته باشند، قول میدهم که هیچگونه نظر سوئی نسبت بهیچکس ندارم و منظور و مقصود مرا از این

دعوت و ضیافت، در همان روز خواهید فهمید.

خویشاوندان (ناستاژیو) که آن جوان را راستگو میدانستند، از این پیشنهاد ساده‌ی وی خوشنود شده و با شادی و شغف بشهر مراجعت کرده و طبق سفارش او بدعوت مدعوین پرداختند.

(پائولو) و زنی دعوت (ناستاژیو) را بطیب خاطر پذیرفتند ولی دخترشان در وحله‌ی اول امتناع کرد ولی اندکی بعد، از امتناع خود پشیمان شد و او نیز دعوت را قبول نمود. روز جمعه فرا رسید و مهمانان دسته دسته از شهر بطرف جنگل باصفائی که اقامتگاه (ناستاژیو) بود روان شدند. (ناستاژیو) محل پذیرائی مهمانان را در همان نقطه‌ای که واقعه‌ی عجیب خونین رخ داده بود معین کرده و بخصوص (پائولو) و خانواده‌اش را جلوتر از دیگران و درست نزدیک آن محل قرارداداده بود.

ساعت معین فرا رسید و مهمانان که سرگرم خوردن و نوشیدن بودند. ناگهان فریادهای دلخراشی از دور شنیدند. نفس در سینه‌ها حبس شد و همگی باحیرت تمام بطرف صدا نظر انداختند. ناگهان زن نیمه عریان با سگهای درنده و پشت سر آنها سوار شمشیر بدست، نمایان شدند و در برابر نگاههای بهت‌آمیز حاضرین و سگها به طعمه‌ی خود رسیده و بدنش را زخمی کردند.

و چند نفر بمشاهده این فاجعه، طاقت نیاورده و بطرف سوار حمله‌ور شدند ولی سوار اسرارآمیز، آنچه به (ناستاژیو) گفته بود به آنها نیز تکرار نمود. کسانی که در آنجا حضور داشتند، بشنیدن صدای مرموز و نافذ و دیدن قیافه‌ی غیرعادی او به وحشت افتاده و خود را آهسته کنار کشیدند.

سوار اسرار آمیز شمشیر برهنه بدست، به تکرار عمل فجیع جمعه‌ی گذشته‌ی خود مشغول شد و در برابر اعجاب و بهت و حیرت ناظرین، شمشیر خود را بسینه‌ی آن زن فرو برد و سپس قلب و جگر او را در آورد طعمه‌ی سگان نمود. آنگاه مثل آن بار، مجدداً به تعاقب وی پرداخت و از نظرها پنهان شد!

از تماشای این حادثه‌ی عجیب، تمام مهمانان (ناستاژیو) که معشوقه‌ی سنگدلش نیز جزو آنان بود از دیدن این واقعه‌ی جانگداز متأثر و متوحش گردیدند و دختر که سخت هوشیار بود، وضع رفتار خود را با عاشق دلسوخته سنجید و متوجه شد که با او برخلاف عقل و وجدان رفتار کرده است.

چون مجلس تمام شد و همه به شهر برگشتند، دخترک پیرزنی را بعنوان قاصد نزد (ناستاژیو) فرستاد و نامه‌ای بوی نوشت و از گذشته عذر خواسته و برای جبران خطای خود، میعادگاهی معین کرد و او را به وصل خود نوید داد.

ولی (ناستاژیو) در پاسخ وی چنین گفت که بهیچ وجه حاضر به چنین کاری نیست بلکه اگر رضایت دهد، با وی رسماً ازدواج خواهد نمود. دخترک رضایت خود را بوی ابلاغ نمود و شخصا به پدر و مادر خود مراجعه و تمایل خود را به همسری (ناستاژیو) اعلام کرد. پدر و مادرش از این پیشنهاد دخترشان بی‌نهایت خوشنود شده و با اشتیاق تمام آماده‌گی خود را برای اجرای این عمل نیک تذکر دادند.

بدین ترتیب، جمع‌های دیگر برای جشن عروسی معین گردید و (ناستاژیو) مجلس باشکوهی آراست و عروسی شاهانه‌ای برگزار نمود و از آن پس، آندو نفر، عمری بخوشی و شادکامی گذراندند.

تماشای منظره‌ی جانگداز جنگل، گذشته از نتیجه‌ی خوبی که به آندو جوان داد، سبب شد که تمام دختران آن شهر، به عاشقان خیبش روی خوش نشان داده و از جوروجفا دوری نموده و دل دردمند عاشقان را با نوازش خود مرهم نهادند.

۹

شاهین

فیلمون ساکت شد و تنها (دی‌یونه) که به برتری خود تکیه داشت، هنوز سخنی نگفته بود، بلکه تبسمی از روی خوشحالی کرد و گفت:

منهم بنوبت خود با کمال مسرت بسخترانی خواهم پرداخت، دوستان عزیز و نازنین من. باید در نظر داشته باشید که همیشه نباید تسلیم تقدیس و حوادث شد، بلکه شما خانمها باید در مواقع بروز حوادث، از موهبت‌های خدادادی خود استفاده کنید و تن به قضا نسپارید.

داستان من در همین زمینه خواهد بود. گویا آقای (کوپودی برگز دومه‌نیچی) را که در شهر ما زندگی می‌کرد می‌شناسید. شاید هنوز هم زنده باشد. بطوری که می‌دانید این شخص در عهد خود شهرت و اقتدار زیادی داشت. اخلاق پسندیده و پرهیزکاری او بیش از نجابت و درست کاریش، موجب شهرت و افتخار جاویدان وی بوده است.

این مرد خوش محضر، همواره مجالس انسی در منزل خود ترتیب میداد و با قصه‌های شیرینی که می‌گفت، مهمانان را قرین سرور و شادی مینمود. یکی از داستانهای این مرد را برای شما نقل میکنم. در (فلورانس) جوان رشیدی بود که او را (فردریک) می‌نامیدند و پسر (فیلیپو البریگی) بود.

این جوان به زن زیبا و طنازی بنام مادام (جیودانا) عاشق شد و در راه معشوقه شروع به بذل مال نمود، مجالس جشن و سروری برپا میکرد و تحف و هدایای گرانبهائی به معشوقه هدیه مینمود ولی عفت آن زن از زیبایی‌اش بیشتر بود و بهیچ طریق رام نمیشد و تمام زحمات و مخارج عاشق دلخسته هدر میرفت. خلاصه، (فردریک) بقدری در ولخرجی زیاده‌روی کرد که دستش تهی گردید و از آنهمه ملک و مال، تنها یک زمین مزروعی کوچک و یک باز شکاری (شاهین) برایش ماند، عواید ملک مزبور کفاف مخارجش را نمی‌کرد لذا مجبور شد از شهر خارج شود. لذا به ملک کوچک خود که در (کامپی) واقع بود رهسپار شد و در آنجا به تنگدستی می‌ساخت و بدون اینکه با کسی مراوده داشته باشد، روزگار می‌گذرانید و با شکار پرندگان سرگرم بود بدین طریق، (فردریک) در فقر و تنهائی بسر میبرد تا اینکه شوهر (جیووانا) به بستر بیماری افتاد و چون وضع مزاجیش را خطرناک دید وصیت کرد که در صورت مرگ او، تمام دارائی‌اش به یگانه پسرش که هنوز کودکی بیش نبود متعلق بگیرد و چون زن خود را نیز بیش از اندازه دوست میداشت، در وصیت‌نامه قید کرد که در صورت فتدان احتمالی پسرش؛ وی صاحب مکنت و دارائی او گردد. اتفاقا پس از تنظیم وصیت‌نامه، روح از بدن آن مرد پرواز نمود. (جیودانا) بیوه شد.

در فصل تابستان که گرمی هوا شدت گرفت، وی نیز باتفاق جمعی از بانوان و فرزند خویش، به بیلاق روی نهاد. منزل او از مسکن (فردریک) چندان فاصله نداشت، فرزند کوچک (جیودانا) در آن نقطه‌ی آرام، با همسایه‌ی خود رفت و آمد پیدا کرده بخصوص با پرندگان و (شاهین) شکاری (فردریک) که در نوع خود کم نظیر بود، انس گرفت و با سگهای او طرح الفت ریخت. پرواز شاهین تیز چنگ و قوی هیکل، بی‌نهایت توجه آن کودک را جلب کرده بود و چون میدانست صاحبش نسبت به آن پرنده‌ی کمیاب علاقه‌ی فراوانی دارد، جرأت نمی‌کرد پرنده‌ی مزبور را از وی مطالبه کند. در همان ایام کودک یتیم نیز بیمار شد. مادرش که یگانه فرزند خود را از جان می‌پرستید، لحظه‌ای از بالین او دور نمیشد و برای رضایت خاطر او و بهبودی وی از هیچگونه کوششی مضایقه نداشت تا اینکه روزی بوی گفت:

عزیز دلم، هر چه دوست داری و به هر چه اظهار علاقه میکنی از من بخواه، بلافاصله برایت مهیا کنم.

کودک معصوم لب بسخن گشود و با صدای ضعیف خود گفت:

مادر، اگر شاهین آقای فردریک را برای من بیاوری، قلبم آرام خواهد گرفت و زودتر از بستر بیماری براخودم خاست.

بانو بشنیدن این سخن اندکی متفکر ماند و مردد بود که چه کند و چه تصمیمی بگیرد. میدانست که مدت‌ها است (فردریک) عاشق او بوده و حتی با نگاهی نیز دلش را شاد نکرده است. از خود می‌پرسید که چگونه میتواند شخصا یا وسیله‌ی دیگران، پرنده‌ای را که یگانه وسیله‌ی سرگرمی و معاش (فردریک) میباشد از وی مطالبه کند؟

با این تفکرات، از پاسخ فرزند خود عاجز ماند ولی سرانجام مهر مادری غلبه یافت و بر احساسات دیگر چیره شد. میدانست که بمحض تقاضا (فردریک) با کمال میل و رغبت، پرنده‌ی شکاری خود را بوی تقدیم خواهد نمود.

لذا تصمیم گرفت بدون اینکه وسیله و واسطه‌ای بفرستد، شخصا به (فردریک) مراجعه نماید و شاهین را از او گرفته و برای فرزند بیمارش بیاورد. لذا گفت:

- پسر جان، دل قوی دار و خودت را ناراحت نکن، قول میدهم که آنچه دلخواه تست برایت حاضر سازم. فردا صبح اول وقت، بخانه‌ی همسایه میروم و شاهین دلخواه ترا، برایت میآورم.

پسرک بشیدن این مژده قدری مسرور شد که همان روز، بهبودی زیادی در وضع من مزاجش مشهود گردید. صبح فردای آنروز، (جیودانا) همراه یکی از بانوان، به بهانه‌ی گردش از خانه بیرون رفت و قدم زنان بمنزل (فردریک) نزدیک شد و در زد.

پیرزنی که یگانه کارگر و هم منزل (فردریک) بود در باز کرد و منظور آنان را جویا شد.
(جیودانا) گفت:

- به آقای (فردریک) بگوئید (جیودانا) است و بدیدن او آمده است!

اتفاقاً، بعلت عدم مساعدت هوا، آنروز (فردریک) در منزل مانده و بشکار نرفته بود.

چون خدمتکارش نام (جیودانا) را بزبان آورد، فریادی از تعجب از گلوی آن عاشق بیچاره بر آمد و باشتاب تمام خود را بدر خانه رسانید و چون معشوقه را در آستانه‌ی در مشاهده کرد، با کمال احترام سلام نمود. (جیودانا) با مهر و ملاطفت سلام او را جواب داد و گفت:

- امروز آمده‌ام. صدماتی را در نتیجه‌ی عشق من بتو روی آورده. جبران کنم. اینک اعلام میکنم که امروز، من و این خانم نهار را مهمان تو خواهیم بود!

(فردریک) با تواضع تمام جوابداد:

- اختیار دارید بانوی مهربان، هرگز بخاطر ندارم که از طرف شما صدمه‌ای بمن رسیده باشد.

برعکس، عشق شما مرا از صدمات برکنار داشته و اگرچه از مال دنیا بی‌بهره شده‌ام، قلبی سرشار از مهر و محبت دارم. اینک کرم کشید و قدم رنجه فرمائید و منزل محقر مرا بقدم خود زینت دهید.

آنگاه تعظیمی در برابر معشوقه‌ی جفا کار نمود و او را بدرون خانه آورد و از آنجا به باغ راهنمایی کرد.

سپس چنین گفت:

- بانوی گرام، من در اینجا کسی را ندارم که کمر به خدمت چون تو بانوی ارجمندی به بندد. لذا این زن دهقان را در اختیار شما میگذارم که تنها نباشید تا شخصا به تهیهی غذا پردازم.

(فردریک) که تا آنروز کسی را در منزل خود نپذیرفته بود، به تلاش افتاد و برای تهیهی مایحتاج بهر طرف روی نهاد و تازه متوجه شد که ولخرجیهای گذشته او تا چه پایه او را از پای در آورده است. زیرا هرچه تلاش کرده از تهیهی مقدمات امر عاجز ماند.

نه پولی در بساط و نه آشنائی در کار بود که مبلغی قرض بگیرد. لذا، خسته و پریشا، مبهوت و حیران، زانون غم در بغل گرفت و همچنانکه به تفکر مشغول بود، (شاهین) عزیزش را مشاهده کرد که روی شاخه درختی نشسته است.

ناگهان فکری بخاطرش سید. از جای جست و خود را به پرندهی محبوب خویش رسانید و او را از درخت برداشت و بگوشه‌ای برد و سر از بدنش جدا کرد.

پره‌های آنرا کند و بدنش را تمیز کرده و شستشو داد و به مطبخ برد. با شور و شغف تمام، از اینکه بالاخره غذای مطبوع و لذیذی برای معشوقه پیدا کرده، پرنده را کباب کرده و در بشقابی بزرگ قرار داد و آنگاه سفرهی پاکیزه‌ای را که برایش باقی مانده بود روی میز غذا پهن نمود و خوراک گرم و لذیذ را روی آن گذاشت و با شغف و خوشحالی تمام، به باغ رفت و گفت:

- بفرمائید، غذا حاضر است!

(جیودانا) و بانوی دیگر سر میز غذا نشستند و بدون اینکه از چگونگی خبر داشته باشند، با کمال رغبت و اشتها، بخوردن گوشت شاهین پرداختند.

چون صرف غذا پایان پذیرفت، آندو زن زیبا از هر دری سخن راندند و با میزبان خود به صحبت پرداختند. چون (جیودانا) موقع را مناسب دید، گفت:

- آقای فردریک اگر گذشته را بخاطر آورده و مراتب غرور و کبربای مرا نسبت بخود بنظر بیاوری، از تقاضائی که از تو خواهم کرد متعجب خواهی شد.

اگر زن و فرزند داشتنی، میدانستی که مهر پدر و مادر در مورد فرزند تا چه پایه است. تو از این نعمت بی بهره ای ولی من پسری دارم و مانند تمام مادرها او را از جان و دل می پرستم و اینک در بستر بیماری افتاده و تنها تقاضایش از من اینست که (شاهین) شما را که یگانه مونس و سرگرمی شما در این ایام تنگدستی و تنهایی میباشد، برای او ببرم. اگر با دست خالی نزد او برگردم یقین دارم که از غصه خواهد مرد. در ازای این محبت، کاری از من ساخته نیست ولی یقین بدان که پسر من تا عمر دارد این لطف و عنایت ترا فراموش نخواهد نمود! (فردریک) تیره بخت بشنیدن سخنان معشوقه قلبش فرو ریخت و نهادش آتش گرفت، زیرا وی چیزی از عاشق خود میخواست که بهیچ قیمتی نمی توانست بدست بیاورد. لذا، از فرط پریشانی بی اختیار شروع به گریه کرد و مانند باران بهاری اشک از دیده فرو ریخت.

(جیودانا) به تصور اینکه (فردریک) طاقت جدائی از پرندهی محبوب خود را ندارد، قصد کرد تا از تقاضای خود صرف نظر کند. ولی در انتظار پاسخ او، از سخن گفتن خودداری نمود تا اینکه (فردریک) اندکی آرام گرفت و گفت:

بانوی من، از روزی که عشق شما در دل من جای گرفته، قضا و قدر با من با کینه برخاسته و خوشدلی را از من سلب کرده، آنچه داشتم از دستم در ربوده و اکنون که در این گوشه ای عزلت، با فقر و مسکنت بسر میبرم باز هم با حوادثی که پیش می رود، داغ مرا تازه و رنج و محم را افزون تر میسازد با این فلک کجرفتار چکنم و با این بخت ناسازگار چه سازم که لحظه ای بمراد من نگشت و دمی بمدارا برنخاست؟ ای بانوی عزیز امروز بهترین روز زندگانی من بود که معشوقه نازنینم پس از سالها بی اعتنائی بسراغم آمده و در کلبه ای ویرانم غنوده و بر سفره ای فقیرانه ام نشسته بود. اینک دست قضا مجدد مشت ستم بر سرم کوفت و نخستین تقاضای معشوقه ام را غیرقابل اجرا نمود. بطوری که میدانید من از مال دنیا بی بهره مانده ام و چون برای تهیه یک غذای شایسته برای پذیرائی شما پولی در دست نداشتم، چنین تصمیم گرفتم که غذائی شاهانه ترتیب دهم و آنچه

را که نزد من عزیزتر از همه است برای شما قربانی نمایم. لذا شاهین خود را سر بریدم و کباب مطبوعی را که میل کردید آماده ساختم!

(فردریک) پس از ادای این کلمات، باقیمانده‌ی اعضا و جوارح پرنده‌ی محبوب خود را با پرها و پاها و سر آن حیوان، نزد معشوقه آورد و در قدمش ریخت!

(جیودانا) در عین اینکه از این بابت ملول شده بود، از همت بلند و جوانمردی آن مرد که در عین تنگدستی دست به چنین فداکاری زده و یگانه وسیله‌ی سرگرمی خود را در راه معشوقه فدا کرده بود بحیرت افتاد در دل او را تحسین نمود. سپس با خاطری افسرده بمنزل خود برگشت. از آنروز یا از اندوه نداشتن شاهین و یا بعلت حمله‌ی بیماری، کسالت پسرش شدت یافت و چند روز دیگر جان سپرد.

(جیودانا) از مرگ یگانه فرزندش که مونس تنهائی وی بود، چندی به گریه و اندوه گذراند ولی برادرانش که خواهر خود را غرق در ماتم می‌دیدند او را تسلی داده و پیشنهاد کردند که برای رفع غم و انده، باثروت سرشاری که در اختیار دارد، شوهری انتخاب نماید و جوانی خود را بیهوده تلف ننماید.

(جیودانا) در وحله اول از قبول این پیشنهاد سر باز زد ولی در اثر پافشاری مداوم برادران خود، مجبور به اتخاذ تصمیم شد و روزی به آنها گفت:

من میل ندارم دوباره تن بازدواج بدهم ولی اگر مجبور به این کار شوم باید همسر آینده‌ی را خودم انتخاب کنم!

برادرانش به این امر راضی شدند و (جیودانا) در تعقیب سخنان خود افزود:

همسری را که انتخاب کرده‌ام (فردریک) است! برادرها بشنیدن این اسم شروع به مخالفت کرده و در حالیکه خواهر خود را سرزنش می‌کردند گفتند:

از این همه مردان ثروتمند و نام‌آور چرا این جوان تهی دست را اختیار میکنی؟ این شخص هر چه داشت تلف نمود و اینک در گوشه‌ی تنهائی لقمه نانی بدست می‌آورد. آه ندارد که با ناله سودا نماید چگونه میخواهی با چنین شخصی ازدواج کنی؟

(جیودانا) گفت:

برادران من، آنچه میگوئید درست است. ولی من طالب مردی هستم که ثروت لازم دارد و خواهان ثروتی نیستم که مردی لازم داشته باشد!

برادرانش که منطق درست خواهر خود را فهمیده و از طرز تفکر او مطلع شده و در ضمن از سوابق جوانمردی و بزرگواری (فردریک) خبر داشتند به این امر رضایت دادند و آن عاشق رنج‌دیده را به دامادی خود پذیرفتند. (جیودانا) تمام ثروت خود را در اختیار عاشق تهی دست خود گذاشت و برادرانش عروسی شاهانه‌ای برای آنها گرفتند، بدین طریق، آندو با یکدیگر ازدواج کرده و سالهای دراز بخوشی و عزت و نعمت زندگی کردند.

۱۰

شیر یا خط؟

چون داستان ملکه به پایان رسید، هریک از شنوندگان خدارا شکر کردند که سرانجام به (فردریک) رحمت آورد و مراد دلش را داد. (دی‌یونه) دیگر منتظر کسب اجازه نشد و داستان خود را چنین آغاز نمود:

بطوریکه میدانید، استماع حوادث ناستوده و ناهنجار، بیش از شنیدن وقایع مربوط به عصمت و عفت مردم را به خنده وا می‌دارد و موجب تفریح خاطر آنان می‌گردد. حال معلوم نیست این موضوع از بی ادبی آنها است یا طبیعت آنها چنین است و با یک خطای اتفاقی موجب این عمل می‌شود؟ بهر جهت مقصود من اینست که مثل دفعه‌ی گذشته، با بیان داستان لغزی شما را به خنده و خوشوقتی وادار کنم. اگر چه داستان من از طریق ادب و اخلاق بدور است ولی هر چه باشد مطبوع طبع شما خواهد بود.

تصور کنید که شما داخل باغی شده و به چیدن گل میپردازید. البته مطلوب شما گل است و آن را میچینید و از خاری که در ساقه‌ی آن موجود است احتراز می‌کنید. در قصه‌ی من نیز مرد بدنهادی را می‌بینید که غرق بی‌عفتی است ولی به حيله‌گری‌های عشق زن او خنده‌ی شادی سر می‌دهید و سرانجام از تیره روزی شوهرش غمگین میشوید.

چندی پیش در شهر (پروز) مرد ثروتمندی بود که (پی‌یر دوین چیلو) نام داشت. این شخص پولدار در اثر سخنانی که مردم در باره‌اش می‌گفتند، مجبور شد ازدواج کند و گرنه تمایلی به این کار نداشت. حال ملاحظه کنید که قضا و قدر تا چه پایه به افکار باطنی وی لبخند زد و چه اعجوبه‌ای را بر سر راهش قرار داد، دختری که (پی‌یر) بزنی گرفته بود، هیكلی درشت و موی خرمائی داشت. وی از تیپ زنان گرم مزاج بود و بجای یک شوهر، دو شوهر لازم داشت تا تمایلات جنسی وی را ارضا نماید و تصادفا شوهری نصیبش شد که رغبتی به جنس زن نداشت و فکری دیگر در سر می‌پرورید و زن بیچاره طولی نکشید که از این موضوع مطلع گردید.

آن زن جوان و زیبا خود را شاداب و با حرارت می‌دید و مستحق نوازش می‌یافت ولی شوهر را سرد مزاج مشاهده مینمود و با خود میگفت. با این مرد آب من بیک جو نمی‌رود. او با جای خشک سر و کار دارد منم باید کسی را پیدا کنم که مثل همه‌ی مردان بجای مرطوب علاقه داشته باشد!

خیال میکردم که مرد به این تنومندی برای من شوهری خواهد کرد. جهیز فراوان آوردم تا از مردی او بهره بردارم و گرنه هرگز به همسری او رضایت نمی‌دادم. از طرف دیگر در حیرتم که این مرد با وجود اینکه از جنس زن بیزار است برای چه مرا بزنی گرفت؟

بهر صورت زندگی با این مرد قابل تحمل نیست. اگر میخواستم از آمیزش با مردان خودداری کنم به کلیسا میرفتم و بجرگه‌ی زنان تارک دنیا در می‌آمدم. ولی حالا که چنین منظوری ندارم دلم شوهری میخواهد که با من مثل شوهران رفتار کند. احتمال میرود من بیچاره در خانه این مردپیر و بهره‌ای از عمر و جوانی نه‌بینم. آنوقت، در روزگار پیری؛ به عزای ایام جوانی اشک حیرت بریزم و دستم بجائی نرسد و ندامت سودی نداشته باشد. از قراری که میگوید، طریق ناصوابی را که برای اطفای شهوت خود برگزیده برای او لذت‌آور است و مرا

هم به اجرای چنین عملی دعوت می‌کند و تذکر می‌دهد که برای من نیز لذت‌بخش است. من هرگز مرتکب عمل خلاف طبیعت نخواهم شد.

خلاصه، آن زن بینوا مدتی این افکار را در مغز خود می‌پروراند تا این که تصمیم گرفت آنچه در سر دارد مرحله عمل نزدیک کند و با پیرزن محتاله‌ای که بظاهر مقدس ماب بود، موضوع را در میان گذاشت.

این پیرزن از آن قماش عفریته‌ها بود که همواره تسبیح بدست و ذکر و آیات کتاب مقدس بر لب داشت و همه او را در جرگه‌ی پرهیزکاران می‌پنداشتند.

بهر حال، بانوی شوهردار، روزی که فرصت را مناسب دید، وضع حال خویش را به آن پیرزن بیان نمود و از مقصودش وی را آگاه ساخت، پیرزن در جواب گفت:

- دخترجان، خداوند از حال تو خبر دارد و میداند که حق بجانب تو میباشد. پس هر چه نیت کردی اجرا کن. تو و امثال تو باید دوران جوانی را غنیمت شمرده و حداکثر استفاده را از لذت جسمانی ببری. در سنین پیری، بدترین دقایق زندگی هنگامی است که شخص از روزگار گذشته ناراضی بوده و از اینکه، از زندگی جوانی سودی نگرفته، سخت پریشان می‌گردد.

ما زنها وقتی پیر شدیم، جز اینکه در گوشه‌ای نشسته و به بافندگی یا کارهای دستی دیگر بپردازیم چه فایده‌ای داریم. یکی از آنها خود من هستم که بر جوانی گذشته اشک حسرت می‌بارم. مردها مثل ما بیچاره نیستند.

خوشا به احوالشان! ازوقتی دنیا می‌آیند تا موقعی که پیر و فرسوده می‌شوند، از زندگی بهره می‌گیرند. حتی میتوان گفت که مرد سالخورده بیشتر طرف توجه زنان است زیرا از هر حیث مجرب بوده و سرد و گرم چشیده است طبیعت در حق ما ستم کرده تا جوان هستیم بازیچه‌ی مردان بوده و مسئول تربیت کودکان هستیم و چون پیر شدیم از گردونه خارج میشویم. دختر جان، این را هم بدان که عشق و هوس ما زنها خیلی شدیدتر از مردان است. یک مرد قدرت آنرا ندارد که جواب چند زن را بدهد در صورتیکه یک زن قادر است چندین مرد را بزانو در آورده و از آنان کام بگیرد! باز هم تکرار میکنم که چون طبیعت زنان در عشق بازی و هوس رانی قوی‌تر از مرد است، تو با این مرد منحرف نمی‌توانی سازگاری کنی و مجبوری برای خود عاشق صادقی

پیدا کرده و از جوانی لذت ببری. اگر چنین کنی وقتی پیر شدی دیگر افسوس نمیخوری، حظ و لذت دنیا برای ما زنان، بسته به فعالیت ما است و ما باید بیش از مردان از فرصت‌های مناسب استفاده کنیم و باید در نظر داشته باشی که وقتی من و تو و امثال ما پیر شدیم نه شوهر و نه کسی دیگر، اعتنائی بمان نخواهد کرد. ما را به مطبخ می‌فرستند تا با گربه همنشین شده و با دیگ و بادیه و بشقاب همدم و مونس باشیم. از همه بدتر اینکه برای پیرزنها تصنیف هم میسازند و اشعار تمسخرآمیزی می‌سرایند. مثلاً می‌گویند:

تکه‌های خوب، مال جوانها، ته بساطی‌ها مال پیرزنها؛ و از این قبیل سخنان که لابد خودت هم شنیده‌ای.

دیگر بس است؛ دختر جان آنچه گفتنی بود گفتم و امیدوارم از نصایح من مکدر نشوی که جز خیر و صلاح ترا نمی‌خواهم و منظوری هم ندارم مگر اینکه تو را خوش و خرم به‌بینم و همیشه دعایت خواهم کرد تا خدا ترا رستگار نماید.

صحبت آندر تمام شد و نتیجه این شد که اگر پیرزن مقدسه و پرهیزکار جوان پرحرارتی را در آن محله پیدا کند که بتواند آبی بر آتش اشتیاق آن زن جوان بریزد. وی را مطلع سازد. آنگاه تکه گوشت نمک سوری به پیرزن داد و او را مرخص نمود چند روز بعد از این مقدمه، پیرزن بدجنس، جوان نورسیده‌ای را بخانه آن زن جوان آورد و آندو با هم خلوت کردند و کام دل از یکدیگر گرفتند. روز دیگر یکی دیگر از اهالی محله را بدانجا برد و همین طور، چندین بار در فرصت‌های مناسب، آن زن شوهردار ولی شوهر ندیده را با جوانان هم بستر نمود. شبی که (پی‌یر) به منزل یکی از دوستان بصرف شام دعوت داشت، زنش، پیرزن را از ماجرا مطلع نمود و قرار شد جوان دیگری را بخانه‌ی او بیاورد چون شب شد، (پی‌یر) به مهمانی رفت و پیرزن، بلافاصله مرد جوانی را به منزل او آورد و در آغوش زنش انداخت، بانوی جوان رفیق تازه‌ی خود را سر میز شام برد و هنوز از صرف طعام فارغ نشده بودند که ناگهان در خانه بصدا درآمد!

زن سراسیمه از جای جست و فهمید که زنده‌ی در، کسی جز شوهرش نیست. لذا با کمال عجله سفره را جمع کرد و آنگاه بفکر پنهان کردن فاسق خود افتاد. بهر طرف روی نهاد، جای امنی پیدا نکرد. در اطاق مجاور اطاق غذاخوری، محوطه کوچکی بود که یک مشت اسباب و لوازم آشپزی در آن نهاده بودند. زن فاجره، دست

فاسق خود را گرفت و به آنجا برد و زیر سبد بزرگی پنهانش کرد و پارچه‌ای روی سبد انداخت. آنگاه باشتاب تمام بطرف در منزل دوید و در بر وی شوهرش باز کرد ، با تعجب پرسید:

هنوز لقمه را نجویده برگشتی؟

(پی‌یر) جواب داد:

- تازه شام آورده بودند که قضیه‌ای اتفاق افتاد که همان یک لقمه هم زهرمار شد!

زنش پرسید:

- مگر چه خبر شده بود؟

(پی‌یر) گفت:

- تازه سر سفره‌ی غذا نشسته بودیم که ناگهان من و (ارکولانو) و زنش، بی‌اختیار شروع به عطسه زدن کردیم. این عطسه زدن اتفاقی و عادی نبود بلکه چشم‌مان می‌سوخت و بوی تند بمشامان می‌رسید و پشت سر هم عطسه می‌زدیم.

(ارکولانو) از این موضوع بر آشفت و سخت خشمگین شد و به زن خود گفت که مگر در خانه چه می‌سوزد که دودش باطاق رسیده است!

زنش جواب داد که چیز مهمی نیست ولی شوهر که سخت بر آشفته بود، از جا برخاست و هر سه به تجسس پرداختیم.

(ارکولانو) دری را نیمه باز کرد و ناگهان بوی تند و زنده‌ی گوگرد از آنجا بیرون شد. (ارکولانو) علت این دود و بوی نامطلوب را از زنش جویا شد و وی در پاسخ گفت که امروز رخت‌شوئی داشتم و برای اینکه لباسهای شسته را بخار گوگرد بدهم، مقداری گوگرد در اطاق دود کردم و ایندود مختصر از آنجا می‌آید.

(ارکولانو) در آن اطاق را کاملا از هم گشود و ناگهان در میان دودها هیکل مردی مشاهده کردیم که پشت سرهم عطسه میکرد و بیچاره از شدت فشار هوای متعفن و فشرده‌ی آن اطاق حال نزاری داشت. (ارکولانو) بمشاهده‌ی آن مرد ناشناس فریاد زد:

- ای زن بدجنس حيله‌گر، موقعی‌که مرا پشت در خانه معطل کردی، دانستم که حيله‌ای در کار داری و اینک معلوم شد که علت معطلی تو این بوده که فاسق خود را در اینجا پنهان سازی و به ریش من خنده‌ی تمسخر بزنی! ولی این بی‌ناموسی برای تو و فاسقت خیلی گران تمام خواهد شد!

(ارکولانو) پس از گفتن این سخن به جستجو پرداخت تا آلت قتاله‌ای پیدا کرده و آن مرد بدانندیش را بقتل برساند از شدت خشم و غضب، خود را باطاق انداخت. فاسق زنش که در اثر استشمام گوگرد بیحال شده و قدرت حرکت و فرار نداشت، در گوشه‌ای افتاده بود.

(ارکولانو) از پای او گرفت و از اطاق بیرون کشید تا در آنجا خونش را بریزد.

منهم از ترس مأمورین شهربانی و اینکه راضی به کشته شدن یک مرد بی‌رمق و بی‌حال نبودم، صدا به فریاد بلند کردم و همسایه‌ها را به کمک خواستم.

طولی نکشید که مردم ریختند و آن مرد را از دست (ارکولانو) گرفته و از خانه بیرون بردند، دیگر نفهمیدم چه شد و منهم خود را بکوچه انداخته و اینک گرسنه و تشنه بخانه برگشته‌ام.

بشنیدن این سخن، بانوی قاجره فهمید که زنان دیگری هم هستند که رفیق برای خود می‌گیرند ولی بعضی از آنها گرفتار مکافات می‌شوند و بدشانسی به آنها روی می‌آورد. بهر حال، اول خواست از زن (ارکولانو) دفاع کند ولی صلاح در این دید که به همت و تقبیح وی پردازد تا خود را در نظر شوهرش عزیز جلوه‌گر نماید.

لذا چنین گفت:

- بنام به این زن پاکدامن! بنام به این زن عفیف و باشرف که در نظر مردم مانند ملائکه‌ی آسمانی جلوه‌گر شده بود. مرا بگو که چقدر احمق بودم که با این زن بدجنس دوستی گرفته بودم. ضعیفه‌ی پیر خجالت نمیکشد که سر پیری معرکه راه انداخته است!

لعنت به ساعتی که این زن بدنیا آمده. لعنت بر این زن بی شرف که به شوهرش خیانت روا داشته و موجب بدنامی او و فضاحت خود گردیده است!

این چنین زنی مستحق آنست که زنده زنده به آتش انداخته و خاکسترش را بباد دهند! خدایا مرا از چنین زن‌ها دور کن که نفس آنها مسموم است و شعله‌ی گناهان کبیره‌ی آنها دامنگیرم میشود!

این رجز خوانی در محلی بعمل می‌آمد که در چند قدمی آن، فاسق آن زن فاجره زیر سبد پنهان بو!

پس از پایان رجز خوانی خویش، (پی‌یر) را دعوت به خواب کرد ولی شوهرش که سخت گرسنه بود گفت:

- از خواب واجب‌تر سیر کردن من است. اگر از شام خود چیزی اضافه داری برای من بیاور که هر چه باشد شکم خود را سیر میکنم.

زنش بدرستی جواب داد:

- مگر نمی‌دانی که در غیاب تو چیزی برای خودم تهیه نمیکنم. من یک لقمه نان و پنیر خوردم و خود را سیر کردم و حالا چیزی در خانه نداریم و بهتر است شب را بخوابی و صبح آنچه خواستی برای تو مهیا کنم!

عصر روز گذشته چند تن از دهقانان با بار و بنه به منزل (پی‌یر) آمده و فراموش کرده بودند که الاغهای خود را آب بدهند و آنها را در طویله‌ی مجاور اطاق وی بسته بودند.

یکی از آن حیوانات که سخت تشنه بود، بشدت سر و گردن خود را تکان داد تا افسارش را پاره کرد در تاریکی براه افتاد و پوزه‌ی خود را بهر چیز مالید تا آب پیدا کند. همانطور که میرفت به سبدی که جوان فاسق در زیر آن پنهان بود رسید و پوزه‌ی خود را بسبب زد. جوان که در زیر سبد ناراحت بود، یکدستش را از آن بیرون کرده بود.

الاغ که در کنار سید قدم بر میداشت پایش را روی دست او گذاشت. در نتیجه‌ی فشار سم حیوان، دست جوان سخت آزرده شد و بی‌اختیار فریادش بلند گردید.

الاغ همچنان ایستاده بود و از جای خود حرکت نمی‌کرد و جوان که از درد بی‌تاب شده بود مرتباً فریاد مینمود. (پی‌یر) این صدا را شنید و با کمال حیرت به زنش گفت که این چه صدائی است.

زنش مضطرب گردید و جواب نداد ولی (پی‌یر) از جای جست و بطرفی که صدا می‌آمد روی آورد و سبد را بلند کرد و جوان که در اثر ضربت سم الاغ ناراحت بود. از اینکه بدام افتاده بود گرفتار وحشت شد و منتظر بود که پی‌یر او را بسخنی تمام مجازات کند لذا بدنش به لرزه در آمد.

(پی‌یر) که ماجری را حدس زده بود گفت:

اینجا چه می‌کنی؟

جوان پاسخی نداد ولی بنام خدا از وی طلب بخشش نمود و استدعا کرد که او را آزار ندهد. (پی‌یر) گفت:

- برخیز و از من نترس که آزاری بتو نخواهم رساند ولی بگو به‌بینم در اینجا چه می‌کنی و چرا آمده‌ای؟

جوان چگونگی را مفصلاً شرح داد و (پی‌یر) دست او را گرفته به اطاقی که زنش در کمال وحشت و اضطراب منتظر بود، روی نهاد و روبروی زنش نشست و چنین گفت:

- تو که همین حالا زن مردم را محکوم به مرگ می‌کردی و او را ننگ زنان می‌دانستی، پس چرا از خودت چیزی نمی‌گفتی تو که خودت پیش وجدان خود گناهکاری چگونه جرأت می‌کنی زن دیگری را متهم و محکوم نمائی؟ دلیل این طرز فکر اینست که شما زن‌ها همگی از یک قماش هستید و همیشه سعی دارید گناه خود را در زیر پرده‌ی گناه دیگران مستوردارید، اصلاً جنس شما خراب است و باید صاعقه‌ی آسمانی نازل شده نسل شما را از روی زمین براندازد!

زن دید که شوهرش چندان سخت‌گیری نمی‌کند و از طرف دیگر متوجه شد که حسن و جمال آن جوان مورد توجه کامل شوهرش گردیده است. لذا جرأت یافت و چنین شروع بسخن کرد:

ایمرد حسابی! تو دعا می‌کنی که آتش از آسمان بر سر ما زنان ببارد و همه‌ی ما را نابود سازد ولی بدان که هرگز به مقصود نخواهی رسید و دعایت مستجاب نخواهد شد. یک قدری فکر کن و ببین آیا حق سرزنش مرا داری من از زن (ارکولانو) بد گوئی کردم و باز هم به او تفرین می‌کنم زیرا زنی که شوهر دارد و شوهرش باوی مانند تمام شوهران رفتار کرده، چه حق دارد که سر پیری برای خود رفیق بگیرد؟ تفاوت من و او از زمین تا آسمان است! خودت انصاف بده که از وقتی که مرا به زنی گرفته‌ای چند بار با من هم بستر شده‌ای؟ آخر من هم مثل زنهای دیگر دل دارم؟ ... درست است که از حیث لباس و منزل کم و کسری ندارم. کفش و لباسم مرتب است. ولی دلم می‌خواست پای برهنه بودم و شوهر حسابی داشتم! تصدیق کن که اگر در این مورد خطائی از من سر بزند مقصر نیستم و تو حق سرزنش مرا نداری! و اگر آنچه را که بمن نمی‌دهی از دیگری بخواهم جای هیچگونه ایراد نیست! بخصوص از اینکه جوانان به این زیبایی و خوشگلی را انتخاب میکنند باید از من ممنون هم باشی و به سلیقه‌ام آفرین بگوئی!

(پی‌یر) فکر کرد که اگر بحث خود را ادامه دهد شب به پایان خواهد رسید. لذا گفت:

خانم دیگر بس است. در این مورد کاری می‌کنم که تو راضی شوی! فعلا از گرسنگی با تاب شده‌ام و از قرار معلوم، این پسر معصوم هم شام نخورده است. حال آنچه داری بیاور تا با یکدیگر بخوریم! زنش که شاید متوجه مقصود شوهر شده بود گفت:

بله، این جوان زیبا نیز شام نخورده است چون هماندم که با هم سر میز نشسته بودیم تو در زدی و من مجبور شدم سفره را با عجله برچیده و پنهان سازم! آنگاه با مسرت خاطر، شام را که آماده بود، سر میز آورد و هر سه به خوردن پرداختند. صرف شام در محیط بسیار صمیمانه‌ای انجام گرفت ولی پس از صرف غذا، نمیدانم چه اتفاقی افتاد که صبح، وقتی هر سه نفر از خواب برخاستند، کاملا از یکدیگر راضی بودند! آنچه معلوم است، موقعیکه پسر جوان از منزل (پی‌یر) خارج شد، درست نمی‌دانست که دیشب زن بوده یا مرد بوده است. زیرا وقتی متوجه میشد، می‌دید که عمل هر دو جنس را انجام داده است!!

خانمهای عزیز، از این حکایت چه نتیجه اخلاقی می‌گیریم؟ خیلی ساده است؛ دنیا دار مکافات است و آنچه بکاری همان راه می‌دروی.

«چو بد کردی مشو ایمن ز آفات»

«که لازم شد طبیعت را مکافات»

حاضرین بشنیدن داستان (دی‌یونه) لبخند اکراه آمیزی بر لب راندند و ملکه که دوران سلطنت خود را پایان یافته دید، از جای برخاست و تاج گل از سر برگرفت و با احترام تمام آنرا به پیشانی (الیز) نهاد و گفت: خانم، اکنون موقع فرمانروائی شما رسیده است.

(الیز) با شور و شغف برخاست و مانند دیگران دستورات لازم به کار پرداز و دیگر مامورین داد. آنگاه چنین گفت:

از حکایات گذشته چنین معلوم شد که بعضی‌ها با منطق قوی و سخنان محکم خود، حریف را مجاب کرده و به ایرادات و اشکالات آنها پاسخ دندان‌شکنی داده و بدین وسیله حق خود را بدست آورده‌اند. انشاءالله، زمینه‌ی داستانهای فردای خود را روی همین‌ها به استوار خواهیم کرد. قصه‌های فردا باید سرگذشت کسانی که مورد حملات ناجوانمردانه قرار گرفته و به نیروی فکر و استدلال و منطق، خود را از بلیه نجات داده‌اند موضوع داستانهای ما را تشکیل دهد. حاضرین از طرح چنین موضوع دلپذیری، ملکه‌ی جدید را تحسین کردند.

سپس ملکه تا ملکه تا موقع صرف غذا فرمان آزادی داد و آن گروه آزادمنش هریت مطابق ذوق و سلیقه‌ی خویش، برای خود تفریحی برگزید تا موقع صرف شام رسید، طبق معمول همگی سر میزهای تمیز که از طعامهای مطلوب و شرابه‌های گوارا انباشته شده بود نشستند و شادی کنان بصرف غذا پرداختند. پس از آن، رقص و آواز شروع شد و (دی‌یونه) که در بذله‌گوئی و لطیفه سرائی از دیگران بیشتر مهارت داشت، با سخنان دلنشین و کلمات نمکین خود ملکه و دیگران را به خنده انداخت.

ملکه که از بذله‌گوئی آن زن خوش ذوق و زیبا خوشنود شده بود، گفت:

دیگر شوخی بس است، اکنون ترانه‌ای نغز برای ما ساز کن. (دی‌یونه) لب از شوخی فرو بست و چنین آغاز کرد:

ای عشق، برقی که از چشمان محبوبه‌ی زیبای من در جهش است، مرا بنده تو و غلام حلقه بگوش وی می‌کند. این برق، از چشمان شهلاهی دلبر جسته تا شراره‌ای را که از شعله‌ی تو برخاسته تا قلب مرا بسوزاند، به چشمان من رخنه دهد.

زیبائی صورت، وسعت دامنه‌ی قدرت ترا بمن شناسانیده و تصویری که در برابرم قرار داشت، بمن فهماند که تمام وجودم را به کسیکه مسبب اشک و آهم می‌باشد، پیوسته‌ام.

بدین طریق، ای عشق، ای مولای من، در جرگه‌ی وفاداران تو در آمدم. با کمال انقیاد و اطاعت، از نیروی تو امید شفقت دارم. ولی آیا هوسی که در روح من رخنه کرده و مرا به بندگی کشانده، به کسیکه قلبم در اختیار او است، مکشوف است؟ آیا محبوب از راز دلم خبر دارد؟ آیا میداند که روحم نخواهد توانست بی او آرام بگیرد؟ ای عشق، این مسئله را بر وی ثابت کن. استرحام می‌کنم، بیاری من بیا، کاری کن که اندکی از شراره‌های تو را حس کند. رنجی که بر من وارد می‌آید، کم کم وجودم را تحلیل میبرد. در آن زمان که مصلحت دیدی مرا در نظرش ارزنده نما، وظیفه تو است که چنین کنی، زیرا بکمک تو است که بیک جست به تمایلات خود خواهم رسید.

ترانه‌ی (دی‌یونه) به آخر رسید و ملکه از وی تقاضا کرد ترانه‌های دلنشین دیگری بسراید ولی چون شب گذشته بود، دستور داد تا هر کس بمیل خود، به استراحت پردازد.

پایان روز پنجم

آغاز ششمین روز دکامرون

ماه در وسط آسمان، تابش اشعه‌ی خود را از دست میداد، نور جدیدی در نیمکره‌ی ما تابیدن گرفت و صبح دمید. ملکه سر از خواب برانگیخت. همه از خوابگاه خود بیرون شدند و با نوازش نسیم سحرگاهی، از قصر بیرون آمدند و از تپه‌ی سرسبز به دشت و چمن سرازیر شدند. هر کدام درباره‌ی حکایت گذشته با دیگری بحث میکردند و اظهار نظر مینمودند، تا اینکه کم کم روز بالا آمد و حرارت خورشید افزونی گرفت. بفرمان ملکه همگی به قصر مراجعت کرده و سر میز غذا نشستند.

پس از صرف غذا، که با خنده و شادی توام بود. آوازخوانی شروع شد و برخی از خانمها استراحت کردند و بعضی دیگر به بازی شطرنج و نرد سرگرم شدند.

(دی‌یونه) و (لرت) تصنیف (تروی لوس) و (کری‌سید) را شروع کردند تا اینکه ساعت اجتماع فرا رسید و (الیز) همه را دعوت نمود و طبق معمول، در اطراف چشمه روی سبزه‌ها نشستند؛ ملکه میخواست نخستین قصه‌گو را معین کند که واقعه‌ای اتفاق افتاد. از آشپزخانه صدای بلندی برخاست و ولوله‌ای بین مستخدمین در گرفت. ملکه کار پرداز را احضار و علت سر و صدا را جویا شد.

کارپرداز اظهار داشت که بین (لی‌چیسکا) و (تین‌دار) نزاعی رخ داده و علت آن معلوم نیست. ملکه فرمان داد که بلافاصله آندو نفر را احضار کنند. چون حاضر شدند، (الیز) رو بآنها کرد و گفت:

- این هیاهو برای چه بود؟

(تین‌دار) خواست جواب بگوید ولی (لی‌چیسکا) که از او سن‌تر بود. نهیب بر وی زد و گفت:

- صبر کن احمق! بگذار من توضیح بدهم؛ سپس رو بملکه نمود و گفت:

- بانوی عزیز، این مرد نادان میخواهد زن (سبکوفانت) را بمن بشناساند. مثل اینکه این زن را اصلا ندیده‌ام و یا نمی‌شناسم میخواهد به بقبولاند که شب عروسی آنها، آقای (لاکیل) به زور شمشیر به (نوارموت) وارد شده و خون و خونریزی براه انداخته است، یقین است که این حرف درست نیست و حقیقت اینست که این

شخص با کمال عزت و احترام وارد آنجا شده است. این (تین‌دار) عجب آدم نفهمی است! خیال میکند دخترانی که بسن بلوغ رسیده و پدر و مادرشان آنها را برای خانه‌داری نزد خود نگاه داشته‌اند. از ملایک آسمان بوده و هیچگونه تحریکات جنسی ندارند؟

بله آقای (تین‌دار)، در کوچهای ما هر چه دختر است همه رفیق دارند و هیچ دختری پیدا نمیشود که باکره بخانه‌ی شوهر برود!

زنهای محله نیز همین طورند، همه‌شان هزار حيله بكار شوهرهای خود می‌زنند؛ حالا این بچه‌ی دیروز که هنوز بوی شیر از دهانش می‌آید میخواهد درس زن شناسی بمن بدهد!

خانمها بشنیدن سخنان (لی‌چیسکا) بقدری خندیدند که دندانهایشان تق تق صدا می‌کرد ملکه چندین بار به آن پیرزن اشاره کرد تا ساکت شود ولی تذکرات وی در آن زن سالخورده موثر نیفتاد تا اینکه آنچه در چننه داشت خالی کرد، ملکه رو به (دی‌یونه) نمود و گفت:

- مرافعه را تو باید حل و فصل کنی وقتی داستانهای ما تمام شد، بین این دو نفر قضاوت کن!

(دی‌یونه) جواب داد:

- بانوی ارجمند، من در همین جلسه قضاوت خود را میکنم و رأی میدهم که (لی‌چیسکا) راست میگویی و (تین‌دار) احمقی بیش نیست!

بشنیدن این طرز قضاوت، (لی‌چیسکا) خنده‌ی بلندی سر داد و خطاب به (تین‌دار) گفت:

منکه اول گفتم، مرحمت زیاد آقا! خیال کردی تو از من بیشتر میدانی؟

اگر دماغت را فشار بدهند، شیر از آن می‌ریزد! اگر ملکه او را تهدید به مجازات و ضربات شلاق نمیکرد، پیرزن به این زودی دست از وراجی بر نمیداشت سر انجام ملکه مجبور شد آندو را با تشدد خشونت به آشپزخانه بفرستند. پس از رفتن آنها رو به (فیلومن) کرد و تقاضا نمود تا داستان‌سرای آن روز را افتتاح نماید. آن بانوی جوان نیز با چهره‌ی خندان شروع بسخن نمود.

قصه گوئی که پرت و پلا میگفت

دوستان جوان من، هنگامیکه هوا صاف است ستارگان زینت بخش آسمانند و چون بهار آید، گل‌های خوش‌رنگ دشت و دمن را تزیین میکنند و شاخ برگ درختان، دامنه‌ی کوهساران را صفا می‌بخشند، طرز بیان تمایلات نیز زینت گفتار است. متأسفانه، یا از کوتاهی فکر ما خانمها و یا در اثر کج رفتاری فلک است که زنان امروز، از موهبت حاضر جوابی کاملاً بی‌بهره مانده‌اند. واقعا ننگ بر ما زنان باد که با اینهمه ادعا و خودپسندی از طرز مکالمه و جوابگوئی بموقع، بهره‌ای نداریم!

(پامپینه) بقدر کفایت در این زمینه صحبت کرده و دیگر در این موضوع بحث نمی‌کنم و تنها به ذکر داستان خود می‌پردازم که در عین کوتاهی، متضمن نکته بدیعی است. در این قصه کوتاه متوجه خواهید شد که یک زن مقبول، چگونه مرد یاره‌گوئی را مجبور بسکوت کرد، در شهر ما زن جوانی بود که شاید بعضی از شماها او را می‌شناسید از بردن نام وی خودداری نمی‌کنم زیرا این بانوی زیرک و باهوش لایق آنست که نامش ورد زبانها گردد.

مقصودم مادام (اورتا) زن آقای (جری اسپینا) میباشد. روزی (اورتا) نیز مانند ما به بیلاق رفته و برای اینکه از زندگی بی‌سر و صدای دهکده‌ها ملول نشود. در یک جا نمی‌ماند و همواره از محلی به محل دیگر نقل مکان مینمود روزی میخواست به دهکده‌ی نسبتاً دوردستی برود و چند تن از بانوان و آقایان نیز با وی بودند. یکی از مردان بوی گفت:

خانم (اورتا)، راه دور است و اگر اجازه بدهید، قسمتی از راه را به اسب من سوار شوید تا کمتر خسته شوید. بین راه، برای اینکه دوری راه موجب ملال شما نگردد، قصه‌ی شیرینی خواهیم گفت و شما را مستفیض خواهیم نمود (اورتا) گفت:

خیلی متشکرم آقا، خواهش دارم مستفیض فرمائید.

آن مرد که چندان از فن سخنرانی بهره نداشت، هنوز آخرین کلمه‌ی جوابیه خانم تمام نشده بود که شروع به قصه‌سرائی کرد ولی چشم‌تان روز بد نه‌ببیند، اصلاً معلوم نبود چه می‌گوید و موضوع داستان از چه قرار است و قهرمانان او چه کسانی میباشند. یک موضوع را چندین بار تکرار می‌نمود و آخرش هم می‌گفت:

خیر اینطو نبود! آنگاه از سر می‌گرفت و آنچه گفته بود تکذیب میکرد، خلاصه بقدری پرت و پلا گفت که (اورتا) بیچاره جانش بلب رسید. عرق بر سر و رویش نشست، حالش دگرگون شد و از شدت ناراحتی نزدیک بود قالب تهی کند ... آخرش نتوانست سکوت نماید و چون دید آن شخص یاهوسرا دست از هرزه درائی بر نخواهد داشت به لحن شوخی گفت:

حضرت آقا، اسب شما خیلی یورتمه می‌رود اجازه بدهید پیاده شوم. قصه‌گو لب از سخن فرو بست و قصه‌ی اول را ناتمام گذاشت و داستانهای دیگر عنوان نمود.

۲

حسن تفاهم

خانمها و آقایان بذله‌گوئی (اورتا) را ستودند، ملکه از (پام‌پینه) تقاضا کرد تا نوبت خود به داستان سرائی بپردازد و (پام‌پینه) چنین آغاز سخن کرد:

خانمهای نازنین من، نمیدانم آیا طبیعت مقصر است که در جسم پلیدی روح نجیبی می‌دمد، یا تقدیر تقصیر کار است که گاهی، برای یک شخص کامل العیاری، شغل فرومایه‌ای معین می‌نماید. بهر حال، (دوچیستی) یکی از صاحبان فکر و فر است و عقل و درایت بود که بشغل نانوائی اشتغال داشت. اگر نمی‌دانستم که طبیعت در کار خود بصیرت دارد، و اگر برخلاف آنچه می‌گویند، تقدیر کور است، از نکته‌سنجی آن بی‌خبر بودم، هر دوی آنها را متهم و محکوم به کجرفتاری مینمودم.

آری، طبیعت ناسازگار نیست و تقدیر نه تنها کور نمی‌باشد بلکه هزار چشم نازک‌بین دارد. با وجود تمام نازک‌بینی، این دو نیروی لایزال اکثر اوقات با افراد بشر همکاری می‌کنند.

اولاد آدم که از آینده اطلاع ندارند، برای جلوگیری از هر احتمال و اتفاقی، هرچیز گرانبها و نفیسی که دارند، در پست‌ترین جاها دفن می‌کنند و در موقع ضرورت، امانت خود را، آسان‌تر از یک اطلاق قشنگ، از آن محل پست و ناچیز بیرون می‌آورند، طبیعت و تقدیر نیز همین کار را انجام می‌دهند. این دو قدرت عظیم که جهان را بحرکت وادار می‌کنند، نیکیها را در زیر سرپوش بدیها پنهان می‌دارند و نفیس‌ترین ودایع و موهبت‌های خود را در پست‌ترین قالبها قرار می‌دهند و در موارد ضرورت، آنها را از آن محل نامطلوب بیرون می‌آورند تا از قعر مذلت به اوج عزت برسانند.

(دچیستی) نانوا با توجه به آقای (جری اسپینا)، این موضوع را علناً مشاهده کرد. دلیل اینکه نام (جری اسپینا) بخاطر رسید اینست که این شخص شوهر همان (اورتا) است که داستانش را شنیدید.

اکنون به موضوع قصه‌ی کوتاه من پی برده‌اید.

پاپ اعظم (یونیفاس) برای انجام چند ماموریت مهم، سفرائی بشهر فلورانس اعزام داشت و چون نسبت به (جری) التفات بخصوص ابراز میکرد نشانی منزل او را به سفرای خود داد و سفارش نمود که بمنزل وی وارد شوند و باتفاق او به انجام دستورات پاپ پرداختند. سفیران پاپ همه روزه بعلت نامعلومی باتفاق (جری) پیاده بمیدان (سانتاماریا) که دکان نانوائی (دچیستی) در آنجا بود، میرفتند. ناگفته نماند که (دچیستی) نانوا با وجود اینکه مرد آزاده‌ای بود، از مال دنیا بهره‌ای کافی داشت و در ناز و نعمت زندگی می‌کرد و شرابه‌های سفید و قرمز کم‌نظیری در سرداب منزل خود تهیه کرده بود که در تمام شهر فلورانس شهرت داشت. هر روز صبح، سفیران بهمراهی (جری) از جلو دکان نانوائی (دچیستی) می‌گذشتند.

(دچیستی) دلش میخواست در آن هوای گرم، پیمانهای از شراب سفیدش را به آن تشنه لبان بنوشاند و بدین طریق، با آن مردان عالیقدر طرح مودت ریزد ولی چون شأن و مقام خود را پست می‌دید، جرأت چنین تعارفی را نداشت.

لذا بتفکر پرداخت تا راه‌حلی برای این مسئله پیدا کند. سرانجام تصمیم گرفت کاری کند که (جری) و همراهانش داوطلب پذیرایی وی گردیده و شخصا تقاضای شراب نمایند.

(دچیستی) پیش بند سفید و تمیزی داشت که هر وقت آنها را می بست، شبیه آسیابان میشد، صبح روز دیگر پیش بند سفید خود را بکمر بست و یک ظرف تمیز پر آب و یک شیشه‌ی پر از شراب و دو پیمانه‌ی نقره‌خام در پیش‌خوان دکان گذاشت و خود به انتظار نشست؛ ساعتی بعد، سر و کله‌ی (جری) و سفیران از دور پیدا شد و (دچیستی) نانوا مهیای اجرا نشدی خود گردید. قبلا برای جلب توجه آنها، پیاله‌ها را بهم زد و سپس پیمانه‌ای از شراب بدست گرفت و اندکی از آن چشید و بصدای بلند لب و لوچه‌ی خود را تکان داد و سر بعلامت لذت بحرکت آورد.

(جری) متوجه حرکات او گردید ولی چیزی نگفت و گذشت.

(دچیستی) روز دیگر نیز همین کار را تکرار نمود و روز سوم که گرمی هوا فزون تر شده بود، موقعیکه (جری) و سفیران درباره پاپ از جلو دکان نانوایی او می‌گذشتند، همان ادا و اصول را بکار برد و این دفعه، (جری) از مشاهده‌ی حرکات او، آب در دهانش جمع شد و قدم سست کرد و جلو دکان ایستاد و گفت:

- همشهری، آیا این که با لذت تمام مینوشی. از مشروبات عالی و گوار است؟

بله قربان، بقدری خوب است که در تمام فلورانس نظیرش پیدا نمیشود خواهش میکنم بفرمائید!

(جری) رو به همراهان نمود و گفت:

- اندکی تامل بفرمائید به‌بینم؛ گویا این همشهری ما شراب گوارائی دارد که جای دیگر نمی‌توانیم بدست بیاوریم!

سفیران پاپ اعظم که تشنه‌ی شراب ناب بودند وارد دکان شدند و (دچیستی) باشتاب تمام، نیمکت تمیزی آورد و مهمانان را به نشستن تعارف نمود. شاگردانش از هر طرف به تکاپو افتادند تا از مهمانان محترم پذیرائی کنند ولی (دچیستی) آنها را دور کرد و گفت:

بروید کنار، خودم از آقایان پذیرایی می‌کنم! آنگاه چهار پیمانه‌ی تمیز پیش آورد و دستور داد شیشه‌ی شرابی از سرداب دکان آوردند، پس پیمانه‌ها را لبریز کرد و بهر یک از آنها پیاله‌ای از آن شراب ناب داد.

(جری) و سفیران از طعم و لذت آن شراب گوارا شنگول شده و به تحسین و تعریف پرداختند. زیرا مدتی بود چنین مشروب گوارائی ننوشیده بودند و از آن روز، تا مدتی که در فلورانس بودند همه روزه کارشان بدین منوال بود.

چون سفیران عزم مراجعت کردند، (جری) مهمانی باشکوهی داد و (دچیستی) را نیز دعوت کرد ولی او در مجلس مزبور حضور نیافت.

(جری) برای اینکه مهمانان خود را کاملاً از پذیرائی خود راضی نگاه دارد. مستخدمی را بسراغ (دچیستی) فرستاد و سفارش کرد که شیشه‌ی شرابی برای او بفرستد تا بهر یک از مهمانان، پیاله‌ای به‌پیماید. مستخدم که مدتی از شراب خوردن بی‌بهره مانده و از این راه خشمگین بود بجای یک بطری، قرابه‌ای بزرگ برداشت و برد. (دچیستی) به مشاهده‌ی آن قرابه‌ی بزرگ گفت:

- پسر جان بگذار زمین، آقای (جری) ترا اینجا نفرستاده و اشتباهی به اینجا آمده‌ای!

مستخدم هر چه گفت که اربابش همانجا را نشان داده، بخرج نانوا نرفت و مستخدم نزد (جری) برگشت و چگونگی را باز گفت. (جری) در جواب او گفت:

- برگرد و به (دچیستی) بگو که اشتباه نکرده‌ای و اگر دیدی باز هم همان جواب را می‌دهد، بگو پس کجا بروم و به چه کسی مراجعه کنم!

مستخدم نزد (دوچیستی) برگشت و گفت:

- به ارباب گفتم و ایشان فرمودند که موضوع اشتباه در بین نیست و نزد شما باید بیایم! نانوا اظهار داشت:

- پسر، همان است که گفتم!

سپس به چه کسی مراجعه کنم؟

- به (آرنو) رجوع کنید!

مستخدم دوباره برگشت و به (جری) اظهار نمود که نانوا چنین گفته است. بشنیدن این سخن، (جری) نگاه خیره‌ای به مستخدم خود انداخته گفت:

- چه ظرفی برای آوردن شراب برده بودی؟

مستخدم قراچه را به اربابش نشان داد و (جری) بدیدن آن ظرف بزرگ گفت:

- پس حق با (دچیستی) بوده است!

آنگاه چند ناسزا به نوکر خود نثار کرد و ظرف کوچکی بدو داد که نزد (دچیستی) ببرد.

(دچیستی) چون ظرف تازه را دید گفت:

- حالا درست شد. اربابت ترا همینجا فرستاده است؟

آنوقت با خوشروئی ظرف را پر از شواب کرده بوی داد. همان روز خودش نیز چلیک کوچکی پر از شراب ناب سفید کرد و شخصا تقدیم (جری) نمود و گفت:

- عالیجناب. تصور نفرمائید که رفتار صبح امروز من، از ترس مال بوده، بلکه علت این کردار تنها بخاطر این بود که تصور کردم جنابعالی فراموش کرده‌اید که شراب من، یک مشروب معمولی نبوده، بلکه آن را بطور خصوصی برای مصرف شخصی خود تهیه کرده‌ام. و از طرف دیگر برای اینکه خود را در این مورد بی‌رقیب قلمداد نکنم، تذکر دادم که به (آرنو) رجوع کنند.

بهر حال من ظاهر و باطن آنچه شراب داشتم برای شما آورده‌ام تا نوش جان کنید!

(جری) از این هدیه‌ی خوشگوار (دچیستی) بی‌نهایت خوشنود شد و از آن مرد نیک خصلت سپاسگذاری کرد و از آن پس، (دچیستی) در عداد یکی از دوستان صمیمی (جری) قرار گرفت.

حاضر جوابی

(پام‌پینه) داستان خود را تمام کرد و تمام شنوندگان، هوش سرشار و همت بلند (دچیستی) نانوا را ستودند. سپس ملکه از (لرت) تقاضا کرد که بداستان‌سرائی بپردازد. (لرت) لبخند شیرینی بلب آورد و چنین آغاز سخن نمود:

- دوستان عزیز، در مورد کوتاه فکری ما زنها، خاتم (فیلومن) و خود من شرحی در قالب داستان تذکر دادیم. دیگر لازم به تکرار نیست.

ولی صرف نظر از جملات شوخی‌آمیزی که به خانمها وارد آوردیم، نکته‌ای را میخواهم تذکر دهم. طبیعت زنها چنین حکم میکند که طرف محبت خود را دندان بگیرند ولی گزیدن آنها مثل دندان گرفتن سگان نیست بلکه، مانند خودشان لطیف است و بدان میماند که بره‌ای پیکر کسی را بدنمان گزیده باشد! این را هم باید در نظر داشت که حاضر جوابی باید در موقع بخصوصی انجام گیرد و موفقیت در این مورد، به شخصیت اشخاص و زمان و مکان بستگی تمام دارد.

اینک داستان کوتاه خود را که در همین زمینه است شروع میکنم. (آنتو نیوارسو) که یکی از اسقف‌های فعال و بردبار بود، کشیش رسمی شهر (فلورانس) و مرجع مذهبی مردم آن دیار بود.

یکی از نجیب‌زادگان عالیقدر دربار اعلیحضرت (ربرت) بعنوان نماینده‌ی ویژه وارد شهرها گردید.

این شخصی که (دکودلارانا) نام داشت، جوانی خوش قیافه بود که در عیاشی و ولگردی نظیر نداشت.

چون بشهر ما وارد شد و نظر به منصب بزرگی‌ها که داشت، به محافل و مجالس راه یافت و با خانمهای با شخصیت فلورانس آشنائی گرفت و در میان آنان، زنی زیبا صورت و خوش حرکات نظرش را جلب نمود و چون درباره او تحقیق کرد. بوی گفتند که آن زیبا صنم، دختر خواهر اسقف است و شوهرش، برخلاف رسم بزرگزاده-گان، مردی مرموز و بی‌نهایت خسیس میباشد.

(دگو) چون نقطه ضعفی در شوهر محبوبه پیدا کرد، با او بنای مراوده گذاشت و سر انجام، آن شوهر طمع کار ولئیم، حاضر شد که در ازای گرفتن پنجاه (فلورن) سکه‌ی طلا، یکشب زن خود را به آغوش آن مرد اجنبی بیندازد. زن بیچاره که جز تسلیم و رضا علاجی نداشت، بیهوده به مخالفت پرداخت و بالاخره، شبی بطور اجبار در آغوش (دگو) بصبح رساند و سحرگاه، شوهرش صاحب پنجاه سکه طلا گردید.

این واقعه در شهر شیوع پیدا کرد و بگوش اسقف رسید ولی چون مرد با فکر و با تدبیری بود، خود را به نادانی زد و این موضوع را بروی خود نیاورد و همچنان با فرستاده‌ی پادشاه به رفق و مدارا رفتار میکرد.

روزی از روزها که آندو با هم سوار اسب شده و گردش میکردند. اسقف زنی را در سر راه خود دید و بطرف او راند. این زن را که (نونا دوپولچی) نام دارد و خاله‌ی (آلیه‌سیو رینوچی) میباشد، همه شما میشناسید که در آن موقع یکی از زیبارویان شهر و در حاضر جوابی مشهور بوده و چندی قبل در کلیسای (سان‌پیه‌رو) ازدواج کرده بود.

اسقف بوی نزدیک شد و در حالیکه دوست خود (دگو) را نشان میداد گفت:

- نونا خانم، این سوار را چگونه می‌بینی؟ آیا تصور میکنی بتوانی او را مغلوب کنی؟

(نونا) که میان زنان و مردان حاضر، از این سخن نیش‌دار و زننده سرافکننده شده بود، تصمیم گرفت بدون فوت فرصت، جواب دندان‌شکنی به آن کشیش داده و او را در نظر مردم خوار و بیمقدار نماید. لذا بی‌درنگ جواب داد:

- پدر مقدس، این شخص مغلوب من نمیشود. چون شوهرم از وی پول نمی‌گیرد!

بشنیدن این پاسخ، اسقف و (دگو) از خجلت سر بزیر افکندند.

(دگو) از اینکه با دختر خواهر کشیش عمل نامشروعی انجام داده و اسقف برای بی‌عفتی دختر خواهر خویش، در میان مردم و پیش خودشان بقدری شرمنده گردیدند که بدون خداحافظی از آنجا دور شدند و آن روز، ابداً با یکدیگر صحبت نکردند.

بدین طریق، (نونای جوان که گزیده شده بود، توانست با حاضر جوابی خویش، حریف را تنبیه و بشوخی مجازات نماید.

۴

مرغی که یک پا دارد

(لرت) ساکت شد و (نونای مورد ستایش شنوندگان واقع شد. ملکه از (نیفیل) تقاضا کرد تا بنوبت خود به قصه‌سرایی بپردازد. (نیفیل) بشرح زیر آغاز سخن نمود:

- دوستان عزیزم، تیزهوشی در حاضر جوابی، در موقع خود کلمات گیرنده و سودمندی به شخص الهام میکند، همچنین، گاهی اتفاق میافتد که تقدیر نیز به یاری اشخاص کمرو و شرمگین شتافته و کلماتی به زبان آنها جاری می‌سازد که در موقع عادی قدرت ادای یک کلمه‌ی آنها هم ندارند. من در قصه‌ی خود، این نکته‌ی نغز را بثبوت خواهم رساند. هر یک از شما دیده یا شنیده‌اید که (کنرادچیان فیگیازی) یکی از مردان سرشناس و لایق شهر ما بود. این شخص به نگاهداری سگ و شکار پرندگان علاقه‌ی خاصی داشت، روزی کلنگی را شکار کرد و به آشپز خود که از اهالی ونیز و (شی‌شی‌نیو) نام داشت، سفارش نمود که در کباب کردن آن دقت کامل نماید.

(شی‌شی‌نیو) طبق دستور اربابش پرهای مرغ را کند و اندرون آن را تمیز کرد و با سلیقه‌ی تمام مشغول کباب کردن آن شد. در این اثنا دختر همسایه که (برونت) نام داشت و گاهی بسراغ او می‌آمد و با ادا و اطوار خود دلش را خوش میکرد، وارد آشپزخانه شد.

دود و دم مطبوع و اشتهاآور کباب مرغ، وی را بی‌تاب نمود و پس از احوال‌پرسی از (شی‌شی‌نیو) بوی گفت:

- شی‌شی‌جان، عجب کباب خوبی تهیه میکنی! یک پایش را بده بخورم!

(شی‌شی‌نیو) جواب داد:

- بی‌جهت اصرار نکن، چیزی بتو نمی‌رسد!

(برونت) گفت:

- اگر ندهی، تو هم از من چیزی نمی‌فهمی!

مدتی بین آندو نفر مشاجره در گرفت تا اینکه (شی‌شی‌نیو) تسلیم شد و یک مرغ را بریده به محبوبه‌ی خود داد. چون موقع صرف شام شد (کنراد) و دوستانش سر میز غذا نشستند و (شی‌شی‌نیو) جزو اغذیه‌ی گوناگون، کباب مرغ را نیز که یک پا بیشتر نداشت روی میز نهاد. حاضرین از مشاهده‌ی مرغ یک پا بحیرت افتادند و (کنراد) آشپز خود را صدا کرد و چگونگی را پرسید:

(شی‌شی‌نیو) با صورت حق بجانبی جواب داد:

- قربان، کلنک‌ها یک پا دارند!

(کنراد) خشمگین شد و گفت:

- عجب حرفی می‌زنی! مگر من تا حالا کلنک ندیده‌ام؟

(شی‌شی‌نیو) بلافاصله گفت:

- قربان، همین است که عرض کردم و اگر باور ندارید حاضرم عملاً بشما ثابت کنم!

مهمانان (کنراد) بشنیدن این ادعای عجیب از میزبان خود تقاضا کردند که پیشنهاد آشپز خود را بپذیرد تا به‌بیند چگونه مرغ یک پا را به آنها نشان خواهد داد!

کنراد در برابر اصرار دوستان خویش، به (شی‌شی‌نیو) گفت:

بسیار خوب، فعلاً برو. فردا صبح باید ادعای خود را به اثبات برسانی ولی بدان که اگر نتوانستی از عهده‌ی این کار برآئی کاری بسرت می‌آورم که تا عمر داری فراموش نکنی!

پس از صرف شام، ساعتی بر سر این موضوع بحث میشد و چون صبح در آمد، (کنراد) که خواب شب از غضبش نکاسته بود. با خشم فراوان سر از خواب برداشت و دستور داد اسبها را زین کردند و فرمود تا (شی‌شی‌نیو) نیز

بر اسب کوچکی سوار شود. آنگاه باتفاق دوستان خود از شهر بیرون رفت و به کنار نهری که هر صبح تعداد زیادی کلنک جمع می‌آمدند، رهسپار شد.

چون بدانجا رسیدند، (کنراد) رو به آشپز خود کرد و گفت:

- الان معلوم میشود که دیشب چه کسی از ما دو نفر دروغ گفته است!

(شی‌شی‌نیو) که هنوز ارباب خود را خشمگین می‌دید، همچنانکه پا بپای او اسب میراند، گرفتار ترس بی‌سابقه‌ای شد و برای پیدایش راه نجات به هر طرف نظر می‌انداخت ولی هیچگونه مقری نمی‌دید، چون به کنار نه‌ر رسیدند در همه طرف کلنک‌ها را دیدند که دسته دسته کنار نه‌ر نشسته‌اند، سکوت در همه جا حکمفرما بود و (شی‌شی‌نیو) که از همه جا نومید شده بود، راه فراری می‌جست که ناگهان یک دسته کلنک را دید که روی یک پا ایستاده و سر بشانه خم کرده‌اند. بطوریکه میدانیم، اکثر پرندگان در موقع خواب روی یک پای ایستند و آنها هم در خواب بودند. بمحض اینکه آشپز پریشان حال آن پرندگان را در آنحال دید، فریاد زد:

- ارباب نگاه کنید! این کلنگها را تماشا کنید که همگی یک پا بیشتر ندارند. دیدید که من بیچاره دروغ نگفتم.

(کنراد) با بی‌صبری، فریاد زد:

ای احمق. الان بتو نشان می‌دهم که آنها چند پا دارند!

آنگاه از اسب بزیر آمد و بطرف پرندگان روی نهاد و صدای بلند آنها را کیش کرد! کلنک‌ها صدای کیش کیش او از خواب بیدار شده و پای دیگر خود را نیز بزمین گذاشته و از آنجا دور شدند. (کنراد) خطاب به آشپز خود کرد و فریاد زد:

چطور شد ای بیشعور احمق؛ حال دیدی که دو پا دارند؟ (شی‌شی‌نیو) که از ترس می‌لرزید، ناگهان بدون اینکه خودش متوجه شود چه میگوید. فریاد زد:

- آخر قربان، شما مرغ دیشبی را کیش نکردید و میل فرمودید. اگر کیش می‌کردید حتما آنها هم پای دیگرش را آشکار می‌کرد و دارای دو پا میشد!

(کنراد) با وجود اینکه سخت غضبناک بود. بشنیدن این جواب خنده‌آور، قاه قاه بخنده در آمد و رفقاییش نیز بشدت خنده سر دادند. بدین طریق، در اثر چند کلمه سخن بجا و بمورد، آتش خشم (کنراد) فرنشست و شعف و شادی جای آنرا گرفت و رو به آشپز نکته سنج خود نمود و گفت:

(شی‌شی‌نیو)، راست می‌گوئی لازم بود مرغ دیشبی را هم کیش میکردم!

۵

دیگچه، دیگ را مسخره میکند

چون قصه (نیفیل) به پایان رسید، شنوندگان حاضر جوابی و بذله‌گوئی (شی‌شی‌نیو) را ستودند. سپس ملکه به (پانفیل) اشاره کرد تا بتوبت خود به داستان سرائی بپردازد. (پانفیل) چنین شروع کرد:

دوستان عزیز، بطوریکه خانم (پام‌پینه) در داستان خود بیان کرد. گاهی قضا و قدر گنجهای نفیسی پاک و مصفا را در امکانهای نامناسب و شرایط نامساعد پنهان میدارد همچنین، گاهی از اوقات نیز طبیعت، بر صورت زیبای هوش و فراست، نقاب کریه و ناخوش آیندی افکند. داستانی که تقل می‌کنم، در همین زمینه است که قهرمانان آن دو نفر مرد بدظاهر و خوش باطن میباشند.

یکی از آنها آقای (فورز داراباتا) بود که صورت کریه‌ی داشت و هیكلش ناقص بود بطوریکه بیننده از دیدار قیافه‌اش منزجر میشد و مانند خانواده‌ی (بارونچی) که در قصه‌ی آینده از آن مطلع خواهید شد، ظاهری بس ناهنجار داشت. همین شخص کریه‌المنظر، بقدری در علم حقوق استاد بود که همگنان او را در مسائل قضائی بحرالعلوم میدانستند. دیگری (جیوتو) نامیده میشد که در هنر نقاشی مادر دهر ماندش را ندیده بود.

هر قلمی که بر صفحه‌ی کاغذ می‌کشید، نموداری از ذوق سلیمش بود و هر تصویری که از سر مشقی میپرداخت، بمثابه عین سر مشق بود. اکثر پرده‌های نقاشی وی چنان با روح و زنده بود که بیننده را دچار تردید میکرد که آیا این شکل زائیده‌ی قلم است و یا پیکری زنده و ذیر وحی در چهار چوبه‌ی قاب عکس جای گرفته است؟

(جیوتو) با هنرنمایی خویش، هنری را که قرنهای متمادی دستخوش **؟؟؟** و بازیچه هنرمند نمایان بیمایه بوده، به تجلی در آورده و با وجود گرانبهای خود، مایه فخر و مباهات فلورانس و فلورانسوی گردیده است. این هنرمند بلند پایه با وجود قدرت‌نمایی و شهرتی که بدست آورده بود همواره از تظاهر دوری میکرد و از قبول عنوان **(استدا)** امتناع می‌ورزید. افتخاری که وی از پذیرفتش خودداری میکرد. بیش از پیش موجب محبوبیت او گردیده و همان اندازه، مایه‌ی حقد و حسد مدعیان بی‌هنر گردیده بود. (جیوتو) در قیافه و هیكل نیز مانند (فورز) مورد بیمهری طبیعت قرار گرفته بود. این داستان را شروع می‌کنم:

(فورز) و (جیوتو) هر یک در نزدیکی فلورانس مزرعه‌ای داشتند و چون فصل تابستان بود، روزی (فورز) با اسب سرکشی که کرایه کرده بود. از مزرعه‌ی خود بر می‌گشت و (جیوتو) نیز که سر و وضعش با او تفاوتی نداشته از اراضی خود بشهر مراجعت مینمود.

این دو نفر که سنین جوانی را پشت سر گذارده بودند در راه بهم رسیدند و در حالی که به آهستگی اسب میراندند. بطرف شهر روی نهادند. بین راه همانطوریکه در تابستان اتفاق می‌افتد، ناگهان رگبار بارانی گرفت و آندو نفر بخانه‌ی زارعی که هردو میشناختند، شتافتند. ولی باران به این زودی قطع نمیشد و چون آندو نفر میخواستند همان روز به فلورانس برسند از میزبان تقاضا کردند پوشاکی به آنها عاریت دهد تا در راه از گزند رطوبت مصون بمانند.

مرد زارع، دو بالا پوش ماهوتی و دو کلاه بآنها داد که اگر چه کهنه و فرسوده بود ولی بکارشان می‌آمد.

زارع مزبور از اینکه لباس بهتری نداشت که بآنها تقدیم کند معذرت طلبید و آندو را کاملاً پوشانده و روبراه نهادند. هنوز مسافتی نپیموده بودند که متوجه شدند بدنشان در اثر سوراخهای متعدد بالاپوش مندرس خیس باران شده و گل ولایی که در اثر حرکت اسبان از زمین برخاسته، به البسه‌ی آنها پاشیده و ظاهری زننده به آنها بخشیده است.

چندی دیگر به راه‌پیمانی ادامه دادند تا اینکه هوا اندکی باز شد و آندو سوار که تا آن لحظه، سکونت کرده بودند، با یکدیگر به صحبت پرداختند.

(فورز) بسخنانی فصیح (جیوتو) گوش میداد، آنگاه لحظه‌ای سراپای آن هنرمند کوتاه قد و لاغر را برانداز نمود و گفت:

- جیوتو، خیال میکنی که اگر شخص بیگانه‌ای را با این ریخت و قیافه به‌بیند، باور میکنید که بهترین نقاش جهان میباشی؟

(جیوتو) بدون تأمل جواب داد:

- اگر ترا هم با این قد و قواره و لباس مشاهده کند، قصور خواهد کرد که الفبا را هم درست نمی‌دانی؟

(فورز) بشنیدن این جواب دندان‌شکن، متوجه بی‌مبالاتی خود گردید و فهمید که در برابر جنسی که تحویل داده، پول خوبی گرفته و بعبارت دیگر در ازای ضربتی که زده، ضربتی نوش جان کرده است.

۶

وقتی که خدا نقاشی یاد می‌گرفت

خانمها هنوز به حاضر جوابی (جیوتو) می‌خندیدند که ملکه به (فیامت) اشاره کرد تا لب بسخن بگشاید و آن بانوی جوان چنین گفت:

- دوستان عزیزم، (پانفیل) با تذکر نام خانواده‌ی (بارونچی)، مرا بیاد ماجرائی انداخت که از موضوع داستان سرایی امروز ما خارج نیست و این شرح داستان: چندی پیش در شهر ما مردی زندگی میکرد که (میچل اسکالزا) نام داشت که جوان خوش صحبت و بامزه‌ای بود. در هر محفل که قدم می‌گذاشت. اهل مجلس را با حکایات و شیرین کاریهای خود سرگرم مینمود.

جوانان (فلورانس) هر وقت مجلسی می‌آراستند، کوشش میکردند آن جوان را پیدا کرده و مجلس خود را با حضورش گرم نمایند. روزی در (مون‌اوگی) مجلسی آراسته شد که (میچل) نیز حاضر بود و بحث باحراتی در بین حضار در گرفت.

موضوع بحث این بود که کدام یک از خانواده‌های فلورانس نجیب‌تر و قدیمی‌تر میباشد؟ بعضی‌ها فامیل‌های دیگر را به آن‌ها برتری میدادند و خلاصه هر یک عقیده‌ای اظهار میکردند. (میچل) بشنیدن اظهار نظر آن‌ها خنده‌ی بلندی کرد و به تمسخر گفت:

قیل و قال نکنید، ساکت باشید، شماها هنوز خیلی بچه‌اید که در این خصوص اظهار نظر نمائید! اصلاً متوجه حرف خودتان نیستید، بدانید که نجیب‌ترین و مشهورترین خانواده‌های محترم این شهر، فامیل (بارونچی) میباشد. تمام فلاسنه و عموم کسانی که آن خانواده را می‌شناسند با من هم آوازند و برای اینکه اشتباه نشود، همین خانواده‌ی (بارونچی) را که ساکن (سانتاماریاماگیور) میباشد برای شما مثال می‌آورم!

حاضرین که منتظر شنیدن این حرف نبودند قاه قاه بخنده در آمده گفتند:

چرا ما را سرگردان میکنی، مثل اینکه خانواده‌ی (بارونچی) را نمی‌شناسیم! (میچل) گفت:

به انجیل قسم که شوخی نمیکنم و آنچه میگویم حقیقت است. اگر یکی از شما سر یک شام شش نفری شرط‌بندی کند، حاضرم ادعای خود را به ثبوت برسانم. از این گذشته، حاضرم هر کس را شما معین کنید برای قضاوت و حکمیت قبول نمایم! بشنیدن این پیشنهاد، یکی از جوانان که (نریمانی‌نی) نام داشت سر برداشت و گفت:

من حاضرم!

جوانان حاضر شدند که میزبان خود (پی‌یرودی فیورانیتو) را به حکمیت قبول کنند. یکی را دنبال او فرستادند و همه خود را آماده کردند تا بطور کامل، (میچل) را مسخره کنند. (پی‌یرو) حاضر شد و چون از موضوع خبردار گردید، بدو با (نری) صحبت نمود و سپس رو به (میچل) کرد و گفت: چطور میخواهی ادعای خود را به ثبوت برسانی؟

(میچل) جواب داد:

طوری ثابت میکنم که خودت قبل از همه تصدیق کنی. البته میدانید که هر قدریکه فامیل قدیمی باشد، نجابت آن بیشتر است. این نظری است که هم اکنون در جلسه ما مطرح بود و در نتیجه، چون فامیل (بارونچی) از خانواده‌های دیگر قدیمی‌ترند، از همه‌ی آنها نجیب‌تر میباشند. اکنون، اگر ثابت کردم که خانواده‌ی (بارونچی) قدیم‌ترین خانواده‌های این شهر است، شرط را برده‌ام، بدانید که وقتی خداوند تعالی مشق نقاشی میکرد، خانواده‌ی (بارونچی) را آفریده و مخلوقات دیگر را بعدها خلق کرده است. یعنی خلفت این خانواده‌ی کره المنظر و بدقیافه، موقعی صورت گرفته که هنوز خداوند در نقاشی صورت مخلوقات خود ناشی بوده است!

برای اثباتی صدق ادعای خود یادآور میشوم که قیافه‌ی هر یک از افراد این خانواده را در نظر مجسم کنید، صورت بعضی از آنها دراز و چهره‌ی بعضی دیگر پهن است. بینی یکی‌شان گرد و کلفت و دماغ دیگری بشکل پایه‌ی دیگ است. چانه‌ی برخی از آنها مانند کف کالش و فکین‌شان مانند پوزه‌ی الاغ میباشد. یکی را می‌بینی که چشم راستش بزرگتر از چشم چپ او یا پائین از آن قرار دارد. قیافه‌ی آنها درست شبیه تصاویری است که بچه‌ها در روزهای اول نقاشی روی کاغذ می‌کند تکرار می‌کنم که خانواده‌ی (بارونچی) اول ما خلق‌الله بوده و خدا موقعی آنها را آفریده که در نقاشی تازه کار بوده است. لذا آنها قدیمی‌ترین خانواده‌ها و در نتیجه، شریف‌ترین آنها میباشند!

بشنیدن این منطق عجیب (میچل)، تمام حاضرین، اعم از آنکه شرط‌بندی کرده و یا به قضاوت انتخاب شده بود، شلیک خنده را سر دادند. تأیید شد که حق با (میچل) بوده و شام شش نفری را برده است. زیرا بدلائل محکم او، معلوم شد که خانواده‌ی (بارونچی) نه تنها قدیم‌ترین فامیل‌های فلورانس، بلکه قدیمی‌ترین مخلوقات خدا بوده‌اند.

بدین طریق، (نیفیل) در تعریف صورت به نظر (فورز)، او را به قیافه‌ی (بارونچی)ها تشبیه کرده بود.

طریقه‌ی بکار بردن (باقیمانده)

(فیامت) ساکت شد و شنوندگان، از استدلال مضحک (میچل) در مورد قدمت خانواده‌ی (بارونچی) مدتی خندیدند. آنگاه، ملکه خطاب به (فیلسترات) نمود تذکر داد که بنوبت خود شروع به نقل داستان نماید آن جوان بشرح زیر قصه‌ی خود را آغاز کرد:

خانمهای محترم، فصاحت در سخنرانی در هر حال و در همه جا مطلوب است، بخصوص، هنگامی که ضرورت ایجاب نماید، داستان زنی را که میخواهم بیان کنم در همین مورد است و امیدوارم شنیدن آن شمارا به بهجت و سرور وادار کند.

در سرزمین (پراتو) زنی زیبا صورت بسر می‌برد که (فیلیپا) نام داشت.

این زن عاشقی سینه چاک و دلداده‌ای جوان داشت که گاهی بملاقاتش می‌آمد و از گلشن وصلش گل میچید. از قضا روزی، موقعیکه آن عاشق و معشوقه در آغوش هم بودند، شوهر آن بانو که (رینالدو دپوگلیه‌زی) نامیده میشد، سر رسید و زن خود را در آغوش آنمرد بیگانه دید و بقدری خشمگین شد که اگر خود را با آن جوان در سرپنجه‌گی یکسان میدید، بی‌درنگ به قتلش میرساند.

لذا در آنجا از هرگونه تظاهری خودداری نمود ولی چون از خانه بیرون شد، فریاد بر آورد و مردم را به خانه برد تا شاهد بی‌عفتی زنش و بی‌ناموسی آن جوان باشند و بدین وسیله، عاشق (فیلیپا) دستگیر و زندانی گردید فردای آن روز نیز، (رینالدو) همسر خیانت کار خود را به پنجه‌ی عدالت سپرد.

(فیلیپا) مانند تمام زنان عاشق، در برابر هر خطر احتمالی خود را مهیای هر پیش‌آمدی کرده و با شهامت تمام منتظر مجازات بود وی بقدری (لازارینو) عاشق خود را دوست داشت که علیرغم سفارشات اقوام و دوستانش که او را به فرار تاکید میکردند. تصمیم گرفت در برابر دادگاه بخطای خود اعتراف و با سر بلندی تن

بمرگ دهد و با عزت و احترام چشم از جهان بپوشد؛ همچنین قصد داشت برای ثبوت عشق آتشین خود کاری کند که در آغوش محبوب **ود**. نظر دشمن و دوست با مرگ هم آغوش گردد.

خلاصه آن زن جوان قوی دل در حالیکه جمع کثیری دورش را گرفته بودند و سفارش میکردند که در دادگاه، اتهام وارده را تکذیب و انکار نماید، به دادسرا رسید، دادستان به دیدن جمال دلارا و مشاهده‌ی وقار و سر بلندی وی، متأثر شد و در دل نسبت بآن بانوی جوان احساس رحم و ملامت نمود لذا برای اینکه او را از ورطه‌ی هلاک برهاند چنین گفت:

- خانم بطوریکه می‌بینید شوهر شما آقای (رینالدو) بر علیه شما اقامه‌ی دعوی کرده و اظهار میدارد که دیشب موقعیکه با مرد بیگانه‌ای خلوت کرده بودید، سر رسیده و در همان حال شما را دیده است، میدانید که در این موارد اقرار صریح شما موجب محکومیت‌تان خواهد شد و بمجازات شدیدی خواهید رسید. پس بجوابی که میخواهید بدهید درست توجه کنید! قانون مجازات جرم شما را مرگ قرار داده است.*

(فلیپا) بدون این که خم به ابرو بیاورد، با صدای محکم چنین گفت:

- آقای دادستان، دیشب که شوهرم مرا غافل‌گیر کرده، اولین بار نبوده که با آن جوان خلوت کرده‌ام چندین مرتبه پیش از آن نیز با او رابطه داشته‌ام زیرا او را از جان خود بیشتر دوست دارم و اما راجع به اینکه در برابر جرمی که امثال من مرتکب میشوند و بقول شما قانون دستور اعدام میدهد، اعتراض دارم و عرض میکنم که واضعین این قانون همه از جنس ذکور بوده و زنی در تصویب آن دخالت نداشته و در نتیجه، مردها تنها بقاضی رفته و بدون رضایت زنان برای آنها قانونی وضع کردند. این قانون یک طرفی بهیچ وجه با عقل و منطق سازگار نبوده و قابل اجرا نمی‌باشد. بهر حال، اگر وجدان بیدار و قلب پاکی دارید سخنانی منطقی مرا قبول کنید در غیر اینصورت یک تقاضا از شما دارم و آن اینست که از شوهرم بپرسید که آیا تا کنون که همسر او بودم، هر وقت میل همخوابگی با من داشته، از اجرای تمنای او سرپیچی کرده‌ام؟

* در آن زمان رسم بر این بود که زنان زناکار را در آتش می‌سوزاندند.

(رینالدو) که در آنجا حضور داشت، بدون اینکه منتظر پرسش دادستان باشد گفت:

- آقای دادستان، اقرار میکنم که هر وقت خواسته‌ام با زن خود هم بستر شوم هیچگونه امتناعی نکرده است!
(فیلیپا) بلافاصله گفت:

- بسیار خوب آقای دادستان، بطوریکه ملاحظه می‌فرمائید شوهرم اقرار میکند که هر وقت دل او خواسته، قسمتی از تمایلات مرا ارضا نموده، پس تکلیف من با بقیه‌اش چه بوده است؟ آیا پیش سگ می‌انداختم؟ آیا بجای اینکه باقیمانده عشق خود را تلف کنم، بهتر نبود که دل جوانی را که از جان بیشتر دوست دارم بدست بیاورم؟

بشنیدن این بذله‌گوئی و سخنوری دلپذیر، تمام کسانی که در آن جا گرد آمده بودند، حتی شوهر وی نیز بخنده در آمدند. خود دادستان نیز تا مدتی نمی‌توانست از خنده خود داری کند، همه‌ی حاضرین، حق را به آن زن زیرک و موقع شناس داده و منطق مضحکش را تایید نمودند و پیش از اینکه دادگاه را ترک کنند، قانون مربوط را تغییر داده و ماده‌ای به آن افزودند که اگر زنی بخاطر پول و زر و زیور، به بی‌عفتی تن دردهد محکوم به اشد مجازات خواهد شد و در غیر اینصورت مجازات اعدام درباره‌ی خطاگران اجرا نمی‌شود.

(رینالدو) که از عمل خود سخت شرمنده شده بود، دادگاه را ترک نمود و زنش نیز، که خود را از خطر سوختگی در آتش نجات یافته می‌دید، با کمال خوشحالی به منزلش مراجعت کرد.

۸

مردم ناشایسته

قصه‌ی (فیلسترات) اثر شرم و آزرملایمی در چهره‌ی خانمها گذاشت و اندکی سرخی خجالت بر گونه‌های آنها نمایان کرد و چون قصه با‌آخر رسید، هر کدام نگاه دزدیده‌ای به دیگری انداخته و تبسم رضایت بخشی بر لب آوردند.

ملکه بسمت (امیلی) برگشت و اشاره کرد که مشغول داستان‌سرایی گردد. آن بانوی جوان که گوئی از خواب بیدار شده، نفسی عمیق کشید و سپس گفت:

- خواهران زیبای من، در اثر هجوم اندیشه‌های مختلف، ساعتی در عالم دیگری سیر میکردم و اگرملکه مرا صدا نمی‌نمود همچنان در دریای فکر و خیال غوطه‌ور میشدم. اگر حافظه‌ام یاری میکرد قصه‌ی من اندکی مفصل‌تر میشد. دختری مرتکب عمل نروائی میشود و اگرهوش و فراست داشت، حاضر جوابی عمویش وی را نجات میداد.

القصة، در شهرما مردی بود که (فریسکو دسلاتیکو) نام داشت و او را دختر برادری بود که (چی‌یسکا) لقبش داده بودند. این دختر دارای هیكلی برازنده و پیکری ارزنده بود. ولی صورتش به این معنی گواهی نمیداد. در عوض، بقدری از خودراضی و مست کبر و غرور بود که همواره زبان به بدگوئی مردم می‌گشود و از اینکه حسن و جمال او را ستایش نمی‌کنند، آنها را «طاقت فرسا» میخواند و زن و مرد را از نیش زهرآلود انتقادات خود بی‌بهره نمی‌گذاشت.

در صورتیکه خودش از تمام مردم (طاقت فرسا) تر بود، نه صورتی زیبا و نه سیرتی پسندیده داشت، وقتی بکوچه میرفت، سر بالا می‌گرفت و آنقدر بخود می‌بالید که گوئی ملکه‌ی فرنگستان است!

هر کس از کنارش می‌گذشت، خود را کنار می‌کشید، بطوریکه گوئی از تماس با مردم منزجر است و می‌ترسید که مبادا بدنش، با برخورد با پیکر دیگران، ملوث و آلوده گردد. دیگر شرح حرکات زننده و نامطلوب (چی‌یسکا) بهمین قدر کافی است. روزی، وقتی از کوچه به خانه بازگشت، عمویش نیز در منزل بود.

عمویش پرسید:

(چی‌یسکا)، امروز روز عید است. چرا به این زودی بخانه برگشتی؟

(چی‌یسکا) با ادا و اصول جواب داد:

درست است که زود برگشته‌ام، ولی امروز کوچه و بازار پر از مردم ناشایسته و بی‌ادب است. کسی را در همه‌ی کوچه و خیابان ندیدم که از ادب و نزاکت بهره‌مند بوده و با حرکات جلف و کبر و غرور بی‌جای خود، شخصی را ناحت و مشمئز نکند! نمیدانم با این مردم احمق از خود راضی که هیچگونه بهره‌ای از زیبایی نداشته و اینهمه خودفروشی و خودنمائی می‌کنند چگونه روبرو شوم. گمان ندارم در روی زمین کسی مانند من از حرکات طاق فرسای این مردم نگون اقبال پریشان خاطر شود! برای همین است که به این زودی برگشتم.

تصنعات و خودسازی‌های دختر برادر، برای (فریسکو) سخت ناگوار بود. لذا گفت:

دختر جان، اگر میخواهی از دیدار مردم خودپسند و بی‌ادب برای همیشه آسوده شوی، هرگز به آئینه نگاه نکن! ولی با وجود اینکه (چی‌یسکا) خود را در عقل و کمال، افلاطون زمان می‌دانست، از فرط کم‌هوشی و نادانی، متوجه نکته‌ی نغز و پرمغز عمومی خود نشد، و هنوز هم که به خیره سری خود ادامه میدهد!

۹

در خانه‌ی اموات

چون (دی‌یونه) متوجه شد که قصه‌ی (امیلی) به پایان رسیده، و جز خود او و دیگری باقی نمانده است، بشرح زیر شروع به سخن کرد:

دوستان خوبروی من، از قصه‌های امروز شما، داستانی بخاطرم رسیده بود که میخواستم بنوبت خود عنوان کنم ولی اکنون قصه‌ی دیگری نقل میکنم و ضمن شنیدن آن یقین دارم به نکته‌ی بسیار دقیق و پرمغزی متوجه خواهید شد که نظیر آنرا کمتر شنیده‌اید. در گذشته، آداب و رسومی پسندیده بود که در اثر لثامت و ثروت، از میان رفته است. در آن زمان، اهل هر محله‌ای دور هم گرد آمده و مجالس انسی ترتیب داده و با پولی که بطور مساوات جمع‌آوری میشد، سور و سرورری راه می‌انداختند.

این کار پسندیده، از روی نوبت انجام می‌گرفت و همین طور ادامه می‌یافت. گاهی اتفاق می‌افتاد، گذشته از اهل محله، اشخاص ناشناس را نیز به محفل خود بار داده و با صرف غذا و طرح صحبت‌های شیرین وقت خود را بخوشی و شادمانی می‌گذرانند.

گاهی نیز بطور دسته جمعی سوار شده و رو به بیابان می‌نهادند و به نیزه بازی و تمرین فنون جنگی می‌پرداختند. این عمل در تمام اعیاد و با هنگام حصول یک پیروزی در آن شهر، بموقع اجرا در می‌آمد. این دسته‌ها، سر دسته‌ای داشتند و ریاست یکی از آن دسته‌ها، با مرد دانشمندی بود که (بتو برونله‌شی) نام داشت.

این شخص و دوستانش سعی میکردند مردی (گیدو کاوالکانت) نام را که در علم منطق و فلسفه بی‌نظیر و در علوم طبیعی تخصصی کامل داشت. به جرگه‌ی خود وارد نمایند. ولی در اثر مخالفت اعضای دسته (بتو) که (گیدو) را بعلت پیروی از فلسفه‌ی طبیعین، مورد تمسخر قرار داده و از پذیرفتن آن دانشمند در جرگه‌ی خود امتناع داشتند، روزی (گیدو) مانند بعضی روزها از (ارتوسن میشل) به کلیسای (سن ژان) میرفت. در آن محل، مقابر متعددی وجود داشت که امروزه، نیز در نزدیکی (سن رپارات) بنظر می‌رسد. وی در میان ستونهای مرمر قبرها ایستاده بود که تصادفاً، (بتو) و رفقایش سواره از آنجا گذشتند و (گیدو) را در آن محل دیدند و از مشاهده او بیکدیگر گفتند:

- برویم قدری او را اذیت کنیم!

آنگاه دسته جمعی مهمیز به اسب خود زده و بدون اینکه به مخالفت (بتو) وقعی بگذارند، بطرف گورستان تاختند. (گیدو) که همچنان در میان سنگهای عظیم مقبره‌ها بی‌خبر از عالم هستی به تفکر مشغول بود، ناگهان حریفان را در نزدیکی خود یافت که سوار بر اسب، لبخند تمسخر بوی می‌زنند.

سواران چون او را متوجه خود دیدند گفتند:

- (گیدو)، بگو به بینیم، وقتی ثابت کردی که خدائی وجود ندارد چه خواهی کرد؟ (گیدو) که خود را میان آن جماعت نادان در محاصره دید گفت:

- آقایان، اینجا منزل خودتان است و هر چه میل دارید می‌توانید بمن بگوئید! سپس دست به یکی از ستونهای مقبره نهاد و بچابکی به آن سوی سنگ عظیم جست و چون سواران نمی‌توانستند او را دنبال کنند، از نظرشان ناپدید شد. حریفان بمشاهده‌ی این حال بهت زده بیکدیگر نظر دوختند و زیر لب گفتند که این شخص دیوانه است و نباید با او سر بسر گذاشت. ولی (بتو) که در محل حاضر شده و سخنان آنها را شنیده بود. رو به آنان کرد و گفت:

ای بی‌خردان، شما دیوانه‌اید که با چنین عاقلی مباحثه و مشاجره می‌کنید. خبر ندارید که این شخص دانشمند با چند کلمه‌ی مختصر، که ظاهراً جنبه‌ی دوستانه‌ای هم داشت، بزرگترین اهانت‌ها را بشما کرد و رفت. قدری فکر کنید، این مقبره‌ها منزل مرده‌گان است.

(گیدو) بشما گفت که، آقایان. اینجا منزل خودتان است. آیا مقصود او را از این کلام فهمیدید؟ منظورش این بود که شما مردم نادان، در برابر مردمان دانشمند متفکر مانند مرده‌ای هستید و در نتیجه، گور شما منزل شما میباشد! رفقای کوتاه فکر (بتو) بشنیدن این تفسیر، ملتفت جواب پرمغز و ساده‌ی آن مرد عالیقدر گردیده و از خجلت سر بزیر افکندند دیگر از آن پس با (گیدو) در نیاویخته و در ضمن به هوش سرشار و فراست (بتو) ایمان آوردند.

۱۰

حاضر جوابی کشیش

(دی‌یونه) که حاضرین را از پاسخ عاقلانه‌ی (گیدو) در بهت و حیرت و مشغول زمزمه و نجوا دید، با اشاره آنها را ساکت نمود و گفت:

دوستان نازنین من، نظر به مقام بلندی که دارا میباشم، میتوانم آنچه بخواهم در قالب داستان ریخته و بسمع شنوندگان عزیزم برسانم. ولی به تبعیت از اکثریت، خود را ملزم می‌بینم که داستان خود را در همان زمینه‌ای که دوستان ارجمندم شروع کرده‌اند پی ریزی کنم اینک، شما را بشنیدن حکایت کشیشی که با حاضر جوابی

خود، از دامی که دو جوان در راهش گسترده بودند رهائی یافت، دعوت میکنم. قصه‌ی من اگر اندکی طولانی شود بخاطر اینست که حق مطلب کاملاً ادا شده باشد. ملاحظه کنید، هنوز آفتاب در نیمروز است.

(سرتالدو) یکی از دهکده‌های (والدلسا) می‌باشد که در حکومت‌نشین دیار ما قرار گرفته است. امروزه بطوری که می‌دانید، قصبه‌ای بیش نیست ولی در آن زمان، وسعت بیشتری داشت و محل اقامت و سکونت مردم عالیقدری بود.

چون در آن قصبه زراعت و فلاحت بحد وفور بعمل می‌آمد، کشیش از کلیسای (سن آنتوان) همه ساله بدانجا روی می‌آورد تا از صدقاتی که مردم نادان به امثال آن مفتخواران می‌دادند بهره‌مند گردد. اهالی قصبه او را بخوبی می‌شناختند و اسمش را (سیبول) یعنی موسیر، گذارده بودند.

علت این نام گذاری عجیب این بود که در آن حوالی، موسیر بحد وفور بعمل می‌آمد.

(سیبول) تقریباً بشکل و شمایل آن سبزی بود، هیکلش کوچک و موش خرمائی و چهره‌اش همیشه خندان بود. خلاصه گذشته از اینکه بشغل شریف مفت‌خواری اشتغال داشت، ذاتاً بلغمی بود و هرگز غم بدل راه نمیداد باوجود این، این کشیش جوان در سخنوری و حاضر جوابی بقدری مهارت داشت که هر کس با وی هم صحبت میشد، تصور میکرد با (سیسرون) خطیب شهیر یا (کین تی‌لی‌ین) معروف مصادف شده است.

الغرض در آن حدود کسی نبود که با کشیش بذله‌گوی ما دوست و رفیق نباشد.

(سیبول) طبق معمول همه ساله، در ماه اوت به قصبه‌ی (سرتالدو) رفت. زنان و مردان گرد او جمع آمدند و (سیبول) رو به آنان کرد و گفت:

- برادران و خواهران عزیزم، عادت بر این است که همه ساله قسمتی از بذر و گندم خود را به صومعه‌نشینان (سن آنتوان) هدیه میکنید. و هر کس بفراخور حال خود، کم و زیاد به آن بیچارگان کمک می‌کند. امیدوارم ببرکت (سن آنتوان) خران و گاوان و خوکها و بره‌های شما از هر بلای زمینی و آسمانی در امان بوده باشند. بهر حال، طبق دستور اسقف کلیسای (سن آنتوان). من آمده‌ام تا طبق معمول همه ساله آنچه سهم کشیشان

است از شما بگیرم و با خود ببرم. در عوض، ضمن اینکه مراسم دعا و طلب غفران گناهان شما را بعمل خواهیم آورد.

چیز عجیبی بشما نشان خواهیم داد که در سفر اخیر خود، از اماکن مقدسه‌ی ماوراء دریاها با خود آورده‌ام. این شیئی مقدس، پر جبرئیل است که در موقع نزول از آسمان، هنگامیکه برای آوردن پیام به حضرت مریم آمده بود و از بال او کنده شده است!

کشیش سخندان، پس از ادای این کلمات، ساکت ماند و به محراب صومعه‌ی قصبه مراجعت کرد، دو نفر از جوانان دهکده که یکی (چیووانی) و دیگری (بیاجیو) نامیده میشد و در حيله‌گری و شیطنت شهرتی بسزا داشتند با وجود اینکه با کشیش جوان بسیار صمیمی و از مریدان او بودند، بشنیدن موضوع پر جبرئیل، و اینکه رفیق عوام فریب‌شان تا این پایه مردم نادان را تحمیق میکند، ناراحت شده و تصمیم گرفتند، قدری او را اذیت کنند! لذا از همان ساعت شروع بکار کردند. بعداً سراغ کشیش را گرفته و پس از تحقیق فهمیدند که وی، نهار را در منزل یکی از دوستانش صرف خواهد کرد لذا قرار شد در سرموقع بمحل موعود شتافته، (بیاجیو) با سخنان گرم خود نوکر او را سرگرم نماید و (چیووانی) از غفلت آنها استفاده نموده چندان کشیش را بازرسی و پری را که بعنوان پر جبرئیل برای فریب دادن مردم در آن است. برداشته و عکس‌العمل او را در اثر فقدان آن ملاحظه نمایند.

(سیبول) کشیش نوکری داشت که بعضی او را (گوسیو بانا) و برخی (گوسیو ایمراتا) و گروهی (کوسیو پورتو) می‌نامیدند.

این شخص بقدری زشت و کریه‌المنظر بود که از نقاشی‌های مضحک (لی‌پوتویو) کاریکاتوریست آن زمان، خنده‌آورتر و در اخلاق رزیه بی‌نظیر و بی‌عدیل بود. وقتی صحبت آنمرد بمیان می‌آمد، (سیبول) محض شوخی و تفریح میگفت که نوکر من دارای نه عیب است که یکی از آنها برای تباه کردن تقوی و فضیلت سلیمان پیغمبر و ارسطو کفایت میکند. وقتی آن نه عیب را می‌پرسیدند می‌گفت:

(گوسیو) تنبل و مسامحه‌کار، کودن، لجوج، گیج، دروغگو، بی‌ادب، بدخلق، و سخن‌چین است!

گذشته از عیوب اخلاقی مزبور، (گوسیو) هزار عیب دیگر داشت که یکی از آنها، علاقه‌ی مفرط او بجنس زنان بود. این نوکر خیره سر بقدری در این مورد حرارت بخرج میداد که اگر قدرت داشت، هیچ زنی از کمندش بیرون نمی‌جست.

در بی‌ادبی او همین بس که وقتی با کسی صحبت میکنم، خودش را وارد مذاکره‌ی ما میکند و از ترس اینکه مبادا در پاسخ طرف مقابل، در مانده شوم، هر مسئله‌ای که از دهان آن شخص بیرون می‌آید، بدون اینکه بمن مجال بدهد، خودش جواب نفی یا اثبات می‌دهد. بدین طریق، شنوندگان عزیزم متوجه میشوند که کشیش (سیبول) چه کسی را در غیاب خود، مأمور حفظ اثاث و لوازم خود کرده بود.

ولی نوکر (سمبول) کشیش، نقطه‌ی ضعفی هم داشت که قبلاً تذکر دادم در مهمانخانه‌ی قصبه که (سیبول) منزل کرده و اسباب و اثاث خود را به نوکرش سپرده بود. دختری کار میکرد که بشغل آشپزی مشغول بود. این دختر که (نوتا) نام داشت، بدنی فربه و قامتی کوتاه و صورتی زشت داشت بطوری که هر کسی وی را میدید تصور میکرد از خانواده‌ی (بارونچی) مشهور است! با این قیافه‌ی ناستوده، اکثر اوقات در اثر کار آشپزی، سر و صورتش نیز کثیف و سیاه و چرب بود. بطوریکه بیننده را از خود مضمّن می‌نمود. با تمام این احوال (گوسیو) که از زن بد شکل‌تر از وی نمیگذشت، چون ارباب خود را غایب دید، باشتاب خود را به آشپزخانه رسانید و بقدری مست عشق بود که بستن در اطاق ارباب را نیز فراموش کرد و با وجود این که هوا بشدت گرم بود، در کنار اجاق نشست و با (نوتا) شروع به صحبت نمود. شمه‌ای از خود تعریف کرد و به آن دختر گوشزد نمود که در شهر خود مشهور خاص و عام است و مبلغ زیادی پول نقد و همان قدر از مردم طلبکار است.

خلاصه بقدری از خود تعریف کرد که هر کس میشنید، تصور می‌کرد چنین مرد کامل العیاری در روی زمین وجود ندارد. باشلق (گوسیو) بقدری کثیف و چرب بود که ممکن بود روغن مصرفی و یک آش صومعه‌ی

(آلتوپاسیو)* را با چربی آن تأمین کرد!

* در صومعه‌ی، آلتوپاسیو، به فقیران آش می‌دادند.

سر تا پای کلیجه‌اش مانند قلب عاشقان چاک چاک بود و از فرط ناتمیزی، تمام رنگها در آن دیده میشد و لکه‌های زنده‌ای از روغن و چربی در قسمت یقه‌اش خودنمایی میکرد، دیگر از کفش‌های زهوار در رفته و جورابه‌های پاره پاره‌اش چه بگویم؟

با این لباس فاخر و عالی، سینه جلو داد و مانند (شاتی‌یون)* سر بالا گرفت و شروع به چرب زبانی نمود بدخترک وعده‌ها داد که حاضر است وی را از خدمتکاری مردم رها کرده و البسه‌ی فاخری برای او تهیه و هر قدر پول بخواهد در اختیارش بگذارد!

آندو نفر مشغول راز و نیاز و مکالمه بودند که آندو جوان رسیدند و آنها را سرگرم دیدند و با کمال آسودگی به اطاق کشیش وار دنده کیسه و انبان او را بزمین ریختند. پس از اندک تفحص، جعبه‌ای پیدا کردند و بمحض باز کردن آن یک پری طوطی بنظر شان رسید و فوری متوجه شدند که این همان پری است که کشیش، بنام پری جبرئیل میخواهد به مردم ساده لوح نشان دهد.

لذا بدون فوت فرصت، پری را برداشتند و برای اینکه جعبه خالی نماند، آن را با قدری ذغال که در آنجا بود پر کردند و پس از آنکه همه چیز را بجای خود گذاشتند، از خانه بیرون دویده و منتظر عکس‌العمل کشیش شدند. کسانیکه صبح در کلیسا اجتماع کرده و در سخن‌رانی مذهبی (سیبول) کشیش حاضر بودند، پس از مراجعت به خانه‌های خود، موضوع پری جبرئیل را ب دیگران اطلاع داده و طولی نکشید که این موضوع دهان بدهان در قصبه انتشار یافت و پیرزنان و پیرمردان ساده لوح، بیکدیگر مژده دادند که هنگام عصر، کشیش مشهور، پری جبرئیل را بمعرض نمایش گذارده و اجازه خواهد داد که همه کس آنرا زیارت کند.

در نتیجه، چون اهالی نهار خود را صرف کردند، دسته دسته به کلیسا روی نهادند.

(سیبول) نیز پس از صرف نهار، ساعتی استراحت نمود و سپس، به نوکر خود دستور داد تا جعبه‌ی محتوی پری جبرئیل را (!) برداشته همراه او برود. بدین طریق آندو براه افتادند و موقعی به کلیسا رسیدند که جمعیت موج می‌زد (سیبول) باحرکات مخصوص بخود، وارد کلیسا شد و بر بلندی ایستاد. صدا را صاف نمود و با خواندن

* شاتی‌یون پادشاه فرانسه بود.

چند آیه از کتاب مقدس، آهسته جعبه را بدست گرفت و با احترام تمام سرش را باز کرد تا پر جبرئیل را از آن بیرون کند باسلام و صلوات سر جعبه را بلند کرد و ناگهان بجای پر درون جعبه را پر از ذغال دید، خونسردی خود را حفظ کرد و تصور نمود که نوکرش چنین کاری را انجام داده است تا او را پیش مردم زبون نماید بهر حال چون چنین دید آهسته سر جعبه را بست و آنرا بدست نوکر داد و آنگاه رو به جمعیت نمود و به این طریق، سخنرانی آغاز نمود:

ای خدا بنام به قدرتت! سپس با صدای بلند، بطوریکه تمام حضار می شنیدند گفت:

- برادران و خواهران دینی من، لازم است بدانید که چندی قبل، نظر به دستور مافوق خود، سفری به نقاط عالم کردم. قرار بود از بعضی موسسات خیریه، اعاناتی جمع کنم، از (وینه ژیا) براه افتاده و از (بور گه گرچسی) گذشتم. و با اسب از قلمرو (گاربو) و (بلد که)* عبور کرده به (پاریون) رسیدم در آنجا تشنگی مفرطی بمن روی داد بهمان حال، خود را به (سارونی) رساندم راستی شمردن شهرهائیکه در سر راه خود دیده ام برای شما چه ثمر دارد؟ بهر صورت، از (سن ژرژ) گذشته به شهر (تروف) و از آنجا به دیار (بوف) که مناطق پر جمعیتی میباشند وارد شدم، سپس به شهر (مانسونژ) در آمدم، در این شهر عده ی زیادی کشیش وجود داشت که لباسی غیر از لباس ما بتن داشتند و تمام آنها برای رضای خدا، از اغتشاش اجتناب می کنند. در این شهر سکه های بی مهر رایج است. از آنجا به سرزمین (آبروز) رهسپار شدم، در آنجا زن و مرد برای صعود به کوهها، کفشهای چوبی بکار میبرند و به خوکها، از رودهای خودشان پوشاک میسازند.

نان را سر چوب می کنند و شراب را در مشک میریدند و حمل و نقل میکنند. سپس به کوهستان (باشی) رفتم که آبهای آن به گذارها جاری میشود.

دیگر مختصر کنم، همچنان به سیر و سفر خود ادامه میدادم تا به هندوستان رسیدم. در آنجا عجایبی دیدم که عقل باور نمیکند: یکی از آنها، داس های کوچکی بود که در هوا پرواز میکردند.*

* بطور کلی سخنرانی (سیبول) کشیش درهم و برهم بود و اسامی خاصی که در این سخنرانی دیده میشود، نام بعضی از نواحی فلورانس و برخی دیگر بکلی خیالی بوده و وجود خارجی نداشته است.
* لغت فوق به ایتالیائی دو معنی دارد که یکی پرنده و دیگری، داس کوچک است.

از آنجا دیگر عزم مراجعت کردم زیرا مجبور بودم سفر دریا کنم و منمهم برگشتم و طولی نکشید که به اماکن مقدسه رسیدم که در آنجا، در تابستان قیمت نان بیات چهار درهم است و گرما اصلاً قیمتی ندارد!

در آنجا با «لطفاً سرزنشم نکنید!» رئیس منطقه‌ی اورشلیم که شخص محترمی است مصادف شدم. به احترام لباس (سن آنتوان) که همیشه در بر دارم، نسبت بمن مراسم ادب و احترام بجای آورد. اگر تمام جریان را تعریف کنم ساعتها طول میکشد و نمیخواهم شما را زیاد در انتظار بگذارم. با وجود این چند نکته‌ی دیگر بیان میکنم و باقی را برای سال دیگر میگذارم! این شخص محترم، قبلاً انگشت روح‌القدس را بمن نشان داد که از اثر گذشت زمان هیچگونه تغییری در آن داده نشده بود.

سپس، حلقه‌ی زلف (سرافن) را که به نظر (سن فرانسوا) جلوه‌گر شده بود بمن ارائه نمود. آنگاه یکی از ناخنهای (شروبن) و یکی از دنده‌های (دربومکارو) و البسه‌ی (سن نواکاتولیک) و بعد، جد شعاع از اشعه‌ی ستاره‌ای را که در مشرق به (سه‌موبد) ظاهر شده بود و پس از آن شیشه‌ی محتوی عرق بدن (سن میشل) که در اثر جدال با شیطان از سر رویش جاری شده بود بمن ارائه داد. آنوقت، چانه‌ی (سن لازار) را بیش از رستاخیز بمن نمود ... دیگر بگذرم .. بعد از اینها، شیشه کوچکی محتوی صدای زنگ کلیسای سلیمان و پر جبرئیل که موضوع اصلی صحبت من است باضافه یکی از کفشهای چوبی (سن ژرار) و بالاخره مقداری از ذغالهاییکه (سن لوران) مقدس را با آن آتش زده‌اند بمن هدیه کرد.

من این هدایای نفیس را با خود آوردم. اگرچه اسقف بزرگ بمن توصیه کرده که این گنجینه‌های گرانبها را به معرض تماشا نگذارم، ولی چون بشماها علاقه‌ی خاصی دارم، برای تیمن و تبرک، آنرا بشما نشان میدهم. من این هدایا را از ترس اینکه مبادا به دست نااهل بیفتد، همیشه با خود دارم و در یک در جعبه‌ی ویژه‌ای دادم. اتفاقاً جعبه‌ی محتوی پر جبرئیل، با جعبه‌ایکه محتوی ذغال مقدس است بیک شکل بوده و بسا اتفاق می‌افتد که در موقع برداشتن آنها، خودم نیز اشتباه میکنم.

این بار نیز که میخواستیم به دیار شما حرکت کنیم، از فرط شتاب، جعبه‌ی پر جبرئیل را با جعبه‌ی ذغال مقدس اشتباه کرده و اکنون که جعبه را باز کردم متوجه شدم که جعبه‌ی ذغال را با خود آورده‌ام. چه فرق میکند؟ امسال به زیارت این جعبه موفق میشوید و سال دیگر نیز، با دیدن پر جبرئیل چشم دلتان روشن میگردد.

از طرف دیگر در نظر دارید که به روز مقدس (سن لوران) چیزی نمانده و در نتیجه، بعقیده‌ی من این اشتباه از طرف من نبوده بلکه خداوند تعالی چنین خواسته است که من بجای جعبه‌ی پر جبرئیل، جعبه‌ی محتوی ذغال مقدس را با خود بیاورم تا در این ایام تبرک، ذغالی را که جسم پاک آن وجود مقدس را سوزانده و اینک خاموشی گرفته است بچشم به‌بینید و از برکات آن بهره‌مند شوید؟

فرزندان من، کلاه از سر بردارید و با خضوع و خشوع تمام نزد من آئید. من با قطعات این ذغال مقدس، در لباس شما صلیبی رسم میکنم، هر کس از این صلیب در لباسی خود داشته باشد بطور یقین تا سال دیگر آتش به بدنش موثر نخواهد شد.

کشیش یاهوسرا، باین سخنرانی مهیج مریدان ساده دل و نادان را بقدری مجذوب خود کرد که بشنیدن آخرین کلمات وی، صدا به هلهله برداشتند و بطرف او شتافتند، کشیش صدای بلند دعای مخصوص (سن لوران) را فرا خواند و سپس با حرکات عوام فریبانه‌ی خود سر جعبه‌ی ذغال را باز کرد و قطعه‌ای از آن بدست گرفت و مردم احمق برای اینکه زود تر به آن فیض بزرگ نایل آیند، بیکدیگر پیشی می‌گرفتند و کشیش به پیراهن‌های سفید و کلاه‌های آن جماعت، با ذغال خود علامت صلیبی می‌کشید و آنها با ولوله زبان بدعا و ثنا می‌گشودند. طولی نکشید که لباس مردان و مقنعه‌ی زنان با صلیب‌های کشیش مزین شد و چون ممکن بود مومنین و مومنان از اینکه چند قطعه ذغال چگونه تمامی ندارد به تردید گرفتار شوند. کشیش تذکر داد که از برکت انفاس (سن لوران)، ذغال در جعبه افزایش می‌یابد و چون به اولیاء الله تعلق دارد، تمام شدنی نمی‌باشد!

سارقین پر طوطی که در آنجا حضور داشتند بمشاهده‌ی این حال بقدری خندیدند که نزدیک بود فکین‌شان از هم جدا شود، چون جمعیت متفرق گردید؛ نزدیکش شتافتند و در حالیکه به زیرکی و کاردانی او آفرین می‌خواندند، موضوع سرقت پر را باز گفتند و مجدداً آن را به کشیش تسلیم نمودند.

(سیبول) پر را گرفت و در جعبه گذاشت تا سال دیگر مجددا بسراغ آن مردم غافل آمده و با یک سخنرانی مفصل و مهیج دیگر، آنها را فریب دهد و مرید خود نماید.

این داستان جالب مورد تحسین عموم شنوندگان گردید. بخصوص همه‌ی آنها از قدرت سخنوری (سیبول) بحیرت افتاده به فطانت و کاردانی او آفرین خواندند.

ملکه که دوران سلطنت یک روزه‌ی خود را پایان یافته میدید، تاج گل از سر برگرفت و به پیشانی (دی‌یونه) نهاد و گفت:

- از اینساعت، فرمانروائی گروه بتو واگذار میشود و امیدوارم با حسن عمل و کاردانی خود و همه را از خود خوشنود سازی.

(دی‌یونه) تاج گل بسر محکم کرد و بشوخی گفت:

- شما شاهان متعدد دیده‌اید، البته منظورم شاه شطرنج است. منم امیدوارم مانند یک سلطان عادل و کاردان، در دوران کوتاه سلطنت خود طوری با رعایای خود رفتار کنم که همه از من ممنون باشند!

سپس طبق معمول کارپردازان خود را طلبید و دستورات لازمه را به آنها داد و چون از این بابت فراغت حاصل نمود، چنین گفت:

دوستان ارجمند من، تا کنون بقدر کفایت در مورد علو طبع و همت مردان و اتفاقات گوناگون که زائیده‌ی دست تقدیر بوده، حکایات نغز و شیرینی بیان گردیده است. اگر (لی‌چسکا) آن زن دهاتی بسر وقت ما نمی‌آمد، شاید مدتی در پیدا کردن موضوع داستانهای فردا به تفکر و تعقل مجبور میشدم. ولی این زن دهقان بطوریکه شنیدید، بقدری نسبت به هم جنسان خود بدبین بود که میگفت. تمام دختران محله‌ی ما وقتی شوهر می‌کنند بکارت خود را از دست داده و کلیه‌ی خانمها، دور از چشم شوهران خود بهزار مکر و حيله میپزدانند.

موضوع اول را که خیلی رکیک است بیکسو گذارده و زمینه‌ی قصه‌های فردا را در اطراف دومین اظهار نظر مشار الیها قرار می‌دهیم و داستان‌های مفرح در این مورد بیان می‌کنیم و ضمن حکایت خود، سرگذشت زنانی را که بخاطر عشق خویش، شوهران خود را فریب داده‌اند نقل می‌نمائیم.

چون موضوع خیانت زنان در کار بود. بعضی از خانمها تقاضا کردند از این مبحث صرف‌نظر نموده، مطلب دیگری عنوان کنند. ولی ملکه جدید رو بآنها کرد و گفت:

- خانمها، مقررات بمن اجازه میدهد که در حیطه‌ی حکومت خود آزادی کامل داشته باشم و در تصمیماتی که اتخاذ میکنم، کسی حق دخالت و اعتراض نداشته باشد، بشما حق میدهم که بحث در موضوعی که عنوان کرده‌ام آنقدرها با عفت و ادب موافقت ندارد، ولی باید بخاطر بیاورید که زن مردی که از جاده‌ی عفاف خارج نشده و دامن عصمتش پاک بوده است، چه مانعی دارد از آلوده دامن صحبت میان آورد؟ بحث در مفاسد اخلاق، بعقیده من ضروری است زیرا با اطلاع از مفاسد است که ما می‌توانیم دامن خود را از آرایش مصون داریم، شاهد صادق من، همین انجمنی است که چند روز است تشکیل داده‌ایم. در این انجمن، هر یک از خانمها و آقایان، مظهری از عفت و پاکدامنی بوده و در این چند روزه، این موضوع عملاً به اثبات رسیده است که هر یک از ما ده نفر، اگر به شدیدترین وجهی مورد شنکجه و آزار قرار بگیریم، ممکن نیست از راه راست منحرف شده و تن به اعمال رزبله و ناپسند دهیم. خانمهایی که مخالفت دارند، خوب است در اظهارات خود تجدید نظر نمایند، زیرا، در غیر اینصورت، تصور می‌رود که خدای نکرده. شیوه‌ای در کار دارند و یا زبانم لال (!) خاطراتی از گذشته‌ی خود بیاد می‌آورند که آنها را ناراحت میکند.

امیدوارم از اینکه برخلاف میل شما عمل میکنم مرا معذور خواهید داشت. میدانید که همیشه فرمانبردار و مطیع اوامر شما بوده‌ام و اکنون نیز که به پادشاهی رسیده‌ام، میل دارم از هر جهت بشما خوش بگذرد.

بشنیدن سخنان پر مغز ملکه، همگی با پیشنهاد وی موافقت کردند و ملکه، تا موقع صرف شام آنها را آزاد گذاشت، آقای (دیونه) و دو تن جوانان دیگر به دور میز شطرنج نشستند و (الیز) رفتار را دور خود جمع کرد و گفت:

- از روزیکه به اینجا آمده‌ایم من در صدد بودم شما را به دره‌ی مصفائی که به (دره‌ی خانمها) موسوم است برای تماشای مناظر دلپذیر، رهبری کنم تا امروز چنین فرصتی بدست نیامده ولی امروز که بعلت کوتاه بودن داستان‌ها، زودتر از اجرای برنامه‌ی خود فارغ شده‌ایم. هنوز وقت داریم و میتوانم شما را به آنجا ببرم!

اگر میل داشته باشید من حاضرم و قول میدهم که تماشای آن مکان فرح‌زا موجب انبساط خاطر شما خواهد شد!

خانمها با پیشنهاد وی موافقت کردند و بدون اینکه مردان را مطلع سازند، براه افتادند. راه چندان طولانی نبود و خانمها پس از طی یک فرسخ، به مقصد رسیده و از راه باریکی که جوی آبی از کنارش میگذشت وارد دره‌ی مزبور شدند و در آن هوای گرم، خود را در محیط خنک و جانفزائی یافتند.

سطح این دره‌ی مصفا کاملاً مدور بود. البته دست طبیعت چنین نقشه‌ای کشیده و آدمی در آن هیچگونه تصرفی نکرده بود.

قطر این دایره باندازمی یک فرسخ و نیم بود که شش تاکستان کم ارتفاع آن را احاطه کرده و خانه‌ی زیبائی بشکل صومعه در بالای آن بنا شده بود.

دامنه‌ی این تپه‌ها با شیب ملایمی به دشت با صفائی منتهی میشد و پله‌های مرتبی تا پائین جلگه تشکیل میداد که به ترتیب، باریک میشدند. تمام شیب‌های جنوبی، از درختهای مو و زیتون، بادام، گیلاس، انجیر و سایر درختان باردار مستور بود و حتی یک وجب از زمین نیز خالی نبود.

تپه‌هائیکه در شمال واقع بود نیز بیشه‌ای را تشکیل میداد که درختان سرو و صنوبر و کاج و زبان گنجشک و بلوط سر به آسمان کشیده بودند. دره‌ی مصفا نیز از درختان سرو و صنوبر پوشیده شده و بقدری نظم و مرتب عمل آمده بودند که هیچ باغبانی قدرت تربیت چنین درختان را نداشت، اشعه‌ی طلائی خورشید بزحمت از لای شاخ و برگ انبوه این درختان به زمین چمن‌زار بیشه نفوذ میکرد گذشته از نه‌ری که در بیشه جاری بود، آبخاری از بالای تپه فرو میریخت و صدای گوش نوازش، سامعه را لذت می‌بخشید و جهش آب زلالش، از دور، به منبعی از نقره‌ی خام شباهت داشت که بفشار از آن بلندی همی‌ریخت. آب صاف و نقره‌فام آبخار مزبور

وقتی به پائین میرسید، در جوی تمیزی جاری شده و پس از عبور از چمن دریای کوچکی تشکیل میداد که نظیر استخرهای بزرگ باغات ییلاقی بود، عمق استخر مزبور باندازه‌ی نصف قامت بود و آبش بقدری زلال بود که ریگهای ته آن شمرده میشد.

در آن آب صاف، ماهیهای قرمز بیشماری به شناوری مشغول بوده و بیشتر به حظ نظر تماشاگر میافزودند. اطراف این استخر از چمنزار مرطوبی پوشیده شده بود و آب اضافی استخر، به جوی دیگری میریخت که پس از عبور از چمن، زمین پست دیگری را آبیاری میکرد. خانمها بمحض اینکه به کنار استخر رسیدند، لحظه‌ای چشم به اطراف انداخته و از تماشای مناظر طبیعی و جانفزای آن محیط، لذت بردند. هوا بشدت گرم بود و خانمها که خود را در کنار چمن آب زلالی میدیدند، قصد کردند از خلوت بودن آن حدود استفاده کرده به شناوری پردازند.

دره‌ی باصفا جز یک مدخل نداشت و بهمین جهت، خانمها مطمئن بودند که غیر از همان راه، کسی نمی‌تواند وارد باغ گردد. لذا خدمتکاری را که با خود آورده بودند، در آنجا به نگهبانی گماشتند تا اگر کسی قصد ورود به آنجا کند، آنها را مطلع سازد. آنگاه هر هفت نفر، لباس از تن بیرون کرده و خود را به استخر انداختند. بدن بلورین آنها در آب صاف و زلال و خنک استخر، مانند گلی در پس بلور موج میزد.

خانمها ضمن شناوری به تعقیب ماهیها پرداخته و سعی داشتند در زیر آب آنها را بگیرند.

این بازی خوش آیند و تماشائی مدتی ادامه داشت و سرانجام، در حالیکه چند تا از ماهیهای قشنگ را شکار کرده بودند، از آب بیرون شدند و با خنده و شادی لباس در بر نموده و قصد مراجعت کردند و پس از آنکه چند دقیقه‌ی نیز به تماشای مناظر دلپسند آن دره‌ی باشکوه پرداختند، به طرف مسکن خود حرکت کردند و چون بدانجا رسیدند، هنوز سه مرد رفیق خود را مشغول بازی دیدند.

(پام‌پینه) خنده کنان گفت:

- امروز خوب شما را بازی دادیم!

(دی یونه) بخشونت گفت:

- چطور؟ بدون اطلاع و کسب اجازه کجا رفته بودید؟

(پام پینه) در حالیکه خنده‌ی شادی بر لب داشت، چگونگی را به تفصیل بیان نمود و شرحی از صفای باغ و چمن و آب و درخت (دره‌ی خانمها) عرضه داشت.

(دی یونه) که وجود چنین محل دلگشائی را در آن نزدیکی نمی‌دانست، بشنیدن توصیفات وی، هوس دیدار آن مکان را کرد و چون هنوز تا موقع صرف غذا وقت کافی داشتند، باتفاق دو تن رفیق خود به محل مزبور رهسپار شد.

مردان جوان چون بدانجا رسیدند، آنچه از صفا و آب و هوایش شنیده بودند، صد چندان یافتند و پس از اندکی گردش، آنها نیز در استخر غوطه‌ور شده و بدن خود را خشک و روح خود را شاداب ساختند. چون دیر وقت بود، هر سه با شتاب لباس تن کرده و بمنزل مراجعت کردند.

(دی یونه) فرمان داد تا غذا آماده ساختند و با سرور شادی به صرف طعام و شراب پرداختند.

(دی یونه) ضمن صحبت از آن باغ خلد منظر، مستخدمین دستور داد تا بساط عصرانه‌ی فردا را در آن باغ بگسترانند و چند تخت‌خواب سفری نیز به آنجا ببرند که اگر بعضی از خانمها قصد خواب بعدازظهر کردند وسیله‌اش فراهم باشد. آنگاه از سر میز برخاسته و مجلس رقص و آواز آراسته شد.

شاه به رو به (الیز) نمود و گفت:

- تقاضا میکنم با صدای گرم خود ما را محظوظ نموده و قطعاتی که مناسب میدانید برای ما بخوانید. (الیز) اطاعت نمود و چنین به ترانه‌سرایی پرداخت:

- ای عشق، اگر بتوانم از کمندت بیرون شوم، دیگر بدامت گرفتار نخواهم شد.

نخستین بار که در صف عاشق قرار گرفتیم، تصور میکردم برای خود آسایش فراهم کرده‌ام، لذا زمام عقل و نفس خود را بدست دادم و تسلیم محض تو گردیدم.

ولی چون بهوش آمدم و پرده‌ی غفلت از جلو چشمانم بیکسو کشیده شد، خود را گرفتار بلا و محنت دیده و پنجه‌ی بیرحم ترا در گلوی بی‌تاب و توان خود یافتیم.

چون مرا کاملاً بزنجیر کشیده و گرفتار هزاران محنت و اندوه نمودی، اسیر کسی کردی که برای کشتن من آفریده شده و بقدری نیرومند است که اشک و آهم هیچگونه تأثیری در دل سنگش ندارد.

آه و ناله‌ی من بی‌اثر است؟

زیرا او گوش شنوا ندارد و نمیخواهد صدای مرا بشنود. هر ساعت عذابی که زندگی را بر من حرام میکند، افزون‌تر میشود. بی‌حال و پریشان روزگار، نمیتوانم بمیرم!

ای خدا می‌بینی که از فرط اندوه ضعیف و ناتوان شده‌ام بر حال من رحم کن! آنچه را که از من ساخته نیست، بجای آر و او را بمن بازسان.

ای خدا اگر چنین نمیکنی، پس بند امید از دل من بگسل، خدایا از تو میخواهم که مطلب مرا روا کنی. اگر لطف تو شامل حالم شود امیدوارم که زیبایی از دست رفته را دوباره بچنگ آورده غم و اندوه از دل بیرون کنم و سر و پیکر خود را با گل‌های سرخ و سفید زینت دهم.

(الیز) در آخرین قسمت ترانه‌ی خود آهی از سینه کشید و ساکت ماند. شنوندگان از اشعار دلنوازش متاثر شدند ولی هیچکس نفهمید که وی چه شوری در سر دارد و مخاطب او در سرودن این اشعار جانگداز کیست؟ شاه که از اشعار نغز (الیز) بوجد و سرور آمد بود، به (تین‌دار) دستور داد که نی‌انبان خود را از خورجین در آورد.

(تین‌دار) با این آلت موسیقی خود، نواهای گوناگونی سر داد و حاضرین را برقص و پایکوبی وادار نمود. چون شب گذشته بود. شاه فرمان داد تا هر کسی به خوابگاه خود رفته و استراحت نماید.

پایان روز ششم

آغاز روز هفتم

ستارگان یکی بعد از دیگری از نظر ناپدید میشدند و تنها ستاره‌ای که هنوز در آسمان نورافشانی میکرد، ستاره‌ای بود که آنرا (شیطان) می‌نامیم و هنوز در نخستین سپیده‌های صبح، درخشش داشت.

کارپرداز باتفاق یاران خود، مقدمات اسباب‌کشی را به (دره‌ی خانمها) فراهم کرد و طبق دستور فرمانده خویش، اثاث لازم را به آنجا انتقال داد. پس از عزیمت او، شاه نیز که در اثر سر و صدا و شیهه‌ی اسبان بیدار شده بود از رختخواب برخاست و خانمها و سه مرد جوان را بیدار کرد و هنوز گرمی هوا شدت نگرفته بود که همگی بسوی دره‌ی مزبور روان شدند.

چهارچهره بلبان و آواز مرغان خوش‌الحان دیگر در آن صبحدم باطراوت حالی خوش به آنها داد بطوریکه تاکنون سحرگاهی چنین با صفا و فرحبخش ندیده بودند، گوئی پرندگان چمن، آنها را بمهمانی خوانده و اینک بورود آنها جشن گرفته بودند.

تمام گوشه و کنار آن دره‌ی بهشت منظر را از نظر گذراندند و مناظر روح‌نواز آنجا را بهتر از روز پیش یافتند، بساط صبحانه گسترده شد و شراب و شیرینی صرف گردید و سپس، هر یک ترانه‌ای سر دادند و مرغان چمن، برای اینکه از آنها وا پس نمانند، با آنان همصدا شدند و غلغله‌ی روح‌نواز در باغ و بستان پیچید. آن گروه بهمین وضع به نغمه‌سرائی و تفریح مشغول بودند تا موقع نهار رسید، میزهای غذا را در زیر درختان سرو و صنوبر کنار استخر بزرگ برقرار نموده بودند و بفرمان شاه، همگی پشت میز غذا نشستند هنگام صرف غذا، بتماشای استخر مشغول بودند و ماهیها را می‌دیدند که دسته دسته در آن آب زلال دنبال یکدیگر افتاده‌اند.

مشاهده‌ی این احوال سبب شد که بین آنها صحبت‌های خصوصی درگیرد. چون صرف غذا تمام شد؛ میزها را جمع کرده و مجدداً به سرودخوانی پرداختند. در گوشه و کنار باغ زیر سایه‌ی درختان کهن، تختخوابهای سفری قرار داده و دور آنها پرده کشیده بودند و پس از پایان رقص و آواز، شاه دستور داد که هر کس میل دارد می‌تواند استراحت کند و هر کس مایل است می‌تواند به انواع گوناگون خود را سرگرم سازد تا نوبت قصه‌سرائی رسید. (دی‌یونیه) دستور داد تا اندکی دورتر از محلی که غذا خورده بودند، فرش‌ها گسترده و همگی

در کنار استخر روی فرشها نشستند، آنگاه خطاب به (امیلی) کرد و تقاضا نمود که داستان سرائی را افتتاح کند.
(امیلی) با قیافه‌ی خندان چنین سخن کرد:

۱

هیكل خیالی

شاهنشاهها، باعث خوشوقتی من است که آغاز نخستین قصه‌ی امروز را به من محول فرمودید، شما می‌خواهید که روش من موجب تأیید و تضمین دیگران باشد و من نیز از صمیم قلب اطاعت میکنم، اینک خاطر خواهران عزیزم را آگاه میدارم که قصه‌ی خود را بنفع آینده‌ی آنها پایه‌گذاری خواهم نمود. بطور کلی خانمها مانند خود من ترسو هستند، بخصوص که موضوع یک هیكل خیالی هم بمیان آمده باشد. خدا میداند که آنچه ما از آن می‌ترسیم چه چیزی است و هر چه هست منم که مانند شما از آن می‌ترسم از چگونگی آن خبر ندارم. بهر حال اگر درست به داستان من توجه کنید، اقلا دعائی خواهید آموخت که در موقع مواجه شدن با چنین هیكل خیالی بتوانید از شر آن خلاصی یابید، در محله‌ی (سان برانجازیو) که یکی از محلات (فلورانس) میباشد.

مرد ساده دلی میزیست که بشغل روی‌گری اشتغال داشت و اسمش (جیانی لوترینگی) بود و چون پولدار بود، کشیشان کلیسای (سنت ماری) او را به خدمت در کلیسا تحریص کرده و این را موجب رستگاری و بخشایش گناهان او قلمداد نموده گاه و بیگاه از ساده لوحی او سوء استفاده کرده یکی کفش، دیگری کلاه، سومی لباده، از او تقاضا کرده و در ازای این هدایا که از آن مرد بی‌خبر می‌گرفتند، بعضی ادعیه و او را دو مناجات بوی می‌آموختند. ترانه‌ی (آلکس) مناجات (سن برنار) مدایح (ماتیلد) و نظایر این ترهات و یاهوها، جزو این ادعیه بود که (جیانی) کمال علاقه و ایمان به آنها داشت و برای صفای روح خود، آنها را بخاطر می‌سپرد.

این رویگر ساده دل زن زیبایی بنام (تسا) داشت که دختر (مانوچو) بود. این خانم خوشگل که بسیار باهوش بود، از ساده لوحی شوهر سوء استفاده نموده و با جوان خوش صورت با حرارتی بنام (فردریک) روابط نامشروعی برقرار کرده بود. نخستین بار، وسیله‌ی یکی از کنیزان خود با جوان قرار ملاقات گذاشت. تابستان بود و (تسا) به یکی از املاک خارج شهر شوهر خود برای هواخوری رفته بود. (جیانی) که در شهر مشغول کار بود بعضی

شبها برای صرف شام و خواب بدانجا می‌رفت و صبح بشهر مراجعت می‌کرد و گاهی نیز به کلیسا سر میزد تا وظایفی را که عهده‌دار شده بود انجام دهد، ییلاق رفتن (جیاتی) موجب سرور و شغف (فردریک) گردید و شبی، براهنمائی همان کنیز، به کاشانه‌ی معشوقه راه یافت و با او شام خورد و سپس، او را در بازوانش گرفت، (تسا)ی زیبا، در آغوش آن جوان شروع به ذکر بعضی از ادعیه‌ای که شوهرش بوی آموخته بود نمود و دوازه مناجات به رفیق زیبای خود یاد داد، شب وصال به پایان رسید و چون آن دو نفر از هم خوابگی یکدیگر لذت برده بودند، تصمیم گرفتند، ملاقاتهای بعدی را طوری ترتیب دهند که سهل‌تر انجام بگیرد و دخالت کنیزک لازم نباشد.

(تسا) به فردریک سفارش کرد که هر وقت از شهر به خانه‌ی ییلاقی خودش که از خانه‌ی آنها چندان دور نبود مراجعت میکند، به درخت انگوری که در دیوار منزل (جیانی) قرار داده بودند، نظر اندازد، در آنجا، روی چوبی که درخت موبدان تکیه دارد، سر الاغی خواهد دید. اگر پوزه‌ی آن حیوان بطرف (فلورانس) باشد، بدانند که شوهرش در شهر است و شب را به آنجا نخواهد آمد. در اینصورت، ورود او بلامانع است و اگر در برویش بسته بود، یه ضربه به در بزند تا بلافاصله در برویش باز کند! ولی اگر سر الاغ بطرف دیگر باشد، بدانند که (جیانی) بخانه خواهد آمد و از نزدیک شدن به خانه‌ی احتراز کند.

بدین ترتیب، دفعات مکرر، آندو عاشق و معشوق به ملاقات یکدیگر نایل می‌آمدند و از خرمن وصل یکدیگر خوشه‌ها میچیدند، شبی از شبها که قرار بود (فردریک) در میعادگاه حاضر شود، (تسا) دو خروس اخته را پخته و برای شام مهیا کرده بود، ناگهان (جیانی) برخلاف ابتکار به خانه مراجعت کرد. (تسا) از این موضوع بکلی خود را باخت و ناراحت شد. چون موقع صرف شام رسید، خروسهای پخته را با چند تخم مرغ و مقداری نان در حوله‌ای پیچید و به کنیز خود داد تا به باغ برده و در نزدیک محلی که معمولاً (فردریک) برای صرف شام می‌آمد بگذارد تا آن جوان شام خود را صرف نموده و پی کار خود برود. آنگاه با شوهر خود غذای مختصری خورد و هر دو به بستر استراحت رفتند. ولی (تسا) فراموش کرده بود به کنیزش بسپارد که در گوشه‌ی باغ

منتظر (فردریک) بوده و او را از وجود (جیانی) مطلع سازد. لذا، کنیزک نیز مانند آقا و خانم خویش در اطاق خود بخواب رفت.

از طرف دیگر (فردریک) که از همه جا بی‌خبر بود، بمحل همیشگی روی نهاد و از آنجا، یکسر بدر باغ نزدیک شد و ضربتی آهسته بدان نواخت. (جیانی) که بیدار بود تصور کرد اشتباه میکند و صدایی که بگوشش رسیده وهم و خیالی بیش نبوده است. ولی (فردریک) که از ضربت اولیهی خود نتیجه‌ای ندید، ضربت دیگری بدر زد و این دفعه، (جیانی) هراسان شد و بازوی زن خود را تکان داد و آهسته گفت:

- تساه، این صدا را می‌شنوی؟

(تسا) چنین وانمود کرد که از خواب بیدار میشود. آنگاه گفت:

- چه می‌گوئی؟ چه خبر است؟

- گفتم صدائی می‌آید. کی در می‌زند.

(تسا) که زودتر و بهتر از او صدا را شنیده بود خود را به تجاهل زد و گفت:

- چه می‌گفتی؟

- می‌گویم در باغ را می‌زنند؟

- در باغ را می‌زنند؟ عجب! این وقت شب چه کسی ممکن است بسراغ ما بیاید؟ حتما در این باغ جنی موجود است یا شیاطین به این شوخی پرداخته‌اند آری، شبهائی که تو نمی‌آئی، همین مکافات را دارم! تا صبح از ترس خوابم نمی‌برد، وقتی این صدا بگوشم می‌رسد، سر بزیر لحاف می‌برم و تا صبح بهمین حال می‌مانم! (جیانی) ساده لوح گفت:

- اگر اینطور است، دیگر ترس مورد ندارد. من پیش از خواب دعا خوانده‌ام و بتو اطمینان می‌دهم که از برکت این دعا، جنس و شیاطین قدرت آزار ما را نخواهند داشت! ولی (تسا) که میخواست بهر وسیله‌ی شده، (فردریک) را از بودن شوهر خود مطلع و از رسوائی احتمالی جلوگیری نماید، گفت:

- دعای تو بجای خود موثر است، ولی تا موقعی که من ورد مخصوص را بزبان جاری نکنم، اجنه و شیاطین از ما دست بر نخواهند داشت. (جیانی) بحیرت پرسید:

- مقصود از (ورد مخصوص) چیست؟

(تسا) جواب داد:

- گفتم که شبهائی که تو در خانه نیستی، هیاکل خیالی و اجنه، مرا آزار میدهند، و بتو حرفی نمیگفتم که نگران نباشی. دیروز بشهر رفتم تا در کلیسا به نماز و دعا بپردازم. در آنجا، یکی از کشیشان بزرگ که در پرهیزکاری و پاکدامنی نظیر ندارد، وضع آشفته‌ی مرا دید و چگونگی را پرسید. موضوع آمدن هیکل خیالی و اجنه‌ها را به او بیان کردم و آن مرد دین‌پرور تعویذی بمن یاد داد که در موقع آزار اجنه و ارواح خبیثه، آنرا بخوانم و شر آنها را از خود دفع کنم. به تنهائی جرأت این کار را نداشتم حالا که تو اینجا هستی باید برویم و شر اجنه را دفع کنیم!

(جیانی) بشنیدن این مطلب، گفت:

- من از خدا میخواهم که چنین کاری صورت داده شود.

(تسا) دست شوهر را گرفت و آهسته او را تا در باغ رسانید. آنگاه بگوشش گفت:

- من تعویذ را میخوانم و هر وقت بتو گفتم «سرفه کن» بی‌معطلی دستور مرا انجام بده!

(جیانی) با اشاره‌ی سر سفارشی او را قبول کرد و (تسا) بدر نزدیک شد و با صدای بخصوصی گفت:

ای هیکل خیالی، ای از ما بهتران، با تو هستیم، در ست گوش کن. تو که شبها راه می‌افتی، همانطوریکه آمده‌ای، برگرد، برو بباغ! در پای درخت شفتالو، غذای چرب و نرمی خواهی یافت و شراب گوارائی خواهی دید، آنرا بردار و بخور و از اینجا برو، من و شوهرم (جیانی) را راحت بگذار!

آنگاه افزود:

- (جیانی)، سرفه کن!

(جیانی) بصدای بلند سرفه کرد. صدای سرفه‌ی او در بیرون بگوش (فردریک) رسید و مطلب را دریافت و از حيله‌گری آن زن مکار بشدت خنده‌اش گرفت ولی بزحمت خودداری نمود و از خنده جلوگیری کرد. وقتی (تسا) برنامه‌ی مکر و حيله‌ی خود را اجرا کرد، دست شوهرش را گرفت و به اطاق برد و هر دو بخواب رفتند.

(فردریک) که صدای دور شدن آنها را شنیده بود، اندکی بعد، وارد باغ شد و چون به اطمینان اینکه با معشوقه غذا خواهد خورد تا آن موقع گرسنه مانده بود، بدستور وی زیر درخت شفتالو رفت و بسته‌ی غذا و ظرف شراب را برداشت و بخانه‌ی خود برد و شکم سیری از خروسه‌های پخته و شراب گوارا نوش جان کرد و از آن پس، هر وقت بسراغ (تسا) می‌رفت، آندو نفر مدتی بخاطر آنشب تاریخی و دعا خواندن و حيله‌گری وی میخندیدند.

در اینجا باید توضیح مختصری بدهم که بقول بعضی‌ها در آنشب «تسا» علامت مخصوصی، یعنی سر الاغ را بطرف (فیول) یعنی محل اقامت خودشان برگردانیده بود ولی یکنفر دهانی که از آنجا می‌گذشت با چوب خود سر خر را بسوی (فلورانس) چرخانده و بدینجهت (فردریک) فریب خورده بود و (تسا) وقتی باتفاق شوهر خود بدر باغ رفته‌اند، تعویذی بدین شرح خوانده است. ای هیکل خیالی، ای از ما بهتران، بخدا که من سر خر را بطرف فلورانس برنگردانده‌ام و یک مردم آزاری مرتکب این کار شده من با (جیانی) میباشم، (فردریک) نیز بشنیدن این حرف، گرسنه و ناکام به منزل خود رفته است.

ولی پیرزنی که در آن زمان کودکی بیش نبوده تعریف میکرد که گویا هر دو عبارت بزبان (تسا) جاری شده ولی عبارت دومی در مورد جداگانه‌ای بکار رفته یعنی «تسا» فاسق دیگری نیز داشته که نام او (جیانی دی‌نلو) و ساکن بندر (سان پی‌یرو) بوده عبارت دوم را در مورد او استعمال کرده است.

شنوندگان عزیز، بهر صورت، شما در انتخاب هر یک از عبارات مزبور آزاد هستید که در موقع لزوم استفاده کنید، اگر خواسته باشید هر دو را بکار برید ولی امیدوارم موفقیت کامل نصیب شما گردد و مانند (تسا) بکام دلبرسید!

وقتی که چاره منحصر بفرد میشود!

قصه‌ی (امیلی) موجب آن شد که خانمها فهقه‌هی خنده را سر دادند و چون کلامش پایان یافت. شاه رو به (فیلسترات) کرد و اشاره نمود که داستان‌سرائی خود شروع کند. (فیلسترات) بدین شرح بسخن در آمد:

- خانمهای عزیز من، داستان گذشته نسبت بشما سراپا توهین و تمسخر بود و اگر بار دیگر نظیر آن گفته شود. یقین است که گوش بگفته‌های قصه‌گو نخواهید داد و چنین داستانی برای شما خوش آیند نخواهد بود. ولی آقایان نیز میدانند که آنها نیز از لغزش بر کنار نیستند و اگر در برابر شما مکر و حيله بکار برند. بمصداق: کلوخ انداز را پاداشی سنگ است.

شما نیز در مقابل آنها، این قصه‌ها ربطی بشما خانمهای فهמידه و عاقله ندارد و بحث ما روی کلیات است و منظور اینست که اگر شما نیز خواستید، می‌توانید ما مردان را فریب دهید، اینک منمهم قصد دارم داستان زنی خوش سیرت را جهت شما نقل کنم که با تمام اوصاف اخلاقی شوهر خود را گول زد تا خود را از وضع نامطلوبی نجات دهد.

این داستان در شهر ناپل مشهور است که مرد بی چیزی، دختر زیبایی را که (پرونل) نام داشت بزنی گرفت.

مرد بشغل بنائی اشتغال داشت و زنش پشم‌ریسی میکرد و از دسترنج خود زندگی میکرد.

جوانی بنام (چیانل) بزنی زیبای بنا دل باخت و حيله‌ها برانگیخت تا با معشوقه ملاقاتی نمود و از آن پس، قراردادی بین آندو نفر منعقد شد که با اجرای آن مرتبا به وصال یکدیگر نایل میشدند. شوهر (پرونل) مانند تمام همکاران خود، صبح زود از خانه بیرون میرفت و شامگاه مراجعت مینمود. «پرونل» و «چیانل» قرار گذاشته بودند که بمجرد خروج او از منزل، فرصت را غنیمت شمرده و یکدیگر ملاقات نمایند، بدین جهت، هر صبح (چیانل) مراقب بود و بمحض اینکه بنا از خانه بیرون میشد. آن جوان بسراغ معشوقه میرفت و بدون دغدغه‌ی خاطر، عیش و کامرانی میپرداختند ولی یکروز صبح که طبق معمول (چیانل) بملاقات (پرونل)

شتافته و با هم مشغول معاشقه بودند. ناگاه در خانه بصدا آمد و آندو عاشق و معشوقه سراسیمه از جای پریدند. آنروز برخلاف همیشه بنای بی‌خبر از همه جا، بطور اتفاقی بمنزل مراجعت کرده بود و بمحض رسیدن بدر خانه، که اغلب اوقات باز گذاشته میشد، آنرا از پشت بسته یافت و با خوشحالی گفت:

خدایا شکر بدرگاهت که اگر از مال دنیا نصیبی بمن نداده‌ای، در عوض زن پاکدامن و عفیفی ارزانی داشته‌ای که بمجرد خروج من از خانه در به روی خود می‌بندد تا مبادا نامحرمی به چشم شهوت به صورتش نظر کند. بنای غافل، این کلمات را صدای بلند ادا کرد بطوریکه زنش را شنید و با اضطراب تمام به (چیائل) گفت:

ایوای که رسوا شدیم! ... نمیدانم این مرد احمق چرا امروز بخانه برگشته است!

شاید موقعیکه وارد اینجا میشدی تو را دیده و از جریان خبردار شده است!

سپس، بهر طرف نظر انداخت و چون قرارگاهی ندید، باشتاب به (چیائل) گفت:

- معطل نشو و توی این بشکه‌ی خالی خود را مخفی کن تا بروم در را باز کنم و به‌بینم چه موجب شده که این وقت روز مراجعت کرده است!

(چیائل) بیک جست خود را بدرون بشکه انداخت و (پرونل) بطرف در شتافت و آنرا باز کرد و باتروشرویی بشوهرش نهیب زد و گفت:

- مثل اینکه امروز سرکار نرفته‌ای که باین زودی بخانه برگشته‌ای نمیدانم، مگر ما ارث بابا یا گنج قارون داریم که بیکار بگردیم؟ اگر اینطوری زندگی کنیم پس یک لقمه نان را از کجا پیدا کنیم؟ من بیچاره از صبح تا شب پشم‌ریسی میکنم ولی باز هم همیشه زندگی‌مان پریشان است پوست ناخن‌هایم از پشم‌ریسی کنده شده تا چراغ **اطقلمان** خاموش نماند.

همسایه‌ها به وضع زندگی ما خنده‌ی تمسخر می‌زنند و تو دست از پا درازتر بخانه برمی‌گردی!

(پرونل) پس از ادای این کلمات به گریه در آمد و سیل آسایشک از دیده فرو ریخت و گفت:

- خدایا چقدر بدبختم. نمیدانم چه ساعت نحسی دنیا آمده‌ام؟ قشنگ و خوشگل و جوان بودم و میتوانستم شوهر خوبی بدست بیاورم. بدبختی را ببین که گرفتار این مرد شدم. مردی که زنش را مسخره کرده است! خودت شاهدی که در این شهر، جوان کم نیست و خیلی‌ها با من سربر می‌گذارند که با آنها رفیق شوم. حاضرند همه جور برای من پول خرج کنند، کفش و لباس بخرند، انگشتر و جواهر نثار کنند ولی من اهل این کارها نیستم چون مادرم این کاره نبوده است. در عوض اینهمه پرهیزکاری و عفت تو هم شانه از زیر کار خالی میکنی و صبح به این زودی، هنوز نرفت، بخانه برمیگردی!

شوهرش جواب داد:

- همسر عزیزم، این همه جوش زن، قدری هم بحرف من گوش کن. اینهائیکه گفتی همه‌اش درست است و من ترا خوب میشناسم که چه زن نازنینی هستی. ولی بیکار شدن امروز، تقصیر من نیست. من طبق معمول به میدان رفتم ولی چون امروز روز (سن گالیوی) میباشد، هیچکس کار نمیکند برای همین است که به این زودی برگشتم. ولی اهمیتی ندارد زیرا فکر نان و آب امروز را کرده‌ام. این آقا را که همراه من می‌بینی آورده‌ام تا بشکهای بی‌مصرفی را که اطاق ما را تنگ کرده بفروشم تا در نتیجه، هم اطاق مان وسیع‌تر شود و هم پولی بدست بیاوریم و سورات امروز را راه بیندازیم، قرار شده بشکهای خالی را پنج (فلورن) از من بخرد!

(پرونل) با تشدد گفت:

- توماش‌الله برای خودت مردی هستی، همه جا آمد و رفت داری، باید قیمت جنس را بدانی و بشکهای به این خوبی و بزرگی را پنج (فلورن) فروخته‌ای؟ باز هم خودم که زن دست و پا شکسته‌ای بیش نیستم و با وجود این جنس را ارزان نمی‌فروشم!

قبل از اینکه تو بخانه برگردی یکنفر جوان دوره‌گرد صدا می‌زد که بشکه خالی خریداری میکند منم برای اینکه گوشه‌ی اطاقمان خلوت شود او را صدا کرده و بشکه را هفت (فلوران) به او فروخته‌ام. حالا هم توی بشکه رفته تا ببیند سوراخی یا عینی دارد یا نه!

شوهر بشنیدن این کلمات بوجد و شادی در آمد و به خریداری که با خود آورده بوده رو نمود و گفت:

- شنیدی داداش! قبل از آمدن ما، زخم بشکه را به هفت (فلورن) فروخته است.

مشتری اعتراض نکرد و از خانه بیرون رفت. آنگاه (پرونل) به شوهر خود گفت:

- خوب، حالا که آمده‌ای خودت برو و با این مشتری که توی بشکه است معامله را تمام کن.

(جیانل) گوش تیز کرده بود و بشنیدن سخنان مزبور، خود آماده‌ی روبرو شدن با خطر نمود و طوری وانمود

کرد که اصلاً سخنان آنها را نشنیده و از آمدن شوهر (پرونل) مطلع نگردیده است و با صدای بلند گفت:

- کجائی خانم؟

شوهر بجای زنش جواب داد:

- خودم آمدم، چه میگوئی.

شما کی هستید؟ منکه شما را نمی‌شناسم، بگو خانمی که بشکه را بمن فروخته بیاید!

- خاطر جمع باش من شوهر آن خانم هستم و معامله‌ای که کرده‌ای درست است.

- پس بیا جلو، من بشکه را دیدم سالم است. ولی نمیدانم چه چیز در آن گذاشته‌اید که دور و برش چسبیده

و بقدری سفت و سخت است که با ناخن کنده نمیشود. من بشرطی آن را می‌خرم که درست و حسابی تمیزش

کنید.

(پرونل) پیش آمد و گفت:

- به این موضوع مختصر معامله را بهم نزنید. شوهرم آن را تمیز می‌کند.

شوهر بدون درنگ گفت:

- بله پاک میکنم!

آنگاه بدون معطلی ابزار کارش را زمین گذاشت و لباس از تن کند و آستین پیراهنش را بالا زد و به زنش گفت

تا شمعی روشن کند و آنگاه داخل بشکه شد و با ابزاری مشغول تراشیدن درون آن گردید.

(پرونل) نیز سر بتوی بشکه برد و مانند کارفرمائی بشوهر دستور می‌داد که فلان طرف را درست پاک کن و طرف دیگر تمیز نشده است و امثال این دستورها بوی میداد.

خلاصه، چون (جیانل) آنروز صبح موفق بانجام عملی نشده بود، یک نقشه‌ی شیطانی بفکرش رسید تا از وضعیتی که برقرار است استفاده نموده و از معشوقه کام دل بگیرد، شاید موقعی که بدشت و صحرا رفته‌اید نزدیکی اسبها را با مادیانها مشاهده کرده‌اید.

(جیانل) خواست بطریقه‌ی آن حیوانات مشغول کار شود! چون (پرونل) بطوریکه گفتیم سر بتوی بشکه کرده و تقریبا نیم تنه‌ی بالای خود را کاملا خم کرده بود، (جیانل) بوی نزدیک شد و بشیوه‌ی اسبان، غریزه حیوانی خود را راضی نمود تازه از عمل فارغ شده بود که (پرونل) سر از بشکه بیرون کرد و شوهرش نیز که کاملا درون بشکه را پاکیزه کرده بود، از آن بیرون شد.

(پرونل) مثل اینکه حادثه‌ای رخ نداده باشد، رو به فاسق خود کرد و گفت:

- بفرمائید آقا، این بشکه‌ی شما که کاملا تمیز و پاکیزه شده است!

(جیونل) نظری بدرون بشکه انداخت و گفت:

- بسیار خوب!

سپس هفت (فلورن) را بآنها داد و بشکه را با خود برد.

۳

داروی ضدکرم

اشاره‌ی (فیلسترات) به مادیانها در ذهن روشن خانمها بقدری موثر واقع شد که بی‌اختیار بخنده در آمدند و چنین وانمود کردند که به موضوع دیگری خنده می‌کنند.

چون قصه‌ی مزبور تمام شده بود، شاه از (الیز) تقاضا نمود تا داستان خود را بیان نماید. وی نیز اطاعت کرد و چنین آغاز نمود.

دوستان خوشخوی من، موضوع شیرین هیکل خیالی و جن و پری داستان (امیلی) مرا بیاد قصه‌ی مشابهی انداخت که اگر به دلچسپی آن داستان هم نباشد، کمتر از آن نیست.

اینک داستان من: «تصور میکنم بخاطر داشته باشید که در ناحیه‌ی (سی‌بن) جوان خوش هیکلی از خانواده‌ی بزرگی بود که (رنو) نامیده میشد. این جوان عاشق زن همسایه‌ی خود شد و با وجود این که امید بوصلش داشت، وسیله‌ی نیل بمقصود بنظرش نمی‌رسید. تا اینکه پس از فکر زیاد تصمیم گرفت با شوهر وی طرح الفت بریزد تا بدین وسیله خود را بمعشوقه نزدیک‌تر کند. نقشه‌ی او بزودی عملی شد و با خانواده آنها بآمد و رفت پرداخت و به گفت و شنود با معشوقه توفیق یافت.

اندک اندک بخود جرأت داد و راز دل بمحبوبه ابراز کرد. زن زیبا که عشق او را از نگاههای آتشین خوانده بود، بسوز و گدازش گوش فرا داد ولی پاسخ امید بخشی از دهانش بیرون نگردید. چندی بعد، (رنو) طرح دیگری انگیخت و در جرگه‌ی رهبانان داخل شد و مقیم صومعه گردید محض مصلحت روزگار از عشق و هوسهای دیگر چشم پوشید. ولی طولی نکشید که روش خود را تغییر داد و ناگهان زاهد جوان ما، لباسهای فاخر بتن پوشید و با جوانان عشق‌پیشه و هوس‌باز دوستی گرفت. ترانه‌ها و غزلها ساز کرد و در محافل انس به غزلخوانی پرداخت، بزرگان دین عقیده دارند که شب زنده داری و عبادت زاهدان از نیروی آنها میکاهد و پیکرشان لاغر میشود. پس این دین پروران شکم گنده که گونه‌های پر خون و چهره‌ی گلگون دارند چگونه زاهدی هستند؟ بزرگان دین جامه بتن می‌کردند تا بدن را از سرما حفظ کنند ولی زهادسالوس، بجای خرقة لباس فاخر که در خور دنیا داران میباشد بتن می‌پوشند، ظاهراً ورد زبانشان او را دواذکار است ولی در باطن، هزار شیطنت و ملعنت در کار دارند.

چرب‌ترین غذا و گواراترین شراب، در سر سفره‌ی آنها است! اینها دنیادارانی هستند که مریدان خود را بترک دنیا ترغیب میکنند و گرگانی هستند که بلباس میش در آمده‌اند.

القصه، (رنو) زاهد با آن البسه‌ی فاخر و بعنوان محرم خانواده، بمنزل معشوقه راه می‌یافت تا اینکه روزی در غیبت شوهر وی، در حالیکه سر و وضع خود را کاملا آراسته بود نزد معشوقه رفت و گفت:

- ای محبوبه‌ی بی‌همتا و ای دلبر عاشق‌کش من، سزاوار است که این همه بر من دلخسته جفاکنی، و کام دلم روا نداری؟

آن زن که (آن‌یه) نام داشت عشوه کنان گفت:

- اینها چه فرمایشی است پدر مقدس! مگر رهبانان هم از این کارها می‌کنند؟
(رنو) جواب داد:

- بانوی عزیز، وقتی من این لباس رهبانی را از تن بیرون کردم چه فرقی با مردان دیگر خواهم داشت؟
(آن‌یه) قاه قاه خندید و گفت:

ولی از بدبختی، شما بامی صیغه‌ی پدری خوانده‌اید و من محرم شما هستم و در نتیجه، نمیتوانید نگاه شهوت- آلودی بمن بکنید! اگر بچشم نامحرمان بمن نظر اندازید، گناه عظیم مرتکب می‌شوید!
(رنو) گفت:

اگر با این مزخرفات بخواهید مرا از وصل خود منع کنید، واقعا زن نادانی هستید. درست است که این کار گناه است ولی اگر شخص توبه کند، خداوند عالم بزرگترین گناهانش را میبخشد. حالا بگوئید به‌بینم، نزدیک‌ترین اقوام کودک شما کیست؟ آیا من که طفل شما را تعهد کرده‌ام به او نزدیک‌ترم یا شوهر شما که نطفه‌ی او را در رحم شما کاشته، بوی نزدیک‌تر میباشد؟

(آن‌یه) جواب داد:

- البته که شوهرم نزدیک‌تر است.

بسیار خوب؛ آیا شوهر شما با شما هم بستر نمیشود؟

البته که میشود!

خیلی خوب! حال که شوهرتان، یعنی بقول شما، نزدیکترین اقوام کودک شما، با شما هم بستر میشود، بطریق اولی من هم میتوانم همخوابه‌ی شما باشم!

(آن‌یه) که از منطق سررشته‌ای نداشت، تصور کرد که استدلال آن زاهد حيله‌گر موافق حقیقت است. لذا گفت:
- سخنان پر مغز شما را چه جوابی بدهم؟ و بدین طریق، خود را در اختیار راهب بیدین گذاشت و مراد دلش را حاصل کرد.

این واقعه‌ی لذت بخش همان یکبار اتفاق نیفتاد، بلکه، (رنو)ی پلید در لباس زهد و رهبانیت، همواره به دیدار محبوبه می‌آمد و از وصلش بهره می‌گرفت. روزی باتفاق کشیش دیگری بخانه‌ی معشوقه رفت. کنیزکی در نزد (آن‌یه) بود (رنو) برای رهایی از شر وی، به کشیش همراه خویش دستور داد تا کنیزک را به انبار کبوترها برده و در آنجا، دعای مخصوصی بوی بیاموزد. چون آن دو از اطاق بیرون رفتند، (رنو) خود را با معشوقه که کودک در آغوش داشت، تنها یافت. آن دو در را بستند و کودک را روی نیمکتی قرار داده و خود، بکار مشغول شدند! در همین گیرودار، شوهر (آن‌یه) بمنزل بازگشت و مستقیماً بطرف اطاقی که آن دو مشغول عمل بودند روی آورد و چون در را بسته دید، از پشت آن زنش را صدا کرد. (آن‌یه) صدای شوهر را شنید و زیر لب گفت:

- وای که عمرم به آخر رسید! شوهرم آمد. حالا که ما را با هم در اینجا به‌بیند! ملتفت خواهد شد که چرا اینقدر صمیمی شده بودیم!

(رنو) نیز که کلاه از سر و قبا از تن بیرون کرده و زیر جامه‌اش نیز پائین افتاده بود؛ صدای شوهر معشوقه را شنید و گفت:

- راست می‌گوئید. اگر اقلاً من لباس در تن داشتم باز بیک طوری مسئله را حل می‌کردیم. ولی اگر در را باز کنی و مرا با این وضع به‌بیند دیگر عذری نخواهیم داشت! ناگهان فکری بخاطر (آن‌یه) رسید و گفت:

- زود لباست را بپوش و بچه را بغل کن و درست متوجه باش که چه میگویم تا حرفهای تو با اظهارات من موافق در بیاید و باقی کارها با من است!

و هنوز شوهرش از در زدن فارغ نشده بود که (آن‌یه) فریاد زد:

- آمدم.

سپس برخاست و سر و وضع خود را مرتب نمود و در اطاق را نیمه باز کرد و گفت:

- شوهر عزیزم؛ نمیدانی خدا چقدر مهربان است! بچه‌ام داشت تلف میشد که خداوند مهربان، پدر مقدس را فرستاد! شوهر بی‌خبر بشنیدن این سخن بسختی پریشان حال شد و رنگ از صورتش پرید و گفت:

- مگر چه شده بود؟

هیچ عزیزم، نشسته بودیم که یکدفعه دیدم حال بچه خراب شد و غش کرد. خیال کردم خدا نکرده مرده است. نمیدانستم چه کنم و بچه کسی روی آورم که یکدفعه در باز شد و (رنو) پدر مقدس از در درآمد.

از دیدن آن مرد مقدس مثل این بود که دنیا را بمن دادند. بهر حال چگونگی را پرسید و ناخوشی بچه را باو شرح دادم. طفل معصوم را بغل کرد و بدنش را معاینه نمود و گفت که کرمهای معده او را اذیت میکنند و اگر معالجه‌اش به تعویق بیفتد، کرمها بقلبش راه یافته و او را خفه خواهند کرد. ولی قول داد که با دعاهای مخصوصی کرمها را از بین ببرد و طفل ما را از مرگ نجات دهد.

تنها وجود تو لازم بود که بعضی دعاها را بخوانی، اتفاقاً پدر مقدس یکنفر کشیش هم با خودش آورده بود که الان در اطاق بالا مشغول دعا خواندن است وقتی پدر مقدس وارد شد؛ برای اینکه کسی مزاحم دعا خواندن او نباشد در از پشت بستم و این مرد پرهیزکار شروع بکار کرد و همانطور که می‌بینی هنوز بچه در آغوش اوست و منتظر است که رفیقش از دعا فارغ شود. خدا دعای آنها را مستجاب کرده زیرا بچه‌ام حالش خوب شده و کاملاً به هوش آمده است).

کشیش مزور بصدای بلند دعا میخواند و پدر کودک که مهر پدری در نهادش طغیان کرده بود بشنیدن اینکه بچه‌اش از خطر جسته آهی بر آورد و نفسی براحث کشید و گفت:

- بروم به‌بینم.

صبر کن، شاید ورود تو اسباب ناراحتی فکر او باشد. من بروم اگر کارش تمام شده بود ترا صدا میکنم.

(رنو) گفتگوی آندو را شنیده بود و در فاصله مکالمه‌ی آنها، لباس خود پوشیده و بچه را در آغوش گرفته و آماده پذیرائی شوهر معشوقه بود. لذا فریاد کرد:

- آهای مادر، مثل اینکه پدرمان مراجعت کرده است؟

شوهر احمق جواب داد:

- بله آمده‌ام

- پس بیائید اینجا

مرد نافهم وارد اطاق شد و (رنو) بوی گفت:

- خدا را شکر که بچه‌ی شما شفا یافت. من امیدوار نبودم که او را زنده به‌بینید.

لازم است برای تشکر از ذات پاک حضرت اهدیت شمعی بقدر و قواره بچه تهیه کرده و جلوی مجسمه‌ی (امبرواز مقدس) که وسیله‌ی شفای کودک شما در نزد خدا گردیده است؛ روشن کنید.

کودک بمشاهده‌ی پدرش، خود را باغوش وی انداخت و مانند بچه‌های کوچک دیگر ابراز شادمانی کرد پدرش مانند اینکه طفل خود را از قبر بیرون آورده باشد، او را در آغوش فشرد و اشک از دیده فرو ریخت و سر و صورتش را غرق بوسه کرد و از کشیش بدنهاد که بخیال او بچه‌اش را از مرگ نجات داده بود سپاسگذاری کرد.

از طرف دیگر کشیش بدجنس دیگری نیز در اطاق کبوتران با کنیزک خوش صورت خلوت کرده و نه یکبار بلکه چهار بار دعای مخصوصی (!) را به وی آموخته و در ازای آن، یک کیسه‌ی نخی بوی هدیه کرده و گناهان او را نیز آمرزیده بود!!

او نیز وقتی که صدای شوهر احمق (آن‌یه) را شنید باوقر و نخوت از پله‌ها پائین آمد و مانند کسی که منتظر نتیجه‌ی زحمات خود باشد، نظری بدرون اطاق افکند و چون کودک را در آغوش پدر یافت رو به رنو نمود و گفت:

- برادر مقدس، طبق دستور شما، چهار بار دعای مخصوص را خواندم!

رنو گفت:

- برادر بزرگوار، بنام به آن نفس گرم و شفابخش تو. اگر تاثیر دعای تو نبود، کاری از دست من بر نمی‌آمد.

خداوند بمن و شما مرحمت داشت که این طفل معصوم را شفا داد.

شوهر احمق آن‌یه دستور داد طعام و شراب آوردند و آندوکشیش پلید که سخت بتقویت و تجدید قوای از دست رفته احتیاج داشتند، تا آنجا که جای داشتند، شکم خود را از شراب و شیرینی انباشتند. آنگاه صاحب خانه‌ی بیشعور، آنها را سرکوجه بدرقه کرد و چون بمنزل برگشت شکر خدا را بجای آورده و دستور داد تا شمعی به اندازه‌ی قامت فرزندش تهیه کرده و در برابر مجسمه‌ی امبرواز مقدس که در شهر خود آنها بود قرار دادند.

۴

زن غریق

شاه متوجه شد که داستان الیز به پایان رسیده، لذا بدون درنگ بسمت لورت برگشته و اشاره کرد تا با داستان پردازی خود، حاضرین را مستفیض نماید و آن بانوی جوان بلا تأمل شروع بسخن کرد و گفت:

- ای عشق چه قدرت خارق‌العاده ای داری! نیروی وسوسه‌های تو چقدر شگرف است!

کدام فیلسوف و هنرمندی میتواند بنفوذ و برندگی، و در عین حال ملایمت فکر و روحی که ناگهان به رهبر و طریق خود می‌بخشی، پی برده و به چگونگی آن واقف شود؟ در برابر تعلیمات و دستورات تو، هر پند حکیمانه-ای، از دهان هر حکیم دانشمندی که برآید، بگوش عاشق بی‌ثمر است این حقیقت در خلال داستانهای پیشین ما جلوه‌گر بوده است، شنوندگان و خواهران عزیز، من ضمن داستان خود، بسر گذشتهائی که نقل کرده‌اید نکته‌ای می‌افزایم. در قصه‌ی من، قهرمان اصلی، زن ساده دلی است آیا رهبر یک زن ساده لوح در نشیب و فراز عشق کیست؟

ضمن داستان من، این نکته مبرهن خواهد شد:

در شهر (آرزو) مردی (توفانو) نام زندگی میکرد که از هر جهت وضع خوبی داشت، (توفانو) را در جوانی زنی دارند که (گیتا) نام داشت و هنوز مدتی از ازدواج آنها نگذشته بود که (توفانو) را در مورد زن خویش حسادتی عارض شد و نسبت به وی بدگمان گردید. زنش که از این موضوع سخت پسریشان شده بود، دفعات مکرر علت این سوء ظن را از شوهر خود جویا شد.

ولی شوهرش که مدرکی از خیانت زن در دست نداشت و دلیلی بر خیالات واهی خود نمیتوانست اقامه کند، پاسخ وی را به کلمات زننده و سخنان ناروا می‌داد. زن که از این خلق ناپسند شر هر بجان آمده بود، تصمیم گرفت او را به شدیدترین وجهی آزار دهد.

لذا، به تازه جوانیکه نظر عاشقانه‌ای بر وی داشت، روی خوش نشان داد و بطور پنهانی، با او رابطه پیدا کرد و این جریان بقدری زود صورت گرفت که در اندک زمانی، موافقت و دوستی آنها از حرف به عمل نزدیک شد. (گیتا) در میان عیوب اخلاقی شوهر خود، عیب بزرگی را تشخیص داده بود که باده گساری بود.

لذا، تصمیم گرفت از این راه وارد عمل شود و از این نقطه‌ی ضعف به شوهر خود حمله کند. از آن روز، هر شب بساط شراب و شیرینی شوهر را مرتب میکرد تا کاملاً او را به شراب خواری عادت داد بطوریکه دیگر

بی‌شراب نمی‌توانست زندگی کند. شبی، (گیتا) شراب زیادی بدو پیمود بطوریکه (توفانو) در پان بساط مشروب مست و لایعقل بخواب رفت.

میزان شرابخوری او به زنش معلوم شد و شب دیگر، بهمان ترتیب شوهر را بخواب عمیقی فرو برد. آنگاه، عاشق دلخسته را از موضوع مطلع کرد و شبی، در ساعت معین، هنگامیکه شوهرش بخواب مستی فرو رفته بود، او را به منزل خود وارد کرد و مراد دلش را دادو کام جانش را از شهد وصال شیرین نمود. باده‌پیمائی شبانه (توفانو) شدت گرفت و هر چه مستی و بیخبری او بیشتر میشد، آسایش شبانه‌ی (گیتا) افزون‌تر میگردید تا بحدی که همه شب، جوان زیبا را به خانه می‌آورد و حتی کار را بجائی رساند که شبها پس از مست شدن و خوابیدن شوهر، بمنزل عاشق میرفت و چون خانه آنها بهم نزدیک بود تا پاسی از شب در آغوش معشوق به عیش و کامرانی میگذراند و با خیالی آسوده، بمنزل برمیگشت.

مدتی بدین منوال میگذشت که روزی، (توفانو) بخاطر آورد که زنش بیش از حد معمول بوی شراب میدهد ولی خودش، جرعه‌ای بلب نمیبرد. این فکر در مغز آن مرد قوت گرفت و در دل به زنش بدگمان شد. لذا، در صدد آزمایش برآمد و روزی، بهیچ وجه لب به شراب نیالود ولی شبانگاه که بمنزل بر می‌گشت، خود را بمستی زد و چنان ادا و حرکت مستان را بکار زد که زن ساده لوحش تصور نمود که وی از صبح تا آن موقع مشغول باده‌گساری بوده است.

با این حال، برای اینکه کاملاً او را از پای در بیاورد، گیلان شرابی بوی خورانید و آنگاه او را به رختخواب کشاند و مثل شبهای گذشته، از خانه بیرون شد و بمنزل عاشق خود روی نهاد. پس از رفتن او، (توفانو) که خود را بخواب زده بود، از جای جست و در خانه را از پشت مقفل نمود و خود به پنجره ایستاد تا مراجعت زنش را مشاهده کند. انتظار او طولانی شد و سرانجام، زن خود را دید که در کوچه پدیدار شد و بدر خانه رسید و آن را بسته دید.

(گیتا) که از بسته بودن در؛ پی به مطلب برده بود؛ از فرط بیم و هراس خون در عروقتش منجمد گردید و شروع به تلاش نمود تا بلکه بتواند در را باز نماید. ولی تلاشش بیهوده ماند و (توفانو) که از پنجره ناظر حرکاتش بود گفت:

- بیهوده خودت را خسته مکن که باز کردن در غیر ممکن است، بهتر است بهمان جائیکه رفته بودی مراجعت کنی تا پدر و مادرت و همسایه‌ها از بی‌ناموسی تو مطلع شوند و در حضور آنها به جزای عمل خود بررسی!
(گیتا) که خود را رسوا میدید شروع بتضرع نمود و خدا را قسم داد که در برویش باز کند. ندنه و زاری سر داد که آنچه او خیال میکند، چنان نبوده و او بشب‌نشینی به منزل همسایه رفته بوده مگر در این شبهای دراز می‌توان تنها در خانه ماند و بیداری کشید:

ولی این ناله‌ها در دل (توفانو) اثر نبخشید زیرا تصمیم گرفته بود که تمام اهل شهر را خبردار کرده و به خیانت زن خود شاهد بگیرد.

(گیتا) که تضرع و زاری را بی‌اثر دید، خشونت پیشه نمود و بصدای تهدیدآمیزی گفت:

- اگر در را بروی من باز نکنی کاری میکنم که بدبخت‌ترین مردم دنیا باشی!

- چه کاری از تو ساخته است؟

سلطان عشق نیروی تخیل (گیتا) را بکار انداخت و در جواب شوهر گفت:

- پیش از اینکه بدون جهت مرا رسوا کنی، خودم را در چاه آبی که در همین نزدیکی است می‌اندازم و چون تو در بد مستی مشهور شده‌ای، تمام مردم تصور میکنند که در حال مستی مرا کشته و به چاه انداخته‌ای آنوقت ترا دستگیر کرده و بمیدان مجازات می‌برند و سر از بدنت جدا میکنند. مگر اینکه همین شبانه خانه و زندگی و مال و ملک خود را گذاشته از این شهر فرار کنی و دیگر یادی از شهر و دیار خود ننمائی!

با وجود این تهدیدات (توفانو) همچنان در تصمیم خود استوار بود و حاضر نمیشد در بروی او باز کند.

(گیتا) چون چنین دید گفت:

- حال که بمرگ من و بدبختی خودت راضی شده‌ای پس وصیت مرا بکار بند و دوک پشم‌ریسی دستی را که همین جا روی زمین میگذارم پس از مرگ من بخانه ببر و نگاه‌دار.

پس از گفتن این کلام از تاریکی شب استفاده کرد و خود را سر چاه آب رسانید. آنگاه سنگ بزرگی برداشت و گفت:

خدایا از گناهان من در گذر!

و بلافاصله سنگ را بدرون چاه انداخت و از سقوط سنگ بزرگ بچاه و افتادن آن در آب صدای عظیمی برخاست بطوریکه در بالای پنجره بگوش توفانو رسید و یقین کرد که زنش خود را بچاه انداخته است لذا بدون درنگ طناب و دلو بکف آورد و خود را بکوچه رسانید تا زنش را از چاه درآورد و از مرگ نجات دهد.

گیتا که منتظر واقعه‌ای بود و در پشت در پنهان شده بود بمحض اینکه شوهرش در را باز کرد و بکوچه دوید وی خود را بدرون حیاط انداخت و در را از پشت بست و خود را بپنجره رسانید و گفت:

- هر کاری در موقعش خوب است. حالا بگو بینم حالت چطور است؟

توفانو بشنیدن این سخن فهمید که زنش او را فریب داده است، لذا بکنار در آمد و چون آنرا بسته دید فریاد برآورد که باز کند. ولی گیتا لحن مسالمت‌آمیز خود را تغییر داد و با خشونت تمام فریاد زد:

- ای بدمست احمق این وقت شب از کجا می‌آئی؟

من در برای تو باز نمیکنم. دیگر از دست تو بجان آدمم باید بهمه مردم نشان بدهم که تو چه جانوری هستی و این وقت شب به خانه‌ات می‌آئی؟

توفانو که سخت غضبناک شده بود شروع بداد فریاد کرد و دهان به فحش و ناسزا گشود، از قیل و قال آنها همسایه‌ها بیدار شده و زن و مرد از پنجره‌ها سر بیرون کرده و علت مشاجره‌ی آنها را جویا شدند.

گیتا که مثل باران اشک میریخت فریاد زد:

- این مرد بدجنس احمق این وقت شب مست و خراب بخانه آمده، شبها توی میخانه میخوابد و حالا بخانه می‌آید.

مدتها است که این مکافات را تحمل میکنم ولی دیگر کاسه‌ی صبرم لرزیده شده و حوصله‌ام تمام شده است امشب در برویش باز نکردم تا شماها از درد دلم خبردار شوید و او رسوای خاص و عام گردد بلکه از خواب غفلت بیدار شود.

از طرف دیگر شوهر خشم‌آلود نعره زد که ای مردم این زن پتیاره دروغ میگوید او بمن خیانت کرده و شبها مرا مست میکرده و در پی فسق و فجور می‌رفته تا امشب او را در موقع مراجعت دیدم و در برویش بستم ولی او بمن خیانت کرد و فریبم داد و خود بخانه رفت و مرا بیرون گذاشت!

ولی گیتا که از شدت فریاد صدایش گرفته بود نعره برآورد:

ای همسایه‌ها! این مست بدجنس با این حرفها میخواهد بمن تهمت زده و خودش را تبرئه کند ببینید اگر شماها بجای او مرا پشت در می‌دیدید چه می‌گفتید؟ آنوقت من چطور از خودم دفاع میکردم!

ولی حالا من توی خانه‌ام هستم و در را از پشت بسته‌ام و بی‌گناهی من ثابت است. آیا با این تفصیل من باید خود را در چاه بیندازم یا این مست بی‌شعور باید خودش را نابود کند؟

همسایه‌ها از زن و مرد شروع به نفرین و لعنت به (توفانو) کرده و آنچه زنش لایق بود به آن بیچاره‌ی بیگناه نثار کردند. سر و صدا بالا گرفت و دهان بدهان در شهر انتشار یافت تا بگوش برادرهای (گیتا) رسید و آنها به هواخواهی خواهر خود بدان محل رو نهادند و (توفانو)ی بیچاره را بقدری کتک‌کاری نمودند که استخوانهایش بصدا در آمد و پیکر خورده‌اش نقش زمین گردید.

برادرهای (گیتا) پس از کوبیدن او بخانه‌اش هجوم برده و از اثاث و لوازم آنچه به خواهرشان تعلق داشت جمع‌آوری کرده و با خواهر خود به منزلشان بردند.

در موقع رفتن، (توفانو) را تهدید کردند که مجدداً بسراغش آمده و مزدش را کاملاً کف دستش خواهند گذاشت.

(توفانو) که در اثر این واقعه، حسادت خود را نسبت به زنش از یاد برد و چون خاطر وی را عزیز داشت، بدون درنگ چند نفر از همسایه‌ها را واسطه قرارداد تا زنش را با او آشتی دادند و از آن پس قول داد که حس حسادت را از دل بیرون نماید.

زنده باد عشق! پست و نابود باد جنگ و اختلاف و هر آنچه موجب ناراحتی خیال بشر را فراهم می‌آورد.

۵

احتیاط بی‌فایده

قصه‌ی (لورت) تمام شد و شنوندگان، (گیتا) را مورد تحسین قرار داده و شوهرش را مستحق سرزنش دانستند. شاه برای اینکه وقت تلف نشود، رو به فیامت کرد و با خوشروئی از وی تقاضا نمود که بنوبت خود به داستان-سرائی بپردازد. فیامت نیز بلا درنگ اطاعت کرد و چنین آغاز نمود:

- خانمهای محترم، شنیدن داستان لورت مرا بر آن داشت که زمینه‌ی قصای خود را روی همان موضوع، یعنی حس حسادت قرار دهم.

بعقیده‌ی من زنانیکه مورد حسادت بیهوده‌ی شوهران خود واقع میشوند نباید ساکت بنشینند و لازم است بهر قیمتی شده، شوهر خود را از این حس خانمان‌سوز برهانند. اگر قانون‌گذاران ما تمام جوانب کار را در نظر می‌گرفتند، بطور قطع و یقین، مجازات زنان مختلف را با دفاع قانونی منطبق میکردند.

مردان بددل و حسود، زنان خود را زنده بگور میکنند، در ایام عید و شادمانی آنها را در چهاردیواری خانه زندانی می‌کنند و مانع آن میشوند که مانند زنان دیگر، به گردش و تفریح بپردازند. خلاصه این که زنان خطاکار، که شوهران حسود و بددلی دارند، بیچاره‌گانی هستند که در حقیقت مستحق ترحم بوده و بیش از آنچه لایق نکوهش باشند، قابل شفقت و مهربانی می‌باشند.

در شهر ریمی‌نی تاجری بود که زن خوشگل و خوش پیکری داشت و بیماری حسادت و بددلی در وجودش رخنه کرده بود. این مرد مانند تمام مردان همفکر خود، چون علاقه‌ی زیادی به زنش داشت، تصور میکرد که

هر کس دیگر زنش را به‌بیند، بهمان مقدار بوی علاقه‌مند خواهد شد. بنابراین، برای اینکه چشم دیگران به زنش نیفتد، وی را مانند زندانیان محکوم به اعدام، تحت نظر گرفته بود. زن بیچاره همیشه در خانه بود، نه قدرت کلیسا رفتن و نه جرأت خانگی همسایه رفتن داشت، بدتر از همه این که، آن زن فلک‌زده حق نداشت سر از پنجره خارج نماید و به کوچه نظر اندازد.

باوجود این، میدانست که در همسایگی آنها مرد خوش‌سیما و جوانی زندگی میکند.

زن فلک‌زده دست بدعا داشت که وسیله‌ای فراهم شود تا بتواند با آن جوان طرح الفت ریخته و دل غمدیده‌ی خود را با وصل او تسکین دهد. آه! چقدر خوب بود اگر سوراخی از دیوار اطاقش به منزل آن جوان گشوده میشد! همین اندازه کافی بود که او به مطلب خود برسد. در اثر این اندیشه‌ها، زن جوان به تفتیش دیوار وصل بدیوار منزل همسایه پرداخت و پس از تفحص زیاد، سرانجام سوراخ بسیار کوچکی در آن دیوار مشاهده کرد و بازحمت زیاد و توانست آنطرف دیوار را که اطاقی بود تشخیص دهد. خداوندا چه میشد اگر این اطاق، محل استراحت فیلیپ پس همسایه بود؟

زن خانه‌نشین کنیزی داشت که محرم اسرارش بود. وی را مامور مراقبت کرد تا از کنار آن سوراخ دور نشود مگروقتی که بداند چه کسی بدانجا آمد و رفت میکند.

کنیز با نهایت خوشوقتی بوی خبر داد که اطاق مجاور، متعلق به فیلیپ میباشد و شبها در آنجا تنها می‌خوابد. بانوی رنج‌دیده از این بابت خوشحال شد و مترصد آمدن فیلیپ گردید چون آن جوان برای استراحت به اطاق خود آمد، بانوی عاشق، چند ریگ پرکاه از سوراخ دیوار به اطاق او انداخت. فیلیپ که گوشه‌ی اطاق خود را پر از سنگریزه و پرکاه میدید به بازرسی پرداخت و سوراخ را پیدا کرد و چون بدان نزدیک شد، بانوی خانه‌نشین آهسته او را بنام خواند.

فیلیپ صدای او را شناخت و جواب داد و از این واقعه بقدری خوشوقت شد که حدی بر آن متصور نیست.

آندو نفر مدتی بهمین طریق عشقبازی میکردند و فیلیپ با مهارت تمام سوراخ دیوار را بزرگتر کرده بود بطوری که میتوانستند دست یکدیگر را بگیرند.

معاشقه‌ی آندو نفر بهمین جا ختم میشد و سخت‌گیری شوهر، مجال نمیداد که از آن حد درگذرد. عید نوئل نزدیک میشد و زن خانه‌نشین به شوهر حسودش گفت:

- نزدیک عید است و من میخواهم برای اقرار به گناهان و طلب آمرزش به کلیسا بروم!

شوهر حسود گفت:

- تو که سال دوازده ماه در خانه نشسته‌ای چه گناهی کرده‌ای که مستوجب آمرزش باشد؟

زنش جواب داد:

- مگر در این دنیا آدم بی‌گناههم پیدا میشود. اگر گناهی هم کرده باشم بتو مربوط نیست و باید به کشیش اقرار کنم!

بشنیدن این سخن، سوءظنی در دل آن مرد پدید آمد و تصمیم گرفت مراقب وی باشد و بداند که مرتکب چه گناهی گردیده است. بدین جهت با پیشنهاد زنش مخالفت نکرد و گفت:

- حرفی ندارم. به کلیسا برو و به گنانت اقرار کن بشرطیکه به کلیسای محله‌ی خودمان بروی و نزد کشیشی که من معین میکنم بمعاصی خود اقرار نمائی!

زنش هیچ نگفت و منتظر روز موعود گردید.

چون صبح عید فرا رسید، سپیده دم از خواب برخاست و سر و وضع خود را آراست و بهمان کلیسائیکه شوهرش گفته بود روی نهاد. شوهرش نیز بیدار شد و لباس پوشید و او نیز بهمان کلیسا رفت زودتر از زنش به آنجا رسید. طبق قرار قبلی، نزد کشیش شتافت و یکدست لباس رهبانی از وی به عاریت گرفت و خرقه‌ای پوشید و باشلق پهن و بزرگی بسر کشید بطوری که تنها چشمهایش نمایان بود. آنگاه به اطاق دیگر رفت و منتظر ماند. طولی نکشید که زنش وارد کلیسا شد و سراغ کشیش را گرفت.

کشیش نیز که منتظر وی بود. او را به اطاق آورد و از مقصودش پرسید.

زن گفت که برای اقرار به گناهانش آمده است. کشیش اظهار کرد که در همان جا بماند تا یکی از کشیشان را نزد او بفرستد. آنوقت، به اطاق دیگر رفت و شوهر وی را که بلباس کشیشان در آمده بود از آمدن زن مطلع نمود.

شوهر حسود با قدمهای سنگین، در حالیکه صورت خود را تا نیمه پوشانده بود، وارد اطاق شد.

ولی با تمام زحماتی که برای پنهان داشتن خود متحمل میشد، زنش او را شناخت و در دل گفت:

- خدا را شکر نمردیم و دیدیم که شوهر ما هم زاهد و عابد شده است! ولی میدانم با او چه کنم.

القصه بدون اینکه کلمه‌ای بزبان آورد، جلو پای او زانو زد و شروع به اقرار گناهان نمود. نخست شرحی از شوهر خود بیان کرد و سپس ضمن شرح برخی از گناهان خویش، اظهار داشت که عاشق بیقرار یکنفر کشیش گردیده که هر شب به بستر او می‌آید و کام دل از وی می‌گیرد، شوهر که حس حسادتش بشدت تحریک شده و سخت خشمگین شده بود، از شدت تاثر، خواست از اطاق بیرون برود ولی به نحوی بود خودداری کرد و خود را آماده‌ی بازجوئی نمود و در حالیکه چند دانه ریگ زبر زبانش گذاشته بود تا آهنگ صدایش معلوم نشود، پرخاش کنان بوی گفت:

- چطور ممکن است کشیش به بستر شما بیاید؟ مگر شوهر شما در بستر شما نمی‌خوابد!

- چرا پدر مقدس

- پس کشیش در کجا با شما هم بستر میشود؟

- در همان رختخواب پدر مقدس، این کشیش آدم عجیبی است و هیچ در بسته‌ای نیست که بمحض اشاره‌ی او باز نشود. بمن گفته که وقتی بدر اطاق ما میرسد، وردی بزبان جاری میکند که در بخودی خود باز میشود و شوهرم بخواب سنگینی فرو میرود. آنگاه وارد اطاق گردیده و با من هم بستر میشود. هرشب کار او تکرار میشود!

- خاتون، این گناه بزرگی است و بهر قیمتی هست باید از آن دوری کنید.

- پدر مقدس، این چه فرمایشی است که میکنید؟ هرگز نمیتوانم از او دور شوم زیرا خیلی دوستش دارم!

- پس منم نمیتوانم شما را بیمارزم.

- پدر مقدس، خیلی متأسفم. من نیامده‌ام که بشما دروغ بگویم. اگر قدرت دوری او را داشتم بشما میگفتم.

- حقیقت اینست خاتون من که بشما و وضع نامطلوب شما دلم میسوزد. زیرا روح شما را در شرف اضمحلال

می‌بینم و حاضرم برای نجات شما خود را بزحمت اندازم. من برای نجات شما بدرگاه خدا دست بدعا برخواهم

داشت، بلکه بکرم خود، شما را از این گرفتاری رهائی دهم، بعضی اوقات منشی خود را نزد شما خواهم فرستاد.

اگر تغییری در روحیه‌ی شما پدید آمده باشد بمن اطلاع بدهید تا دعای خود را ادامه دهم.

- پدر مقدس، مبدا منشی خود را بخانه‌ی ما بفرستید که اگر شوهر حسود و بدگمان من او را در منزل به

بیند، محال است باور کند که جوان پرهیزکار و پاکدامنی میباشد. آنوقت میترسم کاری کند که مرا و منشی

شما را بدنام نماید.

- خاتون محترمه، از این بابت آسوده خاطر باشید. من طوری عمل میکنم که شوهر شما هیچگونه تغییر و

اوقات تلخی نسبت بشما روا ندارد.

- اگر اینطور باشد حرفی ندارم!

زن آن مرد بدخیال پس از ادای این کلمات، به معاصی خود اعتراف کرد و آمرزش گرفت و سپس برای شنیدن

موعظه به سالن وعظ و خطابه‌ی کلیسا رفت. شوهرش که خود را تنها دید لباس رهبانیت از تن بیرون کرد و

جامه‌ی خود را پوشید و بخانه مراجعت کرد. روحش کسل و قلبش ناراحت بود و یگانه آرزویش این بود که

کشیش بدجنسی را که شبها بسراغ زن او می‌آید غافلگیر کرده و آن دو خیانت پیشه را به مجازات خود برساند.

زن او نیز پس از ساعتی بخانه برگشت و از قیافه‌ی درهم و گرفته‌ی شوهرش فهمید که با سخنان دروغ خود چگونه او را تحت تأثیر قرار داده است، ولی مرد کوشش داشت تا عملیات خود را از نظر وی پنهان دارد و تصمیم گرفت شب را پشت در کمین کرده و مراقب آمدن کشیش شبگرد گردد. لذا رو به زنش کرد و گفت:

- امشب مهمان هستم و شام را منزل یکی از دوستان صرف خواهم کرد، مواظب باش که در کوچه را محکم به‌بندی در ورودی اطاقها را هم از پشت به‌بند. آنوقت هر وقت میل داشتی استراحت کن!

زنش جواب داد:

- بسیار خوب.

چون فرصت مناسبی پیدا کرد. کنار سوراخ دیوار رفت و با علامتی که داشت فیلیپ را صدا کرد. فیلیپ کنار سوراخ آمد و بانو آنچه را بین او و شوهرش در کلیسا گذشته بود به او باز گفت و تذکر داد:

- یقین دارم که دروغ می‌گوید و شب از خانه بیرون نخواهد رفت و منتظر آمدن کشیش خیالی خواهد شد. پس بهتر است از فرصت استفاده کنیم و با هم خوش باشیم!

فیلیپ که چنین فرصتی را از خدا میخواست گفت:

- چشم اطاعت میکنم.

چون شب در رسید مرد بدخیال مسلح شد و به بهانه‌ی رفتن به مهمانی در یکی از اطاقهای پائین پنهان گردید، وقتی زنش از پنهان شدن او اطمینان یافت. به صحن حیاط آمد و در کوچه را محکم بست سپس یکایک اطاقها را نیز از پشت محکم کرد و به دم سوراخ دیوار شتافت و فیلیپ را از خلوت شدن اطان مطلع نمود، فیلیپ از یک راه پنهانی خود را به اطاق معشوقه رساند و آن دو در بستر عیش افتاده و شبی را بخوشی و کامیابی گذراندند. چون صبح شد فیلیپ از همان راهی که آمده بود به خانه‌ی خود رفت.

از طرف دیگر شوهر بدبخت تا صبح به گرسنگی و سرما منتظر ورود کشیش ماند ولی انتظارش بیهوده بود زیرا خبری از کشیش نشد. بیخوابی و گرسنگی طاقت او را از کف برد و ناچار در یکی از سالنهای طبقات پائین

بخواب رفت نزدیک ظهر از خواب برخاست و در خانه را بازدید و مثل اینکه از خارج آمده باشد در را بهم زد و وارد منزل شد و زنش را مشغول کارهای خانه یافت، طعام خواست و پس از صرف غذا از منزل بیرون رفت و مردی را بعنوان منشی کشیش به خانه فرستاد. زنش که منتظر چنین واقعه‌ای بود در جواب سوال آن شخص اظهار داشت که دیشب خبری از کشش شبگرد نبوده و بسراغ وی نیامده است. ولی از غیبت او پریشان خاطر میباشد! منشی ساختگی جریان مکالمه خود را به شوهر وی خبر داد و آن مرد بدخیال خوشحال شد و از آن روز چند شب متوالی بهمان طریق تا صبح شب زنده‌داری میکرد و چون از کشیش خیالی خبری نمیشد منشی قلبی را نزد زن خود میفرستاد و زنش که شبها از غیبت شوهر استفاده کرده و با عاشق جوان بعیش و خوشی میگذراند مجدداً مراتب ناراحتی خود را از نیامدن کشیش ابراز میداشت و این کار همچنان ادامه داشت تا اینکه شوهر خسته شد و با قیافه‌ی درهم از زنش پرسید که روز عید که به کلیسا رفته و به گناهان اعتراف نموده به کشیش چه گفته است؟ زنش در جواب اظهار داشت که موضوع بی‌عفتی در میان است و از ابراز آن معذور میباشد. شوهر به خشونت گفت:

- ای بدجنس! میدانم به او چه گفته‌ای! میدانم که هر شب کشیش پلیدی با خواندن ورد به بستر تو می‌آید و تو عاشق او شده‌ای. اگر موضوع را برای من تشریح نکنی همین جا رگهای گردنت رامیبرم!

زنش اظهار داشت که عاشق هیچ کشیشی نبوده است. ولی شوهر نعره‌زنان گفت:

- چطور؟ موقع اقرار بگناهان، اینطور نگفته‌ای؟

- عجب! معلوم میشود بتو گزارش داده‌اند. مثل اینکه خودت آنجا بوده‌ای و حرفهای مرا شنیده‌ای! حالا که اینطور است، بله، من بکشیش کلیسا چنین گفته‌ام.

- پس زود بگو که این کشیش بدجنس کیست که شبها بسراغ تو می‌آید زود باش!

زنش لبخندی زد و گفت:

راستی خیلی خنده‌دار است که زنی ساده لوح، مرد جدی و بافهم و هوشی را مثل گوسفندی که بقصابخانه بکشند، دنبال خود بکشاند. این که می‌گویم جدی و باهوش مقصودم تو نیستی، زیرا تو یکنفر آدم بسیار نفهم و کند ذهنی هستی که حسادت چشم حقیقت‌بین ترا بسته است، ولی هر قدر حماقت تو زیاد است. لیاقت من کمتر می‌باشد، خیال می‌کنی همانطوری که چشم عقل تو کور است، چشم‌های من هم نابینا است؟

خیر حتما اینطور نیست؛ وقتی بکلیسا رفتم که بگناهان خود اقرار کنم و تو بلباس کشیشی در آمده بودی و خیال میکردی ترا نخواهم شناخت در نظر اول ملتفت شدم که آن شخص جز تو کسی نیست. تصمیم گرفتم ترا اذیت کنم و حقیقت را در لباس دیگر برایت بیان نمایم. همین کار را هم کردم ولی تو نباستی با زن خود چنین رفتار کنی و برای او نقشه‌ی احمقانه‌ای طرح نمایی و برای پی بردن باسرارش دست بچنین عمل ناپسندی بزنی. بایستی بدون اینکه خود را بزحمت انداخته و فکر خود را خسته نمایی، بفهمی که زن تو با کسی سر و کاری ندارد و گوشه خانه را بخاطر تو و عشق تو اختیار کرده و در فکر خیانت و خباثت نمیباشد. در کلیسا بتو گفتم که خاطرخواه کشیشی شده‌ام، مگر تو کشیش نشده بودی؟

مگر ترا دوست نمیداشتم؟ بتو گفتم که هیچ در بسته‌ای در خانه‌ی ما نیست که بیک اشاره‌ی کشیش بروی وی باز نشود، مگر تو هر وقت قصد ورود بخانه‌ی خودت داشته باشی، تمام درها برویت باز نیست؛ در آنجا گفتم:

کشیش هر شب با من هم بستر میشود، مگر تو هر شب در کنار من نمی‌خوابی؟ آنوقت منشی کشیش را بخانه فرستادی و من هر دفعه بوی گفتم که دیگر از کشیش شبگرد خبری نیست و من از دیدن آن ملول هستم مگر در آن چند، شب که تو برای گرفتار کردن کشیش موهوم، تا صبح در پشت در خانه بیدار نیمماندی؟

مگر در آنشبها مرا تنها نمی‌گذاشتی؟ پس من دروغ نگفتم و کشیش محبوب من جز خودت، دیگری نبوده، ولی تو از بس کودن و نفهم بودی ملتفت سخنان من نشدی و بدخیالی و بددلی چشم دل ترا کور کرد، حالا که از حقیقت امر مطلع شدی و پاکی و پاکدامنی من بتو حقیقت گشت امیدوارم از حسد بیهوده نسبت بمن

صرف نظر کرده و در ضمن بدانی که اگر زن بدجنسی بودم، هزار چشم داشتی نمی توانستی جلو بی عفتی مرا بگیری در صورتیکه دو چشم بیشتر نداری!

مرد حسود از سخنان زن خویش تنبیه شد و از آن روز دیگر وی را در خانه زندانی نکرد و در نتیجه زن خانه نشین از پرده آمد و دیگر مجبور نبود عاشق خود را از راه مخفی بمنزل خود بیاورد و یا در بالای بام وعده‌ی ملاقات بگذارد بلکه با کمال پروائی او را دفعات مکرر، از در خانه باطاق خود برد و از مصاحبتش لذت فراوان چشید.

۶

زن حيله‌گر

شنوندگان از استماع داستان (فیامت) محظوظ شدند و هر یک به ستایش آن زن که با کاردانی خود، شوهر خودش را تنبیه و تادیب کرده بود پرداختند چون قصه‌ی او تمام شده بود، شاه به پام بینه روی نمود و تقاضای رعایت نوبت داستان‌سرائی کرد و نامبرده بشرح زیر شروع به نقل حکایت نمود:

برخی از مردم کومه فکر تصور میکنند که عشق رهروان طریق خود را از قوه‌ی ممیزه بی بهره نموده و فهم و شعور را از آنان سلب میکند.

بعقیده‌ی من این طرز تفکر با حقیقت مقرون نیست و داستان‌های گذشته‌ی ما این موضوع را تأیید میکند، منمهم قصد دارم بار دیگر این نظر را تأیید کنم و تهمتی را که بعشق وارد می‌آورند رد سازم، در شهر ما که از حیث فراوانی نعمت و مال کم نظیر می‌باشد، زن جوان و زیبایی زندگی میکرد که شوهری بلند مرتبه و عالیقدر داشت، ولی بطوریکه میدانید، گاهی، شخص از خوردن یک غذا اگرچه خیلی نیروبخش و گوارا باشد ناراحت میشود و در پی غذای دیگر میرود.

بهمین دلیل نیز، زن زیبا از شوهر خود دل‌سرد شده بود و مونس دیگری برای قلب خود می‌جست تا به جوان رعنائی از خانواده‌ای بزرگ دل باخت. بندرت اتفاق می‌افتد که حس دو جانبه‌ای، اثر طبیعی خود را ظاهر

نسازد و روی این اصل، طولی نکشید که آن جوان نیز به بانوی مزبور دل سپرد و بین آنها، در پنهانی روابط مودت برقرار گردید.

چون بانوی نامبرده که (ایزابل) نامیده میشد، از زیبایی و خوش اندامی بهره‌ی کامل داشت، یکی از مردان مشهور شهر فلورانس بنام آقای (لامبر توچیو) عاشق وی گردید. ولی این عشق یک جانبه بود یعنی هر قدر آن مرد عالیقدر، دیوانه‌وار (ایزابل) را دوست داشت، وی در قلب خود جایی برای محبت او نمی‌یافت و پیامهای او را پاسخ مثبت نمیداد. مدتی بهمین حال کج‌دار و مریز گذشت ولی چون (لامبر توچیو) شخص با نفوذی بود، چون چاره‌ای جز خشونت ندید، وی تهدید کرد که اگر از قبول عشق او سرپیچی کند، وی را رسوا نماید. (ایزابل) که میدانست وی قدرت چنین کاری را دارد. از سرکشی خود کاست. در فلورانس معمول است که فصل تابستان هر کس به بیلاق می‌رود، (ایزابل) نیز در آن سال، بیکی از املاک خود که در خارج شهر واقع بود روی نهاد، روزی شوهرش برای انجام کاری که چند روز طول می‌کشید، عازم یکی از مناطق آن دیار شد. (ایزابل) از این فرصت استفاده کرد و بلافاصله به جوانی که دوست میداشت و (لئونتو) نامیده میشد پیام داد که وی را دریابد (لئونتو) که از شغف سر از پا نمیشناخت، باشتاب تمام خود را به منزل معشوقه رسانید. از آنطرف، (لامبر توچیو) نیز که مراقب احوال معشوقه سنگدل بود، از مسافرت شوهر وی خبردار شد و بر اسب خویش جست و رو بمنزل معشوقه نهاد. کنیز (ایزابل) که در کوچه بود، او را دید و سراسیمه نزد خانم خود شتافت و او را از آمدن (لامبر توچیو) مطلع نمود. (ایزابل) بشنیدن این خبر مشوش گردید و رو به (لئونتو) کرد و گفت:

- چاره‌ای جز این نیست که تو در پشت پرده‌ی تختخواب پنهان شوی تا این شخص را بیک زبانی راه بیندارم. (لئونتو) که اضطرابش از وی کمتر نبود به این کار رضایت داد و پشت پرده مخفی شد.

(لامبر توچیو) با اسب وارد حیاط شد و در آنجا پیاده گردید و لجام اسب را به میخی بست و از پله‌ها شروع به بالارفتن کرد. (ایزابل) که به استقبال وی شتافته بود، سعی کرد با خوشروئی تمام با او روبرو شود و (لامبر توچیو) را با اکرام و احترام وارد اطاق کرد و گفت:

- چه عجب شده که شما یاد من کرده‌اید؟

- عشق من، چون فهمیدم شوهرتان مسافرت کرده، فرصت را غنیمت شمرده بیدار شما آمدم! پس از ادای این کلمات، در را از پشت بست و با گرمی تمام معشوقه را در آغوش کشید. در این گیرودار، شوهر (ایزابل) بطور غیرمنتظره‌ای از بین راه مراجعت کرد.

یکی از کنیزان (ایزابل) که در بیرون خانه بود، ارباب خود را مشاهده کرد و بسرعت تمام به خانه دوید و خانم خود را از مراجعت شوهرش مطلع نمود (ایزابل) از شنیدن این خبر دود از سرش برخاست.

این دو مرد نامحرم در اطاق خود می‌دید دومی را هم نمی‌توانست نزد اولی پنهان سازد، در این موقع، تمام حواسش بکار افتاد و مغزش به چاره‌جویی پرداخت و دفعا رو به (لامبر توجیو) نمود و گفت:

- اینکه می‌گویم بدون چون و چرا عمل کنید و بدانید که راه دیگری برای حفظ آبروی خود و من در پیش ندارید.

(لامبر توجیو) که سخت مشوش شده بود گفت:

- بگوئید که فوری اطاعت میکنم.

(ایزابل) گفت:

- بدون معطلی شمشیر بکشید و چنین وانمود کنید که در منتهای خشم و غضب می‌باشید. با این حال از پله‌ها پائین بروید و فریاد بزنید که بخدا قسم که هر کجا برود به چنگش خواهم آورد! اگر شوهرم جلو شما را بگیرد و چگونگی را بپرسد، همین سخن را در جوابش بگوئید و سوار اسب خود شده و فرار کنید.

(لامبر توجیو) که در اثر حرارت عشق و غضب ملتهب گردیده بود، شروع به اجرای دستور وی کرد. شوهر (ایزابل) که تازه وارد حیاط شده و پیاده شده بود، از دیدن اسب دیگر در آنجا بحیرت افتاد و برای اینکه موضوع را بداند، باشتاب از پله‌ها بالا رفت ولی بین راه با (لامبر توجیو) که بسرعت تمام با شمشیر برهنه در دست و

صورت افروخته و ملتهب پائین می‌آمد مواجه شده و خود را کنار کشید تا آن دیوانه‌ی زنجیر گسیخته بگذرد و در ضمن فریاد زد:

- آقا چه خبر است؟

ولی (لامبر توجیو) بدون اینکه جواب بدهد خود را به پائین پله‌ها رسانید و از آنجا بحیاط دوید و نعره برآورد:

- ای بیشراف، بالاخره ترا بچنگ می‌آورم! آنگاه روی اسب خود جستن کرد و چهار نعل فرار کرد! شوهر (ایزابل)

بالا رفت و زنش را دید که بالای پله‌ها ایستاده و از شدت ترس بلرزه در آمده است، لذا پرسید:

- چه خبر شده که (لامبر توجیو) اینطور غضبناک از اینجا بیرون میرفت و چه کسی را میخواست بکشد؟

(ایزابل) رو به اطاق خود که (لئونتو) پنهان بود نمود تا صدایش به او برسد و آنوقت گفت:

- وای که عجب مکافات‌ی سرم آمد! نشسته بودم که دفعتاً جوانی سراسیمه با رنگ پریده از در وارد شد و مانند

کسی که از دست جلادی فرار کرده باشد بهر طرف می‌دوید و پناهگاهی می‌جست و جوی مرا دید با تضرع

گفت: خانم محض رضای خدا بمن رحم کنید! کاری کنید که در منزل شما مرا نکشند! از دیدن قیافه‌ی

مشوش و ترحم‌انگیز آن جوان متأثر شده و از جا جستم ولی در همین حال (لامبر توجیو) را دیدم که شمشیر

بدست نعره زنان از پله‌ها بالا می‌آید و می‌گوید: کجا رفتی ای خائن بدجنس! جلودر را گرفتم و از ورودش مانع

شدم چون، دید مایل بورود او نیستم اصراری نکرد و بهمان حالی که دیدی مراجعت نمود!

شوهرش گفت:

- خوب کردی عزیزم، اگر کسی در خانه‌ی ما کشته می‌شد مردم چه‌ها می‌گفتند؟

(لامبر توجیو) مثل آدمکشها بود و اگر وارد میشد حتماً آن مرد را بخون میکشید!

پس از (ایزابل) پرسید که آن جوان کجاست؟

زنش جواب داد: نمیدانم کجا مخفی شده!

شوهر بصدای بلند گفت: - ای جوان کجا هستی؟ بیرون بیا!

(لئونتو) که مکالمه آنها را تماما شنیده بود از پشت پرده بیرون آمد و مانند کسیکه گرفتار ترس شدیدی شده باشد می‌لرزید، شوهر (ایزابل) پرسید:

مگر به (لامبر توچیو) چه کرده بودی که قصد کشتن ترا داشت؟

- بخدا قسم من باین شخص کاری نداشته‌ام. در کوچه میرفتم که ناگهان دیدم شمشیر بدست بمن روی آورد و فریاد زد: «ای خائن آلان ترا میکشم!» من دیگر علت این امر را نپرسیدم و برای خلاصی از مرگ، بشدت تمام رو بفرار نهادم چون منزل شما نزدیکتر از همه جا بود باینجا پناه آوردم و از لطف خدا و مرحمت این بانو از مرگ نجات یافتم.

شوهر (ایزابل) گفت:

خیلی خوشوقتم که گزندى بو وارد نیامده است. اگر آرام باشی من ترا صحیح و سالم بخانهات می‌رسانم ولی بعد تحقیق کن و ببین علت این حرکت (لامبر توچیو) چه بوده، شاید ترا بجای دیگری پنداشته است؟

آنوقت به (ایزابل) دستور داد تا نهار بیاورد. پس از صرف نهار، (لئونتو) را سوار اسب کرد و بفلورانس رساند، شب همان روز طبق سفارش (ایزابل)، (لئونتو) به ملاقات (لامبر توچیو) شتافت و آن دو نفر با هم کنار آمده و موافقت کردند که طعمه‌ای را که بدست آورده‌اند، با هم بخورند هنوز هم شوهر بیچاره (ایزابل) نمیداند که زن حيله‌گرش چه کلاه بزرگی بر سرش گذارده است!

۷

درخت صنوبر

گروه شنوگان بشنیدن نقشه‌ی ماهرانه‌ی (ایزابل) بحیرت افتادند و چون (پام‌پینه) ساکت شد. بدستور شاه (فیلومن) لب بسخن گشود و چنین گفت:

- دل‌داده گان عزیزم، اگر غلط نکنم داستان من نیز با قصه‌ی پیشین مغایرت نخواهد داشت، شاید شما نخواهد داشت. شاید شما هم شنیده باشید که یک بازرگان فلورانس که در شهر خود کسب و کارش رو به کساد داشت بئاریس رفت و در آنجا به داد و ستد پرداخت و ثروت زیادی بدست آورد.

این تاجر فلورانسی پسری داشت که از کار تجارت سر در نمی‌آورد و پدرش چون چنین دید او را بخدمت پادشاه فرانسه وارد کرد و پسرک در جرگه‌ی خادمین دربار درآمد و وضع پسندیده‌ای بخود گرفت، روزی جوانان درباری دور هم جمع شده از زن و زیبایی و عشق صحبت میکردند، یکی از آنها که اکثر کشورهای جهان را سیاحت کرده بود اظهار داشت که در تمام زندگی خود زنی زیبایی (بئاتریس) که در شهر بولونی بود، و همسر شخصی بنام (اگانو گالوزی) میباشد، ندیده است، چند تن از حاضرین نیز که آن زن را دیده بودند با او هم آواز شده و خوشکلی فوق‌العاده‌ی آن زن را تائید کردند پسر تاجر که (لودویک) نام داشت. ندیده عاشق بیقرار آن زن شد و در پی فرصت بود که بدیدن وی نایل گردد، تصمیم گرفت بهر وسیله‌ای شده بشهر (لوبونی) سفر کند و معشوقه‌ی نادیده را زیارت نماید و اگر آن طور که شنیده بود زیبا باشد، در همان دیار رحل اقامت افکنده و در جوار محبوبه بی‌همتا عمری بگذراند.

همانروز بپدر پیشنهاد کرد که اجازه دهد تا او برای زیارت (سن‌سه پولکر) به بولونی عزیمت کند و با وجود مشکلاتی که در این امر بود بالاخره رضایت پدر را جلب نمود و عازم آن دیار شد، بمنحض ورود نام خود را به (آنی‌شن) مبدل کرد و فردای همانروز در مجلس جشنی بدیدار (بئاتریس) زیبا موفق شد و زیبایی وی را صد چندان از آنچه شنیده بود افزون‌تر یافت و تصمیم گرفت در آنشهر اقامت نماید تا مراد دل از آن بت رعنا حاصل کند.

ولی برای نیل باین مقصود وسیله‌ای بنظرش نمیرسید تا سرانجام، بر اثر تفکر زیاد تصمیم گرفت در جرگه خدمت‌گذاران شوهر معشوقه که تعداد زیادی از جوانان زبده در دستگاهش بودند، درآید و بدینوسیله به محبوبه تقرب جوید موضوع استخدام خود را با صاحب مهمانخانه‌ایکه در آن منزل نموده بود در میان نهاد و آن شخص جواب داد که (اگانو) یعنی شوهر (بئاتریس) بجوان ارزنده و بزرگ‌زاده‌ای مانند او نیاز دارد و در

نخستین وحله پیشنهاد استخدام او را خواهد پذیرفت، صاصبخانه همان دم نزد (اگانو) رفت و موضوع را بدو شرح داد. (اگانو) با کمال مسرت مقدم آن جوان را گرمی شمرد و او را در دستگاه خود استخدام کرد (آنی‌شن) از این موفقیت بی‌نهایت خوشنود گردید و اسبان خود را فروخت و خدمت‌گذاران خود را مرخص کرد و به آنها سفارش نمود که از افشای هویت اصلی وی خودداری نمایند، آنگاه بمنزل معشوقه شتافت و مشغول کار شد. (آنی‌شن) که خود را در جوار معشوقه می‌دید بقدری در انجام دستورات (اگانو) جدیت میکرد که نامبرده او را معاون مخصوص خویش نمود و به اینهم قناعت نکرده سرپرستی کلیه‌ی امور خود را بوی محول کرد و هر کجا میرفت (آنی‌شن) جوان را با خود همراه می‌برد و آنی از مصاحبتش غفلت نمیکرد روزی (اگانو) بشکار پرندگان میرفت و آن روز (آنی‌شن) را با خود نبرد (بئاتریس) هنوز از مراتب عشق آن جوان اطلاع نداشت ولی جوانی و کاردانی او، آن زن زیبا را تحت تأثیر گرفته و در خود عشق و علاقه مفرطی نسبت (بآنی‌شن) حس میکرد. چون آگانو در خانه نبود. آنی‌شن و چند تن از دوشیزگان دور میزی نشستند و آندو نفر بشطرنج بازی پرداختند آنی‌شن برای اینکه معشوقه از وی رنجیده خاطر نشود. عمدا در بازی غفلت مینمود و در نتیجه میباخت، و بئاتریس از این بابت خشنود میگردد دختران که آندور اگرم بازی دیدند از سر میز برخاسته و هر کسی پی کار خود رفت.

آنی‌شن چون خود را با معشوقه تنها دید آهی از سینه‌ی پر درد در آورد. بئاتریس بمشاهده حال او پرسید:

- چه شد آنی‌شن؟ مگر از اینکه بازی را باخت‌ای ناراحتی؟

آنی‌شن در جواب گفت:

- خیر خانم، آه من علت بسیار مهم‌تری دارد!

- تقاضا میکنم هر چه هست از من پنهان منما و علت رنج درونی خود را بگو.

آنی‌شن آه عمیق‌تری کشید و بئاتریس مجددا علت آه‌های پیاپی او را جویا شد.

جوان گفت:

خانم، از ابراز درد خود بیم دارم و همچنین میترسم که این سر درونی را شخص ثالثی بشود.

قول میدهم که سر تو را بکسی نگویم و آن را در دل خود حفظ نمایم و تا موقعیکه خودت باین امر رضایت دهی بحدی ابراز نکنم.

آنی‌شن جواب داد:

- با اینشرط حاضرم علت ناراحتی بی‌پایان، خود را بیان کنم.

آنگاه در حالیکه اشک روی مژگانش میغلطید شنیدن توصیف زیبایی او را در شهر پاریس و عشق غایبانه‌ی خود را بضمیمه‌ی اینکه بخاطر وی چشم از شهر و دیار خویش و تبار بسته و بآن دیار روی آورده و در سلک خدمت‌گذاران در آمده، همه را با لحن تأثری آوری بیان نمود.

آنگاه باحال تضرع پرسید که آیا به حال زارش ترحمی خواهد کرد و به روزگار سیاهش رقتی خواهد نمود؟ سپس تذکر داد که اگر عشق سوزانش را سرسری گرفته و او را از وصل خویش مایوس خواهد کرد، حاضر است تن به فداکاری داده و در عشق وی بسوزد و با جفایش بسازد.

ای خونی که در رگهای مردم شهر بهشتی (بولونی) جریان داری، چه پاک و بی‌آلایشی! اگر قدرت وصف ترا داشتیم، هر گز ساکت نمی‌نشستم و در مدحت داد سخن میدادم!

القصة، (بئاتریس) زیبا که چشم به دهان و چهره‌ی تأثرآورد آن جوان دوخته و متوجه صدق گفتارش گردیده بود، از حال اسفانگیز او به رقت آمد و سخت متأثر گردید و در حالیکه آههای پیایی میکشید گفت:

- آنی‌شین مهربان من، غم بخود راه مده و دل قوی‌دار و بدانکه جوانان زیبا و نا‌آور بیشماری بمن ابراز عشق و علاقه کرده‌اند و من بهیچ کدام آنها جواب مثبت نداده و فریفته‌ی شخصیت و جمال و وعده و وعید آنها نگردیده‌ام ولی قلبم گواهی میدهد که تو را از جان دوست دارم و حاضرم تسلیم تمنای تو شوم. امشب در اختیارت هستم و چون شب به نیمه برسد، باطاق من بیا و به خوابگاه من نزدیک شو، اگر خواب بودم اندکی

بازویم را بفشار تا بیدار شوم. قول میدهم که با وصل خود رنج و ملالی را که در فراق من تحمل کرده‌ای جبران کنم. اینک، قول خود را با بوسه‌ای تضمین میکنم!

بئاتریس پس از ادای این کلام، دست بگردن آن جوان انداخت و آندو، بوسه‌ی گرمی عاشقانه‌ای از لب یکدیگر گرفتند. سپس، (آنی‌شن) از پیش معشوقه رفت و به انجام امور محوله پرداخت و در انتظار شب، بقدری خرم و خوشحال بود که بوصف در نمی‌آمد.

بالاخره شب در رسید و (اگانو) از شکار بازگشت و شام خورد و چون خسته بود آهنگ خواب نمود و با زن خود به بستر رفت و خوابید، چون شب به نیمه رسید. (آنی‌شن) طبق قرار قبلی، باطاق معشوقه آمد و در را باز دید آهسته به تختخواب نزدیک شد و دست به سینه‌ی وی نهاد. (بئاتریس) که بیدار بود چشم گشود و به نوازش او پرداخت. آنگاه در ظلمت شب، بادست دیگر شوهر خود را بیدار کرد و گفت:

میخواهم بدانم در میان مستخدمین خود بکدام یک بیشتر علاقه داری؟ (اگانو) که در آنوقت شب، از چنین سوالی بحیرت افتاده بود، گفت:

- مگر این سوال را صبح نمی‌توانستی بکنی؟ بهر حال هم اکنون جواب ترا می‌دهم، من در بین مستخدمین خود به تنها کسی که اعتماد و علاقه دارم (آنی‌شن) میباشم.

(بئاتریس) گفت:

- منم منتظر چنین جوابی بودم ولی بدان و آگاه باش که برخلاف تصور تو، همین جوان که اینقدر مورد توجه و اطمینان تو واقع شده. خیانتکار است. بدین قرار که وقتی امروز تو به شکار رفتی، او از فرصت استفاده کرد و بسراغ من آمد و با زبان چرب و نرم و تضرع و زاری، بمن ابراز عشق و علاقه نمود و خواهان وصال من گردید. منم برای اینکه خیانت او را بتو ثابت کنم، با او قرار گذاشتم که نیمه شب در پای درخت صنوبری که در باغ است. منتظر من باشد.

اگر میخواهی صدق اظهارات من ثابت شود، هم اکنون برخیز و روپوش مرا بتن کنی و روسری مرا بسر بینداز و باغ برو و منتظرش باش تا به بینی حرف من درست است یا درست نمی‌باشد! (اگانو) گفت:

- پیشنهاد خوبی است و هم اکنون به گفته‌ی تو عمل میکنم!

(آنی‌شن) بشنیدن این گفتگو تصور کرد که معشوقه در صدد است او را به کشتن یا دست کم به رسوائی بکشاند و در نتیجه‌ی این فکر، دست خود را بشدت از دست وی کشید تا هر چه زودتر فرار کند، ولی (بئاتریس) بقدری میچ او را محکم گرفته بود که خلاصی‌اش امکان‌پذیر نمیشد.

در این ضمن (اگانو) از بستر برخاست و روپوش زنش را به خود پیچید و روسری وی را بسر انداخت و در ظلمت بی‌پایان شب از اطاق بیرون رفت و در زیر درخت صنوبر بانتظار ماند.

چون (اگانو) از اطاق بیرون رفت؛ (بئاتریس) از تختخواب پائین جست و در را از پشت بست و دست آنی‌شن را که در گوشه‌های ایستاده بود و در دل بهر چه زن و عشق است لعنت میکرد بدست گرفت و او را تنگ در بغل فشرد! آنی‌شن که ملتفت موضوع شده و کدورتش به وجد و شعف مبدل گردیده بود برهنه شد و در کنار معشوقه قرار گرفت و پیکر لطیفش را در آغوش گرم و ملتهب خود فشرده کام دل روا نمود.

بئاتریس که میترسید شوهرش مراجعت نماید عاشق سیراب شده را از خود جدا ساخت و گفت:

- امشب بس است زود برخیز و لباس بیوش و چوبی بدست بگیر و به باغ برو شوهرم در زیر درخت منتظر تو میباشد و خود را باو برسان و شروع بفحش و ناسزا کرده و او را نفرین و لعنت کن که در صدد خیانت بشوهر خود بوده است فراموش نکن که او در لباس من است، چند ضربه چوبهم باو بزن و ضمن بدگوئی و ملامت تذکر بده که موضوع خیانت او را بشوهرش خواهی گفت و او را رسوا خواهی کرد!

آنی‌شن بدستور معشوقه عمل کرد و پس از پوشیدن لباس چوبی بدست آورد و از اطاق بیرون رفت و داخل باغ شد.

اگانو بدیدن او خوشحال شد و در دل گفت که الان سزایش را در کنارش میگذارم و برای جلب نظر او شروع به ناز و کرشمه نمود، ولی بر خلاف تصور او آنی‌شن با قهر و غضب تمام بوی حمله کرد و نعره بر آورد:

- ای زن خائنه وزانیه شرم نمیکنی که شوهر مهربان خود خیانت روا میداری؟ الان زیر چوب بدنت را متلاشی میکنم!

پس از ادای این کلام شروع بزدن او کرد. اگانو که از دور بات پی‌درپی چوب پیکرش آزرده شده بود، شروع بفرار نمود و آنی‌شن چندان در پی او دوید که اگانو وارد خانه شد و از ترس در را از پشت بست و با عجله خود را باطاق رساند، بئاتریس که در دل بوضع آشفته‌ی او میخندید پرسید:

- خوب چه شد؟ دیدی آن بدجنس چه خیانتکاری بوده و تو نمیدانستی؟

اگانو که از شدت درد ضربات وارده ناله میکرد گفت:

- بهتر بود اصلا نمی‌آمد، بی‌انصاف مرا در زیر ضربات چوب له و لورده کرد! آنقدر فحش و ناسزا نثار من نمود که تاکنون نشنیده بودم. این بیچاره در صدد خیانت نبوده بلکه میخواست ترا آزمایش کند و به عفت و عصمت تو اطمینان یابد! بئاتریس گفت:

- خدارا شکر که هر دوی ما را از بوته‌ی امتحان سر بلند و سر افراز بیرون آورد. راستگوئی من درست کرداری تو به ثبوت پیوست. بهر صورت حالا که وفا و خیرخواهی او بر تو مدلل شد، باید کاملاً از او قدردانی کنی!

- حق با تو است!

اگانو از این واقعه یقین کرد که بین مردان آن دیار، پاکدامن‌ترین زنان و وفادارترین مستخدمین را در اختیار دارد. بدین قرار، روابط آینده‌ی آن دو عاشق و معشوق که در صورت عدم بروز این واقعه، چندان سهل و آسان نمی‌شود، در کمال سهولت انجام گرفت و تا موقعی که (آنی‌شن) در بولونی اقامت داشت، بقدر دلخواه از خرمن وصل (بئاتریس) خوشه میچید و مراد دل از وی میگرفت.

ریسمان

همه‌ی حاضرین بمراتب حيله و تذویر (بئاتریس) ایمان آوردند. و اما در مورد (انی‌شن)، برآستی که هنگام مکالمه (بئاتریس) با شوهرش، چه وحشت جانفرسائی به آن جوان دست داده بود!

بهر حال چون قصه به پایان رسیده بود. شاه رو به (نیفیل) کرده و گفت:

- نوبت شما است خانم!

(نیفیل) که تبسم جان بخشی بر لب داشت چنین شروع به حکایت کرد:

دوستان مهربان من، نقل داستان شیرینی که از آنچه تا بحال گفته شده جالب‌تر باشد باری است که شانه‌های من طاقت تحمل آنرا ندارد ولی بخواست خداوندی، سعی خواهم کرد قصه‌ی من موجب انبساط خاطر شما گردد. شاید شما هم بدانید که در شهر ما تاجری بود که (اریگوچیو) نام داشت. این تاجر مانند همکاران خود تصمیم بازدواج گرفت و زنی جوان و زیبا را که (سیسموند) نامیده میشد بعقد ازدواج خود در آورد ولی نظیر بازرگانان دیگر بیشتر اوقات در سیر و سفر بود و کمتر به ارضای تمایلات جنسی زن خود میپرداخت.

(سیسموند) که جوان و گرم مزاج بود، با جوانی بنام (روبر) طرح الفت ریخت و در سر فرصت باوی به عشق‌بازی میپرداخت.

مدتی این موضوع ادامه داشت تا اینکه، ناگهان (آریگوچیو) را دغدغه‌ای در دل راه یافت.

معلوم نبود که آیا به بی‌عفتی زن خود پی برده، یا چه خیالی بسرش افتاده بود که دیگر از سیر و سفر خودداری نمود و بشدت به مراقبت زن خود پرداخت بطوری که شبها، تا چشم زنش بسته نمیشد او را خواب نمیبرد.

(سیسموند) از این رفتار ناروای شوهر به تنگ آمد و از عدم حصول ملاقات با (روبر) سخت ملول گردید و بفکر پیدا کردن راه‌حل دیگری افتاده که بی‌دغدغه بتواند آتش دل را خاموش کند. پنجره‌ی اطاق او به کوچه باز

میشد و شبها متوجه بود که شوهرش مدتی بیدار است و سپس بخواب عمیقی فرو میرود و تا صبح بیدار نمی‌شود. تصمیم گرفت (روبر) را از پنجره وارد اطاق نموده و کام دل بگیرد.

روزی که پنهانی (روبر) را ملاقات کرده بود، چنین گفت:

- با سخت‌گیری اخیر شوهرم، از وصل تو محروم مانده‌ام. اینک نقشه‌ای برای حصول مطلب کشیده‌ام، درست توجه کن، من ریسمانی از پنجره به کوچه آویزان می‌کنم و سر دیگرش را به انگشت پای خود می‌بندم.

تو در اواخر شب کنار پنجره می‌آیی و ریسمان را تکان میدهی تا من بیدار شوم. اگر ریسمان رها کردم بدان که شوهرم خواب است و بلافاصله در را باز میکنم. و اگر ریسمان را بطرف خود کشیدم بدانکه او بیدار است و نمیتوانم از کنار او برخیزم!

(روبر) از نقشه‌ی ماهرانه‌ی وی خوشحال شد و آندو فاسق بدکار، دفعات مکرر بدین طریق بیکدیگر رسیدند و کامرانها نمودند. اتفاقا شبی (سیسمون) در اثر خستگی روزانه بخواب عمیقی فرو رفت و شوهرش در اثر خواب پای خود را بهر طرف میگردانید که ناگهان ریسمان به پایش خورد و موجب حیرت او گردید. دست برد و آنرا گرفت و مورد آزمایش قرارداد و متوجه شد که سر ریسمان به انگشت زنش بسته است. بمشاهده‌ی این احوال سوءظنی در دلش راه یافت و آهسته از جا بلند شد و سر دیگر ریسمان را جستجو کرد و فهمید که سر دیگر آن از سطح زمین به پنجره و از آنجا به کوچه اتصال دارد، دیگر به خیانت زنش یقین حاصل کرد و آهسته به جای خود برگشت و سر ریسمان را به انگشت پای خود بست و منتظر عاقبت کار ماند.

(آریگوچیو) با وجود اینکه شغلش تجارت بود، مردی پردل و قوی پنجه بود و قصد داشت حریف ناجوانمرد را هر که باشد به سزای خیانتش برساند. (روبر) در ساعت مقرر به میعادگاه آمد و طبق معمول ریسمان را تکان داد.

(آریگوچیو) ملتفت حرکت ریسمان شد ولی چون آنرا محکم به پای خود نبسته بود، گره آن باز شد و (روبر) که ریسمان را آزاد دید آن را بطرف پائین کشید. بطوریکه میدانیم این علامت آزادی بود و (روبر) بخیال اینکه شوهر معشوقه‌اش در خواب است منتظر ماند تا (سیسموند) در را برویش باز کند. ولی (آریگوچیو) او را در

انتظار نگذاشت زیرا بمحض اینکه سر ریسمان از کوچه کشیده شد، (اریگوچیو) از رختخواب برجست و شمشیر خود را برداشته و بسرعت از پله‌ها سرازیر شد. در را بشدت باز کرد و (روبر) که در انتظار زن بود، شوهر او را در برابر خود دید و با کمال سرعت رو به فرار نهاد. بطوریکه گفتیم، (اریگوچیو) مرد نیرومندی بود، لذا، در حالیکه شمشیر از غلاف بیرون کشیده بود بدنبال (روبر) دویدن گرفت.

(روبر) که میدید حریف لجوج دست بردار نیست، برای دفاع از جان خود توقف کرد و او نیز که مسلح بود شمشیر کشید و آماده‌ی دفاع ایستاد.

(اریگوچیو) بوی رسید و آندو حریف به شمشیر بازی و جدال پرداختند و چکاچاک شمشیر آنها در فضای کوچه طنین افکن شد. از طرف دیگر موقعیکه (اریگوچیو) بشدت در اطاق را باز کرد، (سیسموند) از خواب پرید و چون دید ریسمان را از پایش باز کرده‌اند، ملتفت شد که رازش از پرده بیرون افتاده است. لذا بدون درنگ کنیز خود را که از جریان معاشقه‌ی او مطلع بود صدا کرد و بوی دستور داد که به جای او در رختخواب بخوابد و اگر شوهرش در مراجعت با او بدرفتاری نماید، تحمل کند و در عوض، پاداشی بوی وعده داد که هر عقوبتی را که ممکن بود بر او وارد آید، جبران میکرد. کنیزک به دستور خانم خود اطاعت نمود و در جای او خوابید و (سیسموند) از اطاق بیرون رفت و در گوشه‌ای پنهان شد تا به‌بیند سرانجام کار به کجا میکشد. بصدای قیل و قال و چکاچاک شمشیر (اریگوچیو) و (روبر) همسایه‌ها بیدار شده و جنگجویان را که در آن موقع موجب ناراحتی آنان شده بودند بباد فحش و ناسزا گرفتند. (اریگوچیو) از ترس آبروی خود، بدون اینکه اندک جراحتی به حریف ناشناس خود وارد سازد، دست از نبرد کشید و در حالیکه از این پیشامد و عدم امکان گرفتن انتقام سخت پریشان و غضبناک بود به خانه برگشت. وارد اطاق خود شد و در آن تاریکی محض، شروع به فریاد کرد و گفت:

- ضعیفه‌ی ناپاک، کجا هستی؟ چراغ را خاموش کرده‌ای که پیدا نشوی؟ بدانکه حسابت درست در نیامد.

سپس به طرف تختخواب دوید و کنیز را بجای زنش از رختخواب بیرون کشید و در حالیکه کف بر لب آورده بود به کوبیدن آن بیچاره پرداخت و بقدری مشت و لگد بر بدن وی زد که کنیز بدبخت در زیر ضربات شدید

او به آه و ناله افتاد. چون فریاد و ناله‌های او توام بود، (اریگوچیو) در حال جنون غضب متوجه آهنگ صدای وی نگردید و او را از زن خود تمیز و تشخیص نداد.

پس از آنکه کنیز بیگناه را بشدت کوبید، موی سرش را برید سپس فریاد زد:

- ترا میکشم ولی هم اکنون نزد برادران تو میروم تا بیایند و آنچه مستحق مجازاتت می‌دانند در حق تو معمول دارند!

پس از ادای این عبارت، سرعت از خانه بیرون رفت. (سیسموند) که از آن گوشه‌ی خفاگاه، جریان را مراقبت میکرد، پس از رفتن شوهر، از کمین‌گاه خارج شد و به اطاق خود شتافت و کنیزک را که از فرط کتک خوردن بیحال شده بود از زمین بلند کرد و او را نوازش نمود و بدنش را مالش داد. سپس برخاست و از جیب شوهرش مقدار نسبتاً زیادی پول برداشت و بوی داد بطوریکه کنیز کاملاً راضی و خوشنود گردید.

آنگاه او را به اطاق مخصوص خویش برد تا استراحت کند و خود به اطاق برگشت، رختخواب را مرتب نمود و اطاق را چنان منظم و مرتب ساخت که گویا بهیچ وجه کسی قدم بدانجا ننهاده و داخل رختخواب نگردیده چون از این کار فراغت یافت، سر و روی خود را آراست و فانوسی روشن کرد و روی پله‌ها نشست و مشغول خیاطی گردید تا به‌بیند سرانجام کار بکجا میرسد! (اریگوچیو) سرعت تمام به خانه‌ی پدری (سیسموند) روی نهاد و چون بدانجا رسید بشدت در زد تا ساکنین خانه زودتر در برویش باز نمایند. چون مادرزن او باتفاق سه برادر زنش از آمدن او مطلع شدند از رختخواب بیرون جستند و چراغ روشن ساختند و به استقبال او آمده، علت آمدن او را در آن وقت شب جویا شدند.

(اریگوچیو) از مشاهده‌ی ریسمان تا تعقیب فاسق زن خود و پیکار با او و بالاخره کتک زدن زنش، یکدسته زلف کنیزک را که بجای موی زنش بریده بود، به آنها داد و تقاضا نمود که همای موقع بسراغ آن زن گناهکار رفته و از نزدیک شاهد جریان باشند. در ضمن تذکر داد که هرگز حاضر نیست چنین زنی را در منزل خود نگاه دارد. برادران (سیسموند) که گفته‌های او را باور کرده بودند از فرط غضب خون در رگهایشان می‌جوشید، بلادرنگ مشعلها روشن نموده و براهنمائی داماد خود بطرف منزل وی روان شدند، مادر آنها نیز چون پسران

خود را بدان حال دید، دنبالشان براه افتاد و تضرع‌کنان از آنها تقاضا میکرد که به این سهولت و سادگی خواهر خود را متهم و مجازات نکنند زیرا ممکن است شوهر وی در اثر یک سوءتفاهمی، دچار اشتباه شده باشد. یا شاید نسبت به زنش بدرفتاری کرده و برای اینکه خود را بی‌گناه و روسفید جلوه دهد، این حکایت را از خود جعل نموده است. بهر صورت طولی نکشید که بمنزل (اریگوچیو) رسیدند و داخل شدند. همگی از پله‌ها بالا رفتند و (سیسمون) ملفت ورود آنها گردید و گفت:

- کیست؟

یکی از برادرانش جواب داد:

- ای ماده گرک بدجنس، الان می‌بینی کیست! (سیسموند) گفت:

- خدایا بدام برس، این حرفها چه معنی دارد؟ آنگاه برپا خاست و گفت:

- عجب! برادران عزیزم، این وقت شب چه پیش آمده که هر سه نفر به اینجا آمده‌اید! برادرانش که (سیسموند) را با لباس‌های مرتب و بدون اینکه اثری از کتک‌خوردگی در او مشاهده شود، مشغول خیاطی دیدند بحیرت افتادند. (اریگوچیو) نیز که منتظر بود سر و صورت و اندام زن خود را زخمی و خونین و لباسش را پاره پاره به‌بیند، در حیرت و تعجب از آنها کم‌تر نبود زیرا زن خود را صحیح و سالم، مرتب و آرام می‌دید بطوریکه گوئی ابدا واقعه‌ای برای وی رخ نداده است!

برادرانش موضوع ریسمان و مرد بیگانه و کتک‌زدن و آنچه از (اریگوچیو) درباره‌ی وی شنیده بودند به خواهر خود بیان کردند و (سیسموند) بطرف شوهر خود برگشت و گفت:

- این حرفها چیست که می‌شنوم عزیزم! مگر چه گناهی مرتکب شده‌ام که بمن تهمت فسق و فجور می‌زنی؟ گویا اختلال حواس پیدا کرده‌ای. شوهر عزیزم، من همان زن پاکدامن و عفیف سابق هستم و اظهارات ترا تکذیب میکنم. گویا گفته‌ای که یک ساعت قبل مرا کتک زده‌ای، در صورتیکه تو اصلا در منزل نبودی یا اگر هم بودی پیش بمن نخوابیده بودی تا چه رسد به اینکه مرا کتک زده باشی!

(اریگوچیو) که هنوز در حیرت بود گفت:

- چطور؟ مگر شب را در همین جا پهلوی تو خوابیده بودم؟ مگر پس از تعقیب عاشق تو دوباره به خانه برگشتم و ترا زیر مشت و لگد خورد و خمیر نکردم؟ مگر گیسوی ترا نبریدم؟

- گفتم که حواست کار نمیکند عزیزم تو دیشب پیش من خوابیده‌ای. البته دلیلی برای این حرف ندارم و یگانه برهانم راستگوئی من است. ادعا کرده‌ای که مرا بسختی کتک زده‌ای؟ آخر مگر دیوانه شده‌ای؟ بیائید به‌بینید در تمام بدن من یک ذره علامت خراشیده‌گی و ضربت دیده میشود؟ اگر چنین نشانه‌ای پیدا کردی که راست می‌گوئی و گرنه چشم‌هایت را از کاسه بیرون می‌آورم! از همه بدتر اینکه می‌گوئی گیسوی مرا بریده‌ای! بیائید ای برادران من، تو خودت هم بیا جلو و تماشا کن! (سیسموند) پس از ادای این کلام، روسری از سر بپنداخت و گیسوی خود را پریشان کرد و نشان داد که نه تنها گیسویش بریده نشده، بلکه بهیچ وجه به زلف مرتب او دست نخورده است.

به مشاهده‌ی این حال و شنیدن سخنان وی، برادران و مادر (سیسموند) بحال استفهام بطرف (اریگوچیو) برگشته و بصورت مبهوت او خیره شدند. یکی از برادران بخشونت گفت:

- آنچه بچشم می‌بینیم، با آنچه با تو می‌گفتی کاملا مخالف است. معلوم نیست بقیه‌ی اظهارات خود را چگونه میخواهی ثابت کنی؟

(اریگوچیو) که مات و مبهوت مانده بود، تصور میکرد خواب می‌بیند و در عالم رؤیا سیر میکند، زیرا آنچه که حقیقت می‌پنداشت نقش بر آب میدید. لذا ساکت ماند.

آنوقت (سیسموند) رو ببرادران خود کرد و گفت:

- برادرهای من، بعضی اسرار خانوادگی بین زن و شوهر موجود است که نباید حتی مادر و برادرزن از آن مطلع شوند. این شوهر من شوهری که شما برای من انتخاب کرده‌اید بعضی عیوب اخلاقی دارد، این بیچاره همیشه مست است و آدم مست هم معلوم است که نمی‌تواند خود را کنترل کند.

چه شبها که تا نیمه شب بخانه نمیآید و وقتی میآید بچه وضعی با من روبرو می‌شود که خدا نصیب هیچکس نکند. آدم مست بهر کاری دست می‌زند به زن مردم بخدمتکار دست درازی می‌کند. اظهارات شوهر من در مورد اینکه شب را بستر زنی خوابیده و موضوع ریسمان و فاسق و کتک زدن و گیسو بریدن و همه اینها درست است.

او دروغ نمیگوید ولی یک اشتباه کوچکی در کار است، زنی که این همه بلا سرش آمده من نبوده‌ام. این آقا در حال مستی با زن بیگانه‌ای هم بستر شده و فاسق آن زن را دنبال کرده و باز بهمان جا برگشته و زنی را که هم بسترش بوده کتک زده و گیسویش را بریده است.

گمان میکنم با این تفصیل، متوجه حقیقت امر شده باشید. هرچه هست من بسهم خود اور اغفو میکنم. شما هم او را ببخشید!

مادرش باعتراض گفت:

- ما هرگز او را نخواهیم بخشید. دختر جان بخدا قسم این مرد را باید بدادگاه بکشیم. این احمق باید در مقابل تهمتی که به تو و خانواده‌ی ما زده بدست جلاد سپرده شود.

باید مثل سگ او را بکشند! این شخص از سگ هم پست‌تر است زیرا هیچ نمیفهمد.

او لایق همسری دختری مثل تو نیست، او باید برود گاو بچراند و اگر ترا ازجوی آب هم گرفته بود نباید چنین رفتاری کند اگر قرار شود تو مجبور بتحمل بد کرداری او بشوی امیدوارم خدا ریشه‌ی عمرش را قطع کند که راحت شوی! این آدمهای پست بیهمه چیز وقتی سه شاهی صد دینار پول دارند بخیال زن گرفتن می‌افتند آنهم از خانواده‌ی اعیان و اشراف برای خود عنوانی می‌سازند، می‌گویند:

«پدرم چنین بوده، مادرم چنان بوده ... آری دختر جان اگر برادرانت بحرف من گوش میدادند حالاتو عروسی خانواده‌ی (کنت گیدی) بودی، مگر برای یک لقمه نان شوهر کردی که گرفتار اینهمه مصیبت و دردسر شوی؟
تودر شهر فلورانس ماندجوهری میدرخشی!

پاکترین و خوشگل‌ترین دختران هستی. ای خدا!

اگر جلو مرا نمی‌گرفتند همین حالا اینمرد احمق عرق‌خور را آتش می‌زدم.

پیرزن پس از ادای این کلمات رو به پسرهای خود کرده گفت:

- پسرهای من، چرا ساکت مانده‌اید.

اگر جای شما بودم، در مقابل این تهمت ناروا، فحش و بدگوئی و آزار و اذیتی که این مرد خبیث بخوهرتان کرده، مزدش را کف دستش می‌گذاشتم و تا مجازاتش نمی‌کردم آرام نمی‌گرفتم. اگر شما هم از حق خود بگذرید. من از حق خودم نمی‌گذرم. خیال نکنید که پیرزنی هستم، خیر من برای انتقام دخترم شیرمردی خواهم شد! ای خدا! اینمرد را در دنیا و آخرت بیچاره کن، زندگی را بر او مشکل ساز!

ای هرزه‌ی پست فطرت! عرق‌خور بی‌حیا!

آن سه جوان بشنیدن این سخنان و با تماشای آن منظره، سخت خشمگین شده و زبان بفحش و ناسزا گشودند و آنچه از بد و بیراه داشتند نثار (اریگوچیو) کردند و سرانجام چنین اتمام حجت نمودند:

- ای مرد پلید، عجالتاً ترا می‌بخشیم ولی اگر بار دیگر یک کلمه تهمت و ناروا بخوهر پاک‌دل و پاکدامن ما بگوئی اگر مست بخانه برگردی، اگر باندازه‌ی خردلی او را اذیت کنی، کاری بسرت می‌آوریم که در داستانها نقل کنند.

پس از گفتن این کلمات دست مادر خود را گرفته و از آنجا رفتند.

(اریگوچیو) که از ترس و حیرت در جای خود خشک شده بود نمیدانست آنچه کرده حقیقت داشته و آنچه دیده در بیداری یا در عالم خواب بوده است؟ پس از رفتن آنها، دیگر کلمه‌ای بزن خود نگفت.

(سیسموند) که با این تردستی و زیرکی از دام بلا جسته بود از آن پس بدون اینکه اندکی از شوهر خود بهراسد در کمال آزادی برفیق بازی و شیطنت خود ادامه داد.

گلابی چیدن

داستان (نیفیل) بقدری مورد پسند خانمها واقع شده بود که مدتی میخندیدند و با یکدیگر بحث و نجومی مشغول بودند بطوریکه شاه مجبور شد چند بار آنها را بسکوت دعوت کرده و از (پانفیل) تقاضای قصه‌سرایی نماید، بالاخره سکوت برقرار شد و (پانفیل) چنین آغاز سخن کرد:

دوستان ارجمند، مواجهه با خطراتی که در راه عشق عاشقان خودنمائی میکند؛ برای یکفرد عاشق دلپذیر است و هیچ عاشق صادقی نیست که با خطر عشق شجاعانه مقابله نماید ضمن داستانهائی که تاکنون بیان گردیده این امر بکرات به ثبوت رسیده و بیقین پیوسته است، گمان میکنم داستان من این موضوع را بهتر و بیشتر تأیید کند، در این حکایت سرگذشت زنی را خواهید شنید که قضا و قدر از حيله و خدعه‌ی او پشتیبانی کرد و احتیاط و عقل در کارش نبود.

امیدوارم خانمهای عزیز بشنیدن این داستان از شاهراه حقیقت منحرف نشده و عملیات قهرمان داستان مرا سرمشق زندگی خود قرار ندهند، زیرا قضا و قدر همیشه بخواهشهای ما روی خوشی نشان نمیدهند. در شهر (ارگو) که یکی از شهرهای باستانی بونان است شخص ثروتمندی بود که در سنین پیری با زن جوانی ازدواج کرد! آن شخص که (نیکسترات) نام داشت نظر به مال و شهرتی که در آن دیار بهم زده بود، خدمتگذاران و سگان و مرغان شکاری فراوان داشت، از حیث مال بی‌نیاز بود ولی نمیتوانست تمایلات جنسی زن جوان و زیبای خود را راضی نماید و زنش که (لیدی) نامیده میشد از این قسمت سخت ناراحت بود؛ تازه جوانی به (پیروس) که در دستگاه (نیکسترات) مقامی بلند داشت و از حیث قیافه و لیاقت در بین همگان بی‌نظیر بود، نظر (لیدی) را جلب کرد و عاشق بیقرار او گردید بطوریکه شب و روز فکری جز او در سر نمی‌پرورید و ذکری جز نام او بزبان نمی‌آورد.

ولی (پیروس) بهیج وجه اظهار لطفی بوی نمیکرد و ابراز محبتی به او نمی نمود و در نتیجه آتش عشق (لیدی) تیزتر میشد و رنج و عذابش فزونی میگرفت چون از طرف معشوق کشتی ندید، تصمیم گرفت نقشه‌ای طرح کند و برای درمان خود چاره‌ای بیندیشد.

پیرزنی را که از خدمتگذارانش بود فراخواند و بشرح زیر با او که لوسکا نام داشت راز دل گفت:

- لوسکا مدتها است که نان و نمک مرا خورده‌ای و از این حیث حقی گردن تو دارم و امیدوارم باشنیدن راز دل من و بکار بستن دستوراتم مرا از خود راضی کنی. این را نیز در نظر داشته باش که احدی جز من و تو و آنکسی که مورد بحث ما خواهد بود نباید از اسرار من مطلع گردد. درست توجه کن من جوان و شاداب هستم و از تمام مزایای یک زن کامل برخوردارم.

تنها یک نقص در زندگی من موجود است و آن اینست که سن شوهرم با سن و سال من تطبیق نمیکند. من جوانم و بحکم طبیعی دلم میخواهد مصاحب جوانی داشته باشم و با او به عیش و خوشی پردازم ولی شوهرم پیر شده و اگر هم بخواهد، نمی تواند از این حیت رضایت خاطر من را فراهم سازد.

منهم آدمم و مثل دیگران دلی دارم. قضا و قدر که مرا گرفتار این مرد پیر کرده، بدترین شکنجه را نسبت بمن روا داشته است. مادر جان

از خدا پنهان نیست از تو چه پنهان کنم که دلم بهوای عشق پیروس پر میزند و مدتی است خواب و خور بر من حرام شده و جز خیال او نقشی در دیده نمی گیرم و جز وصل او تصویری در مخیله نمی گنجانم، میخواهم او را همچو جان در آغوش گیرم و دل و دین در راه وصالش بدارم.

اگر او را از عشق سوزان من مطلع نمائی، تا جان دارم مهربانیات را از یاد نخواهم برد.

ای لوسکای مهربان من، بدان و آگاه باش که اگر از انجام تقاضایم خودداری نمائی، و آن جوان را نزد من نیاری، خود را از غم و اندوه تلف خواهیم کرد.

هر گاه طالب زنده ماندن من هستی او را از عشق من آگاه کن و نزد من باز آور.

پیرزن عهد کرد که تقاضای او را برآورده کند و در پی فرصت میگشت تا اینکه (پیروس) را در محل خلوتی ملاقات کرد و مأموریت خود را بوی شرح داد.

(پیروس) که منتظر چنین حرفی نبود، بخیال اینکه خانم اربابش قصد آزمایش او را دارد، رو ترش کرد و گفت:
- گمان نمیکنم بانوی محترم من چنین پیامی داده باشد؟! اگر هم سخنان تو مقرون بحقیقت است. از قول من بایشان بگو که من نمک پرورده‌ی این خاندان هستم و غیر ممکن است بارباب خود که بمن اعتماد دارد خیانت کنم و از تو نیز انتظار دارم که از این پس چنین اظهاراتی در مقابل من ننمائی!
(لوسکا) جواب داد:

- پیروس، حالا که چنین است، بدان که هر چه بانوی من دستور دهد و پیام بفرستد، از اظهار آن خودداری نخواهم کرد. هر مأموریتی بدهد به انجام آن خواهم کوشید اگرچه ترا خوش آیند نباشد ولی این را هم بدان خیلی آدم احمقی هستی!

(پیروس) که سخت غضبناک شده بود، مستقیماً نزد (لیدی) رفت و آنچه پیرزن گفته بود بوی باز گفت:
(لیدی) چون جواب رد از عاشق شنید بقدری دلتنگ شد که گوئی دنیا را بسرش کوفته‌اند پس از رفتن جوان (لوسکا) را صدا کرد و گفت:

میدانی که درخت بلوط را بیک ضربت نمی‌اندازند، عقیده‌ام این است که بار دیگر نزد (پیروس) رفته و بهر زبانی که میدانی او را از عشق آتشین من مطلع گردانی باو بفهمانی که موضوع آزمایش در کار نیست، صحبت از عشق سوزان است، موضوع مرگ و زندگی است؛ حال و روزگار مرا می‌بین که اگر راه چاره از هرطرف مسدود گردد، مرگ من حتمی است.

پیرزن بانوی خود دلداری داد و نزد (پیروس) شتافت و اتفاقاً او را دلخوش و مشعوف دید لذا موقع را مناسب دید و گفت:

چند روز پیش، شمه‌ای از عشق بانوی خود را نسبت به تو بیان داشتم و تذکر دادم که در دل او آتشی روشن کرده‌ای. امروز هم می‌خواهم همان سخنان را تکرار کنم. (پیروس)، من ترا جوان عاقلی می‌پنداشتم و هم اکنون نیز به فهم و دانائی تو ایمان دارم. باز هم می‌گویم به این زن بیچاره رحم کن، اگر در تصمیم خود پافشاری کنی و موجبات رضایت وی را فراهم نسازی، این زن جوان بدبخت از پریشانی خواهد مرد. اینکه می‌گویم عین حقیقت است و هیچگونه مزاج‌گوئی و اغراقی در آن راه ندارد. اندکی فکر کن و ببین چقدر دور از عقل و انصاف است که زنی به این زیبایی و جوانی را از خود برنجانی. درست تفکر کن، بخت و اقبال در زندگی یکبار به شخص روی خوش نشان می‌دهد. اگر از آن استفاده کرد که خوشا به احوالش، وگرنه هر چه دید باید از چشم خودش به‌بیند!

حالا سرنوشت با تو مساعد است و بخت بتو روی آورده و زنی خوشگل و خوش اندام، با وقار و بزرگ‌منشی خاطرخواه تو گردیده که از هر جهت می‌توانی بنفع خود از وی استفاده نمائی. اگر دوستی با وی را نسبت باریاب خود خیانت میدانی، در اشتباه هستی، اندکی دیگر فکر کن! اگر (نیکسترات) جای تو بود و تو خواهر یا مادر یا دختر داشتی، خیال می‌کنی بصرف اینکه با تو دوستی دارد. یا مثلا مستخدم تو می‌باشد، از تعدی کردن به زن و فرزند تو خودداری می‌کرد، چه تصور باطلی و خیال خامی در سر الغرض، مجدا خاطر نشان می‌کنم که از این پیش آمد خوب استفاده کن وگرنه این زن بیچاره خودکشی میکند و تو از کرده‌ی خود پشیمان میشوی در حالیکه پشیمانی سودی نخواهد داشت و تو نیز بعد از مرگ او در اثر غم و اندوه جان خواهی داد!

(پیروس) در نخستین پیشنهاد (لوسکا) مدتی تعمق و تفکر کرده و سر انجام تصمیم گرفته بود که اگر اطمینان یابد که موضوع آزمایش در میان نمی‌باشد، به تقاضای (لیدی) تن در داده و حاجت دلش را روا نماید لذا گفت:

- ببین (لوسکا)! من حاضرم بتمایلات خانم سر اطاعت فرود آورده و به تقاضای او تن در دهم. ولی چون ارباب تمام مایملک خود را بمن سپرده می‌ترسم این نقشه را برای آزمایش امانت‌داری من طرح کرده باشد.

بهر صورت سه پیشنهاد دارم که اگر بدان عمل کند، بدون چون و چرا حاضرم خودرا بفرمان او در آورده و تمایلاتش را ارضا و او را از خود خوشنود سازم، پیشنهادات سه گانه‌ی من از این قرار است:

نخست اینکه، باید (لوسکا) در برابر چشم (نیکسترات)، (قرقی)* او را بقتل برساند. ارباب من به پرنده علاقه‌ی زیادی دارد.

شرط دوم اینکه باید یک مشت از پشم ریش شوهرش را کنده برای من بفرستد. شرط دیگر اینست که باید یکی از دندانهای سالم شوهرش را بمن ارسال دارد!

این سه شرط عجیب به (لوسکا) و خانمش گران آمد. مگر انجام این شرایط سنگین امکان‌پذیر است؟

لیکن عشق در موارد حساس، عاشقان را در مییابد و راه چاره را نشان می‌دهد. لذا به (لیدی) الهام شد که پیشنهادات او را بپذیرد و وسیله‌ی (لوسکا) به (پیروس) پیام داد که شروط سه گانه‌ی او را پذیرفته و در مهلت معین و مدت کوتاهی، عملی خواهد نمود، عشق نیرومند، بوی قوت فوق‌العاده بخشیده و چون شوهر خود را چندان فهمیده و هوشیار نمی‌دانست، تصمیم گرفت شرایط پیشنهادی معشوق را بدون ترس و بیم بموقع اجرا در آورد.

(پیروس) فیو منتظر عملیات وی گردید. چند روز بعد (نیکسترات) چند تن از دوستان را به نهار دعوت کرد.

(لیدی) که لباس آبی خوشرنگی بتن کرده و در آن جامه، جلوه‌ی خاصی داشت، در میان مدعوین می‌خرامید، چون غذا صرف شد، از سر میز برخاست و خرامان خرامان بطرف قفس مرغان رفت و (قرقی) را از آن بیرون آورد و مثل اینکه بخواهد با او بازی کند، آنرا بدست گرفت و ناگهان سر آنمرغ را بشدت بدیوار کوفت بطوری که هماندم جان داد. (نیکسترات) بمشاهده‌ی این عمل بشدت خشمگین شده و گفت:

- چه کردی آی زن؟

(لیدی) رو به مهمانان کرد و گفت:

- آقایان، مدت‌ها است که این پرنده‌ی لعنتی مرا از لذت شوهرداری محروم کرده بود. اوایل صبح هنگامیکه نسیم سحرگاهی روح فرسوده‌ی انسان را نوازش داده و عشق و هوس را در دل می‌انگیزد، این پرنده‌ی فضول

* یک نوع پرنده شکاری

و بدجنس شروع به صدا کردن مینمود و شوهرم را در لحظه‌ای که بایستی در کنار من باشد از رختخواب بیرون می‌آورد.

شوهرم که علاقه وافری به شکار دارد، در آن نیمه روشنی سحرگاهی این پرنده را بدست می‌گرفت و سوار اسب میشد و رو به بیابان می‌نهاد. حالا ملتفت میشوید که چرا این پرنده‌ی پلید را کشتم. دیگر راحت شدم و بعد از این مزاحمی نخواهم داشت. مهمانان از زن و مرد از این شوهر دوستی (لیدی) بخنده در آمده و در دل او را تحسین کردند و به خشم بی جای (نیکسترات) اعتراض نموده گفتند:

- زن شما حق داشت که با کشتن این پرنده، خود را از بی‌شوهری نجات دهد!

چون (لیدی) به اطاق خود رفت، مهمانان همچنان درباره‌ی عشق زن و شوهری صحبت میکردند و می‌خندیدند بطوری که در اثر این مکالمات شادی بخش، خشم (نیکسترات) فرو نشست و غیظ او جای خود را به وجد و سرور داد.

(پیروس) که در آن محفل حضور داشت در دل گفت:

- خانم نخستین پایه‌ی عشق و خوشی ما را استوار کرد. خدا کند تا آخر کار موفق شود.

(لیدی) پس از کشتن (قرقی)، مترصد فرصت بود تا دومین عمل خود را مورد اجرا بگذارد. روزی که با شوهر خود خلوت کرده بود، با او بنای شوخی را گذاشت و اندام او را می‌آزرد، در اثر این آزارها. (نیکسترات) دست به گیسوی وی برد و آنرا بسختی کشید. (لیدی) موقع را مغنم شمرد و در عوض این عمل، پنجه در ریش شوهر افکند و مشت‌های از پشم ریش او را بچنگ آورد و بقوت هر چه تمامتر کشید و در نتیجه، قسمتی از ریش او را برکند.

(نیکسترات) از شدت درد فریاد کشید و از این عمل زن خود را سرزنش نمود ولی (لیدی) با عشوه و ناز گفت:

- چه خبر است؟ تو اینهمه موی سر مرا کشیدی من چیزی نگفتم. حالا که من چند موی ریش ترا کنده‌ام

اوقات تلخی میکنی؟

بدین طریق، (لیدی) دومین شرط خود را بجای آورد و موی ریش شوهر خود را به معشوق هدیه کرد. اجرای شرط سوم مستلزم جد و جهد بیشتری بود.

ولی عشق، با تلقین خود، کار را بر وی آسان نمود و نقشه‌ی بدیعی بذهنش راه داد. (نیکسترات) دو خدمتکار جوان داشت که پدرشان آنها را به درگاه وی فرستاده بود تا روش بزرگی و رسم و آئین بزرگان را بیاموزند. روزی (لیدی) در ضمن به مهمانی آندو جوان را که در سفر و حضر بخدمت (نیکسترات) مشغول بودند، نزد خود خواند و گفت:

- دهان شوهر من بوی بدی میدهد بهتر است وقتی مشغول خدمت او هستید نزدیک او نروید!

آندو جوان ساده لوح گفته‌ی بانوی خود را باور کرده و از آن پس، از نزدیک شدن به (نیکسترات) خودداری کردند. روزی (لیدی) به شوهر خود گفت:

- هیچ توجه میکنی که آن دو جوان موقع خدمت، سعی میکنند بتو نزدیک نشوند؟

(نیکسترات) گفت:

- بله چند روز است که متوجه این موضوع هستم و خیلی هم تعجب می‌کنم!

(لیدی) گفت:

تقصیر آنها نیست من مدتی بود که میخواستم بتو تذکری بدهم ولی می‌ترسیدم ناراحت شوی، حقیقت اینست که دهان تو بوی بدی می‌دهد بطوری که برای کسانی که بتو نزدیک می‌شوند سخت ناراحت کننده میباشد.

(نیکسترات) گفت:

- شاید یکی از دندانهای من فاسد شده و این بوی نامطبوع از آن می‌آید؟

(لیدی) گفت:

- ممکن است اینطور باشد!

آنوقت شوهر خود را کنار پنجره برد و اشاره کرد تا دهان خود را باز کند. (نیکسترات) دهن باز کرد و زنش بدقت دندانهای او را مورد معاینه قرار داد و گفت:

- وای، وای ای شوهر بیچاره‌ی من!

چطور در این مدت متوجه نشده‌ای؟ یکی از دندانهایت بکلی باشد شده بطوری که میتراسم بهمین روزی‌ها دندان‌های مجاور خود را نیز فاسد نماید!

این بوی بد از همین دندان منشتر میشده است! پیش از اینکه این دندان خراب، دندانهای دیگر را فاسد کند از ریشه بیرون بیاور.

- راست می‌گوئی، پس هر چه زودتر دستور بده، دندانساز را حاضر کنند!

- دندانساز؟ مگر از جان خودت سیر شده‌ای؟ من خودم این کار را یکسره میکنم؟

برای کشیدن یک دندان، دندانساز یا پزشک جراح شخص را شکنجه می‌دهد. اگر اعتراض هم بکنی به شخصیت آنها لطمه وارد می‌آید. من خودم دندان‌ت را میکشم و اگر ضمن عمل، احساس ناراحتی کردی دست از کار میکشم تا نفسی تازه کنی و ناراحت نباشی!

(لیدی) پس از ادای این کلمات، دستور داد اسباب و لوازم مربوط را آماده ساختند و همه را از اطاق بیرون کرد و تنها کسی را که اجازه‌ی ماندن داد (لوسکا) بود. در را از پشت بست و آندو نفر (نیکسترات) را روی تختی خواباندند.

(لوسکا) دست‌های او را محکم گرفت و (لیدی) انبری بدست گرفته و بدهان شوهر برد و یکی از دندانهای او را محکم کشیده، صدای فریاد (نیکسترات) بیچاره به آسمان رفت و (لیدی) با دو سه فشار متوالی، دندان او را برکند و جلو چشم وی گرفت و گفت:

این دندان پوسیده و فاسد را نگاه کن که مدت‌ها در دهان خود نگاه داشته بودی! (نیکسترات) که در صدق گفتار زنش تردیدی نداشت اعتراض نکرد ولی خونریزی از محل زخم دندان و سوزش آن، وی را بکلی بی‌طاقت

کرده بود بطوریکه صدای زاری و بی‌تابی او قطع نمیشد. اندک اندک دردش ساکت شد و در اثر صحبت‌های گوناگونی آن دو زن حيله‌گر، آرام گرفت و ساعتی بعد، بکلی شفا یافت و در پی کار خود رفت. (لیدی) به تعجیل تمام دندان شوهر خود را به (پیروس) نشان داد و نامبرده یقین کرد که وی در اظهارات خود منظوری جز صداقت و راست‌گوئی نداشته و غیر از عشق و وصال هدفی در نظرش نبوده است. لذا، مراتب خورسندی خویش را از این عشق سوزان اعلام نمود و تذکر داد که حاضر است خود را در اختیار آن زن زیبا بگذارد اگر یک ساعت دوری (پیروس) برای (لیدی) هزار ساعت میگذشت ولی برای جلب رضایت خاطر بیشتر او به حيله‌ی دیگری دست زد و همان روز چنین وانمود کرد که مریض است.

دو سه روز بهین وضع، خود را به بیماری زد و روزی که شوهرش همراه با (پیروس) به دیدنش آمده بودند، اظهار داشت که میل دارد ساعتی به باغ برود (نیکسترات) و (پیروس) زیر بازوهای او را گرفته و باغ برده و در ضمن زاری، زیر یک درخت گلابی خوابانند، (لیدی) قبلاً دستوراتی به (پیروس) داده بود که طبق آن عمل کنند. چون اندکی گذشت (لیدی) رو به (پیروس) نمود و گفت:

- خیلی دلم میخواد از این گلابی‌ها بخورم. بالای این درخت برو و چند گلابی پائین بینداز!

(پیروس) بالای درخت رفت و همانطوریکه مشغول چیدن گلابی بود ناگهان گفت:

- عجب! ارباب چکار میکنید؟ خانم، شما چه میکنید؟ خیلی عجب است! خیال میکنید چشم من کور است؟ مگر شما خانه ندارید؟ اطاقهای متعدد ندارید که در اینجا، جلو من، مشغول این کار هستید؟ منکه بجای شما خجالت میکشم! آخر هر کاری جائی دارد؟

(لیدی) به شوهرش گفت :

این جوان چه میگوید؟ مثل اینکه حالش خوش نیست و هذیان می‌گوید!

(پیروس) از آن بالا گفت:

خیر خانم، هذیان نمی‌گوییم. باور نمی‌کنید که حرکات شما را می‌بینم؟ (نیکسترات) که به منتهای درجه متحیر شده بود گفت:

- پیروس، شاید بالای درخت خواب می‌بینی؟

- ارباب. من بهیچ وجه خواب نمی‌بینم و شما هم کاملاً بیدار هستید. اگر بیشتر از این تلاش کنید و درخت را تکان بدهید، دیگر یک گلابی در درخت نخواهد ماند! (لیدی) خود را داخل صحبت نمود و گفت:

- عجب حکایتی است؟ راستی آنچه می‌گوید بنظرش می‌رسد؟ پناه بر خدا! اگر حالم خوش بود بالای درخت میرفتم تا به‌بینم چه بنظر آدم میرسد؟ (پیروس) همانطور که روی درخت بود به پائین خیره شده و با نگاههای تعجب‌آمیز به پائین می‌نگریست. (نیکسترات) که از مشاهده‌ی این وضع و شنیدن سخنان او به هیجان آمده بود گفت:

- بیا پائین!

پیروس از درخت بزیر آمد. (نیکسترات) از او پرسید:

- از آن بالا چه میدیدی؟

(پیروس) جوابداد:

- بنظرم شما مرا احمق تصور میکنید! میخواهید بدانید که چه میدیدم آخر شرم و حیا مانع می‌شود؟ حالا که اصرار دارید می‌گویم که شما را می‌دیدم که روی زن خود افتاده‌اید؟ ولی وقتی پائین آمدم شما را دیدم که در همین مکانی که هستید ایستاده‌اید!

از موقعی که تو بالای درخت رفتی ما از جای خود حرکت نکرده‌ایم!

مباحثه لزومی ندارد ارباب! چه مانعی دارد شوهری با زن خود معاشقه کند!

(نیکسترات) که بیش از پیش از این ماجرای مبہوت شده بود گفت:

- من باید شخصاً اینموضوع را امتحان کنم، شاید این درخت جادو شده است. الان بالای آن میروم!

(نیکسترات) این را گفت و بسرعت از درخت بالا رفت. بمحض اینکه به بالای درخت رسید. (پیروس) و (لیدی)

یکدیگر را در آغوش گرفته و بهم در آویختند! (نیکسترات) که زن خود را در بغل آن جوان دید فریاد زد:

- ای بدجنس بی شرف، حیا نمی کنی که در برابر چشم من بمن خیانت میکنی؟ و تو ای پسر پست فطرت و

اوباش که مدتها نان و نمک را خورده ای شرم نداری که به ناموس من خیانت میکنی؟ و چون آندو را گرم کار

(!) دید بسرعت از درخت پائین آمد. (پیروس) و (لیدی) چون او را در حال پائین آمدن دیدند، از یکدیگر دور

شده و در جای اول خود قرار گرفتند. بطوریکه وقتی (نیکسترات) پا بزمین نهاد، آنها را بوضع اول دید! (لیدی)

مجال نداد که شوهرش بیش از این به آنها پرخاش کند و دهان بفریاد گشود و گفت:

- ای بی شعور احمق، مگر نمی بینی که ما از جای خود تکان نخورده ایم! (پیروس) نیز بخشونت گفت:

- ارباب، شما دروغ نمی گوئید و درست همان حال که در پای درخت بمن دست داد، اینک بشما روی آورده

است و آنچه بنظر من رسیده بود، بچشم شما جلوه گر شده است. درست فکر کنید، اگر خدای نکرده خانم شما

که در عفت و ناموس پرستی او شکی نیست. میخواست بشما خیانت کند. هرگز مرتکب چنین حماقتی نمیشد

که در این باغ و در مقابل چشم شما به چنین کار پست و شنیعی مشغول شود! دیگر از خودم صحبت نمیکنم.

زیرا، خدا مرا ذلیل کند که حتی فکر چنین خیانت و خیانتی در من پیدا شود. چه رسد به اینکه عملاً مرتکب

این گناه عظیم بشوم، هر چه هست زیر سر این درخت گلابی است. آنرا جادو کرده اند که مردم را بیچاره کنند.

بین زن و شوهر اختلاف بیندازند. من اظهارات شما را تکذیب نمی کنم زیرا خودم ناظر همان منظره بوده ام و

اگر تمام مردم جمع شوند و منکر مشاهدات من باشند، ثمری ندارد زیرا آنچه را بچشم دیده ام، خود نمی توانم

انکار کنم و ندیده بگیرم! (لیدی) به کمک او شتافته فریاد زد:

- خدا ترا لعنت کند (نیکسترات)! انقدر کودن و نافهمی که خیال می کنی من اگر قصد بدذاتی داشته باشم در

پیش چشم تو با مردم معاشقه نمیکنم؟ باید در نظر داشته باشی که هر وقت خواستم چنین کاری انجام دهم.

موقعی که در منزل نیستی و خانه خلوت است انجام میدهم یکی را بمنزل می‌آورم و در یک اطاق خلوت هر عملی خواستم با او انجام میدهم که روح توهم خبردار نشود!

(نیکسترات) بشنیدن دفاع آندو نفر پیش خود گفت که چطور می‌شود در حضور او چنین عملی از آنها سر بزند. لذا اندک اندک خشم خود را فرو برد و آرام گرفت. ولی (لیدی) چنین وانمود می‌کرد که هنوز از تهمتی که شوهرش بوی زده ناراحت میباشد. لذا گفت:

- خدا هر چه جادوگر است لعنت کند! این درخت شیطانی را باید از بیخ و بن قطع کرد تا بعدها موجب بدبختی دیگران نشود. (پیروس) چرا معطلی؟ برو یک تبری بیاور و این درخت لعنتی را قطع کن!

(پیروس) بسرعت دوید و پس از اندک زمانی، تبری با خود آورد و طولی نکشید که درخت گلابی را برید و تنه‌اش را بخاک انداخت، (لیدی) چون این بدید رو به شوهر خود کرد گفت:

- حالا که دشمن خوشبختی من بزمین خورد، دیگر غمی ندارم!

(نیکسترات) که کاملاً آرام شده بود، از وی عذرخواهی کرد و زنش عذر وی را پذیرفت و شرط کرد که دیگر نسبت به پاکی و عفت او شک نیاورده و یقین داشته باشد که جز او، عشق دیگری را بر خود نخواهد خرید. از آن روز، (لیدی) و (پیروس) در کمال بی‌پروائی به عشق بازی خود ادامه میدادند و هیچگونه بیمی از رقیب احمق خود بدل راه نمی‌دادند.

۱۰

تنها شخصی شاه مانده بود که آخرین داستان آنروز را بیان کند. خانمها که از بریده شدن درخت گلابی بی‌گناه مکدر شده بودند آرام گرفتند، شاه بدین سان به سخن پرداخت:

- اصل مسلم است که هر پادشاهی که قانونی وضع می‌کند. باید در اجرای آن پیشقدم باشد، مگر اینطور نیست؟

اگر چنین نکند، نه تنها او را نباید شاه خواند، بلکه استحقاق بندگی هم ندارد! چنین سلطانی از دادگستری بدور است، و باید بمجازات برسد. من در صدد بودم پایه‌ی داستان خود را بر مبنای آنچه بشما تلقین کرده بودم قرار دهم. ولی قصه‌های شما بقدری شیرین و پسندیده بود که حکایتی را که در نظر داشتم فراموش کردم و دیگر در آن زمینه، قصه‌ای بخاطر نمی‌رسد و در نتیجه، باید مجازات شوم. این نکته را نیز، باید اقرار کنم که قصه‌ی (الیز) که موضوع برادر خواندگی را مطرح کرده، و در آن، حيله‌گری زنهای (سی‌ین) تشریح گردیده بود، بقدری در من موثر افتاد که تصمیم دارم، قصه‌ی خود را از واقعه‌ای که در آن شهر اتفاق افتاده است نقل کنم.

داستان من کاملاً با آئین صحیح مطابقت ندارد ولی هرچه هست موجب انبساط خاطر و تفریح شنوندگان عزیزم خواهد شد.

در شهر (سی‌ین) دو جوان بسر میبردند که یکی (تین گوسیو می‌فی) و دیگری (موسیودی تورا) نام داشت که در نزدیک بندر (سالیبا) سکونت می‌کردند.

آندو جوان هرگز از هم جدا نبودند و هر کجا میرفتند، با هم بودند دوستی آنان بسیار پا برجا بود و مودت‌شان سخت مستحکم بود. طبق معمول آن زمان این دو جوان نیز مانند تمام مردم به کلیسا می‌رفتند و به وعظ و خطابه‌ی رهبران مذهبی گوش میدادند، از دنیای دیگر سخن‌ها میشنیدند و از جزای اعمال دنیوی در آن جهان قصه‌ها استماع میکردند.

سرانجام آندو رفیق شفیق با خود پیمان بستند که هر کدام زودتر از این دنیا رفتند، ماجرای دنیای دیگر را به آن یکی اطلاع دهند. پس از عقد این پیمان، (تین گوسیو) با خانواده‌ای از اهالی (کامپور گی) دوستی گرفت (آمبروگیو) زنی زیبا داشت و (تین گوسیو) که تازه با آنها دوست شده بود، در مراسم تعمید طفل آنها حضور یافت و سمت پدر خواندگی کودک را پیدا کرد، زیبایی مادر آن طفل سبب شد که (تین گوسیو) بر خلاف رسم پدر خواندگی، به آن زن دل بسپارد.

این عشق که خلاف رسم و آئین بود روح آن جوان را آزار میداد ولی نبرد با عشق امری محال است!

از طرف دیگر، (موسیو) رفیق او نیز دلباخته‌ی آن زن خوبرو گردید و آندو جوان، عشق خود را از یکدیگر پنهان می‌داشتند، ولی (موسیو) که خیال میکرد رفیقش بخاطر پدر خواندگی کودک معشوقه جرأت ابراز عشق نخواهد داشت، بخود وعده میداد که سرانجام بوصل جانان برسد و آتش دل را بوصلش خاموش نماید.

ولی (تین گوسیو) که معشوقه را بخود رام میدید، بشدت تمام با وی به عشقبازی پرداخت و در نتیجه بیمار شد. و بیماریش شدت گرفت بطوریکه بفاصله‌ی اندکی چشم از جهان فرو بست و بدیاری عدم شتافت!

سه روز بعد از این واقعه، (شاید زودتر از این ممکن نبوده است) روح (تین گوسیو) برای اجرای پیمانی که با رفیقش بسته بود سر وقت (موسیو) آمد و او را که در خواب عمیقی فرو رفته بود بیدار کرد. (موسیو) صدا زد:

- تو کیستی؟

روح (تین گوسیو) جواب داد:

- (من تین گوسیو) رفیق تو هستم که بعهد خود وفا کرده و اینک آمده‌ام تا از دنیای دیگر ترا خبر دهم.

(موسیو) نخست از این دیدار واهمه پیدا کرد ولی پس از لحظه‌ای اندکی آرام شد و گفت:

- خوش آمدی برادر. راستی تو از بین رفته‌ای؟

- هر چه از بین برود. پیدا نمیشود. اگر از بین رفته بودم چگونه اینجا می‌آمدم؟

- منظورم اینست که تو جزو کسانی هستی که عذاب روحی داری یا اهل دوزخ شده‌ای؟

- جهنمی نیستم ولی در اثر گناهایی که مرتکب شده‌ام، روحم سخت در عذاب است.

پس (موسیو) شمه‌ای از جزای هر یک از گناهایی که اولاد آدم در دنیا مرتکب میشود از رفیق فقید خود پرسید و روح (تین گوسیو) نکته بنکته بوی شرح داد آنگاه (موسیو) پرسید که آیا برای تخفیف گناهان او، کاری از وی ساخته است؟

(تین گوسیو) جواب داد که اگر در دنیا برای او نماز و دعا بخوانند و خیرات بدهند، از عذابش کاسته خواهد شد.

(موسیو) به روح، رفیقش قول داد که از انجام چنین اعمالی درباره او خودداری نخواهد کرد.

(تین گوسیو) در شرف رفتن بود که دفعه‌تاً موضوع معشوقه بخاطرش رسید، آنوقت اندکی سر بالا گرفت و گفت:

- براستی (تین گوسیو). موقعی که زنده بودی و با مادر خوانده‌ی خود هم بستر میشدی، در آن دنیا مکافات این گناه چه عذابی دادی؟

روح (تین گوسیو) در جواب گفت:

- ای برادر موقعی که مرا به عالم بالا بردند، یکنفر قاضی که گویا تمام گناهان مرا از برداشت، یکی یکی شرح داد. سپس مرا به محلی وسیع فرستاد که هزاران نفر مانند من در آنجا بودند. من از فرط پشیمانی و پریشانی در سوز و گداز بودم و از اینکه با مادر خوانده‌ی خود مرتکب اعمال خلاف شده‌ام، میترسیدم که عذاب بیشتری نسبت بمن روا دارند. یکی از دوزخیان که مرا سخت پریشان میدید بمن گفت که علت اینهمه تشویق و اضطرابم چیست. بدو تذکر دادم که گناه کبیره‌ای مرتکب شده و بقدری با مادر خوانده‌ی خود زنا کرده‌ام که سرانجام به بیماری افتاده و جهان را بدرود گفته‌ام! آن شخص مرا تمسخر کرد و گفت:

- عجب دیوانه‌ای هستی! در اینجا کسی به مادر خوانده‌ها اهمیت نمیدهد! این سخن در من موثر افتاد و از خوف و وحشتم کاست!

آنگاه، چون، روز نزدیک میشد، روح (تین گوسیو) گفت:

دیگر بیش از این نمی‌توانم بمانم، خداحافظ (موسیو)!

و ناگهان از نظر ناپدید گردید.

(موسیو) بشنیدن اخبار خوشی که رفیق فقیدش از آن جهان آورده بود بسیار مشعوف شد و از آن پس، دیگر از هم بستری مادر خوانده‌ها از آن بیمی بدل راه نمیداد. زیرا رفیقش بوی گفته بود که در آن دنیا، بمادر خوانده‌ها اهمیتی قائل نمیشوند! اگر (رنو)ی کشیش نیز از این مطلب خبر داشت دیگر لازم نبود برای جلب رضایت مادر خوانده‌اش آنقدر دلیل و برهان بیاورد!

با پایان داستان شاه قصه‌سرائی آن روز به پایان رسید. شاه که دوران سلطنت خود را منقضی می‌دید، تاج گل از سر بر داشت و بر سر (لورت) گذاشت و گفت:

- اینک تاج پادشاهی را بر سر شما میگذارم تا با مملکت‌داری خود، ما ملت جوان را خوشنود ساخته و حوایج ما را برآورید.

(لرت) چون بسلطنت یکروزه رسید، کاربرد از را صدا کرد و دستورات لازمه را در مورد تهیه‌ی وسایل راحت و غذا و سایر احتیاجات آن گروه صادر کرد و سپس بطرف همراهان خود توصیه نمود و گفت:

- دیروز (دی‌یونه) شرحی در مورد خانم‌هائی که شوهران خود را فریب میدهند بیان کرد، منبهم میخواستم برنامه‌ی داستانهای فردا را به بحث در اطراف مردانی که زنهای خود را فریب میدهند اختصاص دهم ولی بلحاظی از این موضوع صرف نظر میکنم و از شما تقاضا دارم که داستانهای خود را به مکر و حيله‌ای که زنها بمردان و مردها نسبت بزنان خود روا میدارند پی‌ریزی کنید تا مساوات برقرار گردیده و گله و شکایتی در میان نباشد امیدوارم این روش جدید، موجب تفریح خاطر بیشتر ما را فراهم سازد.

(لرت) پس از ادای این سخن، از جای برخاست و فرمان آزادی همگانی صادر نمود. خانمها و سه نفر مردان همگی برخاستند. بعضی کفش از پای در آورده و در آب زلال به تفریح پرداختند و برخی دیگر در چمن‌زار و زیر درختان سرسبز گردش و تفریح شروع کردند. (دی‌یونه) و (فیامت) صدا بصدا داده و بسرودن ترانه (آرسیت) و (پاله مرن) آغاز نهادند.

بدین طریق، هر کس به یک نحوی به تفریح و خوشی مشغول بود تا موقع صرف شام رسید. همگی سر میزهای پر از طعام و شراب نشسته و با خنده و خوشی بصرغ غذا پرداختند. چهچه بلبان و صدها پرنده‌ی دیگر، سامعه‌ی آنها را نوازش میکرد و نسیم جان‌بخشی که از قلال کوهها میوزید ارواح تازه در تن آنان می‌دمید. صرف غذا تمام شد و زنان و مردان جوان، به گردش در آن دره‌ی مصفا پرداختند و تا مدتی، همچنان بگردش و تفریح مشغول بودند تا اینکه بدستور ملکه باقامتگاه خود مراجعت کردند و شب کاملاً فرا رسیده بود که بدانجا رسیدند و بفرمان ملکه، شراب و شیرینی حاضر آوردند و آن گروه با نوشیدن جرعه‌ای شراب و صرف شیرینی، خستگی راه را از تن بدر کردند.

(تین‌دار) نی بلب گرفت و بصدای آن، و سایر آلات موسیقی، رقص شروع شد و سرانجام، ملکه از (فیلمون) تقاضا کرد که ترانه‌ای ساز کند و نامبرده چنین سرودن گرفت:

«زندگی چیست؟ آیا برای من امکان خواهد داشت که دوباره بسر زمینی که بدون تمایل از آن بیرون شده‌ام مراجعت کنم؟

نمیدانم. تنها آرزو دارم به نقاطی که مأنوس بوده‌ام عودت کنم. ای گنجینه‌ی بی‌همتا، ای که دلم را در بند خود گرفته‌ای، بمن جواب بده.

جرات ندارم چنین تقاضائی از دیگری بکنم، درد خود را بکه بگویم؟ ای معبود من، این امید را در من ایجاد کن. اگر می‌خواهی به قلب گم‌گشته‌ام شهادت بخشی، مرا امیدبخش، چه بگویم که چه سحر و فسونی در من برانگیخته بود که روز و شب آسایش از من سلب کرده و آرامش از دلم ربوده بود حس شنوائی و بینائی و چشائی من، با یک نیروی نامعلومی، آتش تازه‌ای در نهاد من برافروخته و تمام هستی‌ام را میسوزاند، هیچ کس جز تو نمی‌تواند بمن شهادت بخشد و نیروی از دست رفته‌ام را بمن باز رساند. بمن بگو کی روز وصال خواهد رسید، آیا امید رسیدن چنین روز فرخنده‌ای را داشته باشم؟... آیا محلی را که شاید بوسه‌ی آتشین من به آن چشمان شهلا باشد، پیدا خواهم کرد؟... بوسه‌هاییکه جان از تنم گرفته‌اند!

ای جان و دلم، بر گو که چه وقت خواهی آمد؟ بگو «هر چه زودتر» تا قلبم آرام گیرد، در آمدن قصور نکن و مدت اقامت خود را در این منازل طولانی نما. عشق چندان قلبم را جریحه‌دار کرده که جز تو، به همه کس بی‌علاقه گشته‌ام.

اگر دوباره سعادت دیدارت را داشته باشم، آیا ممکن است دامنت را از دست بگذارم؟

اگر وصالت دست دهد، میل دارم حلاوت لبانت بمیل من باشد، دیگر چیزی نخواهم گفت، زودتر بیا و مرا در بازوان خود بگیر. فکر وصالت تنها انگیزه‌ی ترانه سرای من است.

شنوندگان این ترانه‌ی دلپذیر و سوزناک، متوجه شدند که عشق جدیدی تار و پود قلب (فیلومن) را مسخره کرده است و با استماع اشعار وی، بیکدیگر نگاههای معنی داری رد و بدل میکردند، چون ترانه گوئی (فیلومن) پایان رسید ملکه به حاضرین تذکر داد که فردا روز جمعه است و چنین روزی به حضرت مسیح اختصاص دارد و اگر نظرتان باشد در دوران سلطنت (نیفیل)، چنین روزی را تعطیل کرده و به قصه‌گووی پرداختیم همچنین روز شنبه را نیز بهمین نحو گذراندیم، منهنم قصد دارم شیوه‌ی (نیفیل) را بکار بندم و تعطیل این دو روز مقدس برای سلامت روح و جسم ما لازم است.

سخنان نغز ملکه مورد تأیید همگی قرار گرفت.

(لورت) به دوستان مرخصی داد و چون شب میگذشت، هر کسی در محل اختصاصی خود باستراحت پرداخت.

پایان روز هفتم

آغاز روز هشتم

ایام جمعه و شنبه بخوشی و شادمانی گذشت و روز یکشنبه فرارسید. اشعه‌ی طلایی خورشید به قله کوهها می‌تابید. تاریکی محو میشد و اندک اندک در اثر روشنایی سحرگاهی، همه چیز از پرده‌ی تاریکی بیرون می‌جست ملکه سر از بستر برداشت و دیگران را نیز بیدار کرد و دسته جمعی بطرف چمن‌زار که در اثر شب‌نم طراوت خاصی بخود گرفته بود روی نهادند. چون اندکی روز بالا آمد، همگی به صومعه‌ی کوچکی که در آن نزدیکی بود روی نهاده و در آنجا به نماز و دعا پرداختند و چون از آنجا بازگشتند. با وجد و سرور به صرف نهار پرداختند و سپس رقص و آواز برگزار شد و بعد، هر کی بمیل خود باستراحت پرداخت تا موقعیکه حرارت خورشید فرو نشست و ملکه دستور داد، رشته‌ی قصه‌های روزانه را بدست آوردند و هر یک در محل ویژه‌ی خود، کنار چشمه‌ی دلپذیر نشستند بدستور ملکه، (نیفیل) بشرح زیر لب بسخن باز کرد:

حکایت اول از روز هشتم

۱

زن طمع کار

- خدا چنین خواسته که نخستین قصه‌ی امروز بزبان می جاری شود. داستان من بر خلاف قصص گذشته است. یعنی ضمن آن حکایت مردی را خواهید شنید که زنش را فریب داده است. این را هم بدانید که منظور من متهم کردن آقایان نبوده، بلکه می‌خواهم خانمهای عزیز را متوجه کنم که اگر خدای نخواست، بخوانند با شوهران خود، رفتار نامطلوبی پیش گیرند، تصور نکنند که مردها از اجرای چنین اعمالی عاجزند، بلکه آقایان هم در کمال مهار میتوانند زنهای خود را گول بزنند و آنان را فریب دهند. ساده‌تر بگویم، موضوع حکایت من حيله بازی نیست، بلکه، تلافی میباشد.

خانمها وظیفه دارند تاجان دارند پای از جاده‌ی عفاف بیرون نهند و اگر لازم شود، برای حفظ ناموس خود، جان فدا کنند. خواهران عزیز، روی سخنم با شما است. خلاصه‌ی مطلب اینست که اگر زنی بخاطر زر و زیور، تن به بی‌عفتی در دهد، او را باید طعمه‌ی آتش نمود!

آیا در این که گاهی بعضی از زنان از شاهراه عفاف خارج میشوند، عشق مقصر است؟

جواب این سوال از عهده‌ی من برنمی‌آید، آنچه مسلم است محاکمه زن گناهکار را باید یک قاضی نسبتاً سهل‌انگار بعهدہ بگیرد و حتی المقدور وی را مورد عفو و اغماض قرار بدهد.

چند روز قبل، آقای (فیلسترات) ضمن قصه‌ی خویش بما گوشزد نمود که (فیلیپا) در مورد (پراتو) از این نکته استفاده کرد. القصه، در شهر میلان یکمرد آلمانی میزیست که به مزدوری روزگار می‌گذارند و نامش (گفار) بود و برای هر کسی کار میکرد، رضایت خاطرش را فراهم می‌آورد و نسبت به کارفرما مطیع و وفادار بود. چون خوش حسابی او عملاً ثابت گردید، بود، بازرگانان مبالغ زیادی با سود اندک بوی قرض می‌دادند. این شخص در مدت اقامت خود در (میلان)، به زن یکی از تجار بزرگ آن که در وجاهت شهره‌ی شهر بود عاشق شد.

نام آن زن زیبا (آمبروگیا) و اسم شوهرش (گواسپارولو) بود. (گولفار) عشق خود را از همه کس پنهان میداشت و چون طاقت کتمان سر درون نیاورد. سرانجام، معشوقه را از عشق خود با خبر نمود. (آمبروگیا) نخست به ناز و عشوه پرداخت ولی سرانجام، رام شد ولی برای اینکه عاشق دلخسته را از جام وصل خود سیراب کند، دو شرط در میان نهاد: نخست اینکه، (گیفار) عشق خود را به احدی ابراز نکند و در ثانی، دویست فلورن (پول رایج آن عصر) طلا، بوی تقدیم نماید یا بمصرف لازمی که در نظرش بود برساند.

با قبول و انجام این دو شرط، حاضر بود خود را در اختیار وی بگذارد و کامش را روا نماید.

(گیفار) که معشوقدر را زنی پاکباز و بی‌طمع می‌پنداشت، بشنیدن شرط دومی، که نهایت پستی طبع وی را میرساند، قلباً از وی مکدر شد و ناگهان عشقش به کینه مبدل گردید بطوریکه دیگر در سر هوسی جز استهزاء و تمسخر وی نمیپوراند.

لذا بوی پیام داد که شروط دو گانه‌ی او را با جان و دل پذیرفته و حاضر است مبلغ درخواستی او را در محل خلوتی که تعیین کند، تقدیم دارد. در ضمن تذکر داد که یکی از دوستان بسیار مورد اعتمادش نیز در این ملاقات همراه او خواهد بود. بانوی پول پرست و جاه طلب، از این پذیرش خوشنود شد و از جواب مساعد عاشق خود مسرور گردید و بدو پیام فرستاد که تا چند روز دیگر، شوهرش برای انجام امور تجارتي به شهر (ژن) سفر خواهد کرد. در این فرصت، میعادگاهی معین کرده و بدو پیام خواهد داد تا در آن محل حاضر شود. (گیفار) در موقع مناسبی نزد (گواسپارولو) رفت و گفت:

- من احتیاج به دویست اشرفی دارم. اگر به سود معمولی قناعت میکنی. این مبلغ را بمن قرض بده!

(گواسپارولو) گفت:

- بدیده منت دارم و هر مبلغی خواستی از تو مضایقه نمیکنم!

آنگاه دویست سکه‌ی طلا بوی داد.

چند روز بعد. همانطوری که (آمبروگیا) گفته بود، شوهرش بمسافرت چند روزه، عازم (ژن) شد.

بمحض حرکت او، (آمبروگیا) به (گولفار) پیام داد که بمنزل بشتابد. (گولفار) نیز همراه دوست خود، بمنزل معشوقه‌ی پول پرست روی نهاد و او را در انتظار دید و بدون درنگ دویست اشرفی طلا را مقابل وی گذاشته و گفت:

- خانم عزیز، این پول را بگیریید و بمحض اینکه شوهرتان از سفر برگشت به او بدهید!

(آمبروگیا) کیسه‌ی پول را برداشت ولی نفهمید که در سخنان گولفار چه رمزی نهفته است و تصور کرد این سخن را در حضور دوستش بزبان می‌آورد که در حق آنها بدگمان نشود!

باری پس از گرفتن کیسه‌ی پول، آنرا به اطاق دیگر برد و پولها را بزمین ریخت و شمرد و چون دید مبلغش درست است، با نهایت رضایت خاطر، عاشق را بدرون خواند و کام دلش را روا نمود و تا مدتی که شوهرش در

سفر بود، گولفا آلمانی را بخانه راه میداد و او را از جام وصل خود سیراب مینمود! چون شوهرش از سفر میلان برگشت.

روزی گیفار به خانه‌ی آنها رفت تا از مسافر تازه وارد دیدن کند. و هنگامی به خانه‌ی آن زن و شوهر وارد شد که هر دو در منزل بودند. پس از سلام و احوال پرسی گفت:

- آقای گواسپارولو، شما قبل از مسافرت مبلغ دویست اشرفی طلا بمن قرض دادید ولی پول بمصرف نرسید و برای اینکه فرعی به آن تعلق نگیرد، آنرا تمام و کمال به زن شما تقدیم کردم.

یکی از دوستانم نیز که شما می‌شناسید در موقع تسلیم پول همراه من بود شاهد عادل این موضوع است.

خواهشدارم در دفتر خود قرض مرا باطل کنید؟

گواسپارولو رو به زن خود نمود و پرسید:

- آقای گیفار پولها را بتو داده است؟

آمبروگیا که از خشم بخود میلرزید ناچار جواب داد:

- بله، من فراموش کردم بشما بدهم!

و بلافاصله پولها را آورد و به شوهر تشکر خود تسلیم کرد.

گواسپارولو از گیفار تشکر کرد و دوستانه از یکدیگر خداحافظی کردند. بدین ترتیب، آمبروگیا که حاضر شده بود بخاطر پول ناموس فروشی کند، مورد سخریه و استهزاء قرار گرفت و پولی را که در ازای بی‌عفتی خود گرفت بود، به شوهرش تقدیم نمود و بدین قرار، یک عاشق عاقبت اندیش، بدون اینکه پولی خرج کند، از معشوقه‌ی طمع کار خود کام دل گرفت.

هاون سنگی و عبا

خانمها و آقایان بیک صدا، عمل گیفار را در مورد معشوقه‌ی پول پرستش ستودند. سپس، ملکه با لبخندی بطرف پانفیل بر گشت نامبرده بشرح زیر بسخن آغاز نمود.

- خانمهای زیبای من، آنچه می‌خواهم در قصه‌ی امروز خود عنوان کنم موضوع مردهای خوش ظاهر و بد باطنی است که نسبت به ما زنها مرتکب هرگونه اعمال ناروایی میشوند و ما قدرت اعتراض نداریم.

منظورم از این مردها که ما را تحت نفوذ و اقتدار خود قرار داده و از قدرت اجتماعی خود سوءاستفاده میکنند، آقایان کشیشان هستند.

بله دوستان عزیز، من در ضمن داستان خود که چندان طولانی نمی‌باشد. می‌خواهم ثابت کنم که کشیش‌نماهای ما آنچه می‌گویند، بر خلاف کتاب مقدس انجیل است.

همه‌ی شما نام دهکده‌ی (وارلونگو) را شنیده‌اند.

در این دهکده صومعه‌ای بود که مرد بیسواد و نیرومند و قوی هیکلی در آنجا برهبری مردم می‌پرداخت. با وجود اینکه این راهب بی‌سواد بود، روزهای یکشنبه در مراسم نماز و دعا، مردم را با سخنان عوام فریبانه‌ای موعظه میکرد. موقعیکه زنها در محضرش حضور می‌یافتند، خیلی بیش از مردها بآنها شیرین زبانی میکرد و ابراز لطف و مرحمت می‌نمود و در این مورد کار را بجائی رسانده بود که گاهی، یک تکه شمع سوخته، اندکی آب دعا، شخصا بمنزل اشخاص برده و بزنان آنها تقدیم میکرد.

دعای خیر و برکت برای آنها می‌خواند و دست بسر و گوش زنه‌های مردم می‌کشید، دیگر چه گویم که ناگفتم بهتر است!!

در بین زنانی که در قلمرو روحانی او موجود بودند، یکی را بیش از همه دوست می‌داشت.

این زن (بل کولور) نام داشت و همسر زارعی بنام (بن تیونیا) بود.

(بل کولور) صورتی زیبا و اندامی ورزیده و فربه و پوست گندم‌گون داشت و حرکاتش محرک نیروی غریزی بود! گذشته از این در فن تنبک زدن و آواز خواندن، بخصوص در خواندن تصنیف «آب در جوی روان است» مهارت تام داشت!

وقتی هوای رقص میکرد حقیقتاً بیداد می‌نمود، بخصوص اینکه دستمالی در دست میگرفت و آنرا در حین رقص تکان میداد.

آقای کشیش بقدری واله و شیدای او شده بود که عقل و منطق را فراموش کرده بود.

روز شماری می‌کرد تا یکشنبه شود و آنروز موقعیکه (بل کولور) عزیزش وارد صومعه میشد، دیگر همه کس و همه چیز را فراموش میکرد و از ته دل مناجات میخواند و آنچه قدرت در گلو داشت بکار می‌انداخت و درست و حسابی، عرعر الاغ را تقلید می‌نمود! روزی که (بل کولور) بصومعه نمی‌آمد، آقا کشیش دل و دماغی نداشت و مناجات و دعا را سرهم میکرد و مریدان خود را از سر باز مینمود. از طرفی هم نمی‌خواست (بن تیونیا) و همسایگان از رازش خبردار شوند. کشیش عاشق، گاهی برای جلب نظر معشوقه‌ی خود، تحف و هدایائی از قبیل سیر و موسیر و پیاز، که با دسترنج خود کاشته بود، بوی تقدیم می‌کرد. بعضی اوقات هم بر سر راه معشوقه می‌ایستاد و با چشمان خیره و ملتهب از مهر و محبت بوی نظر می‌دوخت و زیر لب بعضی کلمات ادا میکرد. ولی معشوقه سنگدل که گوئی گوش شنوا و چشم بینائی ندارد، بدون اینکه اندک توجه و التفاتی بوی نماید براه خود میرفت و آن بیچاره را مبهوت و پریشان میگذاشت. یک روز ظهر که کشیش در دهکده به سیر و گشت مشغول بود شوهر معشوقه را دید که دنبال الاغش که بار زیاد داشت همی‌رود، جلو رفت و سلام کرد. مرد دهاتی جواب داد.

کشیش پرسید:

- ای مومن کجا قصد عزیمت داری؟

(بن تیونیا) جواب داد:

- پدر مقدس، بشهر میروم و در آنجا بعضی کارها دارم و باری را که روی الاغم می بینی برای ارباب (بوناکوری) می برم.

کشیش که از مسافرت شوهر معشوقه اش خوشوقت شده بود گفت:

- بسیار خوب برادر دینی من، برو که دست خدا همراهت! اگر در شهر فلورانس (لاپوسیو) یا (نالیدینو) را دیدی سلام برسان و بگو برای خرمن کوب من طناب بیاورند. فراموش نکنی!

(بن تیونیا) گفت:

- خاطر جمع باش پدر مقدس!

و چون دور شد، کشیش در دل گفت که اینک موقع آن رسیده که بسر منزل معشوقه رفته و ببینم چگونه می توانم دلش را رام کنم!

با این تصمیم، بطرف منزل (بن تیونیا) روان شد و چندان رفت تا بمقصد رسید.

چون در منزل باز بود، قدم بصحن خانه گذاشت و (بل کولور) عزیزش را مشغول کار دید و گفت:

- ای صاحبخانه، خدا پشت و پناحت!

(بل کولور) بطرف او برگشت و بدیدن او گفت:

- مشرف فرمودید، چرا اینطور دور خودت می چرخی؛ لابد از شدت گرما است؟

- خداحفظت کند! در کوچه بودم که دیدم شوهرت بمسافرت می رود، آمدم قدری با تو صحبت کنم!

(بل کولور) از اطاق بالاپین آمد و روی صندلی نشست و چون شوهرش چند کلم بریده بود. بدانه کردن آنها پرداخت.

کشیش حمله را شروع کرد و گفت:

- (بل کولور)، آیا همین طوری مرا از بین خواهی برد.

- مگر من بتوجه کرده‌ام؟

- کاری نکرده‌ای، ولی نمی‌گذاری کاری با تو بکنم که خدا را خوش بیاید!

- برو، برو، مگر کشیش‌ها هم از این کارها می‌کنند؟

- البته که می‌کنند، خیلی هم از دیگران بهتر میکنند! بخصوص که عملیات ما با حرارت بیشتری انجام می‌گیرد، میدانی برای چه؟ برای این که ما در امور جنسی افراط نمی‌کنیم و همیشه منبعی از قوای خود را ذخیره کرده‌ایم. بصره‌ی تو است که بدون چون و چرا تسلیم من شوی و اطمینان میدهم که از من کاملاً راضی باشی!

به به! عجب صرفه‌ای دارد؟ آنهم از آدمی خسیس مثل تو!

- گوش کن، هر چه خواستی بتو میدهم! یکجفت کفش، یک تور قشنگ برای گیسوانت، یا یک کمربند نرم پشمی عالی؟ کدام یک را می‌خواهی؟

- چه چیزها!! همه‌ی اینها را شوهرم برایم خریده است، اگر می‌خواهی دل مرا بدست بیاوری یک خواهشی از تو دارم.

- هرچه می‌خواهی بگو، از جان و دل اطاعت می‌کنم!

- من روز شنبه باید بروم فلورانس تا پشم‌هائیرا که ریسیده‌ام تحویل بدهم. آنجا باید چرخ پشم‌ریسی‌ام را بدهم تعمیر کنند. اگر پنج اشرفی بمن بدهی، این کار را می‌کنم و در ضمن زینت آلات و کمربند روز یکشنبه‌ام را که در عروسی خریده‌ام از گرو در می‌آورم تا موقعی که به مهمانی و کلیسا می‌روم شیک و قشنگ باشم، آنوقت دیگر هر چه خواستی مضایقه ندارم!

- خداحفظت کند، اما حالا پول ندارم ولی قول می‌دهم تا شنبه این مبلغ را بتو بدهم، خاطر جمع باش!

- آهان! من کلاه سرم نمی‌رود، از این قول و وعده‌ها چیزی در نمی‌آید. اگر می‌خواهی با من هم مثل خاله (بی) -

لیوزا) رفتار کنی، وعده بدهی و عمل نکنی، بیخود معطل نباش و دنبال کارت برو!

- ای خاتون محترمه، مرا وادار نکن که بخانه برگردم. حالا اینجا خلوت است و موقعیت بسیار خوبی برای

عملیات پنهانی است! از کجا معلوم که اگر من رفتم، کس دیگری به خانه نیاید؟ آنوقت دیگر نمی‌توانیم دست

از پا خطا کنیم. بگذار من کار خود را صورت بدهم، اگر بقول خود وفا نکردم هرچه می‌خواهی بگو!

- ممکن نیست، همان است که گفتیم. اگر حاضری که بسم الله و گرنه برو پی کار و زندگی خودت! کشیش که

دید بی‌مایه فطیر است گفت:

- حالا که قول مرا قبول نداری، حاضرم عبای خودم را که از پشم خالص است پیش تو گرو بگذارم.

- عبا؟ عبا بچه درد من می‌خورد! وانگهی عبای تو ارزشی ندارد که گروی قبول کنم.

- چطور ارزش ندارد؟ هنوز ده روز نشده که آنرا هفت اشرفی پول داده‌ام. اگر باور نمی‌کنی، از دکان (لوتو)ی

کهنه فروش خریده‌ام نشانی‌اش هم اینست که وقتی آنرا می‌خریدم، (بلگی‌یتو) که از پارچه سر رشته دارد سر

رسید و پنج دینار تخفیف گرفت.

- راستی؟ اصلاً گمان نمی‌کردم که اینطور باشد، بده به‌بینم! کشیش عبای خود را از دوش برداشت و به

معشوقه‌ی زیبا داد و (بل کولور) آنرا به صندوق نهاد دورش را بست، سپس گفت:

- حالا با من بیا به زیر زمین. آنجا کسی نمی‌آید! آنگاه هر دو به زیر زمین رفتند و کشیش تشنه لب از باده‌ی

وصال آن صنم زیبا پیاله‌ها نوشید و به معشوقه‌ی خود لذتها چشانند و او را در جرگه‌ی بهترین بندگان ثوابکار

جهان وارد نمود سپس مانند اینکه از اجرای نماز و دعا بر میگردد، سر و وضع خود را مرتب کرد و به کلیسا

برگشت.

پس از اندکی استراحت شروع بتفکر کرد و در دل گفت که اگر یکسال تمام شمعهائی را که مردم بکلیسا

میاورند جمع کرده و بفروش برساند. تازه معادل نصف پنج لیره‌ی در خواستی (پل کولور) نخواهد بود و عبایش

نیز در گرو است عبا را لازم داشت و پولی برای اینکه آنرا از گرو در بیاورد موجود نبود. باید کاری کند که عبا را بدون تادیه یکشاهی از چنگ معشوقه‌ی طمعکار در بیاورد. فکر کرد و به کمک تلقین شیطان، راه‌حلی پیدا نمود. فردای آنروز، روز عید بود. یکی از بچه‌های او با دهکده را بسراغ (بل کولور) فرستاد تا هاون سنگی او را به عاریت بگیرد. بآن بچه ولگرد تاکید نمود که به (بل کولور) بگوید که همانروز آقایان (بن گوسیو) و (نوتو- گلپه‌فی) در منزل او مهمانند و لازم است مقداری آب خورش در هاون بکوبد.

(بل کولور) با خوشروئی هاون سنگی را به آن پسر بچه داد. چون موقع نهار شد، کشیش مراقب بود تا (بل کولور) و شوهرش که از سفر برگشته بود سر میز غذا نشستند. آنگاه منشی خود را صدا کرد و گفت:

- این هاون را ببر منزل (بل کولور) و بوی بگو که آقای کشیش گفتند از اینکه هاون خود را مرحمت کرده‌اید بسیار متشکرم. شما هم عبا را که آن پسر بچه بعنوان گروگان به شما سپرده است عودت دهید!

منشی کشیش هاون را بمنزل (بل کولور) برد و وی را با شوهرش مشغول صرف غذا دید و ماموریت خود را باز گفت، (بل کولور) چون موضوع عبا را شنید، خواست جوابی بدهد ولی شوهرش از وی پیشی گرفت و با اعتراض گفت:

- عجب آدمی هستی؟ از کشیش هم گروی می‌گیری؟ خیلی میل داشتم بک کتک حسابی بتو بزدم! زود باش عبا را پدر مقدس را پس بده! بعد از این هم هر چه خواست و اگر چه الاغ ما را طلب نمود، بدون معطلی در اختیارش بگذار. فهمیدی!

(بل کولور) در حالیکه زیر لب می‌گریه از جای برخاست و صندوق را باز کرد و عبا را بیرون آورد و بمنشی کشیش داد و گفت:

- از قول من با آقای کشیش بگو که (بل کولور) پیغام داد که انشاءالله هیچوقت آبخورش نداشته باشد که در هاون من بکوبد.

چون کشیش پیغام وی را شنید، بمنشی خود گفت:

- هر وقت او را دیدی از قول من بگو اگر هاون خود را از من مضایقه میکند، منتظر نباشد که مرتبا از دسته هاون من استفاده کند.

شوهر (بل کولور) به تصور اینکه زنش بدین وسیله میخواهد از کشیش عذرخواهی کند، در سخنان وی چندان تعمق و دقت نکرد. از آنروز، (بل کولور) با کشیش حيله‌گر قهر کرد ولی کشیش آن زن دهاتی ساده لوح را تهدید کرد که در صورت ادامه‌ی قهر و غضب او را به کام شیطان رجیم خواهد انداخت.

(بل کولور) از این تهدید بهراس افتاد و چون موسم شراب شیرین و بلوط گرم رسید، با کشیش در همان زیر زمین آستی نمود و چندین بار خوشیهای گذشته را تکرار کرد و بجای پنج اشرفی، تنبک وی را از زنگوله بر نمود.

(بل کولور) نیز ناچار باین معامله رضا داد.

۳

سنگ سحر آمیز

قصه‌ی (پانفیل) تا مدتی موجب خنده‌ی حضار بود و ملکه مجبور شد هرچه زودتر به (الیز) دستور داستان-سرائی بدهد تا خانمها از خنده خودداری نمایند. (الیز) در حالی که هنوز خنده بر لب داشت چنین آغاز سخن نمود:

- حقیقت اینست که تصور نمیکنم در مقابل داستان شیرین (پانفیل) قصه‌ی من موجب تفریح خاطر شما گردد ولی هر چه باشد، امیدوارم کمتر از آن شما را نخداند. بطوریکه میدانید در شهر ما همه گونه اشخاص پیدا میشود در عیدیکه داستان من اتفاق افتاده، نقاشی ساده دل و زود باور زندگی میکرد که (کالاندرن) نام داشت و اغلب اوقات با دو نفر از همکاران خود که (برونو) و (بوفالماک) نامیده میشدند بسر میبرد.

آن دو نفر برخلاف دوست خود که ساده بود خیلی هوشیار و زیرک بودند و گالاندرن را بخاطر این رفاقت گرفته بودند که از سخنان و کردار احمقانه‌ی او تفریح کرده و مسخره‌اش کنند. در شهر فلورانس جوان دیگری بود که در مجلس آرائی و استهزای مردم شهرتی بسزا داشت و او را ماسو دلساگیو می‌نامیدند.

(ماسو) از ساده‌لوحی (کالاندرن) مطلع شد و تصمیم گرفت او را مورد تمسخر قرار دهد و امر موهومی را در نظر وی حقیقت جلوه‌گر ساخته و به استهزایش پردازد.

روزی او را در کلیسای (سان چيووانی) دید که با کمال شوق و علاقه بتماشای نقاشیها و مجسمه‌ها سرگرم است. موقع را برای اجرای نقشه‌ی خود مناسب یافت و یکی از رفقای خود را از موضوع مطلع نمود و هر دو بسمتی که (کالاندرن) ایستاده و محو تماشا بود روی نهادند چون نزدیک او شدند، (ماسو) بدون اینکه توجهی به وی نماید، بارفیک خود شروع بصحبت کرد و شرحی راجع بکرامت بعضی سنگها داد سخن داد.

(ماسو) که گفته‌های او را میشنید، از استماع سخنان عجیب و جالب او بهیجان آمد و از آندو نفر پرسید که اینگونه سنگها در کجا پیدا میشوند (ماسو) جواب داد:

- بیشتر در منطقه‌ی (برلینزن) و اراضی باسک و در ایالت بیگودی* از این سنگها پیدا میشود، در ایالت مزبور که مرکز عجایب است، درختهای مورا با قطعات سوسیس بهم میبندند و بیک دینار یک غاز و یک بچه غاز میدهند. در آنجا رشته فرنگی را در یک آبگوشت خروس اخته پخته و روی زمین می‌اندازند. هر چه از آن بردارند، دوباره جایش پر میشود در نزدیکی آن منطقه شهری از گلابی جریان دارد که بسیار خوش طعم است و بهیچ وجه آبی در آن موجود نیست!

کالاندرن که بشنیدن این حرفها مات مانده بود گفت:

- عجب جائی است! راستی آن خروسها را که گفتید چه کسی میخورد؟

- اهالی آنجا همه را میخورند!

* این اسمها خیالی است.

- تو آنجا رفته‌ای؟

- به! عجب یک بار، هزار بار!

- تا آنجا چند فرسخ است؟

- هزار فرسخ بیشتر نیست

- پس آنقدرها از ابروز دور نیست؟

- بله در همین حدود است!

قدرت سخنوری و لحن محکم ماسو بقدری اطمینان بخش بود که کالاندرن ساده لوح کاملاً باور کرد و به درستی آن اطمینان یافت، سپس آهی کشید و گفت:

- افسوس که راه خیلی دور است و من قدرت چنین سفر طولانی را ندارم. اگر نزدیک بود حتماً یک سفر با تو بآنجا میرفتم تا از آن ماکارونی‌ها جمع کرده با خود بیاورم. راستی در این نزدیکی‌ها از این سنگلاخها که دارای چنین خاصیتی باشند پیدا نمیشود؟

- چرا پیدا نشود؟ اتفاقاً دو نوع از این سنگها هست که خاصیت مختلفی دارند. یکی سنگهای سستی‌نیانو یا مونت سیچی است که با آن آسیاب برای تهیه‌ی آرد درست میکنند. در منطقه‌ای که این سنگها وجود دارد مردم ضرب المثلی دارند و میگویند هر چه از خدا برکت میرسد، از سنگهای مونت سیچی آسیاب بعمل می‌آید. ولی چون نعمت فراوان شد قدرش مجهول است. در آن دیار قیمت زمرد هیچ است. زیرا کوه عظیمی که از کوه مون مورلو هم بلندتر است، در آنجا وجود دارد که معدن زمرد است. هر کسی می‌تواند از این گنج بی‌پایان استفاده کند و اگر خواسته باشد، با کمال آزادی سنگهای آسیاب از آن کوه کنده و به سودان برای فروش ببرد و از این راه پول هنگفتی به چنگ بیاورد. یکنوع سنگ دیگر هم وجود دارد که خاصیت عجیبی دارد.

هر کس یک قطعه از این سنگ را با خود داشته باشد از نظر مردم ناپدید میشود. مثل اینکه اصلاً وجود خارجی ندارد.

- چیز جالبی است؟ این سنگ دوم کجا پیدا میشود؟

- بطور کلی در ناحیه‌ی مونیون موجود است.

- چه رنگی است؟

- تقریباً رنگش سیاه است!

کالاندرن جزئیات اطلاعاتی را که کسب کرده بود بذهن سپرد ولی بظاهر جنین وانمود می‌کرد که راجع بموضوع دیگری فکر میکند، آنگاه از کنار ماسو دور شد و تصمیم گرفت بهر قیمتی شده آن سنگ را پیدا کند. و چون هیچ کاری را بدون مشورت با برونو و بوفالماک انجام نمیداد، قصد کرد موضوع را با آنها در میان نهد. چند ساعت صبح را به جستجوی آنها گذراند و تازه بعد از ظهر بخاطرش رسید که آندو نفر در صومعه‌ی خواهران در (فائز) خدمت میکنند.

با وجود گرمای شدید، سرعت رو براه نهاد و خود را به رفقا رساند و گفت:

- رفقا، اگر حرف مرا گوش کنید ما ثروتمندترین مردم فلورانس خواهیم شد.

بطوریکه یکنفر مرد عالیقدر میگفت. در منطقه‌ی موبون سنگی وجود دارد که هر کسی قدری از آن سنگ با خود داشته باشد، از نظر مردم ناپدید میشود.

قبل از اینکه کسی از این موضوع مطلع شده و در صدد پیدا کردن و استفاده از آن برآید، خوب است ما پیش دستی کنیم و آنرا بدست بیاوریم. حرفی نیست که ما آنرا پیدا خواهیم کرد زیرا من جایش را کاملاً میدانیم، وقتی چنین گوهر نایابی بدست ما افتاد دیگر باقی کارها سهل است.

یکنفرمان آن قطعه سنگ را در کیسه گذاشته و بدکان صرافی میرویم می‌دانید که دکان صرافی همیشه پر از اشرفیهای طلا است. آنوقت هر قدر خواستیم از آن پولها برمی‌داریم و دنبال کار خود میرویم. به! آنوقت دیگر بیک چشم بهم زدن ثروتمند می‌شویم و از اینکه صبح تا شام مثل حلزون از دیوارها بالا رفته، در و پنجره‌ی مردم را برای چندرغاز مزد، رنگ کنیم. آسوده می‌شویم!

رفقاییش بشنیدن این حرف ملتفت شدند که کسی او را در دست انداخته و بهانه‌ی خوبی برای خنده و تمسخر او بدست آورده‌اند. لذا چشمکی بهم دیگر رد و بدل کرده و قیافه‌ی تعجب‌آمیزی بخود گرفته و از این کشف بزرگ رفیقشان ابراز خوشحالی کردند و بوی تبریک گفتند.

(بوفالماک) اسم سنگ را از او پرسید:

(کالاندرن) که هوش درست و حسابی نداشت هر قدر بمغزش فشار آورد نتوانست نام آنرا بخاطر بیاورد، لذا گفت:

- اسمش بچه درد میخورد؟

اصل موضوع اینست که ما از اثر این سنگ معجزنا اطلاع داریم و همین برای موفقیت ما کافی است.

عقیده‌ی من اینست که فرصت را از دست نداده و شروع بکار کنیم.

برونو پرسید:

- آخر مشخصات این سنگ را باید بدانیم!

چه رنگ دارد؟ چه شکلی است؟

کالاندرن گفت:

- چند رقم است ولی تقریباً رنگ همه‌ی آنها سیاه است. بهتر است هر چه سنگ سیاه در آنجا دیدیم جمع

کنیم تا بالاخره یکی را که چنان خاصیتی داشته باشد انتخاب کنیم.

چرا معطلید؟ یاالله، راه بیفتیم!

برونو گفت:

کمی صبر کن ببینیم!

آنگاه رو به (بوفالماک) کرد و گفت:

به گمانم (کالاندرن) راست میگوید. ولی در کار عجله نباید کرد اولاً هنوز آفتاب است و الان منطقه (مین یون) را زیر اشعه‌ی خود گرفته و سنگ‌ها را خشکانیده است، نور خورشید همه‌ی سنگها را سفید بنظر می‌آورد در صورتیکه اگر صبح زود که آفتاب نیست بآنجا برویم رنگ سنگها سیاه دیده میشود. از طرف دیگر امروز روز کار است و (مین یون) پر از جمعیت میباشد اگر ؟؟؟ ؟؟؟ ؟؟؟ دور ما را می‌گیرند و از اسرار ما خبردار می‌شوند. بعقیده‌ی من بهتر است یک روز صبح باین مقصود برویم که سیاه و سفید را بتوانیم تشخیص بدهیم و روزی را باید انتخاب کنیم که تعطیل بوده و آنجا کاملاً خلوت باشد تا باسودگی تمام بنتیجه برسیم!

(بوفالماک) عقیده‌ی (برونو) را تأیید کرد و (کالاندرن) نیز رأی او را مقرون بصواب دید.

قرار شد صبح یکشنبه‌ی آینده هر سه رو به مقصد نهاده و منظور خود را عملی سازند.

(کالاندرن) از آنها استدعا کرد که این راز بزر را با کسی در میان نگذارند.

آنگاه شرحی را که راجع به ایالت (بیگودی) شنیده بود بآنها باز گفت و سوگندهای غلیظ یاد کرد که آنچه می‌گوید عین واقع است.

سپس از آنها خداحافظی کرد و رفت و آندو را آزاد گذاشت تا نقشه کاملی برای مسخره کردن وی طرح نمایند!

(کالاندرن) تا یکشنبه دقیقه شماری می‌کرد و چون صبح روز موعود رسید نیمه شب از خواب جست و رفقایش را بیدار کرد و هر سه نفر از دروازه (سان گالو) خارج شده و بطرف (مین یون) رهسپار شدند و بمحض اینکه بمقصد رسیدند و با کمال اشتیاق بجستجوی سنگ معجزنا پرداختند. (کالاندرن) که از فرط اشتیاق جلوتر از آندو میرفت، با عجله هرچه سنگ ریز سیاه میدید، بر می‌داشت و در جیب پیراهن می‌انباشت. رفقایش نیز بجمع کردن سنگریزه‌های سیاه مشغول بودند.

(کالاندرن) در اندک مدتی تمام جیبهای خود را پر کرد بطوریکه دیگر بارش سنگین شده و قدرت حرکت را از وی سلب کرده بود، گذشته از این خورجینی را نیز که همراه آورده بود پر کرده و با خود میکشید. در این موقع، (بوفالماک) و (برونو) موقع را برای اجرای نقشه مضحک خود مناسب دیدند. (برونو) به (بوفالماک) گفت:

- گرسنه شدیم، (کالاندرن) را صدا کن قدری غذا بخوریم.

(برونو) گفت:

- من او را نمی بینم خودت صدا کن!

(بوفالماک) گفت:

- منم نمی بینم! عجب! هم اکنون پیش من بود!

- اشتباه می کنی! مگر آب بود که بزمین فرو برود! اصلا با ما نبوده و الان در خانه اش نشسته مشغول خوردن و خوابیدن است! عجب ما را مسخره کرد!

- حق با تو است! ما را بگو که چه احمق‌هائی بودیم که گول او را خوردیم و این همه راه را آمده ایم که بقول او (سنگ سحر آمیز) پیدا کنیم! براستی که خیلی ساده و نادان هستیم!

کالاندرن (بشنیدن این مکالمه یقین کرد که سنک سحر آمیز را به دست آورده و از نظر رفقا ناپدید شده است ، لذا با نهایت خوشحالی قصد کرد بمنزل مراجعت کند و در حالی که سعی داشت صدای پایش روی شنها به گوش کسی نرسد ، آهسته و آرام بخیال اینکه رفقاییش او را نمی بیند ، بعقب برگشت و بطرف شهر راه افتاد .

(بوفالماک) و (برونو) که از زیر چشم ناظر حرکات او بودند بمنظورش پی بردند (بوفالماک) به (برونو) گفت:

- خوب حالا چکار کنیم؟ آیا بشهر برگردیم؟

- پس همینجا بمانیم که آقای (کالاندرن) ما را مسخره کند؟ تو شاهد باش که این بدجنس چطور ما را دست انداخته. اگر به شهر رسیدم با همین سنگها که جمع کرده ام توی سرش میزنم که دیگر تا عمر دارد هوس این مسخره بازی ها را نکند و نگاه کن اینطور میزنم!

آنوقت قطعه سنگی را بهداف سر (کالاندرن) که مشغول حرکت بود پرتاب کرد. سنگ درست به مغز آن بیچاره‌ی احمق رسید ولی با وجودی که درد شدیدی را حس می‌کرد، از آه و ناله خود جلوگیری کرد و به حرکت خویش ادامه داد ولی برونو نیز بتقلید رفیق خود سنگ نوک تیزی را بهداف پشت (کالاندرن) پرتاب نمود و گفت:

- منهم اینطور میزنمش!

البته آندو نفر تا دروازه‌ی شهر آنچه سنگ جمع کرده بود، به (کالاندرن) فلک‌زده زده و او را که از ترس پیدا شدن از هرگونه سر و صدائی خودداری میکرد، با ضربات خود سخت آزرده ساختند، چون نزدیک دروازه رسیدند بوفالماک و برونو از او پیشی گرفته و خودرا بدروازه‌بان رسانده و چگونگی را بوی اظهار داشتند. مامورین نیز برای اینکه آندو نفر را در تمسخر رفیق خود یاری کرده باشند چنین وانمود کردند که کالاندرن را نمی‌بینند و چون او از دروازه گذشت و اندکی دور شد، دسته جمعی شروع به خنده کردند.

کالاندرن همچنان می‌رفت تا بخانه خود رسید.

اتفاقاً، بین راه کسی با او سلام و احوال پرسی ننمود، زیرا همه برای سرف غذا بمنازل خود می‌رفتند. این موضوع نیز بنفع مسخره‌کننده‌ها تمام شد.

کالاندرن با بار سنگین خود عرق ریزان و نفس زنان قدم بخانه نهاد.

زنش که بانوی جوان و خوشگلی بود و تسا نام داشت مدتی در بالای پله‌ها منتظر شوهر بود و از گرسنگی جان بلب داشت بمجرد دیدن کالاندرن لب بشکایت گشود و گفت:

- چه عجب که آمدی! همه مردم نهارشان را خورده‌اند، پس تا حالا کجا بودی؟

کالاندرن ملتفت شد که زنش او را می‌بیند و بدینجهت بقدری خشمگین گردید که خود را از سنگینی سنگها آسوده نموده و نعره زد:

ای پتیاره‌ی احمق، الآن بتو نشان می‌دهم که کجا بوده‌ام!

آنگاه بطرف وی حمله کرد و گیسوی او را بدست گرفت و پیچید. بزمینش زد و بشدت تمام شروع بزدن وی نمود. بقدری مشت و لگد بسر و پیکر آن زن بی‌گناه کوبید که خودش خسته شد و پریشان و ناتوان بگوشه‌ای نشست! بوفالماک و برونو پس از مدتی خندیدن، از دروازه‌بان خداحافظی کرده و بفاصله‌ی اندکی پشت سر کالاندرن حرکت کردند، وقتی بدر خانه او رسیدند صدای فریاد و استغاثه‌ی تسای بیچاره بگوش آنها رسید. موقعی که باطاق رسیدند که منظره‌ی عجیبی در آنجا جلب نظر می‌کرد.

صحن اطاق پر از سنگ بود، در یک طرف (نسا) روی زمین افتاده، با لباسهای پاره و سر و صورت خراشیده، موهای پریشان، مشغول گریه بود و در طرف دیگر، (کالاندرن) با صورت سرخ شده و سر ژولیده، عرق‌ریزان و نفس‌زنان، رو ترش کرده و نشسته بود، آندو نفر مدتی به تماشای این منظره‌ی خنده‌دار پرداخته و گفتند:

- (کالاندرن)، این سنگها را چرا توی اطاق آورده‌ای، مگر میخواهی وسط اطاق را تیغه کنی؟

سپس افزودند:

- خانم (تسا)، چرا اینطوری شده؟ مثل اینکه او را کتک کاری کرده‌ای، بگو به‌بینیم موضوع چیست؟

(کالاندرن) که از فرط خشم و نومیدی و خستگی یارای حرف زدن نداشت جوابی نداد. چند لحظه بعد (بوفالماک) در دنباله‌ی سخن خود گفت:

- (کالاندرن)، اگر از جای دیگر اوقات تلخی داشتی، نیایستی دق دلت را سر ما خالی کنی! ما را از اینجا کشان کشان بردی که سنگ سخر آمیز پیدا کنی، آنوقت بدون اینکه خداحافظی کنی ما را رها کردی و آمدی و ما را در آنجا کاشتی! درست فکر کن ببین رسم رفاقت اینطور است؟ عیب ندارد، این آخرین دفعه بود که با تو رفاقت کردیم!

(کالاندرن) بشنیدن این حرفها تکانی بخود داد و گفت:

- رفقا اوقات‌تان تلخ نشود. موضوع جور دیگری بوده است. امروز بدبختی روی بدبختی بمن روی آورده است. سنگ سخر آمیز را پیدا کردم و ثابت میکنم که آنچه میگویم حقیقت است. همان وقتی که شما با هم صحبت

میکردید که مرا نمی‌بینید، در چند قدمی شما بودم. چون فهمیدم که مرا نمی‌بیند، رو به راه نهادم، شما هم دنبال سر من راه افتادید و در تمام مدتی که در حرکت بودم، بدون اینکه مرا مشاهده کنید، سنگبارانم کردید بطوری که دیگر جای سالم در بدنم نمانده است.

آمدم تا به دروازه رسیدم و قسم میخورم که دروازه‌بان و مامورین بازرسی گمرک که اینهمه باهوش میباشند، هیچکدام مرا ندیدند. از آن جا وارد شهر شدم و از میان جمعیت می‌گذشتم. حتی چند نفر از دوستان که هر وقت مرا به‌بینند دست از من بر نمیدارند تا به میخانه‌ای رفته و گیلاسی با هم بخوریم، سر راه خود دیدم که مرا ندیدند و گذشتند. ولی بمحض اینکه قدم به خانه گذاشتم، این زن بدجنس که خدا لعنتش کند مرا دید. میدانید که زنها لیاقت ندارند و در هیچ کاری واجد صلاحیت نیستند.

الذا، بطوریکه ملاحظه می‌کنید، منکه حالا بایستی ثروتمندترین مردان روزگار باشم، بدبخت‌ترین و بیچاره‌ترین آنها هستم! وقتی دیدم چشم شور و نظر شومم زحمات مرا هدر داد، دیگر کفرم در آمد و هرچه زور در بازو داشتم او را زدم. وای که چقدر مایل بودم جگرش را در بیاورم! لعنت به ساعتی که او را دیدم و دفعه‌ی اولی که قدم به خانه‌ی من گذاشت!

(کالاندرن) در اثر گفتن این کلمات محرک، بهمچنان آمده و میخواست مجددا برخاسته و زنش را کم کاری نماید. (لوفالماک) و (برونو) که برای جلوگیری از خنده، خیلی بخود فشار آورده و استقامت بخرج داده بودند چون دیدند، آن نقاش احمق در صدد حمله‌ی مجدد به زن بی‌تقصیر خود میباشد، جلو او را گرفته و مانع این کار شدند، سپس به او تذکر دادند که زنش در این گیرودار تقصیری نداشته و تمام تقصیرات بگردن خود او میباشد که اسرار خود را به دیگران فاش کرده و در عین اینکه از رفقای خود طلب یاری کرده، آنها را در وسط بیابان تنها گذاشته است. با وجود اینکه (تسا) هنوز از شدت درد عضلاتش مینالید به اصرار آندو نفر با شوهر خود آشتی کرد. ولی (کالاندرن) مدتها در میان سنگهائی که اطاق کوچکش را پر کرده بود، مبهوت و پریشان ماند.

در تاریکی، همه چیز تیره بنظر می‌آید

(الیز) قصه‌ی خود را تمام کرد و هنوز شنوندگان تحت تأثیر شیرینی آن داستان بودند که ملکه رو به (امیلی) کرد تا داستانش را شروع نماید و وی نیز بدین سان به سخنوری پرداخت:

- دوستان گرام، هنوز بخاطر دارم که چند داستان که در مورد اعمال رهبانان و کشیشان بیان کرده‌ایم. کاملاً موجب تفریح خاطر ما گردیده است، شاید داستانهای دیگری در این زمینه در خاطر شما نیز باشد. بهر حال من قصای خود را در همین مورد نقل میکنم. این کشیش میخواست با حيله و نیرنگ، بیوه زنی را تصاحب کند ولی آن زن با مهارت تمام از اجرای نیت پلید آن کشیش جلوگیری نمود.

هر یک از شما می‌داند که (فیه‌سل) که خرابه‌های آن از همین جا دیده میشود، زمانی آباده بوده و هم اکنون نیز جزو قلمرو اسقف میباشد. در زمان گذشته، در جوار کلیسائیکه در (فیه‌سل) قرار داشت، بیوه زنی بنام مادام (پیکاردا) مالک قطعه زمینی بود که خانه‌ی کوچکی نیز در آن تعبیه کرده بودند. این زن بیوه با دو برادرش در آن خانه مسکن داشتند و با کشت و زرع امرار معاش میکردند.

(خانم پیکاردا) به کلیسا خیلی رفت و آمد میکرد و هنوز زیبا و جوان بود، کشیش کلیسا به آن زن بیوه عاشق شد و بقدری نسبت بوی محبت پیدا کرد که آنی از خیالش فارغ و از فکرش غافل نبود. مدتی بدین منوال گذشت و سرانجام کاسه‌ی صبر کشیش لبریز شد و تصمیم گرفت عشق خود را بمعشوقه ابراز کند.

روزی تصمیم خود را عملی کرد و مراتب عشق خود را نسبت بوی ابراز نمود. این کشیش با وجود اینکه جوانی را پشت سر گذارده بود، هنوز احساسات جوانی در سر داشت ولی روی هم رفته مردی رزل و بداخلاق بود بطوری که کمتر کسی با او رفیق میشد و اکثر مردم وی را دوست نمی‌داشتند و خانم (پیکاردا) نیز از مخالفین سرسخت وی بود بطوریکه مانند سر درد، از او گریزان میشد! وقتی کشیش به او ابراز عشق کرد خانم «پیکاردا» چنین جواب داد:

- جناب آقا، ابراز علاقه‌ای که نسبت بمن میکنید حقیقتاً برای من گرانبها است بشرطیکه محبت شما از محیط برادری تجاوز نکند. شما پدر مقدس و محترم من هستید. اگرچه من شوهر ندارم ولی شما هم سنین کهولت را طی میکنید و بعضی هوسها برای شما و امثال شما قبیح است. اینک در پاسخ تقاضای شما عرض میکنم که دست از سر من بردارید که اهل این حرفها نمیباشم.

کشیش این جواب رد را شنید ولی چون منتظر پاسخ بهتر نبود، دم فرو بست و بطرق دیگر مراتب مهر و محبت خود را تکرار نمود.

گاهی نامه نوشت و زمانی پیام فرستاد و آخر سرشخصاً در کلیسا عوالم عشق خود را تکرار نمود و شفاها تجدید مقال کرد.

مادام «پیکاردا» متوجه شد که این کشیش پررو و پرمدها باین سهولت دست از سر او بر نخواهد داشت، لذا تصمیم گرفت او را تنبیه کند و درس عبرتی بدهد که دیگر گرد این اعمال نگردد. نقشه‌ای برای او طرح کرد و چون نمیخواست بدون اطلاع برادران خود باجرای منظور خود بپردازد آنها را از چگونگی مطلع نمود، برادرانش پس از استماع سخنان وی، او را در انجام عملی که مایل بود، آزاد گذاردند چند روز از این مقدمه گذشت و مادام «پیکاردا» طبق معمول بکلیسا رفت. کشیش هم مثل همیشه باستقبال وی شتافت و او را کنار کشید و بسرودن ترانه‌های عاشقانه پرداخت.

مادام «پیکاردا» گوشه‌ی ابروئی بآن کشیش پلید نشان داد و در پاسخ کلمات مهرآمیز او آهی کشید و گفت:

- جناب آقا، میگویند سخنی که مکرر بگوش شخص برسد، در دلش رخنه میگیرد. اینک اقرار میکنم که این سخن درست است زیرا با ابراز مهر و علاقه‌ی مکرری که نسبت بمن کرده‌اید، در دل خود عشق و محبتی از شما حس میکنم و تصمیم دارم طبق میل شمار فتار کنم؛ کشیش بشنیدن این کلام گل از گلش شکفت و گفت:

- لطف دارید خانم، راستش اینست که از امتناع شما تعجب میکردم زیرا تاکنون هیچ زنی با من چنین سرگران نبوده و نزدیک بود بخود بگویم که شما اولین زنی هستید که بتمایلات قلبی من جواب منفی میدهید. گاهی

بخود گفته‌ام که اگر جنس زن از نقره نیز باشد ارزشی ندارد زیرا هیچیک قدرت تحمل و مقاومت ندارند. فعلا از این حرف بگذریم، حالا بگو ببینم کی و کجا میتوانیم با هم باشیم؟

- آقای مهربان من، این موضوع بسته به میل و انتخاب شما است. من شوهری ندارم که وقت معین کنم ولی جای ملاقات ندارم و این را شما باید معین کنید.

چطور؟ مگر در منزل شما مانعی وجود دارد؟

- میدانید که من دو برادر دارم، این دو نفر شب و روز با دوستان و همکاران خود به آن خانه‌ی کوچک می‌آیند و هیچوقت منزل ما خلوت نیست اگر قرار باشد که باطاق من بیایید، باید در تاریکی محض و بدون اندک سر و صدا در آنجا باشیم. اگر چه آنها هرگز قدم باطاق من نمی‌گذارند. ولی اطاقشان پشت اطاق من است و اگر اندک صحبت یا صدائی در اطاق من صورت گیرد، می‌شنوند و هر سر و صدای مختصری نیز در اطاق آنها بعمل آید، من میشنوم.

- عجالتا که محل دیگری نداریم یکی دو شب در همان اطاق شما قناعت میکنم و بعد که محل مناسبی پیدا شد، به آنجا میرویم.

- من حرفی ندارم. ولی شما را بخدا قسم که اسرار مرا نزد کسی فاش نکنید.

- از این بابت بیمی بخود راه ندهید خانم، ولی سعی کنید همین امشب را با هم بگذرانیم.

- اطاعت میکنم.

آنگاه زن جوان بوی تذکر داد که چگونه و چه موقعی وارد منزل او شود. سپس عشوه کنان به منزل خود مراجعت نمود.

مادام «پیکاردا» در خانه‌ی خویش کنیزی جوان داشت که از حسن و جمال بی‌بهره بود، بینی‌اش پهن و چشمانش لوچ و رنگ پوست بدنش تیره بود، از این گذشته، از یک پا نیز میلنگید. نام این کنیز بد گل «چی‌توا» بود که بعلت زشتی صورت وی «چی‌یوتازا»* می‌نامیدند.

با وجود اینکه این دختر بدبخت از حیث شکل و قیافه مورد تنفر مردم بود، رفتار و حرکات پسندیده‌ای داشت و همین صفت تا اندازه‌ای عیب ظاهر وی را می‌پوشانید، مادام «پیکاردا» او را صدا کرد و گفت:

- «چی‌یوتازا» اگر امشب خدمتی برای من انجام بدهی یک پیراهن تازه بتو انعام خواهم داد.

کنیز جواب داد:

- خانم اگر پیراهن تازه‌ای بمن بدهید حاضرم خود را به آتش بیندازم و از هیچ خطری نهراسم.

- پس خودت را آماده کن که امشب در جای من بخوابی و مردی را که بسراغ من خواهد آمد، با آغوش باز بپذیری. ناز و نوازش کنی و او را از خود راضی نمائی.

ولی کاملاً مواظب باش که کلمه‌ای سخن نگوئی میدانی که برادران من در اطاق مجاور می‌خوابند و به اندک صدائی بیدار میشوند. وقتی این ماموریت را انجام دادی پیراهن قشنگ از آن تو خواهد بود.

- خانم، این که چیزی نیست. برای خاطر پیراهن نو، حاضرم بجای یک، با شش مرد هم بستر شوم.

چون شب فرارسید، کشیش پلید با کمال جوشش و حرارت، طبق قرار قبلی، آهسته و بی‌صدا به سر منزل معشوقه آمد و وارد اطاق او شد. در تاریکی، تختخواب را پیدا کرد و در حالی که از تنفس عمیق و شهوت انگیز محبوبه بهیجان آمده بود، به بستر وی رفت. اندام گرم و نرمش را در آغوش کشید. به سر و صورتش بوسه‌ها زد و بی‌خبر از اینکه بجای معشوقه‌ی زیبا، با کنیز زشت وی هم بستر گردیده، با اشتیاق تمام لب بر لبش نهاد و کام دل گرفت (پیکاردا) که در اطاق دیگر منظر عاقبت کار بود، برادرانش را مطلع نمود و خاطر نشان ساخت که کار بر وفق مراد است.

* صغیر نام «چی‌توا».

آنگاه هر سه از خانه بیرون شدند و مستقیماً به کلیسا رفته و اسقف را که در خواب بود، بیدار نموده و تقاضا کردند که برای مشاهده‌ی یک منظره‌ی بدیع، با آنها بیاید. اسقف تقاضای آنها را پذیرفت و همراه آنان از کلیسا بیرون آمد و در همان نزدیکی می‌کده‌ای بود. برادران (پیکاردا) استدعا کردند که در آن شب گرم، پیاله‌ای شراب بنوشند تا اندکی از تأثیر حرارت شبانه رهائی یابند. اسقف که شراب را مفت میدید، این تقاضا را نیز قبول کرد و همراه آندو برادر به می‌کده رفت و چون هر سه نفر لبی تر کردند، برادران (پیکاردا) او را بطرف خانه خود بردند تا منظره‌ی جالبی را که وعده کرده بودند بوی نشان دهند طولی نکشید که وارد خانه شدند و (پیکاردا) آنها را امر به سکوت کرد. سپس جلو افتاد و اشاره کرد تا بدون صدا وارد اطاق شوند. هر چهار نفر به اطاق تاریک در آمدند و (پیکاردا) چراغ را روشن کرد و به اسقف اشاره نمود تا به تخت‌خواب نزدیک شده، منظره‌ی تماشائی را بچشم به‌بیند، کشیش بدنهاد که چشمش به تاریکی خو گرفته و از ورود آنها و مشاهده‌ی اسقف خود را رسوا می‌دید، لحاف بر سر کشید. ولی اسقف بشدت رو پوش از سرش برداشت و نهیب بر وی زد که برخیزد، کشیش که خود را مجبور به اطاعت می‌دید از بستر بیرون آمد و در همین حال بجای معشوقه‌ی زیبا، چشمش به کنیز زشت روی و کریه المنظر افتاد و فهمید که خانم (پیکاردا) این نقشه‌ی شوم را برای رسوائی او کشیده است سرافکنده و شرمسار، بگوشه‌ای خزید. اسقف چگونگی را از برادرهای (پیکاردا) جویا شد و آنها عین موضوع را نکته به نکته بوی شرح دادند و اسقف رو به خانم (پیکاردا) کرد و از نقشه‌ی جالبی که برای اغوا کردن آن کشیش مزور و بدنهاد طرح کرده بود، وی را تحسین نمود و زیرکی و کاردانی‌اش را ستود، سپس از برادران وی نیز که بخاطر مقام بی‌آلایش دینی، از آزار کشمش خود داری کرده بودند، سپاسگذاری کرد و آنگاه نهیب دیگری به کشیش بدفرجام زد که هرچه زودتر بیرون رفته و منتظر مکافات و مجازات شود، کشیش شهوت پرست در اثر این رسوائی مدتی در کلیسا زندانی شد و چون کوس رسوائی او بر سر هر بام زده شده بود، هر وقت از کلیسا قدم به کوچه می‌گذاشت، بچه‌ها فریاد زنان می‌گفتند: این همان کشیش است که با (چی‌یوتازا) هم بستر شده، رسوائی و ملامت‌های پی در پی مردم سبب شد که کشیش ریا کار در اندک زمانی عقل و منطق خود را از دست داد و دیوانه شد، بدین طریق، خانم (پیکاردا) کشیش پلید را به مجازات رساند و البته (چی‌یوتازا) نیز صاحب پیراهن شد.

زیر جامه‌ی قاضی

(امیلی) قصه‌ی خود را تمام کرد و دوستان، رفتار زن بیوه را ستودند ملکه رو به (فیلسترات) کرد و گفت:

- اکنون افتخار داستان‌سرائی نصیب تو است، (فیلسترات) خود را آماده نمود و چنین آغاز کرد:

- دوستان نازنین من، (الیز) داستانی در مورد (ماسو) بیان کرد و با وجود اینکه میخواستم مطلب دیگری عنوان کنم، بجهت یادآوری نام (ماسو) از موضوعی که انتخاب کرده بودم صرف نظر کرده و منهم داستانی در زمینه‌ی (ماسو) و دوستانش شرح میدهم. اگرچه قصه‌ی من چندان با ادب و نزاکت مقرون نمی‌باشد، ولی هرچه هست شما را بخنده خواهد انداخت. همه‌ی شما شنیده‌اید که گاهی استاندارانیکه به ایالت ما می‌آیند چند نفر قاضی نالایق باخود می‌آورند که برآستی ننگ جامعه‌ی قضاوت بوده و اگر بعضی از آنها را به کفاشی یا کشاورزی می‌گماشتند، بهتر از این بود که تمام حقوق‌دان بر آنان بگذارند در ولایت ما نیز یکی از این قاضی‌ها نالایق بنام (نیکلا) وجود داشت که قیافه‌اش نظیر قفل‌سازان بود و پست حساس عضویت دادگاه جنائی بوی محول شده بود.

بطوریکه می‌دانید همشهریان ما گاهی بدون اینکه کاری داشته باشند بدادگاه می‌روند. روزی (ماسو) همان جوان شوخ طبع و ناراحت نیز مانند دیگر مردم بدادگاه رفت. چون چشمش بهیکل و لباس (نیکلا) افتاد لحظه‌ای سرا پای او را برانداز کرد و هیکل او را همچون قصیده‌ای غرا در مدح ماهی گنبدیده یافت، قلمدانی بکمر آویخته و پاچینش از لباس‌روئی گذشته و هیئت مضحکی بدو بخشیده است. از همه زنده‌تر، یک جفت چاقچورش بود که در موقع نشستن، از لای چاک لباس تنگش بیرون می‌آمد و تا نصف زانویش می‌افتاد.

(ماسو) بدیدن این وضع خنده‌آور، از دادگاه بیرون شد و بسراغ دو تن از رفقای خود که (ری‌بی) و (ماتوزو) نام داشته و در مسخره بازی از او برتر بودند شتافت؛ چون آنها را پیدا کرد، گفت:

- اگر می‌خواهید از شما ممنون شوم با من بدادگاه بیائید. در آنجا نمایشی خواهم داد که هرگز ندیده‌اید!

هر سه بدادگاه رفتند و بمحض ورود، (ماسو) چاقچورهای قاضی را بآنها نشان داد.

آندو نفر بمشاهده چاقچورهای قاضی که از چاک لباسش بیرون آمده بود بشدت بخنده در آمدند.

سپس هر سه نفر بمیزی که قاضی جلوس کرده بود نزدیک شده و متوجه شدند که بآسانی می توان زیر آن جای گیرند. بعلاوه تخته‌ای که جلوی جای پا قرار داشت. سوراخ شده بود بطوریکه بسهولت امکان داشت که دست و بازو را در آن فرو نمود. (ماسو) برفقاییش گفت:

- باید چاقچور او را پائین بکشیم و این کار هم خیلی آسان است!

هر یک از آن سه نفر بوظیفه‌ی خود آشنا بودند زیرا قبلا در مورد گفتار و کردار خود تبانی کرده و نقش خود را یاد گرفته بودند. صبح فردای آن روز به دادگاه آمدند. سالن پر از جمعیت بود. (ماتوزو) از لای دست و پای مردم گذشت و بدون اینکه کسی متوجه شود خود را بزیر میز رسانید و کنار پای قاضی قرار گرفت.

(ماسو) نیز خود را بطرف راست حریف کشانید و دامن لباس او را گرفت. (ری‌بی) نیز در سمت چپ گوشه‌ی لباس قاضی را بدست آورد، چون وضع سوق الجیشی آنها مرتب شد. (ماسو) فریاد زد:

- آقا قاضی! شما را بخدا، قبل از اینکه این دزد که کفش‌های مرا دزدیده و هم اکنون در کنار شما قرار گرفته، فرار کند، او را توقیف کنید و کفش‌های مرا از وی بگیرید. البته او انکار خواهد کرد ولی حرف او را باور نکنید چون یکماه قبل خودم دیدم که آنها را دوباره کف انداخته بود.

(ری‌بی) نیز از طرف دیگر شروع به نعره زدن نمود و گفت:

- آقای قاضی، حرف او را باور نکنید.

این یک آدم دروغگوی بدجنسی است. خودش چمدان مرا دزدیده و حالا پیش دستی میکند که من از او شکایت نکنم، می‌گوید که من کفش او را دزدیده‌ام، ولی قسم می‌خورم که کفش‌های من متعلق بخودم می‌باشد و مدتهاست آنها را می‌پوشم، اگر باور نکنید (ترکا) و (گراسا) دل و قلوه فروش و (وزراء) همه شاهدند!

(ماسو) که در مقابل (ری‌بی) قرار گرفته بود مرتبا فریاد می‌زد و نمی‌گذاشت او حرف بزند و (ری‌بی) نیز نعره زنان مجال صحبت بوی نمی‌داد و خلاصه قیل و قال عجیبی راه انداخته بودند، قاضی برای اینکه سخن آنها را بشنود سرپا ایستاد و (ماتوز) فرصت را برای اجرای نقشه‌ی خود مناسب دید و دست از شکاف تخته داخل کرد و از دو طرف چاقچور قاضی را محکم گرفت و پائین کشید.

چون قاضی لاغر و استخوانی بود، شلوار او بسهولت پائین افتاد. افتادن شلوار خود را متوجه شد ولی علت آنرا نفهمید. لذا دست برد تا آن را پیش از نشستن پا کند ولی (ری‌بی) و (ماسو) مجال نداده و هر کدام از طرفی خود را بدامن قاضی انداخته و نعره می‌زدند.

- جناب قاضی، شما که بداد ما نرسیده‌اید کجا می‌روید؟ پس شما قاضی کجا هستید؟

در شهرها برای یکچنین کار کوچکی را هم محاکمه میکنند و حکم صادر می‌نمایند!

آندو نفر مدتی بهمین منوال بقیل و قال مشغول بودند تا تمام جمعیت تماشا کنند که آنها شلوار قاضی را پائین کشیده اند!

(ماتوزو) پس از آنکه مدتی شلوار را بدست داشت آنرا رها کرد و در میان جمعیت از نظر پنهان شد. (ری‌بی) نیز چون ملاحظه کرد که همین قدر افتضاح برای قاضی کفایت میکند، فریاد زد.

- حالا که بعرض من توجه نکردید. بخدا قسم که به رئیس دادگاه شکایت خواهم کرد.

(ماسو) نیز بنوبت خود لباس قاضی را رها کرد و گفت:

- منمهم یک وقتی می‌آیم که مثل امروز گرفتاری نداشته باشید.

پس از ادای این سخنان، هر یک از طرفی فرار کردند و جناب قاضی در برابر جمعیت تماشاچیان مثل اینکه تازه از رختخواب بیرون آمده باشد شلوار خود را پوشید و چون خنده‌ی مردم را دید بتردید افتاد و از اطرافیان پرسید که شاکیان سرقت کفش و چمدان کجا رفتند؟ هر طرف را جستجو کردند اثری از آنها ندیدند. قاضی بشدت دگرگون شد و شروع بشکایت نمود که آیا در شهر شما چنین رسم است که در جلسه‌ی دادگاه، شلوار

از پای قاضی در می‌آورند؟ این موضوع بگوش فرماندار رسید و او نیز از این قضیه ناراحت شد ولی مردم بآنها جواب دادند که منظور آن سه نفر جسارت بمقام محترم اولیای دولت نبوده بلکه بدین وسیله خواسته‌اند بفرمانداری بفهمانند که بجای قضات نالایق و احمق که بحقوق اندک استخدام کرده‌اند، کارمندان فهیمیده و با ارزشی با خود بفلورانس بیاورند، فرماندار چون منطق آنها را قوی دید دم نزد و موضوع بهمین جا پایان پذیرفت.

۶

نقل تلخ

چون قصه‌ی (فیلسترات) تمام شد، حاضرین قاه قاه خندیدند و ملکه رو به (فیلومن) کرد و تقاضا نمود که داستان خود را شروع نماید و (فیلومن) چنین گفت:

- آقای فیلسترات بیاد بود نام (ماسو) داستان خود را بیان کرد و منمهم می‌خواهم یکی دیگر از سر گذشت‌های (کالاندرن) را که داستانی از وی بسمع شما رسیده است، موضوع قصه‌ی خود قرار دهم و امیدوارم موجهه مسرت خاطر شما گردد. البته نام کالاندرن ورفقای او را که (برونو) و (بوفالماک) نام داشتند بخاطر دارید.

(کالاندرن) در حوالی شهر فلورانس قطعه زمینی داشت که زنش به عنوان جهیز بوی تفویض کرده بود. کالاندرن در عرض سال از این قطعه زمین محصول برمی‌داشت و هر سال یک خوک نیز جزو عواید سالیانه‌اش بود.

هرسال در دسامبر، بازنش به بیرون شهر می‌رفت تا خوک را کشته و قورمه نمایند. اتفاقا یکسال زنش ناخوش شد و کالاندرن بتنهائی عازم دهکده گردید تا خوک را بکشد.

برونو و بوفالماک چون از موضوع مسافرت او مطلع شدند و فهمیدند که بدون زن خود عازم دهکده می‌باشد، تصمیم گرفتند آنها نیز چند روزی بهمان دهستان رفته و در خانه کشیشی که از بهترین دوستان آنها بود منزل کنند. چون کالاندرن به دهکده رفت آندو نیز اسباب سفر ساز کرده و بدانجا رهسپار شدند.

موقعیکه آنها بمقصد رسیدند کالاندرن شبانه خوک را کشته بود. برونو و بوفالماک بمنزل کشیش وارد شدند و ساعتی بعد، به عزم گردش از خانه بیرون آمده و کالاندرن را دیدند. کالاندرن بدیدن آنها که همراه کشیش بودند خوشحال شد و گفت:

- سلام بر شما، بفرمائید برویم منزل من!

آن سه نفر دعوت وی را پذیرفته و بخانه‌ی او روی نهادند کالاندرن بمحض ورود، خوک فربه خود را بآنها نشان داد و تذکر داد که قصد دارد آنها برای مصرف زمستان قرمه کند، برونو گفت:

- چه کار احمقانه‌ای میکنی؟ گوشت خوک را بفروش و سوری بما بده اگر از زنت می ترسی بگو آنها دزدیده‌اند! ولی کالاندرن جواب داد:

- خیر چنین کاری نمیکنم چون زخم هرگز باور نخواهد کرد که کسی بتواند از من دزدی کند.

اگر خوک را بفروشم مرا از خانه بیرون میکند. بی جهت اصرار نکنید که چنین کاری نخواهم کرد! آندو نفر هرچه اصرار کردند سودی نداد و (کالاندرن) مجاب نگردید ولی آنها را به خوردن آنچه موجود بود دعوت نمود. (برونو) و (بوفالماک) دعوت او را رد کرده و پی کار خود رفتند. چون کاملاً از او دور شدند، (برونو) به (بوفالماک) گفت:

- امشب خوک او را بدزدیم!

- چطور؟

- اگر از آنجائیکه دیدیم، به محل دیگری نبرده باشد نقشه‌ی کار را کشیده‌ام!

- حالا که اینطور است من حاضرم با کشیش هم ساخت و پاخت میکنیم و مشغول کار میشویم!

باید دانست که کشیش هم از این مفت‌خوری بدش نمی‌آمد. (برنو) گفت:

- باید قدری زرنگی بخرج بدهیم. میدانی که (کالاندرن) چقدر جنس است. او را به میخانه دعوت میکنیم و به کشیش سفارش میکنیم که که چنین وانمود نماید که پول شراب را خواهد پرداخت. در اینصورت (کالاندرن) که تشنه‌ی شراب مفت است، آنقدر زیاد خواهد خورد که کاملاً مست شود، در اینصورت بسهولت در کار خود موفق خواهیم شد زیرا زنش در شهر است و او در منزل تنها است! آندو رفیق آنچه گفته بودند عمل کردند.

(کالاندرن) چون دید پول مشروب عهده‌ی کشیش است، جامهای پیاپی خورد تا بکلی مست شد و خوشحال و شنگول به منزل خود رفت. بدون اینکه در را به بندد و غذائی بخورد، برختخواب افتاد و بخواب عمیق فرو رفت (برونو) و (بوفالماک) باتفاق کشیش بمنزل رفته و شام خوردند و سپس چند ابزار و آلات برای باز کردن در با خود برداشته و آهنگ منزل (کالاندرن) که در همان نزدیکی بود، نمودند و بر خلاف انتظار، در منزل را باز یافتند و با قدمهای آهسته و احتیاط کامل وارد خانه شدند. طولی نکشید که به جایگاه خوک رسیده و آنرا برداشته و بسرعت تمام بخانه‌ی کشیش برده و پنهان نمودند و آنگاه با فراغ خاطر بخواب رفتند.

صبح فردا چون (کالاندرن) چشم از خواب مستی گشود و بخار شراب از سرش بیرون رفت از اطاق بیرون شد و با کمال حیرت از خوک خود اثری ندید. چون در خانه باز بود از این و آن سراغ حیوان را گرفت ولی هیچکس خبری از آن گمشده بوی نداد و چون از پیدا کردن خوک نومید شد، صدا بفریاد و فغان برداشت!

از آنطرف، چون (برونو) و (بوفالماک) از خواب بیدار شدند، قبل از همه، بسراغ او رفتند تا به بینند، گم گشتن خوک، چه تاثیری در روحیه‌ی او تسلیم نموده است.

(کالاندرن) بدیدن آنها بغض گلویش را گرفت و صدا به شیون بلند کرد و گفت:

- رفقا، بدبختی بمن روی کرده، خوکم را دزدیده‌اند!

(برونو) آهسته بوی نزدیک شد و گفت:

- چه عجب! تو که آدم دروغگوئی نبودی!

- افسوس! آنچه میگویم عین حقیقت است!

- خیال میکنی هر قدر بیشتر فریاد کنی مردم باور میکنند؟

(کالاندرن) که بشنیدن این زخم زبان بیشتر ناراحت شده بود شروع به نعره زدن نمود:

- ای بی انصاف، بخدا قسم خوک مرا دزدیده‌اند؟

- بلندتر داد بزن که مردم بیشتر باور کنند

- عجب آدم بیشعوری هستی! بمرگ خودم راست میگویم.

- عجب!... مگر دیشب در اینجا نبود؟ خیال میکنی باور کردم که آنرا دزدیده‌اند؟

- همین است که میگویم

- ممکن نیست!

- حتما همین طور است. مرا چاپیدند. حالا بچه روئی پیش زخم بروم؟ هر چه بگویم مثل تو باور نخواهد کرد.

اگر هم باور کند دشت کم یکسال با من قهر خواهد کرد!

- اگر حرفت راست باشد خدا بفریادت برسد. ولی (کالاندرن) بخاطر بیاور که دیروز ما همین پیشنهاد را بتو

کردیم و تو ما را تمسخر نمودی. اگر خوک را فروخته بودی و پولش را شراب و کباب خورده بودیم باز یک

چیزی بود.

بشنیدن این کلمات. فریاد (کالاندرن) افزون تر شد و گفت:

- چرا من بیچاره را اذیت میکنید؟

چرا مرا به قسم خوردن به پیر و پیغمبر مجبور می‌سازید؟ باز هم میگویم که خوکم را دزدیده‌اند!

(بوفالماک) گفت:

- اگر اینطور است باید آنرا پیدا کرد!

- از کجا پیدایش کنم؟

- از هند نیامده‌اند که خوک ترا بدزدند. هر کسی بوده، همین دور و برها است.

اگر بتوانی مردم را دور خودت جمع کنی من از قیافه‌ی آنها دزد را پیدا میکنم.

(برونو) گفت:

- بی جهت خودت را خسته نکن. اگر همه را جمع کنی، کسیکه خوک را دزدیده است. اینجا نخواهد آمد.

(بوفالماک) گفت:

- پس چکار کنیم؟

(برونو) جواب داد:

مقداری نقل زنجفیل از شهر می‌خریم و قدری هم شراب سفید تهیه می‌کنیم و مردم را بکلیسا دعوت میکنیم. همه حاضر می‌شوند. ما قبلا به نقل‌ها دعا می‌خوانیم و می‌دهیم تا هر کسی دزد خوک باشد، نقل در دهانش تلخ مزه شود. آنوقت می‌فهمیم دزد چه کسی می‌باشد. معمولا در چنین موارد نان و پنیر تقسیم میکنند که هر کس دزد باشد، لقمه در گلویش گیر میکند و رسوا میشود ولی بنظر من، نقل زنجفیل بهتر است.

بوفالماک گفت:

- بسیار نقشه‌ی خوبی است. کالاندرن تو چه عقیده داری؟ این کار را انجام بدهم یا نه؟

کالاندرن گفت:

البته که انجام بدهیم، محض رضای خدا بمن رحم کنید. اگر دزد را پیدا می‌کردم باز هم قدری دلم آرام میشد!

برونو گفت:

- بسیار خوب، من حاضرم مثل برق بشهر رفته و آنچه لازم است مهیا کنم، پول بده تا بروم!

کالاندرن موجودی پول خود را که چهل دینار بود بوی داد.

برونو به فلورانس رفت و به عطاری که از دوستانش بود مراجعه نمود و مقداری نقل زنجفیل خریداری کرد و بدستور او، دو عدد از نقل‌ها را در محلول صبر زرد که بسیار تلخ است فرو برده و مجدداً به شکر آمیختند.

«برنو» علامتی به آن دو نقل گذاشت آنگاه کوزه‌ای شراب سفید خرید و همه را در توبره‌ی خود جای داد و بطرف دهکده رهسپار شد و چون بخانه‌ی کالاندرن رسید گفت:

- باید فردا صبح کسانیرا که نسبت به آنها بدگمان هستی به کلیسا دعوت کنی. فردا عید است و همه دعوت ترا خواهند پذیرفت امشب من و بوفالماک ساعتی به این نقل‌ها دعا می‌خوانیم و می‌دمیم و صبح بخانه‌ات می‌آوریم همگی بکلیسا می‌رویم و من شخصا نقل‌ها را تقسیم می‌کنم و آن چه باید و شاید انجام می‌دهم.

کالاندرن اطاعت کرد چون صبح شد، عده‌ای از روستائیان و جوانان فلورانسی که بییلاق آمده بودند در کلیسا اجتماع کردند و برنو و بوفالماک با توبره‌ی نقل و کوزه‌ی شراب رسیدند و (برنو) خطاب به جمعیت کرد و گفت:

- آقایان، غرض از اینکه شما را زحمت داده و در اینجا گرد آورده‌ایم در حقیقت امر خیری است که اگر برخلاف ذوق و سلیقه‌ی شما باشد تقصیر من نمی‌باشد موضوع اینست که پریشب از منزل این آقا اشاره به کالاندرن خوک‌ی بسرقت برده شده و من مقداری نقل زنجفیل را دعا خوانده و با خود آورده‌ام بهر یک از شما یک نقل می‌دهم که نوش جان کنید شکی نیست که نقل شیرین و گوار است و اگر بمذاق کسی تلخ بیاید معلوم میشود آدم نادرست و سارق است پس با این آزمایش دزد خوک آقای کالاندرن پیدا میشوند همچنین تردیدی ندارم که دزد خوک در میان همین جمعیت است امیدوارم اشخاص درستکار از این عمل ناراحت نشوند و در خاتمه، با تقدیم یک پیاله شراب سفید بسیار عالی با عذرخواهی و سپاس‌گذاری از آقایان خداحافظی خواهیم کرد.

متعاقب سخنرانی برونو، تمام حضار آمادگی خود را برای اجرای آزمایش اعلام داشتند.

برونو آنها را در یک صف قرار داد و کالاندرن را نیز در میان آنها قرار داد آنگاه از سر صف شروع کرد و بهر یک نقلی داد تا نوبت کالاندرن رسید آنگاه یکی از نقلهایی را که علامت گذاشته بود باو داد کالاندرن مانند دیگران نقل را بدهان گذاشت ولی در اولین باری که آن را مکید، مزه‌اش را تلخ یافت و هر قدر نقل در دهانش آب میشد، تلخی آن شدت می‌گرفت بطوریکه کالاندرن بیچاره طاقت نیاورد و بی‌اختیار بزمین تف انداخت. اطرافیان‌ش بحیرت به او نظر می‌کردند و برونو که ظاهراً مشغول تقسیم نقلها بود، از زیر چشم متوجه اطوار او بود تا تقسیم تمام شد و بهر یک نظری افکند همه با کمال میل نقل خود را خورده بودند و حال عادی داشتند و تنها کالاندرن بود که روی در هم کشیده و با کمال انزجار آب دهان خود را جمع کرده و بزمین میانداخت. برونو قیافه‌ی تعجب آمیزی بخود گرفت و بوی نزدیک شد و گفت:

- چه شد کالاندرن؟ شاید نقل شما چیز بدمزه‌ای بوده و با شیرینی‌های دیگر مخلوط شده است. این نقل را بگیرد و بخورید که کام‌تان شیرین شود.

آنوقت نقل تلخ دیگر را بدو داد کالاندرن نقل را در دهان گذاشت و بسرعت جویدن گرفت ناگهان قیافه‌اش در هم شد و طعم تلخ صبر زرد دهانش را فرا گرفت ولی برای اینکه متهم بدزدی نشود هر طور بود خودداری کرد در اثر این عمل آب در چشمش جمع شد و اشک مانند باران بگونه‌هایش فروریخت و سرانجام چون نتوانست خودداری نماید، در برابر اعجاب عموم حضار آب دهان بزمین انداخت و چندین بار این عمل را تکرار نمود بطوری که تمام مردم متوجه او شدند و با شگفتی تمام ناظر این منظره‌ی عجیب بودند.

بوفالماک و برونو شروع بکار کرده و بهر یک از حاضرین پیاله‌ای شراب سفید دادند و همانطوریکه مشغول پیمودن شراب بودند آهسته می‌گفتند: کالاندرن خودش دزد خوک بوده است. چند نفر از آنها زیر لب بآن بیچاره بیگناه ناسزا گفتند و طولی نکشید که اجتماع پراکنده شد و هر کس بطرفی رفت چون (برونو) و (بوفالماک) با کالاندرن تنها ماندند.

بوفالماک صدا بفریاد بلند کرد و گفت:

- یقین داشتم که این کار خودت بوده و برای اینکه در ازای فروش خوک سوری بما ندهی این بازی دزدی و سرقت را در آورده‌ای.

هنوز طعم تلخ و ناگوار صبر زرد در دهان کالاندردن باقی بود که سخنان نیشدار بوفالماک کام او را تلخ‌تر کرده لذا با همان قیاقه نامطلوب ناله کنان گفت:

- هر چه می‌خواهی بگو ولی من دزد خوک نبوده‌ام.

ولی بوفالماک که باین سهولت او را رها نمی‌کرد گفت:

- خوب، دادش، حالا شوخی بکنار، یکنفر از رفقای ما که در این دهکده ساکن است حقیقت را بما گفته است. او میگفت کالاندردن در اینجا دختری را دوست دارد و هر چه پیدا میکند باور میدهد حتما خوک را هم باو داده‌ای.

بین عزیزم، یکدفعه ما را گول زده‌ای دیگر بس است، یادت هست که یکوقتی بهوای پیدا کردن سنگ سحر آمیز ما را به مین‌یون کشاندی و در آب هوای گرم یک خروار سنگ بار ما کردی و آخرش هم، بخیال اینکه سنگ را پیدا کرده و از نظر غایب شده‌ای، ما را در بیابان جا گذاشته و برگشتی؟ ایندفعه هم مثل آن دفعه است.

حالا هم خوک را یا فروخته‌ای و یا به آن دختر خوشگل داده‌ای بهر صورت ما امروز بیکار مانده‌ایم و آه در بساط نداریم.

اگر یک جفت از آن خروسهای چاق خودت را بما بدهی که با تو مثل همیشه رفیق هستیم، وگرنه، موضوع دخترک را بزنت خواهیم گفت.

کالاندردن که میدید بهیچ وسیله نمیتواند آندو را بدزدیده شدن خوک و صحت گفتار خویش قانع نماید و از طرف دیگر چون از اوقات تلخی زنش سخت مترسید ناچار دو خروس درخواستی آنها را تقدیم کرد و آندو نفر

خوشحال و خندان بمنزل کشیش رفته، خوک نمک سوز را نیز برداشته بشهر رفتند و کالاندرن بیچاره را مغموم و پریشان در آنجا گذاشتند.

۷

با عشق شوخی نکنید

خانمها از بدبختی‌های کالاندرن زیاد خندیدند. بخصوص موقعیکه شنیدند که آن بیچاره گذشته از خوک دو خروس اخته نیز از دست داده است بیشتر بخنده در آمدند.

آنگاه ملکه از پامپینه تقاضای قصه‌سرائی کرد و وی بدین سان آغاز نمود:

- مثلی است که قطعا دوستان عزیزم شنیده‌اند. میگویند: «سزای تمسخر، تمسخر است»

از روی این اصل بهتر است شخصی از مسخره کردن دیگران صرفنظر کند. داستان من سرگذشت زنی است که در اثر استهزای دیگران بمهلکه افتاد. شنیدن حکایت این زن موجب آن خواهد شد که شما خانمها در زندگی کسی را تمسخر نکنید و در نتیجه، از عواقب وخیم این صفت ناپسند در امان باشید. چندی پیش در شهر فلورانس زن زیبایی زندگی میکرد که از فامیل محترمی بود و (هلن) نام داشت.

این زن جوان بود و چون به تازه جوان شوخ و شنگی دل‌بسته بود، از ازدواج مجدد خودداری کرده و با آن جوان، روزگاری به عیش و خوشی میگذرانید. در خلال این احوال یکی از جوانان فلورانس از پاریس به موطن خود مراجعت کرد. این جوان (رینه) نام داشت، مطالعات عمیق خود را در دانشگاه (سوربون) به پایان رسانیده و برخلاف اکثر جوانان که با تحصیلات سطحی خود، میل دارند شاغل پست‌های حساسی گردیده و استفاده‌ی مادی سرشاری نمایند، (رینه) تنها بخاطر بررسی حقایق و اصول اشیاء، خلاصه، بمنظور کسب معلومات تن به رنج تحصیل داده بود.

این جوان نظر به لیاقت و دانش و کمال، انگشت‌نمای خاص و عام بود ولی چون مردم لایق و با فرهنگ، حساس‌تر از مردم عادی میباشند. زودتر از آنها به ورطه‌ی عشق و هوس می‌افتند. (رینه) نیز بهمین درد مبتلا

شد. روزی (رینه) به یک مجلس مهمانی رفت و در آنجا، با (هلن) زیبا که لباس سیاه و جالبی بتن کرده بود روبرو شد و در نظر اول دل و دین از دست داد و عاشق شیدای وی گردید، یکی دو نگاه به وی انداخت و چون میدانست زنان خوشگل خودپسند بوده و به سهولت رام نمی‌شوند، تصمیم گرفت از هیچ‌گونه جهد و کوشش خودداری ننموده و از بذل مال و جان مضایقه نکند تا سرانجام بتواند شاهد مقصود را در آغوش بگیرد و بوصل آن لعبت فتان برسد بطوریکه میدانید خانمها در درک مطالب، بخصوص مطالب عشقی، فراستی بسزا دارند و (هلن) نیز که انتظار را بخویشتن معطوف میدید، بر کیر و مناعتش می‌افزود و مانند طاوسی در طالار می‌خرامید و بهمه ناوز و عشوه می‌فروخت. نظر بازی (رینه) را نیز از دیده دور نداشت و در دل گفت:

- امروز طعمه‌ی گرانبهائی در سر راه من قرار گرفته و باید بطور کج دار و مریز با او مدارا کنم تا آتش عشقش تیزتر شود و بیش از پیش خریدار من گردد. در پی این خیال، آهسته چشمکی به جوان زد ولی از وی دوری گرفت، جوان دانشمند، فلسفه را کنار گذاشت و منطق را به یکسو نهاد و تمام فکرش را متوجه آن زن کرد و از همان روز، نشانی منزل وی را پیدا نمود و مرتباً رفت و آمد او را مراقب بود.

نظر به دلایلیکه قبلاً تذکر دادم، (هلن) زیبا نیز در باطن او را مراقبت میکرد و گوشه‌ی ابرویی بوی نشان نمیداد. (رینه) پس از آمد و رفت زیاد سرانجام با کنیز وی دوستی گرفت و او را تحریم و تطمیع کرد تا خانم خویش را به ملاقات با او راغب نماید، کنیز مراتب را به بانوی خویش گزارش داد. بشنیدن این پیام، (هلن) بخنده گفت:

- می‌بینی که این جوان تحصیل کرده، تمام زحمات تحصیلی خود را که از پاریس به ارمغان آورده بود، بخاطر من زیر پا گذاشته است؟ وقتی او را دیدی از قول من بگو که من او را بیش از آنچه مرا دوست دارد، میپرستم عشق او را عزیز دارم و عشقبازی با وی را پیش همگنان برای خود سر بلندی میدانم! (هلن) که از زیبایی خود سخت مغرور بود و همه را در برابر خویش پست و بیمقدار می‌شمرد، کاملاً در شناسائی مردم اشتباه میکرد. نمیدانست که هر که با دانشمندان ستیزه کند و یا آنها را مورد استهزاء قرار دهد، برای او بسیار گران تمام میشود! کنیز با (رینه) ملاقات کرد و پاسخ بانوی خویش را بدو تذکر داد. (رینه) از این جواب مساعد و موافق

بینهایت خوشدل شد و از آن روز، مرتباً بوسیله‌ی پیام یا نامه، و یا تقدیم هدیه، با معشوقه در تماس بود ولی مدتی بهمین حال گذشت و از معشوقه‌ی بیوفا جز حرف، عملی مشهود نگردید و عاشق بیچاره به نوائی نرسید، کاسه صبرش لبریز شد و تمنای وصال نمود و این موضوع را وسیله‌ی کنیز به معشوقه پیام داد، (هلن) چون اصرار عاشق را شنید، سفارش داد که روز عید نوئل که چند روز بیشتر به آن نمانده و فرصت مناسبی برای ملاقاتهای پنهانی میباشد، کام دل او را روا خواهد نمود و روز دوم عید، شبانگاه به منزل او بیاید و منتظر باشد، در صورت امکان بوی ملحق خواهد شد .

شب موعود، (رینه) با اشتیاق و خوشحالی تمام در میعادگاه حاضر شد. کنیز معشوقه باستقبالش آمد و او را بحیاطی برد و در برویش بست تا معشوقه بسراغش بیاید. همان شب، (هلن) عاشق جوان سابق خود را بمنزل دعوت کرده و در محیط گرم و صمیمانه‌ای با او مشغول صرف شام بود. در حین غذا خوردن، موضوع عشق (رینه) را باو خبر داد و اظهار داشت که امشب او را بخانه‌اش آورده تا مسخره‌اش کند و ثابت نماید که عشق او نسبت به عاشق نخستین عشق حقیقی است و هیچ مردی را در هر مقام و منزلتی باشد باو ترجیح نخواهد داد!

عاشق جوان که از مراوده و مکاتبه‌ی آنها مطلع و از این موضوع پریشان بود ساکت ماند. (هلن) گفت:

- امشب میخواهم خیال ترا راحت کنم. میخواهم بتو ثابت نمایم که چه عشقی از این آقای تحصیل کرده در دل دارم!

عاشق جوان بشنیدن این سخن، با اشتیاق تمام منتظر شد تا ببیند معشوقه‌اش درباره‌ی آن عاشق جدید چه عملی انجام میدهد، اتفاقاً آنشب برف زیادی باریده و هوا بشدت سرد بود. (رینه) هنوز تازه وارد حیاط شده بود برخلاف انتظار، احساس سرمای شدیدی کرد ولی خیال وصل معشوقه نیروی مقاومت عجیبی در او میدمد وی را مواجه با سختی‌ها شهامت می بخشید و صبر و شکیبائی میداد.

از آنطرف، چون (هلن) عاشق جدید خود را بحیاط فرستاد، با عاشق قدیم خود چنین گفت:

- برویم اطاق و از روزنه تماشا کنیم و ببینیم رقیب تو در چه حال است؟ کنیز را نزد او فرستاده و پیام داده‌ام! ما میتوانیم از همان روزنه، جواب او را هم بشنویم.

آنگاه هر دو چشم بروزنه گذارده و تماشا و گوش دادن پرداختند. کنیز وارد حیاط شد و به (رینه) گفت:

- آقای (رینه)، خانم من بدبخت‌ترین زنان دنیا است، امشب برخلاف انتظار یکی از برادرهایش بمنزل او آمده و با وجود اینکه شام را هم با یک دیگر خورده‌اند و هنوز نرفته است. ولی گمان نمیکنم مدتی دیگر بماند و انشاءالله بهمین زودی میرود و از شرش آسوده میشویم و شما را نزد خانم میبرم.

(رینه) از سخنان کنیزک شکی بدل راه نداد و گفت:

- از قول من بخانم بگو که از طرف من ناراحت نشود. صبر میکنم تا برادرش برود، ولی به او بگوئید که در صورت امکان زودتر بسراغ من بیاید!

کنیز باطاق خود رفت تا استراحت کند و (هلن) رو به عاشق خود کرد و گفت:

- حالا فهمیدی؟ اگر آنطور که تصور می‌کردی این شخص را دوست داشتیم، آیا در چنین سوز و سرما او را در حیاط پر باد و بوران می‌گذاشتیم؟»

و بشنیدن این سخن، اندکی خاطر آن جوان آرامش یافت و (هلن) دست او را گرفت و به رختخواب برد و آندو نفر، در حالیکه به (رینه) بیچاره میخندید و تمسخرش میکردند در آغوش هم افتاده و به عیش و کامرانی پرداختند.

از طرف دیگر (رینه) بیچاره برای تخفیف سرما در حیاط قدم میزده بمختصر صدائی، خیال میکرد (هلن) زیبایش بسراغ او می‌آمد، ولی خیال خام در سر میپروراند و خبری از معشوقه نمی‌دید.

آنگاه بهر چه برادر احمق وقت‌شناس است لعنت میکرد و مجددا در صحن پر برف حیاط بقدم زدن مشغول شد!

خلاصه، نزدیک به نیمه شب بود که (هلن) به جوان گفت:

- عزیز دلم، حالادرباره‌ی این جوان دانشمند چه فکر میکنی؟! باز هم خیال میکنی او را دوست دارم؟! باز هم تصور مینمائی که او را برای عیش و خوشی به خانه آورده‌ام! این دوش سردی امشب را باو ارزانی داشتند و در این هوای یخبندان در صحن پر برف حیاط سرگردانش نموده‌ام. باز هم کافی نیست تا تلخی پندار بیجائی را که در مورد عشق او از زبان خود من شنیده و بدل سپرده‌ای، از ضمیر خود بیرون کنی؟

عاشق جواب داد:

- ای جان عزیز، به آواز بلند میگویم که یکی از ما دو نفر، خوشی و استراحت و میل و امید خود را بدیگری می‌بخشد.

- پس برای اثبات این مدعا، لبانت را در اختیارم بگذار تا صد بوسه بر آنها زنم! تا بدانی که آن یکنفر که همه چیز خود را در اختیار نفر دیگر می‌گذارد کسی جز من نیست که هستی و زندگی خود را فدای عشق تو میکنم!

جوان بشنیدن این سخن (هلن) زیبا را تنگ در آغوش گرفت و بجای صد بوسه، هزاران بوسه بتمام پیکر لطیفش زد. پس از تبادل بوسه-ها و انجام کامرانیها، (هلن) گفت:

- حالا قدری استراحت کنیم. برخیزیم و به‌بینیم که این عاشق دلسوخته در چه حال است. آنکه میگفت در آتش عشق می‌سوزد، باسوز سرما چه میکند!

هر دو برخاسته و نزدیک روزنه رفتند و دیدند که عاشق دانشمند از شدت سرما دندانهایش بهم میخورد و بنوای تق تق دندانها، رقصی عجیب سر داده که تاکنون نظیرش مشاهده نشده است! (هلن) به رفیقش گفت:

- ای عشق و امید من، می‌بینی که چگونه راه رقصاندن بدون طبل و دهل را یاد دارم؟

رفیقش قاه قاه خندید و گفت:

- بله عشق من!

- پس برویم پائین، تو در گوشه‌ای پشت در بایست و بیصدا باش. من در را نیم باز کرده با او صحت میکنم به‌بینم چه میگوید و تصور میکنم با این وصف. بیش از تماشای حرکات او تفریح خواهیم کرد!

پس از ادای این کلمات هر دو پائین رفتند و (هلن) از شکاف در، (رینه) را صدا کرد. (رینه) بشنیدن صدای معشوقه خداراشکر کرد و باطمینان اینکه میخواهد در را باز کرده و او را وارد کند، با شوق و شعف خود را بدر رسانید و گفت:

- آمدم خانم، در را باز کنید که از سرما هلاک شدم! (هلن) آهسته گفت:

- میدانم که هوا قدری سرد است ولی مگر تو با این جوانی و قدرت از چند دانه‌ی برف اظهار عجز میکنی؟ عجالتا که باز کردن در غیر ممکن است چون برادر ملعونم از دیشب که آمده، دست از سر من بر نمیدارد. ولی بالاخره طولی نمی‌کشد که خواهد رفت و بمحض اینکه قدم از خانه بیرون گذاشت ترا صدا میکنم. حالا هم بهزار حيله خود را به اینجا رسانده‌ام که تو ناراحت نشوی. بیصبری نکن و منتظر باش.

- خانم، محض رضای خدا در را باز کنید. کاری کنید من در گوشه‌ای پنهان شده و از سرما راحت شوم. برف قطع نمیشود و من از سرما تلف میشوم. همان جا در انتظار شما خواهم نشست!

- عزیزم، گفتم که ممکن نیست، در خانه را اگر دست بزنی بشدت صدا میکند و برادرم بقدری گوشش تیز است که به اندک صدائی متوجه میشود طولی نمی‌کشد او را بیرون کرده بسراغ تو می‌آیم خاطر جمع باش.

- پس شما را بخدا زودتر مرا از این سرمای سوزان نجات دهید بروید و آتشی روشن کنید تا وقتی وارد شدم خود را گرم کنم و بقدری سرما در بدنم اثر کرده که اعضايم حس ندارد!

چه خبر است که اینقدر سرما سرما میکنی مگر در نامه‌هایت نمی‌نوشتی که از عشق من در سوز و گدازی بهر حال من میروم منتظر باش؛ عاشق سابق که این سخنان را می‌شنید، خوشحال شد و آندو مجدداً به اطاق رفته و در بستر عیش و عشرت افتادند. آنشب خواب بچشم آنها نرفت و تا سپیده‌ی صبح دست در آغوش هم بودند و از وصل یکدیگر لذت‌ها چشیدند و با تذکار ناراحتی خنده‌آور (رینه) بیچاره، به خنده و تفریح پرداختند.

(رینه)ی بدبخت بقدری از شدت سرما می‌لرزید که دندانهایش مانند منقار لک لک بهم میخورد ولی ناگهان سوءظنی بخاطرش راه یافت و همچنانکه مانند بید میلرزید، بطرف در رفت و با کمال شدت آنرا فشار داد ولی سعی او بیهوده بود ز پیرا (هلن) زیبا صورت و زشت سیرت آنرا محکم بسته بود، مانند شیری که در قفس آهنین انداخته باشند، غرشی کرد و عشق سوزانش به کینه‌ی آتشین مبدل گردید بطوری که حس انتقام از آن زن جفاکار چنان در دلش شدت گرفت که سابقش در برابر آن، چون قطره‌ای در برابر دریا بود!

بهرحال، پس از یک انتظار طولانی که برای او قرنی گذشت، صبح نزدیک شد و سپیده دمیدن گرفت. کنیز طبق دستور بانوی خود از پله‌ها پائین آمد و در را باز کرد و با چهره بشاشی به (رینه) گفت:

- چه شب شومی بود که شما و خانم را اینقدر ناراحت کرد. خدا این برادر احمق خانم را لعنت کند که تمام شب را از جایش تکان نخورد!

(رینه) با وجود اینکه سخت خشمگین بود، از ابراز خشونت خودداری کرد و صلاح کار را چنین دید که بهرطوری هست، مسالمت پیش گیرد تا بتواند بدین وسیله انتقام خود را بازستاند. لذا آهسته چنین گفت:

- درست است که امشب برای من بسیار ناگوار گذشت ولی مهر و محبت خانم شما بمن ثابت شد زیرا این بانوی مکرمه، چند بار شخصاً نزد من آمد و از اینکه نمی‌تواند مرا بدرون ببرد اظهار ملالت و کدورت نمود. من یقین دارم که ایشان با محبتی که نسبت بمن دارند، در اینمورد تقصیری نداشته‌اند. انشاءالله این فرصت از دست رفته در آینده‌ی نزدیکی جبران میشود. از طرف من به خانم سلام برسانید و عذر زحمات را بخواهید. خداحافظ! (رینه) پس از ادای این کلمات با پیکر یخ کرده از آن زندان سرد بیرون رفت و رو به خانه‌ی خود نهاد. باحال‌زار خود را به رختخواب انداخت و از شدت خستگی بخوات رفت ولی چون ساعتی بعد چشم گشود، تمام اندامش بشدت درد میکرد.

کسی را نزد پزشک فرستاد و چند تن از پزشکان که با وی دوستی داشتند به سراغش شتافتند و بدن خمود و جمود او را معاینه کردند. بیماری دیگری جز سرماخوردگی شدید نداشت، لذا دستور دادند مدتی استراحت و مداوا نماید تا اعصاب و اعزایش بحال عادی برگردد و سلامت نخستین را باز یابد.

اگر جوان نبود و فصل بهار نزدیک نمیشد. باین زودی از بستر بیماری بر نمی‌خاست. چون شفا یافت و از بستر بیرون آمد، حس کرد که مهر و محبتش بمعشوقه‌ی جفایپیشه افزون‌تر شده ولی بغض و کینه‌ای نیز که بدل گرفته بود، بحال خود باقی می‌باشد. چندی از این مقدمه گذشت و تقدیر چنین خواست که حس انتقام بعشق و محبت غالب آید. لذا (رینه)ی ستمدیده، جداً بفکر انتقام افتاد، از طرف دیگر، عاشق سابق (هلن) بدون هیچگونه دلیلی، از وی دل‌سر شد و دیگر بسراغش نیامد و (هلن) که سخت عاشق آن جوان بود، از این حیث پریشان خاطر شد بطوریکه خواب و خوراک بر وی حرام شد و گریه و زاری جای آنرا گرفت.

کنیزی که خاطر بانوی خود را عزیز داشت، نمیدانست بچه وسیله موجبات رفع اندوه وی را فراهم سازد.

سرانجام، بفکرش رسید که چاره‌ی این درد را با جادو سحر و احضار ارواح معمول دارد.

(رینه) طبق معمول، اکثر اوقات از کوچه‌ی معشوقه میگذشت و کنیزک او را در حال عبور می‌دید. روزی بخاطرش رسید که این جوان، در پاریس بغرا گرفتن علوم غریبه مشغول بوده و در این راه زحمت فراوان کشیده، لذا تصمیم گرفت، موضوع را با او در میان نهاده و آرامش خاطر بانوی خود را از وی طلب کند.

کنیز این موضوع را با بانوی خود در میان نهاد و (هلن) که از روان‌شناسی بهره‌ی نداشت، فکر نکرد که اگر (رینه) چنین علمی را دارا بود، تا کنون در مورد خود او بموقع اجرا می‌گذاشت. لذا، بشنیدن سخنان کنیز، بدون درنگ چنین گفت:

- هر چه زودتر نزد او برو، اگر هنوز مهر و محبت مرا در دل داشته باشد بطور قطع از انجام هیچگونه خدمتی در مورد من کوتاهی نخواهد کرد.

کنیز بسراغ (رینه) شتافت و وضع نامطلوب بانوی خود را بوی تشریح کرد و از او چاره‌جویی نمود.

(رینه) بشنیدن این سخن در دل بوجد و شغف آمد و خدا را شکر کرد که بالاخره او را بمنظور خود موفق نموده تا بتواند از معشوقه‌ی ستمکار انتقام بگیرد، لذا در پاسخ کنیزک چنین گفت:

- به بانوی خود بگو که غم بدل راه ندهد، اگر عاشق وی در هندوستان باشد او را با سحر و جادو به اینجا میآورم، من در علوم غریبه تحصیلات و مطالعات زیادی دارم و چون استاد سفارش کرده بود که این علم را بنفع خود بکار ببرم، تاکنون بعشق بانوی تو سوخته و ساختهام و گرنه، بنیروی طلسم و جادو، می توانستم او را دیوانه‌ی عشق خود نمایم، از قول من بوی بگو که هر وقت مایل باشد من حاضر بکار خواهم بود. بیهوده جوش و خروش نکنید که علاج درد او در دست من میباشد.

کنیزک پیام او را به (هلن) رسانید و قرار شد در (سانتالو چیاول پراتو) با هم ملاقات نمایند. در موعد مقرر، آن دو نفر در میعادگاه ملاقات کردند.

(هلن) که گذشته را فراموش کرده و آنشب سرد و طولانی را که نزدیک بود (رینه) بیچاره مرا از شدت سرما بهلاکت رساند، از خاطر برده بود. لذا در کمال وضوح، موضوع بیمه‌ری معشوق خود را بمیان نهاد و با کمال تضرع و الحاح، از وی چاره‌جویی نمود و تقاضا کرد تا از این گرداب غم و حسرت نجاتش دهد. (رینه) در پاسخ وی گفت:

- موقعی که در پاریس بودم، جزو مواد تحصیلی خود به فرا گرفتن رمود احضار ارواح و علم رمل و طلسمات پرداخته و در این کار استادی ماهر شده‌ام ولی چون بکار بردن این علوم غریبه حرام است، بدستور استاد خود تاکنون از عملی کردن علوم خویش خودداری کرده‌ام.

اینک عشق آتشین شما که در تمام ذرات وجودم رخنه کرده است، مرا وادار میسازد که برخلاف عهد و سوگندی که یاد کرده‌ام محض خاطر شما، برای جلب معشوق جفاکارتان، دانش خود را بکار انداخته و شما را از غم و رنج نجات دهم، بدانید و آگاه باشید که موفقیت در این امر مستلزم دخالت مستقیم کسی است که میخواهد معشوق و محبوب خود را تصاحب کند و رام خود نماید. لذا اگر طالب توفیق در این منظور هستید، باید شخصا عملیات لازمه را اجرا نماید. عملیات مربوطه باید در خلوت انجام بگیرد و در محل ویژه‌ای بعمل نزدیک شود.

آیا با این شرایط حاضر بعمل هستید؟

(هلن) که از عشق معشوق جفاکار، عقل و هوش خود را از دست داده بود، بدون رعایت هیچگونه احتیاطی، رضایت خود را اعلام داشت و گفت:

- عشق بقدری بمن سخت گرفته و راحت و آرام از دلم ربوده که حاضر بهر کاری تن در دهم معشوق جفایشه‌ی خود را پیدا کنم. اینک آنچه لازمه‌ی شهامت و پر دلی می‌باشد، بمن تلقین کنید و آنچه باید انجام دهم شرح دهید.

(رینه) که در اثر کینه و حس انتقام، بگرگ درنده‌ای مبدل شده بود گفت:

- خانم، قبلا لازم است تصور شخصی را که دوست دارید در یک صفحه قلع بکش کنم وقتی این عمل را انجام دادم. صفحه مزبور را برای شما می‌فرستم. باید در یک شب مهتاب موقعیکه همه در خواب هستند با بدنی و عریان بکنار جوی آبی رفته و در حالیکه تصویر نامبرده را در دست دارید، هفت بار در آب جوی غوطه‌ور شوید سپس بهمان حال برهنگی، روی درخت یا بالای بام خانه‌ای که کاملا خلوت باشید، بروید و رو بطرف شمال کنید و همچنان تصویر در دست دعائی را که بشما خواهیم داد. هفت مرتبه بطور صحیح و صبح بخوانید. طولی نمی‌کشد که دو دختر زیبا که تا کنون نظیرشان دیده نشده، نزد شما می‌آیند و با احترام سلام می‌گویند و سپس استدعا میکنند که آنچه در دل دارید بآنها باز گوئید. باید بدقت تمام بآنها جواب بدهید، فراموش نکنید که آنچه از شما پرسیدند، درست پاسخ بدهید و نام اشخاص را تغییر ندهید. هنگامیکه سخنان شما تمام شد آن دو دختر پی کار خود میروند و شما می‌توانید از درخت یا از بام خانه پائین آمده و لباس خود را بپوشید و بمنزل بروید، دیگر کار تمام و یقین داشته باشید که با اجرای این عمل، که خیلی هم ساده و آسان است، نیمه شب روز دیگر، معشوق شما شتابان و ناله‌کنان نزد شما خواهد آمد و خود را بقدم شما انداخته عذر تقصیر خواهد خواست و بدانید که در اثر این عملیات و خواندن آن دعا معشوق گریز پای شما دیگر دست از دامن‌تان بر نخواهد کشید و تا عمر دارد بزن دیگری دل نخواهد داد.

(هلن) بشنیدن این سخنان که با لحن محکم و قاطعی اظهار شده بود بقدری در راستی آن یقین حاصل نمود که همان لحظه، معشوق را در کنار و دنیا را بکام میدید! لذا بدون دغدغه‌ی خاطر گفت:

- مطمئن باش که دستورات ترا نکته به نکته عمل خواهیم کرد، زیرا برای انجام آن محل مناسبی موجود است. مزرعه ای دارم که بدهکده‌ی (آرنو) مشرف است در کنار رودخانه‌ای قرار دارد و در همان نزدیکی برج بلندی است که چوپانها با طناب از آن بالا رفته و از پنجره‌ی آن وارد اطاق کوچک برج شده، از آن بلندی، گوسفندان و چهار پایان گمشده‌ی خود را پیدا میکنند.

چون شب فرا میرسد چوپانان با گله‌ی خود بمسکن خود روی مینهند و مزرعه کاملاً خلوت میشود و من بسهولت و آرامش خاطر می‌توانم عملیات خود را بموقع اجرا بگذرانم و بمقصد برسم!

(رینه) که تمام آن حدود را بطور کامل می‌شناخت چنین وانمود کرد که بهیچ وجه آنجا را ندیده و نمی‌شناسد و سپس گفت:

- خانم عزیز، من بآن حدود نرفته و آن مزرعه و برج و رودخانه را ندیده‌ام ولی بطوریکه تعریف میکنید، محل بسیار مناسبی برای اعمال شما است امیدوارم موفق شوید و شاهد مقصود را در آغوش بگیرید، منمهم موقعی که طلسم را آماده کردم، بدون درنگ برای شما می‌فرستم تا دستورات لازمه را کاملاً اجرا نمائید ولی فراموش نکنید که وقتی بمقصد رسیدید زحمات مرا از یاد نبرده و قول بدهید که کام مرا روا سازید!

(هلن) قول داد و اجازه‌ی مرخصی گرفت و بخانه‌ی خود مراجعت کرد. (رینه) که از موفقیت خود در فریب دادن (هلن) جفاکار خوشنود بود صورت جوانی را در صفحه‌ای از قلع حک نمود و تصاویر عجیبی در پیرامون آن کشید و یک دعای ساختگی نیز بآن پیوست کرد و بسراغ (هلن) رفت.

(هلن) بدیدن او خوشحال شد و شرط ادب و احترام بجای آورد (رینه) طلسمات و ادعیه را بوی تسلیم کرد و گفت:

- فردا شب که قمر در برج زهره است، بطور حتم باید اینکار عملی شود.

(هلن) دستور او را پذیرفت و (رینه) خوشحال و مسرور از نزد او بیرون رفت و مستقیماً بمنزل یکی از دوستانش که در نزدیکی برج مسکن داشت رهسپار شد و دوست خود را از ماجری مستحضر کرد و او را با خود همدستان

نمود، از طرف دیگر، (هلن) با کنیز خود به ملک شخصی خود روی نهاد و چون شب فرا رسید، به بهانه‌ی اینکه خواب بر وی مستولی شده، کنیز را مرخص نمود تا وی نیز استراحت کند آنگاه اندکی مکث کرد و چون از خوابیدن کنیز مطمئن شد، آهسته از خانه بیرون رفت و خود را به رودخانه رسانید. مدتی به تماشای پیرامون خود پرداخت و چون کسی را در آن حدود ندید و صدائی نشنید، لباس از تن بیرون کرد و لخت مادرزاد شد. البسه‌ی خود را زیر بوته‌های گیاه پنهان کرد و داخل رودخانه شد و هفت بار در آب غوطه‌ور گردید و سپس بهمان وضع برهنگی، در حالیکه طلسم قلبی را در دست داشت، مستقیماً بطرف برج رفت. (رینه) که با مستخدم خود در پناه درختان انبوه جنگلی که به آنجا مشرف بود پنهان شده بود، در زیر نور ماه، تمام حرکات (هلن) را زیر نظر داشت، وقتیکه (هلن) زیبا از رودخانه در آمد، پیکر دلربا و سفید او که هنوز مرطوب بود، در برابر اشعه‌ی ماه جلوه‌ی خاصی داشت و در آن محیط شاعرانه، ناظر را به رویای شیرینی فرو میبرد بطوریکه (رینه) از تماشای آن بدن لطیف و دل‌انگیز، عنان اختیار از کف داد و حس شهوتش بجوش آمد و از مخفی‌گاه خود قدمی بجلو نهاد تا خود را به معشوقه‌ی سنگدل و جفاکار برساند و در آن محیط خلوت، کام دل از وی بگیرد.

ولی ناگهان بک ندای درونی او را از ارتکاب چنین عمل ناستوده‌ای بر حذر نمود و از خواب غفلت بیدارش کرد و حالت طبیعی خود را بازیافت، ضعف و زبونی را از خود دور کرد و قدم واپس نهاد و چندان تأمل نمود تا (هلن) از نزدیکی او گذشت و وسیله‌ی نردبامی به برج بالا رفت و رو به سمت شمال کرد و شروع به خواندن دعائی کرد که (رینه) بوی تسلیم نموده بود (رینه) اندکی تأمل کرد تا (هلن) کاملاً مستغرق قرائت شود و آنگاه، از کمین‌گاه بیرون آمد و آهسته به برج نزدیک شد و نزد بام طنابی را از پنجره پائین کشید و در گوشه‌ی تاریکی منتظر عکس‌العمل معشوقه شد.

(هلن) هفت بار دعا را قرائت نمود و آنگاه منتظر ظهور دو دوشیزه گردید ولی انتظارش بطول انجامید و از دوشیزگان خبری نشد. انتظار بقدری طولانی شد که ناگهان متوجه نمود که سپیده‌ی صبح دمیده است.

بمشاهده‌ی این وضع، در حالیکه از سرما میلرزید، بخاطر آورد که شاید حيله‌ای بکارش زده و او را در چنین موقعیت نامطلوبی قرار داده‌اند و با خود گفت؛ بعید نیست که اینمرد نقشه‌ای برای آزار من کشیده، تا واقعه آنشب را تلافی نموده باشد. اگر چنین قصدی کرده باشد، انتقامش فاقص است. چون شبیکه من او را آزار دادم بسیار سرد و طولانی بود در صورتیکه من در اواخر شب به آب رفته و در این هوای معتدل، بیش از ساعتی، برهنه نمانده‌ام.

سپس برای اینکه قبل از روشن شدن کامل هوا خود را بلباس و خانه‌اش برساند، بینجره نزدیک شد تا از نردبام طنابی پائین بیاید ولی اثری از آن ندید! بمشاهده‌ی این وضع سخت مشوش گردید و خودرا رسوا دید و بی‌حال و پریشان احوال شد. زانویش سست شد و بی‌اختیار بزمین نشست و اشک از دو دیده باریدن گرفت، دیگر یقین کرده بود که این نقشه را (رینه) برای او کشیده تا انتقام خود را از وی بازستاند.

در حال نوحه و ندبه، از کرده‌ی خود پشیمان شد و تصمیم گرفت از آن پس باآزار دیگران نکوشد و هیچکس را مورد طعن و شماتت قرار ندهد. سپس مجدداً ب فکر چاره افتاد ولی هیچ راه فرار و خلاصی بنظرش نرسید. لذا مجدداً بگریه در آمد و با خود گفت: ای تیره بخت، اگر برادرانت تو را با این حال و روزگار ببینند چه خواهند گفت.

و اگر همسایگان و سایر اهالی شهر از این موضوع خبردار شوند که تو سراپا لخت و برهنه، در این برج دور افتاده نشسته‌ای، چه تهمت‌ها که بر تو وارد نخواهند آورد و چه طعن و لعنی که نثارت نخواهند کرد! وای بر تو که نام نیک خانواده و خودت را ببنگ زدی!

اگر هم بخواهی از خود دفاع کرده و بی‌تقصیری خویش را ثابت نمائی این شخص بدجنس و پلید که بصدقت و شرافت شهرت یافته، ترا رسوا خواهد کرد!

ای بیچاره، در عرض یکساعت، خود و معشوق خود را از دست خواهی داد.

همان معشوقه که موجب فنای تو گردید و با بیوفائی خود، ترا بدیار عدم فرستاد.

(هلن) زیبا با بدن لخت برهنه کنار پنجره آمد تا بلکه بچه چوپانی را که معمولا سحرگاه گله‌ی خود را بچرا می‌برند، مشاهده کند یا بوسیله‌ای کنیز خود را از واقعه مستحضر سازد.

(رینه) که ساعتی در پای درختی بخواب رفته بود در همین اثنا چشم گشود و از جای برخاست.

(هلن) او را مشاهده کرد و (رینه) قدمی جلوتر آمد و گفت:

صبح بخیر خانم، آیا آن دو دختر بالاخره بسراغ شما آمدند؟

(هلن) بمشاهده‌ی او و شنیدن سخنان زهرآگینش مجددا بگریه در آمد و سیل اشک از دیده فرو ریخت و با اشاره از (رینه) تقاضا نمود که به پنجره نزدیک‌تر شود، (رینه) برای تمسخر او نزدیک آمد و (هلن) در حالیکه کوشش داشت جز سر و صورتش از پنجره هویدا نشود گفت:

ای (رینه) بگمانم انتقام خود را از من گرفته باشی، زیرا، گذشته از اینکه از فرط سرما با بدن لخت و عریان بی‌تاب شده‌ام، بقدری گریه کرده و از عمل خود نسبت به تو پشیمان شده‌ام که دیگر اشک در چشمم خشکیده است.

نمیدانم از شدت اندوه چرا دل از سینه‌ام بیرون نرفته و چشمانم از کاسه‌ی سر خارج نشده است!

اینک از تو استدعا میکنم که بخاطر جوانمردی و مردانگی لباس‌های مرا بمن برسانی و از رسوائی‌ام جلوگیری کنی!

درست است که من بتو بد کرده‌ام ولی تو با خوبی خودت بهمین قدر اکتفا نموده و سبب آبروریزی من نباش تو مردی و من یک زن بی‌فکر و هوشی بیش نیستم.

آیا سزاوار است که عقابی با کبوتری دست و پنجه نرم کند؟ اگر یک بار ترا از وصال خود محروم کردم، قول میدهم که چندین بار مرادر را روا سازم، محض رضای خدا و بخاطر عشق خودت بمن رحم کن!

(رینه) که همچنان در آزار آن زن جفاکار اصرار داشت، با زهر خنده پاسخ او را داد و مجددا با کلمات زننده و نیش‌دار به شکنجه دادن روح وی پرداخت. حس انتقام و کینه‌جوئی بقدری در او بیدار شده بود که عشق و

محبت را بکلی مغلوب کرده و از گریه و تضرع آن زن، بهجت و سروری در قلب او ایجاد میشد، لذا با لحن شکایت آمیزی گفت:

-ای هلن زیبا، اگر در آنشب یخبندان که سوز سرما مرا از پای در آورده بود بخواهشهای گرمی توجه میکردی و در گوشه‌ی خانه‌ات پناهم میدادی، شاید منمهم در این موقع به تو رحم میکردم و بناله و زاری‌ات توجه مینمودم.

من در آن شب تاریخی که نزدیک بود با مرگ هم آغوش شوم، تنها سوز سرما، آزارم میداد ولی تو در عین اینکه لخت و عریان هستی، و از سرما بی‌قرار شده‌ای، شرف و آبرویت نیز در معرض خطر است. نمیدانم از من چه انتظار کمک داری؟

اگر واقعا ناراحتی، خوبست همان کسی را که در آن شب یخبندان در آغوش گرم خود جای داده بودی به یاری خود بخوانی و از او استمداد کنی وظیفه‌ی اوست که در این موقع باریک، لباس ترا آورده ترا از بدنامی و بی‌آبرویی نجات دهد. اکنون موقع آنست که وسیله‌ای پیدا کرده و شرافت خود را وسیله‌ی همان شخص که هزار بار در آغوشش بسر برده‌ای از گزند حفظ کنی!

آری! تنها اوست که باید در این وضع ناگوار بفریادت برسد! چرا معطلی و او را بکمک نمی‌طلبی! مگر او بیش از من در این مورد صلاحیت ندارد؟ تو متعلق به او بوده‌ای و نجات تو وظیفه‌ی او میباشد، ای مخلوق احمق و نادان تو که عشق سوزان مرا در برابر عشق بی‌پایه‌ی او، بتمسخر گرفته بودی، چرا از من استمداد میجوئی!

حالا که اسیر بلا شده‌ای بمن وعده‌ی وصل و کامیابی میدهی ولی من از وصل تو بیزارم. زیرا اکنون که گرفتاری. اگر از تو کام دل طلب کنم ناچار تن بتقاضایم خواهی داد. آری، حيله‌گری تو بر من ثابت شده و دیگر فریب داستان ترانخواهم خورد، تو لایق عشق همان بیکس و کار هستی، عشق و وصال را برای او نگاهدار و اگر از اینجا زنده بیرون رفتی باز هم بسراغ او برو که بیوفائی او با حيله‌گری تو برابری دارد و جنس تو و او از یک قماش است!

و دیگر همان یکدفعه مسخره شدن برای من بس است، من آنطوری هم که تصور کرده‌ای ساده لوح نیستم و میدانم که تو از راه مکر و فریب وارد عمل شده‌ای و اینکه، مرا جوانمرد و بزرگواری نامی، یک تظاهر فریب کارانه‌ای بیش نیست، میدانم که قصد داری حس مردانگی و رحم و شفقت مرا تحریک کرده و از این ورطه رهایی یابی و آنوقت، مجدد بریش من خنده زنی و اگر از دستت برآید، دوباره مرا بدام استهزاء و سخریه‌ی خود بیندازی. چون سابقه‌ی بدجنسی ترا دانسته‌ام، دیگر نیرنگ تو در من کارگر نخواهد و پرده‌ی غفلت در برابر چشم من نخواهد کشید.

خلاصه اینکه اقامت ممتد من در پاریس، چندان درس خودشناسی بمن نداده بود ولی رفتار یک شب، جنس پلید ترا بمن شناساند.

اگر علم سحر و جاده نیز میدانستم، یا راه احضار ارواح را بلد بودم، تو بقدری بدنهاد هستی که دعایت مستجاب نمیشد و حاجتت برآورده نمی‌گردید. برای همچو تو حیوان درنده‌ای کوچکترین مجازات مرگ است، ضمن حرفهای خود، مرا بعقاب و خودت را بکبوتر تشبیه کردی! در جواب تو میگویم که اگر عقاب بودم در هوا میپریدم. تو هم کبوتر ظریف و خوش جنس را با خودت مقایسه نکن. ذات خبیث تو افعی زهر آهگینی است که دوست و دشمن نمی‌شناسد و همه را با زهر جانگداز خود بفنا میکشاند؛ مجازات تو از اتهامی که داری فراتر خواهد بود و من از حساب بدور خواهم ماند.

اگر میخواستم در برابر شکنجه‌ای که بمن روا داشته‌ای از تو انتقام بگیرم، بایستی ده هازن امثال تو را از میان بردارم. ولی من بکشتن تو، که یک زن خیانت‌پیشه و بدنهادی هستی قناعت میکنم و با نقشه‌ای که می‌بینی قصه دارم ترا زجرکش نمایم بمن نسبت جوانمردی دادی و اینک ترا خبر می‌کنم که بخواست خداوند بزرگ، نتوانستی یک جوانمرد باارزش را نابود کنی، آری من جوان مردم و دانشمند، و یک روز زندگی من و امثال من، که بنفع جامعه‌ی انسانیت میگذرد. از زندگی هزاران امثال تو بدجنس مردم آزار، که تا آخر دنیا بجهان آمده و جز موزی‌گری و جفا و پلیدی ثمری بدیگران نمی‌رسانید. بیشتر ارزش دارد، تو مرد مهربان و خوش قلب و دانشمندرا تمسخر میکنی!

اینک طعم ناگوار استهزای خود را چشیده و بدان که این طرز فکر و عمل تا چه پایه برای تو گران تمام خواهد شد و تا اگر از این بلا جان بدر بردی، از این غلطها نکنی.

راستی اگر خیلی بفرود آمدن از این برج بلند علاقه داری چرا خودت را پائین نمی‌اندازی تصور میکنم اگر این عمل مبادرت کنی و بمیری، بهتر از آنست که بقول خودت، آبرویت بباد رود! اگر این کار را بکنی از خوش حالی در پوست خود نمی‌گنجم و خوشبخت‌ترین مردان روزگار میشوم! من برای اینکه ترا به بالای این برج ببرم خیلی فکر کرده و زحمت کشیده‌ام اینک نوبت تو است که برای پائین آمدن از آن جا فکر خود را بکار اندازی و راه چاره‌ای برای خود پیدا کنی! می‌بینی که مسخره کردن من چه لذتی دارد؟

همچنان که (رینه) سخن میگفت، (هلن) از اشک ریزی خودداری نداشت. وقت میگذشت و آفتاب هر لحظه بیشتر بالا می‌آمد و اشعه سوزان خود را به امکنه‌ی مرتفع میگسترانید، چون (رینه) ساکت شد، (هلن) چنین گفت:

- ای مرد سنگدل، اگر عشق خودت را از یاد برده و سوز و گداز من در دل بیرحمت اثری ندارد، لااقل اندکی شقاومت خودت را تخفیف بده، من ترا باسرار خود واقف نمودم و تو با حيله و تزوير بر عليه من دست بكار شدی. از تو استرحام میکنم تا از تقصیر من بگذری و قلم عفو به گناهم بکشی. اگر مرا از این مهلکه نجات دهی با دل و جان حلقه‌ی کنیزی ترا بگوش کرده و از عاشق سابق خود چشم خواهم پوشید. درست است که زیبایی من و امثال من دوام و بقائی نداشته و این بهار جان‌افزا چند روزی بیش پایدار نیست؛ ولی من در همین چند صباح جوانی و طراوت خود وقف ارضای خواهشهای نفسانی تو خواهم کرد و جز تو احدی را بمعشوقی نخواهم گرفت.

(رینه)، تو هنوز جوانی و من حاضر نیستم در برابر تو که اینهمه نسبت بمن علاقه داشتی، خود را از این بالا بزمین انداخته و منظره‌ی جانگدازی برای تو نمایان سازم. پس محض رضای خدا مرا از این بلا نجات بده سردی هوای دیشب مرا از پای در آورد و حالا نوبت سوزش آفتاب است و اگر ساعتی در این جا بمانم، تمام بدنم طعمه مگس‌ها و پشه‌های خونخوار این حوالی خواهدشد!

(رینه) که از بحث با (هلن) خوشنود میشد گفت:

-هلن، اعتمادی که در افشای اسرار خود بمن ابراز نمودی بخاطر شخص من نبوده، بلکه منظور نهائی تو، پیدا کردن معشوق سابقت بوده است. بنابراین باز هم بمن دروغ میگوئی و مستوجب رنج و عذاب بیشتری میباشی. این را نیز بدان که تنها راه انتقام من از تو، منحصر به فراهم آمدن وضع حاضر نبوده، بلکه هزار طریق دیگر موجود است که انتقام خود را از تو بگیرم. اگر این وضع را بمیان نمی‌آوردی، لازم نبود منتظر حادثه‌ای نظیر این بنشینم، زیرا وسایل متعدد دیگری داشتم که ترا رسوا نمایم و این اتفاق بنفع تو تمام شد چون هر گاه نقشه‌های دیگر خود را در مورد رسوائی تو بکار میبردم، ننگ ابدی نصیب تو و خانواده‌ات میشد. اگر دستم از تمام وسایل کوتاه میگردید، به یگانه وسیله‌ی هراس انگیز پناه میبرم. این وسیله که از شمشیر برنده‌تر و از زهر جانگدازتر است، نیش قلم است! آری مرد دانشمند با این سلاح سرد و بی‌جان که قلم نام دارد. کاری میکند که صدماتش از ضرباتش شمشیر بران دردناک‌تر است. سوابق بدکاری‌های ترا بقلم می‌آوردم و آنرا بین مردم منتشر می‌کردم و در مقاله‌ی خود چنان داد سخن میدادم که نه تنها رسوای خاص و عام میشدی، بلکه تا زنده بودی، از خدا طلب مرگ می‌نمودی و روزی هزار بار از اینکه چشم بدین جهان گشوده‌ای اظهار نارضایتی میکردی؟ انتقامی را که هم اکنون از تو میگیرم. امیدوار هستم بهمان نحو دلخواهی که شروع شده پایان پذیرد و شعف و شادی مرا تضمین نماید. خدا را شاهد میگیرم که اگر خودت وسیله‌ی حاضر را جور نمی‌آوردی، با سحر قلم چنان ضربات بنیان کنی بتو وارد می‌ساختم که نه تنها مردم از دیدارت بیزار میشدند، بلکه، خود نیز بقدری از خویشتن متنفر میشدی که چشمانت را از کاسه بیرون میکردی تا خودت را نبینی!

بنابراین، بحر خروشان را که جوی کوچکی به تموج در آورده است سرزنش نکن، باز هم تکرار میکنم که دیگر عشق تو برای من مفهومی ندارد و من چنین عشقی را مسخره میکنم.

اگر فرصتی دست داد مجدداً به سراغ معشوق قدیمی خود بشتاب و او را دریاب، وقتی بیوفائی او را نسبت بتو می‌شنوم، کینه‌ام در مورد او مبدل به مهر و محبت میشود. زیرا دوری او گذشته از اینکه ترا سخت رنجور نموده، مرا نیز به مراد خودم که انتقام بود، رسانیده است. ای زن نادان و بیشعور که در هر کاری جز ظاهر بینی

هنری نداری، تو و امثال تو احمقها که با جوانان تازه بدوران رسیده طرح الفت میریزید و به این خیال که آنها در عشق ورزی و اسب تازی چالاک‌ترند. صورت‌شان شاداب و ریش‌شان سیاه است، با آنها نزد عشق می‌بازید، سخت در اشتباهید. درست است که آنها تازه جوانند. ولی راه و رسم عاشقی را نمی‌دانند. مردان بزرگ سال که موی ریش‌شان جو و گندمی شده و در اثر مرور زمان رموز عشق بازی را آموخته و تجربیات گرانبهایی در عشق ورزی بدست آورده‌اند، بهتر به نکات حساس این کار آشنائی دارند. شکی نیست که یک غذای لذیذ اندک، از یک طعام بی‌هزه بمذاق خوشتر است.

جوانان پرشور مانند اسب تیزروی هستند که شما را چهار نعل می‌برند و خسته و فرسوده بمقصد میرسانند ولی مردان مجرب و سالمند، اسب نجیب و موقری هستند که با آرامش و متانت کامل، قدم‌براه می‌گذارند و مسافر خود را، شاداب و راحت بسر منزل مقصود می‌برند.

ای زن نفهم و بی‌شعور، تو و امثال تو تصور میکنید که این جوانان شوریده دل و خیره سر به یک معشوقه اکتفا می‌کنند. غافل از اینکه آنها مانند اسب لجام گسیخته‌ای، هر زمان بیک طرف روی می‌آورند و همچون پرنده‌ی تیزبالی، هر لحظه بشاخی جای‌گزین میشوند.

یک جوان تازه کار و بی‌تجربه، بهر زنی میرسد دل میدهد و خیال میکند تمام زنها از آن وی میباشند. پس در اینصورت، به جوانان دل بستن کار زنان هوشمند و دانا نیست و خودت مثال روشن و دلیل واضح این اصل مسلم میباشی.

تو خیال کرده‌ای این جوان تازه بدوران رسیده عشق نامشروع خود را در دل پنهان داشته و به احدی ابراز نکرده است؟ زهی تصور باطل، زهی خیال محال.

بدان و آگاه باش که گذشته از من و کنیزت، که بتصور تو، تنها راز دار تو میباشیم، تمام همسایگان و مردانی که با معشوق تو دوستی دارند، از روابط تو با او مطلع میباشند. رازداری کار جوانان بی‌حوصله نیست. این کار، صبر و بردباری لازم دارد، متانت و خویشتن داری می‌خواهد ای عفریته‌ی شیطان صفت! بدان که من از تو و عشق تو بیزارم و دلبری پاک طینت و پاکیزه روی دیگر گرفته‌ام که با من همراز است. اگر شهادت داشته و

خود را از آن بالا به زمین پرت کنی و به جهنم واصل شوی، روح خبیثت که لاجرم هم آغوش شیطان خواهد بود. عشق و معشوقه‌ی نازنین مرا مشاهده خواهد کرد.

ولی چنین جرأت و شهامتی در او وجود ندارد که به خود کشی اقدام کنی. پس صبر کن تا آفتاب کاملاً بالا آمد و اشعه‌ی سوزان خود را به بالای برج بگستراند و پوست نرم و لطیف ترا که برنگ مهتاب است، برشته و گلگون سازد، آنوقت سردی جانسوزی را در آنشب تیره بر من روا داشتی با گرمای طاقت فرسایی که گرفتارش خواهی شد مقایسه کن، آندو را درهم بیامیز تا حرارت خورشید در تو کمتر اثر کند!

(هلن) چون دید، سرانجام مکالمات (رینه) به جاهای باریکی میرسد و بانومیدی گفت:

- اکنون که ندبه و زاری من در تو اثر نمیکند. ترا بعشق همان زنی که دوستش میداری لباس مرا بیاورد و از این تنگنای محنت نجاتم ده.

(رینه) بشنیدن این حرف بشدت خندید و گفت:

- حالا که مرا به معشوقه‌ام سوگند دادی لباست را می‌آورم و نردبام را هم مترتب میکنم تا بتوانی پائین بیایی!
(هلن) که گفته‌ی او را باور کرده بود اندکی تسکین یافت و محل لباسهای خود را به او نشان داد.

(رینه) از برج دور شد و به مستخدم خود دستور داد که از آن حدود دور نشود و اگر کسی به آنجا نزدیک شد، ممانعت نماید.

آنگاه به منزل دوست خود رفت و چون نزدیک ظهر بود، با کمال فراغت و آسودگی نهار خورد و آسایش خیال بخواب رفت.

(هلن) در بالای برج بامید مراجعت او دیده به راه داشت. گرمی آفتاب وی را سخت می‌آزرد بطوریکه تاب تحمل نیاورد و بزمین نشست و به گوشه‌ای از دیوار برج که اندکی سایه بود پناهنده گردید و در حالیکه به افکار تلخی فرو رفته بود، منتظر ماند و گاهی بر اثر هجوم افکار تیره و پریشان، اشک از دیده فرو میریخت. زمانی به وعده‌ی مراجعت و لباس آوردن (رینه) دلخوش میکرد و لحظه‌ای نومیدی بدش راه می‌یافت، تا

سرانجام بر اثر خستگی و بیخوابی شبانه، بخواب رفت. وقتی آفتاب به وسط آسمان رسید و حرارت جانشوزش را به برج بلند گسترده، اشعه‌ی سوزانش به سر و پیکر برهنه‌ی او رسید و پوست لطیفش را به سوز و گداز انداخت.

از بدبختی وی، هوا کاملاً آرام و اندک نسیمی نمی‌وزید تا حرارت خورشید را تخفیفی بدهد. اشعه‌ی سوزان آفتاب بقدری شدت گرفته بود که (هلن) از سوزش تن خویش بیدار شد. تمام بدنش در اثر تابش خورشید آماس کرده و مانند گوشت بره‌ی بریان کباب شده بود، سردرد شدیدی او را بی‌طاقت نموده و بدتر از همه، تعداد بیشمار پشه و مگس به بدن لخت و عریانش حمله آوردن و بهیچ وجه حاضر نبودند از آن طعمه‌ی لذیذ دست بردارند.

(هلن) که با دستهای خود به راندن آنها مشغول بود، هر لحظه جای خود را تغییر میداد و از طرفی بطرف دیگر میرفت و سیل اشک از دیده فرو میریخت و به بخت خود و عاشق جفا کارش و (رینه) لعنت می‌کرد. گرسنگی و تشنگی شدید، با گرمی طاقت فرسا دست بهم داده و او را از پای در می‌آوردند.

(هلن) تیره روز، ناچار روی انگشتان پا ایستاد و بهر طرف نظر می‌انداخت تا بلکه راهگذری را دیده و به یاری طلبد ولی تقدیر چنین میخواست که او همچنان در رنج و سختی بماند. حرارت آفتاب بقدری طاقت فرسا بود که دهقانان نیز برای کوبیدن گندم مزارع خویش از خانه بیرون نیامده بودند و جز صدای زنجیره‌ها، صدای دیگری بگوش نمی‌رسید.

مشاهده‌ی آب رودخانه نه تنها عطش (هلن) را فرو نمی‌نشاند بلکه تشنگی وی را افزون مینمود. تماشای کلبه‌ها و خانه‌های خنک، بیش از پیش او را رنج میداد. اشعه‌ی آفتاب از بالای سر و زمین سوزان در زیر پا و آزار مگسها و پشه‌ها از هر طرف بکلی تاب و توان از وی گرفته و برای نیستی او دست بهم داده بودند. بدن سفید و شفاف او که شب گذشته، در تاریکی میدرخشید، اینک در اثر آفتاب زده‌گی بزرگ روناس درآمد و لکه‌های سرخ رنگ نامطلوبی در تمام پیکرش پدیدار شده و منظره‌ی زشتی بوی داده بود که هر بیننده را مضمئز میکرد.

(هلن) با این حال و روزگار، چیزی جز مرگ انتظار نداشت. (رینه) پس از استراحت و خواب کامل، چشم گشود و بفکر (هلن) افتاد، مستخدم خود را که مشغول نگهبانی اطراف برج بود صدا کرد و دستور داد تا نهار خورده و استراحت کند و خود بطرف برج رفت تا وضع (هلن) را مشاهده نماید. آن زن تیره بخت که در حال اغما بسر میبرد از گوشه‌ی چشم وی را دید. بزحمت تمام سر را بطرف او گرداند و با صدای ضعیفی گفت:

- انتقامت تکمیل شد و شکنجه‌ات از حد گذشت. اگر من یکشب در حیاط خانه‌ام ترا از سرما رنجور کردم، تو در عوض، مرا ز گرما کباب نمودی، از این گذشته، گرسنگی و تشنگی مرا از پای در آورده است. ترا به خدا سوگند میدهم که بالا بیائی و مرا بدست خود از این زندگی خلاص کنی. بیا و مرا بکش که مرگ برای من عروسی است. جرأت خودکشی ندارم و اگر تو چنین لطفی را از من دریغ کنی، اقلا شربت آبی بمن برسان که از تشنگی جگرم کباب شده است. بدنم بقدری خشکیده و در درون خود چنان آتشی حس میکنم که اشکم از دیده در نمی‌آید.

آهنگ گفتار (هلن) بقدری موثر بود که (رینه) به وضع نامطلوب وی پی برد و همچنین مشاهده کرد که قسمتی از بدن او که در برابر تابش اشعه‌ی خورشید قرار گرفته بکلی سوخته است. دیدن این منظره و شنیدن کلمات بی‌تابانه‌ی (هلن) حس رحم و عطوفت را در درون او برانگیخت ولی ضعف نفس را از خود دور کرد و گفت:

ای زن بدنهاد و شریر، تو بدست من نخواهی مرد بلکه قاتل تو خودت خواهی بود، و اما در مورد آب، حاضرم همان قدری که در آن سوز سرما بمن آتش دادی. منمهم بتو همان مقدار آب بدهم. آنچه مایه‌ی تأسف من است، اینست که علاج سرما خوردن من با یک مشت تباله‌ی گاو صورت پذیر بود در صورتیکه آفتاب زده‌گی پوست بدن تو با گلاب معالجه میشود. از طرف دیگر اثر شدید حرارت آفتاب در پوست بدن تو اینست که پوست سوخته‌ات میسوزد و بجای آن پوست تازه‌ای در بدنت میروید و به طراوت و زیبایی‌ات می‌افزاید. درست مانند ماری که پوست عرض میکند!... (هلن) گفت:

- افسوس که زیبایی من مایه‌ی بدبختی شد. خدا چنین زیبایی شوم را نصیب دشمن نکند. راستی تو چقدر بیرحمی که راضی به اجرای چنین شکنجه‌ی جانسوزی درباره‌ی من شده‌ای؟ اگر خانواده‌ات را بخون می‌کشیدم چه عذابی در حق من روا می‌داشتی؟ اگر کسی شهری را با ساکنین آن نابود میکرد آیا چنین شکنجه‌ای که تو در مورد من بعمل آوری درباره‌اش اجرا میکردند؟ سوزاندن در برابر شعله‌ی آفتاب فجع‌ترین راه شکنجه و آزار است. بسوختن از تف جانگداز خورشید و طعمه‌ی پشه و مگس شدن اکتفا نکرده، از دادن یک جرعه آب نیز مضایقه میکنی؟ کسانی که در اثر ارتکاب قتل محکوم به اعدام میشوند، در آخرین لحظه‌ی اجرای حکم اعدام، به آنها آب و شراب می‌دهند ولی تو از تمام قوانین بشری صرف نظر کرده و هر گونه تضرع و استرحام در دلت بی‌اثر است. در این صورت خود را مهبای مرگ کرده‌ام تا در کمال زجر و شکنجه و نومیدی و بیچاره‌گی چشم از جهان فرو بندم، بلکه، گناهانم در نزد خدا بخشوده شود و روحم در آن جهان قرین آسایش گردد!

(هلن) پس از ادای این کلمات، خود را به گوشه‌ای کشید و پشت به (رینه) کرد و منتظر بلا ماند. سوزش آفتاب و آزار پشه‌ها در برابر رنج تشنگی وی بحساب نمی‌آمد و (هلن) منتظر بود که از فرط عطش قالب تهی نماید. همچنان که روی بدیوار برج کرده و تن به مرگ سپرده بود، سرشک غم از دیده می‌بارید و از بخت بد خویش شکوه‌ها داشت. شب فرار سید و (رینه) متوجه شد که این بازی مضحک بقدر لازم اجرا گردیده است. لذا به مستخدم خود دستور داد تا لباس وی را در پالتوش به‌پیچد و خود مجدداً بطرف برج روی نهاد و (هلن) را دید که بحال بسیار نامطلوبی در گوشه‌ی برج خزیده و کنیزک در آستانه‌ی در نشست است. (رینه) بوی گفت:

- ای زن، بانوی تو کجا است؟

کنیز جواب داد:

- نمیدانم آقا، دیشب که به اینجا آمدم اظهار کسالت کرد و گفت محتاج استراحت است. منم رفتم خوابیدم ولی حالا که آمده‌ام خبری از او ندادم همه جا را گشته‌ام اثری از وی نیست. نمیدانید چقدر دلواپس شده‌ام شما را بخدا اگر خبری از او دارید بگوئید، (رینه) جواب داد:

- ای زن پست فطرت بد نهاد! همانطور که آن بدجنس به سزای خود رسید، تو هم از دست من رهائی نخواهی داشت تا انتقام از تو بگیرم.

کاری بسرت بیاورم که بعد از این مردها را به تمسخر نگیری و هر وقت چنین عمل زشتی را هوس کردی، مرا بخاطر بیاوری.

پس از ادای این کلمات، رو به مستخدم خود کرد و گفت:

- لباسها را به این زن بسپار و بگو اگر مایل است به جستجوی خانمش برود.

مستخدم اطاعت کرد و چون چشم کنیز به لباسها افتاد، آنها را شناخت و از تهدید (رینه) بهراس افتاد زیرا می ترسید که مستخدمش او را هلاک نماید ولی (رینه) از آن حدود دور شد و کنیز در حالیکه لباس بانوی خود را بسینه می فشرد شیون کنان بطرف برج شتافت. اتفاقاً چوپانی که خوکهای (هلن) را شبانی میکرد.

در آن صبحدم دو خوک خود را گم کرده بود و بجستجوی آنها بهرطرف می دوید تا به پای برج رسید و ناله‌ی جانسوزی از بالای برج شنید. باشتاب بالای برج رفت و فریاد زد:

- آهای! کی هستی که ناله میکنی؟

(هلن) صدای چوپان را شناخت و با صدای ضعیفی گفت:

- کنیز مرا پیدا کن و او را نزد من بفرست.

چوپان وی را شناخت و با کمال حیرت گفت:

- بانوی من، چه کسی شما را به آن بالا برده است؟ کنیزتان از صبح زود در جستجوی شما است. کی می توانست بداند که اینجا هستند؟

سپس نردبام را که (رینه) از هم گسیخته بود، بهم بست و آنگاه بسراغ کنیز رفت. کنیز از نردبام بالا رفت و چون خانم خویش را در آن حال دید صدا بشیون و زاری برداشت و فریاد زد:

- وای، خاک بصرم! خانم کجا هستی؟

(هلن) بشنیدن صدای وی اندکی جان گرفت و گفت:

- دخترجان، گریه نکن، زود لباس مرا بیاور.

کنیز که بزنده بودن بانوی خود اطمینان یافت، قوت گرفت ولی بمشاهده‌ی بدن سوخته و خونین و چشمهای سرخ و پف کرده‌ی وی مجددا ناله سر داد و بانوی خود را در حال مرگ یافت.

(هلن) وی را بسکوت دعوت کرد و با اشاره تقاضا نمود که آهسته لباس او را بپوشاند.

و چون فهمید که جز (رینه) و مستخدمش و چوپان دیگری از چگونگی حال او خبردار نگردیده، اندکی نیرو گرفت و چوپان بدستور وی، او را به پشت خود سوار کرد و از نردبام بزیر آورد. کنیز که بدنبال مانده بود، به نوبت خود پای در پله‌ی نردبام نهاد ولی در پله دوم، پایش از طناب نردبام لغزید و از آن بالا بزمین سرنگون شد و استخوان رانش در هم شکست، از شدت درد نعره برآورد و چوپان بشنیدن صدای سقوط و فریاد وی (هلن) را روی علفها گذاشت و بسراغ وی رفت.

کنیزک از درد بخود می‌پیچید و پیایی فریاد میکشید؛

- چوپان وی را نیز از زمین برداشت و نزد (هلن) روی علفها خوابانید.

(هلن) که یگانه بار و غمگسار خود را بدان حال دید، غم و اندوهش فزونی گرفت و صدا بصدای کنیز مجروح خود داد و بناله و زاری پرداخت آفتاب کم کم رو بزوال میرفت و شب فرارسید.

(هلن) که ماندن در آن محل و اصلاح نمی‌دید بچوپان خود دستور داد تا بخانه رفته و دو برادر و زن خود را همراه بیاورد و او را به کلبه خود برسانند.

چوپان در اندک زمانی با برادرها و زن خود مراجعت کرد و (هلن) را روی تخته‌ای گذاشته، کنیز را نیز بدوش گرفته بکلبه‌ی خود بردند.

(هلن) پس از خوردن چند جرعه آب، رمق گرفت سپس اندکی غذا صرف کرد. زن چوپان لباس او را عوض کرد و درختخواب خوابانید. چون صبح شد، حال مصدومین اندکی بهبودی یافته بود بکمک چوپان و برادرهایش، آندو را به (فلورانس) آوردند.

(هلن) که در حيله‌گری و دروغ‌سازی مهارت داشت، داستانی از خود ساخت که کاملاً مخالف حقیقت بود و برادران و خواهران و سایر کسان خود را باچرب‌زبانی مجبور بقبول این دروغ کرد که مسبب اینهمه بدبختی وی و کنیزش، اجنه و شیاطین بوده‌اند! برادرانش پزشک بیالین آنها آوردند.

(هلن) در وضع بسیار بدی گرفتار بود، پوست بدنش که شرحه شرحه گردیده بود، در اثر خواب شبانگاهی، به لحاف چسبیده و تب شدی وجودش را فرا گرفته بود. مدتی طول کشید که تا پزشکان به مداوایش موفق شدند و استخوان ران شکسته‌ی کنیز را معالجه کردند.

(هلن) چون بهبود کامل یافت؛ دیگر از عاشق سابق خودداری کرد. (رینه) بشکستن استخوان پای کنیز (هلن) خوشوقت شد و خدا را شکر کرد که انتقام او را از آن دو زن پلید باز گرفته و هر دو را بسزای خود رسانده است، لذا با قلبی شاد و خرم، بهمین قدر اکتفا نمود و دیگر آزار آندو را روا ندید و از این مقوله سخن بر زبان نیاورد. این بود نتیجه‌ی تمسخر یک مرد دانشمند! (هلن) تصور میکرد که با دانشوران نیز میتوان مانند مردم عامی سر برگذاست و آنان را هدف تمسخر و توهین نمود، غافل از اینکه هر که با دانشمندان بستیزد، آن بیند که (هلن) زیبا و کنیز نابکارش دیدند وی نمی‌دانست که اکثر آنها، راه حيله و تزویر را می‌دانند و اگر لازم دیدند دمار از روزگار دشمن در می‌آورند، پس ای خانمها، از شوخی کردن و تمسخر با اهل قلم و اصحاب فضل و ادب، خودداری کنید تا گرفتار سرگذشت ناهنجار (هلن) و کنیزش نشوید.

رقص روی صندوق

با وجود اینکه خانمها از شنیدن رنج و اندوه (هلن) متأثر شده بودند مردم آزاری و حماقت وی را نکوهش نموده و در عوض، سخت‌گیری‌های (رینه) را در مورد تنبیه وی و کنیزش ستودند و بدین ترتیب، قصه‌ی (پام‌پینه) به پایان رسید و ملکه به (فیامت) اشاره کرد و چنین گفت:

دوستان محبوب و نازنین من، بنظرم سخت‌گیری (رینه‌ی) دانشمند اندکی روح شما را آزرده و جای آن دارد که قصه‌ی نغز و دلکشی آغاز کنم تا زنگ ملال از خاطر زودرنج شما زدوده شود.

داستان من سرگذشت جوانی را حکایت میکند که مورد هتک احترام و توهین عظیمی قرار گرفت و با خونسردی تمام بطور شایسته‌ای انتقام گرفت. موجب آزرده‌گی خاطر شما نخواهد گردید و بشما خواهد آموخت که در گرفتن انتقام، مراتب خزم و انصاف و جوانب اعتدال را مراعات نمائید و در هیچ کاری پای از جاده‌ی میانه روی و عدل و انصاف فراتر نگذارید که انصاف نصف ایمان است. لابد شما نیز مانند من شنیده‌اید که در شهر (سی‌ین) دو نفر جوان می‌زیستند که یکی (اسپی‌نلوچیو) و دیگری (زیپا وی مینو) نام داشت.

این دو جوان در محله‌ی (کامولیا) و در همسایگی یکدیگر مسکن داشتند اکثر اوقات باهم بودند و دوستی آنها بقدری استوار بود که مردم گمان میکردند باهم برادرد.

این دو نفر دوست صمیمی هر یک زنی داشتند که از وجاهت کاملاً بهره‌مند بودند. بطوریکه گفتیم (اسپی‌نلوچیو) و (زیپا) همواره بخانه یک دیگر رفت و آمد داشتند و (اسپی‌نلوچیو) چه در بودن (زیپا) و چه در موقع غیبت او بخانه‌ی او میرفت و نتیجه این رفت و آمد متوالی و متمادی این شد که (اسپی‌نلوچیو) و زن (زیپا) سخت شیفته یکدیگر شده و عشق همدیگر را در دل گرفتند و روابط نامشروع آنها مدتی از همه کس مخفی بود ولی روزی از روزها که (زیپا) در منزل بود و زنش خیال میکرد از خانه خارج شده است. (اسپی‌نلوچیو) بسراغ زن او آمد و آن زن که تصور میکرد شوهرش در خانه نیست، عاشق خود را به درون خواند و باطابق

بزرگ منزل برد. در آنجا آندو دلداده یکدیگر را تنگ در آغوش گرفته و به بوس و کنار پرداختند. (زیپا) که متوجه موضوع شده بود، از مشاهده‌ی این حال دم بر نیاورد و خود را در گوشه‌ی خلوتی پنهان نمود تا حریفان بوجدش پی نبرند (اسپی‌نلوچیو) و زن (زیپا) از اطاق بزرگ به اطاق دیگر رفتند و در آنجا گرم عشقبازی شدند. (زیپا) خون میخورد و دم نمیرد زیرا عقل سالم چنین فرمان میداد که همچنان مهر سکوت بر لب زده و از هر گونه تظاهری خودداری نماید. زیرا در غیر این صورت و در نتیجه‌ی تظاهر و ایجاد سر و صدا، جز رسوائی سودی نمیبرد، القصه بقدری صبر کرد تا (اسپی‌نلوچیو) از خانه بیرون شد. آنوقت نزد زن خود رفت و او را در حال مرتب کردن سر و وضع خود دید و گفت:

- چه میکنی عزیزم؟

- مگر نمی‌بینی؟

- بسیار خوب، می‌بینم که سر و وضع خود را مرتب میکنی ولی چیزهای دیگری هم دیده‌ام!

آنوقت آنچه دیده بود مو بمو به زن خود شرح داد و چون زنش حاشا کرد وی را تهدید نمود و مجبور به اقرار و اعتراف کرد. زن بدکاره چون چاره‌ای جز اعتراف ندید بعمل زشت خود اقرار کرد و اشک ندامت از دیده بارید و از شوهر خود تقاضای عفو و بخشش نمود. (زیپا) گفت:

- ای زن، تو مرتکب معصیت بزرگی شده‌ای و اگر میخواهی از گناهت در گذرم، باید آنچه میگویم نکته نکته بموقع اجرا بگذاری، فردا (اسپی‌نلوچیو) را بخانه دعوت کن. منمهم در منزل خواهم بود، هر وقت بتو اشاره کرده و علامت نشان دادم، بدان که میخواهم وارد اطاق شوم. آن وقت بدون درنگ، او را در صندوق پنهان کن و در صندوق را محکم ببند آنوقت بتو می‌گویم که چکار کنی، هیچ نترس و آنچه میگویم عمل کن، قول می‌دهم که آزار جسمی بوی نرسانم.

زن (زیپا) برای جلب رضایت شوهرش قول داد تا به دستور او رفتار نماید. چون فردا شد (زیپا) و (اسپی‌نلوچیو) با یکدیگر بودند.

پس از شمه‌ای صحبت‌های متفرقه (اسپی‌نلوچیو) برای اینکه بقول خود وفادار مانده باشد به (زیپا) گفت:

ظهر امروز بمنزل یکی از دوستان بنهار دعوت دارم و هم اکنون میروم خداحافظ.

(زیپا) گفت:

- تا ظهر خیلی مانده و موقع نهار نیست.

عیبی ندارد. گذشته از نهار محبت لازمی هم داریم که قبلا باید بآن بپردازیم. زودتر بروم بهتر است.

(اسپی‌نلوچیو) پس از ادای این کلمات از منزل خود بیرون رفت و اندکی بعد بمنزل (زیپا) مراجعت نمود و نزد معشوقه شتافت.

زن (زیپا) او را باطاق برد ولی طولی نکشید که (زیپا) دق‌الباب کرد و بخانه‌ی خود برگشت. زنش بمشاهده‌ی این حال چنین وانمود کرد که سخت مشوش گردیده و (اسپی‌نلوچیو) را در صندوق مخفی نمود و خود از اطاق بیرون رفت. (زیپا) وارد منزل شد و بزنش گفت:

عزیزم موقع نهار است.

- بله، هم اکنون نهار می‌آورم.

(زیپا) گفت:

(اسپی‌نلوچیو) نهار را منزل یکی از دوستانش مهمان است و زنش در خانه تنها است.

برو کنار پنجره و او را صدا کن که تنها نماند و باید با ما نهار بخورد.

زن (زیپا) که چاره‌ای جز اجرای دستور شوهرش را نداشت چنان کرد و طولی نکشید که زن (اسپی‌نلوچیو) از در درآمد و سلام کرد.

(زیپا) بااحترام وی از جا برخاست و صندلی تعارف او نمود و آهسته بزن خود گفت که به آشپزخانه برود و خود دست مهمان خوشگل را گرفته به اطاقی که صندوق در آن بود راهنمایی کرد و بمحض اینکه هر دو وارد اطاق

شدند (زیپا) در را از پشت بست. زن (اسپی نلوچیو) بمشاهده‌ی این احوال دچار بدگمانی شد و با حیرت تمام گفت:

- آقای (زیپا)، این چه حرکتی است که از شما سر میزند و چرا در را میبندید؟ مگر منظور بدی در حق من دارید، آیا رسم دوستی اینست که زن رفیق خود را باطاق خلوت خود می‌آورد!

(زیپا) به صندوقی که شوهر آن زن در آن بود نزدیک شد و همانطوری که دست بانو را بدست داشت چنین گفت:

- خانم عزیز، قبل از اینکه نسبت بمن خشمگین شوید، بسخشم گوش دهید. من شوهر شما را (اسپی نلوچیو) را مثل برادر خود دوست داشته‌ام و هنوز هم او مانند برادر من میباشد، ولی دیروز حرکت خلافی از او دیدم که در عالم دوستی هر گز انتظار نداشتم.

آری دیروز، رفیق چند ساله‌ی من و شوهر شما، آقای (اسپی نلوچیو) با زن من مرتکب عمل نامشروعی گردیده و همانطور که با شما همخوابگی میکند، با وی همبستر شده است.

دوستی چندساله‌ی من با او، مانع از این میشود که بالاتر از آنچه مستحق است. او را معذب نمایم.

لذا تصمیم گرفته‌ام مقابله بمثل کرده و آنچه او در حق من روا داشته، در باره‌اش معمول دارم. او با زن من هم آغوش شده و منم همین عمل را با زن او انجام خواهم داد تا مساوات برقرار گردد.

اگر امتناع کنید، او را رسوا خواهم کرد. تصمیم دارم که این اهانت را تحمل نکرده و با تو نزدیکی کنم و بطوریکه، با اجرای این عمل، خشم من فرو نشسته و دست به تشبثات دیگری که رسوائی بار می‌آورد، نخواهم زد!

زن (اسپی نلوچیو) سخنان پر مغز (زیپا) را بترازوی عقل و منطق سنجید و اعتراضی نتوانست کرد. لذا گفت:

- (زی‌پا)ی عزیزم، از قرار معلوم باید قصاص جنایت و خیانت شوهرم را من تأدیه کنم. حرفی ندارم ولی پس از ختم عم، کاری بکن که زنت رشته‌ی دوستی را با من قطع نکند و همانطوری که من بوی اعتراضی نخواهم کرد او نیز توهین و تحقیری نسبت بمن روا ندارد!

(زی‌پا) گفت:

- از این جهت آسوده باش، علاوه بر این، پس از پایان کار، جواهر گرانبهائی بتو هدیه خواهم داد که مانند او پیدا نمیشود.

(زی‌پا) این بگفت و بانو را روی صندوقی که شوهرش در آن پنهان بود، خواباند و بناز و نوازش وی پرداخت!

(اسپی‌نلوچیو) که از درون صندوق مکالمات آندو را شنیده بود، این بار صدای حرکت و بوسه‌های متوالی آنان بگوشش رسید و از شدت رنج و عذاب بخود پیچید، عشقبازی آندو نفر مدتی بطول انجامید و این مدت در نظر (اسپی‌نلوچیو) قرنی جلوه نمود و چنان در رنج و شکنجه‌ی روحی افتاده بود که نزدیک بود قالب تهی کند. ولی اندک اندک از شدت غیظ و هیجانش کاسته شد زیرا در اثر تفکر، متوجه شد که سر آغار این عذاب روحی و بنیان‌گذار این احوال، خود او بوده و در حقیقت رفیقش ظلم و ستمی درباره‌ی او روا نداشته بلکه در ارتکاب این عمل، مروت و مساوات را رعایت کرده است.

لذا تصمیم گرفت رشته دوستی خود را با (زی‌پا) قطع نکرده و همچنان در مودت و رفاقت خود با وی استوار باشد.

(زی‌پا) تا آنجائیکه دلخواهش بود، از زن او کام دل گرفت و چون از روی صندوق پائین آمد، زن (اسپی‌نلوچیو) هدیه‌ی معهود را تقاضا نمود.

(زی‌پا) بجای جواب، در اطاق را باز کرد و زن خود را بدرون خواند و گفت:

- این صندوق را باز کن!

زنش در صندوق را بلند کرد و سر و کله‌ی (اسپی‌نلوچیو) نمایان گردید بمشاهده‌ی او، آه از نهاد هر دو زن بر آمد و (زی‌پا) رو به زن او نموده گفت:

- جواهری که بشما وعده کرده بودم این است.

(اسپی‌نلوچیو) با تانی از صندوق خارج شد و با گشاده‌روئی به (زی‌پا) گفت:

- (زی‌پا) دیگر راحت شدیم، همانطوریکه یکدقیقه قبل بزنم میگفتی، دوستی ما همچنان پایدار و مودت‌مان استوار خواهد بود. رشته‌ی علاقه‌ی ما از هر جهت مستحکم و از تمام جهات توافق کامل بین ما حکم فرما بود. تنها اختلافی که داشتیم، زنان ما بودند. اینک برای اینکه از هر حیث یکدل و یک جهت شویم، زندهای خود را نیز وارد شرکت کنیم تا دیگر اختلافی در زندگی نداشته باشیم!

(زی‌پا) پیشنهاد رفیق خود را پسندید و موافقت خود را اعلام کرد. آنگاه هر چهار نفر سر میز غذا نشستند و با خنده و شادی بصرف طعام پرداختند. از آن پس، هر یک از آنها دو شوهر داشتند و هر شوهری دارای دو زن بود و هیچگونه اختلاف و مراغه‌ای بین آنها بوجود نیامد!

ماجرای موحش ارباب سیمون

قسمت آخر داستان مزبور، یعنی رفع اختلاف آندو مرد و شرکت آنها در مورد زندهای خود، موجب خنده و تفریح شنوندگان گردید. ملکه که در آن روز قصه‌سرائی نکرده بود. چنین شروع به حکایت کرد:

- دوستان نازنین و عشق پیشه‌ی من، (اسپی‌نلوچیو) بطوریکه مستحق بود به سزای خود رسید و (زی‌پا) بطور شایسته‌ای او را تأدیب و تشبیه کرد.

قصه‌ی من شامل حال شخصی است که بدست خود، خویشتن را به زحمت انداخت، این شخص طبیب بی‌خبری بود که از (بولونی) به (فلورانس) آمده بود. امثال او در شهر ما فراوان دیده میشود. دسته دسته جوانان بشهر (بولونی) میروند و پس از مدتی اقامت در آن دیار، با عناوین دکتری، طبابت، قضاوت و امثال آن، بفلورانس

برمیگردند. با لباسهای فراخ و ارغوانی، پوست سنجاب و سایر تزئینات گوناگون، در دیار ما خودنمایی میکنند که بحمدالله، نتایج تحصیلات و تحقیقات و مطالعات آنها، همه روزه بر مردم این سامان مبرهن و دانش و بینششان بر همگان مدلل می‌شود!.. القصه، قهرمان داستان من یعنی آقای (سیمون داویلا) که از حیث ثروت موروثی غنی‌تر از فهم و دانش بود، با جامه‌ی ارغوانی و کلاه منگوله‌دار خود وارد این شهر شد. بطوریکه ادعا میکرد، تحصیلات خود را در علم طب پایان رسانیده بود و چون وارد دیار خود گردید، در کوچهای که امروزه به «بوته‌ی خیار» مشهور است منزل گرفت.

دکتر (سیمون) هنوز تازه وارد شده بود که اعمالش موجب شهرت وی گردید. این شخص در سر راه خود هر کسی را می‌دید مورد بازپرسی قرار میداد. مثل اینکه میخواست اعمال و حرکات مردم را بررسی نموده و از این راه به تشخیص بیماری‌های آنان موفق گردد.

جوابی را که هر کس بپرسش وی میداد، یادداشت مینمود و بذهن میسپرد. در میان کسانی که بحد کامل مورد آزمایش این طبیب قرار گرفتند دو تن از همسایگان او، یعنی آقایان (برونو) و (بوفالماک) نقاشان مشهور شهر ما که خوانندگان عزیز داستانی از عملیات آنها را قبلاً مطالعه کرده‌اند. بیش از دیگران توجه دکتر (سیمون) را جلب نمودند.

قیافه و حرکات آنها نشان میداد که با وجود تهی‌دستی همیشه شاد و خرم بی‌غم و اندوه میباشند.

(سیمون) از این مسئله‌ی بغرنج بحیرت افتاده بود و میخواست بهر قیمتی شده، باین راز بزرگ پی ببرد.

لذا قبل از همه به تحقیق در شغل و حرفه‌ی آنها پرداخت و از گوشه و کنار فهمید که آنها نقاشان بیچاره‌ای بیش نیستند و از این جهت حیرتش افزون‌تر شد. در اثر تحقیق و تعمق بیشتری، متوجه شد که این دو نفر نقاش در عین تهی‌دستی و بیچاره‌گی خیلی زیرک و هوشیار و دارای مکر و حيله می‌باشند. از این جهت در دل گفت که بطور حتم، از راههای ویژه‌ای پول بدست می‌آورند. لذا تصمیم گرفت بهر طوری شده، با هر دو یا یکی از آنها طرح دوستی بریزد.

اتفاقا (برونو) زودتر در سر راه او قرار گرفت و دکتر (سیمون) در نخستین ملاقات متوجه شد که با یک مرد احمق و الاغی سر و کار دارد. (برونو) نیز از طرز برخورد (سیمون) خوشنود بود و دکتر هم از مصاحبت وی احساس فرح و خوشوقتی مینمود. چند بار او را بنهار دعوت کرد و از هر دری با او سخن گفت و بدین طریق دوستی آنها مستحکم شد.

دکتر (سیمون) در یکی ملاقاتهای دو نفری، آنچه در دلش میگذشت به (برونو) شرح داد و اظهار نمود که از اسرار خوشوقتی و خوشبختی او و رفیقش بی خبر است و زندگی مرفه و توام با خوشی آندو نفر، برای او مسئله بغرنجی شده و تقاضا کرد تا وی را از رمز زندگی خودشان مطلع سازد. بشنیدن این سوال حس مسخره بازی برونو تحریک شد و چنین گفت:

- آقای دکتر، من بهیچ وجه حاضر بافشای راز خود نیستم ولی چون شما از دوستان کم نظیر من میباشید، مجبورم حقیقت را بشما بگویم.

من و رفیقم بوفالماک اگر بخواهیم از ره نقاشی زندگی بگذرانیم، در آمدی که از این راه حاصل می شود کفاف بول آب خوردن ما را نمی کشد چه رسد باینهمه ولخرجی و خوشگذرانی که ما در پیش گرفته ایم، شاید تصور کنید که ما بدزدی و طراری روزگار می گذرانیم ولی این تصور باطل است. زندگی ما از راه «سیر و گشت» میگذرد و معاشمان از این راه تأمین میگردد.

بدون اینکه اذیتمان بکسی برسد، آنچه میخواهیم مهیا میکنیم و زندگی خوش و بی دغدغهای داریم.

دکتر سیمون که از این صحبت چیزی نفهمیده و منظور از سیر و سیاحت را درک نکرده بود، دچار بهت و حیرت شد و از برونو توضیح بیشتری خواست و بانبیاء و اولیا قسم یاد کرد که رازش را به احدی فاش نخواهد کرد و سرش را بکسی ابراز نخواهد نمود.

برونو گفت:

- ای دکتر عزیز، آنچه از من سؤال میکنید، سر مهمی است که بهر کس و ناکس نباید فاش کرد. اگر بدانند که این اسرار مگورا از پرده بیرون انداخته و فاش کرده‌ام. روزگارم سیاه خواهد شد، مرا از زندگی بی‌بهره میکنند و بکام (ابلیس سن‌گال)* می‌افکنند. با وجود اینها، دوستی و محبت مثل شما مرد نازنینی، مرا وادار میکند که با کمال اعتماد و اطمینان به راز داری شما، چگونگی را تشریح نمایم و نگفتنی‌ها را بشما ابراز کنم، ولی باید به تمام مقدسات سوگند یاد کنید که آنچه می‌گویم نشنیده بگیرید! دکتر (سیمون) با کمال صراحت قسم یاد کرد و (برونو) چنین گفت:

- دکتر عزیز، پس گوش کنید مدتی قبل، در شهر ما یک جادوگر ماهری بود که از اهالی انگلستان بود و (میچل) نام داشت و او را (میچل انگلیسی) می‌نامیدند. عده‌ی زیادی از همشهریان ما که اغلب آنها هنوز زنده‌اند، با او عقد دوستی بستند و چون خواست از شهر ما مراجعت کند، دو تن از شاگردان مجرب و کار آزموده‌ی خود را در آنجا گذاشت و به آنها سفارش کرد که در ارضای تمایلات مردان محترم شهر که نسبت به او نهایت محبت را ابراز داشته بودند، بکوشند، شاگردان مزبور نیز، بنا بدستور استاد خود، در جلب رضایت جوانان دیار ما می‌کوشیدند و وسیله‌ی ادعیه و طلسمات و احضار ارواح تمایلات عشقی آنها را بر آورده میکردند و مردم قدرشناس و پولدار شهر نیز، بقدر مقدور و نحو شایسته‌ای از زحمات آنان قدردانی کرده و کمال اعزاز و احترام را در حق آندو بکار میبردند. جادوگران نیز چون خود را از هر حیث در آسایش دیدند، در شهر مارحل اقامت افکندند و با بسیاری از بزرگان ما دوستای گرم و صمیمانه‌ای پیش گرفتند و در ضمن، از طبقات دیگر اجتماع نیز، از هر صنف و طایفه نیز هواخواهان و دوستان زیادی برگزیدند.

القصة، غنی و فقیر، عارف و عامی با آنها یکدل و یک جهت شدند. برای جلب رضایت مریدان جدید، قرار گذاشتند که تعداد بیست و پنج نفر از آنها را برگزیده و در هر ماه، در محل ویژه‌ای دو جلسه تشکیل داده و حوائج آنها را سوال و فی‌المجلس درد ضمیرشان را با سحر افسون درمان نمایند. بدین ترتیب، هر ماه، در حدود پنجاه نفر از حاجت‌مندان به مراد دل خود میرسیدند.

* اشاره به لوله‌ی ناودان کلیسا.

من، (بوفالماک) نیز مانند دیگران در جرگه‌ی دوستان آندو افسون‌گر در آمده و شبی، به جلسه دعوت شدیم. آقای دکتر، جای شما بسیار خالی بود! ما را به منزل ناشناسی بردند که از حیث زینت و فراوانی نعمت رشک بهشت برین بود. به طالار مجللی که ویژه‌ی پذیرائی مدعوین بود وارد شدیم و مبل و اثاثیه‌ی باشکوه و تزئینات شاهانه‌ی آن چشم ما را خیره نمود. غلامان زرین کمر کنیزان سیم پیکر به پذیرائی مشغول بودند، روی میز بسیار بزرگی از اطعمه و اشربه‌ی گوناگون انباشته بود، طعام و شراب در ظروف و پیاله‌های طلا و نقره صرف میشد، بمحض اینکه غذای بخصوصی بخاطرمان می‌آمد، بلافاصله، خدمتکاران، بدون اینکه سخن در آن مورد به آنها گفته شود، در جلومان می‌نهادند. آهنگ دلپذیری از چندین نوع آلت موسیقی، نواهای بهجت انگیز خود را پخش میکرد و ترانه‌های نغزی با صدای دلنشین سرایندگان با موسیقی جانبخش همراهی مینمود. چه شمع‌های رنگارنگی در سر سفره نور افشانی میکرد و چه شیرینی‌های لذیذی برای دسر صرف کردیم و چه شراب‌های نابی در پیاله‌های مرصع پیمودیم چه بگویم آقای دکتر، خیال نکنید که با این لباسهای رنگ و رو رفته و پلاسیده در آنجا نشسته بودیم، خیر، بمحض ورود، خدمت‌کاران، کمر به خدمت ما بستند و برای هر کسی، به اندازه‌ی پیکر و قامتش البسه‌ی بسیار فاخر و مجللی آماده کردند، بطوریکه هر کس ما را در آن محفل می‌دید، هر یک را پادشاه کشوری تصور میکرد. چون صرف غذا تمام شد، بما پیشنهاد کردند که برای سرگرمی خود، هر زنی از هر دیاری مایل باشیم برای ما حاضر نمایند! اگر آنجا بودید، ملکه (کانتوفو) و شاهزاده خانمهای مناطق (باسک و سودان) و ملکه (ازبک) و ملکه (نوروکا) و (رلین‌زون) و (نارسیا) را بچشم خود میدیدید! چه ثمری دارد که یکایک آنها را نام برده و موجب ملالت خاطر شما شوم؟ خلاصه بدانید که تمام ملکه‌های دنیا به اضافه ملکه (چین‌چیمور) همان که میان دو پایش شاخ دارد، در آنجا حضور داشت. القسه، پس از خوردن شراب و شیرینی و اجرای رقص و آواز، هر کس به اطاق محبوبه‌ایکه احضار کرده بود وارد شد. اطاق‌هائیکه به استراحت دو نفری خانمها و آقایان اختصاص داشت بقدری تمیز و مزین بود که شخص خود را در یکی از غرقه‌های بهشت موعود تصور میکرد، عطر گیاهان خوشبو که در مطب شما بمشام میرسد در برابر رایحه‌ی جانفزای گل و گیاهی که در گلدانهای متعدد قرار داده بودند در حکم هیچ بود، آقای دکتر بین خودمان بماند، هر وقتی که ما به آنمجلس میرفتیم، موقع استراحت و تفریح من ملکه انگلستان و بوفالماک

ملکه‌ی فرانسه را می‌طلبیدیم و نمیدانید این خانه‌های اشرافی در جلب رضای دل هم بستر خود چه شیرین کاریها میکردند و چه دلربائیها روا میدارند!!

ما نیز بقدری با آنها گرم گرفته‌ایم که هر دو عاشق دلخسته‌ی ما گردیده‌اند، حالا که دانستید ما دو دلداده‌ی تاجدار داریم، به شوق و شعف درونی ما پی میبرید و علت خوشی و خوشحالی ما را می‌فهمید، درست فکر کنید، آیا اگر از آن دو ملکه‌ی بزرگ، مبالغ زیادی پول تقاضا کنیم، از انجام آن خودداری میکنند؟ گویا اکنون معنی حقیقی این را که گفتم:

«ما از طریق سیر و گشت زندگی میکنیم» متوجه شده‌اید! حالا فهمیده‌اید که زندگی ما نظیر دزدان دریایی است که مال و زن و فرزند مردم را به غارت میبرند، با این تفاوت که مازن مردم را پس از استفاده، تصاحب نکرده و آنها به صاحب اصلی‌شان برمیگردانیم، اکنونکه اسرار خوشبختی ما را فهمیدید، دیگر در این مورد سکوت اختیار میکنم و از شما نیز تقاضا دارم که گفته‌های مرا ننشیده بگیرید و در این مورد، به احدی چیزی نگوئید!

دکتر ساده لوح که جز به مداوای بیماران نیندیشیده و دامنه‌ی فهم و کمالش از دایره‌ی علم پزشکی بیرون نرفته بود، سخنان دروغ (برونو)ی کذاب را باور کرد و با ایمان راسخ بدل سپرد و دیوانه‌وار مشتاق شرکت در مجالس رویا انگیز آنان گردید. آنگاه به (برونو) اظهار داشت که هرگز منکر عوالم عجیب زندگی آنها نبوده و موجبات فرح و شادی همیشگی آندو رفیق را دریافته است.

ولی از ابراز شوق و علاقه‌ی خود، شرکت در مجلس انس آنها خودداری نمود و تصمیم گرفت، به این زودی، تمنای شدید دل خود را فاش نسازد و این موضوع را به وقت دیگر اندازد، از آن روز، دوستی و صمیمیت خود را با (برونو) استوارتر نمود و شب و روز، او را به نهار و شام دعوت میکرد، دوستی آن دو بقدری مستحکم شد که، دکتر فریفته‌ی او گردید بطوریکه بی او نمی‌توانست زندگی کند. (برونو) نیز از زندگی مرفه جدید خود در جوار دکتر ساده لوح کاملا خوشنود بود.

برای جلب توجه، دکتر، در اطاق پذیرائی او، یک تابلوی مذهبی (کارم) و روی درب کوچه تصویر ظرفی را کشیده بود که هر کس کار ضروری داشته باشد، بدون معطلی و سرگردانی، در بزند. همچنین، یک پرده‌ی جنگ موش و گربه نقاشی کرده بود که به عقیده‌ی دکتر، از شاهکارهای نقاشی روزگار بود و هر شب که (برونو) برای صرف شام بمنزل دکتر نمی‌آمد، صبح اظهار میداشت که شب گذشته، در جلسه بوده و آنوقت، شمه‌ای دیگر از لذات بی‌پایان خود را به دکتر بیچاره شرح میداد و عملش وی را به شرکت در جلسات موهوم آنها، بیشتر میکرد، روزی که شبان‌گاهش غیبت داشت، به دکتر گفت:

دیشب به جلسه رفتم، دیگر از ملکه‌ی انگلیس خوشم نمی‌آید، لذا ملکه‌ی خان بزرگ مملکت (تاریس) را احضار کردم که اسمش (گرمدر) است. دکتر بحیرت پرسید:

مقصود از (گومدر) چیست. من تا کنون چنین نامی شنیده‌ام؟

- تعجبی ندارد استاد عزیز، شنیده‌ام که (پورگرا) و (واناسن) در کتب خویش از این کشور ذکری نکرده‌اند!

مقصودت از (پورگرا) و (واناسن) چیست؟ شاید میخواهی بقراط و بوعلی‌سینا دو پزشک باستانی ایران و یونان را بگوئی؟

و البته نمیدانم. منمهم از اسامی حکما و پزشکان قدیم اطلاعی ندارم!

کلمه گومدر بزبان خان بزرگ بمعنی ملکه است، بهر صورت بشما قول میدهم که اگر یک بار این زن زیبا صورت و نیکو شمایل را ببینید، دست از طبابت و فورمولهای پزشکی کشیده و غلامی او را پیشه‌ی خواهید نمود!

برونو بعضی اوقات چنین کلماتی بر زبان میراند تا آن پزشک ساده دل و خام طمع را بهوس بیندازد و آتش شوق وی را دامن بزند. شبی موقعی که برونو بتکمیل پرده‌ی نقاشی جنگ موش و گربه مشغول بود و دکتر سیمون اعجاز قلم سحر آمیز وی را میستود، خانه خالی از اغیار و آن دو دوست تنها بودند. دکتر سیمون موقع را برای ابراز سر ضمیر خود مناسب دید چنین گفت:

- ای برونو، بدان و آگاه باش که در دنیا کسی را مانند تو لایق دوستی خود نمی‌دانم و خدا میداند که اگر بدورترین نقاط کشور بروی، بدون دریغ در پی تو خواهم آمد. حال که از مراتب صمیمیت و یگانگی من نسبت بخود مطلع شدی میخواهم موضوعی را که مدتی است مرا رنجه میدارد با تو در میان بگذارم، از موقعیکه صحبت از انجمن‌های شبانه‌ی خود کرده و چگونگی آن را تعریف نموده‌ای، آتشی از اشتیاق در قلب من زبانه کشیده و بقدری مایل بشرکت در آن انجمن شده‌ام که مافوق آن بتصور نمی‌آید از خدا پنهان نیست از تو چه پنهان کنم که در سالهای اخیر، در کاکاونچی کلی که یکی از محلات فلورانس است، دختر ماه نظری را دیدم که نظیرش در زیبایی و طنازی جهان نیامده و ملکه انگلیس و فرانسه و سایر کشورها که تو اینقدر تعریف میکنی، خاک پای او بحساب نمی‌آیند و حاضر شدم ده سکه‌ی (بولونی)* بوی تقدیم کنم تا بحسابش بوسم ولی نتیجه‌ای نگرفتم و اینک شب وروز در آتش عشقش میسوزم و آب خوش از گلویم پائین نمیرود! اگر مرا وارد انجمن کنی و موفق به احضار آن دختر پری پیکر شوم، قول میدهم که تا زنده‌ام، حلقه غلامی‌ات را بگوش کنم و دست از دامن خدمت تو بر ندارم، (برونو)ی عزیزم، بطوریکه ملاحظه میکنی، من جوان خوش هیكل و زیبایی هستم، پدرم از ملاکین بزرگ است و گذشته از تحصیلات پزشکی، جوان هنرمندی هستم که از موسیقی و آواز سررشته‌ی جالبی دارم و می‌توانم در محافل جدی هنرنمایی کنم. هم اکنون ترانه‌ای برای تو می‌خوانم تا بدانی که ادعای من پوچ نبوده و آنچه در تعریف صدای خود میگویم مبالغه نمی‌باشد!

دکتر (سیمون) پس از ادعای این کلمات شروع با‌آواز خواندن کرد و چون صدای انکراالصواتش قطع شد، رو به (برونو) نمود و گفت:

- هان، صدای مرا چگونه دیدی؟

برونو که نزدیک بود دهان بخنده‌ی تمسخر باز کند بهر ترتیبی بود خودداری کرد و گفت:

- احسنت، احسنت، که نوای تو از صدای داود پیغمبر دلنشین تر و از چهچه بلبلان چمن غمزدا تر است!

* سکه‌های کوچک نقره.

- آری عزیزم، اگر آوازم را نشنیده بودی آنچه تعریف میکردم نمی پذیرفتی.

- کاملاً صحیح است.

- هنوز ترانه‌های دیگر دارم ولی عجالاً همین یک آواز برای اطلاع تو کافی است.

بهر صورت، بطوریکه ملاحظه میکنی، کتابخانه من از کتابخانه تمام پزشکان فلورانس مرتب‌تر و لباسم از تمام همکارانم فاخرتر است. لباسی که در تن دارم، ده سال پیش دوخته‌ام و در حدود صد لیره‌ی نقره برای من تمام شده است!

حالا بیا و محض رضای خدا کاری بکن که من هم داخل انجمن شوم. اگر چنین کاری بکنی، قول میدهم که هر قدر ناخوش شدی برایگان ترا معالجه کرده و دیناری حق‌العلاج و پول دوا از تو نگیرم!

(برونو) بدقت سخنان آن جوان احمق را گوش میداد و در دل بسفاهت و بلاهت او میخندید و سرانجام گفت:

- دکتر جان، اندکی روشنائی چراغ را بیشتر کن تا این تابلوی نفیس را تمام کنم، بعدش جواب شما را خواهم داد.

چون پرده‌ی نقاشی جنگ و موش و گربه تمام شد، (برونو) سر به زانوی تفکر نهاد و مانند کسی که در برابر مشکل بزرگی قرار گرفته باشد بدریای فکر و اندیشه غوطه‌ور گردید و بالاخره گفت:

- دکتر عزیز، لازم به توضیح نیست که ترا چقدر دوست دارم و ارادتم نسبت بتو تا چه پایه است، مراتب علم و کمال و جوانی و زیبایی و هنرمندی تو نیز برای من مثل روز روشن است. نسب عالی و کتابخانه‌ی مرتب و البسه‌ی فاخر و بالاخره آواز دل‌انگیزت احتیاج به تعریف و توصیف ندارد و شکی نیست که تو لایق‌ترین کسی هستی که وارد انجمن ما بشوی و دختر دلخواهت را احضار و از وصالش کام جان را شیرین نمائی.

ولی با کمال تأسف خاطر نشان میکنم که بدبختانه، من در آن انجمن نفوذی ندارم که ترا وارد کنم و خودم نیز، بطور تصادف و اتفاق در آن راه یافته‌ام، ولی محبت‌های بیکران تو و دوستی بی‌پایان من نسبت بتو، مرا وادار به اتخاذ تصمیم دیگری میکند که اگر شخصاً قدرت کمک نداشته باشم، ترا راهنمایی کنم تا بیاری خدا،

بتوانی بمقصود بررسی، اینک قبل از اینکه طریق موفقیت را بتو بیاموزم، لازم است تعهد کنی که از این مقوله کسی مطلع نشود و این راز کاملاً در پرده‌ی استتار بماند!

دکتر (سیسمون) گفت:

(برنابو) عزیز، تو در این مدت مرا درست نشناخته‌ای، سینه‌ی من صندوقچه اسرار مردم است، موقعی که جناب آقای (گواسپارولو) در حکومت‌نشین (فرلیم‌پوپولی) قضاوت داشت، بدون مشورت من آب نمیخورد و بقدری به رازداری من ایمان و ایقان داشت که اسرار نهان خود را بهیچ کس جز من ابراز نمی‌نمود. بطوریکه، موضوع مهم نامزدی خود را با (برگامینا)، قبل از همه با من در میان گذاشت، حالا فهمیدی؟

بله، بله، حالا که اینطور است منم بتو اعتماد میکنم. پس درست توجه کن و بدان که در انجمن ما، یک نفر رئیس و دو نفر مشاور هست که هر ششماه، عوض میشوند.

اول ماه آینده، نوبت ریاست انجمن به (بوفالماک) میرسد و من هم سمت مشاورت خواهم داشت. اینموقع، بهترین فرصتی است که میتوانم ترا وارد انجمن کنیم. زیرا، وقتی (بوفالماک) رئیس و من مشاور ارشدم! هر عملی را میتوانیم انجام دهیم.

لذا، صلاح کار در اینست که از همین فردا با (بوفالماک) طرح الفت بریزی و از هیچگونه محبت و مودت نسبت بوی کوتاهی ننمائی، چون ترا جوانی شایسته و با محبت ببیند، شکی نیست که از ابراز هر گونه خدمت نسبت بتو خودداری نخواهد کرد. من یکی دو بار در مورد تو با او صحبت کرده و محسنات ترا باو تذکر داده‌ام بطوریکه از دور ارادت خاصی بتو پیدا کرده است. وقتی بریاست انجمن رسید، خاطر جمع باش که رشته‌ی کار در دست من است!

- حرفهای تو بمن قوت قلب داد. اگر رفیق تو، اشخاص خوش ذوق مثل من را دوست داشته باشد، قول میدهم که در اندک زمانی او را فریفته خود نمایم! نمی‌دانی چه ذوق و هنری در نهاد من بودیعت گذارده شده و چشمه‌ی جوشانی از معرفت و دانش در وجود من جاری است. بخدا اگر تمام اهالی شهر را از این منبع بی‌انتها سیراب کنم. چیزی از آن کاسته نمیشود.

بدین طریق، صحبت آندو نفر بی‌پایان رسید و (برونو) چگونگی را به رفیق خود (بوفالماک) تعریف کرد.

(بوفالماک) که انتظار نداشت باین سهولت، دکتر جوان بدام فریب (برونو) گرفتار شود. بشنیدن این سخن خوشنود گردید.

دکتر (سیمون) یک لحظه از رویای شیرین: «سیر و گشت» فارغ نبود و در نخستین بار فرصت، با (بوفالماک) ملاقات کرد و با وی طرح دوستی ریخت مرتبا او را برای صرف غذا بمنزل دعوت کرد و شکی نیست که (برونو) نیز کمافی‌السابق از این خوان گسترده به‌رمند بود؟

آندو نفر دیگر کمتر به کلبه‌ی خراب خود میرفتند و تقریبا همیشه در منزل (سیمون) احمق بیچاره بودند.

دکتر (سیمون) از هیچگونه پذیرائی در مورد آنها خودداری نداشت. بهترین غذاها و گواراترین شرابها را برای آنها مهیا میکرد و مفتخواران خوش سلیقه نیز، به بهانه‌ی اینکه در منزل او آزادی کامل دارند. مانند زالو باو چسبیده بودند و باین سهولت نمیخواستند دل از سفره‌ی رنگین وی بردارند. چند روزی بدین منوال گذشت و چون دکتر (سیمون) موقع را مناسب دید، راجع باصل موضوع لب بسخن گشود و آنچه در مورد اشتیاق خوبش به ورود در انجمن به (برونو) گفته بود، به (بوفالماک) بیان نمود.

(بوفالماک) بشنیدن اظهارات وی اخم بآبرو افکند و رو ترش کرد و با یک خشم ساختگی رو به (برونو) نمود و گفت:

-ای احمق بیخرد! اگر خدای (پاسی‌نیانو)* مانع نمیشد، هم اکنون چنان مشت به صورت پلیدت می‌کوفتم که نقش زمین شوی! ای بدجنس. تمام این حرفها را تو به آقای دکتر نقل کرده‌ای!

دکتر (سیمون) بدیدن این احوال زبان به خواهش و تضرع گشود و تمام مقدسات را شاهد آورد که موضوع انجمن و کرامات آنرا از کس دیگر شنیده است سپس با کلمات تسلی انگیز و آرام بخش، سخنان ملایم و مهرانگیز، او را ساکت نمود. (بوفالماک) رو به وی کرد و گفت:

* اشاره بیک پرده‌ی نقاشی کلیسا!

- استاد عزیز، اگرچه شما اهل (بولونی) بوده و به شهر ما روی آورده‌اید از طرز رفتار و گفتارتان معلوم میشود که مانند بسیاری از همکاران خود، تحصیلاتتان سطحی نبوده و معلومات خود را عملی کسب نموده و در دانش و بینش یکه تاز عصر و نابغهی دهر میباشید، سوگند یاد میکنم که در عمر خود، شخصیتی چنین بارز و دانشمندی چنین پر مایه ندیده و از هیچکس نشنیده‌ام آفرین به سخن پردازی و مرحبا به نکته سنجی شما که مادر دهر همچون شما فرزندی نزاده است!

(سیمون) که از شنیدن تمجیدات او سخت بخود می‌بالید، رو به (برونو) کرد و گفت:

- راه و رسم سخن گفتن با مردم شایسته چنین است. چه کسی مانند این شخص جهان دیده می‌توانست قدر هم چون من مرد عالی قدری را بداند.

حتی تو نتوانسته‌ای به این زودی به هوش و فهم و دانش من پی برده و نبوغ ذاتی مرا بشناسی؟

وقتی تو گفתי که (بوفالماک) در مجامع مردم هشیار رفت و آمد دارد جواب دادم که قطعا این مرد بزرگ، فهمیده و گوهرشناس است و حالا متوجه شدی که حق با من بوده است؟

(برونو) گفت:

- راستی که حق بجانب شما بوده!

دکتر رو به (بوفالماک) نمود و گفت:

- اگر در (بولونی) مرا میدیدی چه میگفتی؟

در آنجا، همه کس، از صغیر و کبیر، دانشجویان و پزشکان، بنام من سوگند یاد میکردند. علت این حسن استقبال مردم، کادانی و سیاستی بود که با عقل و درایت خود بکار می‌بستم، در موقع محاوره و مکالمه، هر کلمه‌ای که از دهانم خارج میشد، مردم را بخنده در می‌آورد. ملاحظه میکنی که مردم داری و حسن معاشرت من تا چه پایه بوده است! وقتی میخواستم از شهر خود به اینجا روی آورم، مردم شهر دسته دسته به مشایعت من شتافته و از مسافرتم جلوگیری میکردند.

ولی من که تصمیم داشتم به این شهر روی آورده و در املاک موروثی اجدادم اقامت نمایم، به اصرار آنها وقعی ننهاده و راه خود را در پیش گرفتم!

(برونو) پس از ختم کلام (سیمون) رو به (بوفالماک) نموده گفت:

- حالا شنیدی؟ وقتی بتو میگفتم باور نمیکردی!

به انجیل قسم که در شهر ما هیچ پزشکی در فهم و دانش به پایه‌ی او نمیرسد و یقین دارم که از این جا تا پاریس، طبیبی به حذاقت و کاردانی او نخواهی یافت. حالا که به شخصیت بزرگ او پی بردی، باز هم اوقات تلخی کنی، باز هم با شرکت او در انجمن مخالفت نما!

(سیمون) گفت:

- حق با (برونو) است، کسی در این شهر مرا نمی‌شناسد و قدر مرا نمی‌داند. مردم این دیار، گوهرشناس نیستند و یکمشت آدم ساده لوح و بی‌سواد اطراف مرا گرفته‌اند.

افسوس که در (بولونی) نبودید تا به‌بینید که دکترها چگونه پروانه‌وار دور من می‌گشتند!

(بوفالماک) گفت:

- میدانم استاد عزیز، وجود شما برای اهل معرفت مغتنم است و من به قدر و قیمت شما پی برده‌ام. اینکه شمه‌ای در مدح شما گفتم، قطره‌ای از دریا و مجملی از مفصل بود.

اینک قول میدهم که تمام قدرت خویش را صرف فعالیت در راه موفقیت خود خواهم کرد تا شما را به جرگه‌ی خودمان داخل کرده و بعضویت انجمن در آوردم.

سیمون بشنیدن این قول و قرار، بی‌نهایت خوشنود شده و توجهات خود را در مورد احترام و پذیرائی آندو نقاش افزون‌تر نمود.

(برونو) و (بوفالماک) نیز از اینکه چنین مرد احمقی بچنگ آورده و میدوشند، بی‌نهایت مشعوف بودند.

(بوفالماک) وعده داد که بمحض ورود به انجمن، او را به عضویت جمعیت در آورده و نخستین شب، کنس (چی ویلاری)* را که بقول او، نجیب‌ترین و خوشگل‌ترین افراد بشر بود، به هم بستری وی احضار خواهد کرد! دکتر (سیمون) مشخصات آن زن را پرسید و (بوفالماک) در جواب گفت:

- دوست محترم، این بانوی گرامی کسی است که از حیث شهرت و محبوبیت و در سراسر گیتی زبانزد خاص و عام بوده و در دنیا خانه‌ای نیست که ذکر خیر و تعریف این زن در آن نباشد! اگرچه کمتر از خانه خارج میشود ولی هر وقت پای از قصر خود بیرون نهاد، کوچه و بازار از عطر دلکش پیکر نازنینش معطر میشود، شبی از شبها که برای شستن پاهایش به کنار رودخانه (آدنو) میرفت، از در خانه‌ی شما عبور کرده بود، مسکن اصلی‌اش در (لاترین)** است. گاهی افسران و نفرات او در حول و حوش منزل شما رفت و آمد میکنند.

همه‌ی آنها یک تعلیمی در دست میگیرند که علامت ویژه‌ی حکومت آن بانو میباشد.

سرکرده‌گان او در همه جا دیده میشوند و در میان آنها، (بوشونکور) چاق و (سن‌ت‌رون) و جناب (لاترینگل) و (ژوفوارو) و چند تن دیگر را همه میشناسند. اینها همگی از دوستان شما هستند ولی یقین دارم که حالا اسمشان در ذهن شما نیست. بله جناب دکتر، بانوی محترمه‌ای که با شما هم آغوش خواهد شد، دارای این مشخصات است.

بنظرم با داشتن چنین معشوقه‌ی عالیقدری، دیگر، هوس (کاکاوینچی گلی) را از سر خود بیرون کنید

دکتر (سیمون) که در (بولونی) متولد شده و در این شهر بزرگ گردیده بود، هرگز نام چنین زنی را نشنیده بود، با وجود این، سخنان یاهوی (بوفالماک) را باور کرد و بدیدار آن زن موهوم ابراز اشتیاق نمود، چند روزی از این مکالمه نگذشته بود که (برونو) و (بوفالماک) مژده آوردند که وی به عضویت انجمن پذیرفته شده است و تذکر دادند که شب همانروز نوبت تشکیل جلسه میباشد.

* (چی ویلاری) کثیف‌ترین محله‌های فلورانس بود!

** اشاره به دهکده‌ی که در کنار (ارنو) است.

دکتر (سیمون) که از فرط وجد و سرور سر از پا نمی‌شناخت، شرایط شرکت در جلسه را از آنها سوال کرد و (بوفالماک) جواب داد:

- گوش کنید دکتر، باید جرأت و شهامت داشته باشید. اگر در این کار شجاعت بخرج ندهید، نه تنها مقصود حاصل نمی‌شود. بلکه موجبات سرشکستگی ما را نیز فراهم آورد، حال بشما می‌گوییم که در مقابل چه حادثه‌ای باید جرأت بخرج بدهید. امشب در اواخر شب، از منزل بیرون آمده و بگورستان (سنت ماری جدید) روی می‌آورید و در نزدیکی آرامگاهی که تازگی بنا شده توقف می‌نمائید. چون نخستین باری است که وارد انجمن میشوید همچنین برای اینکه در نظر خانم کنتس، شیک و برازنده جلوه کنید بهترین لباس خود را در تن نمائید، وقتی به کنار آرامگاه مزبور رسیدید. منتظر نماینده‌ی ما میشوید. جرأت داشته باشید و در همین اثناء نماینده‌ی ما که بشکل حیوان سیاه پوستی در آمده است ظاهر شده و قصد حمله بشما خواهد نمود، بهیچ وجه بیمی بخود راه ندهید و از حمله‌ی او نهراسید. آهسته بشما نزدیک میشود. از پله آرامگاه پائین بیایید و ناگهان به پشت آن حیوان جستن نموده و سعی کنید دست پیکر او زنید در اینموقع مبادا اسم خدا یا مقدسات را بزبان بیاورید که خطری عظیم دارد؟

برای اینکه دست شما به بدن آنحیوان نخورد باید دو دست خود را صلیب‌وار بسینه بگذارید، اگر جرأت، چنین عملی را در خود نمی‌بینید. بهتر است از آمدن خودداری کنید. زیرا اگر اندکی غفلت کرده و دستورات مرا بکار نبرید بضرر خودتان تمام شده و هیچگونه نفعی نیز عاید ما نخواهد شد!

دکتر (سیمون) گفت:

- شما مرا نشناخته‌اید. شاید این دستکشاها و لباس من سبب شده که طور دیگری در مورد من قضاوت کرده و مرا مردی جیون و ترسو تصور کنید اگر چنین است کاملاً در اشتباه هستید اگر شجاعت و زور بازوی مرا در (بولونی) می‌دیدید چنین تصور باطلی و خیال خامی را در مغز خود راه نمیدادید!

برای روشن شدن ذهن شما تذکر می‌دهم که چندی پیش، موقعیکه مشغول تحصیل بودم، با چند تن از رفقای خود به تعقیب دختری پرداختم. این دختر بهیچ وجه حاضر نبود با ما بیاید، من که چنین دیدم، با کمال

جرأت و شهامت بوی حمله‌ور شده و مانند شیر ژیان، چند سیلی بصورتش زده و او را روی بازوان خود گرفته و بمحل مقصود بردم!

گذشته از این، شبی، که جز یکنفر نوکر کسی با من همراه نبود، از قبرستانیکه صبحش زنی را در آن دفن کرده بودند گذشتم! بخدا قسم که یک ذره هم ترس در وجودم راه نیافت و مردانه از کنار آن قبر عبور کردم و پی کار خود رفتم!

حالا دیگر گمان میکنم که بمراتب شهامت و شجاعت من ایمان آورده و مرا ترسو و بزدل نخواهید انگاشت! خلاصه اینکه من مانند پهلوانی خون سرد و بیباک هستم، در مورد لباس نیز، لباس دکترای خود را که شیکترین لباسها است بتن خواهم کرد. گمان میکنم بمحض اینکه قدم در انجمن نهادم، با تحسین و احسنت اعضای آن مواجه شده و در اندک زمانی، ریاست انجمن را بدست با کفایت خویش خواهم گرفت.

خانم کنتس که مرا با این لباس و قیافه و طرز سخن‌رانی مشاهده کند، بطور قطع و یقین، مرا مدیر دستگاه بزرگ و همه‌کاره‌ی خود خواهد کرد. راستی که رسیدن به چنین مرتبه و درجه‌ی عالیه خوش آیند است و شما ملاحظه خواهید کرد که من چگونه با کاردانی و لیاقت ذاتی خود، به تمام این کارها موفق خواهم شد!

(بوفالماک) گفت:

- ای دکتر دانشمند، فرمایشات شما بسیار متین و محکم است، ولی از شوخی گذشته، باید فکر عمل باشید و در ساعت معینه، در محل موعود حضور یافته و کسی را که بسراغ شما خواهد آمد ملاقات کنید. اگر زودتر بروید بهتر است زیرا هوا رفته رفته سرد میشود و شما پزشکان مطافت سرما را ندارید!

- در اینمورد هم اشتباه میکنید، من از آن زمره اشخاص تن پرور نیستم که از سرما باک داشته باشم، اغلب شبها که برای قضای حاجت مجبور میشوم از اطاق بیرون روم، با همان یک پیراهن و جلیقه که در تن دارم از رختخواب برمیکیزم و پوستین بدوش انداخته، بدون اینکه لباس دیگری بپوشم، به حیاط منزل میروم و بر میگردد! آسوده خاطر باشید که من با کمال شهامت بمیعادگاه خواهم رفت!

نقاشهای دغل باز پس از این مکلمات از منزل دکتر (سیمون) خارج شدند. چون شب فرا رسید، دکتر (سیمون) به بهانه‌ی اینکه کار لازمی دارد و بملاقات شخص محترمی میرود، لباس دکترای خود را بتن کرد و پس از اینکه با بیانات ساختگی زن خود را متقاعد نمود، از خانه بیرون رفت و بگورستان روی نهاد. چون بدانجا رسید با نشانیهاییکه (بوفالماک) داده بود، مقبره‌ی معهود را پیدا کرد. از پله‌ی آن بالا رفت و در کنار ستون سنگی آن ایستاد، هوا سرد بود و باد سوزانی میوزید. دکتر (سیمون) روی سنگ مقبره نشست و منتظر حیوان ماند. از طرف دیگر (بوفالماک) که مردی تنومند و قویپیکل بود. ماسک ترس آوری که در آن زمان در تفریحات بکار میبردند بصورت زد و پوستینی را وارونه بدوش گرفت و بشکل حیوان عجیب الخلقه‌ای که بدنش شبیه خرس بود در آمد، ماسکی که بصورت زده بود دو شاخ داشت که او را هیولای وحشتناکی جلوه‌گر میکرد. (بوفالماک) با این وضع و قیافه، بمیدان جدید (ساتاماریا) در آمد و برونو از دور مراقب او بود تا سرانجام کار بچه منوال شود!

چون بوفالماک از دور دکتر را دید شروع به حرکات عجیب و ترسناک کرد. و در میدان بجست و خیز در آمد و نعره‌های موحشی از دل کشید و دکتر سیمون بمشاهده‌ی او و شنیدن نعره‌های ترس آورش، حس کرد که تمام موهای بدنش راست شده و مانند زن ترسوئی، اندامش به لرزه افتاد.

ولی شوق دیدار انجمن و تصاحب کنتس خیالی بقدری در قلب او رخنه پیدا کرده بود که بهر طوری بود خودداری نمود. بوفالماک پس از مدتی جست و خیز و نعره آرام گرفت و آهسته بمقبره نزدیک شد و در نزدیک دکتر سیمون بیحرکت ماند، سیمون که هنوز از ترس میلرزید مردد بود که بیشت آن حیوان سوار شود و یا فرار کرده و خود را از این مهلکه نجات بخشد.

چون می‌ترسید که در صورت فرار گرفتار پنجه‌ی قهار آن حیوان شود بالاخره تصمیم گرفت بهر طوری شده بر پشت آن سوار شود. لذا با پای لرزان از پله پائین آمد و زیر لب گفت: خدایا بدادم برس!

آنگاه بیشت حیوان جست و طبق دستور بوفالماک دست‌ها را صلیب‌وار بسینه نهاد. بوفالماک آهسته شروع بحرکت کرد و در حالیکه مانند حیوانات چهار دست و پا راه میرفت، از قبرستان خارج شد و بطرف قریه‌ی (دام‌دریپول) روی نهاد.

در خارج این قریه دهقانان چاله‌های بزرگی کنده و آنها را از کثافات و مدفوعات پر کرده بودند تا بمزارع خود برینند. بوفالماک بآن گودال‌های متعفن نزدیک شد و در برابر یکی از آنها که عمیق‌تر بود توقف نمود مچ پاهای دکتر سیمون را محکم گرفت و بدن او را از بالای سر خود بگودال سرنگون کرد و او را در میان لجن انداخت و پس از آنکه چند غرش نمود، از آن حدود دور شد و یکسر بطرف چمن‌زاری که برونو کمین کرده بود دوید و خود را به وی رساند. از دور هر دو چشم بگودال انداختند تا به‌بینند دکتر سیمون احمق و بیچاره چه میکند. از آن طرف، دکتر بیچاره که خود را در کثافت غرق دید با اکراه تمام باطراف جنبیدن گرفت تا بلکه از آن گودال تهوع‌آور خارج شود. پیکرش در اثر آلوده شدن بکثافات سنگین شده و بچپ و راست می‌افتاد و نمیتوانست از گودال خارج شود، در اثر افتادن و برخاستن مقداری کثافت نیز بحلقش داخل شده و او را از زندگی بیزار کرده بود!

بوی متعفن مدفوعات او را بفعالیت شدیدی وادار نمود و پس از تقلا و تلاش زیادی بالاخره از گودال بیرون آمد، بدون اینکه متوجه کلاه خود شود که در گودال غوطه‌ور بود، در حالیکه بزمین و زمان فحش میداد چاره‌ای جز این ندید که راه خانه‌ی خود را در پیش گیرد.

با آن قیافه و هیکل آلوده به کثافت، افتان و خیزان خود را به منزل رسانید و بشدت تمام دق و الباب نمود و زنش که در اثر شدت صدای در زدن او از خواب پریده بود، خود را به در منزل رساند و در را باز کرد، (برونو) و (بوفالماک) خود را بخانه خود رسانیده بودند تا چگونگی برخورد او را با زنش بشنوند.

زن دکتر (سیمون) در را باز کرد و بمحض اینکه چشمش به هیکل غرق در کثافت شوهر افتاد، صدا به فریاد بلند کرد و گفت:

- به! به چه قیافه‌ی قشنگی!! حتما دیشب منزل زنان بدکاره بوده‌ای که لباس دکتری بتن کردی تا برای تو شخصیتی قائل شوند! اما عجیب خوب بحسابت رسیده و هیكلت را به آنچه که لیاقت داشته‌ای آلوده‌اند. واقعا که پزشك شرافتمندی هستی که با داشتن زن، شب بمنزل زنان بیگانه میروی!

دکتر (سیمون) بهیچ وجه به سروصدای زنش توجه نداشت و بجای پاسخ به سرزنشها و ناسزاهای وی، سراپا لخت شده و باشتاب تمام به شستن بدن خود مشغول بود، شستشوی دکتر و غرولند زنش تا نیمه شب ادامه داشت.

(بوفالماک) و (برونو) از پشت دیوار خانه‌ی خود، ناسزاهای زن دکتر را که نثار شوهر خود میکرد شنیده و بقدری خندیده بودند که نزدیک بود بیحال شوند. البته سعی کردند تا صدای آنها بلند نشده و رسوائی بار نیاورد وقتی سر و صدای زن دکتر (سیمون) قطع شد و خوابید، (بوفالماک) و (برونو) نیز ساعتی استراحت کردند و سحرگاه، زودتر از هر روز از بستر برخاسته و سینه‌ی خود را با رنگ آبی نقاشی کرده، لکه‌های بیشماري در بدن عمریان خود نقش نمودند. سپس همراه یکدیگر به منزل دکتر رفته و او را در اطاق دیدند. دکتر بمشاهده‌ی آنها، پیشرفت و از آنان استقبال نمود و تعارف کرد ولی (برونو) و (بوفالماک) ابرو بهم کشیده و با ترشروئی تمام باوی مواجه شدند. (بوفالماک) با اوقات تلخی تمام گفت:

- ما دیگر با شما سر و کاری نداریم و امیدواریم خداوند عالم امثال شما مردم خائن و بدقول را از روی زمین بردارد تا مانند ما اشخاص شریف و آبرومند پیش سر و همسر رسوا نشوند! تقصیر ما است که برای خوشی و خوشبختی شما، خود را به مهلكه انداختیم. اگر فضل خدا شامل حال ما نبود، هم اکنون جزو اموات بودیم! بی‌لیاقتی شما نزدیک بود موجب کمال نکبت و بدبختی ما گردد.

ما میخواستیم شما را وارد انجمن کنیم و در اثر بی‌کفایتی شما چیزی نمانده بود که خودمان را از عضویت برکنار کنند. به‌بینید چه بلائی سر ما آورده و چگونه بدن ما را در اثر ضربات کبود کرده‌اند!

(برونو) و (بوفالماک) پس از ادای این کلمات، سینه‌ی خود را بار کرده و در روشنائی کمرنگ سحرگاهی، لکه‌های کبودی را که با قلم در سینه‌ی خود نقاشی کرده بودند به او نشان دادند!

دکتر زبان به عذرخواهی گشود و شروع به عجزولابه نمود و تذکر داد که چگونه او را در گودال کثافت غوطه‌ور ساخته‌اند . ولی (بوفالماک) بحرف او دویده پرخاش کنان گفت:

- بهتر بود شما را از روی پل به رودخانه پرتاب کنند تا بکلی نابود شوید مگر سفارش نکرده بودم که موقع سوار شدن به پشت آن حیوان، نام خدا را بزبان نیاورید؟ دکتر گفت:

- خدا شاهد است که من چیزی نگفته‌ام!

چطور چیزی نگفته‌اید؟ درست فکر کنید، نماینده‌ی ما که بصورت خرس در آمده بود اظهار داشت که شما موقع سوار شدن به پشت او از ترس خود میلرزیدید و بکلی خود را باخته بودید. القصه، آبروی ما را پیش رئیس و مرئوس ریختید و دیگر محال است شما را بتوانیم به عضویت انجمن در بیاوریم.

تصور نکنید که با این همه زجر و شکنجه‌ای که بخاطر شما تحمل کرده‌ایم بهمین سهولت دست از اذیت و آزار شما بر خواهیم داشت، خیر، ما باید انتقام کتک‌هایی را که بخاطر خطای شما خورده و تمام بدنمان کبود شده از شما بگیریم.

دکتر (سیمون) بیچاره که هنوز بوی نامطبوع کثافت‌ها از دماغش بیرون نرفته بود، مجددا شروع به عجز و التماس کرد و سر انجام آن‌ها را قسم داد که به نان و نمکی که مدت‌ها باهم خورده‌اند، **؟؟؟** او صرف نظر کرده و راضی نشوند آبروی او در آن شهر بهدر برود. در ضمن تذکر داد که دوستی آنها کما فی‌السابق ادامه داشته و شام و نهارشان روبراه خواهد بود.

(برونو) و (بوفالماک) بشنیدن جمله‌ی اخیر، از تنبیه او صرف نظر کردند و از آن پس هروقت پول و غذائی نداشتند، با کمال سربلندی به خانه‌ی او می‌رفتند و شکم خود را سیر میکردند. بطوریکه شنیدید، کسانی که از شهر (بولونی) به این دیار می‌آیند، اگرهوش و فراستی نداشته باشند، در این شهر آنها را با نظیر چنین اعمالی باهوش میکنند.

پایان جلد اول

مردی که آدم کشت

کتاب بالا از جمله کتبی است که در چند سال اخیر عنوان بهترین کتب سال را بدست آورده است. این کتاب علاوه بر اینکه مضمونی بکر و بدیع دارد وضع تاریخی و جغرافیائی همسایه عزیز ما کشور ترکیه را شرح داده و شما با خواندن آن از جزئیات تاریخ سلاطین عثمانی و علل سقوط آن کشور و انقراض پادشاهان آن عثمان پی میبرید. نویسنده کتاب فوق یکی از سفرای فرانسه است که با قلم موشکاف خود یک رشته از ماجراهای تاریخی حقیقی را که منجر بانهدام امپراطوری عثمانی شده در خلال یک داستان عشقی و جنائی شورانگیز شرح داده است.

این کتاب در دوپست صفحه با قطعی مناسب و چاپی عالی و جلد سه رنگ بقیمت پنجاه ریال آماده فروش است.

شکار شبانه یا سرجوخه

تألیف ویکتور مونیه که در ۴۰۴ صفحه بقطع مناسب و چاپ عالی و جلد سه رنگ چاپ و منتشر شده است در این کتاب میخوانید که چگونه عده‌ای ناجوان مرد و پست با فجیح‌ترین و ناجوان‌مردانه‌ترین وضعی بمبارزه جوانی پاک و با ایمان برخاسته و چگونه دخترکی زیبا و عفیف بنا روا بشکنجه‌های سخت و هولناکی دوچار شده است.

سرانجام چه میشود، بدیهی است که حق پیروز و قاتلین و دزدان محاکمه و حق بحق‌دار میرسد ولی آنچه مسلم است و می‌توانید حدس بزنید اینست که ماجرای شورانگیز این کتاب چنان در قالب بکر و بدیعی تنظیم و تقدیم شده و آنچنان شما را شیفته و فریفته و مسحور میکند که بدون شک مدتها از تحت تاثیر آن بیرون نمیروید. مطمئن باشید که در میان صدها کتاب به شیوایی کتاب فوق بدست نیارید زیرا کتاب مذکور هم عشقی و هم پلیسی و هم جنائی است. بخوانید تا بصدق گفته ما ایمان بیاروید .

کوچه‌های تاریک لندن

یک داستان پلیسی و قهرمانی بی‌نظیر که در اندک زمانی قریب چند میلیون نسخه آن در اروپا و آمریکا بفروش رسیده است این کتاب انقدر جذاب و شیرین و سرگرم کننده است که در تمام مدت قرائت آن بکلی از خود بیخود میشوید نویسنده این کتاب با نوشتن آن پرتیراژترین کتب پلیسی سال ۱۹۴۸ را تقدیم دنیا کرده است این کتاب در ۲۸۰ صفحه با قطع مناسب و چاپ اعلا بقیمت ۵۰ ریال از طرف این بنگاه منتشر شده است.

سایه شب

در میان یکهزار کتاب پلیسی که در مدت چند ماه منتشر شده کتاب فوق عنوان کتاب فعال را بدست آورده است این کتاب دارای صحنه‌های وحشت انگیز و مخوفی است که خواندن آن موی بر اندام انسان راست میکند. نویسنده کتاب عقیده دارد که نوشته فوق بهترین اثر اوست و شما نیز وقتی که خواندید تصدیق خواهید کرد که ادعای بیجائی نکرده است در خوبی این کتاب همین بس که بفاصله مدت کمی بچند چاپ رسید و چاپ اخیر غوغائی در انگلستان بپا کرد. این کتاب در ۴۱۲ صفحه با قطع مناسب قیمت ۷۰ ریال از طرفین بنگاه منتشر شده است.

تاراس بولبا

بدون شک همه آنهائیکه با نوشته های گوگول نویسنده بزرگ و عالیقدر روسی آشنا هستند تاراس بولبا شاهکار او را خوانده‌اند. از ذکر موضوع داستان میگذریم آنچه که ما اینک تقدیم شما میکنیم همان کتاب است که با قطعی مناسب و چاپی عالی و تصاویر و تابلوهای رنگی که تمام از آثار قلم بزرگترین نقاشان جهان است تقدیم شما میشود از خواندن آن گذشته تماشای تابلوهای این کتاب آنقدر مسحور کننده است که مدتها شما را مشغول خواهد کرد و ما میتوانیم ادعا کنیم که هنوز در مطبوعات فارسی کتابی بدین زیبایی و شکلی تهیه نشده است. بها ۷۰ ریال

بوسه خونین

بوسه‌ای که از آن خون میبارد! بوسه‌ای که در عین شیرینی شرری بجان میاندازد و خاکستر می‌کند. این کتاب ماجرای زندگانی زنی زیبا و طناز است که در زیر لفاف و جاهت و طنازی بفعیج‌ترین اعمال بشری دست میزند قتل‌ها میکند، آدمها میکشد، و در نهایت قساوت قلب و بی‌رحمی چنان خانواده‌ها را نابود می‌کند که باعث وحشت خواننده میشود نویسنده عقیده دارد که موضوع داستان حقیقی است اما وقتی که شما آن را می‌خوانید نمی‌توانید باور کنید که در این دنیا زنی آنقدر قسی القلب و بیرحمم وجود داشته باشد این کتاب یکمرتبه توسط این بنگاه چاپ و بفاصله کمی تمام نسخ آن خریداری و نایاب شد و اینک چاپ دوم آن باقطع بهتر و وضع مناسب‌تری قیمت ۳۵ریال تقدیم شما میشود.

اسرار شعبده بازی

این کتاب پرده از روی علم شعبده بر میدارد و شما با خواندن آن اگر شعبده باز نشوید بدون شک آنقدرها از این علم بهره می‌گیرید که بتوانید از دیدن شعبده‌های دیگران بشگفت و اعجاب فرو نروید در کتاب فوق‌ضمن مطالعه سرگذشت ربرت هودن اسناد شعبده‌بازان دنیا آنقدر بمطالب سرگرم‌کننده بر میخورید و آنقدر مطالب ندانسته فرا می‌گیرید که بعد از مطالعه کتاب شخصا احساس می‌کنید خیلی بر معلوماتتان اضافه شده است بدون شک همه آن اشخاصی که باین علم علاقه دارند کتابی بهتر از کتاب مذکور بدست نمی‌آورند. این کتاب با قطع خوب و چاپ عالی و قیمت مناسب در اختیار شما است مستقیما بما مراجعه کنید.

ملانصرالدین

ملانصرالدین را همه میشناسند. یعنی نه تنها مردم ایران با او آشنائی دارند بلکه همه مردم دنیا ایمان و علاقه مخصوصی باین مرد بذله‌گو و ظریف که در لباس شوخی مطالب بکر و بدیعی تحویل اجتماع داده و در تهذیب اخلاق مردم کوشیده است دارند.

فرقی که کتاب حاضر با چاپ‌های سابق دارد اینست که این کتاب از یک کتاب انگلیسی ترجمه شده و ذوق و ظرافت مردم اروپا نیز در تنظیم آن بکار رفته است شما ممکن است که در این کتاب بیکی از داستانهای ملا بر بخورید که بذهن و گوشتان آشنا است.

اما این داستان آن چنان با ظرافت تنظیم شده و آنقدر شیوا برشته تحریر در آمده که باعجاب فرو میروید ماجراهای این مرد شوخ و بذله‌گو در قالب کنایات اروپائی برای مدتی شما را سرگرم میکند. با قطع مناسب و چاپ عالی و تصویرهای دیدنی از طرف این بنگاه چاپ و منتشر شده است.

آلامد

بدون شک آنهایی که بقلم سحر آقای حسینقلی مستعان نویسنده بزرگ معاصر آشنا هستند میدانند که او در این کتاب چه چیز برشته تحریر در آورده و چه گونه ادای مضمون کرده و داد سخن داده است.

نویسنده با قلم موشکاف خود زندگانی (آلامد) را که آنقدر در میان دختران و پسران امروزه ما هواخواه دارد شرح داده و در خلال یک ماجرای عشقی شورانگیز بزرگترین درس اخلاق را به جوانان و دو شیزگان داده است.

اینکتاب در صد صفحه با قطعی مناسب و چایی عالی و پشت جلد رنگی قیمت ۲۰ ریال در دستر شما است در تهران از خود ما و در شهرستانها از نمایندگی‌های بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ ایتباع فرمائید.

د کامرون

ژان بوکاپیو

حاوی:

یکصد حکایت فرح انگیز

ترجمه‌ی:

حبیب شنوقی

جلد دوم

از انتشارات بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ

آمیزش خطرناک

خوانندگان عزیز، دیگر لازم به توضیح نیست که بشنیدن این داستان تفریحی، شنوندگان چقدر خندیدند! خانمها بقدری خندیده بودند که تا آخر داستان، اشک از دیده‌ی آنان فرو میریخت. (لورت) ساکت شد و (دی‌یونه) فهمید که نوبت وی فرا رسیده است، لذا چنین شروع بسخن نمود:

یاران نازنین من، مسلم است که هر کس از شنیدن حيله‌گری دیگران سرگرم میشود و بهجت و سروری در دلش پدید می‌آید. با وصف اینکه داستان‌های مسرت بخش شما در دل شنوندگان اثرات نیکی از وجد و سرور باقی گذاشته، تصور میکنم که قصه‌ی من بیش از آنها موجب خوشوقتی و انبساط خاطر شما گردد.

قهرمان حکایت من در حيله‌گری از امثال خود گوی سبقت را ربوده و در حقیقت سر آمد افران خود میباشد، سابقه‌ی رسم چنین بود و شاید هنوز هم بدین طور مرسوم باشد که در بنادر تجارتي، موقعیکه کشتی حامل مال التجاره وارد بندر میشود، بازرگانان، کالای خود را از کشتی پیاده کرده و در محل سر پوشیده‌ای که «گمرک» نام دارد، جمع میکردند.

سپس مامورین اداره‌ی گمرک، کالای هر تاجری را در دفاتر ویژه ثبت و ورقه‌ای شامل نوع جنس و مقدار با تعداد و صاحب آن، به مالک کالاها تسلیم نموده، همین کالا را در انباری مقفل کرده و کلیدش را به تاجر تقدیم میداشتند تا پس از انجام تشریفات قانونی و پرداخت حقوقی معینه، بتواند اموال خود را به هر کجا که دلخواه اوست انتقال دهد.

دلالتها که واسطه‌ی معاملات تجارتي میباشدند، معمولاً محرم اسرار بازرگانان بوده و از کم و کیف مال التجاره و نوع و بهای آن اطلاع دارند و بدین طریق، در موقع لزوم می‌توانند، اجناس را قیمت گذاری نمایند و آنها را با اجازه‌ی صاحبش بفروشند یا دیگر عملیات تجارتي را انجام دهند.

چون بندر (پالرم) یک بندر تجارتي بود، ورود و خروج و خريد و فروش كالاي تجارتي در آنجا نيز كاملا رواج داشت.

در اين شهر، گذشته از هر طبقه و صنفی، گروهی از بانوان بسيار خوشگل و دلربا بسر می‌برند كه از حيث زیبایی سنگين و از لحاظ اخلاقی بسيار سبك میباشند.

ظاهر اين زنان بقدری آراسته است كه هر كس آنها را ببیند، تصور می‌كند كه در عفاف و پاكدامنی بی‌نظير و در تقوی و پرهیز كاری بی‌عدیل میباشند.

ولی اين زنها بدجنس‌ترین و حيله‌گرتري جنس خود هم شد! آنها وسیله‌ی دلالهای ویژه، به هویت و مقدار ثروت بازرگانانی كه وارد بندر میشوند اطلاع پیدا کرده و در مواقع بخصوص، بنام يك زن عقیف و پاكدامن، سر راه آنها سبز شده به لطایف الحیل آنان را فریفته‌ی خود ساخته و تا آنجائیکه مقدر است، آن پیچاره‌های از همه جا بی‌خبر را میدوشند.

در اين گیرودار عشق و شهوت. گاهی اتفاق می‌افتد كه بازرگان بدبخت به چنگ زن پر مكر و تزویری گرفتار آمده، تمام یا قسمت مهمی از مال خود را از دست میدهد، چه بسا تاجر بی‌خبر كه كلیه دارائی خود را در راه اين مسارهای خوش خط و خال بباد فنا داده و از هستی ساقط شده‌اند!

چندی پیش یکی از همشهریان جوان ما كه (نیکولوداچین‌یانو) نام داشت ولی او را به لقب (سالابائت) صدا می‌کردند، اين جوان از طرف تجاری كه در بازار مكاره‌ی (سالرن) مقداری قبض پشم پیش خريد کرده بودند، به بندر (پالرم) اعزام شده بود كه در آنجا، پنبه‌ها را كه معادل پانصد (فلورن) ارزیابی شده بود از گمرک ترخیص و حمل نماید.

(سالابائت) در اندك زمانی عملیات اداری ترخیص کالا را انجام داد و چون خیالش از اين حيث آسوده شد، دل شوریده‌اش او را بشهر كشانید و تصمیم گرفت اندکی در آن بندر زیبا و پر جمعیت خود را سرگرم نماید. یکی از دلاله‌های محبت كه پیرزنی عفریته بود، از ورود او آگاه شد و رسیدن چنین طعمه لذیذی را به یکی از زنان بدكاره كه مادام (بلاش‌فلور) نام داشت گزارش داد.

مادام (بلانش فلور) فرصت را از دست نداد و با هفت قلم آرایش، در حالیکه خود را مانند زنان در جای اول شهر آراسته بود، براهنمائی دلاله، سر راه آن جوان سبز شد و گوشه‌ی چشمی بوی نشان داد.

(سالابائت) وی را دید و در دل به حسن و جمال او تحسین کرد و بر قدرت خدا که چنین موجود کامل العیاری آفریده است، آفرین خواند.

(بلانش فلور) که او را بخود متوجه دید، دیگر از آن حدود دور شد و فردای آنروز، مجدداً به بهانه‌ی خرید اجناس، همراه پیرزن که ظاهراً کنیز وی معلوم میشد، به محل دیروزی شتافت.

(سالابائت) نیز که بخاطر دیدار وی به آنجا آمده بود، او را دید. بازهم نگاههای عاشقانه‌ی آن زن بدکردار، توجه آنجوان را جلب کرد. ولی بتصور اینکه وی از بانوان سرشناس و مشخص آنشهر است. جرأت ابراز عشق و محبت نمیکرد.

روز سوم نیز بهمین طریق سپری شد. در نتیجه‌ی این ملاقاتها، آتش عشق (سالابائت) روشن شد و معشوقه‌ی سنگدل که علائم دلدادگی را در قیافه‌ی او مشاهده میکرد، کم کم، از دیدار او خودداری نمود و در نتیجه، شعله‌ی شوق جوان افزون‌تر شد و به تعقیب وی پرداخت. دیگر فکر مال التجاره از خاطرش بیرون رفت و فکر و ذکرش متوجه معشوقه‌ی گریز پا گردید.

مادام (بلانش فلور) که موقع را برای اجرای نقشه‌ی خود مناسب میدید، روزی، دلاله‌ی محبت را سراغ آن جوان فرستاد و پیام داد که از عشق او تاب و توان از دست داده و شب و روز، فکری جز او در سر ندارد. در ضمن تذکر داد که چون از خانواده‌ی محترم آن شهر و دیار است، نمیتواند در انظار با او ملاقات نماید.

(سالابائت) پیام معشوقه را با خوشحالی بی‌نهایتی استماع کرد و خاطر نشان نمود که عشق او نسبت به بانوی وی صد چندان بیشتر است بطوریکه بکلی قرار و آرام از او سلب شده و روزگارش سیاه و زندگیش تباہ گردیده است.

پیرزن که اشک بچشم آورده بود، دست به جیب برده و حلقه‌ی انگشتری بیرون کرد و گفت که این انگشتر را بانویش برای او هدیه نموده است.

(سالابائت) با شوق و شعف انگشتر را گرفت و آنرا بچشم مالید و دفعات مکرر بوسه زد و در انگشت خود جای داد. سپس به پیشنهاد پیرزن، قرار شد آندو عاشق و معشوقه، در یکی از حمام‌های کنار دریا با هم ملاقات کنند.

(سالابائت) با خوشحالی تمام پیشنهاد وی را پذیرفت.

پیرزن از او جدا شد و بخانه‌ی (بلانش فلور) روی آورد و چگونگی را با وی در میان نهاد.

دو روز بعد، پیرزن مجدداً بسراغ جوان رفت و اطلاع داد که روز دیگر معشوقه‌اش در یکی از اتاقهای حمام دریائی منظر او خواهد بود.

(سالابائت) بدون اینکه از این مقوله سخن به کسی بگوید، روز موعود و در ساعت مقرر، به طرف میعادگاه روی نهاد، بمحض اینکه بدانجا رسید، دو کنیز جوان به استقبالش شتافتند. یکی از آن کنیزها، یک تشک بزرگ و نرم و دیگری سبده‌ی محتوی اشیاء گوناگون بسر گذاشته بودند. با اشاره‌ی چشم (سالابائت) را بیروی خود خواندند و چند قدم دورتر، در کنار در اتاقی ایستادند، در باز شد و کنیزان وارد شدند، تشک را روی مفرشی تمیز و زیبا انداخته و دو لحاف ابریشمی ظریف روی آن پهن کردند. سپس دو متکای خوشرنگ در بالای تشک قرار داده. آنگاه لخت شده بحوض کوچکی که در آنجا بود وارد شده و به شستن و تمیز کردن آن پرداختند. در این اثناء (بلانش فلور) باتفاق دو کنیز دیگر وارد اتاق حمام شد و با جلال و شکوه خامی خودنمایی کرد. بلافاصله به جوان خوش آمد گفت و او را بسینه فشرد و سر و رویش را غرق بوسه نمود و گفت:

- غیر ممکن بود کسی جز تو بتواند مرا بچنین کاری وادار و باین طور امکانه بکشاند.

آری عزیزم، عشق تو سبب شد که من کسیکه تاکنون با هیچ نامحرمی روبرو نشده و جز کانون خانوادگی به جائی نرفته است با کمال بی‌پروائی به چنین محل دور افتاده‌ای روی آورده‌ام!

سپس لباس حریر نازک خود را از تن بیرون کرد و به (سالابائت) نیز اشاره نمود تا خود را از سنگینی لباس برهاند. آنگاه دست او را گرفت و هر دو داخل حوض شدند.

(بلانش فلور) صابون معطری که بوی مشک از آن بر میخواست بدست گرفت و شخصا به شستشوی بدن آن جوان پرداخت و سپس کنیزان بدستور وی بشستن پیکر بلورین وی پرداختند، چون از نظافت و فراغت حاصل شد کنیزان دو حوله سفید و لطیف آورده و هریک را بشانه‌ی یکی از آندو افکندند. حوله‌ها با عطر دلکشی معطر شده بود بطوریکه صحن اطلاق از بوی مطبوع آن پر شد. کنیزان عاشق و معشوق را از حوضچه بیرون کرده و حوله‌های آنان را عوض کردند و آنان را روی تشک نرم و تمیز بردند. آنگاه چند شیشه‌ی گلاب و عطر گل و یاسمن از سبد بیرون آورده و آندو را کاملاً عطر آگین نمودند. آنوقت شراب و میوه آماده ساختند تا آندو نیروی کامل بگیرند.

(سالابائت) خود را در بهشت موعود میپنداشت و چشم از آن زن که براستی لعبنی شهر آشوب بود بر نمی‌داشت و در دل دعا میکرد که کنیزان از اطلاق خارج شوند تا بتواند با آسودگی تمام به مراد دل برسد و کام از این زیبامنظر و حوری پیکر بگیرد.

در همین حال (بلانش فلور) به کنیزان اشاره نمود تا آنها را تنها بگذارند و چون کنیزان خارج شدند، آندو بهم در آویختند ساعتی، فارغ از هر فکر دیگر، به عیش و کامرانی پرداختند تا اینکه، (بلانش فلور) موقع را برای رفتن مناسب دید. آندو از رختخواب برخاسته و لباس پوشیدند.

(بلانش فلور) کنیزان را آواز داد تا آب عطر آمیزی آماده کرده و هر دو سر و صورت خود را صفا دادند. آنگاه به (سالابائت) گفت:

- با اجازه تو، امشب ترا بمنزل خود دعوت میکنم. اگر دعوتم را بپذیری موجب کمال مسرت من خواهد بود!

جوان که غلام زیبائی و طنزازی وی شده بود، دعوت او را از جان و دل پذیرفت.

(بلانش فلور) از او خداحافظی کرد و بمنزل خود رفت و دستور داد شام مفصلی تهیه کنند و خود به آرایش پرداخت. پاسی از شب گذشته (سالابائت) بمنزل وی روی آورد.

(بلانش فلور) باکمال اعزاز و احترام او را استقبال کرد و با گرمی تمام باطاق برد.

بساط بزم گسترده شد و شراب و شیرینی مهیا گردید. و بلافاصله شام مطبوعی سر میز آوردند و صرف شام در محیط بسیار گرم و عشق آمیزی سپری شد.

(بلانش فلور) کنیزان را مرخص نمود و دست (سالابائت) را در دست گرفت و به اطاق خواب برد، بوی عطر و ریاحین فضای اطاق را پر کرده بود. در گوشه‌ی اطاق، تختخواب مجللی بنظر میرسید که روی پرده آن تصویر مرغان خوش خط و خال قبرسی جلب توجه میکرد. در طرف دیگر اطاق، چندین دست لباس بسیار نفیس زنانه در جا لباسی بنظر می‌رسید. مبل و اثاث اطاق بسیار مرتب و شاهانه بود بطوریکه (سالابائت) پیش خود خیال کرد که با زن ثروتمندی از طبقه‌ی اشراف سر و کار دارد. وی نمیخواست شایعاتی را که درباره‌ی آن زن شنیده بود، باور کند و اگر هم در مورد عفت او مشکوک بود، هرگز تصور نمیکرد که غرض سوئی در حق او داشته باشد. القرض آنشب را با کمال خوشی و شادکامی گذراند و هر چه از چشمه‌ی جوشان وصل وی برخوردار میشد، تشنگی‌اش افزون‌تر می‌گردید.

تا اینکه سپیده‌ی صبح دمید و آن دو از رختخواب بزیر آمدند. (بلانش فلور) کمر بند قشنگی که از نقره بافته شده بود و کیسه‌ی ظریفی بکنارش بود به کمر آن جوان بست و گفت:

- عزیز دلم، همانطوریکه قلبم و خودم در اختیار تو است، خانه و زندگیم نیز بتو تعلق دارد، آنچه میخواهی بردار و برو! (سالابائت) مجدداً وی را در برگرفت و بوسه بر سر و رویش زد و آنگاه خداحافظی نمود و در پی کسب و کار خود رفت.

از آن پس، دفعات مکرر به منزل معشوقه آمد و بدون اینکه دیناری خرج کند، کام جان را از وصل معشوقه شیرین نمود تا این که روزی، مال التجاره‌ی خود را به مبلغ قابل توجهی وجه نقد بفروش رسانید. (بلانش فلور)

که در بازار همدستانی داشت، از این معامله مطلع شد. شبی که (سالابائت) به منزل وی آمده بود، (بلانش فلور) بیش از سایر اوقات با وی گرم گرفت.

بقدری در ابراز محبت و عشقبازی حرارت نشان داد که گوئی قصد داشت در آغوش آن جوان زندگی خود را تباه نماید. (سالابائت) از همه جا بی‌خبر، بتصور اینکه آن زیبا صنم براستی شیفته‌ی جوانی و خوشروئی او گردیده، نوازش‌های ویرا متقابلا پاسخ میداد. (بلانش فلور) دو پیاله‌ی نقره‌ای بزرگ را که مورد توجه آنجوان گردیده بود بوی هدیه نمود ولی (سالابائت) که تا آنشب چندین هدیه که بهای آنها بالغ بر سی فلورن طلا بود با اصرار تمام قبول کرده بود بدون این که در عوض اینهمه احسان پاداشی به معشوقه داده باشد، از پذیرفتن گلدانها امتناع ورزید.

ولی شاهنامه آخرش خوش است! (بلانش فلور) با این همه گرمی و محبت بخشش و هدیه، عشق سوزان خود را مدلل ساخته بود. در اثنائیکه آندو دلداده (!) از لذت هم بستری مست و بی‌خبر بودند، کنیزی از پشت در، خانم خود را صدا کرد. این کنیز با (بلانش فلور) هیچ کاری نداشت و تنها، طبق دستور قبلی وی، در ساعت معینی به پشت در آمده و او را صدا میکرد (بلانش فلور) از کنار عاشق سینه چاک خود برخاست و گفت:

- با اجاره‌ی تو بروم به‌بینم با من چه کاری دارند.

سپس از اطاق بیرون رفت و دقیقه‌ای بعد، در حالیکه مانند باران اشک میریخت و لطمه بصورت خود میزد، از در وارد شد و خود را روی رختخواب انداخت و لحاف را بدن‌دان گزید و شیون و زاری را فزون‌تر نمود! (سالابائت) که از این تغییر حال وی مبهوت شده بود، با کمال حیرت و پریشانی بوی نزدیک شد و در حالیکه او نیز اشک بچشم آورده بود گفت:

- آرام جانم، مگر ناگهان چه پیش آمد که اینطور مغموم و پریشان شدی عزیز دلم، بگو و مرا از چگونگی مطلع کن! (بلانش فلور) اندکی ساکت شد و گفت:

- ای سرور نازنین من، افسوس که نمیدانم چکنم و چه بگویم؟ الساعه یک نامه از شهر (مسین)، از برادرم رسیده و نوشته است که، اگر تا هشت روز مبلغ هزار فلورن به او نرسانم سرش بیاد خواهد رفت! ای محبوب

عزیز، بمن نوشته که باید با فروش اثاث منزل خود این پول را تهیه و ارسال کنی. من حرفی ندارم که بخاطر زنده ماندن یگانه برادر خود، تن بچنین فداکاری بدهم ولی در این مدت کم و مهلت اندک، اجرای تقاضای او برای من مقدور نیست.

اگر بیست روز یکماه فرصت داشتیم، از مردم مبالغی طلبکارم، آن‌ها را وصول میکردم و هزار فلورن برادرم را می‌فرستادم. از این گذشته، اگر مجبور میشدم یکی از املاک خود را می‌فروختم و برادرم را آسوده میکردم! ولی این مهلت کم چنین فرصتی را از من سلب میکند. خدایا بهتر بود قبل از اینکه چنین گرفتار شوم مرا هلاک میکردی! (بلانش فلور) در موقع ادای این کلمات، بقدری خود را بیچاره و ناراحت وانمود میکرد و چندان اشک میریخت که دل سنگ آب میشد. (سالابائت) که عشق شور انگیز، دیده‌ی حقیقت بینش را بر بسته بود، گریه‌ها و شیون‌های ویرا حقیقت پنداشت و گفت:

- بانوی عزیز، خیلی متاسفم که هزار فلورن را نمی‌توانم یکجا بشما تقدیم کنم ولی پانصد فلورن حاضر دارم و با کمال میل بشما تأدیه می‌نمایم که تا چند روز دیگر پول تهیه کرده و بمن بدهید. اتفاقاً از شانس شما دیروز مال التجاره‌ی خود را بفروش رسانده‌ام وگرنه نمیتوانستم حتی یکشاهی بشما قرض بدهم! (بلانش فلور) گفت:

- وای، پس در این چند روزه بی‌پول مانده بودی؟ مگر از من خجالت میکشیدی که بی‌پولی خود را اظهار کنی؟ من که عملاً عشق سوزان خود را بتو ثابت کرده‌ام؟ اگر هزار فلورن نداشتیم، صد و دویست فلورن که همیشه موجود دارم! حالا که تو بی‌پولی خود را بمن ابراز نکرده‌ای؟ من چگونه تعارف ترا بپذیرم. (سالابائت) ساده دل، این یاهو سرائی آن زن حيله‌گر را نیز باور کرد و گفت:

- خانم، استدعا دارم از قبول این وجه ناچیز امتناع نکنید. اگر منمماند شما گرفتار چنین پیش آمدی میشدم یقین بدانید که از شما طلب یازی می‌کردم.

مراتب محبت و لطف ترا نسبت بخود آزموده‌ام و یقین دارم که عشق تو حقیقی و مهر تو واقعی است. دلیلش هم اینست که بدون اینکه من لب به تقاضا باز کنم، این مبلغ هنگفت را در اختیار من می‌گذاری تا بمصرف

فوری لازم رسانده و از رنج و محنت آسوده شوم. بطوریکه در عمل ثابت کرده‌ام، ترا بدون اندک طمعی دوست داشته و تسلیم بلا عوض تمایلات تو گردیده‌ام.

از این پس بیش از پیش در اختیار تو خواهم بود و هرگز فراموش نخواهم کرد که برادرم را از مرگ نجات داده‌ای.

خدا شاهد است که این پول را علی رغم میل درونی خود از تو میگیرم زیرا میدانم که تو مشغول تجارت هستی و شخص تاجر باید پولش همیشه در کار باشد ولی چکنم که احتیاج فوری مرا وادار می‌کند که بر خلاف میل خود رفتار نمایم ولی امیدوارم در کمترین مدت ممکنه، پول ترا با یک تشکر عودت دهم، پانصد فلورن که شما می‌دهید و بقیه‌اش را هم هر جوری شده فراهم میکنم تا برادر بیچاره‌ام از هلاکت رهائی یابد.

القصد، شب را با عیش و خوش بروز آوردند و (سالابائت) در سپیده دم، از معشوقه جدا شد و لباس بتن کرد و برای آوردن پول بمنزل خود رفت ساعتی بعد مراجعت نمود و کیسه‌ی محتوی پانصد سکه‌ی طلا را به وی تسلیم کرد.

(بلانش فلور) که در ظاهر اشک بچشم داشت و در دل بی‌نهایت خوشحال بود، عاشق ساده دل را با آغوش باز پذیرفت و او را بخانه برد و بساط عیش و سرور فراهم آورد و آنگاه به بهانه اینکه باید کسری پول مورد احتیاج خود را تهیه نماید، از او عذر خواست و (سالابائت) در پی کار خود رفت ولی از آنروز، پرده عوض شد و پذیرائی‌های پیاپی معشوقه، تحلیل گردید و ملاقاتهای همه روزه به چند روز و یکهفته مبدل شد! آن شوق و حرارت جای خود را به سردی و برودت داد.

چون پانزده روز از تادیبه‌ی پول گذشت، سالابائت اندک اندک شروع شروع بمطالبه نمود و بلانش فلور بامروز و فردا دفع الوقت میگذرانید، یکهفته و دو هفته بهمین وعده و وعید گذشت و یکماه تمام آنجوان در آن ولایت غربت سرگردان ماند تا اینکه اندک اندک از خواب غفلت چشم گشود و دریافت که گرفتار چه بلائی گردیده است، ولی چون هیچگونه سند و شاهی نداشت، از طرفی هم راز خود را بهیچ کسی نمی‌توانست ابراز کند زیرا آبرویش در خطر بود، بالاخره خود را مجبور دید چند روزی هم صبر کند، ولی از این کار هم نتیجه‌ای

نگرفت و چون صاحبان اجناس تجارتي وسيله‌ی نامه و پیام پول اجناس فروش رفته‌ی خود را مطالبه می‌کردند، سالابائت مجبور شد برای حفظ برای آبروی خود از آن بندر خارج شود، ولی بجای اینکه به شهر خود برود، راه ناپل را در پیش گرفت و چون بدان شهر رسید یکسر بمنزل پی‌پترو دولوکانی چیانو که خزانه ملکه‌ی قسطنطنیه- ی بود و با او سوابق دوستی داشت وارد شد کانی چیاتو مردی روشندل و هوشمند بود و به محض اینکه چشمش بقیافه‌ی پژمرده و افسرده‌ی سالابائت افتاد و چگونگی را پرسید. آنجوان بر سرش آمده بود نکته به نکته بوی شرح داد و از او چاره جوئی نمود کانی جیانی بشنیدن سرگذشت او متأسف شد و گفت:

تو بصاحبان اجناس خیانت کرده و قسمت مهمی از پول آنها را تلف کرده‌ای.

ولی گذشته‌ها گذشته و فعلا باید بفکر جبران ضایعات بود!

آنگاه قدری فکر کرد راه چاره‌ای را که پیدا کرده بود به سالابائت شرح داد. سالابائت که از نقشه مدبرانه‌ی آن مرد هوشیار و متفکر خشنود شده بود خود را آماده‌ی شروع بکار نمود.

مبلغی پول داشت و مبلغ دیگری نیز از کانی چیاتو قرض گرفت و طبق دستور او، تعداد زیادی بسته‌های گوناگون و در حدود بیست بشکه‌ی روغن خرید و آنها را با مایعی پر کرد و بکشتی بار کرد و مجدداً به پالرم مراجعت نمود، چون وارد آن بندر شد. دستور داد صورت اموال او را تنظیم و همه را در انبار نگاهداری کنند و تذکر داد که اجناس زیادی در راه دارد که بهمین زودی وارد خواهد شد و تا موقعی که تمام اجناسش وارد نشده، اقدام بفروش نخواهد نمود، این خبر به بلانش فلور رسید و جاسوسی که خبر را روی داده بود خاطر نشان نمود که مال التجاره‌ی موجود در انبار سالابائت به ارزش دو هزار فلورن تخمین زده شده و اگر بقیه‌ی اجناسش نیز که در راه است بحساب آورده شود جمع اموال او به پنج هزار سکه‌ی طلا بالغ می‌شود.

شنیدن این گزارش، دیگ طمع آن زن بجوش آمد و با خود گفت بهتر است مجدداً با این جوان احمق طرح دوستی بریزم و پانصد فلورن طلب او را تادیه کنم تا بتوانم مبلغ بیشتری از پنجهزار فلورن او را به چنگ آورم. برای اجرای نیت پلید خویش کنیز خود را بسراغ (سالابائت) فرستاد و او را بمنزل خود دعوت نمود. سالابائت که منتظر چنین دعوتی بود باکمال شتاب و با گشاده روئی تمام دعوت وی را پذیرفت و بمنزل وی رفت

بلانش فلور چنین وانمود کرد که از مال التجاره‌ی او خبری ندارد و تنها بخاطر سابقه‌ی عشق و محبتی که داشته مشتاق دیدار وی گردیده است و با نهایت گرمی اور استقبال نمود و گفت:

- گویا از این که در تأدیه‌ی قرض خود تاخیر کرده‌ام از من رنجیده‌ای!

سالامائت خنده کنان گفت:

- چه اشتباه بزرگی! ای دلبر نازنین، موضوع کاملاً برعکس است من حاضرم در راه آسایش شما جان بدهم، پول که ارزشی ندارد! در مورد اینکه در این اواخر کمتر بدیدار شما نایل میشدم، منظور عالی‌تری داشتم هرچه فکر میکردم میدیدم که دور از شما زندگی بر من حرام است و قدرت آن را ندارم که بی‌وجود نازنین شما ساعتی بسر برم.

اینک تصمیم خود را گرفته‌ام. قصد دارم دیگر بشهر خود نروم و بران همیشه در جوار مهر و محبت شما زندگی کنم. بدین جهت آنچه پول داشتم تبدیل بمال التجاره کرده و مقداری از آن را با خود آورده و مقدار دیگر را نیز حمل کرده‌ام که اینک در راه است و بهمین زودی خواهد رسید.

میخواهم در همین بندر تجارتخانه‌ای افتتاح کرده و همیشه در آغوش پر مهر و محبت شما باشم!

(بلانش فلور) گفت:

- می‌بینی عزیزم، خوشبختی تو در جوار من است و سعادت من در پناه عشق و محبت تو است زیرا در زندگی خود مردی را بقدر تو دوست نداشته‌ام. آه که چقدر خوشوقتم که قصد کرده‌ای در این شهر اقامت کنی؟ امیدوارم دقایق خوشی را با تو بگذرانم.

اکنون باید از تو عذرخواهی کنم. چند روز برفتنت مانده بود که به ملاقات من آمدی ولی ترا بخانه راه ندادند و چند بار هم که من در منزل بودم، بطور شایسته‌ای از تو پذیرائی نکردم.

بالاخره، پول ترا در موعد مقرر نپرداختم، محبوب دلم، میدانید که ما طایفه زنان، وقتی گرفتاریهای زندگی مشکلاتی در سر راهمان قرار داد، مانند مردها قدرت خویشتن داری و صبر و شکیبائی نداریم. در آن روزها من

بیچاره که یک زن بیکس و خانه نشینی هستم در تکاپو بودم که پول درخواستی برادرم را هر چه زودتر تهیه و ارسال نمایم. برای من همچو زنی، تهیه‌ی هزار فلورن در این مدت کم آسان نبود آنروزها بکلی خود را باخته بودم تا اینکه بهزار زحمت کمی از مطالبات خود را از مردم وصول کرده و برای برادرم فرستادم.

آری عزیزم، علت عدم پذیرائی تو همین بود. خدا را شکر که بلطف و مرحمت تو، سرانجام به تهیه پول کافی موفق شدم و دو سه روز بعد از رفتن تو پول زیادی از مطالباتم بدستم رسید بطوریکه دیگر احتیاجی به پانصد فلورن تو نداشتم و میخواستم هرچه زودتر پول ترا برگردانم ولی آدرس ترا نمیدانستم. باز هم خدا را شکر میکنم که خودت آمدی تا ضمن تشکر و عذرخواهی از تقصیر، پول شما را تأدیه کنم!

پس از ادای این کلمات باطابق دیگر رفت و عین کیسه‌ی پولی را که از (سالابائت) گرفته بود پس آورده بوی تسلیم کرد و گفت:

- بشمار ببین درست است؟

(سالابائت) گفت:

- خانم سخنان شما را باور میکنم ولی استدعا دارم بعد از این گرفتاریهای خود را بمن گوشزد کنید تا آنچه مقدور است بخدمت کمر بسته و محبت زایدالوصف شما را اندازه‌ای جبران کنم.

بگذار در این شهر استقرار یابم آنوقت خواهی دید چه جانفشانیها بخاطر شما خواهم کرد!

بدین طریق، (سالابائت) مجدداً با آن زن حيله‌گر طرح الفت ریخت و نهایت محبت را درباره او بکار میبرد.

(بلانش فلور) نیز بدون اینکه از منفلور او آگاه شود. دوباره با وی گرم گرفت و مرتباً او را به صرف شام و هم

بستری دعوت میکرد تا اینکه روزی که (سالابائت) در منزل معشوقه بنهار دعوت داشت، در باز شد و آنجوان

مثل کسانیکه انتظار مرگ را دارند. نالان و پریشان، وارد منزل وی گردید و خود را روی صندلی انداخت.

(بلانش فلور) او را در آغوش کشید و سر و رویش را غرق بوسه نمود و گفت:

- بمیرم الهی!.. چرا اینقدر پریشانی!

(سالابائت) چنین وانمود میکرد که از فرط غم و انده قدرت تکلم ندارد و پس از مدتی سکوت سرانجام با صدای گرفته چنین گفت:

- حالا که اینهمه اصرار داری بدانکه کشتی حامل مال التجاره‌ی مرا دزدان دریائی ضبط کرده و ده هزار فلوران جنس را در گرو هزار فلوران نگاه داشته‌اند. اگر هزار فلورن به آنها بپردازم مال التجاره‌ام را در اختیار میگذارند ولی حالا یک شاهی پول هم موجود ندارم. پانصد فلورن شما بلافاصله به (پالرم) فرستادم تا مال التجاره خریداری شود و اگر بخواهم جنس موجود خود را بفروشم، در بازار امروز ضرر میکند، کسی هم در این شهر مرا نمی‌شناسد و اعتباری هم کسب نکرده‌ام که از تجار قرضی بگیرم.

اگر هزار فلوران را به دزدان دریائی نپردازم، اموالم را به (موناکو) خواهند برد و یکدینار هم عاید من نخواهد شد، حال میگوئی چکنم و چه خاکی بر سر بریزم؟

(بلانش فلور) بشنیدن این سخن به تشویش افتاد، زیرا بهیچ قیمتی حاضر نبود (سالابائت) از آن شهر برود و طعمه‌ی به آن لذیدی را از دست بدهد. لذا گفت:

- خدا میداند که از این خبر چقدر ناراحت شدم! ولی پریشانی ثمری ندارد.

متاسفانه خودم پول نقد موجود ندارم که بشما بدهم. در بازار کسانی هستند که پول قرض میدهند، ولی فرع زیادی میخواهند و از طرف دیگر، تضمین جنسی لازم است. اتفاقاً کسی شما را در اینجا نمی‌شناسد و گرنه ضمانت جنسی لازم نبود و به اعتبار شخص شما قرض کردن امکان داشت!

(سالابائت) که برخلاف گذشته کاملاً روشن و هشیار بود بفراسست دریافت که (بلانش فلور) مایل نیست وی از آن شهر برود و همچنین متوجه شد که قصد دارد بنام شخص دیگر بوی پول بدهد و تضمین جنسی بگیرد. لذا شروع به زبان بازی کرد و پس از اینکه چند بار از لطف و مرحمت وی تشکر نمود، اظهار داشت که محض بدست آوردن پول و حفظ آبروی خودش حاضر است اموالی را که در انبار گمرک دارد بگرو بگذارد و سند ذمه‌ای بدهد!

در ضمن تذکر داد که پس از ارائه‌ی صندوقها و بشکتهای روغن که در گمرک دارد، کلید انبار را نزد خود نگاه دارد تا از هرگونه اتلاف و دستبرد احتمالی پیش‌گیری شود!

(بلاش فلور) شرایط پیشنهادی اور معقول دید و وثیقه را گرانبها یافت و قول داد که هرچه زودتر با تاجری مذاکره نموده و پول درخواستی او را در برابر وثیقه‌ی جنسی تهیه نماید.

روز دیگر یکی از دلالان را که با وی سابقه‌ی آشنائی داشت نزد خود خواند و هزار فلورن طلا به او داد و چگونگی را بوی باز گفت؛

دلال مزبور که خود را بنام تاجری معرفی کرده بود پول را به (سالابائت) پرداخت و همراه او به انبار گمرک رفت. (سالابانت) در انبار را باز کرد و صندوقها و بشکتهای را بوی نشان داد و آنمرد مهمان به تماشا قناعت کرد و دیگر در صدد تفتیش بر نیامد. آنگاه سندی تنظیم کرد و طرفین آنرا امضا نمودند.

(سالابائت) پس از انجام این مراسم از آن شخص خداحافظی نمود و هر یک پی کار خود رفتند.

(سالابائت) بدون فوت فرصت، در حالیکه گذشته از پانصد فلورن خود، هزار فلورن طلا نیز بدست آورده بود، سوار کشتی شد و یکسر به ناپل رهسپار گردید و بمنزل (کانی چیانو) شتافت و از راهنمائی عاقلانه‌ی وی سپاسگذاری نمود. سپس آنچه به صاحبان اموال بدهکار بود، به (فلورانس) مواله نمود و آنچه از (کانی چیانو) گرفته بود، تقدیم کرد. چند روزی در منزل آن شخص نیکوکار مهمان بود و آنوقت، از وی خداحافظی نمود و به شهر (فررار) رهسپار گردید.

از طرف دیگر بلاش فلور که هر لحظه منتظر او بود، متوجه شد که از آن جوان هیچ خبری نیست. کسانی را بسراغ و جستجوی او فرستاد ولی هیچکس از وی خبری نیافتند.

چند روز بهمین حال گذشت و کم کم بد گمانی در دل آن زن راه یافت و شخصا به تجسس پرداخت ولی هرچه بیشتر جست کمتر یافت و سر انجام، سوءظنش افزون‌تر گردید و دلالت را ملاقات و همراه او به انبار گمرک رفت تا اجناس موجوده در آن را مشاهده نماید.

ولی چون صندوقها را باز کرد، جز در دو صندوق که مقداری قماش بود، تمام آنها را خالی دید و بشکه‌ها روغن را نیز تماما پر از آب دریا یافت! آنگاه فهمید که سالابائت چه نیرنگی بکارش زده و چه حيله‌ای ساز کرده است. خلاصه، دلال مزبور تمام اجناس موجود را در حدود دویست فلورن ارزیابی نمود و بلائش فلورن از اینکه، چنین بازیچه‌ی مکر و حيله‌ی آنجوان گردیده، دست غم بر سر زد و از شدت غیظ به گریه در آمد زیرا، گذشته از پانصد فلورن که بخیال خودش از سالابائت بدست آورده بود، هزار فلورن خودش را نیز بباد فنا رفته میدید. پژمان و نالان، پریشان و ماتم زده شد و فهمید که همیشه، همه را نمیتوان بازی گرفت زیرا اغلب اوقات، روباه بدام می‌افتد.

چون قصه‌ی دی‌یونه به پایان رسید، لورت متوجه شد که دوران پادشاهی او به پایان رسیده، فکر بکر کانی چیانو را ستایش نمود و کاردانی سالابائت را نیز که در اجرای نقشه‌ی کانی چیانو تا اندازه‌ای مهارت بخرج داده بود، تحسین کرده.

سپس تاج گل از سر برداشت و آنرا بر سر امیلی گذاشت و با تبسم دل انگیز گفت:

- خانم، نمیدانم هنگامیکه به تخت فرمانروائی نشستید با ما چگونه رفتار خواهید کرد و ملت پروری و رعیت نوازی را تاچه پایه خواهند رسانید، امیدوارم همانقدر که از لطف و ملاحظت بهره‌مند هستید، رعیت پروری‌تان نیز همان اندازه لطیف و با خوشی و مسرت قرین باشد.

دی‌یونه پس از ادای این کلمات در جای خود قرار گرفت. امیلی که از رسیدن، بمقام سلطنت و تحسین و تمجید زیر دستان خود عرق خجالت بر پیشانی‌اش نشسته بود، چهره‌اش همچون فلق گلگون شد و پس از آنکه لحظه‌ای سر بزیر افکند، سرخی صورتش زایل شد و رو به کارپرداز خود نموده، فرمان داد تا هرگونه وسیله‌ی راحت و آسایش خانمها و آقایان را آماده نماید. آنگاه چنین آغاز سخن کرد:

- دوستان مهربان من، لازم به تذکر نیست که وقتی گاوها را از صبح تا شب بکار وادار می‌کنند، گاوداران، آنها را آزاد میگذارند تا در صحرا به چرا بروند و آزادانه قدمی بردارند و نفسی تازه کنند تا مجدداً به کار کوشش آماد شوند!

این مدل را برای آن بیان کردم که ما نیز باید از قید و بند برنامه‌های منظم دست کشیده و ساعتی آزادانه به تفریحات دلخواه خود بپردازیم و بدین وسیله خود را برای اجرای برنامه‌ی معین آماده نمائیم. اینک دستور می‌دهم تا موقع نهار، هر کس آنچه دلخواه اوست انجام دهد و بهر گونه تفریح و سرگرمی که میل دارد بپردازد. (امیلی) پس از ادای این کلمات به همه مرخصی داد و زنان و مردان از این شیوه‌ی پسندیده‌ی ملکه‌ی جدید خشنود گردیده و رعیت‌پروری او را ستودند، مردها بازی تخته‌نر و شطرنج پرداختند و خانما هر یک بنحوی خود را سرگرم نمودند، بعضی باواز و گروهی برقص آغاز نمودند

و ملکه برای پیروی از رسم و آئین گذشته‌گان، از پانفیل تقاضا کرد تا ترانه‌ای بسراید نامبرده اطاعت نمود و چنین گفت:

«ای عشق. تو چنان بمن سرور و شمع می‌بخشی که سوختن در آتش تو خوشبختی بزرگی برای من است. شور و شمع هیجان انگیز و شیرینی که مرا افکنده‌ای بقدری قلبم را فرا گرفته و لبریز گردانیده که چهره‌ام از رشحات آن سرور و خوشبختی تابناک شده است.

عشقی که بدین پایه و مایه من الهام می‌بخشد تحمل رنج و مرارت آتشی را که در دل دارم آسان می‌کند. ای عشق، نه ترانه‌ای که بر لب دارم و نه خامه‌ای که بدان مینویسم نمی‌تواند خوشی و سرورم را عیان و شوق و شغم را بیان نماید، باید سکوت را حفظ کنم زیرا اگر آوازم شنیده شود، برای من رنج و عذاب خواهد شد وانگهی چندان خوشنودم که قبل از اینکه اندک علامتی از خود بروز دهم، سخنم کوتاه و گفتارم ضد و نقیض خواهد شد.

کی میتواند تصور کند که بازوانم بار دیگر بآن گردن بلورین حلقه زده و لبانم بآن لبان میگون آشنا گردد؟ تمام هستی‌ام از سوزش عشق مشتعل است ولی هرگز بکسی نخواهم گفت که شور و اشتیاقم از کجا است. ترانه‌ی پانفیل پایان یافت و از هر طرف صدای تحسین برخاست و هر یک میکوشیدند تا بمفهوم حقیقی و منشاء اصلی این سوز و گذار واقف شوند، ولی هر کسی در ظن خود نکته‌ای سنجید ولی هیچکس پی‌براز

درون وی نبرد چون ملکه متوجه سکوت پانفیل گردید و همه را مست خواب دید. دستور داد تا هر یک بمحل استراحت خود روی نهاده و به خواب روند.

پایان روز هشتم

آغاز روز نهم از دکامرون

روشنائی روز که سایه‌های شب را زایل میکرد، به آسمان نیلگون پرستاره جلائی داده و صفائی بخشیده بود و در اثر وزش نسیم جانفزای سحرگاهی، گل و گیاه ساقه‌های خود را بر می‌افراشتند. (امیلی) سر از خواب خوش برداشت و یکایک دوستان خود را از زن و مرد از بستر برانگیخت. آنگاه جلو در پیشاپیش و دیگران دنبالش بحرکت در آمده و به جنگل کوچک و با صفائی که از آن نقطه چندان فاصله‌ای نداشت روی نهاد.

آهوان و گوزن‌ها که در اثر بروز بیماری طاعون و متروک شدن بیلاقات مدتی بود از گزند شکارچیان در امان مانده بودند. با کمال آسایش در آن محیط مصفا به گردش و چرا مشغول و از دیدن آدمیان هراسی بدل راه نمی‌دادند، خانمها و آقایان که از نسیم مست کننده‌ی سحرگاهی به شوق و طرب در آمده بودند، به آن حیوانات زیبا نزدیک شده و چون آنها را رام دیدند، بقصد نوازش و بازی به آنان نزدیک شده و از جهیدن و حرکات چابکانه‌ی آنها لذت میبردند.

کم کم آفتاب بالا آمد و بفکر مراجعت افتادند و هر یک دسته گلی خوشبو در دست، با کمال وجد و طرب به مسکن خود روی نهادند. بطوریکه هر کسی آنها را می‌دید در دل میگفت:

این مردان و زنان خوش گذران یا مرگ را از خود خواهند راند و یا در عین شور و شغف با آن هم آغوش خواهند شد!

القصة، دسته جمعی به عمارت وارد شده و پس از اندکی استراحت که توام با ترانه‌سرائی و آواز خوانی بود، سر میزهای غذا نشستند و با صحبت‌های شیرین به صرف طعام و شراب پرداختند. پس از آن که از سر میز برخاستند ساعتی دیگر به وجد و غزلی خوانی پرداخته و سرانجام به اشاره‌ی (امیلی) به استراحت مشغول شدند و چون ساعت قصه‌گوئی فرارسید، به محل عادی روی نهادند و ملکه به (فیلومن) روی نمود و تقاضا کرد تا نخستین قصه‌ی آنروز را آغاز نماید و (فیلومن) در حالی که لبخند بلب داشت چنین آغاز سخن کرد:

پشت پشت

بانوی گرامی، اکنونکه میل شما بر این قرار گرفته که نخستین حکایت امروز را این بنده بسمع دوستان عزیز برسانم، با نهایت خوشوقتی امر شما را اطاعت نموده و قبل از شروع، از اینکه همه را در انتخاب موضوع قصه آزاد گذارده‌اید، از طرف خود و دیگران، سپاسگذاری می‌کنم.

چون نخستین داستان‌سرای امروز هستم، امیدوارم حکایت من، از داستانهای دوستان دیگر کم ارج‌تر نباشد. یاران ارجمند، ضمن داستانهای گذشته‌ی خود و نیروی خارق‌العاده‌ی عشق را مذکور داشته و عظمت آنرا بیان نموده‌ایم.

بعقیده‌ی من آنچه گفته شده اندکی از بسیار و حبه‌ای از خروار بوده و اگر بخواهیم چنان که باید و شاید، در مورد قدرت و عظمت عشق سخن پروازی کنیم، اقلاً یکسال وقت لازم است که اوقات خود را صرف اینکار نمائیم و در تعریف عشق داد سخن بدهیم.

میدانید که عشق و عاشقی سودائی است که سودی در آن نیست و چه بسیار عاشقان وفادار که سرانجام جان در راه عشق نهاده و سر در سر این سودا بباد داده‌اند، داستان من در همین موضوع خواهد بود.

دو جوان از همشهریان ما که از فلورانس بشهر (پیستوی) رفته بودند اتفاقاً هر دو نفر که یکی (ری نویسیوپالرینی) و دیگری (الکساندر کارمون تسی) نام داشت، بدون اینکه اطلاع داشته باشند، عاشق بیوه زنی از اهالی آن شهر گردیدند هر کدام بی‌خبر از دیگری، سر راه معشوقه‌ی سنگدل می‌ایستادند و با زبان نظر بازی راز عشق سوزان خود را بوی میگفتند و چون جرأت اظهار عشق بوی نداشتند، با پیام و سفارش، مراتب محبت و علاقه‌مندی خود را به معشوقه ابلاغ و تمنای وصال میکردند.

آن زن بیوه که (فرانچسکالازاری) نام داشت به نظر بازی و نامه پرانی آندو جوان توجهی نمیکرد و پاسخ عشق آنها را با بی‌اعتنائی و سکوت همی داد.

در آن اوقات، بانوی مزبور که از مزاحمت آندو جوان بستوه آمده بود، تصمیم گرفت کار را یکسره کند و نقشه‌ای طرح نماید تا از شر آنها راحت شود، نقشه‌ای که میخواست بموقع اجرا بگذارد اگر چه مافوق قدرت آندو نفر نبود، ولی (فرانچسکا) یقین داشت که در اجرای آن، یکی از آندو جوان، از میدان بدر خواهد شد و یا هر دو گرفتار موانعی خواهند گردید. در پی این فکر، کنیز خود را صدا کرد و گفت:

- می‌بینی که این جوانان فلورانی چقدر مرا آزار میکنند. شاید در دل بگوئی که دل آنها را بدست بیاورم تا دست از این اذیت و آزار بردارند.

ولی این کار غیر ممکن است. اینم برای اینکه از شر پیامها و نامه‌پرانی آنان آسوده شوم، قصد دارم پیشنهادی کرده و آندو نفر را در برابر محذوری قرار دهم و امیدوارم بدین وسیله بتوانم از شرشان رهائی یابم. بطوریکه اطلاع داری امروز یکی از سرشناسان این شهر فوت کرده و جسدش را در کلیسای شهر به امانت گذارده‌اند.

هم اکنون نزد (الکساندر) رفته به او می‌گوئی که خانم فرانچسکا سلام رساند و گفت اگر می‌خواهی بوصال من برسی باید آنچه می‌گویم عمل کنی. امشب قرار است جسد (اگرژدیو) را که امروز دفن کرده‌اند، نیمه شب بخانه‌ی من بیاورند.

علت این کار را بعدها خواهی فهمید عجالتا تذکر میدهم که من از مرده میت‌رسم و اگر براستی مرا دوست داری، باید شبانه به کلیسا رفته و بجای آن مرده، در تابوت بخوابی و منظر شوی تا ترا از تابوت در آورده و به منزل من بیاورند. وقتی این کار انجام پذیرفت، دیگر ممانعی در پیش نیست و میتوانی در کمال آزادی از من کام دل‌گیری و به مرادت برسی، این حرفها را بگو و اگر (الکساندر) قبول کرد که هیچ، و اگر از انجام این امر امتناع ورزید، از قول من به او تذکر بده که دیگر سر بسر من نگذارد و هر گاه ، به زندگی خود علاقه‌مند است، از من چشم‌پوشد.

وقتی از نزد (الکساندر) بیرون آمدی، بسراغ (رینوسیو) برود بوی بگو که خانم حاضر است عشق شما را بپذیرد بشرطی که خدمتی درباره‌ی او انجام دهی.

نیمه شب امشب به گورستان کلیسا رفته و جسد (اگرژدیو) را از تابوت بیرون آورده، بدون اینکه در این مورد به احدی سخنی بگوئی، آنرا بدوش گرفته بمنزل من بیاور. در این کار رازی نهفته است که وقتی جسد را آوردی بتو اظهار خواهم کرد.

در صورت اجرای این عمل، پاداشی که دلخواه تست بتو خواهم داد. یعنی ترا از جام وصل خویش سیراب خواهم نمود، اگر از انجام این امر امتناع نمودی دیگر از پیام دادن و نامه فرستادن بمن خودداری کن و از وصل من صرف نظر نما.

کنیز نزد آندو عاشق دلسوخته رفت و هر کدام آماده‌گی خود را برای هرگونه فداکاری در راه وصل معشوقه اعلام نموده و اظهار داشتند که نه تنها حاضرند به تابوت مرده‌گان داخل شوند بلکه بخاطر جلب رضای وی به دوزخ نیز خواهند نیاد.

کنیز موضوع را به بانوی خود گزارش داد بشنیدن این سخن، حس کنجکاو (فرانسکا) تحریک شد و در دل گفت: به‌ببینم این جوانها تا چه حد احمق و نادان میباشند!

بهر حال، شب فرار سید و چون موقع خواب شد، (الکساندر) که خود را آماده کرده بود، برای انجام ماموریت خود، از خانه بیرون رفت. همین طور که میرفت، ناگهان یک حس ترس و هراس بدش راه یافت و با خود گفت؛ چقد احمقم؟! خودم را بچه مکافات می‌اندازم؟!... از کجا که خویشاوندان (فرانچسکا) از عشق من خبردار شده و نقشه‌ای برای نابودی من طرح نکرده باشند؟ بمن پیشنهاد کرده که بجای مرده‌ای داخل تابوت شوم بسیار خوب ... اگر مرا در آن تابوت زنده بگور کردند چه کسی از این مقوله مطلع خواهد شد؟ از کجا که یکی از دشمنانم این دام را برای نابودی من تهیه نکرده است؟ اگر (فرانچسکا) رقیب مرا دوست بدارد، ممکن است بمرگ من رضایت دهد!... شاید هم خوبشان این زن با (اگرژدیو) خصومت داشته و چون به زنده‌ی او دست نیافته‌اند. اینک قصد دارند مرده‌ی او را شکنجه دهند! هیچ بعید نیست که این ناکسان، بخیال اینکه من (اگرژدیو) هستم، سر از تنم جدا کنند یا دست و پایم را قطع نمایند!

اگر وضع اینطور باشد چه خاکی بر سر کنم؟... اگر حرف بزنم و سروصدا کنم مرا خواهند شناخت و بفرض این که مرا نکشند، دیگر بکلی از وصل معشوقه محروم خواهم ماند و یک زندگی توام با نکبت و بدبختی خواهم داشت! از تصور این اوضاع و احوال، قدمش سستی گرفت و قصد کرد به خانه‌ی خود مراجعت نماید ولی عشق بر وی نهیب زد و بجای اینکه بعقب برگردد، راه کلیسا را در پیش گرفت و طولی نکشید که به کنار تابوت رسید. جسد مرده را از تابوت بیرون آورد و لباسهای او را بین کرد و در کنارش خوابید و سر تابوت را گذاشت. در تاریکی محض مجدداً خوف و وحشت بوجودش مستولی شد و حکایاتی که در مورد ارواح شنیده بود، بخاطرش رسید و از شدت هراس موی بر اندامش راست شد. خیال میکرد که همان دم، (اگرژدیو) دست به گلویش برده و او را خفه خواهد کرد.

در همان لحظاتی که میخواست از تابوت بیرون جسته و فرار نماید؛ دوباره عشق نهیبش زد و وصل معشوقه در نظرش مجسم گردید. ترس را از یاد برد و خطر را ناچیز گرفت. به اعصاب خود تسلط یافت و مانند مرده‌گان بی حرکت ماند و منتظر حادثه شد؟

نیمشب نزدیک میشد. (رینوسیو) نیز از منزل خارج گردید تا دستورات (فرانچسکا) را بموقع اجرا بگذارد، چند قدمی که رفت، وی نیز به وسوسه‌ی خاطر گرفتار شد و اندک اندک به تشویش افتاد و با خود گفت:

- آیا می‌دانی در صدد انجام چه کاری هستی؟ اکنون فرض کن به کلیسا رفتی و جنازه‌ی (اگرژدیو) را بدوش گرفته و راه افتادی اگر در سر راه خود گرفتار شبگردان داروغه شدی میدانی چه بلایی سرت خواهند آورد؟ خیلی ساده است. ترا بجرم نبش قبر و دزدیدن مرده‌ها دستگیر کرده و گردنت را با طناب‌دار آشنا خواهند نمود. اگر هم ترا نکشند بطور قطع و یقین خویشان آن مرده دست از سرت بر نخواهند داشت و کینه‌ی ترا در دل خواهند گرفت.

القصة این افکار و نظایر آن سبب شد که آن جوان قدم سست کرده و از اجرای دستور معشوقه خودداری نماید. ولی بلافاصله عشق عرض اندام کرد و نهیب بر وی زد که ای دلداده‌ی جیون و ای عاشق ترسو تو که ادعای هرگونه فداکاری در راه معشوقه میکردی چگونه نخستین تقاضای او را رد می‌کنی؟

مگر سفارش نکرده که حاضر است در ازای این خدمت، کام تو را روا کند.

خبر، مرگ از خلف وعده بهتر است.

در پی این استدلال، مجدداً براه خود ادامه داد و طولی نکشید که به کلیسا رسید و خود را در کنار تابوت یافت. (الکساندر) بشنیدن صدای پا با وجود اینکه ترس بوجودش مستولی شده بود، از جای خود تکانی نخورد و بیحرکت ماند. رینوسیو سر تابوت را برداشت و بتصور اینکه جنازه‌ی گرژدیو در آن است دست برد و پای الکساندر را گرفت و از تابوت بیرون کشید و سپس آنرا بدوش گرفت و یکسر بطرف منزل معشوقه روی نهاد و هوا تاریک بود و رینوسیو بار سنگین خود را بزحمت می‌برد بطوری که در چند محل، آن را روی تخت‌های کنار راه گذاشت تا نفسی تازه کند تا بالاخره بسر منزل مقصود رسید، فرانچسکا و کنیزش از پنجره مراقب بودند و چون سر و کله‌ی رینوسیو با باری که بدوش می‌کشید پیدا شد فرانچسکا به کنیزک گفت:

- الان است که هر دو بدام می‌افتند!

باید دانست که فرانچسکا پیش از وقت، مقامات انتظامی را مطلع کرده و عده‌ای شب گرد مسلح در کمین بودند، بمحض اینکه صدای پای رینوسیو سکوت شب را در هم شکست، شب گردان دست بنیزه و شمشیر کرده و مهیای کار شدند، چون هوا خیلی تاریک بود نور فانوسهای خود را اندکی بطرف کوچه انداختند تا طعمی خود را بخوبی مشاهده کنند بمحض اینکه چشمشان بشکار افتاد، بانگ زدند: «ایست»

هر که هستی همانجا توقف کن!

رینوسیو بشنیدن نعره و مشاهده‌ی برق شمشیر و نیزه، بخطر پی برده و بار خود را از دوش بر زمین انداخت و مانند باد رو بفرار نهاد! الکساندر نیز با وجود اینکه جامه‌ی بلند مرده مزاحمش بود، برای اینکه از خطر جان به در ببرد، با تمام قوا شروع بفرار کرد و در تاریکی شب از نظر ناپدید گردید فرانچسکا در نور فانوسهای شب گردان بخوبی هیکل رینوسیو و الکساندر را دیده و از شهامت آندو و عشق شدید آنها تعجب کرد و مدتی خندید. آنگاه پنجره را بست و از اینکه از شر آن دو جوان سمج راحت شده است خوشحال گردید. از طرفی رینوسیو که از این پیش آمد سخت مکدر و خشمگین شده بود، پس از مدتی دویدن، چون خود را از دسترس

شبگردان دور دید و مجدداً برگشت تا جنازه‌ای را که بزمین انداخته بود برداشته به منزل معشوقه ببرد، چون بدانجا رسید، در تاریکی شروع به جستجو نمود چون اثری از آن ندید. بتصور اینکه شب گردان آن را برده‌اند، بخانه‌ی خود مراجعت نمود.

الکساندر نیز، بدون اینکه رینوسیو را شناخته باشد، با همان لباس بلند به منزل خود رفت. چون صبح شد، تابوت اگرژدیو را باز و جنازه‌اش را در آن نیافتند. زیرا الکساندر جسد او را به قعر کور فرو برده بود و موضوع مفقود شدن جنازه‌ی اگرژدیو در شهر پیچید و هر کس در این مورد چیزی می‌گفت، آنهائیکه به موهومات عقیده داشتند، تصور می‌کردند که جنازه را اجنه و شیاطین برده‌اند. دو جوان عاشق بمعشوقه پیغام دادند که دستور او را بمرحله‌ی عمل در آورده‌اند ولی یک حادثه‌ی نامطلوبی سبب برهم ریختن اساس عملیات آنان گردیده و در این مورد، از طرف آنها قصوری سر نزده و تقصیری در کارشان نبوده است. آنگاه از وی استدعای لطف و عنایت نموده و تقاضای دیدار و جمال کردند ولی فرانچسکا تقاضای آنها را رد نمود و بدین طریق هیچ یک از آندو عاشقی به وصل محبوبه نرسیده و ناکام گردیدند.

۲

زن دین پرور

فیلومن ساکت ماند و همه‌ی بانوان، زیرکی و کاردانی فرانچسکا را در عدم قبول عشق آن دو جوان که مورد محبت وی نمودند ستودند و اعمال جنون آمیز عشاق او را تقبیح کردند. ملکه رو به الیز کرده با لبخند شیرین خود گفت:

- الیز نوبت شما است!

الیز بلافاصله شروع بسخن نموده چنین گفت:

- دوستان ارجمند. بطوری که شنیدید فرانچسکا بخوبی توانست خود را از شر آندو جوان سمج رهائی دهد. یک زن دین پرور و راهبه نیز در سایه‌ی کاردانی و یاری بخت و اقبال موفق بنجات خود گردید و خود را از

خطر رهائید. ابلهانی در دنیا وجود دارند که در کمال بی‌لیاقتی بدیگران پند و اندرز می‌دهند و در عین نادانی دیگران را موعظه می‌کنند و با گمراهی تمامی که دارند، مردم را به راه راست هدایت می‌کنند! حکایت من در این زمینه خواهد بود. القصه در شهر لمباردی صومعه‌ی زانه‌ای بود که راهبه‌ای ایزابت نام که از خانواده‌ی نجیبی دنیا آمده بود. در آنجا سکنی داشت قامتش رعنا و صورتش زیبا بود. روزی یکی از خویشان به صومعه آمد تا از پشت میله‌های در آهنین صومعه با وی صحبت کند. جوان خوش هیكلی با آن زن همراه بود و ایزابت در اولین نظر، عاشق دل خسته او گردید برق نگاه جانسوز و عاشقانه‌ی ایزابت نیز در دل آن جوان اثر کرد بطوری که او نیز یکدل نه صد دل خاطرخواه وی شد. آن دو جوان بدون اینکه از این عشق بی‌ثمره حاصلی بر گیرند، مدت مدیدی در آتش آن سوخته و یارای دم زدن نداشتند. سرانجام، آن جوان چاره‌ای اندیشید و بهر ترتیبی بود بدیدار معشوقه رسید. ایزابت که شب و روز در آرزوی چنین حادثه‌ای بود از زیارت او مسرور شد و این ملاقات دفعات مکرر تجدید گردید. این ملاقاتها همچنان ادامه داشت تا اینکه شبی یکی از راهبه‌ها موقعی که جوان میخواست از محبوبه خداحافظی نماید، آنها را مشاهده کرد و راهبه‌های دیگر را از این موضوع خبردار نمود. رئیسه‌ی صومعه که به تصدیق کسانی که او را می‌شناختند، زنی پاکدل و پاکیزه‌ی خوی بود، از جریان بی‌خبر بود و زنان صومعه نیز از این مقوله چیزی بوی نگفتند و تصمیم گرفتند تا در موقع دیگر آن دو عاشق را غافلگیر نموده و رئیسه را در حین عمل سر وقت آن دو نفر بیاورند، بدین طریق دو دسته شدند و قرار شد کاملاً مراقب ملاقات آن دو عاشق گردیده و در موقع مناسب، رئیسه‌ی خود را مطلع سازند. شبی ایزابت بعاشق پیام ملاقات داد و جوان در تاریکی شب بمحل موعود آمد، راهبه‌هایی که مراقب آنان بودند، چگونگی را بدیگران خبر دادند. سپس همگی به دو دسته تقسیم شده و یکدسته مامور مراقبت عشاق گردیده و دسته‌ی دیگر سراغ رئیسه شتافتند. رئیسه که بخواب رفته بود از سر و صدای آنها بیدار شد و راهبه‌ها بشدت در اطاق او را کوفته او را صدا کردند.

رئیسه از تختخواب پائین آمد و چگونگی را سوال نمود راهبه‌ها گفتند:

«خانم، زود با ما بیائید و تماشا کنید که ایزابت جوانی را به حجره‌ی خود آورده و با او عشق بازی می‌کند!»

و اما چند کلمه از رئیسه‌ی صومعه بشنوید.

این بانوی مقدسه گاهگاهی یک نفر کشیش جوان را مخفیانه در صندوقی بحجره‌ی خود آورده و با او بعیش و کامرانی می‌پرداخت.

آن شب نیز کشیش در حجره‌اش با او هم بستر بود. رئیسه از ترس اینکه مبادا راهبه‌ها در اثر فشار زیاد در حجره را باز کرده و موجب آبروریزی وی شوند، باشتاب تمام لباس پوشید و چون عجله زیاد داشت به جای روسری رهبانی خود که آنها کلید مزامیر مینامند. زیر جامه‌ی کشیش را بر سر انداخت و با همین حال از حجره بیرون آمد و در را از پشت بست و فریاد زد:

«این دختره‌ی بی‌ناموس کجا است؟»

و به دنبال زنان صومعه براه افتاد. این زنان بقدری بر رسوائی ایزابت علاقه داشتند که متوجه روسری عجیب وی نگردیدند!

رئیسه‌ی صومعه جلوی حجره‌ی ایزابت رسید و بکمک زنها بدر حجره وی فشار آورد.

در باز شد و هجوم کنندگان به داخل حجره ریخته و ایزابت را در آغوش جوانی دیدند.

ایزابت و معشوق بیچاره‌اش که دفعتا مورد حمله قرار گرفته و از فرط وحشت و رسوائی گیج شده بودند، مات و مبهوت مانده و بی‌حرکت در جای خود ماندند. راهبه‌ها بر آنها هجوم آورده و ایزابت را از تخت بزیر افکنده و با خود بردند.

جوان چون خو در انتها دید، لباس در تن کرد و منتظر شد تا اگر راهبه‌ها نسبت به ایزابت سخت‌گیری نموده و در مورد خود او به شدت عمل بپردازند او نیز عکس‌العمل بخرج داده و به هر وسیله‌ای شده از معشوقه دفاع و در صورت امکان؛ وی را از صومعه بیرون ببرد.

راهبه‌ها ایزابت را به کلیسا برده و دورش را گرفتند و رئیسه شروع بفحاشی نموده، آنچه بد و بیراه بخاطر داشت نثار وی نمود و تذکر داد که اگر این بی‌عفتی در شهر شایع شود؛ دیگر آبروئی برای صومعه و صومعه‌نشینان

باقی نخواهد ماند. مدتی تهدید و ناسزا ادامه داشت. شرم از رسوائی و بیم از مجازات ایزابت را بسکوت وادار کرده بود. سکوت ممتد اندکی بوی دلداری داد و آهسته سر بالا گرفت و ناگهان روی سر رئیسه‌ی صومعه چشمش بزیر جامه‌ی مردانه افتاد که بندهایش از اطراف آویزان بود. ایزابت با هوشی سرشار خود متوجه موضوع شد و آهسته گفت:

- خانم لطفا بند روسری خودتان را به‌بندید که آویزان نشود آنوقت هرچه میخواهید بگوئید!

رئیسه‌ی صومعه که متوجه موضوع نبود گفت:

- حالا دیگر اینقدر پررو شده‌ای که مرا مسخره می‌کنی؟

ایزابت بهمان خونسردی گفت:

- شوخی نمیکنم خانم، بند روسری شما بطور زنده‌ای آویزان است آن را به‌بندید!

از لحن اطمینان آمیز ایزابت چند نفر از راهبه‌ها، بسر رئیسه نظر انداختند.

و خود رئیسه نیز دست بر سر برد و ناگهان متوجه موضوع شد.

زنان صومعه‌نشین نیز به چگونگی پی برده و نگاههای حیرت‌آمیزی بیکدیگر انداختند.

ولی رئیسه بدون اینکه خود را ببازد شروع به سخنرانی کرد و با حرارت تمام از نفس اماره صحبت آغاز نمود

و در خلال سخنان متین خویش تذکر داد که بنی آدم هر قدر پرهیزگار باشد باز هم از تحریکات جنسی در

امان نبوده و در برابر حوایج طبیعی قدرت مقاومت نخواهد داشت.

آنگاه (ایزابت) را مرخص کرد و خود نیز به حجره‌ی خویش رفت تا با کشیش عزیزش هم بستر شود.

(ایزابت) هم بنزد جوان عاشق شتافت و او را در بغل گرفت و سر و صورتش را غرق بوسه نمود و از آن پس نه

تنها رئیسه و ایزابت مرتبا به عشق بازی خود مشغول بودند بلکه سایر زنان صومعه نیز در پنهان و آشکار برای

خود رفیقی گرفته و به عیش و کامرانی میپرداختند.

مریض خیالی

چون داستان (الیز) به پایان رسید حاضرین خدا را شکر کردند. که سرانجام (ایزابت) توانست بخوبی و خوشی از حادثه جان بدر برده و قضیه بخیر و سلامت گذشته است.

ملکه از (فیلسترات) تقاضا کرد تا رشته‌ی سخن را بدست گرفته و به قصه‌گویی بپردازد. آن جوان نیز بشرح زیر به سخن در آمد.

- یاران زیبای من قاضی شهر (انکن) که کالاندرن میباشد و براستی تمام اعمال و رفتارش خنده‌آور و بهجت انگیز است از خاطر م رفته بود. تا کنون چند حکایت از عملیات او و رفقاییش را برای شرح داده‌ایم و اینک داستان دیگری از این مرد مضحک نقل میکنم، روزی از روزها عمه‌ی (کالاندرن) فوت کرد و مبلغ دویست سکه نقره پول نقد بوی ارث رسید. کالاندرن تصمیم گرفت با این پول خانه‌ای خریداری کند و برای اجرای این منظور تمام دلایلهای معاملات ملکی شهر فلورانس را از تصمیم خود مطلع نمود.

مردم تصور میکردند که (کالاندرن) دست کم دارای ده هزار فلورن پول طلا است که اینهمه در خرید ملک حرارت بخرج میدهد و در خرج کردن پول اصرار می‌ورزد.

ولی چون موقع معامله می‌شد (کالاندرن) قیمت‌های گزاف وارد میکرد و در نتیجه سعی دلایلیا بهدر میرفت و معامله انجام نمیگرفت.

(برونو) و (بوفالماک) از چگونگی کاملا مطلع بودند.

این دو نفر دفعات میکرد به (کالاندرن) نصیحت کردند که بجای خرید ملک و خانه پولهای خود را صرف عیش و نوش کرده و با آنها بخوشی روزگار بگذرانند، ولی (کالاندرن) بهیچ وجه روی خوش به آنان نشان نداده و حتی حاضر نشده بود که یک وعده نهار نیز به آنان بدهد و روزی یکی از رفقای آنها که نقاش بود (نلو) نام داشت پیش آنها رفت و بر و نو) و بوفالماک از خست و لثامت کالاندرن با وی شکایت‌ها کردند و سر انجام قرار شد

نقشه‌ای طرح کرده و به خرج او شکم سیری غذا بخورند، صبح فردای آن روز هر سه سر راه خانه‌ی کالاندرن به انتظار ایستادند تا بمحض خروج او شروع به اجرای نقشه‌ی خود نمایند. چون (کالاندرن) قدم از منزل بیرون نهاد (نلو) بوی نزدیک شد و گفت:

- سلام بر تو آقای کالاندرن!

کالاندرن جواب داد:

- صبح بخیر خداترا حفظ کند.

نلو با نگاههای عجیبی سرا پای او را برانداز کرد و کالاندرن از این موضوع بحیرت افتاد و گفت:

- چرا اینطور نگاه میکنی؟

- دیشب حالت چطور بوده؟

مثل اینکه اصلا قیافهات تغییر کرده است؟

کالاندرن به شبهه افتاد و با اضطراب گفت:

- وای! مگر در قیافه‌ی من چه می‌بینی؟

- هیچ! گفتم کم قیافهات طور دیگر شده شاید من اشتباه میکنم! نلو پس از ادای این عبارت راه خود را پیش گرفت و رفت.

کالاندرن که همچنان مشوش بود چند قدمی رفت و بوفالمالک که از دور ناظر جریان بود بمحض رفتن نلو آهسته به کالاندرن نزدیک شد و گفت:

- سلام آقای کالاندرن؛ خدای نکرده حادثه‌ای برای تو رخ داده؟

- حادثه‌ای رخ نداده ولی همین حالا نلوی نقاش نیز میگفت که قیافه‌ام عوض شده است شاید حالم خوش نیست و خودم اطلاع ندارم؟

- نه بابا، انشاءالله که بلا دور است ولی، رنگت مثل مرده‌ها شده است!

بشنیدن این حرف دیگر شبهه‌ای برای کالاندرن نماند که مریض است و تب دارد.

در همین اثنا برونو سررسید و نخستین سخنش این بود؟

- کالاندرن چرا رنگ رویت پریده؟ خدای نکرده مگر ناخوشی؟ .. اصلا مثل آدمهای بیجان شده‌ای!

این کلمات یاسی‌آور متوالی سبب شد که کالاندرن به بیماری خود یقین حاصل نموده کاملاً به بحران روحی گرفتار شده باشد. لذا پس از اندکی تأمل، باصدای ضعیف گفت:

- حالا می‌گوئید چه کار کنم؟

برونو گفت:

- خیلی ساده است باید ترا به خانه‌ات ببرم و بستری کنم. ادرارت را پیش دکتر سیمون که دوست صمیمی ما است برده و بدهیم آزمایش کند. دیگر باقی کارها بعهده اوست!

ترا نباید با این حال تنها گذاشت. آسوده باش، ما همراه تو می‌آئیم و تنهایت نمیگذاریم. شاید بکمک ما احتیاج داشته باشی!

در این حال نلو نیز به آنها پیوست و سه نفری دست کالاندرن را گرفته و به منزلش بردند. کالاندرن باحال نزار زن خود را صدا کرد و گفت:

- زود مرا در رختخوابم بخوابان که سخت مریضم، ادرارم را هم بده به یکی از بچه‌ها که به مطب دکتر سیمون ببرد.

برونو رو به رفقاییش کرد و گفت:

- شما همین جا باشید منم میروم پیش دکتر سیمون به‌بینم چه میگوید و در صورت لزوم او را با خود بیاورم!
کالاندرن گفت:

- خدا ترا ببخشد برادر جان آری برو و احوال مرا به دکتر بگو نمیدانم یکدفعه چه بلائی بر سرم آمد اصلا حالم خراب است.

برونو قبل از اینکه کنیز کالاندرن بطرف منزل دکتر برود خود را به دکتر سیمون رساند و چگونگی را با او بمیان گذاشت. چون کنیز آمد دکتر سیمون بوی گفت:

- من ادرار مریض را آزمایش میکنم و هر چه زودتر به دیدنش میآیم. از قول من سفارش کن که خود را گرم نگاه دارد تا من برسم!

دخترک برگشت و دستور پزشک را به او گفت و طولی نکشید که سیمون و برونو نیز آمدند.

دکتر در بالین (کالاندرن) نشست و نبض او را بدست گرفت و لحظه‌ای بعد در حضور زنش بوی گفت:

- کالاندران گوش بده من با تو مانند یک دوست صحبت میکنم. تو آبستن هستی (کالاندرن) بشنیدن این حرف در شکم خود احساس درد شدیدی کرد و با داد و فغان گفت:

- ای زن بدبخت تمام اینها تقصیر تو است صد دفعه گفتم که روی من سوار نشو! زن او که بی‌نهایت کمرو بود بشنیدن سخنان وی سر بزیر افکند و از خجالت رنگش گلگون گردید و بدون اینکه کلمه‌ای بزبان بیاورد از اطاق بیرون رفت!

کالاندرن همچنان ناله کنان میگفت:

- عجب شری گرفتار شدم! به این ضعیفه‌ی پتیاره گفته بودم که روی من سوار نشود و دچار این بلا نکند هر چه گفتم گوش نکرد و مرا به بدبختی کشاند حالا چه خاکی بر سر بریزم؟ از کجا باید بزیایم؟ افسوس که حالش را ندارم وگر نه این زن بدجنس را آنقدر می‌زدم که جای سالم در بدنش نماند؟ تقصیر خودم بود نمی‌بایستی او را بگذارم سوارم شود ... اگر از این بلا جان بدر بردم دیگر سوار شدن بر وی مرا در خواب هم نخواهد دید!

بشنیدن سخنان (کالاندرن) (برونو) و (بوفالماک) را بقدری خنده گرفت که نزدیک بود دهان به قهقهه بگشاید ولی به هر زحمتی بود از خنده خودداری کردند. دکتر (سیمون) نیز برای جلوگیری از خنده‌ی خود دندانهایش را بهم می‌فشرد و در نتیجه صدای قدقد ماندی از دهانش بیرون می‌آمد.

(کالاندرن) پس از اندکی دیگر آه و ناله خود را در اختیار او گذاشت و تقاضا کرد تا آنچه لازمی دستوری است بوی بگوید. (سیمون) گفت:

لازم نیست این همه خودرا ناراحت کنی. خدارا شکر که بموقع از موضوع مطلع شدیم، قول میدهم که تا چند روز ترا از این بلا نجات بدهم و سعی خواهم کرد بدون زحمت و مشقت فارغ شوی ولی این کار مستلزم مخارجی است!

دکترجان غصه‌ی مخارج را نخور من دویست لیره دارم که میخواستم زمین خریداری کنم اگر لازم شد همه‌ی این پول را میدهم تا از درد زایمان راحت شوم! خدایا چه خاکی بسر کنم؟ وقتی صدای ضجه و ناله‌ی زنده‌ی آبستن را در حال زائیدن بخاطر می‌آورم موی بر بدنم راست میشود!

حالا آنها محل زائیدنشان گشاد است که اینهمه فریاد میکنند من بدبخت اگر بخواهم بزایم حتما سر زان خواهم رفت! دکتر جان دستم بدامنت یک کاری بکن که اصلا بچه در شکم آب بشود و من از بلای زائیدن نجات پیدا کنم!

گفتم که خودت را ناراحت نکن من برای رفع این مرض شربتی تهیه می‌کنم که با خوردن آن در عرض سه روز کاملا معالجه میشود آنچه مواد زائد در شکمت موجود باشد.

شربت معجز نمای من حل میکند و مزاجت بقدری صاف میشود که گوئی تازه از مادر متولد شده‌ای! برای تهیه‌ی این شربت به سه جفت خروس چاق لازم است پنج لیره به آقایان رفقاییت که اینجا تشریف دارند میپردازم تا طبق دستور من به تهیه داروها و خرید خروسها اقدام کنند و آنها را به مطب من بیاورند. قول می‌دهم که فردا صبح اول وقت شربت مورد بحث را آماده کرده و برایت بفرستم دستور خوردن آن شربت سه

گیلاس در مدت سه روز است یعنی روزی یک گیلان از آن میخوری تا روز سوم بکلی بهبود یابی بشرط اینکه قول بدهی بعد از این هوسهای عجیب و غریب نکرده و به زن خود اجازه ندهی در روی تو قرار بگیرد!

(کالاندردن) گفت:

- چشم اطاعت میکنم آقای دکتر آنگاه پنج لیله به (برونو) داد تا خروس بخرد و از اینکه به او زحمت می دهد معذرت خواست (برونو) بخوشحالی بیرون دوید و سورات یک نهار عالی را با پول (کالاندردن) فراهم نمود و آنچه خریده بود به منزل دکتر (سیمون) برد دکتر نیز شربتی از آب و شکر تهیه کرد و بمنزل (کالاندردن) فرستاد چون ظهر شد (برونو) و (بوفالماک) و (نلو) غذا و شراب مفصلی را که تهیه کرده بودند بسلامتی هر چه احمق است صرف کردند و (کالاندردن) شربت را در ظرف سه روز مصرف نمود روز سوم دکتر (سیمون) باتفاق سه نفر به منزل او رفتند و (سیمون) به بستر وی نزدیک شد و با بشاشت تمام نبض او را متحان نمود و سپس گفت:

خداراشکر که شربت معجز نمای من ترا کاملاً شفا بخشیده و اکنون باخاطر جمعی میتوانی از بستر برخاسته و دنبال کار خود بروی.

(کالاندردن) بخوشحالی تمام از جای برخاست و در پی کار خود رفت از آن پس هر وقت از دکتر (سیمون) صحبت میان می آمد زبان به مدح و تمجیدش می گشود و از اینکه او را در مدت سه روز از درد رنج آور زایمان راحت کرده بود مهارت پزشکی وی را می ستود (برونو) (بوفالماک) و (نلو) نیز از اینکه توانسته بودند با حيله و تزویر و با پول آن مرد ابله شکمی از عزا در بیاورند خوشحال بودند.

تنها کسی که مکدر بود (تسا) زن (کالاندردن) بود که برخلاف شوهرش زنی هوشیار بود هر وقت آن سه شیاد را می دید خم به ابرو می آورد و زیر لب بشوهر خود بد و بیراه می گفت.

قمارباز

تمام حاضرین بشنیدن داستان آبستن شدن (کالاندرن) به قهقهه خندیدند (فیلسترات) که قصه‌اش را تمام کرده بود ساکت شد و به اشاره‌ی ملکه (نیفیل) شروع بسخن کرد و گفت:

- دوستان ارجمند من اگر ظاهر ساختن نیروی روحی و رزانت فکر از جلوه دادن سفاقت و بلاهت مشکل‌تر نبود برای اکثر مردم جلو کنی از زبان و تفکر در گفتار رنج بی‌ثمری بود!

حماقت کالاندرن، مفهوم سخن مرا بشما ثابت می‌کند، این شخص که دلی ساده داشت، بمحض شنیدن اظهارات پوچ چند نفر شیاد و حيله‌گر، آنچه می‌گفتند باور کرد و خود را آبستن انگاشت و گذشته از این خوش باوری و حماقت، بدون اینکه کسی از وی سوالی بنماید، اسرار هم بستری خود را با زنش بمردم فاش کرد و بدون علت رسوائی بار آورد قصه من نیز در همین زمینه خواهد بود و بشما خواهد فهماند که چگونه یک مرد بدجنس و حيله‌گر، نقشه‌های یکنفر دیگر را نقش بر آب کرد، چند سال پیش در شهر سی‌ین دو نفر زندگی می‌کردند که هر دو را سکومی نامیدند در صورتی که یکی از آنها فرتاریکو و دیگری آنگیولیری نام داشتند این دو نفر که در موارد مختلفی زندگی با هم اختلاف داشتند. در یک جهت کاملاً با یکدیگر هم‌عنان بودند. بدین‌قرار که هر دوی آنها از پدر خود مکدر و ناراضی بودند و چون در این مورد توافق‌شان کامل بود، دوستی مستحکمی بین آن دو جوان برقرار شد. آنگیولیری که جوانی خوشرو تندرست بود با خود فکر کرد که اگر عمر خود را در آن شهر تلف کند.

سرانجام بجائی نخواهد رسید و کمک خرجی که پدرش باو می‌دهد کفاف معیشت او را نخواهد کرد.

لذا در صدد بود که در نخسین فرصت از آن دیار رخت بر بندد و در پی اقبال خود برود.

تا اینکه شنید، اسقفی به نمایندگی از طرف پاپ از آن‌شر عبور میکند. (انگیولیری) بدون فوت فرصت نزد پدر رفت و بخدمت اسقف مربور اظهار تمایل کرد. پدرش با وی موافقت نمود و حقوق شش ماهه خود را باضافه

لباس و اسب، یکجا دریافت نمود. تنها چیزی که کسر داشت یک نفر مستخدم بود. (فرتاریگو) از این موضوع مطلع شد و خود را بدوست صمیمی خویش رساند. و اظهار داشت که حاضر است، نوکری او را قبول کرده و هر خدمتی اعم از پیش خدمتی یا مهتریی اسب، هر چه باشد، انجام دهد. (انگیولری) که رفیق خود را می‌شناخت و می‌دانست که به قمار و شراب علاقه‌ی تامی دارد، از قبول پیشنهادش امتناع نمود، ولی (فرتاریگو) به اصرار خود افزود و بتمام مقدمات سوگند یاد کرد که از قمار و افراط در شراب خواری خوداری نماید و در نتیجه، رفیقش به استخدام او رضایت داد و یکی از روزها هر دو سوار شده رو برای نهادند و نزدیک ظهر به ناحیه ی (نوباکوانتو) رسیدند و قرار شد در آنجا نهار مصرف کنند و پس از صرف نهار، انگیولری متوجه شد که هوا بسیار سرد است.

لذا تصمیم گرفت استراحت کند.

در اطاق مهمانخانه رختخواب خود را باز کرد و لباس از تن در آورده داخل رختخواب گردید و به مستخدم دستور داد که ساعت نه او را بیدار کند. چون (فرتاریگو) ارباب خود را در خواب دید، به میخانه‌ی مجاور رفت و پیمانهای شراب نوشید و چون نشئه‌ی شراب در وی اثر کرد، بفکر قمار افتاد و با مشتریان شروع به قمار بازی نمود.

طولی نکشید که آنچه داشت همه را باخت و حتی لباس خود را نیز در سر اینکار گذاشت و برای اینکه تلافی باخته‌ها را کرده باشد، به اطاق ارباب رفت و او را در خواب عمیقی دید، فرصت را برای دستبرد و غنیمت شمرد و تمام پولهایی را که در جیب اربابش بود، برداشت و مجدداً به میخانه رفت و در اندک مدتی تمام آن پول را نیز از دست داد. از آن طرف، (انگیولری) از خواب بیدار شد و چون (فرتاریگو) را در آن حدود نیافت، فهمید که از خوابیدن او سوء استفاده کرده و به میخانه رفته تادمی به خمره بزند.

اندکی صبر کرد ولی سرانجام تصمیم گرفت او را در همان محل گذاشته و در چی کار خود برود. اثاث خود را جمع آوری نمود و اسب را زین کرد و چون برای تأدیه‌ی کرایه‌ی اطاق و مخارج دست بجیب بسرد، اثری از

کیسه‌ی پول خود ندید، داد و فریاد راه انداخت و صاحب مهمانخانه را تهدید کرد که اگر دزد را پیدا نکند، از او به مقامات مربوطه شکایت کرده خود و کارگزارانش توقیف خواهد نمود.

در این اثنا، (فرتاریگو) که لباسی جز پیراهن و زیر جامه در تن نداشت، با عجله خود را به اطاق رسانید تا لباس‌های ارباب خود را نیز مانند پولش دزدیده به قمار بپردازد، ولی در همان اثنا (انگیولری) را مشاهده کرد که در حال سوار شدن به اسب و حرکت میباشد. فوراً پیش دوید و گفت:

- (انگیولری)، چه خبر است؟ مگر موقع حرکت رسیده؟ پس قدری تامل کن. یکی از مشتریان مهمانخانه جلیقه‌ی مرا بخاطر سی و هشت تومان بگرو گرفته و همین حالا می‌آید. چون مرا در حال حرکت به‌بیند بطور حتم حاضر می‌شود که سی و پنج تومان نقد بگیرد و جلیقه‌ام را بدهد! در همین بال یکی از مشتریان مهمانخانه سررسید و به (انگیولری) اطلاع داد که نوکرش مبلغ زیادی در قمار باخت است.

(فرتاریگو) بکلی از کوره در رفت و فهمید که دزد پولهایش کسی جز رفیقش نمی‌باشد. لذا دهان به فحش و ناسزا گشود و فریاد بر آورد و او را به چوبه‌ی دار و اعدام و تبعید تهدید کرد. اگر مردم در آنجا جمع نشده بودند او را بسختی کتک میزد.

ولی (فرتاریگو) مثل اینکه اینهمه فحش و ناسزا به کس دیگر داده شده و او مرتکب هیچگونه خطائی نگردیده، با خونسردی گفت:

- (انگیولری)، از این حرفها چیزی در نمی‌آید. آنچه بما مربوط است اینست که اگر امروز سی و هشت تومان را به این شخص بدهیم، جلیقه‌ام را پس خواهد داد ولی اگر الساعه این پول را بدهیم سه تومان تخفیف میدهد فکر کن، سه تومان با این بحران مالی ما کم پولی نیست! بشنیدن این سخنان خشم (انگیولری) بیشتر میشد و حوصله‌اش سر میرفت. از طرف دیگر، کسانی که دور آنها را گرفته بودند خیال می‌کردند که فرتاریگو پول ارباب خود را ندزددیده و قمار نکرده و همچنین تصور می‌کردند هنوز انگیولری پول و پله‌ای در بساط دارد. در این موقع، انگیولری صدا به فریاد بلند کرد و گفت:

- جلیقه‌ی تو به چه درد من میخورد؟ بدجنس حرامزاده، پول‌های مرا دزدیده و همه را باخته‌ای، حالا هم نمیگذاری دنبال کار خود بروم؟ برو بدرک!.. برو خودت را مسخره کن فرتاریکو مانند کسی که اینهمه درشتی و ناسزا خطاب بوی نبوده باهمان آرامش گفت:

- تعجب میکنم که حرف حساب بگوشت نمی‌رود.

مگر سه تومان کم پولی است؟ اگر برای تو اهمیتی ندارد برای من مهم است. چه خبر است اینهمه در حرکت عجله میکنی؟ هر قدر دیر حرکت کنیم یقین است که امشب به مقصد خواهیم رسید، زود باش و دست به جیب کن!

این جلیقه را در هیچ شهری به این قیمت نمیتوانم بخرم. هر جا بروی نظیر این جلیقه را کمتر از چهل تومان نمیدهد. چرا بمن و خودت ضرر میرسانی؟

انگیولری که خواه نخواه تحت تاثیر سخنانش قرار گرفته بود، ساکت ماند و سر اسب را برگردانید و مهمیز به پهلوی مرکب زد و براه افتاد.

ناگهان فکر بکری در مغز فرتاریگو پیدا شد، هنوز انگیولری چندان دور نشده بود که فریاد زنان و شیون کنان بدنبال او دویدن گرفت و جلیقه‌ی خود را مطالبه میکرد. در حدود دو فرسخ بهمین حال در پی او می‌دوید و فریاد میزد تا بمزرع‌ای رسید و کشاورزان را مشغول کشت و زرع دیده مشاهده‌ی آنها، صدای خود را بلندتر نمود و توجه آنان را جلب کرد.

دهقانان سواری را دیدند که بسرعت حرکت می‌کرد و مرد دیگری را بنظر آوردند که با یک پیراهن و زیر جامه بدنبال او می‌دود و فریاد میزند.

(فرتاریکو) فریاد زد:

- آی بگیریید !! آی بگیریید !!

کشاورزان با بیل و داس به جاده حمله‌ور شده و جلو اسب انگیولری را گرفته و بتصور اینکه راهزن است، او را از اسب بزیر کشیده و دستگیر نمودند. بیچاره هرچه گفت و از حق خود دفاع کرد، باور نمودند، در این حال (فرتاریکو) بانجا رسید و در حالی که صورت حق به جانب بخود گرفته بود رو به روستائیان کرد و گفت:

- ای برادران دینی، خدا بشما عوض بدهد، تماشا کنید این راهزن بدجنس مرا بچه روز انداخته؟ تمام پول و لباس و آنچه داشتم از من گرفته و اگر خدا شما را سر راه من نمیداد. بکلی بیچاره شده بودم.

آنگاه به کمک دهقانان، لباس از تن (انگیولری) بیرون کرد و کفش از پایش در آورده لباسها را بتن نمود و اسب را سوار شد و بسرعت تمام از آن نقطه دور گردید و یک سر بشهر خود (سی‌ین) روی نیاد، چون بدانجا رسید بمردم اظهار نمود که (انگیولری) اسب و لباس خود را در قمار باو باخته است (انگیولری) بدبخت با بدن برهنه و پای پیاده خود به بیابان روی آورد و چون روی مراجعت بشهر و دیار نداشت و به (بوان کنتوانتو) رفت و در آنجا لباس عاریتی بوی دادند.

از آن دیار نیز به (کرسین بانو) نزد خویشان خود رفت و بوساطت آنها مجددا بکانون خانوادگی خود وارد گردید. بدین طریق، شرارت و بدجنسی (فرتاریکو) نقشه‌های ترقی انگیولری را بر هم ریخت ولی انگیولری نیز در موقع خود، از تنبیه آن رفیق بدنهاد خودداری نکرد.

۵

(نیفیل) داستان خود را بپایان رسانید ولی چون نکات خنده‌داری در آن نبود، شنوندگان تنها از جریان آن عبرت گرفتند و ملکه رو به فیامت کرد و تقاضا نمود تا بنوبت خود بداستان سرائی بپردازد.

بانوی جوان نیز لبخند رضایت آمیزی بر لب راند و چنین گفت:

- دوستان نازنین من، چه بسا داستانهائی که قهرمانان آن جا و بدان بوده، و اگر هزار بار نیز در اطراف آنها گفتگو شود، باز هم نمی‌توان از شیرینی محاورات و دل‌انگیزی حوادث آن لذت نبرد.

بخصوص که سرگذشت‌ها مقرون بحقیقت و مشحون بخوشی و سرور باشد. شکی نیست که همگان طالب شنیدن چنین داستانی هستند و من هم از میل و علاقه‌ی عمومی پیروی می‌کنم و داستان نغزی از آن سه نفر برای شما نقل می‌نمایم: (نیکلا کرناشجانی) که یکی از همشهریان ثروتمند ما بود در نقطه‌ی (کامرانا) زمین پر برکتی داشت و در آن خانه‌ای بس زیبا بنا نهاده بود. بطوری که می‌دانیم (برونو) و (بوفالماک) نقاش ساختمان بودند و (نیکلا) آندو را برای نقش و نگار خانه جدید خود دعوت کرد و آنها نیز رفقای همکار خود، یعنی (نلو) و (کالاندری) را بعنوان کمک با خود همراه کرده و در آن دهکده مشغول تزئین ساختمان شدند. هنوز مبل و اثاث لازم در آن منزل نیاورده بودند و مستخدمه‌ی سالخورده به نگهبانی آنجا گماشته شده بود. ولی یکی از پسرهای (نیکلا) که جوان بود و زن نداشت و (فیلیپ) نامیده میشد، از خلوت بودن آن منزل بنفع خود استفاده می‌کرد و هر چند روز معشوقه‌ای را با خود بدانجا می‌آورد و بعیش و نوش می‌پرداخت.

آن روزها نیز دختری بنام (نیکولت) را بآنجا آورده بود که از حسن و جمال بهره‌ی کافی داشت. روزی (نیکولت) از اطاق خود بیرون آمد تا دست و صورت خود را بشوید، هنگامی که وی بشستشوی خود مشغول بود، اتفاقاً (کالاندرن) هم برای بردن آب جهت رفقای خود سر چاه آمد و دخترک را که کت سفیدی بر تن داشت و زلفش را روی سرش جمع کرده بود. در آنجا مشاهده کرد، بیچاره که سالها با زن بدقیافه‌ی خود (تسا) زندگی کرده و خیری از زندگی ندیده بود. بدیدن آن زن جوان و خوشگل، مات و مبهوت گردید و دهانش باز ماند. هرطور بود بچاه نزدیک شد و سلامی به دخترک نمود. (نیکولت) که بمشاهده‌ی قیافه‌ی او خنده‌اش گرفته بود با ناز و کرشمه جواب سلام داد و با نگاه مخصوصی، هیکل او را برانداز کرد (کالاندرن) همچنان هاج و واج به تماشای وی مشغول بود و بقدری واله و شیدای آن دختر شد که ماموریت خود را فراموش نمود و از بردن آب صرف نظر کرد.

این وضع مضحک مدتی ادامه داشت که دفعتاً صدای (فیلیپ) شنیده شد که معشوقه‌اش را صدا می‌کرد.

(نیکولت) بشنیدن صدای او از کنار چاه آب دور شد و وارد آپارتمان گردید. (کالاندرن) نیز سطل آب را پر کرد و نزد رفقا رفت برونو که متوجه اطوار و حرکات او شده، خود را بنادانی زد و گفت:

- مگر چه شده داداش کالاندرن که اینهمه غمگینی و آه می کشی؟

کالاندرن گفت:

- ای برادر، دست بدلم نگذار، اگر یکنفر دوست وفادار داشته‌م غم و غصه‌ام از بین میرفت!

- چطور مگر؟

- یواش صحبت کن! مبادا چیزی بکسی بگوئی، در این خانه دختر خوشگلی هست که در حسن و جمال بی‌مثل و مانند است و در روی زمین که همچو آدمی پیدا نمی‌شود، حتما از ملائک آسمان می‌باشد. همین حالا با من روبرو شد و یک نظر عاشق دلخسته‌ی من گردید، نمیدانی چه نگاههای عجیبی بمن می‌کرد!

- یواش‌تر، چه خبرت است؟ اینجا کسی غیر از فیلیپ نیست و این خانم هم باطاق او رفت. خلاصه نمیدانم چه خاکی بسر کنم!

- گوش کن داداش، من تحقیق می‌کنم، اگر این دخترک زن فیلیپ باشد خاطرت آسوده باشد که کار را درست میکنم. ولی اگر بوفالماک بفهمد که من با دخترک حرفی زده‌ام، با یک اردنگ عذرم را خواهد ساخت.

بوفالماک را ولش کن، من از نلو می‌ترسم که دائی زن من است، اگر از این قضیه بوئی ببرد وای بحال من و روزگار من!

- راست می‌گوئی!

برونو دخترک را میشناخت و میدانست که معشوقه‌ی فیلیپ است زیرا خود فیلیپ جریان را باو گفته بود، کالاندرن که تاب دوری معشوقه‌ی خیالی را نداشت، پس از اتمام صحبت؛ دوباره بطرف چاه رفت تا بلکه محبوبه‌ی عزیزش را در آن حدود به‌بینید برونو نیز بطرف بوفالماک و نلو شتافت و آن دو را از موضوع آگاه نمود و با هم قرار گذاردند که از این فرصت استفاده کرده و مسخره‌گی بزرگی براه اندازند، برونو مجدداً بمکان اولش برگشت و در همین اثنا کالاندرن نیز مراجعت نمود و برونو پرسید؟

- او را دیدی؟

- داداش دستم بدامنت این زیبا سنم پاک مرا کشته!

- خوب، باید بروم به‌بینم آیا همان است که حدس زده‌ام؟ اگر او باشد که خاطرت را جمع کن کار را درست میکنم.

برونو پس از ادای این کلمات، شتابان بطرف آپارتمان رفت و با فیلیپ و معشوقه‌اش ملاقات نمود و کالاندرن را آن طور که باید و شاید بآنها شناساند و دستوراتی بآنها داد و سفارش نمود که گفته‌هایش را بدون کم و زیاد بموقع اجرا بگذارند تا بخوبی بتوانند از حرکات آن شخص ابله و ساده‌لوح تفریح کند سپس نزد کالاندرن برگشت و گفت:

- رفتم و از جریان مطلع شدم! این خانم زن فیلیپ است ولی بدان و آگاه باش که اگر فیلیپ از این موضوع خبردار شود، کار همه‌ی ما زار خواهد شد.

حالا که معشوقه‌ات را شناختی؟ بگو به‌بینیم اگر او را دیدم از قول تو چه بگویم؟
کالاندرن گفت:

- وقتی او را دیدی؛ بدون معطلی بگو که زیاد غصه بدل راه ندهد که منم او را دوست دارم؛ حتی حاضرم خود را بقدمهای او بیندازم، آن وقت از هر بابت او را مطمئن کن، یعنی؛ هر چه بخواهد حاضرم، خودت بهتر میدانی؟

- بسیار خوب فهمیدم.

وقت نهار بود، نقاشها از کار دست کشیده و برای استراحت و صرف غذا بحیاطی که فیلیپ و نیکولت مینشستند وارد شدند. فیلیپ و نیکولت طبق قرار قبلی در آنجا حاضر شده بودند.

نقاشان بمحضر رسیدن به حیاط، اندکی قدم سست کردند و کالاندرن که مجددا چشمش به نیکولت افتاد، در جای خود میخکوب شد و با وضع و قیافه‌ی مضحکی به تماشای آن زن پرداخت و حرکاتش بقدری زننده بود

که هر شخص کوری متوجه او می‌گردید، نیکولت نیز بنوبت خود، طبق دستور برونو با ناز و کرشمه‌ی عاشق-کش، شروع به نظاره‌ی کالاندرن کرد و در دل، به ژست‌های مضحک او می‌خندید، فیلیپ هم چنین وانمود میکرد که با آن سه نقاش صحبت میکند و متوجه جای دیگر نیست. این صحنه چندان دوامی نیافت و قرار شد، به شهر بروند. کالاندرن از این موضوع بسیار ناراحت شد و چون مراجعت کردند بین راه، برونو به کالاندرن گفت:

- چند کلمه‌ای از معشوقه‌ات بشنو؟ این زن خوشگل مانند برف در آفتاب از عشق تو می‌سوزد و آب میشود! اگر ماندالین خودت را برداری و کنار منزل معشوقه به ترانه سرائی پردازی، قول میدهم که از پنجره خودش را در آغوش خواهد انداخت!

کالاندرن گفت:

- راستی؟ خیال میکنی که اینقدر فریفته‌ی من شده؟

- خیال چیست، عین حقیقت است!

- پس امروز که بتو میگفتم چرا باور نمی‌کردی؟ حالا فهمیدی که چطور راه و رسم کار را میدانم؟ جز من چه کسی میتواند زنی را به این سهولت گرفتار عشق خود کند؟ این تازه جوانها که خودشان را خوشگل تصور میکنند بخیالشان به جوانی و خوشگلی تنها میتوان زنها را بخود جلب کرد، آنها باید بیایند و از من درس بگیرند. هر کاری راهی دارد عزیزم! حالا کجایش را دیدی؟ اگر گیتارم را بردارم و آواز بخوانم، بیا و ببین چه محشری بر پا میکنم!

هنوز این زن زیبا درست و حسابی به شخصیت من پی نبرده است، وقتی او را در آغوش گرم و پر مهر خود گرفتم، آن وقت، مفهوم عشق و عاشقی را در خواهد یافت؟ به خدا قسم که پس از اولین ملاقات، مانند بره‌ای که دنبال بچه‌ای بدود، هر جا بروم در پی من خواهد آمد!

وای! اگر این دختر نازک بدن به چنگ تو بیفتد، با این دندان‌های گونه‌های نرم و لطیفش را گاز میگیری و آنها را مانند دو سیب سرخ، گلگون میسازی. آنوقت، تمام هیكلش را غرق گاز و بوسه میکنی؟

کالاندردن بشنیدن سخنان مهیج برونو تحریک میشد و خود را در حال تمرین می‌یافت و آواز سر میداد و جست و خیز مضحیکی میکرد و از شوق و شعف در پوست نمی‌گنجید! فردای آن روز، گیتار خود را بدست گرفت و به کنار منزل معشوقه رفت، در برابر اعجاب همسایه‌ها، به خواندن ترانه و نواختن گیتار پرداخت. این کار ادامه گرفت بطوریکه عشق در تار و پود آن مرد ساده‌لوح رخنه کرد و دیگر دست از کار کشید و زندگی خود را وقف عشقبازی نمود. شب و روز، وقت و بی‌وقت در سر راه معشوقه سبز میشد و یا به کنار منزل و زیر پنجره‌ی او می‌آمد و مجنونانه آواز سر میداد. دخترک نیز طبق دستور برونو از پنجره سر بیرون میکرد و با عشو و ناز به ابراز عشق او پاسخ میگفت و آتش عشقش را تیزتر میکرد، کالاندردن به این وضع سرگرم بود ولی اغلب اوقات معشوقه غائب میشد و برای اینکه رشته‌ی عشق قطع نشود برونو پیامهای ساختگی برای او می‌آورد و امضای نیکولت را جعل میکرد و طی این نامه‌ها، به او نوید وصل میداد و علت غیبت موقت را، دیدار خویشان و آشنایان نزدیک تذکر میداد. کالاندردن ساده دل نیز به این پیام‌ها دلخوش می‌گشت.

گاهی نیز تحف و هدایایی از قبیل شانه‌ی عاج، قلمتراش ظریف، کیف، توسط (برونو) به معشوقه میفرستاد که (برونو)ی متقلب نیز، در عوض آن، انگشتریهای قلبی که هیچگونه ارزشی نداشت از طرفه معشوقه برای او می‌آورد و دل آن بدبخت را خوش میکرد، (کالاندردن) هم برای تحریک و جدیت و هواخواهی رفقای نقاش خود، آنچه مقدورش بود، از آنها پذیرائی میکرد.

دو ماه تمام این بازی مضحک ادامه داشت و (کالاندردن) با تمام نفهمی متوجه بود که اگر کار نقاشی ساختمان تمام شود و آنها بشهر مراجعت کنند، دیگر وصال معشوقه از محالات خواهد بود. لذا به (برونو) فشار آورد تا هر چه زودتر ترتیب کار را داده و او را از وصال معشوقه برخوردار نماید.

(برونو) نزد نیکولت رفت و دستورات تازه‌ای بوی داد و همچنین با (فیلیپ) ملاقات نمود و او را نیز به نقشه‌ی جدیدی که طرح کرده بود واقف ساخت.

سپس نزد (کالاندرن) رفت و گفت:

- این زن بدجنس تا کنون هزار بار بمن گفته که حاضر است به تمایلات تو تن در داده و بوصالت برساند.

ولی حالا مثل اینکه میخواهد ترا سرگردان نگاه دارد! حالا که بوعده‌ی خود وفا نمیکند و نباید ساکت بنشینم.

باید جدا دست بکار شویم و اگر مایل باشی، مسالمت را کنار گذاشته و با خشونت به مقصود برسیم!

- البته، البته! ترا بخدا، هر کار میکنی عجله کن!

- کاری که از دستم بر می‌آید اینست که به سحر و جادو متوسل شویم آیا عرضه‌ی اینکارها را داری؟

- البته که دارم!

- بسیار خوب، پس همانطور که در کتاب سحر و جادو نوشته شده، باید خفاشی زنده و یک مشت کندر و یک

شمع تهیه کنی، باقی کارها بعهده‌ی من!

(کالاندرن) تمام شب را به جستجو پرداخت و بالاخره موفق شد که خفاشی بدست آورده و با مшти کندر و

یک شمع در اختیار (برونو) بگذارد.

(برونو) داخل اطاقی شد و در آنجا شمع را روشن کرد و از روی یک کتاب موهوم شروع به سحر و جادو نمود

و اعداد و کلمات عجیبی روی کاغذی رسم کرد و باصطلاح، طلسمی تهیه نمود و آن را به (کالاندرن) تسلیم

نمود و گفت:

- اگر این طلسم را با خود داشته و به معشوقه نزدیک شوی، بدون تردید تو خواهد شد.

ولی باید منتظر باشی که (فیلیپ) ساعتی از این محل دور شود، آنوقت به محبوبه نزدیک میشوی و او را به

انباری که می‌شناسی و مدل بسیار خلوت و مناسبی میباشد میبری و هر چه دلت خواست با او بعمل می‌آوری.

(کالاندرن) که از شعف سر از پا نمی‌شناخت، طلسم ساختگی را از وی گرفت و گفت:

- خیالت راحت باشد!

(نلو) بیش از همه از این صحنه‌ی مضحک تفریح میکرد و (کالاندرن) در بین همکارانش از این نقاش جوان مکدر بود و از او نفرت داشت. (نلو) بدستور (برونو)، به شهر رفت و به منزل (کالاندرن) وارد شد و به زن او گفت.

- تسا، موضوع سنگهای چند وقت پیش را بخاطر داری؟ یادت هست که شوهر احمق تو چقدر ما را اذیت کرد؟ مگر من پسر عموی تو نیستم؟ حالا دلم میخواهد تلافی بکنی. گوش کن، این شوهر بی‌وفا و بی‌حیای تو عاشق زنی شده. وای وای، خودش هم چه زن بدترکیبی!!.. خلاصه این دو نفر با هم قرار گذاشته‌اند در محلی خلوت کنند. دلم میخواهد تو بیائی و با چشم خودت به‌بینی!

(تسا) بشنیدن این سخن از کوره در رفت و گفته‌ی او را باور نمود و و بخشم تمام از جای جست و فریاد زدک - ای بدبخت حرامزاده! ای بدجنس پست فطرت!!.. خیال میکنی بهمین ساده‌گی میتوانی مرا فریب بدهی و بمن خیانت کنی؟

پس از ادای این کلمات، مانتوی خودش را برداشت و یکی از زنان همسایه را نیز با خود همراه نمود و برهنمائی (نلو) بطرف دهکده‌ای که شوهرش کار میکرد، براه افتاد.
(برونو) از دور آمدن آنها را مشاهده کرد و به فیلیپ گفت:

- حالا موقع شروع به کار است!

فیلیپ طبق دستور برونو به کالاندرن و رفقاییش نزدیک شد و رو به آنها کرد و گفت:

- آقایان من مجبورم به شهر بروم و امیدوارم در غیبت من هر کدام به کار خود مشغول باشید.

پس از ادای این عبارت از آن حدود دور شد و در محلی خود را پنهان نمود بطوریکه از آن مکان بدون اینکه دیده شود میتواندست تمام حرکات کالاندرن را مشاهده نماید.

کالاندرن که خیال میکرد فیلیپ براستی بشهر رفته است، اندکی بعد در حالیکه به اعجاز طلسمی که با خود داشت کاملاً دلگرم بود به حیاط منزل رفت و نیکولت را در آنجا مشاهده نمود که تنها ایستاده است. بخود جرأت داد و بوی سلام کرد.

نیکولت طبق دستور برونو با خوشروئی جوابش داد و کالاندرن بوی نزدیک شد و طلسم را بوی نشان داد و بطرف انبار روانه شد.

نیکولت نیز بدنبال او رفت و هر دو داخل انبار شدند و نیکولت در را بست.

آنگاه دست برد و کالاندرن را در بغل گرفت و روی توده‌ی کاه انداخت و خود بالای او قرار گرفت و شانه‌های او را محکم چسپید و بصورت او خم شد ولی نمی‌گذاشت صورت او به صورت خودش نزدیک

شود و در عوض، با نهایت اشتیاق و مهر و علاقه، به او می‌نگرست و زیر لب گفت:

- آه!.. کالاندرن، عزیز دلم، محبوب بی‌همتایم، چه روزها که در انتظار چنین فرصتی بسر برده‌ام. شیرینی سخن و نوای گیتار تو مرا مسحور کرده و دلم را در گرو عشقت نهاده است، نمیدانم بیدارم یا در خواب هستم که ترا در کنار خود می‌بینم!

کالاندرن که در زیر هیكل سنگین معشوقه قدرت حرکت نداشت بانگ زد:

- پس بگذار بوسه‌ای از آن گونه گلگونت بگیرم!

نیکولت با ناز و کرشمه گفت:

- چه عجله داری؟ صبر کن لحظه‌ای به آن صورت ماهت تماشا کنم. بگذار آن چهره‌ی زیبایت را درست به‌بینم!

در این اثنا برونو و بوفالماک به فیلیپ ملحق شده بودند و هر سه نفر جریان معاشقه‌ی عجیب و خنده‌آور آن دو را می‌دیدند و سخنان آنها را کلمه بکلمه میشنیدند.

کالاندرن میخواست بوسه‌ای از صورت نیکولت برباید که در همان لحظه (نلو) باتفاق (تسا) زن (کالاندرن) سر رسیدند. صدای لندلد (تسا) بگوش میرسید که میگفت: «دلّم میخواهد موقعی که مشغول عشقبازی هستند. آنها را به‌بینم!»

(نلو) در انبار را که از پشت بود به (تسا) نشان داد و آن زن عصبی مزاج، مانند ببر ماده‌ای بر انبار هجوم برد و با مشت و لگد ضربات بنیان کی زد بطوری که در از جای کنده شد و (تسا) قدم بدرون نهاد و این درست موقعی بود که (نیکولت) در روی (کالاندرن) قرار گرفته و (کالاندرن) در صدد بوسیدن وی بود، (تسا) بمحض اینکه خود را با چنین منظره‌ای روبرو دید، نعره بر آورد و بطرف آن دو حمله کرد. (نیکولت) که منتظر چنین واقعه‌ای بود، بچالاکی تمام از روی (کالاندرن) برخاست و مانند آهوئی خود را از انبار بیرون انداخته به (فیلیپ) پیوست، (کالاندرن) بمحض شنیدن صدای زنش بکلی روحیه‌ی خود را از دست داد و تسلیم قضا و قدر شد. (تسا) مانند یک گربه‌ی وحشی بروی شوهر جست و با ناخن‌های خود بخراشیدن صورت آن بدبخت پرداخت و با پنجه‌های خویش ضربات شدیدی بر سر و روی او وارد آورد و صدای بغریاد بلند کرد و گفت:

- ای بدجنس خیانتکار! حیف از آن زحماتی که در خانه‌ی خراب شده‌ی تو کشیدم..! حیف از آن محبت‌هایی که در حق تو کردم..!

پستی و رزالت از این بالاتر نمی‌شود که با این هیکل نجس و قیافه‌ی بد ترکیب خودت، بمن که سالها با تو وفادار بوده‌ام خیانت کردی!

آن زن پتیاره را ببین که چقدر رزل و پست فطرت است که بآدمی مثل تو دل داده و هوس عشق بازی کرده است!

اگر او را پیدا کردم بلائی بسرش بیاورم که در داستانها بگویند!

(کالاندرن) با سر و صورت مجروح و حال خراب از زیر دست و پای زنش بیرون آمد و زبان به تضرع و زاری گشود و گفت:

- ای زن حیا کن! کسی که اینجا بود زن ارباب ما است و اگر صدای ترا بشنود و از موضوع مطلع گردد مرا زیر
مشت و لگد خورد و خمیر خواهد کرد!

(تسا) بهمان خشونت بانگ زد:

- هر که میخواهد باشد .. من از کسی ترس ندارم و اگر پیدایش کنم جگرش را در می آورم!

در این حال (برونو) و بوفالماک خود را بمعرکه انداخته و کالاندرن را بهر طوری بود ساکت کردند و تذکر دادند
که بهتر است بجای داد و فریاد هرچه زودتر از آنجا بروند وگرنه صاحبخانه هر دو را به بدترین وجهی تنبیه
خواهد نمود.

فیلیپ و نیکولت و نلو که در همان نزدیکی پنهان شده بودند بقدری خندیدند که نزدیک بود از حال بروند.
کالاندرن باحال زار اتفاق زنش به شهر مراجعت کرد و با خود عهد نمود که دیگر بآن محل پا نگذارد. از آن
روز زنش لاینقطع او را بباد فحش و ناسزا می گرفت و شب و روز او را ناراحت مینمود، کالاندرن نیز از عشق
شومی که زندگی او را تلخ کرده بود صرف نظر کرد و این عشق را که موجب خنده و تفریح کامل نیکولت و
فیلیپ و سایرین گردیده و برای او بسیار گران تمام شده بود، از خاطر برد.

۶

خطای مضاعف

کالاندرن که همیشه شنوندگان سر گذشت‌های خود را بخنده و نشاط در آورده بود، این بار نیز موجب شادی
و سرور آنها گردید و هنوز حاضرین مشغول خنده بودند که ملکه به نیفیل اشاره نموده و تقاضا کرد که قصه‌ی
خود را آغاز نماید.

نیفیل نیز بشرح زیر شروع بسخن کرد و گفت:

- دوستان عزیز و ارجمند من، شنیدن نام نیکولت که کالاندرن عاشق وی شده بود، مرا بیاد نیکولت دیگر
انداخت.

اینک داستان مزبور را برای شما نقل میکنم.

در این حکایت متوجه می‌شوید که چگونه تدبیر عاقلانه‌ی یک زن، از وقوع سانحه‌ی بزرگی جلوگیری کرد. چندی قبل در قریه‌ی مونیون مردی بود که خانه کوچک و زندگی فقیرانه‌ای داشت و با اجاره دادن اطاق و تهیه‌ی غذا و شراب بمسافرینی که از آنجا عبور میکردند، امرار معاش میکرد، موقعی هم که کمیتش لنگ میشد. اطاقش را باجاره می‌داد. این مرد بیچاره با وضع پریشانش دارای چند نفر عائله بود. گذشته از زنش یک دختر پانزده ساله داشت که موقع شوهر کردنش بود و از حسن و جمال بهره‌ی کافی داشت، کودک دیگری نیز دارا بود که هنوز دو ساله نشده و شیر مادر میخورد.

دختر نورسیده، با جمال شورانگیز خود، نظر یکی از جوانان شهر را بخود جلب کرده و او را مفتون و مسحور خود کرده بود و آن جوان گاه و بیگاه، بدیدار وی می‌آمد و از مصاحبتش لذت می‌برد. دخترک که خود را فقیر و عاشق خودش را متمول می‌دید، قصد داشت او را بدام عشق خود گرفتار نماید ولی قضا و قدر خود وی را در دام انداخت. اندک اندک مهر و محبت دخترک در دل آن جوان که پینوچیو نام داشت جای گرفت بطوریکه اگر بیم رسوائی طرفین نمیرفت، بهر طوری بود معشوقه را بچنگ می‌آورد و کام دل از وی می‌گرفت.

پس از تفکر زیاد، نقشه‌ای برای رسیدن بمقصد طرح کرد و تصمیم گرفت در صورت امکان کوشش کند تا در منزل معشوقه سکونت اختیار کرده و از این راه پیوسته بوی نزدیک بوده و در سر فرصت به وصل وی برسد، برای حصول این مقصد با یکی از دوستان خود که محرم رازش بود و آورین نام داشت مشورت کرد و قرار شد دو چمدان پر از گاه کرده و سوار بر اسب به سر منزل معشوقه روی نهاده و خود را مسافری قلمداد و باین بهانه، در منزل وی جای بگیرد. در پی اجرای این نقشه هر دو سوار شده و براه افتادند و وقتی هوا تاریک میشد بمقصد رسیدند و یگراست بطرف منزل معشوقه رفتند. پینوچیو در زد و صاحبخانه در برای آنها گشود و از مشاهده‌ی او به حیرت افتاد و گفت:

- آقای پینوچیو این وقت شب چلور شده باین حدود آمده و مرا سرافراز کرده‌اید؟

پینوچیو گفت :

- ما عازم فلورانس هستیم و تصادفا حالا باین قریه رسیدیم و یکسر به منزل شما آمدیم.

پدر معشوقه در پاسخ گفت:

- از لطف شما بسیار متشکرم و حالا که بنده را مفتخر فرموده و به کلبه‌ی فقیرانه‌ام تشریف آورده‌اید، آنچه توانائی دارم در خدمت شما خواهم کوشید.

آن دو جوان از اسب پیاده شد و داخل مهمانخانه شدند و اسبهای خود را در گوشه‌ای بستند.

سپس سر میز نشسته و غذائی را که صاحبخانه شخصا تهیه کرده بود صرف کرده و مشغول چرت زدن شدند! صاحبخانه که جز یک اطاق سه تختی، محل دیگری را برای استراحت نداشت، بهر طوری بود، تختخوابهای مزبور را در آن اطاق کوچک جای داد. صحن اطاق بقدری کوچک بود که تخت‌ها بزحمت در آن جای گرفته بطوریکه فاصله‌ای بین آنها موجود نبود تا بتوان باین طرف و آن طرف عبور نمود، بهر صورت، صاحبخانه آن دو جوان را روی یکی از تخت‌ها خواباند و دو تخت دیگر را برای خود و خانواده‌اش اختصاص داد. جوانها بمحض اینکه روی تخت آرمیدند، چنین وانمود کردند که بخواب رفته‌اند و صاحب خانه که منتظر خوابیدن آنها بود، آهسته زن و دختر خود را وارد اطاق کرد و دخترش را روی یکی از تخت‌ها خواباند.

سپس خودش باتفاق زنش نیز در تخت دیگر قرار گرفتند و مادر دختر کودک شیرخوارش را در کنار خود خواباند. چون پاسی از شب گذشت و (پینوچیو) یقین کرد که پدر و مادر معشوقه بخواب رفته‌اند، آهسته از جای برخاست و با احتیاط تمام بتختخواب معشوقه رفت و در کنار او خوابید. دخترک با وجود ترسی که در اثر این عمل بوی دست داده بود، عاشق جوان را در آغوش گرفت و آن دو دلداه پس از مدتها ناکامی، از وصال یکدیگر بهره‌مند شدند و آتش عشق خود را با آب وصل خاموش ساختند. ولی در همین اثنا، گربه‌ای وارد اطاق شد و ظرفی را بزمین انداخت و از صدای افتادن آن ظرف، مادر دختر بیدار شد و بخیال دیگری از تخت بزیر آمد و باطاق دیگر رفت و از قضا (آدرین) رفیق (پینوچیو) نیز در همین موقع برای قضای حاجت از تخت بزیر آمد و چون جای پا برای بیرون رفتن نبود گهواره‌ی بچه را که سر راهش قرار داشت آهسته بکنار تخت خود

کشید و از اطاق خارج و پس از رفع حاجت، مراجعت کرد و بدون این که بعوض شدن جای گهواره توجه کند و اهمیتی بدهد. بر تختخواب خود رفت.

زن صاحبخانه پس از اندکی تفحص، متوجه شد که ظرفی که بزیر انداخته، ارزشی نداشته و پس از لحظه‌ای نلندند کردن و ناسزا گفتن به گربه، به اطاق خواب مراجعت کرد و در تاریکی محض، در حالیکه با دست تختخواب شوهر خود را جستجو میکرد، موفق به پیدا کردن گهواره‌ی طفل خود نمیشد. تا سر انجام دستش به گهواره رسید. در دل گفت:

(خدا رحم کرد که پیدا کردم و گرنه ممکن بود به تخت مهمانان داخل شده و آبرویم برود!)

سپس به خوشحالی وارد تختخواب (آدرین) گردید، (آدرین) که هنوز خوابش نبرده بود، موضوع را فهمید و از فرصت استفاده نمود و زن صاحبخانه را تنگ در بغل گرفت و از وصالش کام جان را شیرین نمود!

از آنطرف (پینوچیو) که از وصل معشوقه سیراب شده بود با خود گفت که ای دل غافل، اکنون که به مقصود دل خود رسیده‌ام، مبادا در اثر خستگی در کنار این دختر بخواب رفته و صبح کارم به رسوائی بکشد! با این استدلال دست از آغوش یار کشید و آهسته از تخت بزیر آمد تا به تختی که قبلا با رفیق خویش خوابیده بود برود ولی چون گهواره رادر کنار آن تخت دید، تصور کرد اشتباه کرده و به تخت صاحبخانه روی آورده است.

لذا چند قدم جلوتر رفت و روی تخت صاحبخانه دراز کشید و به این خیال که نزد رفیق خود (آدرین) میباشد، گفت:

- آدرین، بخدا که در عمرم چنین طعمه‌ی لذیذی نچشیده بودم، عشقی که با این دخترک کردم گمان ندارم هیچ مردی با زنی کرده باشد.

از وقتی که به بستر وی رفته‌ام شش بار بهشت را سیر کرده و از باغ پر نعمت آن میوه‌ها خوردم!!

صاحبخانه که از حرکت لحاف بیدار شده و سخنان او را شنیده بود متوجه موضوع شد و با خود گفت:

ان بدجنس عجب کلاهی سر من گذاشته! سپس در حالیکه از فرط تشویش قدرت خویشتن‌داری و احتیاط را از دست داده بود گفت:

- ای جوان خیره سر بدنهاد، نمیدانم چه باعث شده که این بی‌ناموسی را بر من روا داشته‌ای! ولی بدان و آگاه باش که این کار برای تو بسیار گران تمام خواهد شد.

با وجود اینکه (پینوچیو) به خطای خود اعتراف داشت. وی نیز از جاده‌ی حزم و احتیاط خارج شد و گفت:

- مثلاً چه کاری میکنی؟

در این اثنا! زن صاحبخانه که خیال میکرد پهلوی شوهرش خوابیده به (آدرین) گفت:

- مثل اینکه این دو مسافر با هم دعوا می‌کنند! (آدرین) که خنده‌اش گرفته بود گفت:

- بگذار دعوا کنند، خدا لعنت‌شان کند دیشب خیلی شراب خورده‌اند.

زن صاحبخانه بشنیدن صدای او متوجه جریان شد و بدون اینکه حرفی بگوید، آهسته از تخت بزیر آمد و گهواره کودکش را کنار تخت دخترش کشید و خود نیز پهلوی دخترک خوابید و مثل کسی که در اثر سر و صدا از خواب بیدار شده باشد. با آهنگ ضعیف و خواب‌آلوده‌ای خطاب بشوهرش گفت:

- این وقت شب چرا با مهمان خود دعوا میکنی؟ شوهرش جواب داد:

- مگر نشنیدی این بدجنس بلائی سر دختر ما آورده؟

- خفه شو مرد احمق از بس شبها شراب میخورد، خوابهای پریشان هم می‌بیند دخترم از سر شب پهلوی خودم خوابیده و منم تا حالا بیدار بودم چطور ممکن است کسی با او هم بستر شود؟ خدا لعنت کند هر چه شراب‌خوار و بدمست است. اولش که سرگیجه می‌گیرند بعد هم که میخوابند بلند میشوند و به رختخواب دیگران می‌روند.

اصلاً (پینوچیو) در رختخواب تو چه می‌کند؟

چرا بتخت تو آمده است؟

بشنیدن این کلمات (آدرین) فهمید که زن صاحبخانه در صدد است برای حفظ آبروی خود و دخترش موضوع را طور دیگری جلوه دهد. لذا به پشتیبانی از اظهارات وی خطاب به (پینوچيو) چنین گفت:

- صد بار بتو گفته‌ام که وقتی می‌خواهی از جای خود حرکت نکرده به رختخواب دیگران داخل نشوی. این مرض لعنتی دست از سر تو بر نمی‌دارد که نصف شب در حال خواب از جای بلند شده و راه می‌افتی! بالاخره این عادت مذموم، یک وقتی اسباب زحمت تو خواهد شد. بلند شو بیاجای خودت، انشاءالله که بخوابی و بیدار نشوی!

صاحبخانه بشنیدن سخنان زنش و استماع گفتار (آدرین) یقین کرد که (پینوچيو) به راه رفتن در حال خواب مبتلا می‌باشد، لذا شانه‌های او را گرفته تکان داد و گفت:

- پینوچيو، پینوچيو بیدار شو. بیدار شو و برختخواب خودت برو!! پینوچيو که ملتفت حيله‌ی آن زن و آدرین شده بود بیش از پیش خود را بخواب زد و شروع بحركات عجيب و غريب نمود بطوریکه صاحب خانه قاه قاه بخنده در آمد و همچنان او را تکان می‌داد تا پس از مدتی پینوچيو چنین وانمود کرد که بیدار شده است؛ چشمان خواب‌آلود خود را نیمه باز کرد و خطاب به آدرین گفت:

- مگر صبح شده که مرا صدا می‌کنی؟

آدرین جواب داد:

- بله بیا اینجا. سر جای خودت.

پینوچيو که همچنان ادای کسانی را که در خواب راه می‌روند در می‌آورد و از تخت صاحبخانه بزیر آمد و نزد آدرین برگشت:

چون صبح شد، صاحبخانه از جای برخاست و بیاد حرکات مضحک شبانه‌ی او بخنده و تمسخر پرداخت. خود پینوچيو و آدرین و زن و دختر صاحبخانه نیز با او هم آواز شده و ساعتی بخنده مشغول بودند، سپس با شادی

و خوشی صبحانه صرف شد و آن دو جوان با چمدانهای کدائی خود سوار اسب شده و از میزبانان خداحافظی کرده بطرف فلورانس حرکت کردند.

چون بمقصد رسیدند، از این سفر کوتاه که از اول تا آخرش به آنها خوش گذشته بود، بی‌نهایت خوشنود بوده و خاطره شیرین آن را هرگز از یاد نمی‌بردند، از آن پس دفعات مکرر، و با وسایل دیگری پینوچیو بوصل معشوقه رسید، دخترک وقتی با مادر خود خلوت می‌کرد هزاران سوگند یاد مینمود که پینوچیو با او هم بستر نشده و آنچه گفته، در خواب دیده است و مادرش نیز، بخاطره‌ی هم آغوشی آدرین ادعا می‌کرد که تمام شب بیدار بوده و در پاکدامنی دخترش تردیدی ندارد.

۷

مارگریت یا عاقبت دیر باوری

وقتی پانفیل داستان خود را به پایان بود و همه‌ی حاضرین، زیرکی و کاردانی زن صاحبخانه را ستودند، ملکه رو به پامپینه کرد و تقاضا نمود تا قصه‌ی خود را آغاز نماید. وی نیز با لبی خندان چنین گفت:

دوستان و یاران نازنین من، ضمن داستانهائی که در جمع ما گفته شده در موضوع خواب و اثرات آن، سخنی چند بمیان آمده و با وجود اینکه بعضی‌ها منکر تاثیر خواب می‌باشند، در برخی موارد نمی‌توان از حقیقت خواب‌های صادق و تاثیر آن صرف نظر نمود.

داستانی را که می‌خواهم بیان کنم اگرچه تازه نیست ولی سرگذشت زن همسایه مرا شامل است که گرفتار مصیبتی بزرگ شد بشما تشریح میکنم در همسایگی من شخصی زندگی می‌کرد که تالانو نام داشت، این مرد را زنی بود مارگریت نام که از حسن و جمال بهره‌مند ولی از محاسن اخلاق بی‌نصیب بود.

در محیطی که زندگی می‌کرد، همه از معاشرتش گریزان بودند زیرا هرگز اتفاق نیفتاده بود که سخن کسی را باور کند و جز آنچه که خود میدانست به چیز دیگر ایمان بیاورد، بیچاره تالانو با این زن لجوج و سرسخت می‌سوخت و چاره‌ای جز سازش نداشت.

شبی تالانو خواب وحشت انگیزی دید که سحرگاه، از یادآوری آن موی بر اندامش راست میشد! وی در خواب دید که زنش یکه و تنها به جنگل کوچکی که در جوار منزل آنها قرار داشت روی نهاده و در آنجا بگردش پرداختند، ناگهان از میان درختان، گرک خون آشامی بیرون شد و به زنش حمله آورد و بر زمینش زد و پیکرش را مجروح کرد سپس او را بدنجان گرفت و در میان درختان از نظر ناپدید گردید!

چون صبح شد، خواب دوشین را به (مارگریت) باز گفت و به او تذکر داد که امروز از منزل خارج نشده و به جنگل نرود. زنش بشنیدن این سخن خم به ابرو آورد و گفت:

- خوابی که دیده‌ای برای خودت خوب است و من هرگز به چنین موهومات عقیده ندارم. خاطرت جمع باشد اگر خطری متوجه می‌شود چشمم کور نیست و خودم مواظب خودم می‌باشم!

شوهرش گفت:

- میدانستم چه جوابی بمن خواهی داد، ولی در عین حال باز هم تکرار میکنم که لجاجت را کنار بگذار و امروز از خانه خارج نشو و یا دست کم به جنگل نرو!

مارگریت گفت: - بسیار خوب. همین کار را میکنم!

ولی در دل گفت:

- این مرد بدجنس میخواهد مرا گول بزند. حتما منظورش از این خواب‌سازی و قصه‌پردازی چیز دیگری است! فکر میکنم این پست فطرت با زنی در جنگل قرار ملاقات دارد و بدین جهت با خواب ساختگی خود می‌خواهد مرا ترسانده و از رفتن به آنجا باز دارد خیال کرده من آنقدر احمقم که به این حرفها گول خورده و حرفهای بی‌پایه‌ی او را باور کنم!

باید امروز کشیک بدهم و او را روسوای خاص و عام کنم! (مارگریت) با این تصمیم، صبر کرد تا شوهرش از منزل خارج شد. چون منزل‌شان دو راه داشت، اندکی پس از رفتن شوهر (مارگریت) نیز از در دیگر بیرون رفت و یکسر به جنگل روانه شد و در پناه درختی، به مراقبت اطراف مشغول گردید.

هنوز ساعتی نگذشته بود که ناگهان از میان درختان گرگ گرسنه‌ای ظاهر شد و قبل از اینکه (مارگریت) صدا به فریاد و استمداد بلند کند وی هجوم آورد و بیک چشم بهم زد، او را زمین انداخت و چنگال در صورت و گلویش انداخت.

(مارگریت) دیر باور که در اثر زخم‌های متعدد فریادش بلند شده بود، سرانجام تسلیم قضا گردید و گرگ خونخوار، که طعمه را بی حرکت دید او را بدن‌دان گرفت و کشان کشان بطرف انبوه درختان می‌برد که در همان حال چند نفر چوپان که فریادهای او را شنیده بودند فرا رسیده و در اثر نعره‌های شدید آنها، گرگ متوحش شد و طعمه‌ی خود را رها کرده فرار اختیار نمود.

چوپانها بدن مجروح و پیکر بی حال وی را معاینه کرده و چون او را شناختند و به منزلش رساندند، پزشکان مدتها به مداوی زخمهای او مشغول بودند و چون شفا یافت، متوجه شد که قسمت اعظم صورت زیبای او در اثر زخمهای چنگال گرگ بی نهایت زشت و کریه گردیده است.

(مارگریت) از اینکه خود را چنان زشت و کریه المنظر می‌دیده دیگر قدم از خانه بیرون نگذاشت و از دیر باوری و لجلجت و بی اعتقادی به خواب سخت پشیمان بود ولی ندامتش سودی نداشت.

۸

بلندل و بچه خوک

شنوندگان داستان مزبور؛ با یکدیگر هم آواز شدند که خواب (تالانو) یک کابوس پوچ و بی تعبیر نبوده؛ بلکه یکنوع الهامی بوده که آنرا حس قبل از وقوع می‌گویند.

چون همه ساکت شدند. ملکه رو به (لورن) کرد و اجازه داد تا بنوبت خود داستانش را شروع کند. (لورت) نیز بلافاصله اطاعت نمود و چنین گفت:

- دوستان عزیزم، داستانهاییکه امروز بسمع شما رسیده، بطور کلی از قصه‌هایی که تاکنون گفته شده الهام گرفته‌اند. قصه‌ای را نیز که این کمینه نقل میکنم در همین زمینه است.

وحشی‌گری و بی‌رحمی کشیشی که دیشب (پام‌پینه) در داستان‌ش شرح داد، داستانی را بخاطرم آورد که اگرچه بقدر آن قصه، وحشتناک نیست ولی قربانی داستان من نیز، سخت مورد حمله قرار گرفته است.

چندی قبل در شهر ما (فلورانس) مرد پرخوری بود که او را (بچه خوک) نامیدند، این مرد مردارخوار که دخلش به خرجش نمی‌رسیده درست مانند خوکی همیشه در پی شکم بود ولی با تمام این احوال، محسناتی داشت، بدین معنی که با قدرت کلام و ادای سخنان خنده‌آور، در دل مردم جا میکرد و بدین وسیله، شکم بی‌هنر پیچ پیچ را از عزا در می‌آورد. اتفاقاً به محضر بزرگان در آمد و حرکات مضحک و سخنان هزل‌آمیز و سرور انگیزش، مقبول طبع آنان واقع شد و از آن پس گاه و بیگاه به منزل زعمای قوم و بزرگان شهر میرفت و بدون اینکه دعوتش کنند، بر سر خوان آنان می‌نشست و شکم خود را سیر مینمود.

در شهر (فلورانس) مرد دیگری نیز زندگی میکرد که در شکم‌پرستی نسخه‌ی دوم (بچه خوک) بود این شخص (بلوندل) نامداشت قامتش کوتاه و فربه بود و موی سر خرمایی رنگش را در زیر کلاهی مستور میداشت بر خلاف (بچه خوک)، آقای (بلوندل) خیلی تر و تمیز و شیک بود یکی از ایام متبرکه (بلوندل) به بازار ماهی فروشها رفت تا برای (دیری و سرچی)، ارباب خود، دو مارماهی بزرگ خریداری کند (بچه خوک) او را دید و بوی نزدیک شد و گفت:

- این ماهیهای بزرگ را برای چه میخوری؟

آقای (کرسوواتی) مهمانی بزرگی میدهد دیشب سه ماهی پر گوشت خریده و یک ماهی خاویار هم دوباره **؟؟؟** نموده ولی چون مهمان زیاد دارد، مرا فرستاده که این دو ماهی را نیز خریداری نمایم راستی تو آنجا نمی‌آئی؟

چرا نیایم؟ البته که خواهم آمد!.. بچه خوک صبر کرد تا موقع شام شد و آنگاه بدون مقدمه خود را به منزل کرسو رسانید و وارد اطاق پذیرائی شد و صاحبخانه را با جمعی از همسایگان در آنجا دید کرسو به مشاهده‌ی او پرسید:

- فرمایشی داشتی؟

خیر قربان، آمده‌ام در مهمانی شما شرکت کرده و شکمی از عزا در بیاورم!

کرسو گفت:

- خوش آمدی، همین حالا سر غذا میرویم، بفرمائید!

آنگاه برخاست و همه را سر میز شام دعوت کرد، نخستین غذائی که سر میز آوردند. قدری نخود پخته و خاویار و یکنوع ماهی برشته بود و سپس اندکی هم ماهی سرخ کرده جلو او گذاشتند و دیگر پذیرائی از او پایان پذیرفت بچه خوک که آن غذا ناچیز، لای دندانش مانده و درد گرسنگی‌اش را هیچگونه بهبود نبخشیده بود، با کمال حماقتش، متوجه شد که او را دست انداخته‌اند.

لذا تصمیم گرفت، این اهانت را که موجب استهزاء و تحقیر او در برابر چند نفر گردیده بود تلافی کند و از حریف انتقام بگیرد، چند روز از این مقدمه گذشت، روزی بلوندل را در کوچه دید بوی سلام کرد و با لبخندی که بر لب داشت گفت:

- راستی ماهی‌های برشته‌ی ارباب کرسو چطور بود؟ آیا زیردندان مزه کرد؟

بچه خوک جواب داد:

- تا هشت روز دیگر این مطلب بتو معلوم میشود.

بچه خوک بدون فوت فرصت، از بلوندل دور شد و مرد ولگردی را نزد خود خواند و ظرف بلورینی بوی داد و او را به میدان کاوی چیولی برد و مرد قوی هیکل و آهنین مشتی را بوی نشان داد و گفت:

- اسم این آقا فیلیپ ارزانتی می‌باشد، برو پیش او و این قرابه را نشان بده و بگو، این ظرف را بلوندل فرستاده و از شما خواهش کرد که پر از شراب کنید تا با دوستانش بسلامتی شما بنوشد!

وقتی این حرف را گفتی متوجه باش که گریبانت را نگیرد، اگر به چنگش بیفتی تیکه‌ی بزرگت گوشت خواهد بود!

آن شخص گفت:

- همین؟

بچه خوک جواب داد:

- بله، همین، و اگر ماموریت خود را خوب انجام دادی، انعام بتو خواهم داد، وقتی حرفت را گفتم با همان شخص نزد من می‌آئی و انعامت را میگیری!

مرد ولگرد برای اجرای ماموریت خود نزد فیلیپ رفت و آنچه بچه خوک بوی گفته بود بآن مرد نیرومند باز گفت:

فیلیپ بشنیدن سخنان او خم ببارو افکند و نگاه خیره‌ی بوی انداخت و نعره زد:

- بلوندل خیلی غلط کرده که چنین پیغامی داده، برو گمشو که عوض شراب، گوشت را از بیخ میکنم!

آنگاه از جای جست که او را بگیرد ولی ولگرد مزبور که منتظر حمله بود، بسرعت رو بفرار نهاد و خود را به بچه خوک رسانید و ماجرا را باز گفت:

بچه خوک از این موقعیت خوشحال شد و انعام او را داد و مرخص نمود و بلافاصله بسراغ بلوندل رفت و او را پیدا کرد. پس از یک احوال پرسی مفصل گفت:

- این روزها فیلیپ را در میدان دیده‌ای؟

بلوندل گفت:

- خیر، چطور مگر؟

باتو کار لازمی دارد ولی نمیدانم چه میخواهد بگوید!

- بسیار خوب، پس بدیدنش میروم به‌بینم چه میگوید!

(بلوندل) پس از ادای این کلمات براه افتاد و (بچه خوک) برای اینکه عاقبت کار را به‌بیند، بفاصله‌ای، پشت سر او روان شد. (فیلیپ) که ازدست آن ولگرد سخت ناراحت بود و نتوانسته بود او را بچنگ بیاورد، مشت خود را می‌جوید.

حرفهائیکه از قول (بلوندل) از آن ولگرد شنیده بود، برای او تحمل ناپذیر بود. زیرا همان کلمات، روح او را معذب میداشت (فیلیپ) پر زور و گردن کلفت، نقطه‌ی ضعیفی داشت و هر کس به او میگفت که این ظرف را پر از شراب کن تا سلامتی تو بنوشیم، بی‌نهایت غضبناک میشد.

(بلوندل) اینموضوع را خوب میدانست و برای انتقام گرفتن از (بچه خوک)، مخصوصاً آن ولگرد را مأمور کرده بود که این عبارت را به او بگوید و خشم او را بر علیه (بلوندل) برانگیزد.

غیظ و غضب، سخت بر (فیلیپ) مستولی شده بود که (بلوندل) پیدا شد. (فیلیپ) بمشاهده‌ی او، آتش خشمش شعله‌ور گردید و بجای سلام و علیک سیلی محکمی به بناگوش او زد!

(بلوندل) از همه‌جا بی‌خبر، از این جریان خود را باخت و با نهایت حسرت گفت :

- وای بر من!.. آقای (فیلیپ) من چه گناهی کرده‌ام؟ این حرکت شما چه معنی دارد؟...

(فیلیپ) موی سر او را بچنگ آورد با ضربات مشت خود، دمار از روزگارش کشید و نعره زنان گفت:

- ای بد نهاد، آلان نشانت میدهم! تو با این بازی احمقانه‌ی خود خیال کردی با بچه‌ای سر و کار داری؟ این

بازی شراب و مهمانی چیست که در آورده‌ای؟ مگر من مسخره‌ی تو شده‌ام؟

(فیلیپ) که از فرط غضب، شمر جلودارش نمیشد، تمام موی سر او را از ریشه بر کند و لباس‌های او را تکه

تکه نمود و بقدری او را در هم کوبید که (بلوندل) بیچاره، حتی نتوانست دهان باز کند و علت کینه‌ی او را

سوال نماید! (بلوندل) بدبخت همین قدر متوجه شده بود که موضوع شراب و مهمانی در میان است ولی از

اصل مطلب اطلاعی نداشت.

خلاصه اینکه فیلیپ، جسد مصدوم بلوندل را کشان کشان به میان خیابان برد و عده‌ی زیادی دور آنها جمع شدند و بلوندل را که موئی بر سرش و رمقی در بدنش نمانده بود، از دست او در آوردند و شروع به سرزنش او کردند که چگونه جرأت کردی با فیلیپ شوخی کنی و او را مورد تمسخر قرار بدهی؟ بلوندل که بزحمت قادر به تکلم بود، هزار قسم و آیه خورد که هرگز با فیلیپ قصد شوخی نداشته و اهانتی بوی نکرده و از موضوع شراب و مهمانی بهیچ وجه اطلاع ندارد! بهر صورت بلوندل نیمه جان را به منزلش بردند و مدتی در بستر نقاهت بود تا اینکه بهبود یافت و توانست از خانه بیرون شود.

در نخستین قدمی که از منزل بیرون نهاد بچه خوک را ملاقات کرد بچه خوک از او احوال پرسید و گفت:

- خوب، بلوندل شراب ناب فیلیپ چه مزه‌ای داشت؟ بلوندل که ملتفت موضوع بود جواب داد:

- مزه‌ی مارماهی منزل کورسو را داشت!

بچه خوک گفت:

- از این پس یادت باشد، هر وقت چنان غذائی بمن دادی، بلافاصله از این شراب بتو ارزانی خواهم داشت!

بلوندل بشنیدن این عبارت متوجه شد که با این شخصی نمی‌تواند مبارزه کند، لذا، از آن پس، از خدا خواست که بین او و بچه خوک، صلح و صفا برقرار سازد و دیگر از شوخی کردن با وی صرف نظر نمود.

۹

پل غاز

ملکه که میخواست قبل از (دی‌یونه) که آخرین نفر قصبه‌گوی آن روز بود، بداستان سرائی بپردازد. پس از پایان

خنده‌های حاضرین، چنین شروع سخن کرد:

- ما زن‌ها بخوبی می‌دانیم که طایفه‌ی زنان طبق سنت طبیعی و قوانین آن، مسئول اداره زندگی داخلی و پرستاری مردان می‌باشند. در این مورد هیچ گونه استثنائی در کار نیست و تمام خانمها در هر مقامی باشند مشمول اجرای این قانون هستند.

هر زنی، اگر بخواهد مورد لطف و محبت مردی که با او تماس دارد قرار بگیرد، باید نجیب و سر بزیر، متین و بردبار باشد، ولی آنچه بیش از تمام صفات مذکور برای یک زن لازم است، عفت و طهارت، پرهیزکاری و پاکدامنی اوست. زیرا، تقوی و پاکدامنی، نشانه‌ی بارز، بلکه گنج گران‌بهای فرزاندگی می‌باشد.

اگر ما زنان، خواه از طریق قوانین که نفع جامعه را در نظر می‌گیرد، و خواه از راه رسم عادات که نیرویش مشترک و قابل تقدیس است، تعلیم و تربیت نشده بودیم، طبیعت ما را تعلیم میداد و تربیت مینمود، طبیعت قلوب مهربان و حساس بما عطا کرده، بدن ما را لطیف و ظریف آفریده و فطرت ما را با ترس و شرم حضور سرشته، روح ملایم در بدن ما دمیده صدا و حرکات ما را گوش‌نواز و خوش آیند خلقت نموده ولی قدرت مردان را بعضلات ما نبخشیده است. در نتیجه ما در زندگی، محتاج موجودی قوی‌تر از خود می‌باشیم که در سایه‌ی قدرت او، و در پناه شجاعت او بتوانیم بسر بریم. این موجود نیرومند و همین جنس مخالف ما، یعنی مرد است پس باید نسبت بمردان صمیمی و وفادار و تسلیم باشیم، هرزنی که چنین نباشد، بعقیده‌ی من سزاوار لعن و سرزنش است.

بلکه چنین زنی باید مجازات شود، این مبحث موضوع تازه‌ای نیست که از من می‌شنوید و اگر بخاطر تان باشد، خانم (پام پینه) در یکی از داستان‌های خود، ضمن شرح حالات زن بوالهوس (تالانو) تذکر داد که چگونه خداوند تبارک و تعالی، آن زن بدنهاد را که شوهرش از تنبیه وی عاجز بود، بمکافات عملش رساند!

باز هم تکرار میکنم که زنان، هر گاه برخلاف ماهیت خوی رؤف و مهربان و لطیف و ملایمی که در نهادشان سرشته است رفتار نمایند، مستوجب تشبیه و مجازات شدیدی می‌باشند.

خوشوقتیم که یکی از داستان‌های سلیمان را برای شما نقل میکنم این حکایت؛ شما خانمهای عزیز را داروی شفابخشی خواهد بود که روح خود را از وضع ناراحتی که ممکن است داشته باشید آزاد کنید.

این حکایت بخانمهایی که ناراحتی‌های روحی ندارند مربوط نیست همچنین ضرب‌المثل مشهور را که می‌گوید: اسبها را، خواه خوب و خواه بد، مهمیزوزتان را خواه خوب و خواه خیره سر باشند، چوب لازم است فراموش نکنید. اگر درست بعمق این ضرب‌المثل پی ببریم، برای زنان استثنائی قائل نمی‌توان شد و این جنس لطیف را بیک چوب باید راند ولی آنچه بعقل جور در می‌آید، اینست که زنان هرزه و بی‌بند و بار را باید بجرم خطائی که مرتکب شده و میشوند تشبیه کرد و زنانی را که از جاده‌ی عفاف و پاکی بیرون نرفته‌اند نیز، برای اینکه در اثر صفای روح و ساده‌گی دل از راه راست منحرف نشوند، با کتک و چوب ترسانید، دیگر بحث در این مورد اخلاقی کافی است و بهتر است باصل موضوع، بمعنی حکایت خود پردازیم.

صیت عدل و داد و نیکنامی سلیمان در همه عالم پیچیده بود. از اطراف و اکناف دنیا، هر کس مشکلی داشت که از حل خود عاجز مانده بود، ببارگاه سلیمان روی می‌آورد و آن شخصیت برجسته و روشن روان مشکلات در ماندگان را با فکر روشن و عقل سلیم آن حل میکرد، در میان کسانی که برای حل مشکل خود رو به دربار او نهاد، جوانی ثروتمند و نجیب بود که در شهر (لیازو) زندگی میکرد و (ملیسو) نام داشت، این جوان وقتی از شهر خود بعزم اورشلیم بیرون شد، بین راه با جوان دیگری که (یوسف) نامیده میشد مواجه گردید که وی نیز بهمان مفسد رهسپار بود. (ملیسو) پس از مدتی طی طریق، با آن جوان مانوس شد و طرح الفت و مودت ریخت و از مقصد و مقصودش پرسید: یوسف چنین گفت:

- من عازم اورشلیم* هستم تا بدرگاه سلیمان روی آورده و مشکلی که دارم باوی در میان گذارم، می‌خواهم از سلیمان جويا شوم که در برابر زنی خیره سر و شرور که بلطف و مهربانی و خواهش و تمنا دست از هرزگی و بدجنسی بر نمیدارد، چه عملی انجام باید داد؛ .. سپس او نیز بنوبت خود مقصود (ملیسو) را پرسید و (ملیسو) نیز در پاسخ چنین اظهار کرد:

* از شهرهای ارمنستان قدیم.

من از اهالی (لیازو) می‌باشم و بطوریکه ملاحظه میکنید، در جوانی و ثروت نقصی ندارم؛ ثروت بی‌پایانم را در راه رفاه و آسایش همشهریان خرج میکنم و با اینهمه خوبی و کرامت، کسی را در آن شهر خیرخواه خود نمی‌بینم، اینک بنزد سلیمان میروم تا از او سوال کنم که چه کنم، تا مردم مرا دوست بدانند؟

القصه آن دو نفر بسیر خود ادامه دادند تا باورشلیم رسیدند و منتظر ماندند تا نوبتشان برای شرفیابی پیشگاه حضرت سلیمان فرارسد.

چون نوبت آنها رسید، (ملیسو) را داخل بار گاه کردند و وصف حال خود را بیان نمود، سلیمان باختصار گفت:

- دوست بدار. و چون یوسف به حضورش باز یافت و از زنش شکایت نمود، سلیمان در جوابش گفت:

- برو سر پل غاز.

ملیسو و یوسف، هیچیک از این جوابها چیزی نفهمیدند و تصور کردند که مورد تمسخر سلیمان قرار گرفته اند. لذا، با خاطری پریشان اسباب مراجعت مهیا نموده و بقصد عزیمت به وطن خویش، براه افتادند.

پس از مدتی طی طریق، به رود بزرگی رسیدند که پلی روی آن بسته بودند و کاروان بزرگی قبل از آنها، اسباب و قاطرهای خود را از پل عبور می‌دادند. آن دو جوان تأمل کردند تا کاروانیان، چهار پایان خود را از پل بگذرانند و سپس، آنها نیز بنوبت خود عبور کنند.

چندین اسب و قاطر که مال التجاره بار داشتند از پل گذشتند. ولی یک قاطر چموش، از گذشتن امتناع کرد و هر چه صاحبش بر او نهیب زد حیوان گردن کش از اطاعت خودداری نمود و قدم از قدم بر نداشت.

قاطر چی شلاق بدست گرفت و با ضربات شدید، بجان قاطر افتاد و سر و پیکر او را مورد ضرب قرار داد ولی نه تنها قاطر چموش قدمی جلوتر نمی‌گذاشت، بلکه چند قدم نیز عقب‌تر می‌رفت.

جوانان مسافر که ناظر جریان بودند زبان به عتاب قاطرچی گشوده و سرزنش کردند که چرا حیوان زبان بسته را اینقدر آزار می‌دهد و پندش دادند که بجای اینهمه شلاق زدن‌ها بهتر است با ملایمت و ملاحظت او را از پل بگذرانند.

ولی قاطرچی که از خشم کف بلب آورده بود فریاد زد:

- ای جوانان کم تجربه و بی خبر من قاطر خود را بهتر از شما می شناسم و جز این نمی توانم او را رام کنم از پل بگذرانم.

آنگاه مجددا شلاق بدست گرفت و ضربات شدیدی به سر و پیکر آن حیوان لجوج وارد آورد تا سرانجام قاطر بدجنس رام شد و از پل عبور نمود.

(ملیسو) و (یوسف) چون پل را آزاد دیدند نهیب به اسبان خود زده و به آنطرف رودخانه رسیدند در آنجا یوسف از یکی از کاروانیان نام آن پل را پرسید آن شخص جواب داد که این پل را «پل غاز» می نامند.

بمحض شنیدن این اسم سخن سلیمان بخاطر یوسف رسید و رو به رفیق خود کرد و گفت:

- حالا فلسفه گفتار سلیمان را فهمیدم. من تا کنون زن خود را کتک کاری نکرده ام و همین مسالمت موجب تجری او گردیده است این قاطرچی راه چاره را بمن نشان داد!

طولی نکشید که آندو به شهر خود رسیدند و (فیلیپ) از (ملیسو) تقاضا کرد که چند روزی در خانه ی او استراحت کند زن (فیلیپ) پذیرائی سردی از آنها نمود.

فیلیپ به زنش سفارش کرد که این مهمان محترم را عزیز داشته و غذاهای مطبوعی برای او تهیه نماید.

ولی زن لجوج و خیره سر آنچه دلش میخواست انجام میداد و اتفاقا غذاهای ابتکاری و ناگواری تهیه میکرد. (فیلیپ) به مشاهده ی این وضع سخت پریشان شد و در صدد تنبیه وی بر آمد.

قبل از شروع به این کار نزد (ملیسو) رفیق خود رفت و گفت:

- دوست عزیز بطوریکه ملاحظه می کنید زن من از مسالمت و ملایمت من سوء استفاده کرده و چنین خیره سر بار آمده است.

اینک میخوام از قاطرچی تاسی نموده و او را بضرب کتک آدم کنم. البته چون شما مهمان عزیز هستید از این عمل ناراحت میشوید ولی خواهش مندم مانند یک تماشاگر ساده که به تماشاخانه‌ای میرود در کار من مداخله نفرمائید و تنها به تماشا قناعت کنید تا بچشم خود به بینم این عمل چه نتیجه‌ای خواهد داد. (ملیسو) گفت:

- من در این خانه مهمان شما هستم و حق دخالت در امور داخلی شما را ندارم. هر کاری صورت بدهید عکس‌العملی از خود نشان نخواهم داد.

یوسف زن خود صدا کرد و گفت:

- من سفارش کرده بودم که چه غذائی تهیه کنی و با وجود سفارش من تو از خودت غذائی اختراع کرده‌ای که اصلاً قابل خوردن نیست زن لجوج دادش بلند شد و گفت:

- فصولی موقوف! تو دستوری که داده‌ای برای خودت خوب است منم هرچه دلم خواسته پخته‌ام. حالا اگر دلت میخواد بخور نمیخواهی نخور. حرف زیادی هم زن!!

(ملیسو) که از جواب آن زن بحیرت افتاده بود، رفتار وی اعتراض کرد. یوسف رو بزنش کرد و گفت:

- عزیزم، مثل اینکه تو نمیخواهی رفتارت را عوض کنی، مجبورم کاری بکنم که رفتارت را تغییر بدهی! سپس بطرف (ملیسو) برگشت و گفت:

- اینک معلوم خواهد شد که پند سلیمان چه اثری دارد.

آنگاه چوبی بدست گرفت و به اطاق زنش رفت و او را که هنوز پشت سر شوهرش غرغر میکرد، بزمین خواباند و با چوب محکم بلوط شروع به کتک کاری وی نمود.

زن که تا کنون کتک نخورده بود. شروع به فریاد کرد و سپس به تهدید پرداخت ولی ناله و ندبه‌اش اثری در شوهر نکرد و چون تمام بدن آن زن در اثر ضربات چوب سیاه و کبود شد، زبان به التماس و تضرع گشود و خدا و پیغمبر را شاهد گرفت که دیگر بر خلاف رأی و فرمان شوهر، کاری کند و کاملاً مایع و منقاد او شود.

ولی یوسف به این سهولت دست بردار نبود و هر لحظه بر شدت خشمش افزوده مید و چوبش بهر جای بدن زنش فرود می آمد اثر باقی می گذاشت.

خلاصه، این کتک کاری چندان طول کشید که شوهر خسته شد و دست از زدن کشید. تمام پیکر زن در اثر ضربات متمادی و متوالی چوب بلوط کبود شده بود، یوسف پس از ختم کتک کاری، نزد (ملیسو) رفیق خود رفت و گفت:

فردا نتیجه‌ی دستور سلیمان که بمن گفت: برو به پل غاز معلوم خواهد شد.

آنوقت اندکی رفع خستگی کرد و سپس، باتفاق (ملیسو) بصرف غذا پرداخت. چون وقت خواب رسید، هر دو بخواب خوشی رفتند از طرف دیگر، زن کتک خورده، بزحمت بر پای خاست و خود را به رختخواب خود رسانید و از شدت فرسودگی بخواب رفت. چون صبح شد، زودتر از همه سر از خواب برداشت و نزد شوهر خود رفت و گفت:

- برای نهار چه دستور می دهی؟ یوسف زیر چشمی به رفیق خود (ملیسو) نگاهی کرد و به این طریق بدو فهماند که دستور سلیمان، که آن دو بمفهومش پی نبرده بودند، اینک نتیجه‌ی خود را بخشیده است. سپس دستورات لازم را داد و چون ظهر شد، یوسف و مهمانش به منزل آمدند، سفره را گسترده و غذا را مهیا یافتند و چند روز از این موضوع گذشت و (ملیسو) با سپاسگذاری از مهمان نوازی یوسف و خانمش، از آن‌ها خداحافظی کرد و به منزل خود رفت. در آن دیار مرد مجربی بود که در فهم و کیاست شهرتی بسزا داشت.

(ملیسو) روزی به دیدن او رفت و پند سلیمان را به او تذکر داد و تقاضا نمود که مفهوم کلمه‌ی کوتاهی را که آن مرد نکته‌دان گفته بود، برای او تشریح کند. مرد هوشیار جواب داد:

- منظور سلیمان از این پند این بوده که مردم را دوست بدار تا مورد محبت آنان واقع شوی.

احسان تنها کفایت نمی‌کند که شخص را مورد محبت و دوستی دیگران قرار دهد، بلکه باید در ضمن مردم‌داری، همه را از جان و دل دوست داشت تا اینها نیز همین رویه را اجرا کنند بدین طریق، زن لجوج تنبیه شد و در

اثر این سخت گیری، به شاهره آدمیت در آمد و (ملیسو)، محبت دیگران را بدل گرفت و در نتیجه، مورد محبت آنان واقع شد،

۱۰

دو مرد احمق

داستان ملکه، موجب محبت و نجوای شنوندگان و خنده‌ی جوانان گردید و چون ولوله حصار تمام شد، (دی یونه) بسخن در آمد و گفت:

- عزیزان من بسا باشد که وجود یک زاغ سیاه سبب جلوه‌ی یکدسته کبوتر سفید پر میشود و همچنین اگر بی مایه‌ای در جمع گران‌مایه‌ها نشیند قدر آنان معلوم می‌گردد. اینک در داستان کوتاه خود، شمه‌ای از این مقوله بشما بیان خواهم داشت و تشریح خواهم کرد که چگونه ممکن است یک کلمه از زبان احمقی بیرون شده و جمعی اقل و فرزانه را بدنام نماید.

سال گذشته کشیش منطقه‌ی (بارلتا) که (جیانی) نام داشت. از فرط تنگی معیشت مادیان خود را بباربری گماشت. از شهری بشهری مال التجاره میبرد و می‌فروخت و مجددا همین عمل را تکرار می‌کرد. ضمن رفت و آمد با (پی‌یر تو) نامی که او نیز به همین کار مشغول بود و بجای مادیان الاغی را بکار می‌برد دوست شد. رفاقت آنها بزودی مستحکم شد بطوریکه (جیانی) کشیش او را بنام مختار (پی‌یر) صدا مینمود. (پی‌یر) بیچاره از لحاظ مال دنیوی خیلی فقیر بود و منزلی که در آن سکنی داشت. بقدری کوچک بود که خود و زن خوشگل و الاغش بزحمت در آن جای می‌گرفتند هر وقت (جیانی) کشیش بشهر (مارلتا) گذارش می‌افتاد (پی‌یر) برای ثبوت دوستی و مهمان‌نوازی اهالی شهر خود او را بکلبه‌ی محقر خود می‌برد و آنچه از دستش بر می‌آمد، از پذیرائی وی کوتاهی نمیکرد.

ولی در خانه‌ی یک اطافی خود جز یک تخت نداشت که با زنش در آن می‌خوابید و بدینجهت پذیرائی‌اش از (جیانی) کشیش ناقص میماند و مهمان نیز مجبور میشد در طویله مادیان روی یک بستر کاه استراحت نماید

و خرش را نیز در همانجا ببندد. زن (پی‌یر) هر وقت (جیانی) کشیش به منزل‌شان می‌آمد از شوهرش تقاضا میکرد تا اجازه دهد برای خواب شبانه بخانه‌ی همسایه که یک جوان شوهردار بنام (کاراپرازا) بود برود و شب را در آنجا بگذرانند تا کشیش مهمان بتواند از تخت خواب منزل استفاده نموده و با (پی‌یر) در آن استراحت کند ولی این پیشنهاد را کشیش هرگز نپذیرفته و حتی یکبار گفته بود:

- همشیره‌ی دینی من، هرگز راضی نیستم بخاطر من از خانه و شوهر خود دور شوی همین طوری خیلی هم خوب است از تنهایی من هم غم بدل راه مده زیرا شبی که در طویله میخوابم اگر شهوت بر من چیره شود دعائی خوانده و مادیان را بشکل زن زیبائی در می‌آورم و با او هم بستر میشوم و چون کاملاً سیراب شدم دوباره او را بصورت اول خود بر میگرددانم!

ملاحظه می‌کنید که حیف است از چنین نعمت بزرگی صرف نظر کنم.

کامتا که اسم زن پی‌یر بود بشنیدن سخنان عجیب کشیش نزد شوهر خود رفت و گفت:

حالا که دوست شما قدرت این کار را دارد که مادیان را بشکل زن در آورده و دوباره آن را بشکل مادیان مینماید پس چرا معطلی؟ از او خواهش کن آن دعا را به تو یاد دهد و هر وقت خواستی جنس بشهر دیگر ببری مرا بشکل مادیان کن و آن وقت دارای دو چهارپا خواهی شد یعنی هم الاغت را بار میکنی و هم مرا که مادیان شده‌ام زیر بار میکشی و در نتیجه پول بیشتری به دست می‌آوری وقتی بمنزل برگشتی دوباره مرا بشکل اولیه‌ی خودم - در می‌آوری!

پی‌یر که مرد ساده‌لوحی بود پیشنهاد زنش را قبول کرد و با اصرار تمام از کشیش تقاضا نمود که دعای مزبور را به وی بیاموزد.

جیانی کشیش خیلی کوشش کرد که آن مرد نادان را از این فکر منصرف نماید ولی وقتی که اصرار بی‌اندازه‌ی او را دید گفت:

- حالا که اینقدر اصرار داری فردا صبح زود که از خواب بر میخیزم راه این کار را بتو می‌آموزم.

پی‌یر و زنش از این مزده مسرور شده و شب تا صبح از فرط اشتیاق تماشای این منظره‌ی عجیب خواب بچشمشان نیامد چون صبح شد هر دو باشتاب از جای چسته و بطویله رفتند و جیانی کشیش را بیدار نمودند جیانی برخاست و با پیراهن و زیر جامه باطاق آنها رفت و گفت:

- اولاً این را بدانید که این اسرار را در دنیا غیر از شما احدی ابراز نکرده و نخواهم کرد اصرار بی‌حد و حصر شما سبب شد که چنین سر عظیم را فاش میکنم ثانیاً آنچه را که دستور میدهم باید بدون کم و زیاد انجام دهید تا مطلوب حاصل شود در غیر این صورت دعای من بی‌اثر خواهد شد.

زن و شوهر تعهد کردند که بدستور او عمل نمایند.

جیانی کشیش شمعدانی بدست پی‌یر داد و گفت:

- این شمعدان را بگیر و مواظب باش که بآنچه من معمول میدارم توجه نکرده و زبان ایراد نگشائی! همچنین دعا کن که در اثر او را دو اذکار من زنت یک مادیان حسابی شود و بخصوص از خدا بخواه که دمش درست بجای خود قرار گیرد!!

کشیش پس از ادای این کلمات دستور داد تا کماتا یعنی زن پی‌یر لباس از تن بیرون کند.

کماتا دستور او را بکار برد و جامه از تن بیرون کرد و لخت مادرزاد شد کشیش دستور داد تا مانند چهارپایان چهار دست و پا روی زمین قرار گیرد زن نیز چنین کرد.

آنگاه سفارشی کرد که هر عملی انجام بگیرد دم نزند سپس دست به سر و روی او کشید و گفت:

- ای سر بشکل سر یک مادیان خوشگل باش! آنوقت دست به زلف او کشید و گفت:

- ای زلف بشکل بال مادیان در بیا! بعد به بازوی لطیف وی دست برد و گفت:

- ای باز و بشکل پای جلو اسب در آی سپس دست به پستانهای سفت آورد و گفت:

- ای پستان توهم مانند سینه‌ی مادیان شو

آنگاه گفت:

- این هم دم قشنگ مادیان باشد.

«پی‌یر» که تا آن دقیقه ساکت مانده بود بمشاهده‌ی این وضع اعتراض کنان گفت:

- آهای !! آهای !! این چه کاری است میکنی؟ دم لازم ندارد دم لازم ندارد.

«جیانی» که مادیان سازی‌اش تکمیل و کارش تمام شده بود برخاست و گفت:

- افسوس .. صدافوس که بر خلاف قولی که داده بودی عمل نکردی و به عملیات من اعتراض نمودی، دیگر

دعا تأثیری ندارد و نخواهی توانست زن خود را بشکل مادیان در آورده و استفاده کنی.

«پی‌یر» گفت:

- اهمیتی ندارد ... من همچو دمی را نمی‌خواستم!

وقتی به این مسئله رسیدی میخواستی بگوئی:

«دم درست کردن هم بعهده‌ی خودت!» آنوقت خود من دمش را کار می‌گذاشتم از طرف دیگر تو دم را خیلی

پائین تر گذاشتی!

«جیانی» گفت:

- اولین بار نمی‌توانستی مثل من دم بسازی، در این موقع زن از جای برخاست و با ایمان و عقیده‌ی کاملی

دهان به اعتراض گشود خطاب به شوهر خود نمود و گفت:

- ای بیچاره‌ی بدبخت .. تو که همه‌اش توی حیوانات بزرگ شده‌ای هیچ حیوان بی‌دم دیده‌ای؟ ای فلک زده‌ی

خاک بر سر ای گدا گرسنه‌ی حمال، خدا میخواست از این راه کار و بارت را بهتر کند که لقمه نان بیشتری

بدست بیاوری آنرا هم نگذاشتی درست بشود.

دیگر کار از کار گذشته و چون «جیانی» در حین عمل اعتراض کرده بود دیگر ممکن نبود زنش بشکل مادیان در آید، «گماتا» با کمال اوقات تلخی لباس خود را پوشید. از آن پس «پی‌یر» با همان الاغش به بازارهای شهرها و دهکده‌ها می‌رفت و کشیش نیز با او همراهی میکرد. ولی «پی‌یر» دیگر حاضر نبود به معجزه‌ی او تسلیم شده و زنش را بشکل قاطر در بیاورد.

حاضرین مدتی از شنیدن این داستان مضحک خندیدند و چون قصه پردازی به پایان رسیده و آفتاب در شرف غروب بود. ملکه متوجه شد که دوران حکومت او سپری شده است، لذا تاج گل از سر برداشت و بر سر پانفیل که آخرین فرمانروای آن عده‌ی ده نفری بود گذاشت و با تبسم شیرینی گفت:

- اعلیحضرتا وظیفه‌ی بزرگی بعهدده دارید شما آخرین پادشاهی هستید که بر این جمع سلطنت می‌کنید. اینک اگر قصوری در زمان سلطنت ما رخ داده است شما جبران فرمائید و نواقص را برطرف سازید امیدوارم هانطوریکه خدا بمن توفیق تاج بخشی داد بشما نیز توفیق مملکت داری بدهد.

پانفیل بخوشحالی تمام گفت:

- امیدوارم در دوران سلطنت خود موجبات رفاه حال و وجد و سرور شما را بطور اکمل فراهم سازم.

سپس طبق رسم و آئین معمول فرمان داد ت وسایل راحت و خوشی همگان را فراهم آورند و آنگاه چنین شروع به سخنرانی کرد:

- عشاق عزیزم ملکه‌ی امروز ما (امیلی) برای راحت تخیلات وسیع شما مقرر داشت که هر کس آنچه میل دارد برای موضوع قصه‌های روز عنوان نماید. این دستور اجرا شد و تمایلات شما بر آورده گردید اینک چون نوبت فرمانروائی من است بشماتذکر می‌دهم که مرام من طور دیگر است و دستور صادر میکنم که قصه‌های فردای شما در زمینه‌ی اعمال نیک و دلپسندی که نام نیک از ما باقی میگذارد پی‌ریزی خواهد شد ما که مانند حیوانات بنده‌ی شکم نبوده و تابع هوای نفس نمی‌باشیم در این دنیای دو روزه باید با اعمال نیک روح خود را جلا دهیم!

حاضرین از سخنرانی مختصر و مفید سلطان جدید محظوظ شده و زبان به تحسین گشودند آنگاه طبق دستور سلطان جدید هر کس بطریقی بسرگرمی خود پرداخت تا موقع مصرف غذا رسید.

آنگاه همگی سر میزهای پر از ماکولات و مشروبات لذیذ نشستند و بخنده و خوشی صرف غذا کردند پس از پایان غذا همانطوریکه رسمشان بود به ساز و آواز ورقص و پای کوبی در آمدند شاه جدید از (نیفیل) تقاضا کرد تا یکی از اشعار نغز خود را ترنم نماید (نیفیل) نیز اطاعت نمود و با صدای صاف و موثر خود چنین به نغمه سرانی پرداخت:

«تازه جوانی هستم که دلم از شعف لبریز است و در فصل جدید میخوام ترانه‌های دل انگیزی را که از عشق و تخیلات شیرینم الهام میگیرد بنوای خوش بسرایم در چمنهای سرسبز نظر خود را بطرف گلهای سفید زرد و سرخ می‌گردانم گلها را می‌بینم که از پس خارها سر بدر آورده وسوسن را مشاهده میکنم که از دور خود نمائی میکند هر زمان چهره‌ی دلاری معشوق را با آن گلهای خوش رنگ و بو قیاس میکنم معشوقی که عشق بمن ارزانی داشته و دائما در اختیارم خواهد بود زیرا تمام آرزوی من اینست که در نظرش خوش آیند باشم. هرگاه گلی را که به او شباهت دارد می‌بینم از شاخه‌اش می‌چینم غرق بوسه‌اش می‌کنم از رایحه‌ی جانبخش او مشام جان را معطر می‌سازم و با آن گل نو رسیده سخنها می‌گویم آنچه در دل نهفته دارم به او فاش میکنم و آنگاه وی را به گلهای دیگری که بشکل تاج زیبایی که زینت زلفان خرمائی خود کرده‌ام افسانه میکنم شوق طبیعی منظر آن گل مانند شوق دیدار معشوق است که عشقش بدلم آتش زده و چون عطر آن گل بمشامم میرسد لذتی بی‌انتهای بمن دست می‌دهد که آههای پیایی من شاهد صادق آن میباشد.

آهی که از قلب من بر میخیزد مانند آه معمولی زنان نیست بلکه نفس ملایمی است که از سینه‌ام بالا می‌رود تا احساسات معشوقم را بیدار سازد معشوق از این پیام ملایم بسوی من می‌شتابد و این همان موقعی است که این جمله را بزبان دارم: اگر نمیخواهی امیدم بکلی به نومیدی کشد پس نزد من بیا.»

ترانه‌ی (نیفیل) مورد تحسین شاه و شنوندگان گردید و چون پاسی از شب گذشته و هنگام استراحت رسیده بود بفرمان شاه هر کی به جایگاه خود روی نهاد به خواب خوشی فرو رفت.

پایان روز نهم

آغاز دهمین و آخرین روز

دکامرون

ابراهام مغرب آلمان ارغوانی و لکه ابرهای طرف مشرق رنگ زعفران داشت و اشعه‌ی خورشید درخشندگی تندی در آنها پدید آورده بود که (پانفیل) سر از بستر استراحت برداشت و سایرین را از خواب برانگیخت، طولی نکشید که همه در یک جا اجتماع کردند و برای تعیین محل مناسبی به مشورت پرداختند. شاه با قدمهای آهسته به حرکت در آمد و دیگران نیز در حالیکه (فیلمون) و (فیامت) در دو طرف او قرار گرفته بودند پشت سر آنها براه افتادند.

چندی بهمین منوال قدم میزدند و درباره اینکه چه مکانی را برای استراحت انتخاب نمایند گفت و شنود میکردند تا اینکه پاسی از روز گذشت و حرارت آفتاب افزون شد.

لذا به قصر و کنار چشمه برگشتند و لبی از شراب تر کردند. آنان که در اثر راه‌پیمائی تشنه بودند، مشروبات خنک نوشیدند و سپس به باغ روی نهادند و زیر سایه‌ی درختان، به تفریح پرداختند تا موقع نهار رسید. پس از صرف غذا و خواب بعدازظهر، بفرمان شاه همگی گرد هم آمدند و قرار شد که نخست (نیفیل) لب بسخن بگشاید. وی نیز با خوشروئی تمام چنین آغاز سخن نمود:

۱

قاطر شاه آلفونس

- یکی از نجیب زاده‌گان فلورانس که در زور بازو و شجاعت و شمشیر رنی و استقامت مشهور بود و (رو گیه‌ری) نام داشت چون در شهر ما که محیطش محدود و جمعیتش معدود بود عرصه را بر خود تنگ دید، تصمیمی گرفت از آنجا رخت بریندد و بدربار شاه (الفونس) فرمان‌روای اسپانیا روی آورد تا بلکه با عرضه‌ی زور بازوی خویش، شهرتی در دستگاه سلطان بدست آورده با این تصمیم، ساز و برگ سفر آماده نمود و رو به دیار اسپانیا نهاد.

شاه اسپانیا او را با احترام و اکرام تمام پذیرائی نمود و مقدمش را گرامی داشت.

(رو گیهری) پس از استراحت مرد میدان طلبید و زور آوران آن کشور را به مبارزه خواست و جمله را مغلوب نمود طولی نکشید که آوازه‌ی شهرتش در همه جا پیچید و نیروی پنجه‌اش ضرب المثل گردید.

(رو گیهری) چندی دیگر در دربار بود و مشاهده میکرد که (آلفونس) شاه بدون اینکه لیاقت و مرتبت اشخاص را در نظر بگیرد، بدون فکر و تأمل دست به بذل و بخشش می‌گشاید و پول و عنوان بمردم نالایق عطا میکند. از مشاهده‌ی این وضع، نتوانست در آن دیار رحل اقامت بیفکند و قصد مراجعت به زاد و بوم خود نمود و از شاه اجازه‌ی مرخصی طلبید.

شاه به درخواست او ترتیب اثر داد و قاطری بعنوان هدیه بوی بخشید که در نوع خود بی نظیر و برای راه‌پیمائی دور درازی که آن پهلوان در پیش داشت مورد لزوم حتمی بود.

الفونس شاه یکی از محارم خود را نیز با او همراه کرد و بوی دستور داد که ضمن فراهم آوردن وسائل راحت او متوجه گفتار او بوده و آنچه درباره‌ی او اظهار نماید در دل بسپارد و در مراجعت بوی گزارش دهد. گماشته سلطان چندان تأمل کرد تا پهلوان براه افتاد و آنگاه بدون اینکه اظهار شناسائی کند مانند یک مسافر عادی که بعزم ایتالیا حرکت کرده است، خود را به او رسانید و با وی همسفر شد، آندو نفر همچنان می‌رفتند و مامور سلطان از هر دری سخن میگفت تا پهلوان را وادار به مکالمه نماید.

سه ساعت از هنگام حرکت‌شان میگذشت که رو گیهری رو به همسفر خود کرد و گفت:

- خوبست اندکی استراحت کنم زیرا چهار پایان ما خسته شده و محتاج استراحت میباشند.

همسفرش گفته‌ی او را تائید کرد و چون به آبادی رسیدند، جمعی دیگر از مسافران در آنجا بودند.

قاطرها را به آخور بستند و حیوانات ضرورت دفع حاجت کردند و تنها قاطر رو گیهری که شاه عطا کرده بود از قضای حاجت خودداری نمود.

پس از رفع خستگی مسافرین ما مجدداً سوار شده رو به راه نهادند تا بر لب جوئی رسیدند و قاطر رو گیهری از خوردن آب امتناع ورزید و در عوض در میان آب زلال به رفع حاجت پرداخت!

رو گیهری بمشاهده‌ی این حال خشمگین شد و فریاد بر آورد:

- ای حیوان سفله تو هم مثل اربابت که متوجه کار خود نبوده و آنچه باید بکند نمیکند رچیزی که باید نکند انجام میدهد کارت وارونه است او به اشخاصی نالایق جاه و مقام می‌بخشد ولایتان را معدوم می‌سازد تو نیز در اصطبل از پشکل ریختن خودداری میکنی و در جوی آب زلال کثافت کاری مینمائی؟

گماشته‌ی سلطان سخنان او را یادداشت کرد همچنین آنچه در آنروز و بطور کلی در طی مسافرت خویش از زبان او شنیده بود بذهن سپرد.

تصادفاً رو گیهری در تمام مکالمات خود حتی یک کلمه نیز در ستایش شاه و محسنات اخلاقی او سخن نگفته بود چون به نزدیک فلورانس رسیدند فرستاده‌ی شاه موضوع را به رو گیهری پهلوان تشریح کرد و تقاضا نمود که با وی به اسپانیا مراجعت نماید، رو گیهری اطاعت کرد و سر مرکب را برگردانید. چون به دربار الفونس رسیدند، فرستاده‌ی شاه آنچه از زبان پهلوان راجع به شاه شنیده بزد یکایک باز گفت، الفونس شاه پهلوان را احضار کرد و با لبخندی از او پرسید:

- خوب، پهلوان! بگو به‌بینم از من چه دیدی که به قاطر خود تشبیه نمودی؟ رو گیهری جواب داد:

- اعلیحضرتا! صاف و پوست کنده حضورتان عرض میکنم که بذل و بخشش شما از روی حساب و لیاقت اشخاص نیست و چون قاطر اهدائی شما در محلیکه باید آب بنوشد کثافت کاری کرد وجه تشابهی در کردار آن حیوان با رفتار شما یافتم.

الفونس گفت:

- ای پهلوان شجاع بذل و اکرام من آنطوریکه شما حس میکنید. بی حساب و بدون در نظر گرفتن شایستگی افراد نیست و من در اینکه احسان قابل ملاحظه‌ای در حق شما نکردم.

بدین جهت نبوده که لیاقت آنرا در شما نمی‌دیدم بلکه شخصا شجاعت و زور بازوی شما را می‌ستایم و شخص شما را لایق هرگونه نوازش و بخشش میدانم و علت اینکه پولی و منصبی عطا نکردم تقصیر من نبوده بلکه مقصر اصلی بخت بد و اقبال نگونسار شما بوده است و من حاضرم این موضوع را عملاً بشما ثابت کنم.

رو گیهری گفت:

- اعلیحضرتا باور کنید که من هیچگونه به مال و منال دنیوی علاقه‌ای ندارم و موجب دلگرمی من اینست که شما آنطوریکه شایسته‌ی شان من بود از من پذیرائی نکردید و احترامی که مستحق آن بودم در حق من قائل نشدید در هر حال برای اصفای فرمایشات و ثبوت تیره‌بختی خود آماده‌ام.

الفونس او را با خود به اطاق بزرگی که قبلاً آماده بود هدایت کرد در صندوق بزرگ مقفل در آن قرار داشت و جمعی بعنوان ناظر و شاهد در آنجا گرد آمده بودند. الفونس او را بطرف صندوقها برد و گفت:

- ای پهلوان در یکی از این دو صندوق تاج شهریاری مسن و مقدار زیادی جواهرات و کمربندهای مرضع و اشیاء گرانبها قرار دارد و در حقیقت گنجینه‌ی نفیسی میباشد.

ولی صندوق دیگر پس از خاک شما باید یکی از آنها را انتخاب کنید اگر صندوق محتوی گنجینه را برگزیدید آنچه در آن هست متعلق بشما خواهد بود و اگر صندوق محتوی خاک را انتخاب کردید دیگر نباید مرا مقصر بدانید بلکه تقصیر از بخت و اقبال شما میباشد!

رو گیهری چوی میل سلطان را چنین دید یکی از صندوقها را انتخاب نمود و الفونس دستور داد تا سر صندوق را باز کردند و جز مشتکی خاک در آن نبود. الفونس بخنده در آمد و گفت:

- آقای رو گیهری اکنون متوجه شدید که من بی‌جهت بخت شما را مقصر نمی‌دانستم؟ بطوریکه ملاحظه می‌کنید اقبال بشما یاری نکرد ولی چون من شما را لایق برتری میدانم بر خلاف میل سرنوشت و اقبال شما این صندوق گنجینه را بشما می‌دهم که به کشور خود ببرید تا در پیش هم وطنان خود سر بلند شوید و بر آنها فخر و مباهات کنید!

رو گیه‌ری پهلوان از این مرحمت سلطان بی‌نهایت خوشنود شد و آنطوریکه لازمه‌ی سپاسگذاری بود بعمل آورد و با صندوق گرانبهای خود بطرف ایتالیا حرکت کرد.

۲

دزد جوانمرد

حاضرین از مراتب بزرگواری و بخشندگی الفونس شاه بحیرت افتاده زبان به مدح و تمجیدش گشودند و شاه رو به الیز کرد و تقاضا نمود بنوبت خود داستانش را بیان کند. الیز نیز چنین شروع بگفتن نمود:

عزیزان من وقتی سلطانی در مورد کسی بخشندگی کرد و آن شخص لیاقت این بخشش را داشت در حقیقت شایسته‌ی تمجید است شیوه‌ی بنده‌نوازی پاهاشان را سزاست و اگر جز این روا دارند از عدل و انصاف دوری نموده‌اند ولی اگر دزد طراری راه جوانمردی پیش گیرد، خیلی عجیب است، اگر راهزنی که شغلش چاپیدن مال مردم است و آدم‌کشی برای او یک امر ساده و عادی می‌باشد بخشندگی کند و مردم‌داری نماید و قطعاً شنیدنی است. من در ضمن داستان خود یکی از این زمره مردم را بشما می‌شناسانم.

(گینودی تاکو) راهزن مشهور و دزد مشهوری بود که در عین طراری با دربار پاپ بمخاصمه برخاسته و اطراف شهر رم مقر پاپ اعظم را با مردان مسلح خود محاصره کرده و هر کسی را که قصد ورود بشهر داشت دستگیر میکرد و موجب وحشت مردم آنحدود گردیده بود. یکی از روحانیون بزرگ به بیماری معده مبتلا شد و بدربار پاپ در شهر رم رفت.

پاپ (بونیفاس سوم) آن شخص محترم را با اعزاز تمام پذیرفت و پزشکان را بمعاینه و معالجه‌اش گماشت. پزشکان پس از معاینه‌ی کامل دستور دادند که برای بهبودی بیمار لازم است او را بحمامهای آب معدنی (سی‌ین) ببرند و مدتی در آنجا باستحمام بپردازد تا شاید بیماری‌اش مرتفع گردد. مرد روحانی بدون اینکه از شایعه‌ی راهزنی (گینو) بیدی به دل راه داده و اهمیت قائل شود با خدم و حشم و بار و بنه‌ی فراوان روبراه نهاد (گینو) که از موضوع خبر نداشت، و با کسان خود منتظر عبور او بود، چون او را نزدیک کمین‌گاه خود دید

وسيله‌ی یکی از مردان خویش پیامی فرستاد که اگر نمیخواهی بجان و مالت گزندی وارد شود، نزدیک‌تر نیا و از همانجا بروم مراجعت کن! ولی آن مرد روحانی که بنام و ننگ و قدرت و شهرت خود مغرور بود، پیام او را نشنیده گرفت و جواب داد که هر کاری از دستش برآید کوتاهی نکند.

(گینو) ی‌راهنز مجدداً تمام حجت نمود و سفارش کرد که به منطقه‌ی ممنوعه نزدیک نشود و مرد روحانی جواب داد که سفارش کتبی از پاپ اعظم دارم و اگر از عبور جلوگیری شود، پاپ اعظم فرمان جهاد خواهد داد و در یک چشم بهمزدن، خود و کسانت را نابود خواهد نمود! (گینو) دیگر چیزی نگفت و منتظر ورود او منقطه‌ی ممنوعه شد. مرد روحانی با خدم وحشم و با روبنه و اسبان و قاطرهای متعدد خود بنزدیک جایگاه راهزن رسید و (گینو) که مراقب بود دفعتاً فرمان داد تا مردان مسلح بر آن قافله تاختند و همه را که مرد روحانی نیز جزء آنان بود اسیر و دستگیر و چهار پایان و اموالشان را ضبط و جمله را با خود بمحل اقامت راهزن بردند.

مرد روحانی را در اطاقی زندانی کردند ولی کسان او را در محوطه آزاد گذاشته و با کمال احترام بپذیرائی آنان پرداختند.

اموال و چهار پایان آنها را نیز در گوشه‌ای بامانت نگاه داشتند. (گینو) ساعتی بعد نزد مرد روحانی رفت و گفت:

- جناب آقا ... (گینو) رئیس راهزنان مرا مامور ملاقات شما کرده و دستور داده تا از شما بپرسم که مقصد و مقصودتان از این مسافرت چیست؟

مرد روحانی موضوع درد معده و کسالت خود را و اینکه تصمیم دارد بآبهای معدنی برای معالجه برود، باو شرح داد. (گینو) که شخصاً با او مکالمه میکرد و نمیخواست شناخته شود، تصمیم گرفت شخصاً و بدون اینکه محتاج بحمام آب‌های معدنی باشد او را معالجه کند. در پی این تصمیم از اطاق بیرون رفت و دستور داد تا در اطاق او آتشی روشن کنند. فردای آن روز (گینو) در حالیکه در یک بشقاب سفید و تمیز، دو تکه نان برشته و یک گلابی بدست گرفته بود، بزندان وارد شد و گفت:

- عالیجناب، من در جوانی در رشته‌ی پزشکی مطالعات زیادی کرده‌ام.

علم پزشکی، برای بهبود امراض معده رژیمی بهتر از آنچه که برای شما آورده‌ام پیدا نکرده است، بفرمائید این نان برشته و آب و گلابی را میل کنید.

روحانی که سخت گرسنه بود و حوصله پر حرفی نداشت، نان و آب گلابی را با اشتهای تمام خورد و سپس تقاضا کرد که (گینو) بدیدنش بیاید. (گینو) که خودش آنجا بود جواب داد که در اولین فرصت لازمه (گینو) به ملاقات او خواهد آمد و سپس از اطاق بیرون رفت. فردای آنروز (گینو) مجدداً با همان بشقاب و همان نان و آب و گلابی به نزد روحانی آمد و این کار چندین روز متوالی ادامه داشت تا اینکه (گینو) متوجه شد که به بهبودی محسوسی در وضع مزاجی و اشتهای مرد روحانی **؟؟؟** یک ظرف باقلای پخته را هم که مخصوصاً برای آزمایش اشتها و اطمینان از بهبودی او در گوشه‌ی اطاق گذاشته بود. تماماً خورده است. آنگاه از طرف (گینو) سوال کرد که آیا تخفیفی در بیماری اثر پدید آمده است؟

مرد روحانی جواب داد:

اگر از دست (گینو) نجات میافتم حالم بهتر میشد و آنوقت دیگر هیچ علاقه‌ای جز خوردن نداشتم. این نکته را هم باید اقرار کنم که (گینو) با این رژیمی که برای من معین کرده، مرضم راشفا بخشیده است. (گینو) مجلس سور و سروری تشکیل داد و تمام کسان خود و مرد روحانی را شرکت در آن مجلس دعوت کرد و نزد زندانی خود رفت و گفت: عالیجناب، حالا که در مزاج خود احساس بهبودی کامل میکنید دیگر رژیم گرفتن لزومی ندانسته و میتوانید آنچه دلخواه شما است میل کنید.

آنگاه دست او را گرفت و بمجلسی سور و سرور برد و در صدر مجلس کشاند و بخدمه دستور داد تا از هیچگونه مهربانی و احترام و پذیرائی در مورد او و کسانش کوتاهی نکنند.

روحانی که خود را در کنار مردان خود دید، آنچه در این چند روزه بر وی گذشته بود بآنها شرح داد و کسان او نیز از مراتب مهمان‌نوازی (گینو) و خدمت‌کارانش نسبت بخودشان ابراز کمال امتنان نمودند، چون سفره

گسترده شد. مستخدمین گینو بجولان در آمدند و آنچه غذای گوارا و شراب لذتبخش در شهر روم پیدا میشد، بسفره چیدند ولی گینو باز هم خود را معرفی کرد و همچنان در زیر نقاب استتار باقی ماند.

چند روز بعد از این مهمانی، (گینو) دستور داد تا تمام همراهان مرد روحانی را در یک سالن جمع کردند و کلیه‌ی اسبان و چهارپایان دیگر او را در صحن حیاط متمرکز ساختند. آنگاه خود نیز به سالن بزرگی که مرد روحانی را قبلاً بدانجا آورده بودند وارد شد و احوال او را پرسید.

روحانی اظهار داشت که کسالت معده‌اش بکلی مرتفع گردیده و اینک احساس بهبودی کاملی در مزاج خود مینماید و تنها کسالتش اینست که از چنگ (گینو) رهائی یافته و دنبال کار خود برود، (گینو) او را بطرف پنجره برد و از آنجا، کلیه‌ی اموال و احشام او را که کوچکترین آسیبی بدان‌ها نرسیده بود، بوی نشان داد و گفت:

-عالیجناب، (گینو) که چندی است به راهزنی پرداخته و حتی با دربار پاپ اعظم به مخاصمه پرداخته بطوری که ملاحظه می‌کنید، جوان مردی است که فقر و پریشانی، ناچاری و بی‌پشتیبانی و دشمنی دشمنانش او را به این کار پست وادار نموده است.

کسی که شما را مانند یک پزشک حاذقی از بیماری نجات داده همین است که در برابر شما ایستاده و با شما سخن می‌گوید. بله، (گینو) خود من هستم که تا کنون از معرفی خود، خودداری کرده بودم ولی عالیجناب، بطوریکه ملاحظه می‌کنید، تمام اموال و چهارپایان و مستخدمین شما، صحیح و سالم بوده و هیچگونه تعرضی در اموال شما بعمل نیامده است.

چون زندگی من از راه دزدی میگذرد، ناچارم از شما تقاضا نمایم که قسمتی از اموال و احشام خود را بمن مرحمت کنید. اگر هم به این امر رضایت نمی‌دهید مانعی ندارد، کسان و اموال خود را بردارید و به امان خدا بروید.

مرد روحانی که از طرز رفتار و گفتار آن دزد جوان مرد بحیرت افتاده بود، لحظه‌ای ساکت ماند و خشم و غضبش فرو نشست و مهر و شفقت جای آنرا گرفت و دفعتاً خود را در آغوش (گینو) انداخت و بوسه به پیشانی‌اش زد و گفت:

- لعنت خدا بر سرنوشتی که ترا مجبور به چنین شغل ناروایی کرده است. پس از آن، به کسان خود دستور داد تا مقدار اندکی از اموال و چهارپایان خود را که تا مراجعت بروم رفع حاجت‌شان را بنماید، برداشته و بقیه را برای (گمینو) بگذارند، آنگاه با (گمینو) خداحافظی کرد و بطرف روم حرکت نمود. چون بدانجا رسید، یکسر بنزد پاپ رفت.

پاپ از مشاهده‌ی چهره‌ی کلگون و چشمان درخشان او که حکایت از تندرستی کامل او می‌کرد گفت:

- معلوم میشود آب معدنی بمزاجت سازگار شده و بیماری‌ات را شفا بخشیده است.

مرد روحانی تبسم کرد و گفت:

- پدر مقدس، بدون اینکه احتیاج به مسافرت دور و درازی داشته باشم، در همین نزدیکی‌ها، پزشک کاردانی مرا معالجه کرد و دیگر احتیاجی به آب معدنی و دیگر داروها پیدا نشد.

سپس شرح داد که چگونه یک پزشک جوان توانسته است با رژیم ان برشته و آب گلایی، در عرض چند روز او را کاملاً معالجه نماید پاپ از این موضوع بخنده در آمد و مرد روحانی موقع را برای بیان اصل موضوع مناسب دید و گفت:

- پدر مقدس، تقاضائی از شما دارم آیا قول می‌دهید که آنچه می‌خواهم مضایقه نخواهید فرمود؟

پاپ که تصور میکرد. مقام و منصبی از وی میخواهد با خوشروئی گفت:

- آنچه از من بخواهی انجام خواهیم داد! مرد روحانی گفت:

- ای پدر مقدس، از شما استدعا میکنم که (گمینو)ی راهزن را مورد لطف خود قرار داده و از سر تقصیرش در گذرید. زیرا پزشکی که مرا معالجه کرده، کسی جز او نیست. آری، این جوان عالیقدر و خوش قلب بقدری جوان مرد و پاکدل است که نظیر او را ندیده‌ام.

این بدبخت در اثر فقر و مسکنت و سعایت دشمنانش به راهزنی مجبور شده و اینک از کار خود سخت پشیمان میباشد. بشما قول میدهم که اگر او را بلطف خود بنوازید و به دربار خود راه دهید، یکی از مردان دین پرور و پرهیزکار روزگار خواهد شد.

پاپ که دارای فکر روشن و در مورد مردان نیکوکار از هیچ گونه فداکاری مضایقه نداشت، فرمان داد تا (گمینو)ی راهزن را بدربار آوردند و او را در جرگه‌ی محرمان و خاصان خود قرار داد و منصبی عالی بوی سپرد. از آن پس، (گمینو) در زمره‌ی مردان پاک و دین پرور قرار گرفت و تا زنده بود، هیچگونه خطائی از او سر نزد.

۳

ناتان دانا

جوانمردی گمینوی راهزن و بخشندگی یکنفر کشیش که در امر بسیار نادر و کم سابقه میباشد، در شنوندگان مرد تأثیر بسزائی بخشید ولی زنها در این مورد ساکت بودند تا اینکه شاه به (فیلوسترات) فرمان داد تا داستان خود را بیان نماید و نامبرده چنین آغاز سخن کرد:

- دوستان نجیب و سرفراز من، بخشندگی الفونس شاه، پادشاه اسپانیا از کرم مرد روحانی بالاتر بود ولی داستان کسی که حاضر شد خون و حتی جان خود را از راه مکرمت در حق یکنفر دیگر فدا نماید، از بخشندگی آندو نفر بسیار برتر و بالاتر است. داستان من بر این پایه استوار است.

چند نفر از اهالی (ژن) و سایر شهرهای ایتالیا که سفری به کشور چین کرده بودند نقل میکنند که در شهر (ختای) مرد ثروتمند و نجیبی زندگی میکرد و نامش (ناتان) بود (ناتان) خارج از شهر (ختای) و در کنار جاده‌ای که از مشرق ورمغرب میرفت، منزل گزیده و برای نشان داده بزرگی مقام خویش، معماران زبده‌ای

استخدام و فرمان داد تا کاخ بسیار مجلل و کم نظیری در کنار آن جاده برپا نمایند، آنگاه دستور صادر نمود که در آن کاخ مجلل، هر گونه وسایل پذیرائی مهیا ساختند تا هر مهمانی اعم از خوانده یا ناخوانده، از آن خانه راضی و خوشنود بیرون رفته و خاطره‌ی شیرینی داشته باشد.

در اثر این کار، طولی نکشید که صیت شهرت و بزرگواری، آقائی و مهمان‌نوازی او در شرق و غرب پیچید. بدین طریق، (ناتان) مدتی از عمر خود را در عزت و شهرت گذرانید و سالخورده شد تا اینکه آوازه‌ی اشتهارش بگوش شخصی (میت‌ریدان) نام که در یکی از ولایات نزدیک اقامت داشت فرا رسید.

(میت‌ریدان) که بمراتب از (ناتان) ثروتمندتر بود، از استماع خبر شهرت و معروفیت او ناراحت شد و حسد در وجودش پدیدار گردید و تصمیم گرفت یا (ناتان) را بد نام نماید و یا چنان در بذل و بخشش افراط نماید که نام نیک او را در برابر شهرت خویش تحت الشعاع قرار دهد.

بدین جهت، او نیز دستور داد تا کاخ بلند پایه‌ای برپا کردند و قصر شاهانه‌ای ساختند که همه گونه وسیله‌ی زندگی در آن آماده بود. آنگاه دولت سرای خود را برای مهمانان گشود با رعام داد و بقدری در این کار کوشید که در اندک زمانی، وی نیز در همه جا مشهور گردید.

روزی، (میت‌ریدان) در باغچه‌ی یکی از زوایای قصر خود بود که زن گدائی از در وارد شد و صدقه خواست. (میت‌ریدان) پولی بوی داد ولی لحظه‌ای بعد، زن گدا از در دیگر قصر وارد شد و مجدداً طلب صدقه کرد. باز هم مبلغی بوی دادند چون قصر دارای سیزده در بود، این موضوع سیزده بار تکرار شد، یعنی زن گدا، از تمام درهای قصر بیرون آمد و پولی گرفت ولی در میزد همین بار، (میت‌ریدان) بوی گفت:

- ای زن چقدر سماجت میکنی؟ زن گدا بشنیدن این حرف آهی کشید و گفت:

- ای (ناتان) مهربان و بخشنده، حقا که در مردی و مردمداری بی نظیری!... بدان و آگاه باش ای (میت‌ریدان) که (ناتان) بخشنده در قصر خود سی در دارد و من برای امتحان بخشنده‌گی او از هر سی در وارد عمارت او شدم و هیچ کس ایرادی بمن نکرد، ولی هنوز بیش از سیزده بار بمنزل تو قدم ننهادم که صدای اعتراض ترا شنیده‌ام!

زن گدا پس از ادای این کلمات، از در بیرون رفت و از نظر ناپدید گردید!

گفته‌های زن گدا که کرم و بخشش (ناتان) حریف و رقیب او را می‌رساند. آتشی از خشم و حسد در دل (میت‌ریدان) روشن کرد و با خود گفت: هیهات!

آنچه کوشیدیم که لااقل در شهرت و محبوبیت با (ناتان) هم سنگ شوم میسر نشده تنها راه چاره اینست که او را از روی زمین بردارم تا بتوانم بدون رقیب، شهرت عالمگیری بدست بیاورم؟

آنگاه بدون درنگ بروی اسب جستن نمود و چند تن از مردان خود را با خود همراه کرد و بسوی محل اقامت (ناتان) رهسپار شدند.

سه روز بعد، بدانجا رسید و همراهان خود را گفت تا بدون اینکه با وی اظهار شناسائی نمایند، منتظر باشند تا در موقع لزوم دستور بدهد آنگاه خود بطرف قصر (ناتان) حرکت کرد و چون وارد باغ شد پیرمردی خوش لباس را دید که در زیر درختان بقدم زدن مشغول است. لذا بوی نزدیک شد و گفت:

- ای مرد محترم و آیا ممکن است محل اقامت (ناتان) را به من نشان بدهید؟

پیرمرد که خود (ناتان) بود با خوشروئی تمام گفت:

- ای جوان چه خوب کردی که نزد من آمدی زیرا هیچکس مثل من نمی‌تواند ترا بمسکن او رهبری کند! هر وقت میل داشته باشی نزد او خواهم برد.

(میت‌ریدان) علاقه‌ی مفرط خود را به دیدار (ناتان) اظهار داشت و تاکید کرد که مایل نیست کسی او را ببیند و یا بشناسد.

(ناتان) گفت:

- بسیار خوب پسر، حالا که میل تو چنین است، همان طور رفتار میکنم!

(میت‌ریدان) از اسب بزیر آمد، و (ناتان) بازوی او را گرفته و با مهربانی تمام رو به قصر نهاد.

چون بکنار قصر رسیدند، (ناتان) یکی از کسان خود را صدا کرد و اسب را بوی سپرد و آهسته بوی گفت که هیچیک از ساکنین قصر نباید بدون اجازه باطابق پذیرائی وی وارد شوند و حق ندارند او را بمهمانش معرفی نمایند.

دستور (ناتان) بلافاصله بهمهی ساکنین قصر ابلاغ شد و (ناتان) با مهمان خود بقصر وارد شد.

(میت‌ریدان) در آپارتمان ویژه‌ای منزل داده شد و بدستور (ناتان) احدی جز پیش‌خدمت‌های مخصوص حق ورودی باآپارتمان مزبور را نداشتند.

ناتان با اعزاز و اکرام تمام از مهمان خود پذیرای میکرد و شخصا بمصاحبت او کمر بسته بود.

(میت‌ریدان) که در ناصیه‌ی او علامت بزرگی میدید پرسید:

شما در این مکان چه سمتی دارید؟

(ناتان) جواب داد:

من یکی از خدمت‌گذاران (ناتان) هستم که از بدو طفولیت زیردست او بوده و اینک بسن کهولت رسیده‌ام و بطوریکه می‌بینید همچنان در شغل خدمت‌کاری باقی مانده‌ام و بر خلاف همه مردم که او را مردی بزرگوار و بنده‌نواز می‌دانند، من از وی رضایت ندارم.

(میت‌ریدان) بشنیدن این سخن خوشحال شد و در دل گفت که بهترین راه برای رسیدن بههدف و از بین بردن ناتان این است که با این پیرمرد ناراضی دوستی گیرم و بمقصود برسم.

ناتان با زیرکی و فطانت تمام شروع به بازپرسی او کرد و سوال نمود که از کجا و برای چه مقصودی بانجا آمده است.

میت‌ریدان پس از اندک تأمل شروع بصحبت کرد و اندک اندک اسرار دل خود را به ناتان فاش نمود خود را معرفی کرد و اظهار نمود که برای کشتن او و رهائی از رقابت وی بانجا آمده و در ضمن تقاضا کرد با او همدست شود و با راهنمائیهای خود او را بمقصود برساند!

ناتان از این مقوله دل‌تنگ شد ولی با قلبی آرام و صدای اطمینان بخش بوی گفت:

- آقای میت‌ریدان پدر شما از مردان نیکوکار و خیراندیش بود و من او را بخوبی میشناختم و امیدوارم شما هم که جگر گوشه‌ی او هستید، همان طوری که در نیکی و آزاده‌گی شهرت یافته‌اید. باید نام نیک پدر را محفوظ دارید، راهی را که می‌توانم برای نیل بمقصود بشما نشان دهم اینست که ناتان عادت دارد که تقریباً همه روزه به یک خانه‌ی ییلاقی که در یک فرسخی این مکان قرار دارد برای گردش میرود و در آنجا کاملاً تنها است و هیچیک از خدمه و دیگر کسانش با او نیستند.

در آنجا با کمال آسوده‌گی خاطر می‌توانی او را ملاقات کرده و منظور خود را عملی سازی.

پس از کشتن او، از همان راهی که آمده‌ای مراجعت میکنی و اگر راه آسان‌تری خواسته باشی در جنگل کدام‌تر و نزدیک‌تر است کمین کرده و حریف را از پای در می‌آوری!

چون سخنان ناتان به پایان رسید سیت‌ریدان از او خداحافظی کرد و به کسان خود پیوست و به آنها اطلاع داد که فردا در چه محلی منتظرش باشند. سحرگاه فردای آنروز ناتان با همان وضع و لباس به محل ییلاقی خود که به سیت‌ریدان گفته بود روی نهاد تا دشمن نومید نشود! سیت‌ریدان نیز کمان و شمشیر خود را برداشت و راه جنگل ظلمت را پیش گرفت و مهمیر بر اسب همی زد تا زودتر بدانجا رسیده و در گوشه‌ای پنهان بماند. چون به آنجا رسید از دور هیکل مردی را دید که آهسته در میان درختان قدم می‌زند. شمشیر کشید و بسوی او تاخت ولی برای اینکه چهره‌ی او را دیده و صدایش را بشنود فریاد زد:

- ای پیر بدنهاد آماده‌ی مرگ باش!

ناتان سر برگردانید و گفت:

- من مستحق مرگم. مرا بکش و خلاصم کن! سیت‌ریدان چون صدای او را شنید و در چهره‌اش دقت نمود مشاهده کرد که این همان پیر مهمان‌نواز است که پروانه‌وار دور شمع وجودش گشته و برای کشتن خودش او را رهنمون گردیده است!

بمشاهده‌ی این وضع حال سیت‌ریدان دگرگون شد و خشمش به مهر و محبت مبدل گردید.

از اسب بزمین جست و خود را به پای ناتان پیر مرد انداخت و بوسه‌ها بر قدمش زد و در حالیکه اشک بچشم آورده بود گفت:

- ای جوانمرد بی‌همتا وای پیر روشن روان دیگر بدبختی بالاتر از این نمشود که همچو من مرد رزل و پست نهاده‌ی عنان خود را بکف کبر و غرور دهد و از باده‌ی کینه و حسد مست لایعقل شود خدا را شکر که پرده‌ی غفلت از جلو چشمانم کنار رفت و حقیقت را آنطور که باید و شاید روشن و آشکار دیدم اینک این من و این شمشیر من، این شمشیر را بردار و آنچه خواهی با من نما که هرچه کنی بدتر و بالاتر از آن را مستحق هستم. ناتان او را از خاک بلند کرد و بازویش را بملایمت گرفت و گفت:

- پسر جان تقصیر تو چندان نیست که در اثر ندامت و پشیمایی مستوجب عفو و اغماض نگردد و منظورت از این کار سوء نیت نبوده بلکه میخواستی بدین وسیله نام خود را بلند آوازه نمائی.

ای پسر برخلاف آنچه تصور میکنی من از این اقدام تو نه تنها دلتنگ و خشمگین نیستم بلکه حرکات شهامت آمیزت را می‌ستایم و برای آن ارزش فراوان قائلم تو بجای اینکه مثل اکثر ثروتمندان برای گرد آوردن مال و منال بپردازی و برای ازدیاد پول و ثروت به هرگونه جنایت تن در دهی اینک عملاً ثابت میکنی که حاضری برای بخشیدن مال خود بر همه سبقت‌بگیری در این راه از هیچ کاری رو گردان نیستی پس بخاطر اینکه برای رسیدن پیروزی در صدد قتل من برآمدی شرمگین مباش و تصور نکن که از این موضوع تشویشی در دل من راه یافته باشد.

سلاطین بزرگ عالم برای نیل به پیروزی از هیچ‌گونه خونریزی خودداری نمیکنند آنها برای تسلط یک شهر خون هزاران نفر را زمین می‌ریزند در صورتیکه تو قصد کشتن یکنفر را داشتی تا شاهد پیروزی را در آغوش کسی پس در اینصورت عمل تو در خور سرزنش و ملامت نبوده بلکه یک امر عادی و طبیعی میباشد.

سیت‌ریدان که نمی‌دانست در برابر اینهمه بزرگواری چه عکس‌العملی نشان دهد اندکی ساکت بماند و سپس سر برداشت و گفت:

- ای پدر مهربان اکنون چه باید کنم و چه راهی در پیش گیرم؟

ناتان گفت:

- ای جوان از رفتار و کردار من تعجب نکن از موقعی که تصمیم گرفته‌ام زندگی خود را وقف هم نوعان خود نموده و حاجت محتاجان را برآورده سازم هیچ کس را از درگاه خود نومید باز نگردانده‌ام.

موقعی که شما برای نخستین بار نزد من آمدید و آنچه در دل داشتند فاش نمودید تصمیم گرفتم شما را مانند دیگر حاجت‌مندان نومید ننموده و همانطور که از بذل مال در حق آنها مضایقه نداشتم درباره‌ی شما نیز از جان بگذرم. بهمین جهت بهترین و سهل‌ترین راه رسیدن به مقصود را بشما آموختم تا در اجرای نیت خود به مانعی برنخورده و دلخوش و موفق از این جا بروید.

ای جوان سنین عمر من به هشتاد رسیده و بحکم قانون لایزال طبیعت پنج شش سال بیشتر در این جهان فانی بسر نخواهم برد. اگر زودتر از این دنیا رخت بر بندم از هر حیث بهتر است زیرا می‌ترسم در باقیمانده‌ی عمرم محتاجی را از روی نادانی از در برانم و تمام زحمات چند ساله‌ام بر باد رود پس مرگ برای من عروسی است و اینک بتو اجازه می‌دهم که اگر زنده ماندن من موجب ناراحتی تو است مرا بکش بشنیدن این سخن عرق شرم و خجلت از پیشانی سیت‌ریدان فرو ریخت و گفت:

- بدرجان خدا نکند که چنین عمل ننگ‌آمیزی در مخیله‌ی من راه یابد اکنون که شما را بطوریکه باید و شاید شناخته‌ام از خدا می‌خواهم که از عمر من بکاهد و به عمر شما بیفزاید ناخلاق خدا از فیض بخشندگی و کرم شما برخوردار شوند.

ناتان بلافاصله جواب داد:

- زندگی برای من ارزش ندارد اگر مال و منال خود را بمن واگذار کنید بهتر است اگر چه تاکنون چیزی از کسی نپذیرفته‌ام

سیت‌ریدان گفت:

- پدرجان حاضرم تمام دارائی خود را در اختیار شما بگذارم.

ناتان لبخندی زد و گفت:

- پس درست توجه کن چون تو جوان هستی در همین قصر بمان نام ناتان را برای خود انتخاب کن منم به مسکن تو می‌روم و تا زنده‌ام خود را (سیت‌ریدان) مینامم و در نتیجه، تو بمقصد خود میرسی و رقیبی نخواهی داشت! (سیت‌ریدان) جواب داد:

- من هرگز راضی نمیشوم که برای رضایت خاطر خویش، نام نیک دیگران را ضایع نمایم. اگر من لیاقت داشتم که جوان مردی (ناتان) را داشته باشم، در زاد و بوم خود میماندم و برای فشای او به اینجا نمی‌آمدم، پس هرگز پیشنهاد شما را نخواهم پذیرفت!

پس از مدتی گفتگو، (ناتان) مهمان خود را به قصر خویش برد و مهمان نوازی از سر گرفت و با نصایح پدرانهای خویش او را دلداری داد. چند روز (سیت‌ریدان) مهمان او بود تا سرانجام قصد مراجعت به مسکن خود نمود و از آن پیرمرد روشن ضمیر خداحافظی کرد و باتفاق کسان خود به مسکن مألوف خود رفت و بوی ثابت شد که هرگز نخواهد توانست آن پیرمرد را در مورد آزادگی و وارسته‌گی مقهور و مغلوب نماید.

۴

مردهای که زنده بود

در راه مردم جان فدا کردن کار سهل و آسانی نیست. بدین جهت، حاضرین بیک زبان، علو طبع و آزادگی ناتان را ستودند و بخشش و کرم او را از آلفونس شاه برتر و بالاتر دانستند و چون بحث در این مورد موجب طول کلام و اتلاف وقت میشد، شاه نگاه خود را بطرف (لورت) معطوف نمود و گفت:

- نوبت شما است ما را محظوظ کنید! (لورت) زیبا تبسم کنان چنین گفت:

- دوستان مهربان، در موضوع عطا و بخشندگی داستان‌های نغزی شنیدید که الحق تحسین آمیز بود و اینک من در نظر دارم در مورد عشق قصه سرائی نمایم.

بطوریکه می‌دانید، در این جهان عشاق جگر سوخته‌ای پیدا میشوند که در راه وصل معشوق، از هیچگونه فداکاری خودداری نمی‌کنند، آنچه از مال دنیا در اختیار دارند در این راه صرف نموده و هزار خطر را بجان خریده و حتی در صورت لزوم، شرافت و نیکنامی خود را نیز فدا مینمایند.

در شهر (بولونی) که یکی از شهرهای (لمباردی) میباشد، مرد نجیبی بود که (ژانتی) نام داشت و از حیث خانواده و نجابت خانواده‌گی زبانزد خاص و عام بود.

این جوان عشق زنی زیبا صورت و پری پیکر را که (کاتالینا) نامیده میشد در دل گرفت. این زن شوهری (نیکولوچیو) نام داشت (ژانتی) بیچاره عشق بی‌ثمر خود را از همه پنهان میداشت و از معشوقه جز جفا، وفائی نمی‌دید، بطوری که حتی نظر مهر و محبت را نیز از عاشق دلسوخیه درین می‌داشت.

اتفاقاً (ژانتی) به ماموریتی (مدن) رفت و از حال معشوقه بی‌خبر ماند شوهر (کاتالینا) نیز برای انجام کاری از (بولونی) بیرون رفت و آن زن را که حامله بود، تنها گذاشت. وضع حمل و نزدیک میشد و درد در دلش می‌پیچید و چندان ناراحت شده بود که سرانجام پزشکان به بالینش آوردند و به معالجه‌اش همت گماشتند ولی هر لحظه درد او شدیدتر میشد و مداوای طبیبان در تخفیف رنج او بی‌ثمر میماند تا بالاخره، بیمار بکلی نزار گردید و پزشکان دست از زندگی او شستند بطوری که برخی از آنها او را بکلی مرده یافته و جواز دفنش را صادر نمودند! جنازه‌ی کاتالینای زیبا با تشریفات مذهبی به کلیسا انتقال یافت و این فاجعه‌ی تآثر انگیز در شهر دیگر بگوش ژانتی رسید، اشک حسرت از دیده‌گان عاشق بیچاره فرو ریخت و با خود گفت: ای کاتالینای زیبا، حال که در زندگی حتی موفق به یک نگاه مرحمت آمیزت نشدم، میل دارم پس از مرگ که دیگر قدرت امتناع نداری، لب بر لب‌ت گذارم و بوسه‌ای از آن لب شیرین بردارم!

شب فرا رسیده بود که ژانتی به کسانش اظهار داشت که قصد دارد از منزل خارج شود و دستور داد کسی را از غیبت او مطلع ننمایند. آنگاه باتفاق مهتر خود، سوار شد و یکسو به گورستانی که محبوبه‌اش را به امانت گذاشته بودند تاختن گرفت.

طولی نکشید که بدانجا رسید و از اسب پیاده شد و خود را به قبر معشوقه رساند و سرپوش از روی آن بلند کرد و در کنار وی خوابید و در حالی که اشک سیل آسا از دیده‌اش فرو میریخت، لب بر لبش نهاد و بوسه‌ها از تن سرد وی گرفت.

بطوری که میدانیم، هوس مردان به این زودی ارضا نمیشود بخصوص که عاشق هم باشند، از روی این اصل، ژانتی که میخواست از قبر معشوقه بیرون آید، با خود گفت:

- حالا که کار باینجا کشیده، بهتر است داد دلم را از معشوقه‌ی فقید گرفته و برای اولین و آخرین بار، دست بسینه‌ی نرم و لطیفش برده و ناکام نمانم! در پی این اندیشه، دوباره در کنار جسد معشوقه دراز کشید و در تاریکی، دست به سینه‌اش برد و ناگهان در زیر پستان چپ او، حرکتی احساس نمود و از توجه باین امر، دل در برش طپیدن گرفت.

اندکی گوش داد و ملتفت شد که برآستی قلب معشوقه، حرکتی کند و مبهم دارد و با کمال خوشحالی بزنده بودن او یقین حاصل نمود و مستخدم خود را بکمک طلبید و بیاری او بدن کاتالینا را از گور بیرون آورد و در جلو زین نشاند و خود نیز سوار شد و یکسر به بولونی، محل اقامت خویش تاخت.

مادر ژانتی که زنی محتاط و باهوش بود، در خانه بود و بشنیدن سخنان پسرش، برحم و رقت آمد و بلافاصله آتشی بر افروخت و آبی گرم کرد و شروع به مالش پیکر سرد آن زن نیمه جان نمود تا اینکه اندک اندک آثار حیات در وی پدیدار شد و چشم گشود و نگاهی به اطراف انداخت آنگاه آهی کشید و زیر لب گفت:

- خدایا، من کجاهستم؟ مادر ژانتی آهسته جواب داد:

- دختر جان آسوده باش، در محل امنی هستی!

کاتالینا که بهر طرف نظر می‌انداخت، ناگهان چشمش به ژانتی افتاد و عاشق خود را در برابر خود دید و چگونگی را پرسید ژانتی چگونگی را از اول تا به آخر برای وی بیان کرد کاتالینا بشنیدن این ماجری در حالی که دچار تشویش و اضطراب گردیده بود بقدری که قدرت داشت و زبانش یارائی میکرد از او تشکر نمود و آنگاه تقاضا کرد که بدون اینکه بوی دست درازی نماید او را به خانه و کاشانه‌اش برساند و به شوهرش بسپارد ژانتی با وجود اینکه معشوقه را در اختیار می‌دید شرط جوان مردی را رعایت نمود و گفت:

- با وجود مهر و علاقه شدیدی که بشما دادم و نظر به لطف و عنایتی که خداوند برای زندگی مجدد شما بمن روا داشته قول میدهم که قدمی برخلاف عفت درمورد شما برنداشته و همواره مانند خواهر خود با شما رفتار نمایم. ولی در نظر داشته باشید که خدمت امشب من نسبت بشما، که منجر به نجات شما از یک مرگ حتمی و قطعی شده است، این حق را بمن میدهد که از شما تقاضائی بکنم! (کاتالینا) گفت:

- البته چنین حقی برای شما محفوظ است بشرطیکه تقاضای شما از دایره‌ی احترام و عفت خارج نشود.

ژانی گفت:

- بانوی من، تمام خویشان شما و حتی اهالی شهر بمرگ شما یقین کرده و اکنون هیچکس انتظار شما را ندارد. تقاضائی که از شما دارم این است که تا مراجعت من از مدن در منزل ما و نزد مادرم بمانید. اگر خواسته باشید بمقصود من واقف شوید، تذکر میدهم که منظوری جز راحت شما ندارم!

کاتالینا که موضوع را برخلاف عفت و تمایل خود نمیدید، پیشنهاد او را پذیرفت و قول داد تا مراجعت او از آن خانه بیرون برود ژانتی از پاسخ مثبت وی خوشنود شد و در همین اثنا، کاتالینا احساس ناراحتی نمود و علائم زایمان در وجودش پدید آمد.

مادر ژانتی با مهربانی تمام بمواظبت وی همت گماشت و طولی نکشید که کاتالینا پسری بدنیا آورد، ژانتی که معشوقه را سالم و فارغ یافت وجد و سرورش افزون‌تر شد و شکر خدا را بجا آورد و بمادر و کسانش سفارش کرد تا آنچه در قدرت دارند، از مواظبت وی کوتاهی نکنند و خود سوار شد و به طرف بولونی حرکت کرد.

چون بدان شهر رسید، جمعی از مردم سرشناس و متنفذ آنجا را ملاقات و آنها را بشهری که سکونت داشت دعوت نمود. نیکولوچیو شوهر کاتالینا نیز در عداد مدعوین بود!

ژانتی پس از انجام کار مراجعت کرد و کاتالینا را در کمال تندرستی یافت که کودک خود را در آغوش داشت و علائم قدرشناسی و امتنان از چهره‌اش هویدا بود. ژانتی که معشوقه را در کمال تندرستی و رضایت دید، نقشه‌ی خود را بوی شرح داد و اظهار داشت که منظورش از این مسافرت کوتاه این بوده که دعوتی از یک‌کده محترمین شهر بنماید و شوهر او نیز در جرگه‌ی آنها می‌باشد.

ژانتی تذکر داد که میل داد موضوع مهمی را با آنها میان بگذارد و هر چه قضاوت کردند، اجرا نماید، کاتالینا توضیح بیشتری خواست و ژانتی جواب داد که در موقع جزئیات امر را بوی خواهد گفت:

فردای آن روز، مدعوین یکایک از راه رسیدند و ژانتی که بساط پذیرایی مجلل و شاهانه‌ای برای پذیرایی آنها گسترده بود، با کمال احترام از آنان پذیرائی نمود و چون همه حاضر شدند، سفره‌ها را از غذاهای رنگین و شراب‌های ناب آراستند و صرف غذا در محیط گرم و صمیمانه‌ای انجام گرفت.

پس از آنکه سفره‌ها را جمع کردند، ژانتی از سر میز برخاست و اجازه‌ی صحبت خواست. آنگاه چنین گفت:
آقایان شنیده‌ام در کشور ایران رسم دیرینه ایست که در تمام دنیا نظیر ندارد، این اسم پسندیده و کهن، مهمان‌نوازی ایرانیان است!

اهالی این کشور باستانی بقدری در مهمان‌نوازی افراط می‌کنند که واقعا تعجب‌آور است!

هر کس بعنوان مهمان بخانه‌ی آنها وارد شود، خود را ملزم میدانند که یکایک اهل منزل را از هر جنس، خواه زن و خواه مرد، بزرگ با کوچک نزد مهمان آورده و باو معرفی می‌کنند. اگرچه این شهر بولونی است ولی من بافتخار شما میهمانان گرام، تصمیم دارم مانند ایرانیان رفتار کرده و عزیزترین کسی را که در خانه دارم بشما نشان دهم!

ولی قبل از اینکه بچنین کاری اقدام کنم، اجازه می‌خواهم مطلب دیگری را عنوان کرده و از حاضرین محترم که جمله از طبقات ممتازه بوده و در فهم و کمال سرآمد اقران می‌باشند تقاضا می‌کنم که با بی‌نظری تمام به گفته‌ی من پاسخ دهند. فرض می‌کنیم که کسی خدمت‌کاری دارد و این خدمت‌کار ناگهان مریض و بستری میشود. ارباب این مستخدم، مردی سهل‌انگار و بی‌خیال است و توجه چندانی بدست‌خدم خود ندارد، حال خدمتکار رو به تباهی می‌رود و مدهوش میشود، ارباب بدون اینکه در صدد تحقیق برآید و بر مرگ او یقین کند، تنها بخیال اینکه خدمتکارش فوت شده، دستور می‌دهد او را بخاک بسپارند. یکنفر دیگر سراغ قبر مستخدم می‌رود و چون سر قبر را بر میدارد متوجه میشود که مستخدم زنده است. او را بخانه‌ی خود می‌برد، از او پرستاری میکند و در نتیجه مستخدم جان می‌گیرد و زنده میشود، می‌خواهم آقایان قضاوت کنند که با این وصف آیا کسیکه مستخدم مزبور را که ارباب اولی‌اش او را مرده پنداشته و دستور دفن او را صادر کرده، از گور بیرون آورده و زنده کند. حق تصاحب او را ندارد؟

حاضرین بهم نگاهی ردو بدل کرده و (نیکولوچیو) شوهر (کاتالینا) را که جز عمدعویین و از مردان زبده و مطلع بود، داور معین کردن (نیکولوچیو) از جای برخاست و طی یک سخنرانی کوتاهی چنین گفت:

- آقایان، اکنون که مرا در این موضوع داور قراردادید، پاسخ سوال آقای (ژانتی) خیلی ساده است. باین طریق که چون ارباب اولیه مستخدم مزبور، از نوکر خود چشم پوشیده و او را بخاک سپرده، کسیکه او را از مرگ نجات داده حق تصاحب و تملک او را دارد و صاحب اولیه‌اش حق هیچگونه اعتراضی نخواهد داشت!

حاضرین بشنیدن داوری او، همگی سخنش را تأیید و حق بجانب او دادند. (ژانتی) که این داوری را از زبان شخص (نیکولوچیو) شنید خوشحال شد و گفت:

- اینک موقع آن رسیده که طبق رسوم و آداب ایرانیان، عزیزترین کسانی را که در منزل دارم با آقایان نشان دهم.

سپس به دو تن از مستخدمین خود دستور داد تا باطاق (کاتالینا) رفته و از قول او تقاضا کنند که برای خوش آیند مهمانان محترم به سالن غذاخوری بیایند.

(کاتالینا) که لباس فاخری بتن کرده و آماده‌ی این کار بود، طفل خود را در آغوش گرفته و بهمراهی مستخدمین بسالن روی نهاد و باشاره (ژانتی) شروع بسخن کرد و چنین گفت:

- آقایان، آنچه هم اکنون و همچنین در آینده، عزیزترین کسان من میباشد این زن است، آیا حق ندارم چنین گوهر گرانبهائی را عزیز بدارم؟

مهمانان از حسن سلیقه‌ی (ژانتی) زبان به تحسین گشوده و اظهار داشتند که الحق چنین زیبا صنمی شایستگی هرگونه عزت و احترام را دارا می‌باشد، آنگاه، همه‌ی مدعوین، گردن کشیده و برای اینکه کاملاً آن زن زیبا را از نزدیک تماشا کنند، از جای برخاستند، بعضی او را شناختند ولی چون مرده‌اش می‌پنداشتند، جرأت اظهار شناسائی نکردند و کسی که بیش از همه با چشمان خیره به (کاتالینا) نظر میکرد. شوهرش (نیکولوچیو) بود. (ژانتی) چون وضع را چنین دید، از اطاق خارج شد و مهمانان، هریک سوالی از (کاتالینا) میکردند. یکی نام او را میپرسید و دیگری سوال میکرد که آیا طفلی که در آغوش دارد متعلق باوست؟ سومی میپرسید که آیا زن (ژانتی) است یا یکی از اقوام او میباشد.

(نیکولوچیو) نیز که هنوز بهت زده و حیران بود، همچنان به قیافه‌ی وی مینگریست. (کاتالینا) طبق دستور (ژانتی) بهیچیک از سوآلات مزبور جواب نداد و دهان بسخن نگشود.

در این اثنا، (ژانتی) مراجعت کرد و یکی از مهمانان به صدای بلند گفت:

- راستی که لعبت فتاتی در خانه داری! ولی مثل اینکه لال است. آیا لال مادرزاد است؟

(ژانتی) جواب داد:

- آقایان، این زن لال نیست و علت اینکه سخنی نمیگوید، اینست که موضوع عفت و تقوی در میان میباشد.

حاضرین گفتند:

- بگو به‌بینیم این زن کیست؟

- اطاعت میشود، ولی باید قول بدهید که تا موقعیکه من حرف میزنم کسی از اطاق خارج نشود!

همه این پیشنهاد را پذیرفتند. سفره‌ها برچیده شد و (ژانتی) در کنار (کاتالینا) نشست و گفت:

- آقایان، این زن مظهر زنده‌ای از همان مستخدمی است که موضوعش را قبلا مطرب کردم و شما درباره‌اش قضاوت نمودید.

این زن را شوهر بی‌قید و علاقه‌اش، در حالیکه هنوز جان در بدن داشت، بخیال اینکه فوت کرده بگورستان انداخت ولی خدا نمیخواست این موجود بیگناه زنده بگور شود و مرا بنجات او موکل نمود. اینک سه ماه تمام است که در خانه‌ی من و در تحت مواظبت مادر من می‌باشد. در منزل من زندگی از سر گرفته و در آنجا طفلی که در آغوش دارد تحت پرستاری مادر من بدنیا آورده و بطوری که ملاحظه می‌کنید. هم مادر و هم کودک مانند یکدسته گل تر و تازه، تندرست و شاداب می‌باشند.

این زن در مدت چند سال شوهرداری، محبتی از او ندیده و مهر و عاطفتی را که در این مدت کوتاه، من و مادرم در حق او روا داشته‌ایم، در خانه‌ی شوهر بخواب هم ندیده است.

اگر باور ندارید، نظری بچهره گلگون و قیافه‌ی بشاش و نشاط‌آمیزش کنید.

اینک میل دارم از اصل موضوع شما را مستحضر کنم

(ژانتی) پس از ادای این سخنرانی، مراتب عشق و علاقه‌ی مفرط خود را به (کاتالینا) و تمام وقایع بعد از آن را تا همان ساعت که دور هم نشسته بودند نکته به نکته شرح داد و در پایان افزود:

- بطوریکه آقای (نیکولوچیو) و شما آقایان قضاوت کردید، هیچ کس حق ندارد این زن را از من بگیرد و نام برده بطور کلی بمن تعلق دارد، حتی شوهرش (نیکولوچیو) نیز بتصدیق خودش، مالک وی نمی‌باشد اهل مجلس همه ساکت ماندند زیرا جوابی به سخنان پر مغز او نمیتوانستند بدهند.

همه منتظر بقیه گفتار او بودند. اشک تشویش و نگرانی در چشمان (نیکولوچیو) و (کاتالینا) و مهمانان حلقه زده بود. (ژانتی) از جای برخاست و طفل را از مادرش گرفت و دست بدست (کاتالینا) داد و آنها را نزد (نیکولوچیو) برد و گفت:

- برخیزید، من زن شما را که خودتان و خانواده‌تان از او چشم پوشیده بودید و من موجب زندگی مجدد او و طفلش شده‌ام دوباره بشما واگذار میکنم. ولی باید بدانید که شما لیاقت عشق و همسری او را ندارید من از عشق آتشین خود، بخاطر دلخوشی شما و سعادت طفل جدید الولاده‌ی شما صرف نظر میکنم و تقاضا دارم از (کاتالینا) سوال کنید که در این مدت سه ماه که در منزل من بوده بر او چه گذشته است؟ بشما قول میدهم که در این مدت، بقدری از طرف من و مادرم نسبت باو مهربانی شده که نه تنها در منزل شوهرش ندیده، بلکه چنین احترام و نوازش را از پدر و مادرش نیز مشاهده نکرده است.

پس از ادای این کلمات، رو به (کاتالینا) نمود و گفت:

خانم، از شما قول گرفته بودم که تا اجازه ندهم. جواب حرف کسی را ندهید.

اینک قول شما را باطل می‌کنم و شما کاملا آزادید که با شوهر و کودک خود بمنزل بروید!

آنگاه کودک را به (نیکولوچیو) داد و خود بجای خویش نشست. (نیکولوچیو) با گرمی تمام آغوش گشود و کودک خود را در بغل گرفت و به نوازش زن خود پرداخت و از این نعمت غیرمترقبه بی‌نهایت خوشحال بود. سپس دهان بتملق و تشکر باز کرد و جوانمردی (ژانتی) را ستود و در این مورد چنان داد سخن داد که حاضرین از شدت تأثر بگریه در آمدند و نمی‌دانستند بچه زبانی وارسته‌گی و بخشیده‌گی آن جوان را بستانید. بدین طریق، (کاتالینا)ی زیبا با شوهر و کودک خویش به (بولونی) مراجعت کرده و زندگی جدیدی را آغاز نمودند. خویشان و بسته‌گان (کاتالینا) که او را مرده می‌پنداشتند سالیان سال همچنان بچشم حیرت و اعجاب بوی نگاه کردند.

دوستان گرانمایه‌ی من، پادشاهی تاج و گنجینه‌ی خود را می‌بخشد کشیشی، از سارقی در نزد پاپ شفاعت مینماید، پیرمرد جوانمردی سر به شمشیر رقیب میسپارد، آیا بعقیده‌ی شما، هیچ یک از آنها را می‌توان با از خود گذشتگی (ژانتی) عاشق مقایسه کرد.

جوان پر حرارت و عاشق دلخسته‌ای، معشوقه را که از دست رفته بود. از گور بیرون میکشد، بوی زندگی مجدد میبخشد و آنچه را که در خواب هم نمیدیده، در بیداری تصاحب میکند. ولی سرانجام بر نفس خود مسلط میشود و با جوانمردی و شهامت بی‌نظیری، از وی صرف نظر مینماید. بعقیده‌ی من، چنین بزرگواری و جوانمردی را با آنچه که تا کنون در این مورد بیان شده است نمی‌توان یکسان دانست.

۵

تحریک حس جوانمردی

حاضرین از زن و مرد، بخشنده‌گی و مروت خارق‌العاده‌ی (ژانتی) را ستودند و هر یک بزبانی بتحسین و تمجید او پرداختند و چون شاه دید بحث طولانی میشود، از (امیلی) خواهش کرد با شروع داستان خویش به جر و بحث خاتمه دهد. (امیلی) نیز بلافاصله به سخن در آمد و چنین گفت:

دوستان مهربان، هیچکس نمی‌تواند ارزش رفتار گران‌بهای (ژانتی) را کاهش دهد.

ولی نمیتوان انکار کرد که کسان دیگری نیز در این جهان هستند که جوان‌مردیشان خیلی برتر از اوست، موضوع داستان من روی این پایه قرار دارد. در منطقه‌ی (فرپول) که آب و هوای روانبخشی دارد، دهکده‌ای هست که (اودین) نامیده میشود.

در این دهکده، زن زیبا صورتی بود که (دمیانورا) نام داشت و شوهرش که در نجابت و بزرگواری شهرت داشت در آن حوالی معروف و متنفذ بود و او را (ژیلبر) مینامیدند، در آن دهکده مالک بزرگی بود که از جنگجویان و نام‌آوران آن دیار و از مال و منال بهره‌ی وافی داشت.

این شخص را (آنسالدو) مینامیدند .

(آنسالدو) عاشق بیقرار (دیاتورا)ی خوشگل شده و در راه عشق او دل از دست داده بود ولی آنچه میکوشید و هرچه پیغام میفرستاد، از معشوقه لطف و مرحمتی ابراز نمیشد و عجز و لابه‌ی او سودی نمی‌داد.

با وجود این، نمیتوانست از عشق معشوقه صرف نظر کند و دل از مهرش برگیرد. (دیانورا) که سماجت بی حد و اندازه‌ی او را دید، تصمیم گرفت پیشنهاد بسیار مشکلی باو بدهد که از عملش عاجز بماند و در نتیجه از عشق بیحاصل او چشم‌پوشی نماید و آسوده‌اش بگذارد. لذا، یک روز که فرستاده‌ی عاشق پیغام جدیدی برای او آورده بود دیانورا بوی گفت:

-ای زن سالخورده‌ی محترم، بطوریکه ملاحظه میکنم، ارباب شما نسبت بمن علاقه دارد و اگر راستش را بخواهید منم از او بدم نمی‌آید ولی برای اثبات مهر و محبت؛ دلیلی و برهانی لازم است.

عاشق صادق آن است که برای ثبوت محبت خویشتن بهر رنج و سختی تن بدهد و غیر ممکن را ممکن سازد، بهر حال اگر ارباب شما عشق حقیقی بمن دارد باید در فصل زمستان باغ سبز و خرمی بیاراید که هر کس بآن وارد شود یقین کند که فصل بهار است. اگر چنین عملی را انجام دهد، معلوم میشود در عشق خود صادق است و در آن صورت من حاضرم خود را کاملاً در اختیارش بگذارم و بعشقتش پای بندم.

پیرزن پیام‌آور، موضوع را با ارباب خود در میان نهاد و پیشنهاد عجیب آن زن را بوی باز گفت!

(آنسالدو) چون این مقوله را شنید، یقین کرد که این سنگ بزرگ را معشوقه سنگدل جلو پای او قرار داده تا بدین وسیله از شر عشق بی‌ثمرش آسوده گردد.

با وجود این، تصمیم گرفت از پای نشیند و آنچه قدرت دارد برای انجام تقاضای معشوقه بکار اندازد، بلکه بتواند رضای خاطر وی را فراهم ساخته و بکام دل برسد! لذا، با کمال حرارت به تکاپو و جستجو پرداخت و در پی شخصی بصیر و زیرک و دانا بود که مشکل او را حل کند.

پس از تجسس زیاد جادوگری را پیدا کرد و جادوگر قول داد که در برابر اخذ مبلغ زیادی، او را بمراد دل خواهد رسانید.

(آنسالدو) تعهد نمود که مورد تقاضای او را بپردازد و چون معامله تمام شد. (آنسالدو) در انتظار نتیجه ماند تا زمستان فرا رسید و هوا بشدت سرد شد و برف و یخ همه جا را فرا گرفت.

مرد جادوگر دست بکار شد و در اول ژانویه، در اندک زمانی، در یکی از مراتع اطراف شهر، باغ مشجری بوجود آورد که همه گل و گیاه و میوه‌های گوناگون در آن موجود بود.

آنگاه (آنسالدو) را خبر داد تا به تماشای باغ بیاید، عاشق دلخسته، به باغ آمد و به استادی آن شخص آفرین خواند و انعام شایانی بوی داد، سپس قدری از گلها و میوه‌های تر و تازه چید و در سبد زیبایی جای داد و بطور پنهانی برای معشوقه فرستاد.

(دیانورا) که منتظر عملی شدن پیشنهاد عجیب خود نبود و از مشاهده گل‌های تازه و میوه‌های شاداب بحیرت افتاد و در دل به فداکاری و حس انجام پیشنهاد خویش از طرف عاشق آفرین گفت و چون سوگند یاد کرده بود که در صورت عملی شدن پیشنهادش، در برابر عاشق تسلیم محض گردد، به اندیشه فرو رفت.

(آنسالدو) ضمن ارسال گل و میوه پیام داده بود که اینک دستور وی را جامه‌ی عمل پوشانده و در این فصل یخبندان، باغ مصفائی ایجاد کرده و منتظر است که وی نیز بقول و قسم خویش وفادار مانده و به آن عمل نماید.

در ضمن تقاضا کرده بود که برای تماشای باغ عجیب و دلگشا قدم رنجه دارد و زحمات جان فرسائی را که او برای ایجاد چنین منظره‌ی بدیعی متحمل شده است، از نزدیک ببیند.

(دیانورا) پنهان از شوهر خویش با چند تن از بانوان و دوستان به باغ رفت و آنجا را در صفا و طراوت، رشک بهشت برین یافت و چون بهشهر برگشت بحیرت بود که چه کند و در برابر عهده‌ی که بسته بود چه عکس‌العملی نشان دهد؟

از قضا زنانی که باتفاق وی به تماشای باغ رفته بودند، موضوع را به شوهران خود گفتند و این خبر در شهر پیچید و بگوش (ژیلبر) شوهر دیانورا رسید و سخت غضبناک شد و نزد زن خود شتافت و چگونگی را از وی پرسید (دیانورا) سر بزیز افکند و ساکت ماند ولی شوهرش بر اصرار خود افزود تا اینکه، پس از چند روز دیانورا مجبور به اقرار شد و چگونگی را از اول تا به آخر شرح داد.

ژیلبر چون لکه‌ای بر دامن عفت زن خود نمی‌دید خشمش فرو نشست و در صدد چاره بر آمد. آنگاه رو به زن کرد و گفت:

(دیانورا) من به نجابت و عفت تو اطمینان دارم ولی در این مورد خطای بزرگی مرتکب شده‌ای، خطای تو اینست که با مردی غیر از شوهر خود روبرو شده و بصحبت پرداخته‌ای و بدتر از آن، قول و قراری با او گذارده‌ای، تو تصور میکردی که با این پیشنهاد عجیب خود، او را از میدان عشق بیرون خواهی کرد و نمیدانستی که یک عاشق پاکباز از انجام هیچ امر غیرممکنی، عاجز نمی‌ماند.

بهر صورت اکنون کار گذشته و تو مجبور بیک طریقی که بعهد خود وفا کنی اینک من راهی بتو نشان می‌دهم که از آن گریزی نیست.

من از شخص (آنسالدو) باکی ندارم زیرا او قدرت مقابله با مرا ندارد ولی از آن جادوگر میترسم که توانسته با قدرت سحر و جادوی خویش، در این فصل برف و یخ، باغ سبز و خرمی بوجود بیاورد! این مرد میتواند ما را هم به نیستی و بدبختی بکشاند.

لذا صلاح در این می‌بینم که نزد (آنسالدو) رفته و طبق عهدی که بسته‌ای برای یک بار در زندگی با او هم بستر شوی بشرط اینکه محبت او را در دل نگیری و این موضوع را ندیده و آن عمل را، انجام نداده بگیری!

(دیانورا) موقعیکه شوهرش این کلمات را ادا می‌کرد اشک میریخت و به پیشنهاد او اعتراض میکرد و حاضر به اجرای آن نمیشد. ولی (ژیلبر) با تهدید و اصرار تمام او را مجبور به قبول نمود. چون فردا شد؛ (دیانورا) صبح زود خود را آرایش کرد و همراه دو تن از خدمتکاران خویش بمنزل (آنسالدو) روی نهاد و دق الباب کرد.

(آنسالدو) بمحض اینکه از آمدن معشوقه، آنهم در آن موقع صبح مطلع شد، به استقبالش شتافت و با اکرام و احترام تمام او را به منزل آورد و گفت:

- ای یار جفاکار، چه شد که صبح به این زودی به منزل فقیران قدم رنجه کردی و بیاد بیچاره‌ای افتادی؟
(دیانورا) که بغض گلویش را می‌فشرد جواب داد:

- آقای (آنسالدو)، من از فعالیت عجیب شما در مورد عملی کردن پیشنهاد من بی‌نهایت خوشوقتم و آمده‌ام از شما تشکر کرده و به عهد خود وفا نمایم!

(آنسالدو) که لحن اضطراب آمیز و همراهان او را دید. گفته‌ی او را باور نکرد و اظهار داشت:

- بانوی عزیزم، صدای تشویش آمیز و همچنین تنها نیامدن شما بمنزل من دلیلی بس بزرگ دارد، استدعا دارم عین حقیقت را بمن بگوئید و هیچ نگرانی بخود راه ندهید! (دیانورا) در حالیکه اشک میریخت گفت:

- حقیقت امر اینست که من بر خلاف میل خود به اینجا آمده‌ام و شوهرم (ژیلبر) مرا بزود و تهدید نزد شما فرستاده تا بعهد خود وفا کنم و سوگندی را که یاد کرده‌ام عملاً باطل نمایم.

بشنیدن این سخن خون جوانمردی (آنسالدو) بجوش آمد و عشق آتشین به رحم و شفقت مبدل گردید و گفت:

- حال که کار بدین منوال است، من بهیچ وجه حاضر نیستم به شوهر وفادار و با شهامت شما که اینقدر پای‌بند عهد و پیمان زن خود می‌باشد خیانت کنم. ای خواهر عزیز من، بدان و آگاه باش که از این پس، تو بجای معشوقه مانند خواهر من هستی و من عشق خود را که از میل و هوس سرچشمه میگرفت نسبت بتو فراموش میکنم و در عوض مهر روحانی می‌ورزم.

اینک نزد شوهر خود برگرد و موضوع را با او در میان بگذار و از قول من بگو که از این پس یکی از دوستان و برادران حقیقی و جان نثار او خواهم بود (دیانورا) بشنیدن این جواب بحیرت افتاد و با نهایت خوشحالی زبان به دعا و ثنای او باز کرد و گفت:

- من یقین داشتم که بزرگواری شما برتر و بالاتر از این‌ها است که شوهرم تصور میکرد و امیدوارم در زندگی موفق و کامروا باشی!

آنگاه به همراهی زنانی که با خود آورده بود. بمنزل نزد شوهر مراجعت کرد و چگونگی مذاکرات را بیان نمود.

(ژیلبر) نیز بنوبت خود به جوان مردی (آنسالدو) آفرین خواند و کرامت و بخشش او را ستود. از آن پس دوستی کم نظیری بین آن دو خانواده برقرار گردید. از طرف دیگر، جادوگر که از نزدیک ناظر جریان بود، پس از سه روز، بساط سحر و جادوی خود را بر هم زد و باغ و بوستان از نظر ناپدید شد. (آنسالدو) که در صدد پاداش بیشتری به او بدهد، او را مورد لطف و مرحمت قرار داد ولی جادوگر که از مشاهده‌ی جوان مردی (ژیلبر) و بزرگواری و گذشت (آنسالدو) حس مهر محبتش نسبت به آنها تحریک شده بود، از گرفتن هرگونه پاداش خودداری کرد و آنچه قبلاً دریافت داشته بود باز پس داد و گفت:

- پول شما، که دارای چنین قلب پاک و بی‌آلایشی هستید نباید تلف شود! اکنون ای عزیزان عشق پیشه‌ی من، در داستان پیش، بطوریکه شنیدید عاشقی، معشوقه‌ی نیمه جان خود را در گورستان پیدا کرد در حالیکه دل از وی بریده و بمرگش یقین کرده و شعله‌ی عشقش فرو نشسته بود، او را زندگی مجدد بخشید و سرانجام دل از وی بر کند و به شوهرش تسلیم نمود.

ولی عاشق دلخسته‌ای مانند (آنسالدو) که در عشق معشوقه قرار از کف داده بود، توانست بکمک جادوگر ماهری او را صحیح و سالم به اطاعت خویش بیاورد. ولی در همان لحظه که هیچگونه مانع و رادعی در تصاحب معشوقه نمی‌دید، تنها بصر جوان‌مردی و بزرگواری، چشم از وی پوشید و به شوهرش ارزانی داشت. البته یک عقل سلیم قادر نیست فداکاری این دو عاشق را با هم قیاسی نماید.

۶

پیروزی دو گانه‌ی شارل

چون داستان جوان‌مردی (آنالدو)ی عاشق و بزرگواری (ژیلبر) و بخشندگی جادوگر به پایان رسید، هر یک از شنندگان در مورد اینکه کدام یک از این سه نفر بیش از دیگران به صفت وارسته‌گی و بخشندگی بیشتر منصف بودند، به بحث پرداختند و چون شاه متوجه شد که این قصه سر دراز دارد آهسته به (فیامت) اشاره کرد تا با شروع داستان خویش، به بحث آن‌ها خاتمه دهد. (فیامت) نیز بلافاصله اطاعت نمود و چنین گفت:

- عزیزان خوش روی من، جر و بحث در موضوعات مختلف کار محصلین مدارس است و ما نباید وقت عزیزمان را بر سر این کار تلف کنیم چون موضوع بحث بمیان آمد، قصد دارم داستانی در این زمینه بیان کنم و امیدوارم مورد پسند حضار عزیز قرار بگیرد.

لابد هر یک از شما نام (شارل) اول پادشاه با اقتدار را شنیده‌اید که چگونه با جنگهای متهورانه‌ی خویش به (مانفرد) چیره شد و طوایف (ژنیلن) را از فلورانس بیرون کرد و اقوام (گلف) را به شهر زیبای ما وارد نمود.

در پی این حوادث یکی از شوالیه‌های نامدار که (نری دگلی) نام داشت از شهر بیرون شد و با تمام ثروت و خدم و حشم خویش به دربار شارل پناه برد تا باقی مانده‌ی عمر را در نقطه‌ی آرام و بی‌سروصدائی سپری نماید. برای این کار، منطقه‌ی مصفای (کاستل‌لامار) را انتخاب نمود و زمین وسیعی خریداری کرد و دستور داد خانه‌ی زیبائی در آن بنا نهادند که پیرامونش را باغ سبز و خرمی احاطه میکرد و برسم کشور خودمان، استخر بزرگی در آن باغ تعبیه شد که ماهی‌های قرمز زیبا در آن شنا می‌کردند. (نری) دیگر هیچ فکری جز آبادی و زیبائی باغ و منزل خود در سر نداشت.

چون هوا گرم بود و (شارل اول) برای گردش و هواخوری از شهر خارج شده بود، وصف باغ مصفا و خانه‌ی زیبای (نری) را شنید و پیام داد که قصد دارد دو شب دیگر برای صرف شام او را مفتخر نماید. (نری) دستور داد خدمتکارانش بشهر رفتند و آنچه لازمه‌ی پذیرائی سلطان بود فراهم آوردند شب موعود بساط شاهانه‌ای مهیا کرد و (شارل) با سه تن از کسان خود، به کاخ بیلاقی (نری) روی نهاد و از صفای باغ و چمن و زیبائی کاخ او زبان به تحسین گشود. (نری) تقاضا کرد تا شاه و ملازمانش بر سر سفره تشریف فرما شوند. (شارل) با سه تن ملازم خود سر میز غذا رفت. میزبان را در یکطرف و کنت (گیدودی مونتی‌فورت) را در طرف دیگر خود نشاند و به دیگر ملازمان نیز فرمان داد تا در تهیه‌ی لوازم سفره با کسان میزبان همکاری نمایند.

سفره رنگین و شاهانه‌ای گسترده شد که در آن انواع کبابها و شرب‌های عالی چیده بودند. (شارل) با اشتهای تمام مشغول صرف غذا بود که دفعتاً دو دختر حور منظر و پری پیکر وارد باغ شدند! هریک تاج گلی بر سر نهاده و پیراهن سفیدی بتن داشتند که قسمت بالای آن تنگ و پائین آن بشکل چتر دوخته شده بود.

یکی از آنها یک دام ماهیگیری در دست راست و چوبی در دست چپ گرفته و دیگری، یک چراغ خوراک پزی و یک بادبیهی روغن و مقداری هیزم و یک مشعل روشن با خود داشت.

(شارل) از مشاهدهی این منظرهی عجیب بحیرت افتاد. دختران زیبا، با همان وضع به حضور شاه رسیدند و در برابر او مراسم احترام بجای آوردند سپس، به طرف استخر روی نهادند آنکه لوازم پخت و پز همراه داشت، زمین گذاشت و دختری که لوازم صید ماهی با خود آورده بود، دام را به اولی داد و خود آتشی روشن کرد.

یکی از مستخدمین (نری) در کنار استخر منتظر بود و در ماهیگیری به آن دختر طناب کمک می کرد. در اندک زمانی، چند ماهی قرمز بدام افتاد و مستخدم آنها را بخاک انداخت. دختر سه ماهی درشت را روی میز غذا خوری آورد و یکی را جلو (نری) و دوتای دیگر را در جلو شارل و کنت انداخت ماهیهای زنده روی میز جست و خیز می کردند و آن سه نفر، هریک ماهی خود را بطرف یکی از دختران پرتاب می کرد و دخترها، مجددا ماهیها را بسوی آنان می انداختند و بدین وسیله، تفریح خاطری به همگان دست میداد. در خلال اینمدت مستخدم (نری) به سرخ کردن ماهیهای دیگر مشغول بود طولی نکشید که غذای لطیف خوشمزه ای برای مهمان محترم آماده شد و شارل و دیگران با اشتهای تمام آنرا صرف نمودند.

چون ماهیگیری به پایان رسید، دختران حور پیکر که آب استخر تا سینه آنها رسیده و بدنشان را تر کرده بود، از استخر بیرون آمدند. لباس نازک آنها در اثر نفوذ آب کاملا به پیکرشان چسبیده و تمام پست و بلندی بدنشان را نمایان ساخته بود. تمام چشمها متوجه پیکر زیبا و هوس انگیز آن دختران خیره شده و حظ و سروری در دلشان پدید آمده بود.

دخترها بهمان وضع، در حالیکه با حرکات شوخ و دلپذیر خود، دلبری می کردند از برابر شاه گذشته و به اطاق خود رفتند. شاه بیش از دیگران از تماشای آندو دختر زیبا بهیجان آمده بود بطوریکه حس می کرد اگر اندکی دیگر عنان دل را بدست هوس بسپارد، لشکر عشق بوجودش چیره خواهد شد!

سرانجام تصمیم گرفت، نام و نشانی از آن پری پیکران بگیرد. لذا رو به (نری) کرد و گفت:

- این دختران ماه منظر چه کسانی بودند که چنین شیرین حرکات و نیکو شمایل بودند؟ (نری) جواب داد:

- إعلیحضرننا! این دو دختران دوقلوی من هستند که یکی (ژی نور قشنگ) و دیگری (ایسون مو بور) نام دارد.

شاه زیبایی و شیرین کاری آنها را ستود و به شوالیه (نری) سفارش کرد که آن نورسیده‌ها را بشوهر دهد ولی (نری) جواب داد که فعلاً، بملاحظات این عمل غیر مقدور است! موقع صرف میوه فرا رسیده بود که دختران بار دیگر قدم به باغ نهادند، هریک سینی نقره‌ای بدست داشت که پر از میوه‌های گوناگون فصل بود. خرامان خرامان به میز نزدیک شدند و سینی میوه را جلو شاه نهادند. آنگاه چند قدم عقب رفته و دهان به آواز خوانی گشوده و غزلی سرودن گرفتند.

صدای آنها بقدری لطیف و دلنشین و چندان فرح انگیز بود که شاه سراپا گوش شده و بعالم شیرین و رویا نندی فرو رفته بود.

دختران ساکت شدند و در برابر شاه تعظیم کرده و اجازه مرخصی خواستند. (شارل) با وجود اینکه دلش راضی به رفتن آنها نمیشد، با لبخندی آنها را مرخص نمود.

صرف غذا تمام شده بود و (شارل) عزم مراجعت نمود و پس از ابراز مراتب رضایت از میزبان، با ملازمان خود سوار بر اسب شده و بطرف قصر سلطنتی حرکت کرد!

شاه که سخت عاشق شده بود، عشق خود را از همه پنهان داشت ولی این حال دوامی نکرد و عشق بقدری در دل او رخنه کرده بود که سرانجام ناچار شد موضوع را با پدر دخترها در میان بگذارد. نکته‌ی جالب اینکه شارل عاشق (ژی نور) گردیده بود و خواهر او را نیز بخاطر وی دوست میداشت.

برای اینکه به معشوقه نزدیک‌تر شده و به دیدارش نایل آید، بوسایل مختلفی دست زد و رشته‌ی دوستی را با (نری) مستحکم نمود بطوریکه دفعات مکرر به منزل آنان می‌رفت معشوقه‌ی دل‌بند را از نزدیک میدید تا سر انجام، روزی با (گیدو) خلوت کرد و دوستانه مطلب را در میان گذاشته و راز درون را فاش نمود و اظهار داشت که بر هر دو دختر (نری) دل‌باخته است (گیدو) بشنیدن این سخن بحیرت افتاد و چنین گفت:

- اعلیحضرتا ... از سخنان شما بی‌نهایت حیران شدم و حیرتم بدین جهت افزون گردید که به افکار و تمایلات شما از بدو طفولیت واقف و آگاهم در جوانی که موسم عشق و جنون است، پنجه‌ی قهار عشق نتوانست بشما چیره شود، اکنون که برف پیری بر سرتان نشسته و پا بدایره‌ی کهولت میگذارید، عاشق شدن شما بقدری تازگی دارد که نزدیک است فریاد بر آورم که ای مردم معجزه‌ای بوقوع پیوسته است! اعلیحضرتا شما با جنگهای متهورانه و مبارزات شجاعانه‌ی خود بر (مانفرد) دست یافته و باغیان و طاغیان را در هم کوفته و مغلوب کرده‌اید. آیا سزاوار است مغلوب هوای دل خود شده شهرت خود را از میان برده و خود را به بدنامی و بوالهوسی بکشایند؟ شوالیه (نری) شما را با نهایت احترام در منزل خود پذیرایی کرده و حتی جگر گوشه‌گان خود را در حالیکه لخت و برهنه بوده‌اند برای سرگرمی شما بحضور آورده است!

این شخص محترم که به منطقه‌ی متصرفی شما پناه آورده آیا مستوجب آنست که نور چشمان او را از او بگیرید و از یگانه تسلی خاطری که در این دنیا دارد محرومش سازید؟

اعلیحضرتا، مجدداً یادآور میشوم که تسلط بر (مانفرد) پیروزی بزرگی است ولی تملک بر نفس از آن برتر و بالاتر است.

هر کس بتواند جلو نفس سرکش خود را بگیرد بزرگترین پیروزیها و افتخارات را کسب کرده است.

آری جهاد ما با نفس اماره بزرگترین جهاد است! شما که بدیگران خورده می‌گیرد خوبست قبلاً خودتان را اصلاح کنید. این فکر سخیف را از مغز دور کنید، و این لکه‌ی ننگ را به دامن پاک و افتخار آمیز خود نگذارید.

کلام کنت (گیدو) بقدری در روح شارل موثر افتاد که پس از پایان سخنان وی گفت:

- ای کنت، سخنانت را بگوش جان شنیدم و اگر چه فراموش کردن عشق آتشینی که در دلم ریشه گرفته بسیار مشکل است، قول میدهم با اراده‌ی آهنین خود را از این ورطه‌ی بدنامی رها بخشم تا بتو ثابت شود که قدرت آنرا دارم تا به نفس سرکشی خود مسلط شوم!

شارل اول، چند روز بعد آهنگ سفر ناپل نمود و در آنجا نقشه‌ای پس ماهرانه برای تلافی اندیشه‌های ناروای خود طرح کرد.

بدین طریق که تصمیم گرفت دو دختر شوالیه (نری) را شخصا بشوهر دهد و با این فداکاری در ضمن اینکه خدمتی به پناهنده‌ی خود نموده عشق بی‌ثمر آن دختران را نیز از سر بدر کند.

لذا فرمان داد تا دو تن از نجیب‌زادگان جوان و نیکنام را بحضورش آوردند و با جلب رضایت خاطر (نری) هر یک از دختران او را به یکی از آن جوانان نامدار عقد کرد و جهیز زیادی برای آنان هدیه نمود و هر دو را بخانه شوهر فرستاد غم و اندوه فراوان سبب شد که در اندک مدتی عشق خود را فراموش و زنجیر بنده‌گی نفس اماره را از هم بگسلد و از آن پس دیگر عنان نفس را بدست هوس نسپرد و تا زنده بود در کمال افتخار و نیکنامی بسر برد.

۷

دختران بچه چیز می‌اندیشند

(فیامت) داستان خود را تمام کرد و قدرت اراده‌ی (شارل) مورد تحسین و تمجید حضار واقع شد و (پام‌پینه) بدستور شاه به قصه گوئی پرداخت چنین گفت:

- ممکن است بعضی‌ها از روی اصول ویژه‌ای مردی و مردانگی (شارل) را نستایند ولی ای عزیزان من ما خانمها قدرت اراده‌ی این پادشاه را می‌ستائیم.

بهرحال منمهم حکایت شیرینی در این زمینه بخاطر آورده‌ام که قهرمانش رقیب شارل است:

موقعیکه فرانسوی‌ها از جزیره سیسیل رانده شدند، در شهر (پالر) داروفروشی بنام (برنار بوچین) زندگی میکرد که اصلش از فلورانس بود و دختری ماه طلعت داشت که در سنین شوهر کردن بود، روزی از روزها هنگامیکه (پی‌یر اراگن) پادشاه فاتح (پالرم) به افتخار پیروزی خود جشنی برپا داشته بود، دختر زیبای (برنار) که (لیز) نام داشت با تنی چند از بانوان از پنجره منزلی جریان جشن را تماشا میکرد که ناگهان چشمش به شاه جوان

افتاد که بر اسبی تیز پی نشسته و با جلال و شکوه تمام میتاخت بمشاهده‌ی او یکدل نه صد دل عاشق او گردید و از آن روز لحظه‌ای از فکرش غافل نبود و چون جرأت ابراز عشق خود را نداشت و از رسیدن به معشوق نومید بود روز بروز ضعیف و رنجور میشد بطوریکه در اندکی مدتی زرد و نحیف شد و در بستر افتاد.

پدرش که خاطر یگانه دخترش را بسیار عزیز داشت پزشکان بر بالینش آورد و آنچه لازمه‌ی دارو و معالجه بود دربارهاش اجرا نمود ولی هیچگونه اثری از آن ندید.

دختر بیچاره که از جان سیر شده بود تصمیم داشت تن بمرگ بسپارد و بدین جهت، چون خود را در شرف فنا می‌دید، قصد کرد پیامی به شاه جوان بفرستد و او را از عشق خود مطلع نماید و تذکر دهد که در صد هلاک خود میباشد، لذا روزی تقاضا کرد که شخص (مینوچیو) نام را به بالین وی بیاورند. (مینوچیو) یکی از موسیقیدانان و خوانندگان شهر بود و در نزد شاه قرب و منزلتی بسزا داشت.

(برنارد) به آن هنرمند مشهور پیام فرستاد و تقاضای دختر بیمارش را به وی اعلام نمود. (مینوچیو) که در عین هنرمندی، مردی رئوف و مهربان بود، بدون درنگ به منزل دختر آمد و بر بالینش نشست و با کلمات تسلی بخش او را دلداری داد.

سپس کمانچه‌ی خود را بدست گرفت و آهنگ بدیعی ساز کرد و آنگاه تصنیف دل انگیزی خواند ولی اینکار بیشتر بر آتش عشق دخترک دامن زد و غمش را افزون تر نمود. در پایان هنرنمایی استاد، (لیز) تقاضا کرد که او را با هنرمند تنها بگذارند تا در خلوت راز دل خود را بگوید. حاضرین آندو را تنها گذاشتند، (لیز) چنین گفت:

- ای استاد هنرمند، من رازی در دل دارم که جز تو با کسی در میان نخواهم گذاشت و از تو خواهش دارم که این راز را جز به کسی که مورد بحث من است ابراز نکنی و بعد به درمان دردم نکوشی و بهمین جهت است که شما را نزد خود خوانده‌ام.

بدان که در جشنی که (پی‌یر) شاه جوان ترتیب داده بود، او را سوار بر اسب در تاختن دیدم و در همان نظر اول، عاشق شیدایش گردیدم. این عشق سرسری نیست و در ذرات وجود من رخنه نموده پند و اندرز و تهدید

و امثال اینها هرگز نخواهد توانست این عشق را از دل من بیرون کند. چون مرتبه و مقام معشوقه از من برتر و بالاتر است، عشق من یک جانبه و بی سرانجام خواهد بود، لذت تصمیم به مرگ گرفته‌ام تا از این رنج بی پایان خلاصی یابم.

ولی پیش از مردن، دلم می‌خواهد: عشق خود را به گوش معشوق برسانم و آنگاه، آسوده جان بسپارم. کسی بهتر از تو برای این کار پیدا نکردم چون تو در نزد شاه قرب و منزلتی عظیم داری و میتوانی اسرار بزرگی را به او فاش نمایی اینک از تو تقاضا دارم بر من نسبت نهاده و عشق جگر سوزم را به شاه عرضه نمایی و بلافاصله آنچه در جواب شنیده ای بمن باز پس گوئی تا به آسودگی جان دهم!

(مینوچیو) بشنیدن این سخن از چنین روح بزرگی بحیرت آمد و از آن تصمیم شجاعانه مبهوت گردید و رنج و غم بی نهایتی بوی دست داد پس از لحظه‌ی سر برداشت و گفت:

- ایدختر نازنین، از اینکه همت عالی تو سبب شده که بعشق پادشاهی دل بندی، خیلی خوشوقتم. قول میدهم آنچه از من ساخته است، در مورد عشق تو دریغ ننمایم و در این کار از هیچ گونه تلاش خودداری ننمایم. خواهشی که دارم، سه روز بمن مهلت بده و در این مدت، خود را تسلی بخش و جوش و خروش منماتا من برگردم و قول میدهم که با خبر مسرت بخشی پیش تو مراجعت نمایم!

(لیز) عهد کرد که از دستور او سر پیچی ننماید و در انتظارش بماند. (مینوچیو) از خانه ی (لیز) یکسر به منزل (مینکو) که از شعرای نامدار عصر و از اهالی (سی‌ین) بود شتافت و تقاضا کرد ترانه‌ای را که وصف حال دخترک عاشق بود و ذیلا بنظر شما میرسد، تصنیف نماید:

ای عشق رو به راه کن و شاه جوان بخت را دریاب و دردی را که مرا می‌آزارد بوی حکایت نما! به او بگو که از عشق و علاقه‌ی من دل بر نگیرد و آنرا سرسری نپندارد که عشق من از حد گذشته قلبم را مسخر نموده است. به او بگو آتشی که بر دلم افتاده، ترس از مرگ را بمن الهام می‌کند، بگو که نمی‌دانم چه وقت بار غم عشقش بر دوش نحیفم سنگینی خواهد داشت، بار غمی که مرا از هوس به ترس و از بیم به خجلت می‌کشاند.

ای خدا، به او بفهمان که چه رنجی مرا در بر گرفته و چه سوزی در دلم نهفته است! ای عشق، از آندم که این هوس را در روحم جای داده‌ای و جز ترس و بیم بمن الهامی نکرده‌ای. حتی یکبار نیز نتوانسته‌ام مراتب علاقه‌ی خود را بکسی که، مرا بدین ورطه‌ی بلا افکنده، بیان کنم. مردن در خاموشی چه محنت جانفرسائی است! اگر بمن جرأت اظهار عشق و شیدائی میدادی، شاید معشوقه بلند پایه‌ام، از دردم آگاه میشد و بحال زارم رحم می‌آورد. اکنون که هیچ راه چاره‌ای بمن نشان نداده‌ای، ای عشق، پس خود بر من منت بنه و پیامی به معشوقم برسان.

روزی که نیزه و سپر در دست، در میدان مبارزه با پهلوانان می‌تاخت و من در چنین وضعی به دیدارش نائل شده‌ام، بخاطرش بیاور. چنان با عشق و علاقه به تحسین شجاعت او در آمده‌ام که مرگ بدلم راه یافته است! (مینوچیو) از روی این ترانه آهنگ موثری ساخت و چون از این کار فراغت یافت، یکسر به دربار شتافت. شاه سر میز غذا بود و به مشاهده‌ی او، دستور داد که آهنگی ساز کند و آوازی بخواند. (مینوچیو) ساز بدست گرفت و باصدای موثری ترانه‌ی خود را آغاز کرد و بقدری در کار خود مهارت بخرج داد که شاه و حاضرین، بحیرت افتاده و در دریای وهم و خیال غوطه ور گردیدند. تمام آنها به دهان سحرانگیز او خیره شده و نفس در سینه حبس کرده بودند و در این میان، تأثر شاه از همه افزون تر بود، چون آواز (مینوچیو) به پایان رسید، شاه پرسید که این اشعار دل انگیز از کیست و چرا تاکنون چنین ترانه‌ی موثری از او نشنیده است؟ (مینوچیو) جواب داد:

- اعلیحضرتا، این آهنگ و اشعار آن بیش از سه روز نیست که ساخته و پرداخته شده است.

شاه پرسید:

- این اشعار برای چه کسی سروده شده؟

(مینوچیو) گفت:

- این سری است که جز در خلوت نمی‌توان ابراز نمود!

شاه اطرافیان خود را مرخص نمود (مینو چیو) را به اطاق خود برد. (مینوچیو) موضوع عشق آتشین (لیز) را نکته به نکته به شاه بیان کرد.

شاه از این به شهامت دخترک بحیرت افتاد و زبان به تحسینش گشوده گفت:

- یک چنین دختر بلنهدمتی شایسته‌ی هر گونه تشویق و قدردانی است اکنون نزد او برو و مژده بده که امشب بدیدنش خواهم آمد.

(مینوچیو) که کار را بسامان دید کمانچه‌ی خود را برداشت و با خوشحالی تمام از دربار بیرون رفت و خود را به منزل (لیز) رسانید. باوی خلوت کرد و چگونگی را کلمه بکلمه به او شرح داد.

(لیز) شنیدن این خبر بهجت اثر غرق در سرور و شادی گردید بطوریکه از همان لحظه وضع عمومی مزاجش روبه بهبودی نهاد گونه‌هایش گلگون و چشمانش در خشان گردید. (مینوچیو) که از بهبود حال وی، بی‌نهایت مسرور شده بود اشعار مزبور را که وصف حال دخترک بود با آواز و نشین وساز روح افزای خود اجرا کرد و آنگاه خداحافظی کرد و (لیز) را به امید دیدار دلداری به انتظار تشویق نمود (لیز) که غرق شمع و شادی بود بدون اینکه پدر و مادرش را از این موضوع مطلع نماید. در انتظار شب ماند.

ساعتی بعد موقعی که مادرش به دیدنش آمد در چهره‌ی دختر بیمارش آثار بهبودی و در دیده‌گانش نور سروردید. این خبر بهجت اثر را به شوهر برد و هر دو از این پیش آمد غیر منتظره متحیر ماندند. از طرف دیگر چون آفتاب چهره بر نهفت، شاه با دو تن از خاصان خود بر اسب نشست و به‌راهی (مینوچیو) به منزل داروساز روی نهاد و در آنجا پیاده شد و دق الباب نمود داروساز در بروی شاه گشود و از دیدارش بحیرت افتاد و مراسم احترام و تعارف بجای آورد و او را باهمراهانش به باغ مصفای خانه‌اش وارد کرد، شاه ضمن احوالپرسی گفت:

- آقای (برنار) بطوریکه شنیده ام ختری نورسیده داری که تا کنون شوهر نداده‌ای!

داروساز جواب داد:

- اعلیحضرتا! جان نثار یگانه دختری که دارم مدتی است بیمار است بطوریکه دیگر دست از وی شسته‌ایم هیچ پزشکی از بیماری او سردر نمی‌آورد و هیچ داروئی موثر واقع نمیشود.

ولی امروز از نزدیک ظهر تا بحال حالش دگرگون شده و ناگهان بهبودی محسوسی در وضع مزاجش حاصل گردیده است!

شاه فهمید که علت بهبودی حال دختر چیست. لذا از پدرش خواست تا او را به اطاق بیمار راهنمائی کند.

(برنار) شاه را به اطاق (لیز) برد دخترک که در انتظار معشوق دقیقه شماری میکرد و در تخت خواب به آرنج تکیه داده بود، از مشاهده‌ی شاه نیم خیز شد و سر بعلامت تعظیم فرود آورد و چهره‌اش از شرم و حیا گلگون گردید شاه بوی نزدیک شد و گفت:

- این چه وضعی است خانم؟!.. شما با این جوانی باید از بیماران پرستاری کنید نه اینکه خود به بستر بیماری افتاده و پدر و مادر خود را ناراحت کنید. از شما تقاضا میکنم که بخاطر عشق من بخود جرأت و شهامت داده و هر چه زودتر بهبودی یابید.

(لیز) که شنیدن صدای مهر آمیز و از تماس دست معشوق با وجود شرم و حیای طبیعی خویش در دل احساس لذت و راحت تمام میکرد دهان به سخن گشود و چنین گفت:

- اعلیحضرتا! من خواسته‌ام بار سنگینی را که برای شانه‌های ضعیفم بسیار طاقت فرسا بوده تحمل نمایم.

برای همین است که به بستر بیماری افتاده‌ام. ولی در اثر لطف شما ملاحظه خواهید کرد هرچه زودتر حال عادی خود را بدست خواهم آورد.

شاه تنها کسی بود که مفهوم سخنان آن دختر عاشق را درک میکرد بیش از پیش او را می‌ستود و در دل به بخت و سر نوشت که چنین گوهر گرانبهائی را در خانواده‌ی بی‌ساز و برگی پرورش داده بود لعنت می‌کرد. چند لحظه‌ی دیگر در بالین وی ماند و مکرر او را به پایداری تشویق نمود و سپس به کاخ خود مراجعت کرد.

این رفتار جوانمردانه‌ی شاه که منزل یک داروساز ساده را بقدم خود مفتخر کرده بود. پدر و مادر (لیز) را غرق شور و شمع نمود و خود وی نیز از عاشق نوازی بزرگواری شاه بوجد و سروری بی پایان در آمده بود.

امید به آینده نیروی جدید به پیکر ضعیف (لیز) داد بطوریکه در عرض چند روز نه تنها تندرستی خود را باز یافت بلکه شاداب تر و زیباتر از پیش گردید.

چون خبر سلامتی وی به شاه رسید با ملکه در باره ی عشق آن دختر و پاداشی که در خور این عشق سوزان بود صحبت کرد و قرار و مقرر داشت.

روزی بر اسب سوار شد و چند تن از بزرگان را با خود همراه کرد و بمنزل (برنار) داروساز روی نهاد، وارد باغ خانه او شد و احضارش کرد و تذکر داد که دخترش را بحضور بیاورد.

در همان حال ملکه نیز باتفاق عده‌ای از بانوان در باری به آنجارسید (لیز) را نزد خود خواند و در جرگه‌ی زنان محترمه قرار داد. ساعتی بعد شاه و ملکه به دختر عاشق نزدیک شدند و شاه گفت:

- ای دختر شیرین و پاکدامن عشق پاکی را که نسبت به من بدل گرفته ای بنوبت خود می‌ستایم و تصمیم دارم کاری کنم که از من راضی شوید.

چون شما به سن ازواج رسیده‌اید میخواهم بمیل خود شوهری برای شما انتخاب کنم. در ضمن بشما اجازه می‌دهم که همواره مرا معبود و معشوق خود بدانید و برای اثبات این مدعا کاری جز این نمی‌توانم که بوسه‌ای از پیشانی شما بگیرم رنگ دخترک از فرط شرم گلناری و تذکر داد که برای اجرای فرمان او آماده است و سپس چنین بسخن پرداخت.

- اعلیجضرتا اگر عشق سوزان من بگوش مردم می‌رسید اگر آنها این هوس مرا حمل بر جنون می‌کردند و مرا دیوانه می‌نامیدند. ولی خدا من که از اعماق قلب همه با خبر است شاهد است که از همای روز اولی که مهر شما در دل من راه یافت میدانستم که نباید چنین محبتی را در نهاد خود بپرورانیم زیرا میدانستم که شما سلطان با اقتدار و من دختر یک داروساز بی‌سر و سامانم. ولی شما میدانید که عشق مرتبه و مقام نمی‌شناسد

و با وجود اینکه کراراً سعی کرده‌ام مهر شما را از قلب خود بیرون کنم موفق به این کار نشده‌ام اینک اقرار میکنم که عشق شما در رک و پی من جای‌گزين گردیده و هرگز از ضمیرم بیرون نخواهد شد.

اینک شوهری را که برای من معین می‌کنید با کمال، شوق و رغبت می‌پذیرم، از این لطف و عنایت شما سپاسگذارم زیرا اختیار شوهری که معشوقه‌دلبندم مرا وادار به قبول آن نماید، مایه‌ی سرفرازی همیشگی من خواهد بود.

شاهنشاه، محبت بی‌پایان من نسبت بشما بقدری است که اگر فرمان میدادید خودرادر لهیب آتش بیفکنم، چون رضای خاطر شما در آن بود، بدون درنگ خود را به آتش سوزان می‌انداختم و پروانه وار در راه شمع وجودت جان میدادم.

در مورد اینکه اجازه دادید تا برای همیشه شما را محبوب و معبود خود بدانم، نعمتی برتر و مرحمتی بالاتر از این از شما توقع ندارم. و اما بوسه‌ای که میخواهید از پیشانی من بگیرید، مربوط به اجازه‌ی علیاحضرت ملکه میباشد و بگذارید دست بدعا بردارم و از درگاه حضرت احدیت تقاضا کنم که شما و علیا حضرت ملکه را همواره در پناه لطف و کرم خود، از تمام بدیها و بلاها نگاه دارد، زیرا هیچ خدمت قابلی در برابر اینهمه بزرگواری و بنده‌نوازی از دست من بر نمی‌آید.

(لیز) ساکت شد و ملکه بشنیدن سخنان آتشین وی ملتفت شد که آن دختر زیبا و جوان بیش از آنچه شاه در تمجیدش سخن گفته، شایسته‌ی تحسین است. شاه پدر و مادر وی را نزد خویش خواند، چون هر دو را از پیشنهاد خود راضی بافت، جوان نجیب ولی تهی دستی را که (پرویکن) نام داشت و در آن جمع حاضر بود آواز داد و انگشتری نامزدی را که قبلاً مهیا کرده بود بوی داد تازیب انگشتر (لیز) نماید. سپس مقداری ائاثیه و اشیاء گرانبها بعنوان جهیزیه بآنها هدیه نمود و آنگاه دو قطعه زمین زراعتی آباد از املاک سلطنتی را به آنها بخشید و رو به جواری کرد و گفت:

- عجالتا این هدایا را داشته باشید و بعد خواهید دید که در حق شما زن و شوهر چه مزایائی قائل خواهیم شد. آنوقت بطرف (لیز) برگشت گفت :

- حالا موقع آنست که از عشق شما ثمری برگیریم. این بگفت و سر (لیز) را با در دست گرفت و بوسه بر پیشانی‌اش زد. از این حرکت محبت آمیز شاه پدر و مادر (لیز) و (پروپکن) و خود دختر غرق افتخار و مباهات شدند مجالس عقد و عروسی آندو جوان بسیار مجلل بود و شاه، طبق عهدی که بسته بود، همیشه خود را معشوق (لیز) میدانست و در هر رزمگاهی، بیاد وی بود. آری، رسم بزرگواری و پادشاهی بر دل مردم چنین است. چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار ...

افسوس که در این زمان، کمتر کسانی در پی تسخیر بر قلب دیگران میباشند و تقریباً تمام بزرگان و فرمانروایان، بیدادگر شده‌اند.

۸

دوست حقیقی نعمت است

چون داستان (پام پینه) به پایان رسید، تمام حضار لب به تحسین (پی‌یر) شاه رعیت پرور پرداختند و سپس، به اشاره‌ی شاه (فیلمون) بشرح زیر به قصه پردازی در آمد:

- دوستان نازنین من، قصه‌ی بنده نوازی پادشاهان را شنیدید. البته سلاطین با اقتدار که بهر کاری ابراز تمایل کردند، انجامش مقدور است، اگر خواسته باشند رعیت پروری کنند اسباب کارشان از هر جهت آماده است، پس احسان و بخشش یک سلطان چندان مهم نیست و اگر رعیتی که قدرت مالی و توانائی بخشش چندان ندارد، اقدام به چنین اعمالی نماید، شایسته‌ی بس تعظیم و تکریم و در خور ستایش بی پایان میباشد.

داستان من روی این پایه استوار است و قهرمانان آن دو مرد عادی میباشند. در زمان سلطنت او گتاو که هنوز اگوست لقب نیافته بود، در شهر روم نجیب زاده‌ای بنام پوبلوس زندگی میکرد که پسری فرزانه بنام تیتوس داشت. پدرش یگانه فرزند دل‌بند خویش را برای تحصیل فلسفه به آتن فرستاد و چون دوست قدیمی‌اش کرمس در آن دیار می‌زیست، به پسر تأکید نمود که به منزل وی وارد شود و در همانجا اقامت نماید. کرمس نیز پسر تازه جوانی ژنی سیپ نام داشت که بمحض ورود تیتوس، هردو جوان را برای تحصیل و تکمیل علم

فلسفه، نزد استاد بزرگی بنام آریس تیس به شاگردی فرستاد. تیتوس و ژی سیپ دو دانشجوی هم سال بقدری باهم انس گرفتند که اگر لحظه‌ای از یکدیگر دور میشدند، سخت ناراحت و پریشان میگردیدند.

دوستی آنها بقدری شدت گرفته بود که جز مرگ هیچ نیروئی نمیدانست آنها را از یکدیگر جدا نماید. تحصیل آنها سه سال طول کشید و چون کرمس پدرژی سیپ پیرو سالخورده بود، ناگهان در گذشت و آندو جوان را یتیم و تنها گذاشت، چندی از این قضیه گذشت و چون کسان ژی سیپ او را تنها و بی سرپرست دیدند، دور هم گرد آمده و در صدد برآمدند تا دختری نجیب و زیبارا بعقد ازدواج او درآورند.

طولی نمی‌کشید که به این کار موفق میشوند و دختری از خانواده‌ی سرشناس را بنام سوفرونی انتخاب و بنامزدی ژی سیپ برمی‌گزینند. مراسم نامزدی بعمل می‌آید و عروسی را به آینده‌ی نزدیکی محول می‌سازند. روزی ژی سیپ از دوست خود تیتوس تقاضا کرد که باتفاق هم به منزل نامزدش بروند و از وی دیدن کنند، ساعتی بعد هر دو به منزل عروس آینده رسیدند و سوفرونی با اشتیاق به آندوست صمیمی نزدیک شد و در کنارشان نشست. تیتوس که تا آن لحظه نامزد رفیقش را ندیده بود، از دیدن زیبایی خیره کننده و حرکات دلپذیر وی حالش دگرگون شد و تیر عشقش بر دل نشست.

ساعتی در آنجا بودند تا مراجعت کردند و چون به منزل خود رسیدند تیتوس به اطاق خودرفت و در بروی خویش بست روی تختخواب افتاد و به در پای فکر فرورفت عشق نامزد رفیقش چنان حال او را منقلب کرده بود که خود را بکلی بیچاره میدید! ساعتی بهمین منوال غرق تخیل و تفکر بود. و سرانجام با خود چنین گفت:

- چه زندگی ملالت آوری داری؟ ای غافل بیچاره آیا می‌دانی عشق و امید خود را به چه پرنگاهی میبندی؟ مگر فهم و شعور از مغزت رخت بر بسته پذیرایی دوستانه‌ای که (کرس) مرحوم و پسرش از تو کرده‌اند.

نتیجه‌اش همین است که به نامزد رفیقت دل بازی یا وی را بچشم خواهر خود نگاه کنی؟ درست فکر کن که این عشق جنون آمیز ترا بکجا می‌کشاند!

چشم دل را فرو بند و دیده‌ی عقل و شعور بگشای اندکی بخود آی ای بد بخت عقل سلیم را بیاری طلب و نفس سرکش را مهار کن چنین فکر سخیفی از تو بعید است فکر خود را بجای دیگری منعطف کن و تا وقت

باقی است عفريت هوس بیچاره از خود بران. ای (تیتوس) بخودآی و پرده‌ی غفلت از چشم روشن بین عقل
بکنار زن و به بین چه میکنی؟

(تیتوس) بیچاره در دو راهی عشق و دوستی سرگردان مانده بود از طرفی عقل براو هی میزد و از طرف دیگر
نفس سرکش صورت ملکوتی (سوفرنی) را در نظرش مجسم می نمود و سخنان سابق خود را زیر پا میگذاشت
و می گفت:

- ای بدبخت قانون عشق از تمام قوانین نیرومندتر است مرد عاشق کور و کر است و چه بسیار اتفاق افتاده که
پدری به دختر خود و برادری به خواهر خویش عشق ورزیده است!

از این اتفاقات در دنیا بسیار افتاده و عشق به نامزد رفیق یک امر عادی و پیش پا افتاده و ساده ایست! وانگهی
من جوانم جوانی یعنی جنون فلسفه در مجنون بی اثر است. فلسفه‌ای خویشتن داری برای کسانی مصداق دارد
که دوران شباب را پشت سر گذاشته اند. من در عنفوان جوانی هستم و (سوفرونی) زیبا و دلربا است و هرگز
مجبور نیستم به ندای عشق خود پاسخ منفی بدهم!

من بخاطر اینکه (سوفرونی) نامزد (ژی سیپ) میباشد او را دوست نمی دارم بلکه این دختر طنز را بخاطر
خودش میخواهم. بمن چه مر بوط است که سرنوشت این دختر را به نامزدی (ژی سیپ) برگزیده است اگر
رفیقم از عشق من خبردار شود خوشوقت خواهد شد زیرا کسی که به نامزد او عاشق گردید. هر چه باشد
دوست او میباشد!

(تیتوس) اندکی دیگر بتفکر پرداخت و مجدداً عنان اندیشه‌ی خود را بدست عقل و منطق داد ولی دوباره نفس
بر او غالب آمد و چندین بار این جدال عقلانی و نفسانی تجدید شد و سرانجام آن جوان بیچاره نتوانست فکر
خود را در یک جا تمرکز دهد و تصمیم قاطعی بگیرد. این جدال آنروز و آنشب ادامه داشت و همچنان چندروز
دوام یافت تا اینکه در اثر فشار فکر و خیال، (تیتوس) از خواب و خور محروم ماند و پیکرش رنجور و نحیف
گردید.

(ژی سیپ) که تغییر حال ناگهانی دوست یکدل و جانش راهی دید سخت به غم و غصه گرفتار شد و دقیقه‌ای از او غافل نمیشد ولی هر چه علت ناراحتی او را می‌پرسید پاسخ قانع کننده‌ای نمی‌شنید.

چند روز دیگر گذشت و (تیتوس) عرصه‌ی پهناور دنیا را بخود تنگ دید و دل بمرک سپرد و چون از هر سو نومید بود تصمیم گرفت راز دل را باریق صمیمی خود بمیان بگذارد و آنگاه بمیرد.

لذا روزی او را بر بالین خود خواند و در حالیکه از فرط شرم و آزم عرق بر جبینش نشسته بود با کلمات شمرده علت اصلی بیماری خود را از ابتدا برای رفیقش بیان کرد و مبارزات دامنه‌دار و مداوم خود را برای از بین بردن این عشق بی‌ثمر تشریح کرد و تذکر داد که سرانجام این مبارزه به نابودی او منتهی گردیده است.

اقرار کرد که عشق (سوفرونی) او را از پای افکنده و اینک برای راحت روح و جسم خود مرگ را عروسی می‌داند!

(ژی سیپ) بشنیدن این موضوع پریشان حال شدو حسن و جمال نامزدش و مهر و محبتی که در این مدت بوی بسته بود او را در تنگنای تردید گذاشت معه‌ذا حال نزاز و وضع وخیم رفیقش که چون جان شیرین دوست میداشت افکار مشوش را از سر او بیرون کرد و از تماشای چشمان اشک آلود (تیتوس) وی نیز شروع به گریه کرد و گفت:

- تیتوس اگر حال تو بدین منوال نبود از اینکه رشته‌ی دوستی را بریده‌ای ترا توبیخ میکردم زیرا با وجود دوستی بی‌مشائبه‌ای که بین ما وجود دارد تو مدت زیادی رنج درونت را از من پنهان داشته‌ای و از درد خود مرا مطلع نکرده‌ای می‌گوئی که دردت ناگفتنی بود در صورتیکه هیچ ناروائی را از دوست نباید پنهان کرد همانطوریکه یک امر عادی و احساس روائی را باید بادوست در میان گذاشت. یک دوست حقیقی در پیش آمده‌ای خوب و حوادث مطلوب شریک دوست خود بوده و در موارد خلاف آن نیز لازم است دوست خود را از ورطه‌ی بلاومحنت نجات دهد.

دیگر بحث در این مورد کافی است و من داروئی را که علاج درد تو میباشد پیدا کرده‌ام در اینکه نسبت به نامزد من علاقه‌ی سوزانی پیدا کرده‌ای هرگز ملامت نمیکنم و در این خصوص تعجب روا نمی‌دارم. بلکه برعکس زیبایی آن دختر را دیده و از قلب نازک و حساس تو نیز باخبر هستم آری دوست من نامزد من خوشگل است

و تو جوانی حساس و زیباپرستی هستی و اگر جز این عملی انجام می‌گرفت برخلاف طبیعت بود با وجود این ادعای ترا مبنی بر اینکه سرنوشت با تو دشمنی کرده و نامزد رفیقت را بر سر راه تو قرار داده است رد میکنم . مگر تو دوست عاقل و فرزانه‌ی من (تیتوس) نیستی؟

پس همچنان عاقل باش! بدانکه برخلاف تصور تو سرنوشت در این مورد با تو همراه و بخت یار و یاور بوده که به نامزد دوست خود عاشق شده‌ای آیا چه بهتر از این که (سوفرونی) زیبا و معبود تو نامزد دوست تو آنهم دوستی مانند من گردیده است؟ اگر چه عشق تو نسبت به آن دختر بسیار بجا می‌باشد ولی اگر نامزد وی غیر از من کس دیگری بود هرگز رضا نمیداد که از او دست بشوید و ترا بسهولت رها نماید! در اینصورت اگر در حقیقت به دوستی من اعتقاد و اعتماد داری در این خصوص غم بدلت راه نده و چون و چرائی مکن و در نظر داشته باش که در این مدت دوستی چند ساله من چیزی را بخود روا نداشته‌ام مگر اینکه نفع تو نیز در میان باشد.

اگر مدتی از نامزدی من و (سوفرونی) میگذشت و کار عقد به ازدواج می‌رسید موضوع طوری دیگر بود ولی اکنون که هیچ اقدام رسمی و مثبتی در این خصوص بعمل نیامده مانعی در میان نمی‌بینم که (سوفرونی) را بتو واگذار نمایم!

اینک او را بتو می‌بخشم و این عمل هیچ تعجیبی ندارد زیرا اگر گذشت های مختصری در میان نباشد.

پس استحکام رشته‌ی مودت و دوستی را چگونه میتوان مدلل نمود؟ درست است که من با (سوفرونی) نامزد شده و او را از صمیم قلب دوست دارم و با اشتیاق تمام منتظر فرارسیدن روز عروسی بومد ولی، اکنون میبینم که این موجود گرانبها را تو خیلی بیشتر و بالاتر از من دوست میداری و بدین جهت خاطر جمع باشد که وقتی (سوفرونی) در حجله‌ی من آمد، متعلق به تو خواهد بود وزن شرعی تو خواهد شد.

افکار پوچ را از سر بیرون کن! مالیخولیا را از مغز خود بدور افکن! و تندرستی و شادمانی خود را بدست آور و منتظر باش که در همین نزدیکی، از عشق خود که برتر و بالاتر از عشق من است برخوردار شوی و عمری بخوشی و سعادت بگذرانی!...

سخنان جوانمردانه‌ی (ژی سیپ) که حکایت از یک همت عالی و از خودگذشتگی در راه درست می‌کرد. در دل پردرد (تیتوس) سخت موثر افتاد و بجای اینکه شاد و مسرو گردد، اشک خجلت و سرافکننده‌گی بدیده آورد و در حالیکه بزحمت حرف می‌زد چنین گفت:

- (ژی سیپ)، دوستی تو بقدری جوانمردانه و صمیمیت توچندان استوار است که من بصراحت آنچه تصمیم گرفته‌ام بر تو فاش می‌کنم. دوست مهربان، خدا این دختر زیبارا بر تو ارزانی داشته و لیاقت همسری وی را بتو داده است. غیر ممکن است که این طعمه را که لایق تو است از تو باز گیرم. و بزنی قبول نمایم؟ اگر خدای تعالی او را نصیب می‌کرد، هیچکس. حتی تو که دوست شایسته‌ی من هستی، حق تقسیم و تقدیم او را نداشت! در این صورت، آنچه قسمت تو است تصاحب کن و مرا بحال خود بگذار که لیاقت چنین سعادت را ندارم. مرا رها کن تا به اشک و آهی که قلمه‌ سمت بر پیشانی‌ام نوشته قناعت کنم و آینده‌ی زندگی من از دو حال بیرون نیست:

یا بر نفس غالب می‌شوم و در اینصورت، موجب خوشحالی تو می‌گردم. و یا در این مبارزه مغلوب می‌شوم و درد و رنجم پایان می‌یابد!

ولی (ژی سیپ) دوباره رشته‌ی سخنرانی خود را بدست گرفت و گفت:

- ای (تیتوس)، اگر دوستی من، بمن حق آنرا بدهد که میل خود را بتو تحمیل کنم، و ترا به اطاعت خود مجبور نمایم، بدان و آگاه باش که اگر طبق تمایل من رفتار نکنی، مرا مجبور به خشونت و شدت عمل خواهی کرد و اگر به خواهش من توجه نکنی، مرا وادار به اعمال زور خواهی نمود، زیرا طبق سنت دوستی، من ناگزیرم از منافع دوست خود دفاع و او را از ورطه‌ی بلا برهانم و آنچه در این راه لازم بدانم بموقع اجرا بگذارم. (سوفرونی) مال تو خواهد شد.

من از نیروی عشق با خبرم و میدانم که هزاران نفر را در برابر خود بزانو در می‌آورد و هرکس با او بمبارزه پردازد، نابود می‌شود. اینک تو را در این ورطه‌ی هلاک می‌بینم و طولی نخواهد کشید که نه تنها قدرت خلاصی از این گرداب فنا نخواهی داشت بلکه با کمال عجز و انکسار، بدبخت و بیچاره خواهی شد.

جریان طبیعی کارها ترا از پای در خواهد انداخت و آنوقت، منمهم شریک غم و اندوه تو خواهم شد و عمری به ناراحتی و پریشانی بسر خواهم برد. ای (تیتوس)، اگر علت دیگری نیز در میان نبود، همین وجود تو برای من عزیز است. زیرا اگر تو در این غم از میان بروی، زندگی بر من نیز حرام خواهد شد! پس (سوفرونی) از آن تو است. مشکل بتوانی چنین دختری را که بدین پایه دوست داری پیدا کنی! برعکس تو، من نسبت به وی علاقه‌ای در دل خود نمی‌بینم. وقتی تو او را گرفتی، منمهم دیگری را برای خود پیدا میکنم و آنوقت، هر دو بمراد دل رسیده‌ایم.

اگر بدست آوردن یک دوست مانند پیدا کردن یک زن آسان بود، شاید اقدام بچنین کاری نمی‌کردم. به این دلیل، تصمیم قطعی گرفته‌ام که او را بتو تقدیم کنم تا تو را از کف ندهم.

در میت توجه کن، گفتم او را به تو تقدیم کنم نه اینکه (از دست بدهم) زیرا وقتی و برا بتوتقدیم داشتم، در حقیقت از دست نداده‌ام بلکه، به دوستم واگذار کرده‌ام که با من جدائی ندارد. دوستان حقیقی مانند یک روح در دو بدن هستند. من زن آینده‌ی خود را در اختیار (بدن دوم) خود که مانند خود من است میگذارم تا با تأمین خوشبختی او، خود نیز قرین سعادت شوم. اگر، سخنان من در دلت موثر شده محض رضای خدا اشک از دیده پاک کن و خود را تسکین بده تا قلب من نیز آرام بگیرد. امیدوار باش و خود را آماده کن تا از عشق پاک‌ی که در همین روزها بتو ثمره‌ی سعادت بار خواهد داد برخوردار شوی...!

(تیتوس) که هنوز پرده‌ی خجلت از جلو چشم و جد نش بر کنار نشده ولی در برابر تقاضاهای مکرر دوستش متأثر شده بود گفت:

- (ژی سیپ) اگرچه مرگ را بچشم میدیدم و از هر چه در این جهان است دیده فرو بسته بودم سخنان آتشین تو در من اثر کرد و اکنون نمیدانم اگر پیشنهاد ترا قبول کنم بخود رحمت آورده‌ام یا برضای خاطر تو کوشیده‌ام. ولی طبع و همت تو بقدری عالی است که طبعاً موجب خجلت میگردد.

مطمئن باش که تا نفس در سینه و جان در بدن دارم این بزرگواری و سروری ترا فراموش نکرده و از هر طریقی که باشد جبران خواهم نمود. زیرا تو نه تنها زن نازنین و دلخواه خود را بمن داده‌ای بلکه زندگی دوباره

بمن بخشیده‌ای. از درگاه خدای متعال خواستارم که مرا چندان زنده نگاه دارد و توفیق عنایت فرماید که روزی بتوانم اینهمه نیکی و جوانمردی ترا پاداش دهم و تا عمر داری سلامت و سعادت را با تو قرین سازم. ای دوست حقیقی و بخشنده تو بقدری نسبت بمن همدردی کردی که خودم باجان خویش دلسوزی نمی‌نمودم؟ (ژی سیپ) گفت:

- اگر (تیتوس) اگر بخواهیم این نقشه عملی گردد باید راهی را که نشان میدهم در پیش گیریم. میدانی که نامزدی من و (سوفرونی) پس از یک سلسله محاوران و مجادلات بین خانواده‌ی من و او صورت گرفته است. اگر حالا که موضوع نامزدی عملی شده من از عقد و ازدواج با او امتناع کنم جارو جنجالی بزرگ براه میافتد و هیچ بعید نیست فامیل دختر او را به یکنفر دیگر غیر از تو شوهر دهند. آنوقت دست تو بجائی نخواهد رسید. من فکر دیگری کرده‌ام که بعمل نزدیک است.

بدین ترتیب که روزی که قرار است عقد و عروسی من و او صورت بگیرد بدون اینکه در مورد نقشه‌ی خود کسی را مطلع نمایم با (سوفرونی) ازدواج میکنم و شب زفاف بطور پنهانی او را بتو میسپارم. مدتی این موضوع را پنهان نگاه میداریم و بکسی ابراز نمیکنم پس از مدتی در موقع مقتضی قضیه را فاش میکنیم. اگر او بوین و خویشاوندان دختر راجع به این موضوع ابراز رضایت کردند که چه بهتر در غیر اینصورت به آنها میگوئیم که آنچه از دستشان برمی‌آید کوتاهی نکند و شکی نیست که چون آنها در مقابل عمل انجام شده‌ای قرار گرفته‌اند هیچگونه عکس‌العملی نمی‌توانند نشان دهند و سرانجام خواه ناخواه رضایت خواهند داد؟ (تیتوس) این نقشه را پسندید.

طولی نکشید که مراسم عقد و ازدواج (ژی سیپ) و سوفرونی برگزار شد و جشن مفصلی گرفتند. چون موقع خواب عروس و داماد شد شد، زنها آندو را باطلاق مخصوصی برده و خود پی کار خویش رفتند. چون (ژی سیپ) از رفتن مهمانان و خویشان اطمینان یافت، تمام چراغ‌ها را خاموش کرد. منزل (ژی سیپ) در همسایگی (تیتوس) قرار داشت و بسهولتی ممکن بود از آن خانه بخانه‌ی دیگر راه یافت. (ژی سیپ) پس از خاموش کردن چراغها، از در مخدودی به منزل (تیتوس) رفت و دست او را گرفت و گفت:

- اکنون موقع آن رسیده که بوصل معشوقه بر سی با من بیا ...!

(تیتوس) که مات و مبهوت مانده بود. از جای حرکت نکرد ولی (ژی سیپ) بزور دست او را کشیده و گفت:

- مگر باین زودی عهد خودت را فراموش کردی. مگر قرار نبود برخلاف میل من رفتار نکنی؟ ..

(تیتوس) ناچار به همراه او رفت و داخل اطاق تاریک عروس گردید ژی سیپ در بروی آنها بست.

تیتوس در اطاق تاریک با قلبی لرزان و سینه‌ای جوشان بتختخواب سوفرونی عزیزش نزدیک شد و در کنار او

نشست و او را در آغوش کشید و گفت:

- آیا راضی هستی زن من شوی؟

سوفرونی که هیکل و قیافه‌ی او را نمی‌دید گفت:

- بله..!

تیتوس گفت:

و منمهم حاضرم شوهر تو باشم!..

بدین طریق، زناشوئی آندو برگزار شد و هماندم یکدیگر را تنک در بغل گرفتند و تیتوس پس از ماهها درد و

رنج، بوصل معشوقه‌ی دلبنده رسید و کام دل از وی برگرفت . نه تنها سوفرونی نفهمید که کس دیگری جز

ژی سیپ با او هم بستر شده، بلکه هیچکس از این موضوع مطلع نشد، آن شب گذشت و شبهای دیگر، همین

عمل تکرار می‌شد بدون اینکه عروس از چگونگی خبردار شود و همین طور روز و شب میگذشت، روزها ژی

سیپ به عنوانی نزد سوفرونی می‌آمد و بدون اینکه دست محبتی بطرف او دراز کند، با او نهار میخورد و شب

صرف شام مینمود، و چون موقع خواب میشد. چراغها را خاموش میکرد و تیتوس را باطاق وارد مینمود و خود

در خانه ی او استراحت میکرد. این وضع ادامه داشت تا اینکه پدر تیتوس در شهر رم فوت کرد و کسانش به

تیتوس خبر دادند که هر چه زودتر به روم مراجعت کرده و ارث پدر را تصاحب نماید. چون این خبر به تیتوس

رسید ژی سیپ را نزد خودخواند و موضوع مرگ پدر و لزوم مسافرت خود را بوی باز گفت و تذکر داد که برای

همراه بردن سوفرونی مجبورند پرده از راز پنهان بردارند. چون چاره‌ی دیگر نبود، قرار شد، ژی سیپ موضوع را به سوفرونی ابراز کند. لذا، وی را بخلوت برد و حقیقت را فاش نمود.

سوفرونی زیبا بشنیدن این خبر عجیب، لحظه‌ای مبهوت ماند و سپس در حالیکه بغض گلویش را گرفته بود، نگاه تشویش آمیزی به ژی سیپ و تیتوس که بعداً آمده بود، انداخته و گریه کنان به خانه‌ی پدرش رفت، دختر بیچاره در حالیکه اشک میریخت خود را بپدر و مادر رسانید و آنها را از جریان و مستحضر نمود، خبر عجیب و هیجان انگیز در دو خانه‌ی ژی سیپ و سوفرونی با انزجار تمام تلقی گردید و آتش نفاق و اختلاف بین آندو خانواده روشن شد بطوری که چیزی نمانده بود که این آتش دامن تیتوس را نیز بگیرد و کار بجای باریک و خطرناک برسد.

تیتوس که رفیق عزیزش را از همه جا رانده و در مانده دید، سخت غمگین شد و چون در علم نطق و خطابه استادی ماهر گردیده بود تصمیم گرفت با اجرای یک سخنرانی مبسوط در حضور افراد دو خانواده. آتش کینه و دشمنی را خاموش نماید، لذا، نقشه‌ای طرح کرد و برای روز معینی، افراد خانواده‌ی ژی سیپ و سوفرونی را بمعبدی دعوت نمود. چون همگی حاضر شدند. تیتوس از در درآمد و در حالیکه ژی سیپ را همراه داشت رو بجماعت کرد و چنین گفت:

بسیاری از فلاسفه عقیده دارند که آنچه از مخلوقات سر میزند، نتیجه‌ی اراده و مشیت حضرت احدیت است و گروهی دیگر معتقدند که اعمال و کردار مخلوقات بسته به احتیاجات آنها است و برخی دیگر هر کار را به حوادث گذشته مربوط می‌دانند.

آنچه بدیهی است، اگرما مخلوقات، حوادث گذشته و واقع شده را تقبیح کنیم، بخدا و مشیت ازلی ایراد گرفته و خود را از ذات مقدس احدیت عاقل‌تر و داناتر دانسته‌ایم.

آیا خداوند متعال را عالم و قادر نمی‌دانیم؟

آیا ذات او از آنچه که باید واقع شود قبلا مطلع نمی‌باشد؟ پس دنائت و جنائت کسانی که منکر دخالت خداوند در امور بندگان میباشند واضح و روشن است. کسانی که در برابر حادثه‌ای مشت گره کرده و از فرط خشم و غضب کف بر لب می‌آورند، عقل سلیم و ایمان محکم ندارند و باید آنها را در غل و زنجیر کشید و مجازات نمود.

بنظر شما نیز که از ازدواج من با سوفرونی غضبناک شده‌اید، در زمره‌ی همان مردم غافل می‌باشید، علت خشم شما اینست که ظاهرا دختر خود را به ژنی سیپ عقد کرده‌اید ولی اکنون که ملاحظه می‌کنید وی زن من گردیده، باید اندکی تجاهل را رها کرده و فکر کنید که در روز ازل این دختر پاکدامن، قسمت من بوده است!

آیا بقسمت عقیده ندارید؟

اگر اینطور است که هیچ یک از شما پیرو کیش و آئینی نیستید!! آری، در روز اول این دختر قسمت من بوده و به همین دلیل، با وجود اینکه بظاهر بعقد ژنی سیپ در آمده، در حقیقت نصیب او نبوده است!

اگر بحقیقت این امر عقیده ندارید. هم اکنون معتقد شوید؛ زیرا بطوری که می‌بینید، در اثر یک پیش آمد عجیبی، دخترک زن من شده است ولی برای کسانی که معتقد بیعلاقه‌گی خداوند نسبت ببندگان میباشند و امور را هر چه باشد مربوط بخود دیگران میدانید، صحبت از قضا و قدر و سرنوشت ناراحت کننده است فعلا از ثبوت بطلان نظر این گروه صرف نظر کرده و سعی میکنیم موضوع را همانطوری که آنها عقیده دارند حلای کنیم شما که هر چیز را مربوط بخود می‌دانید، و اینهمه شور و شر بپا کرده‌اید و بیچاره ژنی سیپ را باتهام اینکه، زنی را که بوی داده‌اید بدیگری تعویض کرده است، اینقدر مورد طعن و لعن قرار داده‌اید، همه در اشتباهند.

من شخصا بر خلاف شما معتمد که ژنی سیپ با انجام این عمل شایسته‌ترین مردان بوده و در خور هرگونه تحسین و تمجید است، به دلیل اینکه، این جوان، کاری انجام داده که شمام دوستان یک دل و یکجان انجام میدهند، ثانيا، رفتار او خیلی عاقلانه‌تر از کردار شما بوده است، آیا میدانید تکلیف دوستی در برابر دوست خود

چیست؟ عجلتا از تشریح این مسئله خودداری می‌کنم و تنها بذکر این نکته قناعت می‌ورزم که رشته‌ی دوستی از رشته خویشاوندی و هم‌خونی، محکم‌تر است زیرا دوستان را خودمان انتخاب می‌کنیم در صورتیکه خویشاوندان ما را سرنوشت برای ما معین میکند از روی این اصل مسلم (ژی سیپ) که مرا در ورطه‌ی هلاک میدید حاضر شده است برای نجات دوست خود تن باینکار بدهد دیگر تعجبی ندارد!!

اکنون در مورد نکته‌ی دوم گفتار خویش توضیح می‌دهم و ثابت می‌کنم که ژی سیپ از شما داناتر بوده است، شما که بقضا و قدر الهی و مراتب دوستی عقیده ندارید و همه کارها را سرسری می‌پندارید؟

موضوع خیلی ساده است شما همانطوری که سرسری فکر می‌کنید سوفرونی را به ژی سیپ عقد کرده‌اید و ژی سیپ هم بدلخواه خود او را به یک فیلسوف جوان، داده است مگر قبول شما اختیار کارها در دست ما بندگان خدا نمی‌باشد؟

بسیار خوب بطوری که گفتم ژی سیپ دلش خواسته زنش را بدوستش ببخشد شما میل داشتید دخترتان را بیک جوان ایتالیائی واگذار نمائید نامزد انتخابی شما یک جوان خون پاک و محترم بود دوست ژی سیپ نیز جوانی نجیب‌زاده‌تر و خون پاک‌تر از وی می‌باشد ژی سیپ دانشمند و ثروتمند است تیتوس از او داناتر و متمکن‌تر میباشد ژی سیپ دختری را که بوی داده‌اید اصلا ندیده بوده و علاقه‌ای بوی نداشته ولی رفیقش که من باشم از جان و دل او را پرستیده است.

اگر جوانی و ثروت و شکل و شمایل را مقایسه کنید توجه کنید که من هیچ از او کمتر نیستم اگر شهر و دیار ما را قبا می‌کنید من در شهر روم زادگاه دانش و هنر و پایگاه رزم آوران و جنگجویان شهر پر گل و سبزه و آباد دنیا آمده‌ام در صورتی که زادگاه ژی سبب این محسنات را ندارد هرگاه از حیث مال و منال ما دو نفر را مقایسه کنید با وجود اینکه بعقیده‌ی رومیان قدیم که اجداد ما می‌باشند بجدود کرامت است و پول را هر ناکسی می‌تواند بدست بیاورد عرض می‌کنم که از لحاظ مال و مکنت نیز غنی هستیم و این ثروت را از راه حلال بدست آورده‌ام و خدای کریم بمن ارزانی داشت اکنون موقع آن است که از سوفرونی سخن گوئیم بدانید و آگاه باشید که این دختر زیبا در این مرحله هیچ گناهی ندارد و تمام تقصیرات اگر نام آن را بتوان تقصیر

گذاشت بگردن من می‌باشد که خود اسیر دست تقدیرم سوفرونی یگانه دختری است در تقوی و زیبایی کم نظیر دارد و در این مرحله هیچ ایرادی بر وی وارد نیست من عاشق شیدای وی بودم و از عشق او بستر بیماری افتادم، بطوری نحیف و رنجور شده بودم که هر سنگدلی بمن رحمت می‌آورد. در این موقع کسی جز دوست مهربانم (ژی سیپ) در بالین نداشتم و هم او بود که مرا بزندگی امیدوار کرد و با انجام عملی که ملاحظه میکنید حیات مجدد بمن بخشید.

الغرض (ژی سیپ) عزیز بالاخره از سر درون من آگاه شد و نامزد عزیز خود را بمن تسلیم کرد و از یک مرگ فجیع نجانم داد، این موضوع نیز ناگفته نماند که من بعنوان یک عاشق شوریده بدختر شما دست درازی نکرده‌ام، بلکه مانند یک شوهر رسمی و شرعی با وی زندگی نموده‌ام و اگر در این مورد خطائی بمن نسبت داده شود، منطقی نیست، بلکه تقصیر خود دختر است که در شب زفاف نام مرا نپرسید! خلاصه این که شما با افکار پوچ و بیهوده‌ی خود بدوست نازنین تاخته‌اید و از طرف دیگر نمی‌خواهید سوفرونی را بمن واگذارید. اینک بشما اعلام میکنم که ملتفت عواقب کار خود باشید، پدر من در رم فوت کرده و من مجبورم برای رسیدگی بوضع ماترک او بانجا بروم.

و اگر این اتفاق نمی‌افتاد، هرگز اسرار خود را فاش نمی‌کردم ولی حالا که این مسافرت پیش آمده، ناچارم همراه زن خود بسفر بروم و اکنونکه شما از واگذاری وی بمن امتناع دارید، تذکر می‌دهم که باز هم راه را خطا می‌روید، زیرا اگر من یک جوان بی‌بند و بار و رزل بودم، بدون اینکه کوچکترین خبری بشما بدهم (سوفرونی) را مخفیانه با خود می‌بردم و شما هرگز نمی‌توانستید اعتراضی بیک چنین کاری بنمائید؛ ولی من کسی نیستم که پشت پا به دین و آئین و شرافت بزنم و مانند دزدان رفتار نمایم اینک حال که از تمام قضایا مطلع شدید، بشما اخطار میکنم که مایلیم زن خود را همراه ببرم و اگر مانع این کار شدید، او را بجبر و زور خواهم برد!

بعضی از حضار که منطبق قوی تیتوس را پذیرفته بودند جوابی ندادند و دیگران نیز از تهدیدات اخیرا و بیمناک شدند و در نتیجه سکوت عمیقی صحن کلیسا را فراگرفت.

تینوس در حالیکه خم بابر آورده و قیافه‌ی وحشت‌انگیزی بخود گرفته بود دست سوفرونی را گرفت و از کلیسا بیرون رفت پدر و مادر و خویشاوندان سوفرونی و ژی سیپ چون کار را بدین منوال دیدند تصمیم گرفتند با آن نجیب و دانشمند از در دوستی در آیند.

بدین جهت، جشن مفصلی بر پاداشتند و مجلس شاهانه‌ای آراستند و (تیتوس) را دعوت کردند تا در بساط مجلل عروسی خود شرکت نماید. (ژی سیپ) نیز که مورد عفو و احترام هر دو فامیل قرار گرفته بود، همراه (تیتوس) و (سوفرونی) در آن مجلس حضور یافت و با تشکیل آن مجلس انس، هر گونه بغض و کینه، از قلب طرفین بیرون شد و چند روز بعد، (تیتوس) به همراهی زن خویش عازم روم کردید و استقبال پرشوری از وی بعمل آمد.

مدتی از این جریان گذشت و در شهر (آتن) بلوائی رخ داد و اتفاقاً خانواده‌ی (ژی سیپ) به اتهام شرکت در توطئه، گرفتار شدند و زندگی شان بر باد رفت (ژی سیپ) محکوم به تبعید گردید و مجبور شد از وطن مالوف خویش دور شود، تنها و بی‌کس و بی‌پول، از شهر خارج شد و چون پناهی نداشت. تصمیم گرفت بهر طوری شده خود را به شهر روم برساند تا شاید (تیتوس) را اگر زنده باشد پیدا نموده از سرگردانی رهائی یابد.

چون به آن شهر رسید، شنید که دوست مهربانش زنده است و در ناز و نعمت بسر میبرد با لباس مندرسی که بتن داشت نشانی منزل دوست قدیم خود را جويا شد و بدر خانه‌ی او رفت و منتظر ماند تا بمنزل بیاید، بطوریکه گفتیم، وضع ظاهر (تیتوس) پژمرده و فقیرانه بود بدین جهت شرم داشت خود را به رفیقش معرفی نماید. لذا وقتی (ژی سیپ) منزلش می‌آمد. (تیتوس) دم در ایستاد تا مگر دوستش او را مشاهده نماید و لی (ژی سیپ) از کنار او گذشت و چیزی نگفت! (تیتوس) بخیال اینکه رفیق قدیمش که اینهمه نیکی در حق وی کرده بود، او را دیده ولی توجهی نکرده، سخت پریشان گردید و دیگر ایستادن در آنجا جایز نشمرد، در حالیکه باران اشک از دیده می‌بارید از آنجا دور شد و همچنان میرفت تا از شهر خارج کردید و به خرابه‌ای رسید،

در این موقع شب فرار سیده و تاریکی بر همه جا مستولی شده بود. (تیتوس) با شکم گرسنه و بدنی خسته به آن خرابه روی آورد و روی زمین دراز کشید و بقدری گریه کرد که زمین از اشکش تر شد. آنگاه از فرط نومیدی و خستگی بمرگ خود رضا داد و بخواب رفت.

نزدیک صبح دو نفر دزد که شبانگاه خانه‌ای را دستبرد زده بودند، به آن خرابه آمدند و بر سر تقسیم اموال مسروقه بهم آویختند و یکی از آنها دیگری را خنجر زد و کشت و فرار نمود، (تیتوس) که ناظر این جریان بود خوشحال شد و در دل گفت که هم اکنون کسان داروغه بسراغ قاتل می‌آیند و او را بعنوان قاتل دستگیر و اعدام میکنند و بدین طریق، بدون اینکه خود کشی نماید، به آرزوی خود، یعنی مرگ خواهد رسید!..

طولی نکشید که طبق پیش بینی او، چند تن از مأمورین داروغه به خرابه رسیدند و او را بجرم قتل دستگیر و پس از محاکمه، طبق رسم و آئین آنزمان محکوم به اعدام نمودند و قرار شد او را بدار مجازات بیاویزند، داروغه فرمان داد تا مقصر را به میدان اعدام آوردند. جمع زیادی از هر صنف و طایفه در آنجا حاضر بودند که (ژی سیپ) نیز در عداد آنها بود! اگرچه (تیتوس) جامه‌ای ژولیده و قیافه‌ای پژمرده داشت ولی (ژی سیپ) در اولین نظر دوست قدیم خود را شناخت و باچشمان پر اشک خود را به پای دار رسانید، چون به هیچ چاره‌ای نمی-توانست رفیق خود را از کشته شدن نجات دهد ناگهان نگاهی به داروغه نمود و فریاد زد:

آقای داروغه ... دست نگهدار و این مظلوم بیگناه را به عفریت مرگ نسپار که تبه کار حقیقی من هستم، منم که نیمه شب آن شخص را بخاک و خون کشیدم و اگر این یکی هم بمیرد جواب خدا را چه دهم که در یک شبانه روز دو نفر از بندگانش را نابود کرده‌ام!..

داروغه و تمام حاضرین بطرف این صدا برگشتند و همگی (تیتوس) را که در آن دیار شهرتی بسزا داشت شناختند و از فرط حیرت انگشت بدنان گزیدند که یاللعجب چگونه ممکن است مردخیراندیش و نیکوکاری مانند او دست تقل کسی آلوده نماید؟!... (تیتوس) نیز بیک نگاه (ژی سیپ) عزیزش را شناخت و فهمید که با متهم نمودن خویش، می‌خواهد او را از مرگ خلاص نماید. لذا جلو رفت و گفت:

- آقای داروغه، این شخص دروغ میگوید و قاتل حقیقی کسی جز من نمی‌باشد. مگر نه اینست که کسان شما مرا در محل وقوع قتل دستگیر کرده اند؟...

داروغه و اطرافیانش مات و مبهوت بهر دوی آنان مینگریستند و جرو بحث بین آنها ادامه داشت که ناگهان جوان تنومندی که در آن شهر به طراری و راهزنی شهرت داشت از میان جمعیت قدم جلو نهاد و گردن بر افراخت و گفت:

- ای داروغه اگر درست نگاه کنی، مرا خوب می‌شناسی و میدانی که سابقه‌ی دزدی و راهزنی زیادی دارم، از من بشنو و آگاه باش که هیچ کدام از این دو نفر قاتل نیست. بلکه قاتل اصلی من هستم که دیشب، پس از یک دستبرد، همکار خود را بر سر تقسیم مال کشته‌ام. من این شخص ژولیده سر را در آن خرابه دیدم که بخواب رفته و هیچگونه سلاحی با خود همراه نداشت.

آقای (ژی سیپ) را نیز معرفی نمیکنم زیرا این مرد شریف را همه می‌شناسند که تاحال مورچه‌ای نیز زیر پایش کشته نشده و همه از سفره‌ی بخشش او برخوردار بوده اند!

کسان داروغه که آن دزد جوان را میشناختند بطرفش هجوم آورده و دستگیر نمودند ولی در همین هنگام حاکم شهر که در آنجا حضور یافته بود، از اینکه آن سه نفر، هریک خود را قاتل معرفی می‌نماید بحیرت افتاد و برای اینکه از حقیقت امر آگاه شود، هریک راجداگانه بازپرسی نمود و در نتیجه (تیتوس) و (ژی سیپ) را که بیگناه بودند تبرئه و مرخص کرد و جوان سابقه دار را نیز بخاطر آندو نفر آزاد نمود.

(تیتوس) دوست قدیمی خود را به منزل خویش برد و او را به (سافزونی) معرفی کرد (سافزونی) بمشاهده‌ی وضع ژولیده‌ی او اشک در چشمش حلقه زد و مقدم او را گرامی داشت. (تیتوس) دستور داد تا لباس شایسته‌ای آوردند و (ژی سیپ) را به حمام فرستاد تا با شستشوی بدن، رنج و محنت را از تن خود بیرون کند.

سپس جامه‌ی فاخری برای پوشانید و سفره‌ای شاهانه گسترد و آن سه نفر که اینک پس از سالها دوری مجدداً یکدیگر را زنده دیده و غرق سرور و شادی بودند، با اشتهای تمام بصرف غذا و شراب پرداختند. (تیتوس) از مهمان‌نوازی آن زن و شوهر مهربان شرمگین بود ولی (ژی سیپ) برای جبران نیکی‌های او به این مختصر

قناعت ننمود، بلکه چند روز بعد، یکی از خواهران جوان خود را بعقد او در آورد و جشنی بزرگ بر پاداشت و پس از انجام عروسی، نیمی از ثروت و قسمتی از املاک خود را به او تفویض کرد و گفت:

- (ژی سیپ) عزیزم، اکنون که دارای زن و مال و ملک و همه چیز هستی، اگر میل داری با زن و دارائی خود به کشور خود مراجعت کن و گرنه پیش ما بمان تا باقی عمر را در جوار یکدیگر بسر بریم!

(ژی سیپ) که از وطن مهجور شده و نمیخواست دوباره به آنجا برود، تبعیت روم را قبول کرد و باقی عمر را در جوار رفیق شفیق و زن مهربان او بسر برد. این بود شمه ای از محسنات یکدوست حقیقی که بدون گفتگو از پدر و مادر و برادر و خواهر برای انسان نزدیک تر و مهربان تر است .

اگر چه چنین دوستان وفادار و فداکاری در تمام اعصار کمتر دیده شده ولسی بدبختانه در عصر ما، در حکم سیمرغ و کیمیا است و هر کس بفکر خویشتن است.

۹

مراجعت از راه هوا

وقتی (فیلومن) داستان نغز خود را تمام کرد، همه بیک صدا، مردانگی و فداکاری (تیتوس) را ستودند و شاه مجلس، برای اینکه آخرین پست قصه سرائی را به (دی یونه) اختصاص دهد، خود زبان بسخن گشود و چنین گفت.

- خانم های مهربان و دلفریب من... در مورد دوستی حقیقی، (فیلومن) حق مطلب را باقصه ی شیرین خود ادا نمود. اینک منم قصه دارم داستان شیرینی در همین زمینه ولی مشغول کننده تر بیان کنم.

در عهد سلطنت فردریک اول عیسویان دست به یک سلسله جنگهائی برای تسلط به بیت المقدس زدند که آنرا جنگه های صلیبی میگویند. هنوز پیکار شروع نشده بود که سلطان صلاح الدین پادشاه بابل از این موضوع اطلاع حاصل نمود و برای اینکه شخصا از وضع عیسویان مطلع شود تصمیم گرفت با لباس مبدل و بعنوان یک تاجر، به آن سامان روی آورد.

برای اینکار، دو تن از سواران زبده‌ی خود را با خویش همراه نمود و بجانب مقصد بحرکت در آمد. همچنان با سواران خود طی طریق میکرد تا به دشتی رسید که به کوهستانی منتهی میشد و راه میلان و به پاوی از آنجا میگذشت. شب فرا رسیده بود که یک عده سوار را مشاهده کرد که مرد موقری پیشاپیش آنها بود و چند سگ شکاری در پی آنان میدویدند. این شخص آقای تورل و یکی از بزرگان شهر پاوی بود که با کسان خود به نقطه‌ی ییلاقی و مصفای املاک خود برای تفریح میرفت. تورل نیز او را با دو تن سوارانش مشاهده کرد و از وضع لباس آنها فهمید که از اهالی آن سامان نمی‌باشند. تصمیم گرفت پذیرائی شایانی از آنها بنماید.

صلاح‌الدین از یکی از خدمتکاران تورل پرسید که آیا از آن محل تا شهر با وی چه مسافت راه است؟ ولی تورل خود به او نزدیک شد و گفت:

- آقایان، از اینجا تا (تاوی) مسافت زیاد است و به این زودی نمیتوان آنجا رسید.

صلاح‌الدین گفت:

- پس لطف فرموده مهمانخانه‌ای بما نشان بدهید که شب را در آنجا استراحت کنیم چون بطوریکه می‌بینید ما در این شهر غریبیم!

- بسیار خوب، منمهم میخواستم یکی از کسان خود را به نزدیکی شهر بفرستم، حالا که چنین است، او شما را به مهمانخانه‌ی مطلوب راهنمائی خواهد نمود. (تورل) پس از ادای این کلمات، یکی از معتمدین خود را بگوشه‌ای برد و دستوراتی به او داد و او را با مسافری ناشناس براه انداخت. سپس، باشتاب به خانه‌ی ییلاقی خود رفت و دستور داد تا غذای مطبوعی تهیه کنند و میز غذا را در باغ بگذارند. آنوقت پشت در آمد و منتظر ماند.

گماشته‌ی او طبق دستور اربابش، صلاح‌الدین و دو نفر همراهش را از کوره راهها و تپه‌های پیچ در پیچ عبور داد و از بیراهه، آنها را به خانه‌ی ییلاقی (تورل) آورد.

(تورل) که پشت در منتظر بود، در را باز کرد و با احشام تمام، مهمانان را به داخل باغ دعوت نمود و گفت: .

- بفرمایند، خیلی خوش آمدید! (صلاح‌الدین) که دلش نمیخواست شب را در منزل میزبانی که در نخستین برخورد با او چنین گرم گرفته. استراحت کند گفت:

- از مراحم شما بی‌نهایت متشکرم. من از شما سراغ مہانخانہ‌ای را گرفتم و راضی نیستم که مزاحم اوقات شما باشم. (تورل) جواب داد:

- موضوع مزاحمتی در بین نیست. پذیرائی مختصری که از شما بعمل می‌آید شایسته‌ی مقام و منزلت شما نمی‌باشد ولی چون از رسیدن به (پاوی) محروم هستید، شکی نیست که بهتر از این کلبه‌ی ما جای دیگری در این حوالی نخواهید یافت، بفرمائید و امیدوارم چندان بشما بد نگذرد.

چون (تورل) سخن خود را تمام کرد، مستخدمینش بطرف مہمانان شتافته و آنها را با کمال احترام از اسب پیاده کردند و اسبان‌شان را به طویله بردند و (تورل) با محبت زیاد، آن سه نفر را به قصر خود وارد کرد و دستور داد که از پای آنان در آوردند و گیلای شراب خنک به آنان داد تا رفع خستگی کنند و تا موقع شام، آن سه نفر را با محبت‌های گوناگون سر گرم نمود.

صلاح‌الدین و ہمراہان او بزبان ایتالیائی آشنایی داشتند و با میزبان و کسان او بخوبی می‌توانستند صحبت کنند و چون بیان شیرین و عمیق (تورل) را دیدند، متوجه شدند که با شخص نام‌آور و جوانمردی سر و کار دارند. (تورل) نیز بنوبت خود ملتفت شد که مہمانان او از زمره‌ی اشخاص عادی نبوده و مردمی بزرگ‌زاده و عالی‌ہمت می‌باشند و متاسف بود که آنشب را نتوانسته چنانکه لایق مقام و مرتبه‌ی آنها است از آنان پذیرائی نماید و سرانجام با خود عهد کرد فردای آنروز تلافی این قصور را در آورده و بطور شایسته‌ای مہمانان عالیقدر خود را بنوازد. لذا یکی از مستخدمین خود را بشہری که شبانگاہ دروازه‌ہایش باز بود، فرستاد و سفارش کرد به زنش دستورات لازمہ را برای پذیرائی فردای مہمانان بزرگوار خود داد.

سپس از صلاح‌الدین پرسید که کیست و چکارہ است. صلاح‌الدین جواب داد:

- ماسہ نفر بازرگان ہستیم و از قبرس بعزم پاریس میرویم. (تورل) بانگ زد:

- خدا کند بزرگ زادگان کشور ما نیز مانند بازرگانان قبرس، مردمی مودب و محترم باشند. ساعتی نیز با چنین صحبت‌ها سرگرم بودند تا اینکه موقع شام رسید و (تورل) مهمانان عزیز را سر میز غذا دعوت نمود. با وجود اینکه فرصتی برای تهیه‌ی غذای کاملی نبود، از مهمانان پذیرائی خوبی بعمل آمد و چون صرف شام به پایان رسید، (تورل) دید که خستگی بر آنها غلبه کرده، لذا مهمانان را به اطاق خواب برد و در بسترهای تمیز و نرم خوابانید و اندکی بعد، خود نیز برای استراحت و خواب به اطاق دیگر رفت. مستخدمی که برای اجرای دستور (تورل) بشهر رفته بود، به بانوی خود دستورات شوهرش را ابلاغ نمود و آن کدبانوی کاردان، به مستخدمین خود فرمان داد تا تدارک شاهانه‌ای بنمایند و از هیچگونه کوشش در بهبود وضع غذا و شراب و میوه‌های گوناگون خودداری ننمود.

آنگاه چند طاقه منسوجات گرانبها آماده نمود و بدین طریق دستورات شوهر خود را نکته به نکته بموقع اجرا گذاشت. چون صبح شد، صلاح‌الدین و همراهانش از خواب بیدار شدند و (تورل) نیز از بستر برخاست و دستور داد تا اسبان زین کنند و بازهای شکاری را پرواز دهند. مهمانان به تماشای پرواز بازها پرداختند.

آنگاه همگی سوار شدند. صلاح‌الدین تقاضا کرد که بهترین مهمانخانه‌های شهر (پاوی) را به آنها معرفی کنند ولی (تورل) گفت:

- خودم در شهر کار دارم و همراه شما می‌آیم. صلاح‌الدین سخن او را باور کرد و دسته جمعی بحرکت در آمدند. نزدیک ظهر بود که بشهر رسیدند و خیال میکردند که آنها را به بهترین مهمانخانه‌ی شهر می‌روند ولی (تورل) آنها را بخانه‌ی خود میبرد.

در حدود پنجاه نفر از کسان او منتظر استقبال مهمانان بودند و بمحض مشاهده‌ی آنها، بسوی آنان شتافته و دهنه‌ی اسب‌هایشان را گرفته و در پیاده شدن کمک کردند، صلاح‌الدین و یارانش ملتفت موضوع گردیدند که آنجا منزل میزبان می‌باشد لذا اظهار داشتید:

- آقای (تورل)، نگفتم که ما را به دولتسرای خود بیاوری، دیشب بقدر کافی مزاحم شما و کسان شما شدیم و بیش از لیاقت‌مان از ما پذیرائی کردید بهتر بود بگذارید براه خود برویم. تورل با ادب تمام جواب داد:

- آنچه دیشب گذشت و شما سر راه ما قرار گرفته و منزل حقیران را با نور وجود خود روشن نمودید، کار قضا و قدر بود که ما را به پذیرائی شما مفتخر نمود و امروز موقعیت چنین شد که شما آقایان محترم من و این استقبال کنندگان گرمی را سرافراز کرده‌اید حال بفرمائید وارد شوید و اگر میل نداشتید با من و کسان من صرف غذا کنید مختارید.

صلاح‌الدین و همراهانش ساکت ماندند و بکمک مستخدمین تورل از اسب پیاده شده و به ساختمان مجلل او قدم نهادند تورل آنها را به تالار با شکوهی برد و نوشابه‌های خنک و گوارائی به آنان داد. آنگاه آب آوردند و مهمانان دست خود را شستشو داده و آماده‌ی صرف غذا شدند میز غذا از هرگونه خوراکیهای لذیذ و گوارا انباشته بود بطوریکه اگر امپراطور در آنجا مهمان بود و از آن بیشتر برای خاطر او فعالیت و احترام قائل نمی‌شدند صرف غذا در محیط بسیار صمیمانه‌ای پایان پذیرفت و چون سفره را برچیدند و تورل مهمانان دیگر خود را مرخص کرد تا به استراحت پردازند و خود با صلاح‌الدین و دو همراهش تنها ماند ساعتی به صحبت‌های متفرقه پرداختند و آنگاه تورل دستور داد تا زنش به مجلس درآید زن خوبروی او که مانند ملکه‌ای خود را آراسته بود باتفاق دو طفل خورد سالش که همانند فرشته بودند، از در درآمد و برابر مهمانان مراسم احترام بجای آورد و نزد آنها نشست.

صلاح‌الدین از دیدن شکل و شمایل آن زن حوری رخسار و کودکان پری روی وی انگشت حیرت بدنان گزیدند و با کودکان به بازی و تفریح پرداختند.

(تورل) برای انجام کاری بیرون رفت و در غیاب او بانوی خانه رو به صلاح‌الدین کرد از زاد و بوم و مقصد و مقصود او از این مسافرت پرسید.

صلاح‌الدین همانطوریکه به شوهر او گفته بود خود را بازرگان معنی کرد، بشنیدن این سخن بانوی زیبا تبسمی بر لب آورد و گفت:

- خیلی از شغل و دیدار شما خوشوقتم هدایای ناچیزی دارم که امیدوارم با قبول آن مرا برای همیشه سرفراز فرمائید.

آنگاه چند طاقه قماش از بهترین پارچه‌های آن عصر و جلیقه‌ای از تافته‌های اعلا آورد و در برابر مهمانان گذاشت و سپس چند لباس نازک زیرپوش به آنها اضافه نمود و گفت:

- چون شما مسافر هستید و زن همراه ندارید ممکن است لباسهای زیر شما به عرق بدن آلوده شده و زحمت شما را فراهم نماید، پس لطف فرموده این لباسها را نیز بر گیرید و در طول سفر از آنها استفاده نمائید.

صلاح‌الدین و همراهانش متوجه شدند که میزبان آنها می‌خواهد پذیرائی و مهمان‌نوازی خود را بحد اعلی تکمیل نماید ولی از مشاهده‌ی نوع البسه که در خور بازرگانان نبوده و برازنده‌ی شاهان و فرمانروایان میباشد دچار تردید شدند و تصور کردند که میزبان پی به هویت آنان برده و پرده از اسرار آنان بر گرفته است. لذا یکی از آنان به بانوی میزبان گفت:

- بانوی عزیز. این پارچه‌ها و لباسها در خور شأن و منزلت سلاطین است و ما نمی‌توانیم از آن استفاده کنیم. ولی چون میل شما چنین است امر شما را بکار بسته و از قبول آن امتناع نمی‌ورزیم!

در این حال (تورل) از در آمد و بانوی زیبا و مودب او از مهمانان خداحافظی نمود و خارج شد. (تورل) مجدداً گرم پذیرائی مهمانان شد و با اصرار آنها را راضی کرد عصر آنروز نیز مهمان او باشند.

صلاح‌الدین قبول کرد و برای اینکه تفریح خاطری داشته باشند لباس‌های تقدیمی میزبان را بتن کرده و سواره به گردش رفتند و ساعتی بعد یعنی موقع ظهر با هم به قصر مراجعت نمودند، نهار شانه‌ای آماده بود و مهمانان و میزبان و کسانش با اشتهای تمام از آن سفره‌ی رنگین برخوردار شدند سپس ساعتی استراحت نمودند. چون هوا خنک شد. صلاح‌الدین عزم حرکت نمود و لباسی سفر در بر کرد و چون از قصر به باغ آمد بجای اسبهای خود سه اسب گرانبها و راهوار دید که آماده‌ی حرکت میباشند و عده‌ای از سواران منتظرند تا آنها را مشایعت نمایند.

صلاح‌الدین و یارانش بر اسبها نشستند و باتفاق میزبان و کسان او بحرکت درآمدند؛ چون مسافتی از شهر دور شدند صلاح‌الدین به (تورل) گفت:

- ای مرد نیکوکار و ای میزبان مهمان‌نواز از پذیرائی‌های شاهانه‌ای که در حق ما بعمل آوردی زبان تشکر و سپاسگذاری ندارم ولی همین قدر می‌گویم که در مراجعت از سفر هدایای نفیسی برای شما خواهیم آورد که تا اندازه‌ای جبران اینهمه لطف و محبت شما را کرده باشم.

دیگر پیش از این مرا شرمنده نسازید و از همین جا به منزل خود مراجعت کنید!

(تورل) آهسته بوی نزدیک شد و گفت:

- من در برابر خدمت ناچیز خود پاداشی نمی‌خواهم ولی این را هم میدانم و یقین دارم که شما و همراهان شما از طبقه‌ی بازرگانان نبوده و در دیار خود از بزرگان و فرمانروایان میباشید ولی بیش از این در شناسائی شما اصرار نورزیده و همه را بخدا می‌سپارم!

بدین طریق صلاح‌الدین و یارانش شهر (پاوی) را با خاطرات خوشی که از آنجا داشتند ترک گفتند و از آنجا به شهرهای دیگر مسیحی روی نهاده و از وضع عمومی و تجهیزات و تدارکات و روحیات مردم و زمامداران عیسوی بخوبی اطلاع یافته و به اسکندریه مراجعت کرد و وسایل دفاعی لشکریان و کشور را آماده ساخت. از آنطرف (تورل) نیز به (پاوی) برگشت و مدتها در مورد حرکات و قیافه‌های مهمانانی خود ب فکر اندر شد ولی سر انجام فکرش بجائی نرسید و نتوانست هویت و مقصود آنها را درک نماید.

طولی نکشید که جنگهای صلیبی شروع شد و عیسویان متعصب داوطلبانه لباس رزم پوشیده بجنگ مسلمانان شناخند. (تورل) نیز بنوبت خود خود را آماده‌ی کارزار کرد. به کارهای شخصی خود تمشیت داد و لباس رزم پوشید و نزد زن خود رفت و چنین گفت:

ای زن بدانکه من هم نسبت به میهن و دین خود مدیون بوده و وجدانا مجبورم در این جنگ شرکت کنم اینک میروم و ترا بخدا می‌سپارم لازم به گفتن نیست که جنگ و پیکار خطرات عظیمی دارد و منکه عازم نبرد هستم ممکن است مراجعت نکرده و در راه میهن کشته شوم، اینک وصیت میکنم که تا یکسال و یکماه و یکروز منتظر من باش و اگر پس از انقضای این مدت مراجعت نکردم بدانکه شهید شده‌ام و آنوقت اجازه داری که شوهر دیگر اختیار کنی!

زن جوان از شنیدن این سخن اشک از دو دیده روان کرد و گفت:

- ای شوهر دلبندم نمیدانم رنج درون خود را از عزیمت تو چگونه بیان سازم. ولی این را یقین بدان که اگر از این سفر برگشتی و یا در جنگ بشهادت رسیدی من تا آخر عمر زن تو خواهم بود و محال است دل بمهر دیگری بندم و شوهری تازه برگزینم!

- ای زن پاکدامن و وفادار من! در این مدت که با تو زندگی کرده‌ام، روحیات نیک و تقوی و وفاداری ترا بخوبی درک کرده‌ام ولی اگر خبر مرگ من به اینجا رسید بسیاری از نجیای شهر که به حسن و جمال و فهم و کمال تو واقف میباشند ترا از برادران و کسانت خواستگاری خواهند کرد و هر قدر از این کار روی گردان شوی سر انجام مغلوب و تسلیم خواهی شد بدین سبب است که مدت و موعدی برای تو معین میکنم.

- اگر آنچه میگوئی به حقیقت پیوندد قول میدهم که طبق دستور تو رفتار نمایم. انشاءالله خداوند متعال چنین بدبختی را بر ما روا ندارد.

زن جوان پس از ادای این عبارت ساکت شد و در حالیکه همچنان اشک بدیده داشت. انگشتی خود را از انگشت بیرون کرد و آن را به انگشت شوهر قرار داد و گفت:

- شاید من قبل از تو در گذشتم. اگر چنین شد هر گاه بآن نگاه انداختی مرا بخاطر بیاور!!

آنگاه آندو زن و شوهر یکدیگر را در آغوش کشیده و بوسه بر سر و روی هم داده و از یکدیگر وداع کردند و (تورل) سوار بر اسب تیزروی گردید و روی به میدان جنگ و حادثه نهاد، همچنان میرفت تا به شهر (ژن) رسید و در آنجا به جنگجویان دیگر پیوست و از آنجا به (اکره) رهسپار گردید اتفاقاً یک بیماری مسموم و مرگباری بین سپاهیان عیسوی پیدا شد و اکثر آنان را پیش از اینکه جنگ آغاز نمایند مانند برگ خزان زمین ریخت و نابود نمود.

صلاح‌الدین که اقبال خود را بی‌زوال و دشمن را خوار و زار دید فرمان داد تا بقیه‌ی لشکریان مهاجم عیسوی را اسیر و به کشورهای اسلامی آفریقا منتقل نمودند.

تصادفا (تورل) را که جزو زنده‌ها بود به شهر اسکندریه بردند و در آنجا رها کردند. او نمیخواست کسی بهویش آگاه شود ولی از فرط استیصال و بی چیزی مجبور شد هنری را که آموخته بود بکار اندازد و به تربیت مرغان شکاری بپردازد، این کار او در اسکندریه مورد توجه مردم قرار گرفت و طولی نکشید که آوازه‌ی مهارت و استادی وی در امر تربیت مرغان شکاری بگوش سلطان صلاح‌الدین رسید و فرمان داد تا او را از به دربار آوردند و صلاح‌الدین او را شکارچی مخصوص خویش گردانید.

در اثر مرور زمان و تاثیر آب و هوای دیگری سوزان آفریقا قیافه‌ی (تورل) تغییر کرده و صلاح‌الدین که دفعات با او روبرو شده بود او را نشناخت تورل جز مراجعت به پایوی هوای در سر نداشت ولی راه فرار از هر طرف بوی مسدود بود و چند بار قصد فرار کرد که متاسفانه ثمری نداد.

چندی بعد چند تن از اهالی پایوی و سایر شهرستانهای عیسوی به اسکندریه روی آوردند تا اسیران خود را از مسلمانان خریداری کنند.

یکی از آنها بنظر تورل آشنا آمد و خود را بوی معرفی نمود و تقاضا کرد نامه‌ای را که به زن خود من نویسد به وی برساند.

آن شخص قبول کرد و (تورل) نامه‌ای به زن خود نوشت و تذکر داد که زنده است و بهمین زودی نزد او مراجعت خواهد نمود و تاکید کرد که از ازدواج با دیگری خودداری نماید.

روزی صلاح‌الدین در خصوص مرغان شکاری با (تورل) صحبت میکرد ضمن محبت خنده‌ای کرد و در حال خنده لبانش بطور مخصوصی بهم فشرده شد موقعیکه صلاح‌الدین در خانه‌ی او مهمان بود نظیر این خنده را از او دیده و هنوز در نظرش مانده بود.

لذا بمشاهده‌ی لبهای فشرده شده او بیاد مسافرت خود افتاد و شهر (پاوی) را بخاطر آورد و هیکل و قیافه‌ی میزبان مهربانش را در نظر مجسم کرد و تفاوتی با صورت و حرکات و بخصوص خنده‌ی او با شکارچی اسیر کنونی نیافت از این تصادف بحیرت افتاد و به (تورل) بیشتر نزدیک شد و گفت:

- ای عیسوی بگو به بینم از کدام شهر و دیاری؟

(تورل) گفت:

- ای سلطان من از دیار لمبارد و از شهر (پاوی) بوده و مرد فقیر و گمنامی هستم که از راه تربیت پرندگان زندگی میکنم.

بشنیدن این شخص سلطان صلاح‌الدین بیشتر در مورد او مظنون شد و در دل گفت:

- خدا چنین خواست که سرانجام این شخص بزرگوار به نزد من آید تا تلافی احسان او را بنحو شایسته‌ای بنمایم.

دیگر چیزی به (تورل) نگفت و بیکی از مستخدمین دستور داد آنچه لباس دارد در اطاقی جمع آوری نماید. آنگاه (تورل) را به آن اطاق برد و گفت:

- ای عیسوی درست در این لباسها دقت کن و به بین هیچ یک از آنها بنظرت آشنا می‌آید؟

(تورل) لباسها را از نظر گذراند و پارچه‌ها و زیرپوشهائی را که زنش به صلاح‌الدین هدیه کرده بود در میان آنها دید و گفت:

- اعلیحضرتا! این لباسها را نمی‌شناسم ولی چند تکه‌ی آنها بنظرم آشنا می‌آید. گویا اینها را زن من به سه نفر مسافری که مهمان ما بودند هدیه کرده بود!

بشنیدن این جواب، دیگر تاب تحمل از سلطان صلاح‌الدین سلب شد و (تورل) را بطرف خود کشید و در آغوش گرفت و بوسه بر سر و رویش زد و گفت:

- ای میزبان عزیز و مهمان‌نواز من ای (تورل) موقعی که میخواستم از تو وداع کنم تذکر دادم که اینقدر در شناختن من اصرار نکن روزی بهم میرسیم و اینک آن روز فرار رسیده است.

من یکی از آن سه بزرگان هستم که آنهمه در حق ما مهربانی کردی اینک خدا مرا به اینجا فرستاده تا من بتوانم تلافی خدمات ترا بنمایم.

سپس فرمان داد تا جامه‌ای شاهانه مهیا کردند و مجلس بزم مجللی آراست و تمام بزرگان و امرای لشکر را احضار نمود و رو به آنها کرد و گفت:

- بدانید که هر کس نسبت به این مرد محترم نیکی کند و احترام نماید در نظر من عزیز خواهد بود!

درباریان بشنیدن این سخن در خدمت (تورل) بر یکدیگر سبقت جستند و مقدم او را عزیز داشتند بخصوص آندو نفر بزرگ‌زاده که در سفر همراه سلطان بودند به تلافی گذشته شمع‌وار در پیرامون وجود (تورل) پرواز می‌کردند.

مهر و محبت سلطان صلاح‌الدین و امر او درباریانش بقدری (تورل) را تحت تأثیر گرفت که موضوع نامه نوشتن به زنش و تأخیر جواب آن که که بشدت او را رنج میداد تا اندازه‌ای از خاطرش رفت و قلبش اندکی آرام گرفت. از طرف دیگر پس از دستگیری و اسارت عیسویان بدست لشکریان اسلام شخص (تورل) نامی که جز و لشکریان مسیحی بود کشته شده و یا بمرگ طبیعی جان سپرد.

اکثر جنگجویان مسیحی که (تورل) قهرمان حکایت ما را می‌شناختند بتصور اینکه شخص مقتول همین (تورل) مشهور است.

در همه جا شهرت دادند که (تورل) فوت کرده اس ، با این خبر به شهر (پاوی) رسید و زن باوفای (تورل) از شنیدن آن شیونها کرد و لطمه‌ها به صورت خود زد. آرام و قرارش سلب شد و از فقدان شوهر عزیزش از زندگی بیزار گردید و خواب و خور را بر خویشتن حرام نمود.

چند ماه کارش بهمین منوال بود تا اینکه در اثر مرور زمان، اندکی تسلی یافت و در همان احوال چند نفر از مشاهیر شهر از وی خواستگاری کردند ولی زن (تورل) همه را جواب منفی داد و چون پدر و مادر و برادرانش

در ازدواج مجدداً و سخت اصرار ورزیدند، به آنها تذکر داد که عهدی با شوهر بسته و مجبور است بعهده خود وفا نماید.

آنگاه جریان وضعیت شوهرش را به آنها بیان کرد. چون چند روزی بیشتر به موعد مقرر که یکسال و یکماه و یکروز بود باقی نمانده بود خویشاوندانش دست از اصرار کشیده و منتظر ماندند تا موعد مقرر سپری گردد. از طرف دیگر (تورل) که در دربار سلطان صلاح‌الدین بنای و نعمت زندگی میکرد. روزی یکی از نمایندگان مسیحی را در بازار اسکندریه دید که از اهالی ایتالیا بود (تورل) او را می‌شناخت پس از احوال‌پرسی از او پرسید که نمایندگان قبل از او که برای چند اسیران جنگی به اسکندریه آمده و مدت‌هاست به پای مراجعت کرده‌اند چه خبر دارد؟

آن شخص در جواب اظهار نمود که متأسفانه کشتی حامل نمایندگان مزبور در دریا دچار طوفان گردیده و تمام آنها که برادر خود او نیز در میان آنها بوده غرق و نابود شده. (تورل) بشنیدن این خبر ناگهان حالش دگرگون گردید و بخاطرش رسید که چون نامه‌اش بدست زنش نرسیده آن زن وفادار بمرگ شوهر یقین کرده و بعید نیست که همین روزها که وعده مقرره پایان پذیرد با مرد دیگری ازدواج نماید.

از تصور چنین حادثه ناگواری پریشانی خاطرش افزون گردید و دربار رفت و در بستر بیماری افتاده خواب و خوراک را ترک نمود و دل بمرگ سپرد، سلطان صلاح‌الدین که آنی از حال و غافل نبود، از مشاهدی حال پریشان وی بحیرت افتاد و سبب پرسید ولی (تورل) از پاسخ دادن خودداری کرد ولی شاه عالیقدر بهمین ساده‌گی او را رها نکرد و به اصرار افزود تا علت رنجوری بی‌سابقه‌اش را دریابد.

سرانجام (تورل) موضوع را نکته به نکته بوی شرح داده اضافه کرد که همین روزها موعد پیمان او با زنش سپری می‌شود و یقین دارد که اقوام او زنش را بلافاصله مجبور به ازدواج با مرد دیگری خواهند نمود. صلاح‌الدین او را دل‌داری داد و گفت:

- من زنی به پاکی و پاکدامنی زن تو ندیده‌ام و گذشته از زیبایی که دوامی ندارد. اخلاق حمیده و صفات پسندیده‌ی این زن شایسته‌ی هرگونه ستایش است اینک غم بدل راه مده و مطمئن باش که من چاره‌ی کار

را پیدا میکنم و نمیگذارم زن تو بدست بیگانه بیفتد تمنا دادم خود را بدست پریشانی مسپار و منتظر اقدامات من باش.

از سخنان تسلی بخش صلاح‌الدین قلب (تورل) اندکی تسکین یافت و در خود احساس آرامشی نمود.
از طرف دیگر صلاح‌الدین برای پیدا کردن راه علاج بفکر فرو رفت و سر انجام بخاطرش رسید که این مشکل بدست جادوگر بزرگ دربار حل شده و این گره وسیله‌ی او باز خواهد شد، لذا امر به احضار او داد و چون جادوگر بحضورش رسید موضوع را برای او شرح داد گفت:

- میخواهم در عرض یکروز این مرد را به شهر و دیار خود برسانی!

جادوگر تعظیم کرد و جواب داد:

- اعلیحضرتا! این کار برای من اشکالی ندارد ولی شرطش اینست که این مرد را بخواب مصنوعی ببرم!

- هر چه میخواهی بکن! آنگاه با خوشحالی نزد (تورل) رفت و چنین گفت:

- آقای (تورل) خدا میداند که من قصد داشتم شما را تا عمر دارم نزد خود گرامی داشته و شریک تاج و تخت خود نمایم. ولی اکنون که می‌بینم برای زن خود اینقدر پریشان خاطرید و در موعد معین باید خود را به شهر و دیار خود برسانید.

برای راحت روح شما مجبورم از شما دل برداشته و بهر وسیله‌ای شده به مطلوب خودتان برسانم، خواهشدارم پس از اینکه بمقصد رسیدید با نوشتن نامه مرا یاد کنید و یا آنکه از مال دنیا و کمک‌های دیگری لازم باشد بدون هیچگونه ناراحتی از من طلب کنید.

(تورل) جواب داد:

- اعلیحضرتا! مراتب ارادت من نسبت بشما چندان زیاد است که اگر امر کنید جان در قدوم شریفتان نثار کنم لحظه‌ای درنگ نخواهم کرد، غریب‌نوازی و محبت‌های بی پایان شما نسبت به این جان نثار بقدری زیاد بوده که هرگز لیاقت آنرا در خود نمی‌بینم.

اینک آخرین لطف و عنایت آن سلطان مقتدر مرا بکلی شرمنده میکند و امیدوارم حضرت احدیت پاداش بزرگی در برابر اینهمه محبت که در مورد یکی از بندگانش ابراز می‌فرماید بشما مرحمت فرماید. خدا شاهد است که منمهم دل از شما بر نمی‌کنم ولی تصاحب زخم برای من یک امر حیاتی است و اکنون که تصمیم گرفته‌اید مرا از مرگ نجات دهید بدانید که یکروز بیشتر از مهلت وعده‌ی معینه باقی نمانده است و فردا آخرین روز وعده ما می‌باشد.

صلاح‌الدین گفت: مختصر اینکه تمام این حرفها پیش‌بینی شده است چون فردا شد سلطان صلاح‌الدین فرمان داد تا در اطاق بزرگی رختخواب شاهانه‌ای گسترده‌اند. دوشک آن از مخمل قرمز بود و اطراف لحافهای منگوله‌های زرین دوخته بودند دو بالش نرم و ظریف و گرانبها و یک روی لحاف مزین به مروارید که بعدها در ایتالیا شهرت یافت تجملات آن رختخواب را تکمیل میکرد.

آنگاه (تورل) را صدا کرد و دستور داد تا یکدست لباس شاهانه که نظیرش کمتر دیده میشود بر تن او کردند و برسم مسلمانان آن زمان عمامه بر سرش نهادند. سپس او را به اطاقی که رختخواب را پهن کرده بودند راهنمایی کرد جمعی از درباریان نیز همراه او بودند صلاح‌الدین کنار رختخواب آمد و به (تورل) اشاره کرد تا در آن استراحت کند و خود در حالیکه اشک میریخت چنین گفت:

- آقای (تورل) لحظه‌ی مفارقت ما نزدیک میشود و نوع مسافرت شما طوری است که من نمی‌توانم به مشایعت بیایم یا کسی را همراه شما بفرستم و در همین اطاق باید از شما خداحافظی نمایم قبل از اینکه شما را بخدا بسپارم تقاضا میکنم بخاطر دوستی بی‌شائبه‌ای که من و شما را بهم پیوسته مرا فراموش نکنید نامه بنویسید و از من یاد نمائید و در صورت امکان مجدداً به اسکندریه مراجعت نموده و مرا از دیدار خود خوشنود سازید! (تورل) نیز اشک بدیده آورد و با کلمات بریده جواب داد که هرگز رحمت‌های بی‌پایان آن سلطان جوانمرد را از یاد نخواهد برد و در سر فرصت بدیدارش خواهد شتافت.

صلاح‌الدین بوسه بر پیشانی او زد و از اطاق خارج شد.

درباریان نیز یکایک از (تورل) تودیع کرده و همراه صلاح‌الدین بیرون رفتند، وقت میگذشت. جادوگر منتظر موقع بود. پزشکی بنزد (تورل) آمد و کاسه‌ی شربتی بدست داشت که ظاهراً یک شربت مقوی و در حقیقت داروی خواب‌آور بود.

(تورل) بمحض نوشیدن شربت بخواب رفت و صلاح‌الدین در بالین او حاضر شد و تاج جواهر نشان و گرانبهائی در کنار رختخواب او گذاشت و سپس انگشتری بزرگی که نگین یاقوت و درخشانی داشت به انگشت او کرد سپس شمشیر نفیسی که تخمین زدن قیمت آن ممکن نبود بکمرش بست. آنوقت یک رشته مروارید بی‌نظیر بگردان او انداخت، بعد دو کیسه‌ی بزرگ مملو از طلا و جواهر و گردن‌بند و کمربند و حلقه‌های انگشتری که تعدادشان نامعلوم بود به دو طرف رختخواب او قرار داد، آنگاه بوسه‌ای دیگر به پیشانی (تورل) خفته زد و به جادوگر اشاره نمود تا بکار خود پردازد. جادوگر که مدام مشغول خواندن اوراد و اذکار بود به رختخواب اشاره‌ای کرد و رختخواب حامل (تورل) بناگاه از زمین بلند شد و بهوا رفت و از انظار پنهان گردید.

طولی نکشید که رختخواب او با تمام اثاثه و اشیاء گرانبهائیش در همان محلی که (تورل) تمایل داشت یعنی در کلیسای (سن پی‌یر) شهر (پاوی) بزمین نشست.

(تورل) هنوز در خواب بود که کشیشی برای زدن ناقوس وارد کلیسا شد مشعلی در دست داشت و بمحض اینکه منظره‌ی عجیب رختخواب را مشاهده کرد قدم‌ها را پس نهاد باشتاب تمام از آنجا فرار نمود.

راهب بزرگ و کشیشان که اضطراب آن کشیش را دیدند دور او جمع شده و سبب پرسیدند. کشیش که از ترس قادر به تکلم نبود بزحمت چنین گفت:

- آنجا آنجا

راهب نهیب بر وی زد و گفت:

- چه خبر است که چنین مشوش شده‌ای! مدت‌ها است که در این کلیسا هستی و هرگز ترا چنین ترسان و لرزان ندیده‌ام. برویم به‌بینم.

مشعل‌ها را افروخته و به نقطه‌ای که کشیش نشان می‌داد روی نهادند و با کمال حیرت رختخواب عجیب و کسی را که در آن بخوابی بود بنظر آوردند و از دور به تماشای آن منظره‌ی بدیع پرداختند.

در این هنگام اثر داروی خواب‌آور زایل شد و (تورل) چشم گشود و به اطراف نظر انداخت و صحن کلیسا را شناخت شکر خدا را بجای آورد و چون خوب نگاه کرد. راهب را که عموی او بود با عده‌ی کشیش دید که در گوشه‌ای ایستاده و قیافه‌های ترس‌آلودی دارند. آهسته سر بلند کرد و در حالیکه تبسم بر لب داشت راهب را بنام صدا کرد و گفت:

- جلوتر بیایید درست نگاه کنید من پسر برادر شما هستم من (تورل) هستم که همه مرده می‌پنداشتند. بطوریکه می‌بیند من زنده‌ام و آدم زنده که ترس و وحشتی ندارد!

(راهب) که ریش انبوه و لباسهای شرقی او را دید اندکی مردد ماند ولی چون صدایش آشنا آمد بخود جرأت داد و به رختخواب عجیب نزدیک شد و درست در قیافه‌ی (تورل) دقت نمود و او را شناخت:

آنگاه دست برد و او را در آغوش کشید و چگونگی را پرسید: (تورل) آنچه بر سرش آمده بود نکته به نکنه بوی شرح داد و در ضمن تأکید کرد تا از این بابت به کسی سخن نگوید تا موقع آن برسد راهب که غرق سرور و شادی شده بود گفت:

- مراسم زناشوئی زن تو با یک مرد ثروتمند دیروز برگزار شده و قرار است امروز عقد و عروسی انجام بگیرد. (تورل) گفت:

- بسیار خوب هنوز که صبح نشده و کاری انجام نگرفته خدا مرا بموقع به اینجا رسانید. سپس افزود:

- لابد مراسم عقد را شما جاری می‌کنید لذا قبلاً به داماد پیام بدهید که یکنفر مسافر شرقی را نیز در مراسم شرکت خواهید داد؛ راهب قبول کرد و چون صبح شد کسی را به منزل داماد فرستاد و پیغام داد که شخص محترمی که فرستاده‌ی پادشاه مشرق زمین است با او همراه خواهد بود داماد اعتراضی نمود و چون موقع اجرای مراسم عقد رسید راهب (تورل) را که با همان لباس شرقی و عمامه ملبس بود به منزل داماد برد.

تمام مدعوین از مشاهده‌ی سر و لباس او بحیرت افتاده و هیچکس او را نمی‌شناخت و هر کسی از هویت وی می‌پرسید. راهب اظهار میکرد که فرستاده‌ی سلطان مصر است و بدربار پادشاه ایتالیا آمده است!

راهب به اطاق عقد در آمد و (تورل) نیز با او وارد گردید. عروس که لباسهای نفیسی بتن داشت روی صندلی نشسته بود. (تورل) بمحض ورود نظری به قیافه‌ی پژمرده‌ی زن عزیزش انداخت و متوجه شد که آن زن وفادار بمیل خود تن به این ازدواج نداده و هنوز بفکر شوهر مهربان خود میباشد.

زنش نیز از زیر چشم به لباس عجیب و قیافه‌ی او نگاه میکرد ولی ریش انبوه و لباس شرقی (تورل) و خبر مرگ او که مدتها بود بگوشش رسیده بود مانع از آن میشد که شوهر خود را بشناسد.

داماد نیز در مجلس حضور داشت و منتظر دستور راهب و شروع اجرای عقد و نکاح بود. در این حال (تورل) پیشخدمتی را صدا کرد گفت:

- من در این مجلس بعنوان شاهد حاضر شده‌ام در کشور ما چنین مرسوم است که عروس جام شرابی پر میکند و شاهد جرعه‌ای از آن می‌نوشد و بقیه را بعروس تقدیم میکند تا بنوشد و بدین وسیله عروسی مبارک می‌گردد اینک از قول من به عروس بگوئید که چنین کند و امیدوارم تقاضای مرا بپذیرد.

مستخدم نزد عروس رفت و پیام او را باز گفت زن (تورل) که مانعی در این کار نمی‌دید جام زرینی را که روی میز در مقابلش بود بدست خادم داد تا پر از شراب نماید و بدست آنمرد شرقی بدهد.

(تورل) انگشتی زنش را که موقره عزیزت به جنگ بعنوان یاد بود بوی داده بود بدهان گذاشته بود جام بلب آورد و هنگام نوشیدن انگشتی را به جام شراب انداخت و چون جرعه‌ای از شراب در جام ماند. آنرا برای عروس فرستاد زن (تورل) جام را برب نهاد و چون خواست آن جرعه شراب را بنوشد حلقه‌ی انگشت را دید آنرا بدست گرفت و تماشا کرد و شناخت جام را بطرفی انداخت و با چشمان پر از حیرت و شوق و امید به چهره‌ی شوهر عزیزش خیره شد و چون او را کاملاً شناخت. دیوانه‌وار از جای جست و بدون اینکه توجهی به اطرافیان نماید خود را در آغوش وی انداخت و اشک شادی از دیده فرو ریخت.

حاضرین مبهوت و متحیر از این حرکت بر جای خشک شدند و (تورل) برای اینکه همه را از چگونگی مطلع سازد.

زن نازنین خود را با نوازش تسکین داد و از جای برخاست و ضمن سخنرانی مختصری شرح حال خود را از هنگام عزیمت به جنگ تا آن لحظه بنیان نمود. شوهر تازه که این ماجرای عجیب را شنید از فرط خجلت سر زیر افکند و چون (تورل) را می‌شناخت و مانند تمام اهالی شهر احترام زیادی در حق او قائل بوه لب بسخن و اعتراضی نگشود و بدین طریق جشن عروسی همچنان بحال خود باقی ماند و داماد تازه مراتب صمیمت و دوستی خود را به شوهر اصلی اعلام کرده مدعوین همگی باتفاق (تورل) و زنش به منزل (تورل) روی نهادند خویشان و دوستان (تورل) از اینکه عزیز خود را زنده و تندرست می‌دیدند سر از پای نمی‌شناختند و بساط عیش و نوش شبانه‌ای بر پاشد و (تورل) برای اینکه در اثر تهیه‌ی مقدمات این جشن ضرری متوجه داماد ناکام نگردد. مبلغ قابلی به او تأدیه کرد و همچنین به عموی خود مقداری هدیه و جواهر تقدیم نمود.

زن هجران دیده بلافاصله لباس عروسی و زیب و زیور را از تن بیرون کرد و انگشتری را که در جام شراب پیدا کرده بود در انگشت جای داد و تاجی را که سلطان صلاح‌الدین برایش هدیه کرده بود بر سر نهاد و زندگی از سر گرفت.

(تورل) نامه‌ی تشکر آمیزی به سلطان نوشت و از طرف خود و زنش درودها بر او فرستاد و جریان حال خود را چنانچه اتفاق افتاده بود در آن شرح داد و وسیله‌ی قاصدی به اسکندریه فرستاده تذکر داد که مادام‌العمر رهین منت و شرمنده‌ی احسان او خواهد بود.

بدین طریق آن زن و شوهر سالها در کمال مهر و وفا و آسایش و رفاه در جوار هم بسر بردند و نتیجه‌ی خوش قلبی و خیر اندیشی و مهمان نوازی خود را باز یافتند.

فیزیولوژی ازدواج

چون شاه داستان خود را که مورد تحسین حاضرین قرار گرفته بود پایان برد (دی‌یونه) خنده کنان گفت:

- تازه داماد بیچاره که بخود وعده‌ی وصل داده بود این همه تحسین و تمجید را که برای (تورل) قائل میشوید به یکشاهی نمی‌خرد!

پس از ادای این عبارت، چون متوجه شد که جز او کسی برای داستان سرائی نمانده است، چنین به سخن در آمد:

دوستان مهربان من، حال که داستانهای امروز ما درباره‌ی شاهان و سلاطین و بزرگان بوده، اینک من نیز قصه‌ای از زندگی یک مار کی آغاز میکنم. که موضوعش بر خلاف داستانهای شما ربطی به بزرگواری و بخشندگی نداشته و در پیرامون شرارت و بدجنسی دور میزند و در عین حال، سر انجام نامطلوبی ندارد، تقاضا میکنم اعمال بی‌رویه و مدموم این شخص سرمشق هیچ یک از شما قرار نگیرد بلکه چنین اعمالی را جزو گناهان کبیره محسوب کنید.

روز گاری مارکی جوانی بود که زن اختیار نکرده و زندگی خود را با شکار پرندگان و حیوانات میگذرانید، ولی خویشان و دوستان او از زندگی مجرد او اظهار نارضایتی میکردند و هر زمان او را تحریک و ترغیب به ازدواج نموده و تعهد میکردند که بهترین و نجیب‌ترین دختران را برای همسری او انتخاب نمایند. دوک بشنیدن سخنان آنها چنین جواب داد:

- دوستان و عزیزان من، شما مرا به کاری وادار می‌کنید که تا کنون با آن مخالف بوده‌ام، ای عزیزان، پیشنهاد شما از روی اصول عقلی و منطق درست نیست.

اکنون زندگی من بی دغدغه و توام با آسایش است. شما می‌گویید دختری برای من پیدا می‌کنید که از هر عیب و نقص اخلاقی منزه و پاک باشد، نمیدانم از روی چه اصل و منطقی چنین اطمینان را بمن می‌دهید؟ اگر پدر و مادر چنین دختری را بشناسید، از کجا میدانید که دخترشان در خلق و خوی بآنها همانند است؟

اگر دختر انتخابی شما را بزنی بگیرم و به همسری برگزینم و اتفاقا بین من و او توافق حاصل نگردد، آیا مسئولیت عواقب این کار را بعهده می‌گیرید؟.. البته خیر... با وجود این، من برای اینکه پیشنهاد شما را مرحله‌ی عمل در بیاورم، حاضرم تن به فداکاری بزرگی داده، شخصا اقدام به ازدواج نمایم. در اینصورت اگر توافقی بین من و زنم حاصل نشود، مسئولش خودم خواهم بود زیرا خود کرده را تدبیر نیست.

مارکی جوان که نامش (گوتیه) بود، پس از ادای این کلمات منتظر پاسخ آنان ماند. دوستان و خویشان اظهار داشتند که هر عملی انجام دهد برای آنها یکسان است و تنها انتظاری که از وی دارند اینست که زنی اختیار کند. (گوتیه) در همسایگی خود خانواده‌ی فقیری داشت که دختری داشتند و (گوتیه) مدتها بود که آن دختر را پسندیده بود.

پس از پایان این گفتگو، بخانه‌ی همسایه رفت و از پدر دختر تقاضا کرد تا او را به دامادی خود بپذیرد. پدر و مادر دختر که چنین کاری را از خدا میخواستند، با کمال میز، تقاضای او را قبول کردند. (گوتیه) نزد دوستان آمد و چنین آغاز سخن نمود:

- دوستان من، چندی است به ازدواج من اظهار علاقه کرده و اکنون نیز اصرار زیادی در این مورد ابراز می‌دارید. اینک برای اینکه شما را راضی نمایم، تصمیم گرفته‌ام تن به این کار بدهم. فراموش نکنید که بمن قول داده‌اید در کار من ایراد نگیرید. از من خواسته‌اید زن بگیرم و دیگر قرار نیست برای این منظور، به این در آن در زده، به تکاپو افتاده، برای خود همسری انتخاب نمایم. پس هر کسی را بهتر می‌گرفتم حق اعتراض بخواهید داشت. پس بدانید و آگاه باشید که در همین نزدیکی دختری را پسندیده‌ام و قصد دارم در همین چند روزه او را به زنی اختیار نموده و به خانه‌ی خود بیاورم سعی کنید جشن مفصلی بگیرید و زنی را که به خانه می‌آورم کاملا سرافراز نمائید. باید کاری کنید که در این میان، من و شما هر دو از سر انجام کار خود خوشنود شویم!

دوستان و هواخواهان مارکی، از این موضوع بی‌نهایت ابراز خرسندی کردند و عهد کردند که زن انتخابی او را از هر طبقه باشد. معزز و محترم بشمارند و در حق او کمال احترام را رعایت نمایند.

(گوتیه) به آنها دستور داد تا مقدمات امر را فراهم نموده، چند دست لبان فاخر و طلا و جواهر و انگشتری نفیس و آنچه لازمه‌ی یک عروس و برازندی یک دختر عقیف و محترم است فراهم آورند.

چون مقدمات امر فراهم شد و روز عروسی فرا رسید، (گوتیه) فرمان داد تا مجلس جشنی برپا کردند و تمام اقوام و دوستان و همسایگان را از غنی و فقیر در آن مجلس دعوت نمود.

آنگاه سوار اسب شد و فرمود تا جهیزی را که تهیه شده بار اسبان کردند و جمعی از زنان را نیز به‌مراهی گزیده و براه افتاد، هنوز مسافتی نرفته بودند دختری دیدند که کوزه‌ی آبی بر دوش بطرف آنها شتابان می‌آید. گویا این دختر که خبر عروسی مجلل دوک را شنیده بود، سعی میکرد خود را به قافله‌ی عروس و داماد رسانده و از تماشا باز نماند.

(گوتیه) بمشاهده آن دختر عنان کشید و همه را امر به توقف داد. سپس دختر را نزد خود خواند و از اسب بزیر آمد و گفت:

- ای دختر نازنین، آیا حاضری مرا به شوهری خود انتخاب کنی؟ دختر دهاتی که از این حرف شرمگین شده بود با صدای بی‌آلایش و ساده‌ی خود گفت:

- بله آقای من!..

(گوتیه) پرسید:

- ممکن است ما را نزد پدر خود ببرید! دخترک که از فرط حیا سرخ شده بود گفت:

- بله، آقای من!..

(گوتیه) دست وی را گرفت و با همراهان و ملازمین خود بطرف منزل محقری که دخترک آنها را راهنمایی میکرد روی نهاد. (گوتیه) قبل از همه قدم بخانه‌ی دهقان گذاشت و مردی چوپان را دید که به پرستاری بره‌های خود مشغول است، به او نزدیک شد و گفت:

- سلام بر تو ... آیا رضایت می‌دهی که دخترت همسر من باشد؟ چوپان فقیر که همسایه‌ی عالیقدر خود را میشناخت، بسادگی تمام گفت:

- به این مزده گر جان فشانم رواست!

ای ولی نعمت من، اگر چنین کاری صورت بگیرد تمام عمر شکرگذار خواهم بود! مارکی (گوتیه) دست پیرمرد چوپان را گرفت و از کلیه بیرون آورد و او را نزد دخترش برد و دوباره در حضور پدرش، از دختر پرسید:

- ای دختر، آیا راضی هستی مرا بشوهری خود انتخاب کنی؟

- دخترک بهمان حال شرم و حیا پاسخ داد:

- بله.

(گوتیه) گفت:

- منمهم حاضرم ترا به زنی قبول نمایم! آنگاه در برابر حیرت زایدالوصف دوستان و خویشاوندان، دست دختر را گرفت و بر اسب نشاند و بطرف منزل خود مراجعت کرد، لباس دختر را از تن بیرون آورده دستور داد تا جامه‌های نوین بر او پوشانند و کفش‌های قشنگی بر پایش کردند و تاج زیبایی بر سرش که همچنان ژولیده بود، نهادند. چون سر و وضع دختر تغییر یافت، وجاهت و ملاحظت او صد چندان گردید.

بطوریکه تمام حاضرین، اذعان نمودند که مارکی (گوتیه) حسن انتخاب داده و این دختر چوپان، در حقیقت شایسته‌ی همسری او بوده است جشن باشکوهی برقرار شد و جمع بیشماری در این شادمانی شرکت نمودند. سور و سرور یک شبانه روز ادامه داشت و بدین ترتیب عروسی مارکی (گوتیه) با دختر دلخواهش صورت گرفت.

حرکات و رفتار آن دختر دهاتی بقدری جالب و فریبنده بود که نه تنها مارکی کاملاً از وی رضایت داشت، بلکه اطرافیانش نیز نمیتوانستند کوچکترین ایرادی بر او بگیرند.

چندی از این جریان گذشت و دختر دهاتی که (گریلد) نام داشت حامله شد و در سر موعد طبیعی، دختری زائید، (گوتیه) از این حیث بی‌نهایت خوشحال شد و چون دوران نقاهت (گریلد) به پایان رسید، فکری بخاطر مارکی (گوتیه) رسید و تصمیم گرفت زن عزیزش را به بوته‌ی آزمایش بگذارد و صفا و وفای وی را امتحان کند.

این تصمیم مارکی یک عمل بی‌رحمانه‌ای بود که توأم با خشونت و وحشیگری بوده و ممکن بود بقیمت جان دختر بیچاره تمام شود، هرچه بود مارکی (گوتیه) چنین میخواست!

(گوتیه) برای اجرای تصمیم خود، روزی در برابر اطرافیان و دوستان و خویشاوندان خود، از اینکه زنش دختری زائیده است، ابراز تنفر کرد و بهانه آورد که برای جانشینی او، یک دختر بکار نمی‌آید و از آن روز، از دیدار جگر گوشه خود امتناع ورزید.

چند روز، دیگر یکی از کسان خود را فراخواند و دستوراتی بوی داد و نزد (گریلدا) فرستاد. مأمور نامبرده با کمال پریشانی و ناراحتی وجدان، نزد (گریلدا) رفت و در حالیکه سر بزیر افکنده بود، چنین گفت:

- بانوی محترم، با کمال تأسف می‌خواهم خبر نامطلوبی را بشما بدهم، عالیجناب مارکی دستور فرموده‌اند که کودک را بمن بسپارید تا او را

مستخدم بیچاره دیگر نتوانست بقیه‌ی مطلب را بیان نماید. زیرا مارکی دستور داده بود بمادر کودک بگوید که میخواهد طفل بیگناه را بقتل برساند. ولی (گریلدا) باهوش فطری خود، قضیه را دریافت و سر تسلیم در برابر حوادث فرود آورد و گفت:

- اکنونکه عالیجناب چنین اراده‌ای کرده‌اند، من اعتراضی ندارم زیرا هرچه میل اوست، اراده‌ی من است!

این کودک را بگیر و آنچه ارباب دستور داده عمل نما ولی پس از کشتن جسد او را طعمه‌ی حیوانات وحشی مکن و اگر عالیجناب چنین دستوری نداده باشد، از انجام این عمل خودداری کن.

مستخدم که اشک بچشم آورده بود، قنناق کودک را گرفت و او را نزد مارکی برد و آنچه بین او و (گریزدا) گذشته بود، نکته به نکته به ارباب خود بیان نمود.

مارکی (گوتیه) از شهادت و تسلیم و وفاداری آن زن جوان بحیرت افتاد و دستور داد تا کودک را مخفیانه به آبادیهای دور دست نزد یکی از خویشان نزدیک او فرستادند و تأکید نمود که از پرورش و تربیت آن کودک غفلت نکنند. چندسال از این واقعه گذشت و (گریزدا) مجدداً آبستن شد و این بار، پسری دنیا آورد.

مارکی از اینکه همسرش ایندفعه پسری زائیده است، در دل خوشنود شد ولی مجدداً بنای ناراضامندی را گذاشت و روزی، در حضور جمعی از دوستان و خییشان، دهان به شکایت گشود و گفت:

- باز هم این دختر دهاتی برای من کودکی زائیده و اگر چه پسر است، من از دیدارش بیزارم. زیرا، پسری از بطن یک دختر دهاتی نمی‌تواند وارث بزرگ‌زاده‌ای مثل من شود و عنوان مرا تصاحب نماید!

(گریزدا) این سخنان خشونت آمیز و جگر سوز را شنید و بدون اینکه خم به ابرو و چین بر جبین بیاورد، ساکت ماند، چند روز از این مقدمه گذشته بود که مجدداً، مارکی یکی از مردان خود را به اطاق همسرش فرستاد و قصد داشت که ضربت دیگری به روح لطیف آن زن پردل وارد سازد، مامور نزد (گریزدا) آمد و سلام کرد و گفت:

- بانوی محترم، عالیجناب بمن دستور داده که کودک جدید الولاده‌ی شما را بگیرم و معدوم نمایم ...!

(گریزدا) این بار نیز تسلیم قضا و قدر شد و بدون اینکه مانند زنان عادی، اشکی بریزد و شیون و زاری نماید، برخاست و فرزند خود را بدست گرفت و به مامور شوهر تسلیم کرد و گفت:

- حال که عالیجناب با کشتن این کودک آسایش خاطر خود را بار می‌یابد. منمهم خوشوقتم و با کمال میل تن به تقاضای او می‌دهم. مستخدم کودک را نزد مارکی برد و جریان مکالمه خود را با باونو پاسخ وی را بیان کرد و مارکی (گوتی)ه این بار نیز از شهامت و پر دلی و تسلیم و رضای آن زن بحیرت افتاد.

سالها بر این گذشت و در آن موقع دختر مارکی در حدود سیزده سال داشت که مجدداً مارکی گوتیه قصد کرد ضربت طاقت فرسای دیگری بر روح بزرگ همسر خود بزند و نتیجه‌ی آنرا به‌بیند، لذا، در همه جا شایع کرد زندگی با یک دختر بی‌اصل و نصب که شغلش دام‌پروری و زراعت است، برای او ناگوار می‌باشد و لازم می‌داند با دختر اعیان‌زاده‌ای ازدواج کند تا اولادش پیش همگنان شرمنده و سر افکنده نباشند و پس از مرگ او بتوانند نام او را زنده نگاهدارند! ... این سخن را در حضور (گریزدا) و جمع زیادی از دوستان نیز تکرار نمود. زن بیچاره که این ضربت روحی را آخرین جمله‌ی ناروای مارکی می‌دید، بهمان خونسردی سابق، با همان متانت و شهامت تحمل نمود و در حالیکه چهره‌اش از فرط صفا چون گسل شگفته بود چنین گفت:

- ای سرور من !! از روزیکه قدم به دولت سرای شما نهاده‌ام و افتخار همسری و هم بستری شما را بدست آورده‌ام، هرگز از این فکر غافل نبوده‌ام که سرانجام، این وصلت به فراق مبدل خواهد شد. زیرا همسری همچو من دختر بی‌نام و نشانی در خود چون شما سرور مهربانی نیست. من با خاک برابرم و شما سر برافلاک می‌سائید، یک دختر چوپان هرگز لیاقت همسری عالیجنابی چون شما را ندارد. بهمین جهت است که از روز اول انتظار یک چنین لحظه‌ی حساسی را داشتم و اکنون نیز بطوریکه می‌بینید، اعتراض و شکوه‌ای از رفتار شما ندارم. من تسلیم برضای عالیجنابم و از خود اراده‌ای ندارم و با صدای رسا می‌گویم هرچه آن خسرو کند شیرین بود؟

ولی این عرض کوچک را از من بپذیرید و اجازه دهید، موقعیکه لباس‌های مرحمتی شما را از تن بیرون می‌کنم پیراهنی در بدن داشته باشم تا بتوانم بدن خود را پوشانده به خانه پدر بروم. اجازه دهید پیراهنی از مال شما را بپوشم. مارکی بخشونت گفت:

- بردار و بپوش او آنچه جهیز آورده بودی با خود ببر! (گریزدا) که تمام لباس‌های خود را کنده بود پیراهنی را بتن کرد و گفت:

- ای آقای من ... من موقعیکه از خانه‌ی پدر بیرون آمدم چیزی از خود نداشتم و اکنونهم بهمان وضع به آنجا برمیگردم، ولی بکارت من در این خانه زایل شده و بخود حق می‌دهم که آنچه با خود آورده‌ام، از شما مطالبه کنم ولی از آن هم صرف نظر میکنم و بهین پیراهن قناعت مینمایم.

آنگاه با همان یک پیراهن، در حالیکه سرا پایش برهنه بود، سر بلند و خونسرد، از میان حضار که از این منظره اشک می‌ریختند، از خانه‌ی مارکی خارج شد، مارکی (گوتیه) که از سخنان (گریزدا) بی‌نهایت متأثر شده بود، بزحمت جلو اشک خود گرفت. (گریزدا) با همان وضع بخانه‌ی پدر رفت. پدرش که از روز نخست، باور نمی‌کرد که ازدواج نامناسب دخترش با شخص شخیصی مانند مارکی (گوتیه) پایدار بماند، لباسهای دخترش را همچنان نگاه داشته و هر روز که میگذشت، منتظر مراجعت وی بود.

چون دختر خود را دید، لباسهایش را حاضر آورد و بر تنش پوشاند و از آن روز، (گریزدا) بهمان حرارت سابق به کار گوسفندچرانی و اداره‌ی خانه‌ی پدر مشغول گردید، چند روز بعد، مارکی (گوتیه) دوستان را جمع کرد و طی یک سخنرانی به آنها گفت که در صدد است از خانواده‌ی محترمی دختر بزنی بگیرد که شایسته شأن و مقامش باشد و به آنها سفارش کرد که مقدمات شروع چنین عروسی شاهانه‌ای را فراهم سازند.

سپس پیامی به (گریزدا) فرستاد و او را احضار نمود. (گریزدا) اطاعت کرد و بحضورش رفت. (گوتیه) رو به او کرد و گفت:

- من قصد دارم با خانواده‌ی بسیار ثروتمند و نامداری وصلت کنم. وسایل کار آماده است و چون جمع کثیری را بعروسی دعوت کرده‌ام، باید بخوبی و خوشی از آنها پذیرائی شود.

ولی هرچه فکر میکنم کسی مانند تو به وضع اداری خانه‌ام مسلط نیست بدین جهت ترا احضار کردم که مأمور پذیرائی مهمانان کنم. اینک از تو میخواهم که فهرستی از کسانی را که لازم است دعوت شوند و همچنین

آنچه که باید تهیه کنیم، مرتب کنی و شخصاً از مدعوین پذیرائی نمائی! چون مراسم ازدواج به پایان رسید، میتوانی بخانه‌ی خود بازگشت نمائی!

اگر چه این سخنان مانند خنجری بران در قلب آن زن جوان کارگر شد، محبت بی‌شائبه و علاقه‌ی باطنی او نسبت به مارکی، مجال هیچگونه عکس‌العملی جز قبول تقاضای او، بوی نداد، لذا، بهمان ساده‌گی همیشگی گفت:

- برای انجام فرمایشات شما حاضرم! آنگاه با همان لباس مندرسی که بتن داشت، دامن همت بر کمر زد و مردانه شروع به کار و کوشش نمود. اطاقها را رفت و روب کرد و آنچه میز و صندلی بود تمیز و پاکیزه. در اطاق‌های متعدد قرار داد و خانه‌ی محبوب را برای پذیرائی مهمانان آماده نمود. سپس دستور تهیه‌ی غذا داد و شخصاً به آشپزخانه سرکشی نمود و چون از همه حیث آماده شد، منتظر فرارسیدن ساعت جشن نشست.

از طرف دیگر مارکی (گوتیه) به پرستار پسر و دختر خویش توسط قاصدی پیام فرستاد تا هر دو را هر چه زودتر نزد او بیاورد و تأکید نمود که عده‌ای زن و مرد با مقدار زیادی جهیز و اثاث البیت با خود همراه آورده و چنین شهرت دهند که دختر سیزده ساله‌ای که مارکی (گوتیه) برای همسری انتخاب کرده است! پرستار و مربی دختر مارکی که یکی از خویشان نزدیک و ثروتمند او بود: پیام او را شنید و فرمان داد تا همانطور که مارکی دستور داده بود اسباب سفر آماده گردید و با دختر سیزده ساله و پسر شش ساله‌ی مارکی باتفاق جمع زیادی از محترمین و بانوان آنها و مقداری مال و منال، باشتاب تمام بسوی مسکن و دیار مارکی روی نهاد.

شب‌ی که قرار بود جشن عروسی صورت بگیرد، قافله‌ی مزبور رسید و (گریزدا) شخصاً با همان لباس مندرس به استقبال رفت و دختر خود را که عروس تازه می‌پنداشت با خوشروئی تمام وارد مجلس کرد و خوش آمده‌ها گفت! آنگاه نوبت پذیرائی مهمانان شد و هر چه اطرافیان مارکی خواهش و تمنا کردند که اجازه دهی (گریزدا) بیچاره لباس خود را عوض کند، مارکی با سنگدلی تمام اجازه‌ی چنین کاری را نداد (گریزدا) با همان سر وضع ژولیده ولی باوقار و متانت تمام، از مدعوین پذیرایی کرد. چون هنگام صرف شام رسید و مهمانان و میزبانان سر میزها نشستند.

تمام حضار از چهره‌ی دلفریب دختر (گریزدا) که بدون اینکه خودش بداند، نقش عروس را داشت، زبان به تحسین و تمجید گشودند و حتی (گریزدا) بیچاره از تماشای صورت دلفریب دختر خود که رقیب خویش می‌پنداشت، لذت برد و نسبت به او و برادر خورد سالش ابراز محبت نمود مارکی (گوتیه) در حضور مهانان رو به گریزدا نمود و گفت:

- هان! این دختر را چگونه می‌بینی؟ گریزدا جواب داد:

- عالیجناب، این دختر نورسیده در جمال و کمال کم نظیر است و امیدوارم سالهای دراز باهم بخوشی و کامرانی بسر برید ولی این نکته را تذکر می‌دهم که مبادا رفتار خشنی را که با من پیش گرفته بودید، با او نیز معمول دارید، زیرا این دختر در دامن مهر و صفا پرورش یافته و از وقتی چشم بجهان گشوده جز محبت و نوازش ندیده است، زن سابق شما برخلاف او، از روز نخست به سختی و بدبختی خو گرفته بود ولی این دختر جوان تاب تحمل ذلت و خواری ندارد!

مارکی چون منطق صحیح آن زن حساس را شنید، موقع را برای ابراز احساسات حقیقی و باطنی خود مناسب یافت، لذا در کنارش نشست و چنین گفت:

- ای زن بی‌همتا، ای گریزدا اینک موقع آن رسیده که ثمره‌ی اینهمه رنج و محنت و خویشتن داری و حوصله‌ی خود را دریابی، پس بدان و آگاه باش که دختری که در برابرت نشسته و او را زن تازه‌ای تصور میکنی، دختر من و تو، و جگر گوشه‌ی ما میباشد و آن پسر نیز، ثمره‌ی دیگر ازدواج ما میباشد که بخیال تو و تمام کسانیکه در اینجا حضور دارند، من باکمال سنگدلی حکم قتل آنها را داده بودم!

ای گریزدای عزیز و بی‌مثال من بیدانکه اینهمه سخت‌گیری و خشونت‌ی که نسبت بتو روا داشتم، این بوده که به وفا و صفا و صبر و شکیبائی تو واقف شوم و صمیمیت و فرمانبرداری تو بر من ثابت گردد.

من از ازدواج گریزان بودم و اکنون که گوهر گرانبهائی مانند تو را بدست آورده‌ام، از زناشوئی خود نه تنها پشیمان نیستم، بلکه افتخار دارم که زنی بی‌نظیر دارم که همانندش در تمام جهان پیدا نخواهد شد.

آری عزیزم، میدانم که در این مدت چه رنجها بتو داده و چه سختیها بر تو روا داشته‌ام، ولی بامید خداوند، اندک اندک تلامی مافات خواهم کرد و قول میدهم که ترا خوشبخت‌ترین زنهای جهان کنم.

مارکی گوتیه پس از ادای این کلمات، دست در آغوش گریزدا زن بی‌مثل و مانند خود برد و او را تنگ در آغوش گرفت و نوازش نمود، آنگاه باتفاق وی که اشک شادی از دیده فرو میریخت، از جای برخاست و هر دو بطرف فرزندان دل‌بند خود رفته و آنها را غرق نوازش و بوسه نمودند.

از مشاهده ی این احوال، حظ و سرور بی‌انتهانی به حاضرین دست داد و زنها بطرف گریزدا شتافته و او را به اطاق دیگر بردند و لباسهای فاخر بر تنش آراستند و قار و متانت آن زن کم نظیر، با تغییر لباس چندان تفاوت نکرد و روح بلند پروازش در همان لباس مندرس و ژنده نیز جلوه‌ی خود را از دست نداده بود جشن و شادی آغاز شد و سور و سرور برقرار گردید و چند روز و شب همچنان ادامه داشت.

کسانی که با خانواده‌ی مارکی گوتیه رابطه داشتند اندکی از شدت عمل او نسبت به گریزدا خوشنود نبودند و در عوض، آن زن جوان را که توانسته بود در برابر آنهمه صحنه‌ها مقاومت نماید، می‌ستودند.

مارکی گوتیه برای اینکه پدر زن فقیری نداشته باشد، ملک و مالی در اختیار پدر گریزدا گذاشت که تا آخر عمر در کمال خوشی و نعمت بسر برد سپس، دختر نورسیده‌ی خود را به یکی از جوانان نام‌آور و نجیب شوهر داد و از آن پس، آنچه لازمه‌ی خدمت و احترام وفاداری بود در حق زن نازنین خود مرعی داشت و تا پایان عمر بخوشی و شادمانی بسر بردند.

تذکر این نکته لازم است که طبیعت می‌تواند در کانون یک خانواده‌ی فقیر و تنگ‌دست، کسانی تربیت کند که روحی عالی و طبعی بلند داشته و لایق سریر سلطنت باشند و برعکس، ممکن است در خانواده اشراف، عناصری سست و بیمایه بوجود آورد که هیچگونه شایستگی مقامی را که احراز کرده‌اند، ندارند.

آری، گنج در ویرانه زیاد است و طوق زرین بر گردن حمار نیز نمی‌تواند به آن حیوان شخصیت بخشد گریزدا از آن زمره گنجهای گرانبها بود که در خرابه پنهان بود آیا کدام زنی میتواند آنهمه مصائب جانفرسا را با لبخند تلقی کرده و خم به ابرو نیاورد؟

دی‌یونه قصه‌ی خود را بپایان رسانید و خانمها مدتی در اطراف آن به بحث و تحقیق پرداختند شاه مجلس همچنانکه در تخت نشده بود چنین بسخرانی پرداخت:

- دوستان ارجمند من، هوش و فطانت انسان موهبتی است که تنها در حافظه‌ی گذشته و یا در معلومات و مشهودات فعلی نباید به جستجوی آن پرداخت وقتی یکی از این موهبت‌های الهی بکسی ارزانی میشود، آن شخص در نظر اهل معنی، نشانه‌ی یک وجود مغتنم و نمودار یک عقل کامل است.

فردا درست پانزده روز است که ما از شهر فلورانس خارج شده و به این مناطق جانفزا روی آورده‌ایم تا از کشاکش دوران رهائی یافته و از غم و اندوه زمانه دوری‌گزینیم. در این مدت خدا را شکر که در ناز و نعمت و خوشی و شادمانی کامل بسر برده اغذیه‌ی لذیذ، و شرابه‌های گوارا صرف کرد و از مصاحبت یکدیگر برخوردار شده‌ایم، عقل و فطانت، زیرکی و هوشیاری دانش و معرفت خانمها و آقایان سبب شده که در این مدت کوچکترین اختلافی در میان ما بوجود نیامده و هیچکس از دیگری اندک گله و شکایتی نداشته است.

اینک که بیماری خانمانسوز از شهرها رخت بر بسته و جای خود را به تندرستی و سلامت بخشیده و باید هرچه زودتر به مسکن و مأوای خود روی آوریم، اگر تصویب میکند تا فردا که آخرین روز اقامت در اینجا خواهد بود من همچنان در فرمانروائی خود بمانم.

اگر اجازه نمی‌دهید، تاج سلطنت را به هر کس که مورد تمایل شما میباشد تسلیم نمایم!

پس از خشم سخرانی شاه قیل و قالی در انجمن پیچید و بر سر باقی ماندن یا عزل پادشاه بحث شد و سرانجام قرار شد سلطان در حکومت خود باقی نماید.

دوباره فرمان به کارپرداز صادر شد تا اسباب رفاه و آسایش و تغذیه‌ی اعضای انجمن را آماده کند آنگاه به سرگرمی‌های گوناگون پرداختند تا موقع صرف نهار شد، خندان و شادان همگی بر سر میزها نشستند و پس از صرف اغذیه‌ی لذیذ و شرابه‌های نیرو بخش رقص و آواز آغاز گردید و (لمورت) رقص جالبی را شروع کرد شاه از (فیامت) تقاضا کرد تا اشعار نغزی بسراید و آن زن جوان چنین به غزل خوانی پرداخت:

اگر حسد باعشق هم عنان نبود، بطور حتم کسی را در سعادت با خود برابر نمی‌دیدم.

اگر خوشی، عشق و جوانی قلب ما را صفا می‌بخشد. اگر ارزش و بها، گرمی و شهامت، فکر و رفتار، شیرینی‌های گفتار و برا زندگی کامل را بتوان جذبه نام نهاد، منم که از این مواهب سرشارم. زیرا عشق تمام این شایستگی‌ها را در منظور اصلی امیدهای من هویدا میکند.

دریغ که من خود را یک موجود اضافی در می‌یابم زنان دیگر نیز مورد توجه او میباشند، از ترس بخود می‌لرزم. می‌ترسم وضع بدتری پیش آید به دیگری به گمانم که معشوقم را از کفم براباید! همان معشوقی که روحم را تصاحب نموده است.

میتراسم آنکه برای من سرچشمه‌ی سعادت است مرا رها کند و در ورطه‌ی غم و اندوهم اندازد.

اگر در معشوق من همانقدر که لیاقت و ارزش هست وفا نیز وجود داشت دیگر رشک و حسد در دل راه نمی‌دادم، ولی وقتی به عشاق اشارتی می‌رود درد و رنج بی‌پایانی ما را فرا میگیرد.

اگر کسی از دور نظری به معشوق من اندازد از بیم اینکه مبادا او را از من بگیرد مرگ را آرزو میکنم تا رقیب را محرم وی نه‌بینم.

از خدا خواهانم که شاهد استدعای من باشد که هیچ زنی گستاخی چنین خیانتی را بمن نداشته باشد و اگر زنی با گفتار شیرینی یا تبسم دلفریب مرا در نظر یار خوار و ذلیل خواهد اشک تلخ به رخسارش فرو ریزد و زندگی را قرین رنج و ملال نماید.

چون ترانه‌ی (فیامت) به پایان رسید (دی‌یونه) که در کنارش نشسته بود خنده سر داد و گفت:

- خانم اگر اسم معشوق خود را بما زنها نگوئید کمال ادب و نزاکت را رعایت کرده‌اید. هنوز او را نشناخته و از

دست شما نگرفته‌ایم که اینهمه نفرین و ناله می‌کنید!

پس از (فیامت) خانمهای دیگر نیز ترانه‌هایی سرودند و چون شب میگذشت بفرمان شاه هر یک به اطاق خواب خود رفته و به استراحت پرداختند. صبح قبل از طلوع آفتاب همگی بیدار شدند و کارپرداز تمام ائانه را پیشاپیش فرستاد و سپس بفرمان شاه همه‌ی آنها بطرف فلورانس حرکت کردند.

سه مرد جوان آن هفت خانم زیبا را در شهر سانتاماریانولا ترک کردند و از آنها خداحافظی نمودند.

خانمها نیز چندی در آن شهر ماندند و چون بیماری طاعون بکلی مرتفع شده بود هر یک به خانه و کاشانه‌ی خود رفتند.

خاتمه

خانمهای جوان و نجیب خدا را شکر که از نوشتن این کتاب مفصل و مشروح که بخاطر شما بوده است فراغت یافتم و اینک با اجازه‌ی شما قلم و دست خود را که در طی این طریق طولانی خسته شده‌اند به استراحت میگذارم ولی لازم میدانم بطور مختصر تذکراتی بدهم بطوریکه در آغاز چهارمین روز عرضه داشتیم من بشخصه ارزشی به داستانهای خود قائل نیستم ولی میدانم که در مورد بعضی از حکایات این کتاب سوآلاتی دارید و مجبورم به پرسش شما پاسخ دهم.

مثلا برخی از شما خانمهای عزیز ممکن است بمن خورده بگیرید که در بعضی از حکایات خود مطالبی را که خواندن یا شنیدن آن برای یک بانوی عفیف و شریف برازنده نیست صاف و پوست کنده معروض داشته‌ام اگر درست تعمق کنید و از یک نویسنده‌ی بزرگ و مجرب سوآل نمائید پروراندن مطالب مزبور در لباسی غیر از آنچه من پرورده‌ام میسر نمی‌باشد.

مگر نمی‌بینید یکنفر نقاش مذهبی شمایل آدم و حوا را چگونه لخت و عریان مجسم می‌کند؟

مگر برای نمایاندن حقیقت واقع راه دیگری جز این موجود است؟ تصویر عیسی را در حالیکه با تن برهنه بصلیب کشیده و در هر پایش یکی دو تا میخ کوبیده‌اند ملاحظه نکرده‌اید؟

اگر نقاشی به آدم و حوا و عیسی لباس می‌پوشاند آیا از حقیقت دوری نکرده بود؟ سخنان بی‌پرده را در کلیسا که مکان پرهیز و تقوی است بزبان نمی‌آورند ولی در یک محفل انس که جمعی مرد و زن جوان ولی فهمیده و دانا اجتماع کرده و بمنظور فرار از غم و اندوه دور هم جمع شده‌اند شوخی و مزاح چه ضرری دارد؟

در ایام ملالت باری که مرگ از هر طرف در کمین زنده‌گان است و شریف‌ترین افراد برای رهائی از غم و اندیشه به وسیله‌ای دست می‌زنند چرا باید از گفتن چند حکایت خنده‌دار و مفرح خودداری کنند؟

هر داستان که گفته میشود یا بحال شنونده مفید است و یا برای او ضرر اخلاقی دارد و تاثیر آن بسته به چگونگی روایات و افکار شنونده است آیا سخنان سن سیگیون شرابخوار معروف را که می‌گوید:

شراب نوشابه است که بهتر از آن وجود ندارد ولی برای کسی که تب دارد زیان آور است شنیده اید؟

اگر شراب برای یک شخص سالم نشاط آور و مفید و برای شخص تب دار مضر باشد. آیا میتوان گفت که بطور کلی شراب ضرر دارد؟ آتش که برای زندگی آدمی از اهم ضروریات است و بی وجود آن چرخ زندگی از کار می افتد اگر خانه یا شهری را بسوزاند میتوان گفت بطور کلی زیان آور است؟

با سلاح که برای تامین صلح و صفا از لوازم حیات بشر است اگر از برای جنگ و خونریزی سوء استفاده شود میتوان آنرا مضر قلمداد کرد؟ یک روح فاسد هرگز سخن حق را نمی پذیرد و از هر چه شریف است روی گردان میشود برعکس یک فرد شرافتمند هرگز روح پاک خود را دستخوش آرایش نمی سازد همچنانکه لجن نمی تواند رخسار درخشان خورشید را مستور نماید و یا کثافات زمین قدرت آنرا ندارند که زیباییهای آسمان را از انظار بپوشانند.

چه کتاب و نوشته و رساله ای تقدس و پاکی کتب مقدسه ی دینی را دارد هر چیز در مورد بخصوصی مفید و در مورد دیگری زیان آور است.

آن موقعی که آن چیز برخلاف اصل خود بکار برده شود و موضوع داستانهای این کتاب نیز همین حال را دارد اگر کسی بخواهد هزل بگذارد وجد از آن بردارد هزار نکته ی مفید اخلاقی از خلال سطور آن بیرون می کشد برخی از بانوان ممکن است بمن ایراد کنند که قسمتی از داستانهای مفصل است و برخی از آنها را لازم بود بکلی حذف کنم، ایراد آنها درست است ولی نمی توانستم در عین حال نمی بایستی جز آنچه شنیده ام برشته ی تحریر در آورم. اگر در نوشته های من که اقتباس از دیگران است عیب و نقصی بنظر می رسد باید دانست که جز ذات بی همتای خدا هیچ آفریننده ای نمی تواند در آنچه که بوجود می آورده از عیب و نقص بر کنار باشد.

شارلمانی سلطان با اقتداری که دلیران جوان باید مدیون او باشند با تمام قدرتش نتوانست سپاهی از مردان دلیر بیاراید آیا در باغ دلگشا و گلستان پر گل و گیاهی ممکن است خاری نباشد؟ از خوانندگان داستانهای من فی الجمله بانوان جوان و حساس تقاضا میکنم قسمت های زنده ی این کتاب را فروهشته و مطالب نغز و

شیوای آنرا مطالعه کنند من این کتاب را به کسانی که بیکارند هدیه میکنم و امیدوارم ساعات بیکاری آنها با خواندن حکایات شیرین آن بخوشی بگذرد و غم از دل آنها بردارید.

من مخصوصا داستانهای خود را کوتاه نوشته‌ام که خواننده از بزرگی کتاب ناراحت نشده و در هر وحله با قرائت یک یا چند داستان خود را سرگرم نماید.

برخی از خوانندگان نیز ممکن است بمن خورده بگیرند که در خلال این حکایات کلمات جلف و سبک بکار برده‌ام و در صورتیکه بقول آنها خودم مردی فهمیده و سنگین میباشم!..

از حسن ظن چنین خوانندگان عزیز که شخصیتی برای من قائل شده‌اند متشکرم ولی ناچارم عرض کنم که برخلاف تصور آنها من با وجود اینکه دفعات مکرر خود را وزن کرده‌ام هیچگونه سنگینی ندارم بالعکس بقدری سبک وزنم که اگر بروی آب بیندازند مانند پوست خشخاش شناور میشوم!

با کمال احترام از این خواتین می‌پرسم که آیا موقعیکه کشیش‌ها برای تلقین پشیمانی از کردار بد موعظه میکنند سخنان یاوه بر زبان نمی‌آورند.

من معتقدم که تکرار چنین کلمات برای ایجاد فرح در خانمهای بد خلق یا غمگین اثر خوبی بجای میگذارد. اگر خوانندگان عزیز از قرائت داستانهای خنده‌آور ناراحت شدند سفارش میکنم که قصه‌های حزن انگیز این کتاب را مطالعه نمایند تا شادی آنان به غم و اندوه مبدل شود!

دیگر مطالب را به پایان می‌رسانم و از پاسخ به کسانی که سوالات دیگری از من کرده‌اند خودداری میکنم و به آنانکه سخت بر نوشته‌های من تاخته‌اند اجازه میدهم که آنچه درباره‌ی من می‌گویند و فکر میکنند. اثری در طرز فکر و عمل و قلم من ندارد.

هر طایفه‌ای بمن گمانی دارد من زان خودم هر آنکه هستم هستم!

بانوان جوان و عزیز من، امیدوارم اگر خواندن این کتاب گاه و بیگاه موجب سرور و سرگرمی شما شده باشد یادی از من مسکین بنمائید.

پایان

تیرماه ۱۳۳۸

حبیب شنوقی